

271.36 C.937E
7955

Chau

Raghu

Curry, W.B.
Ed. For Sanity.

JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.



IQBAL LIBRARY

Acc. No. 4624

Call No. _____

Author _____

Title Daisy
science

71.36 C 937E
7955

Chau

Raghu

1955

2962

77

Curry, W.B.
Ed. For Sanity.

JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.

دیوان

مسنود سعد سلمان

71.36 C.937E
7955

Chart
Ragier
299
247

Curry, W.B.
Ed. For Sanity.

JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.

دیوان مسعود سعد سلمان

۵۱۵ - ۴۳۸

تصحیح
مرحوم رشیدیاسمی



مؤسسه انتشارات امیرکبیر

تهران، ۱۳۶۲

شایان

شالک لکھنؤ

۸۶۳-۵/۵

WISHAMP UNIVERSITY

1st Library

Acc No 312956

Dated 30-3-99

Stop
4N



یاسمی، رشید

دیوان مسعود سعد سلمان

چاپ اول: ۱۳۳۹

چاپ دوم: ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.

تیراژ: ۱۱۰۰۰ نسخه

بسم الله الرحمن الرحيم

بقلم آقای رشید یاسمی

دیباچه

در مدرسه بودم که حبشیات مسعود سعد سلمان مرا نخستین بار متأثر و متوجه کرد که در میان قصیده سرایان قدیم و جدید هم شخصی بوده است که گاهی قصیده را جز برای ستایش ممدوحان و جلب مال و کسب جاه بکار میبرد و سخن را واقعاً ترجمان احساسات خویش قرار میداده و لحنی از دردهای درونی را با لهجه صریح و صادقانه در ابیات خود منعکس میکرده و تأثیر قصیده را از حیث لطافت معانی و بیان آلام نهانی بیایه غزلیات عاشقانه میرسانیده است. چون آشنایی من با قصاید مسعود از حدود کتابهای درسی تجاوز کرد و اصل دیوان بدستم افتاد کثرت اشعار سوزناک او مرا بیشتر فریفته کرد تا بعدی که مکرر آن دیوان را خواندم و با نسخه‌های خطی که بدست می‌آمد و مقابله نموده و حواشی کتاب چاپی را از نسخه بدلها سیاه کردم و هزاران اشعار طبع شده بر آن افزودم در آن زمان یعنی قریب ۲۰ سال پیش این اصلاحات فقط جنبه تفتنی داشت و بغاظر نمیرسید که روزی به حيله طبع آراسته خواهد شد تا زحمات اصلاحی را با اسلوبی که شایسته چاپ است دنبال کنم.

رفته رفته مایل شدم که احوال این شاعر را بیابم حقاً با وجود دست یافتن به بسیاری از تذکره‌ها و تاریخ‌ها نتوانستم خود را راضی کنم که حیات مسعود را دانسته‌ام تا اینکه حواشی چهار مقاله نظامی عروضی و دو شماره از مجله انجمن آسیائی لندن بدست آمد (۱) که استاد معظم علامه محمد قزوینی شرح حالی از مسعود در آنها نگاشته‌اند. خواندن آن آثار گرانبها که نمونه کمال استقصا در هر باب است اگر چه کاملاً مطلوب مرا حاصل نکرد و بسی نکات لاینحل و گوشه‌های تاریک باقیماند لکن این فایده را داد که معلومات مرا متکی بر معلومات شخصی مقتدر و کار آگاه چون جناب ایشان نمود و از تردیدی که زایل شده عدم اطمینان بود رهایی بخشید و جرأت داد که این شرح حال را باین صورت فعلی طرح ریزی کنم. اشعاری که در اثنای مقابله بر دیوان چاپی تهران افزوده بودم بسی نکات را روشن تر ساخت.

(۱) Journal of the Royal Asiatic Society October, 1905 and January 1906

اصل فارسی این مقاله چاپ شده و در مجله فوق ترجمه انگلیسی آن بقلم مرحوم پرفسور

ادوار براون نشر شده است.

(ب)

اما نسخه دیوان اگرچه بمراتب بهتر از سابق شد ولی بصحیحی که مطلوب من بود نرسید زیرا که دخالت دادن ذوق و سلیقه شخصی را در اصلاح بیانات قدما شایسته ندانسته و در هر مورد در پی نسخه خطی قدیمی میگشتم هر چه از آنرو با اصلاح می پیوست وارد می کردم و هر چه میماند باقی می گذاشتم تا باز نسخه دیگری بمدد برسد.

باری دیوان درین حال بود که آقای محمد جعفر منصور مدیر شرکت کتابفروشی ادب روزی آنرا از من گرفتند و روز دیگر بچاپخانه فرستادند غافل از اینکه نه من بقصد چاپ این نسخه را آراسته ام نه در حین طبع مجال غلط گیری دارم از این راه بسی نگران بودم که ناگاه نیکوکاری دیگر مرا و مسعود را از زندان نگرانی نجات بخشید و وقت شریف خود را صرف غلط گیری و تنظیم آن نسخه آشفته کرد و او آقای پژمان بختیاری شاعر شیرین گفتار و عاشق اصلاح و نشر آثار فصیحای قدیم و جدید بود که در طی جریان چاپ با صبر و عشق خاصی «فرم» ها را اصلاح کردند و باین صورت در آوردند. در ضمن چاپ استادان محترم آقایان ملک الشعراء بهار (۱) و سعید نفیسی نسخه های خطی خود را باختیار ایشان گذاشتند و بسی الفاظ و ابیات از روی آنها اصلاح پذیرفت و موجب امتنان گردید.

دیوان مسعود سعد تا آنجا که من اطلاع دارم یکبار بیشتر طبع نشده است و آن در سال ۱۲۹۶ بهمت آقا سید ابوالقاسم خونساری بود که با چاپ سنگی آنرا بچاپ رسانیده شنیدم که در آغاز کار خریدارانش بسیار کم بودند. یکی از فضلا از قول مرحوم حاج آقا رضا کتابفروش معروف حکایت میکرد که ناشر دیوان مسعود همسایه حجره ما بود اکثر شبها میدیدم که در را فرو بسته و چیزی را همی زند و همی کوبد شبی از او پرسیدم که خورنده این ضربتها کیست؟ گفت این کتاب است که مایه خود را در چاپش صرف کرده ام و چون کوهی در حجره من انباشته و شریک عمرم گشته است. سالی چند بر این نگذشت که منزات گفتار مسعود در نزد عامه خوانندگان معلوم شد خریداران بر آن تنگ شکر جوشیدند و بزودی از نایابی منزلت کبریت احمر یافت. کتابفروشی ادب با بذل این کوشش بار دیگر بازار ادب را بآن دگر مکنون مشعون کرد و برای اینکه اشعار اضافی این دیوان پدیدار باشد اگر قصیده یا قطعه تمام است در ذیل صفحه یادداشت کرده اند و اگر ابیاتی چند است بوسیله ستاره آنرا نشان داده اند تخمیناً مجموع این اضافات سه هزار و پانصد بیت است.

(۱) نسخه آقای بهار در سال ۱۲۶۰ برای مرحوم محمد تقی لسان الملك سپهر صاحب ناسخ التواریخ نوشته شده است.

احوال مسعود سعد سلمان

(۴۳۸-۵۱۵)

مقدمه

پیش از ورود در شرح حوادث عمر این شاعر نامی از آنجا که دوره حیات او مفاد روزگار غزنویان بوده لازم است باختصار شمه از تحول این سلسله را بنگاریم، بنابراین از دوره غزنوی آن قسمت که پیش از روزگار این شاعر است بر سبیل مقدمه ذکر می‌گردد و آنچه معاصر اوست در طی شرح حالش مبسوط تر نگاشته خواهد شد.

دولت غزنوی که با ظهور البتکین غلام نوح سامانی در سال ۳۵۱ شروع شد در ایام سلطنت سلطان محمود سبکتکین بذروه تعالی و اوج انبساط رسید و وارث دول سلف چون آل بویه و آل زیار و سامانیان و ملوک

دولت غزنوی

دیگر شد.

سلطان محمود در ۴۲۸ وفات یافت طغارستان و بخشی از ماوراءالنهر از سمت شمال و عراق و خراسان از جانب مغرب و سیستان و زمین داور و قزدار از طرف جنوب و مولتان و پنجاب و بخشی از ولایت سند از سوی مشرق قلمرو دولت او بشمار می‌آمد به علاوه رایان دره کنگ و سواحل جنوبی هند و ملوک غور و عزجستان و رؤسای طوایف کوهستانی افغان فرمان سلطان را کردند نهاده بودند.

از مختصات دولت غزنوی تسلط بر هندوستان بود که از آن کشور هم در غزوات عدیده غنایم کثیر بدست می‌آورد هم مالی هنگفت بصورت خراج میگرفت هم در روزگار بدبختی قدرت خویش را در آن اقلیم

هند

نگاه میداشت با دوام‌ترین متصرفات هندی این سلسله ولایتی بود که کرسی آن لاهور نام داشت و در زمان غزنویان این شهر در نخستین بار بمرتبه پادبختی رسید و آخرین پناهگاه اخلاف محمود گردید.

دولت غزنوی ریشه ملی و نژادی نداشت تکیه او بقوه سپاهی بود که
قدرت و ضعف از نژادهای مختلف و اقوام گوناگون فراهم می آمد مثل عشایر غوری
 و افغانی و ترک و خلیج و هندیان پنجاب و سایر طوایف ایرانی حیات

این دولت بسته به لشکر کشی بولایات ایران و غزای هندوستان بود تا زمانی که سلطان لشکر کش
 داشتند سپاهیان عظیم بر او گرد می آمد و چون زمام امور بیادشاهی می کفایت میرسید قدرتش
 رو بزوالت مینهاد این حکم که درباره اکثر سلطنت ها صادق است در حق غزنویان بیشتر صدق میکرد
 زیرا که از نژاد خود پشتیبانی نداشتند و تکیه آنها بر بیگانگان نژادی بود در هندوستان موفق نشدند
 که عده قابل مهاجر غیر هندی در اراضی فتح شده مستقر سازند .

سلطان محمود از ارکان ملیت مثل دین و زبان و نژاد و تاریخ و غیره خود را حامی
 دو رکن نخستین کرد در مدت ۱۲ سال آخر سلطنتش بیست و چهار بار به هندوستان لشکر کشید و نیت
 جهاد کرد و ازین راه خود را قهرمان اسلامی ایران معرفی نمود . خدمات او هم بزبان فارسی مشهور
 است لکن این دور کن تنها کافی نبود که بنیان دولت غزنوی را استقرار تام بخشد .

دوسیل بنیان کن از جانب شمال و مغرب بساط دولت او را برچید یکی دولت خایه ترکستان
 و دیگر دولت سلجوقی ایران که قدم بقدم متصرفات غزنوی را بقلع و خود ملحق کردند .
 اطاعت بی دردی دشمنان خاصه سلاجقه کار را بجای کشانید که در مرکز مملکت غزنوی
 فتنه ای بزرگ از جانب غوریان برخاست و عاقبت آن دولت ۲۳۰ ساله را با فقر اض کشانید .

پس ادوات سلطان منازعات دو پسر توأمش محمد و مسعود و قتل
جانشینان مسعود جماعتی از امراء و خواری محمودیان یعنی رجال مجرمی که در زیر
 دست آن جهانگشای بزرگ تربیت شده بودند دولت غزنوی را
 ضعیف کرد .

سلطان مسعود که در شوال ۴۲۱ بتخت نشست پادشاهی بزرگوار و دایر و پهلوان بود
 اما تند خوئی و شرابخواری مزاح او را دیگرگون و عقل او را ضعیف و زبون کرده بود اگر چه
 در سمت هند پیشرفت های نصیب او شد ولی انبساط دولت جوان سلجوقیان در خراسان هر لحظه
 حرکتی بادرکان دولت او میداد تا عاقبت در جنگ دندانقان مسعود از طغرل شکست یافت
 (ماه رمضان ۴۳۱) و از خراسان قطع امید کرد یکسال بعد در راه هند غلامانش او را گرفتار
 و مقتول کردند .

(۵)

کوتاهی دوره سلطنت پادشاهانی چون محمد - مجدود - مسعود ثانی - علی - عبدالرشید -
طغرل (کافر نعمت) - فرخ زاد که در مدت بیست سال آمدند و رفتند برای ضعف دولت غزنوی دلیلی
کافی است .

سلطان ابراهیم و اولادش

سلطنت ابراهیم بن مسعود بن محمود دوره جدیدی از تاریخ سلسله
غزنوی محسوب می شود که شرح آن و احوال پسرش مسعود سوم و
ملك ارسلان و بهرامشاه در ضمن ترجمه حال مسعود سید سلمان مذکور
خواهد شد .

پادشاهی بهرامشاه اگر چه در ظل حمایت سلطان سنجر سلجوقی بطول انجامید از سال
۵۱۱ تا ۵۴۷ نام شاهی بر او بود لکن عاقبت از حملات پی در پی طایفه غوری که شرحش از
حدود کار ما خارج است قرین ضعف و فتور شد پسرش خسروشاه بامید یآوری سلطان سنجر بتخت
نشین ولی سنجر در این هنگام گرفتار طوایف غز بود و مجال یاری کردن نداشت ناچار خسرو شاه
غزنین را ترك گفته دخت بلاهور کشید و در ۵۵۵ بدرود حیات گفت .
فرزندش خسرو ملك تا ۵۸۳ در پنجاب حکمرانی کرد سلطان معزالدین ابن سام غوری
که مکرر غزنین را غارت کرده بوه بهندوستان لشکر کشید و متصرفات غزنویان را بچنگ آورد
عاقبت خسرو ملك را با پسرش بفرجستان فرستاد تا در آنجا بسیاست رسید و چراغ دولت غزنوی
خاموش شد .

از نتایج تاریخی تسلط این دولت باز کردن راه هندوستان بر روی دول اسلامی بود که پس
از غزنویه مکرر آنجا را محل ناخت و تاز قرار داده دین اسلام و زبان فارسی و فرهنگ ایرانی را
رایج کردند .

زندگانی مسعود سعد

آغاز

خاندان او

اصل مسعود سعد از همدان است (ص ۵۹) نیاکانش در زمانی که آوازه

شوکت دولت غزنوی برخاست بفرزین آمده در سلك همال آن دولت

منتظم گشتند . لکن درست معلوم نیست که کدام يك از اجدادش نفع

وارد این خدمت شده اند زیرا که در یکجا مسعود گوید که « بنده زاده این دولتیم بهفت تبار » و

مسلماً اگر بحساب دقیق بخواهیم زمان اجداد او را تا مرتبه هفتم بشماریم بر عهد طلوع دولت

غزنوی مقدم میشود پس مراد او فقط بیان قدمت خدمت خانواده خود بوده است .

پدرش سعد مدت شصت سال جزو همال دیوان بوده است (ش ۳۷۵)

شصت سال تمام خدمت کرد پدر بنده سعد بن سلمان

که باطراف بودی از اعمال که بدرگاه بودی از احیان

و در روزگار سلطان مسعود بن محمود (سنه ۴۲۷) هنگامی که این پادشاه فرزند خود مجدود را به

فرمانفرمایی هندوستان فرستاد سعد را بسمت استیفا در رکاب او روانه کرد و این نکته دلیل

رفت مقام سعد تواند بود ابوالفضل بیہقی گوید : « روز شنبه سوم ذیقعدہ امیر مجدود خلعت

پوشید به امیری هندوستان تا سوی لہور رود خلعتی نیکو چنانکہ امیرانرا دهند کہ فرزند چنین

پادشاه باشد و وی را سه حاجب با سپاہ دادند و بونصر پسر ابولقاسم علی نوکی از دیوان باوی

بدبیری رفت و سعد سلمان مستوفی وحل وعقد سرھنك محمد بستند و با این ملکزادہ طبل و علم و

کوس و مہد بود : »

سعد سلمان علاوه بر قدرت در استیفا در شاعری نیز دستی داشته است در تذکرہ دولتشاہ

و تذکرہ تقی اوحدی آمده است کہ یکی از طرفاء زمان عجز شمر را در دست سعد چنین بیان

کرده است :

شاعر کہ بدست سعد سلمان افتاد
انکار کہ مفلسی بزندان افتاد
از اشعار سعد چیزی بنظر نرسید جز این رباعی :

(ز)

گر بگدازی مرا و گر بنوازی
از کوی تو نگذرم بیازی بازی
چون باد بیایت اندر آیم به مثل
گر چون خاکم زدد برون اندازی (۱)

مسمود در باب فضل و کمال پدر گوید (صفحه ۴۲۶)
سعد مسمود را همان داد است

و در جای دیگر فضل همه نیاکان خود را ستوده است (صفحه ۵۶) و (صفحه ۱۰۶)

اگر رئیس نیم یا عمیدزاده نیم
ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست

گر چه اسلاف من بزرگانند
هر يك اندر همه هنر استاد

نسبت از خوبستن کنم چو گهر
نه چو خاکسترم کز آتش زاد

بر فرض که این ابیات هم درستایش فضل سعد در دست ما نبود حقا بایستی از تربیتی که
در طلمی و جوانی از فرزند خود مسمود کرده و او را باین پایه رسانیده است بی ببریم که خانواده
آنها کانون دانش و ذوق و شعر بوده است .

از تاریخ وفات سعد هم آگاهی نداریم مسمود در قصیده که پس از رهایی از قلعه نای در
مدح سلطان مسمود بن ابراهیم (جلوس سنه ۴۹۲) ساخته گوید سلطان رضی یعنی ابراهیم مرا عفو
کرد و اجازه فرمود که به ولایت خود هندوستان بازگردم و ضیاع و عقار پدر پیرم را سرپرستی
کنم (ص ۲۵۶)

از اینجا معلوم است که در آغاز دولت مسمود بن ابراهیم پدر او در حیات بوده است
و چون شصت سال از عمر او در عمل دیوانی گذرانیده و لااقل در بیست سالگی وارد خدمت شده است
پس ولادت او در عشر اول قرن پنجم یعنی زمان سلطان محمود سبکتکین واقع شده است .

بعضی از صاحبان تذکره مثل عوفی در جلد دوم لباب الالباب (صفحه ۲۴۶)

مولد مسمود و تقی الدین اوحدی و امین احمد رازی و علی قلی خان و اله مولد مسمود

را همدان دانسته اند لیکن این اشتباه از شماری برخاسته که مسمود گوید

اصل من از همدان است حق این است که مسمود در شهر لاهور تولد یافته و ابوطالب تبریزی در

خلاصة الامکار و میر غلام علی آزاد در سبحة المرجان فی آثار هندوستان باین مطلب تصریح کرده اند .

مسمود خود در همان قصیده سابق الذکر گوید

بهیچ نوع گناهی دگر نمیدانم
مرا جز اینکه درین شهر مولد و منشاست

و در جای دیگر خطاب بشهر لاهور گوید : (ص ۴۹۳)

(ح)

« تا این عزیز فرزند از تو جدا شده است » (۱)

سال تولد او در هیچ جا ذکر نشده است لکن استاد علامه آقاسی

ولادت مسعود محمد قزوینی در رساله احوال مسعود سعد یعنی در این باب دارند

که خیلی نزدیک به حقیقت است و ما به اقتباس آن میپردازیم و در ضمن

گفتگو از مدت حبس مسعود در قلمه مرنج دلائل و اشعار لازم را ذکر خواهیم کرد در اینجا باختصار

گوئیم که مسعود در سال شصتم عمر خود محبوس بوده و در سال شصت و دوم آزاد و چون بنا بر قول

نظامی عروضی پس از جلوس سلطان علاءالدوله مسعود بن ابراهیم شاعر ما مدت هشت سال دیگر

حبس شده است و جلوس آن سلطان در ۶۲۴ بوده پس خلاص مسعود در سنه ۵۰۰ هجری اتفاق

افتاده است و اگر این سال شصت و دوم همراه باشد پس ولادتش در سنه ۴۳۸ بوده است علامه

قزوینی در این باب بحث مبسوطی فرموده اند و سال تولد را بین سنوات ۴۳۸ و ۴۳۹ و ۴۴۰ و

مردد شمرده اند و چنانکه در احوال سیف الدوله محمود خواهیم گفت قدیم ترین قصیده که در مدح

او گفته در یکی از سالهای ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده و شاعر ناچار در آن وقت در حدود سی سال

عمر داشته است پس تعیین سنه ۴۳۸ برای سال ولادت او خیلی دور از حقیقت نیست .

چون زمان حیات مسعود سعد مصادف با عهد سلطنت شش تن از پادشاهان غزنوی بوده است

حقا بایستی شرح حال او بشش فصل تقسیم میشد لکن چون در عهد پادشاهی فرخ زاد طفلی بیش

نبوده پس فصل اول را از عهد سلطان ابراهیم شروع می کنیم و فصل دوم را بزمان جهانمندی

مسعود بن ابراهیم تخصیص میدهیم و از آنجا که دوره پادشاهی شیرزاد و ملک ارسلان بسیار کوتاه

بوده و شاعر ما از دوره طولانی بهرامشاه هم جز سالیان معدودی درک نکرده است پس عهد این

۳ شهریار را هم در یک فصل ذکر خواهیم کرد بنا بر این شرح حال مسعود مشتمل بر مقدمه ای و سه

فصل و یک خاتمه خواهد بود و در آغاز هر فصل شمه ای از تاریخ پادشاه زمان بیان خواهد گشت .

(۱) دولتشاه سمرقندی و آذر و زنوزی و هدایت مسعود سعد را چر جانی گفته اند لکن هیچ دلیلی بر این مدعای خود ندارند و در دیوان هم اثری از این نسبت نیست .

فصل اول

زمان سلطان ابراهیم غزنوی

سلطان ابراهیم

سلطان ابوالمظفر ظهیرالدوله رضی الدین ابراهیم بن محمود بن محمود بن سبکتکین در سال ۴۲۴ متولد و در ۴۵۰ پادشاه شد

و تا ۴۹۲ بر تخت سلطنت جای داشت درینجا شرحی را که صاحب طبقات ناصری راجع به فرخزاد و ابراهیم نوشته است بامختصر تصرفی نقل مینمائیم .
« طغرل که از بندگان سلطان محمود بود بر عبدالرشید پادشاه غزنوی بشوید و او را با ۱۱ پادشاهزاده دیگر بکشت و بر تخت غزنین بنشست و چهل روز ملک را بد و ظلم بسیار کرد و نوشتکین صلاح داد او را بقتل آورد .

« از شاهزادگان مسعودی دو کس در قلعه بزغند باقی بودند یکی ابراهیم و دوم فرخزاد و طغرل بجهت کشتن ایشان جماعتی را بقلعه بزغند فرستاده بود کوتوال یکروز در کشادن قلعه تأمل کرده بود ناگاه سرعان در رسیدند و خبر قتل طغرل بیاوردند .
« اکابر غزنین رو بقلعه نهادند و خواستند ابراهیم را بر تخت نشانند اما ضعیفی بر او عارض بود و توقف مجال نبود و فرخزاد را بیرون آوردند و مبارکباد گفتند ۲ شنبه نهم ماه ذی القعدة ۴۴۳ فرخزاد بعد از ۷ سال بقولنج در گذشت برادرش سلطان ظهیرالدوله و نصیرالملک رضی الدین ابراهیم را بیادشاهی برداشتند مردی حلیم و کریم و عالم و عادل بود در زمان فرخزاد او را از بزغند بقلعه نای آورده بودند . سرهنگ حسن بخدمت او رفت بانفاق اهل مملکت او را از قلعه نای بیرون آوردند در روز دوشنبه بطالع میمون در صفا بیتی بنشست و روز دوم شرط ماتم امیر حمید فرخزاد را بجای آورد و تربت او و آباء و اجداد خود را زیارت کرد و همه اعیان و اماتل در خدمت او پیاده بر رفتند و بهیچکس التفاتی نکرد و بدین سبب هیتی از سلطنت او در دل خلق متمکن شد و چون خبر جلوس او بدادود سلجوقی رسید در خراسان معارف فرستاد و با او صلح کرد و بعد از داود پسرش الب ارسلان بر آن عهد ثابت بود و ممالک اجداد خود در ضبط آورد و غللی که در مملکت افتاده بود بسبب حوادث ایام و وقایع عجیب در عهد او بقرار باز آمد و کار مملکت محمودی از سر تازه شد و خرابی های ولایت

همارت پذیرفت و چند باره و قصبه بنا فرمود چون خبر آباد و این آباد و دیگر اطراف
«ولادت ابراهیم در سال فتح کرگان سنه ۴۲۴ بود بولایت هرات و آن پادشاه را
چهل دختر بود ۳۶ و سر جمله دختران بسادات کرام و علمای بانام داد» و یکی را بعد
منهاج السراج صاحب طبقات ناصری که از علمای جوزجان بود داد.

مدت ملك ابراهیم چهل و دو سال بود وفات در سنه ۴۹۲ (۱)

زمان طولانی سلطنت این پادشاه موجب قوام کارها شد (۲)

با اینکه سلجوقیان در این زمان باوج قدرت رسیده بودند و الب ارسالان مقارن
جلوس سلطان ابراهیم بجای پدر خود داود چغری بك حکومت خراسان یافته و چهار سال
بعد در ۴۵۵ بجای عم خود طغرل سلطنت همه ابرانرا بدست آورد و در نتیجه بخارستان
و خراسان بکلی از دست غزنویان خارج گردید (۳) لکن سلطان ابراهیم بسبب حسن
کفایتی که داشت در چنین موقع خطیری شالده سلطنت مترازل غزنوی را از نو استوار کرد
و آبرویی برای آن دولت تحصیل نمود با سلاجقه صلحی آبرومندانه کرد در سال ۴۵۶
دختر خود را بارسلان ارغون پسر الب ارسالان داد و دختر ملکشاه سلجوقی که مهد هراق لقب
داشت برای یکی از فرزندانش علاءالدوله مسعود که پس از او پادشاهی رسید گرفت (۴)
و این وصلت موجبات آسودگی خیال غزنویان را از سمت غرب یعنی دولت سلجوقی فراهم

(۱) آقای سهیلی در مجله ارمغان تاریخ وفات ابراهیم را چنین یافته اند (ابراهیم

این مسعود = ۴۹۲)

(۲) ابراهیم در ابتدای جلوس صلحی با داود سلجوقی کرد. این الانبیر حوادث

سال ۴۵۶.

(۳) بلخ و بت و هرات در موقع جلوس ابراهیم در دست سلاجقه بود

صادک انبیر صفحه ۸

(۴) ابن الانبیر گوید خواجه نظام الملك درین عروسی از مال خود صد هزار

دینار خرج کرد.

این نخستین وصلتی نیست که میان غزنویان و سلجوقیان واقع شده است سلطان

مردودهم دختر چغری بك داود را گرفته است و بعد از او برادرش علی بیال او را بزنی گرفت

ساخت (۱) و توانستند همه هم خود را بجانب کشور هندوستان خاصه ناحیه پنجاب معطوف کنند بنابر روایت تاریخ فرشته « سلطان ابراهیم در سال ۴۷۲ بهند لشکر کشید و قلعه اجودهن را مسخر کرد بعد دو قلعه دیگر موسوم به روپال (رود بال) و دره را متصرف شد » .

اول کسی از غزنویان که بتقلید طغرل سلجوقی لقب سلطان را در سکه خود قید کرد او بود زیرا که سلطان محمود و سلطان مسعود این عنوان را در سکه نیاورده بودند
گویا ارشد اولاد ابراهیم سیف الدوله محمود بوده که بفرمان پدر لشکر کشی ها کرده و در سال ۴۶۹ فرمانفرمایی هندوستان یافته است در آن جا فتح ها کرده و از خلیفه لقب صنیع امیر المؤمنین یافته است (ص ۴۴۳) (۲)

محمود سیف الدوله

قدیم ترین تاریخ صریحی که در دیوان مسعود میتوان یافت در قصیده است که بمناسبت نصب محمود بفرمانفرمایی هند ساخته است (ص ۳۳۷) و در طی آن گوید منجمان بحکم زیج بتانی (۳) گفته اند عنقریب خطیبان بنام سیف الدوله در همت اقلیم ندای سلطنت در دهند و پنجاه سال پیش از این (یعنی در سال ۴۲۰ که زمان تألیف کتاب التفهیم است) ابوریحان بیرونی پیشگوئی کرده است .

چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم
که پادشاهی صاحبقران شود همچنان
یعنی ۴۶۹ برابر این تو که در این سال پادشاهی هند یافتی همان صاحبقران هستی که
ابوریحان گفته است .

در نسخه فعلی التفهیم چنین مطلبی بنظر نمی رسد و اساسا بعید است که در چنان

(۱) ابن الاثیر جلد ۱۰ ص ۴۶ ترکنازان هند ص ۱۷۶ جلد اول می نویسد
سلطان ابراهیم در ۴۷۶ لشکر بهند برد و در ۲۰ صفر قلعه اجودهن را گرفت قلعه روپال را بعد از سه ماه و هیجده روز محاصره فتح کرد بر کوهی بلند مشرف بر آب بود

(۲) خلیفه عباسی المقتدی بامر الله از ۴۶۷ تا ۴۸۷ خلافت کرده پس از او المستظهر بالله

تا ۵۱۲ • بر مسند خلافت قرار داشته است .

(۳) محمد بن جابر بن سنان الصابی الحرائی البتانی منجم و ریاضی معروف در سال

۳۱۷ هجری وفات یافته است .

کتابی که مخصوص اوایل تنجیم است این قبیل پیشگویی‌ها شده باشد (۱) پس می‌توان گفت که مسعود سامحه و برای رهایت قافیه نام این کتاب را برده است اما اصل خبر که صاحبقران شدن پادشاهی محمود نام در هندوستان باشد گویا در آن زمان شیوعی تمام داشته و محل قبول جماعتی بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در ضمن مدح محمود باین مطلب اشاره کرده است .

شاهان نظام ملک و قوام جهانیا
با دولت مساعد و بغت جوانیا
کردون ترا سگالد و کیخسروی دهد
اینگ بنقد والی هندوستانیا
ایدون شنیده‌ایم که صاحبقران شود
همنام تو کسی و توگویی همانیا
مسعود سعد در همین باب گوید (ص ۴)

شاهان نظام باید هندوستان کنون
ز آن خنجر زدوده هندوستانیا
صاحبقران تو باشی و اینک خدا یگان
دادت بدست خاتم صاحبقرانیا
ازمقابله این دو قصیده آثار معارضة بین دو شاعر نیز آشکار است زیرا که ابوالفرج پادشاه را بشردید صاحبقران دانسته و مسعود تصریح و تأکید کرده است .
همچنین مسعود در ص ۳۶ گوید :

شهی که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
چنین که ساخت ذاول بسازدش اسباب
همچنین در فتح اکره ص ۲۶۲ گوید :

محمود از غزنین سیاهی بهندوستان برد و قلعه اکره را در حصار گرفت و چپال در قلعه بود خوابی دید و از در تسلیم درآمد لکن محمود گفت من مدت‌ها از پی حصاری دوشبزه (ناگشوده) می‌گشتم که در راه اسلام آن را بکشایم حال این قلعه را باید با جنگ منتهی کنیم . در صفحه ۳۰۷ نیز فتح اکره را که در نوروز واقع شده می‌سناید باری در صفحه ۲۶۶ در باب صاحبقرانی محمود گوید .

تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
دلیل میکنند این فتح تو بدان گفتار

نباید آغاز فتوحات محمود را در هند از سال ۴۶۹ دانست بلکه در این تاریخ رسماً نایب السلطنه هندوستان شده است پیش از آن مکرر بفرمان پدر در فاصله های کم

(یج)

حمله باقطارهندکرده و از غزنین بان سرزمین تاخنه و بازآمده است (۱)
 مسعود سعد جزء دربار مخصوص محمود بوده و فتوحات او را ستوده است از قصیده ذیل
 م ۳۹ استنباط می شود که چند سال پیش از فرمانفرمایی رسمی محمود در هندوستان مسعود سعد
 در خدمت او بوده

خجسته بادت نوروز و اینچنین نوروز هزار جفت شده با مه رجب دریاب
 و بنابر تحقیقی که استاد معظم آقای محمد قزوینی فرموده اند و در بحث سال ولادت
 شاعر اشارت رفت در آن برهه از زمان سال هائی که عید نوروز در ماه رجب واقع می شده
 ۴۶۵ و ۴۶۶ و ۴۶۷ بوده است بنابر این مداحی مسعود از سیف الدوله مقدم بر نصب او
 به حکومت هندوستان است و سالها قبل از تاریخ فرمانفرمایی رسمی در هند این شاهزاده مدوخی
 شمرای غزنین بوده است چنانکه ابوالفرج رونی در سال ۴۶۰ محمود را نزد سلطان ابراهیم شفیع
 قرار میدهد که مقرری او را برساند :

خسروا بنده را در این دو سه سال در مدیح تو شعر هاست متین
 هر یکی کرده ناشدی انشاد در سینه اربعمائه و ستین
 پس از اینکه در چهار مقاله و غیره آمده است که هنگام نصب محمود به فرمانفرمایی هند
 مسعود سعد از خدمتگزاران او شده است صحیح نیست مدتها پیش از آن تاریخ پدرش سعد سلمان
 که از عمال معتبر غزنوی بوده او را در غزنین به محمود سپرده است چنانکه شاعر
 در م ۱۹۰ گوید :

دهی پس را اینجا بتوسپرد امروز که دی دهی را آنجا بتوسپرد پدر
 قصاید مسعود در مدح سیف الدوله از اشعار او ابل عمر شاعر محسوب میشود و با وجود
 این در کمال جزالت و خوبی است چنانکه قصیده (م ۵۶)
 بنظم و ترکیبی را که اگر افتخار سزااست مرا سزااست که امروز نظم و نشر مراست
 و مسلماً در جوانی سروده است دلیلی قوی بر قدرت طبع او تواند بود در این قصیده شعر استاد لبیبی
 را تضمین کرده است که گوید «سخن که نظم کنند آن درست باید و راست» و خاندان خود را
 ستوده و از حامیان شکایت کرده گوید

(۱) بنابر اشعار ابوالفرج رونی فاصله دو سفر محمود به هند کمتر از ۹ ماه بوده است
 زان پس که این دیار بر اسلام هشت ماه دارالفرار بودی دارالفرار شد
 نه ماه بی فساد همی تاخت روزگار تا بر سرش سیاست سیفی فساد شد
 (مراد از سیفی سیف الدوله محمود است)

اگر برایشان سحر حلال بر خوانم جز این نگویند آخر که کودک و بر ناست

لکن قصاید این دوره او چون قبل از حبس است از چاشنی شکایات دردناک خالی است مضامین آن هم تنوعی ندارد بیشتر ستایش محض است .

در قصیده ص ۳۶ محمود را تهنیت می گوید بلقب صنیع امیر المؤمنین که خلیفه بغداد باوداده است و این وقتی است که محمود عازم هند و عزای کفار شده است درس ۴۴۳ نیز اشاره باین لقب است ولی موقعی است که محمود از هند بازگشته عازم خدمت سلطان ابراهیم در فزین است درس ۳۱۰ نیز ابیانی در باب مراجعت محمود از هندوستان بفرنین است در ص ۲۸۱ وصف راهی است که محمود پیش گرفته و خود را از هند بفرنین رسانیده است شاعر در آن سفر همراه بوده از سختی معابر و فراق یار و دیار خود نالیده است ولی کلمه نیشابور که درین خط سیر یاد شده عجیب است مگر نام محلی گمنام باشد .

درس ۲۷۹ شکایت شاعر از دوری یار و دیار است که برای رسیدن بدرگاه محمود نصیب او شده است درس ۲۲۴ شاعر عذر خواسته است که در این سفر نمی تواند در رکاب محمود باشد و در حضر باید بدعای او بردارد قصیده ص ۵۱ شرح حرکت محمود است از پاتخت بفرهندوستان و شمر شهید بلخی را (۱) پس و پیش کرده تضمین نموده است شهید گوید :

هزار کبک ندارد دل یکی شاهین
هزار بنده ندارد دل خداوندی

و مسعود مصرع اول را چون قافیه بوده بآخر انداخته است

از احوال مسعود در درگاه سیف الدوله اطلاع دیگری نداریم جز آنکه وقتی بسبب نهیت حاسدان مورد خشم و عتاب شاهزاده شده و ناچار از لاهور مهاجرت کرده و ازدوری فرزند و مادر خود نالیده است ص ۱۹۰ (۲)

اگر بکودکی امید دارم از فرزند
چگونه باشدم امید پیری از مادر
ز زاد و بوم برکنده هر زمان اکنون
همی نمایدم از صد هزار گونه عبر

(۱) ابوالفرج رونی هم این مضمون شهید را آورده است

همیشه تا نبود کبک را سر شاهین
همیشه تا نبود بنده را دل مولی

(۲) مسعود سعد قصیده ص ۵۳۳ را در هند سروده و درس ۱۰ و ص ۱۶۱ محمود را از خلعتی که سلطان ابراهیم برایش فرستاده تهنیت گفته است از این قصاید برمی آید که مسعود سعد قبل از حکمرانی محمود در هندوستان هم جزء دستگاه آن شاهزاده بوده و چنانکه درس ۲۳۷ ذکر شده این شاعر دستگاه محمود باراشدی شاعر دربار سلطان ابراهیم مشاعر داشته و گفتار او را جواب میداده است .

همچنین در افتخای این قصیده ابوالفرج رونی که گفته است
 بدیع نیست شب دیدن ستاره در آب
 بروذین که سپهری است پرستاره بر آب
 مسعود قصیده دارد (ص ۳۳) که از خشم محمد - و دور شدن از هندوستان نالیده
 و گوید بای برهنه از جیلم گذشتم و نیم شب بیلپیاده رسیدم (ص ۳۴) و در منجلا ب
 برسکال شبی تا صبح ماندم (۱) در ص ۳۸ نیز مجدداً از خشم محمود و سمایت بد خواهان
 نالیده است .

این نهال نشانده را مشکن
 مکن آباد کرد خویش خراب
 دنبال این رنجش معلوم نیست ولی در قصیده دیده شد که از محمود اجازه رفتن کعبه می خواهد
 که گویا مقدمه رفتن بخراسان است .

نیت کعبه کرده بنده تو
 بنده را ذین مراد باز من
 با همه عتابها و خشم های که درین قصاید دیده می شود دوره جوانی
 شاعر ماکه در خدمت سیف الدوله گذشته سعادتمندترین ادوار
 دوره سعادت
 عمر اوست درین زمان است که املاک و دارائی پدر را در
 لاهور و اطراف آن حفظ کرده و پدر و مادر پیر و پسر و دختر خویش را سر پرستی
 نموده در ردیف امراء بزرگ بجنگها شتافته و در رکاب پادشاه سفرها کرده (۲) در لاهور
 قصری عالی بنا نهاده است و ابوالفرج رونی در وصف آن قطعه انشاد کرده است و از مسعود
 جواب شنیده است ص ۷۲۸ در این عهد است که شعرای بزرگ مانند رشیدی سمرقندی
 ص ۷۲۹ و سید محمد ناصر علوی برادر بزرگ سید حسن ناصر غزنوی شاعر شهیر و اختری
 ص ۲۹۰ و ناصر مسعود و غیره ص ۳۶۷ قصاید آبدار بخدمت او فرستاده اند .
 در این زمان است که مسعود لذت امارت و سرداری لشکر را با ذوق و شاعری و
 سخن پردازی (ص ۸۷) جمع کرده است ص ۳۰۹

بگما مدمت بودم ز جمله شعرا
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 عوفی در لباب الالباب عذر می خواهد که او را در ردیف امراء نیاورده و در زمره
 شعرا شمرده است و مسعود در ستایش خویش گفته است (۶۳۰)

منم کاندو عجم و اندر عرب کس
 نبیند چون من از چیره زبانی
 سجود آرد به پیش خاطر من
 روان رود کی و این هانی

(۱) برای توصیف برسکال یا برسکال رجوع شود به ص ۵۶۲ که محل تابستانی و
 کوهستانی بوده و از گرمای لاهور به آنجا پناه می برده اند
 (۲) اگر اشعار مسعود و ابوالفرج نبود از فتوحات محمود خبری نداشتیم

در سخاوت شهرتی بسزاداشته است

زبان مرا عادت نه نبود
مر خلق را ز عمر نیندارم
از مردی و مروت بیزارم

چو من دستگه داشتم هیچوقت
روزی که راحتی نرسد از من
که ره بیج آدمی را بد خواهم

و هم در باب سخای خویش گوید : ص ۵۶

چو هست دانشم از دروسیم نیست رواست
ملاست توجه سودم کند چو طبع سخاست
خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست

مرا به نیستی ای سیدی چه طعنه زنی
خطاست گویی در نیستی سخا کردن
بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی

استاد روحی و لوا الجی در مقام فخر میگوید

خواجه محمود سعد سلمانم
گر دو کبنی بمدح بستانم

بیش از این نیست کز سخا و سخن
بدهم در یکی زمان بسؤال

در شجاعت فارس عهد خویش بوده است ص ۲۸۴

دستها را ز من گران شد بار
تیز شد رزم را ز من بازار
مرگم بارید بر علی عیار

سرکشان را ز من صیك شد دل
کند شد مرگ را ز من دندان
بعمه رام کرده کاندل وی

در جای دیگر گوید

بودم ایزد پرست و شاه پرست
خیل دشمن ز شش هزار نشست

تا مرا بود بر ولایت دست
بیکی حمله من افتادی

معلوم نیست این دوره سعادت و کامرانی که او را محمود اقصای
و ادانی میکرد چه قدر دوام یافته است

ادبار

سال عمر او در حدود چهل بود که باد بی نیازی روزگار و زیدن

گرم و بخت او فرو خفت دشمنان حقیر که در نظر محمود اعتبار و قدرتی نداشتند
شیعت شمرند و کار او را ساختند نعت در لاهور بتصرف املاک پدری او همت گماشتند و فرصت
چون او نتوانست در هندوستان دادرسی بیابد بجانب غزنین شتافت تا مستقیماً شکایت بسططان
ابراهیم برسد لکن دشمنانش قبلا او را در نظر سلطان متهم ساخته بودند چنانکه بدادش نرسیدند
سهل است فرمان بجیش دادند .

در قصیده که پس از ده سال حبس بسططان ابراهیم فرستاده چنین گوید : ص ۲۵۷

که می بکاهد جان من الهم و تیمار
که بنده زاده این دولتتم بهفت تبار

بزرگوار خدایا چو قرب ده سال است
چرا ز دولت هالی توبه بیچم روی

(یز)

نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بمن سپرد و ز من بستند فرعونان
 بحضرت آدم انصاف خواه و دادطلب
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی
 ز من بترسد ای شاه خصم تا حق من
 ز بارگین بشناسند بحر در آگین
 سپرفکنند و ندیده بدست من شمشیر
 در آن هزیمت تیری گشاد در دیده

بدست کرد برنج این همه ضیاع و عقار
 شدم بعجز و ضرورت زخان و مان آوار
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار
 که کار مدح بمن باز گردد آخر کار
 ز تار میخ بدانند ابر گوهر بار
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
 مرا بخت چو من داشتم گشادش خوار

از این قصیده آشکار است که مسعود دشمن واقعی خود را هیچیک از امرا و بزرگان
 نمی داند بلکه شاعری حقیر میدانند که در ظاهر پیش او سپرافکننده و در باطن از بیم آنکه مبادا
 مداحی خاص سلطان بمسعود تعلق بگیرد او را متهم کرده است.

حال باید دید که این شاعر حقیر تهمت زننده که بوده است ؟

تهمت زننده

در تذکره ها مینویسند که ابوالفرج رونی بر او رشک برده و

او را تهمت زده است و دلیل آنها این قطعه است که گوید ص ۶۳۵

بوالفرج شرم نامد که ز غیبت در چنین حبس و بندم افکندی

ولی بعضی این قطعه را خطاب بابوالفرج نصر بن رستم میدانند که از امراء بزرگ بوده

و شرح حالش میاید در هر حال چون در شماری ازین قطعه ذکر ۱۹ سال حبس می کند و ابوالفرج
 را دشمن بونصر فارسی می شمارد پس قطعه مذکور متعلق باین دوره از عمر شاعر مسا نیست و
 مربوط بدوره دوم حبس اوست چنانکه در این باب بحث بیشتری خواهیم کرد لکن یکقطعه در
 دیوان ابوالفرج رونی بنظر رسید که مخاطبش معلوم نیست ولی ظن میرود که مرادش مسعود سعد
 باشد گوید :

تو هم مرد دبیری نه امیری

مرا گوئی که تو خصم حقیری

تو خود پند مسلمان کی پذیری

مسلمان وار پندت داد خواهم

نگر با موش خصمی در نگیری

فراوانت بلنکان است خصمان

پساید ابر تو میزد تا بمیری

که گر چنگ پلنگی در تو آید

اگر واقعاً این ابیات خطاب بمسعود سعد باشد چنانکه تقی الدین اوحدی در تذکره خود

تصریح کرده است پس باید تهمت زننده را ابوالفرج رونی دانست و معلوم میشود در
 زمان کامرانی و غرور جوانی مسعود خود را امیری بزرگ دانسته و اعتنائی بشمرای همکار
 خود نداشته و ابوالفرج در این قطعه نخست او را آگاه کرده است که تو دبیری و امیر نیستی

دیگر اینکه بر فرس امیری توانا باشی دشمنان قادر هم داری که مثل بلك اگر را رخمی بزنی
 آنگاه ما دشمنان حقیر مانند موش بر جراحت تو بمیریم که دیگر بهبودی نیابد .
 حال اگر تابع قول آنان شویم که نهمت زننده را در این دوره حبس مسعود
 ابوالفرج دوفی نمی دانند باید تفحص کنیم که ساعی که بوده است از اینکه مسعود سعد در
 قصیده مذکور دشمن خود را یکی از شعرای مقرب دربار سلطان ابراهیم میداند که مداح
 خاص ایام رسمی او بوده است حرفی نیست که میترسیده است مسعود سعد از شاعری
 سیف الدوله محمود ترقی کرده شاعر سلطان ابراهیم شد و بازار او کاسه گردد . زیرا
 که شعر مسعود سعد در این ایام جلوه و شهرتی داشته و حاسدان بر مقام شاعری او رشك
 می برده اند . ص ۴۱۱

شب بی روز و درد بی داروست حمد دون و کینه نادان

و درس ۲۳ از تفوق خود بر رقبای دربار سلطان شرحی بدوستی خوشدل
 نام می نویسد .

بد روزگار گشت و فروماند و خیره گشت بد خواه روزگار من از روزگار من
 کابن جا بحضورت اندر دهقان دشمنم پیدا همی نیارد در ده هزار من
 کر بحر گردد او نبود تا بکعب من و باد گردد او نرسد در غبار من
 آن شیرم از قیاس که چون من کنم زبیر روبه شوند شیران در مرغزار من

این حاسد شاعر که در غزنین مغلوب مسعود سعد بوده و در پی فرصت می -
 گشته کیست ؟

دردیوان مسعود نام راشدی شاعر بزرگ دربار سلطان ابراهیم مکرر ذکر شده
 است ولی در هیچ تذکره ترجمه حال او نیامده است مسعود در آغاز جوانی در غزنین قصاید او را جواب
 میگفت و کم کم آثار غلبه او آشکار میشد یکی از آنها درس ۲۳۷ است که می بینیم راشدی پیل
 سلطان را وصف کرده است .

رونده شخصی و قلعه گشای و صفدر پناه عسکر و آرایش معسکر

و مسعود آرا جواب گفته و برای اینکه حعارب خصم را آشکار کند گوید این جواب
 را ندیده در کتابخانه ساخته ام اما در ظاهر خیلی از راشدی تمجید کرده و او را استاد خود
 شمرده است بعد از آنکه مسعود در خدمت سیف الدوله بلاهور رفت و مقام نخستین را
 حاز شد رفته رفته آن حضوعی را که در غزنین بر راشدی ظاهر میکرد از یاد برد و در
 حضور سیف الدوله بنای خود ستائی گذاشته گفت من راشدی را باستانی قبول ندارم
 اگر در غزنین مشاعره با او میکردم خدایگانا تو میدانی که چه بر سر او میاوردم ص ۲۳۳

هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
اگر دوتن را جنک او فتادی اندر شعر
چو پایگاهم دیدند نزد شاهنشاه
به پیش شاه نهادند مر مرا نهمت
از این قصیده آشکار است که رقیب او راشدی در نزد شاهنشاه یعنی سلطان ابراهیم
بنهمت او مبادرت جسته است علت خصومت مسعود و راشدی البته همان رقابت در مداحی بوده
است ولی گویا مسعود بر علیه مقام درباری راشدی هم تحریکاتی میکرده است و بعضی از امراء را

و اداری میکرده که شغل نقابت را از راشدی بگیرند ص ۶۳۳

کی بودای خواجه که چون راشدی
تا مادر دولت تو می ذمیم
خلاصه کید حاسدان سبب شد که تقصیر جزئی مسعود در نظر سلطان بزرگ

جلوه کرد (ص ۵۰۰)

بند مسعود سعد سلمان را
که نکرده است آنقدر جرمی
بی گناه در سپرد مکاری
که بر بد بلبلی بمنقاری

این بهتان عجیب چه بود که شاعری شیرین سخن و امیری
خدمتگزار و نماینده خاندانی کهن را سالها در قلمه های سخت
زندان کرد و با وجود نهایت عجز و الحاح و ارسال قصاید جانگداز
و برانگیختن شفیق و میانجی از وزراء و امراء مسعود سعد نتوانست شفقت سلطان ابراهیم
را جلب کند و رهایی بیابد؟

بقول نظامی عروضی در چهار مقاله « و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان هم
عمر در حبس بسر برد و این بدنامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این
حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر تفاوت قلب یا بر بیداری ، در جمله
ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمّدت کرد » و نیز

(۱) از احوال راشدی چیز دیگر معلوم نشد در ص ۵۸۹ قطعه است حاکی از
اینکه راشدی هم مجبوس شده و هنگام حبس فرزند او راشد نام درود حیات گفته و مسعود سعد
از زندان او را مرثیت گفته و اظهار همدردی نموده است که من نیز در حبس فرزند شجاع خود صالح
را از دست داده ام .

گوید « وقت باشد که من از اشعار اوهمی خوانم موی بر اندام من بر پای خیزد و جسای آن بود که آب از چشمم برود جمله این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد »

یکی از علل دوام حبس او را می توان خلق خاص پادشاه دانست که در ثبات قول و استبداد رأی مشهور بود یکم بار گفته بود بزرندان افکنید دیگر جایز نمیدید که بگوید او را واگذارید !

صاحب تاریخ فرشته در باب ثبات رأی و لجاج این پادشاه حکایتی آورده است گوید « روزی در راه بکارگری رسید که سنگی کران بزرگ نهاده برای بنای او می برد و سخت ناتوان شده بود سلطان را دل برحم آمد و فرمود ببندها کارگر آنها را ببنداخت و همچنان مدت ها آن سنگ در میدان میبود و اسبان را در حرکت صدمه میرسانید از سلطان اجازه خواستند که آنها را بکناری نقل کنند گفت چون گفته ایم بگذارید اگر گوئیم بردارید حمل بر بی نیازی قول ما کنند و آن سنگ تا پایان عهد پسرانش در میدان افتاده بود و محض احترام قول سلطان ابراهیم بر نمیداشتند »

علت دیگر دوام حبس او را باید عظمت تهمت دانست .

به تانی که به سمود سعد بستند بقدری در نظر پادشاه خطرناک و مهم جلوه کرد که به هیچ روی بعلاصی او رضایت میداد و آن تهمت سیاسی بود در چهار مقاله عروضی آمده است در صاحب غرضی قصه سلطان ابراهیم برداشت که پسر او سیف الدوله امیر محمد بود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملک شاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و بیست و بهصار فرستاد و ندیمان او را بند کرد و بهصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود .

پس تهمت سیاسی این بوده که مسعود سعد خود عازم خدمت ملک شاه است و سیف الدوله را راهم محرك شده است .

چون نظری بر روابط دو سلسله غزنوی و سلجوقی بیندازیم و از خصوصیت تاریخی آنان مطلع شویم اهمیت این تهمت را درک توانیم کرد . سلطان ابراهیم اگر چه با سلجوقیان عهدی بسته و دختر ملک شاه را برای فرزند خود گرفته بود ولی همواره از جانب آن طایفه خوف داشت و مسلماً فرزندی رشید چون سیف الدوله اگر بجانب ملک شاه میرفت بهانه بزرگی بدست پادشاه سلجوقی میافتاد چنانکه در قرن بعد پناهگی بهرام شاه موجب دخالت سلطان سنجر و تصرف غزنین گردید .

آیا این تهمت صحیح بوده ؟ از پایداری سلطان ابراهیم معلوم میشود اساسی داشته است

دردیوان مسعود سعدایاتی می بینیم که اشاره بهمین مطلب است .
قبل از حدس شکایت میکنند که (۲۹۱)

که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
نمیگذارد خـرو و ز پیش خویش مرا

در جای دیگر گوید :

در خراسان و در عراق همی
همه اندر تنای من يك لفظ
همه اشقائند بر هنر همگان
همه اندر هوای من یکمان
ولی در جای دیگر سلطان ابراهیم خطاب کرده و این نسبت را تکذیب نموده و
چنین استدلال میکنند.

که بنده زاده این دو اتم بهفت تبار

چرا ز دولت عالی توبه پیچم روی

در جای دیگر گوید (۳۰۱)

که بسته تهمت خراسانم
بر خیره همی نهند بهتانم
که خسته آفت لها و ورم
والله که چو کرک یوسفم والله
مسعود سعی دارد که تهمت خراسان را از دو راه دفع کند یکی از راه تحقیر مردم
خراسان که شأن چون من کسی نیست که بغراسان بروم :

که بهر فضل فخر گیهان است
در خراسان چو من کجا یابی

که در اندیشه خراسان است
ورنه دشمن همی کجا گوید

نزد من دیو به زیزدان است
گرازا این نوع دردلم گشته است

دیگر از راه تحقیر ملکشاه سلجوقی در خطاب سلطان ابراهیم گوید (۳۰۳)

تا بند تو پای تاجداری سایه
در بند تو ای شاه ملکشه باید

گر زهر شود ملك ترا نکزاید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید

در ص ۳۹۵ در مدح ابورشید رشید گوید :

جان اعدا ز کاه در چاه آورد
بورشد رشید کز فلك ماه آورد

از بهر ملك ملك ملکشاه آورد
آورد برای هر کسی راه آورد

باری سلطان ابراهیم فرمان داد تا او را در دهك در خانه ای فرو

نشانند و تحت نظر باشد دهك نام دو قلعه بوده است یکی بنا بر قول

دهك

ابن حوقل و استخری و مقدسی منزلی بوده از منازل میان زرنج

کرسی سیستان و شهر بست از اینقرار آنرا از قلاع زابلستان باید شمرد دیگر دهك

هندوستان در انساب سمعانی آمده است که خلف ابن احمد را بامر سلطان محمود در قلعه

کوزکانان نشانند ولی چون معلوم شد با ايلك خان مكاتبه دارد او را بقلمه گردیز واز

از آنجا بقلعه دهك هندوستان فرستادند.

گردیزی هم در زین الاخبار (ص ۶۶ چاپ برلن) گوید و «میرك خلف بدهك بود» چون دهك زابلستان در نزدیکی قلمرو سلجوقیان بوده البته محمود را در آنجا حبس نمی کرده اند و مناسب تر دهك هندوستان است در هر حال دهك در مکانی صعب و کوهستانی جای داشت محمود سعد در ص ۲۷۰ لغزی بنام کتابی یا نامه که دوستی برای او بزدان فرستاده ساخته و آن کتاب را مخاطب ساخته گوید:

از دو دیده ستاره میرانم	من بر این کوه آسمان پیکس
نتوانستی رسید بمن	گر همه تنت را پیودی بر
تادهك راه سخت شوریده است	جفت عقلی تو و عدیل هنر
اندین وقت چون سفر کردی	در چنین وقت کم کنند سفر

در دهك اگر چه از خانمان دور و ازدوستان و خوبشان غزنین و لاهور مهجور مانده بود ولی نسبت به حبسهائی که بعد نصیب او شده بود آسوده مزیت علی خاص که از مقربان درگاه سلطان بود پیوسته از او تفقه میکرد و وسایل آسایش او را در دهك فراهم میساخت.

در مدح او گوید (ص ۴۱۷)

نشسته بودم در کنج خانه بدهك	بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان
چو بر حصار گذشتی غبسته را بت تو	شدی دمام بر من مبرت و احسان

در مدح علی خاص چند قصیده در دیوان هست یکی در ص ۱۹ که گوید تو فقط یکمرتبه از وزارت کم داری و دو سال است از حضور سلطان در پایتخت دور نشده برخیز و جنگ را آماده شو

علی خاص

از اینجا (حوالی زندان من) بگذر.

من بگیرم غبار موکب تو	که بود درد را علاج و شفا
من بر این کوه تند بی فریاد	ز آشنایان و دوستان تنها
دستم از بخشش تو پر دینار	تنم از خلعت تو پر دیبا
مر مرا آنچنان همی داری	که ز من هم حسد برند اعدا
کرد گفتار من بدولت تو	آب و خون مغز و دیده شعرا
ایمنم زانکه قول دشمن من	نشود هیچگونه بر تو روا

(۱) بعضی از نویسندگان احوال محمود اشتباهاً نخستین محبس او را قلعه سو دانسته اند در صورتی که نخست در دهك بوده است.

(کج)

هیچ وقتی نیوفتاد خطا

زانکه هرگز گزیده رای تو را

درس ۹۴ گوید:

ای خاصه شاه شرق فریاد

درویشی و نیستی ز لوهور

نان پساره خویشتن بجستم

نا برده بلفظ نسام شیرین

بنده شومت درم خریده

چرخم بکشد همی ز بیداد

بر کند و بعضرتم فرستاد

از شاه ظهیر دولت و داد

در کوه پمانده ام چو فرهاد

زین حبس گرم کنی تو آزاد

مدت حبس او در دهك معلوم نیست ظاهر را دشمنانش رضا و

محمود (ص ۴۱۹) پادشاه را آگاهی دادند که مسعود در دهك

آزادی ورا حتی دارد و سلطان او را بقلمه سو فرستاد که بر

کوهی بلند و مکانی عفن قرارداداشت و بند بر پای او نهادند مکان قلمه سو معلوم نشد همین

قدر آشکار است که در خاک هندوستان نبوده است زیرا که در ص ۴۲۰ راجع به مسعود

خود گوید:

وليك زالى دارم که در کنار مرا

نیست هرگز اورا خیال و نندیشید

چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان

که من بقلمه سومانم او بهندستان

این قصیده در مدح علی خاص است که بعد از فتوحات در هند خاصه فتح جنگوان بخدمت

سلطان ابراهیم بازگشته است مسعود در وصف حال خود گوید:

براین حصار مرا با ستاره باشد راز

گسته بند دو پای من از گرانی بند

بلای من همه بود از رضا و از محمود

و گر نه کس را از من همی بیاید باد

نشسته بودم در کنج خانه دهك

کنون نگویم کاحسان تو ز من بیرند

وليك گشت مرا طبع این هوای عفن

بچشم خویش همی بینم احتراق و قران

ضعیف گشته تن من ز محنت الوان

که گشته باد نداین هر دو خرطه سیم روان (۱)

که هست یا نه مسعود سعد بن سلمان

بدولت تو مرا بود سیم و جامه و نان

که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان

ز حیر گشتم از این مردمان بی سامان

در قلمه سو پیرمردی بهرامی نام منجم مجبوس بود مسعود نزد او علم نجوم

را فرا گرفت (۴۲۰) در صفحه ۲۷۱ مدح دیگر از علی خاص دارد که حکایت از غزوهای

او در هند میکند در این وقت مسعود در بنجور و بستری بوده است در ص ۵۱۶ حلات علی خاص را

بطوایف افغانی ذکر میکند.

مدت حبس او در حصار سوهم معلوم نیست ولی مجموع مدت حبس دهك و سو در این شعر

تصریح شده است که برای رعایت وزن کلمه سورا مقدم آورده است .
هفت سالم بسود سو ودهك پس از آنم سه سال قلمه نای

مشهور ترین محبس مسعود قلمه نای است چنانکه اسم سو و دهك را از بین برده است و حتی نظامی عروضی هم با قـرب زمانی که داشته آغاز محبس او را از این قلمه دانسته است : «او را بقلمه نای فرستادند» علت این امر یکی شهرت فوق العاده قلمه نای است که زندان سیاسی بوده و پادشاه زادگان را در آنجا نگاه میداشته‌اند بنا بر شرحی که ذکر شد فرخ زاد و ابراهیم در قلمه بزغند محبوس بودند پس از آنکه فرخ زاد بیادشاهی رسید امر داد معض اطمینان خاطر خود رقیب را که ابراهیم بود بقلمه نای بردند ،

علت دیگر اینکه شاعر میان کلمه نای بمعنی قلمه و نای بمعنی آلت موسیقی مناسبات لفظی و معنوی بدیع یافته و در شمار خود داد سخن داده است در صورتی که اسامی سایر قلاع چنین وسیله ادبی بدست نمداده است از این رو نای مشهور شده است

مکان قلمه نای از روی کتب قدیم معلوم نمی‌شود و فائز و صاحب برهان گفته‌اند نای در هندوستان است نظامی عروضی گوید در وجیرستان است لکن وجیرستان معلوم نشد کجاست حمدالله مستوفی در نزهة القلوب در فصل ربع مرو شاهجای آنرا ذکر نموده ولی فقط گوید قلمه نای محبس مسعود سعد سلمان است (۱)

در تاریخ سیستان (۲) در ضمن احوال یعقوب لیث آمده است که پسر ذنبیل روز شنبه پنج روز مانده از ربیع الاول سنه ثمان و خمسين و مائین بزا بستان رسید پسر یعقوب (ظاهر آبر ذنبیل) بقلمه نای لامان رسید و حصار گرفت در تاریخ زین الاخبار هم در ضمن تعداد قلاع اسم نای لامان ذکر شده است (۳)

ابوالفرج رونی در مدح زریر شیبانی نام این قلمه را ذکر کرده است که حاکمی از دوری آن از هندوستان تواند بود.

صهیل تازی کوشای او قلمه نار
حنین بختی دوشای او بقلمه نار
این قلمه بر کوهی چنان بلند واقع بوده که در نظر شاعر بامکان قضای آسمانی بهلو میزده است .

نضا بن نرسد چونکه نیست از من دور نشسته با من همزانوی من است اینجا

(۱) رجوع شود به عواشی چهارمقاله چاپ اروپا

(۲) طبع و تصحیح استاد م . بهار ص ۲۱۶

(۳) طبع برلن ص ۱۰۹ رجوع شود بقسمت مرجع این شرح حال

(که)

بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
از فرط بلندی باد را بآن جایگاه گذر نبوده است چنانکه خاکستر اجاق را که شاعر
بجای دفتر شعر بکار میبرد باد بر هم نمیزده است
نیشتنی را خاکستر است دفتر من
بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
دعای من زرد لب زاستر همی نشود
ز بس بلندی ظل زمین بمن نرسد
مدار چرخ کند آگه زایل و نهار

در قصیده دیگر گوید:

من چون ملوک سربفلک بر فراخته
زی زهره برده چنگ و به بر نهاده پای

در قله این کوه بلند اورا بزندانی تاریک و تنک افکندند

سقف زندان من سیاه شب است
روز هر کس که روزش بیند
گردو قطره بهم بود بشاران
و بر حصیری جای دادند

در این حصار خفتن من هست بر حصیر

و بند بردست و پای نهادند

در هر دو دست رشته بند است چون عنان

مگر از زخم تیغ من آهن

آمد اکنون دوبای من بگرفت

مویها در تنم چو پنجه شیر

از سرما و تاریکی در فغان بود ص ۶۱۷

نه روزم هیزم است و نه شب روغن

در حبس شدم بهر و مه قانع من

امید مسعود بعلی خاص بود در زمان حبس او در قلعه نای علی خاص وفات یافت

و بجای او محمد پسرش بمنصب خاصگی رسید که نوعی از حاجبی خاص بوده است در مدح

محمد بن علی گوید ص ۳

شد خاص پادشا پسر خاص پادشا

تا بر روان پاکش غالب نشد فنا

تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست

اندر پناه سایه او بود مأمم

(کو)

در قصیده دیگر ص ۴۰۶ که در نای سروده در ضمن مدح محمد خاص گوید:
فزون است نه سال (۱) تا من کنون
مرا جای کوه است و اندوه کوه
در قصیده ۲۵۸ که ستایش سلطان ابراهیم است معلوم میشود آخرین سال توقف
و در قلعه نای است .

بزرگوار خدا یا که قرب ده سال است
و اینکه در شعر ص ۳۳۱ گوید:

باز گشتم اسیر قلعه نای

نباید تصور شود که دوبار در زندان نای افتاده بلکه مرادش این است که مجبوس شدم
ولی این بار در قلعه نای جایم داده اند

دیگری از اعیان دولت ابراهیم را که شفیع قرار داده
رشید جمال الملك (ص ۵۸۸ ص ۲۱۲) ابوالرشد رشید بن محتاج است
که در عهد سلطان ابراهیم منصب سپهبدی داشته ص ۴۰۷ و مسعود
سعد او را بلفب عمدة الملك خاص شاه ستوده است ص ۲۰۹ و پیش از آنکه گرفتار زندان شود
او را مدح میکرده است چنانکه در ص ۴۱۶ گوید بعد از سه هفته توقف در هندوستان از
راههای بسیار سخت گذشته به زنین آمدم که بخدمت رشید خاص برسم . باری مسعود در زندان
نیز این امیر را مدح نموده و از او مستندی بآوردی شده است و از کج رفتاری های خود اظهار
پشیمانی نموده است ص ۲۰۹

چون برستم ز حبس کج نروم
پیش فرمان تو قلم کردار
در ص ۲۱۰ باز از حصار زندان او را شفیع قرار داده و تنهیت می گوید که از
مأموریت خود در عراق فاجانه بازگشته و باینخت غزنین دامزین ساخته است (۲)
در ص ۵ قصیده است که مسعود سه تن از رفقای خود در ماه رمضان از سختی روزه
شکایت کرده و در ضمن رشید را هم ستوده است .

ای رفیقان من ای عمرو منصور و عطا

اگر نتوانیم منصور بن سمید و زبیر را یکی از این رفیقان بشماریم ظاهرأ میتوان دو تن دیگر را
شناخت یکی عطاست یعنی عطاء بمقوب ناکوک که ذکرش خواهد آمد دیگری خواجه بو طاهر عمر که

(۱) نسخه بدل فزون است ده سال

(۲) ابوالفرح رونی هم او را مدح کرده است مسعود سعد در ص ۶۰ باو خطاب کرده گوید
سر محتاج ای من شده محتاج بتو

(کز)

لغز قلم ص ۱۱۹ و قصیده ص ۳۵۸ در مدح اوست و ممکن است مراد از همر همرکاک باشد که در ص ۵۸۲ آرزوی دیدار او میکند .

همچنین در مدح رشید خاص ترجیعی در ص ۵۳۴ و ۵۳۷ ضبط است و در ۵۴۳ مرتبه سوزناکی که در زندان سروده دیده میشود پدر و مادر رشید را از مَرَك آن جوان ناکام تسلیت گفته است ولی معلوم نشد که رشید خاص است یا دیگری است .

یکی از بزرگانی که در این دوره مورد ستایش مسعود قرار گرفته است **عبد الحمید شیرازی** عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد شیرازی است .

بنابر روایت فصیحی : « در سال ۴۵۰ ابوبکر بن صالح وزیر ظهیر الدوله ابراهیم بدست غلامان شاه کشته شد و سلطان ابراهیم ابوسهل الجندی را بوزارت گماشت و آخر بروی متغیر شده او را میل کشید و بعد از او وزارت بخواجه عبد الحمید بن خواجه احمد بن علی بن عبد الصمد شیرازی داد که در حق او گفته اند (۱)

بنیاد عدل و قاعده دین و رسم و داد
عبد الحمید احمد عبد الصمد نهاد »
در آثار الوزراء عقیلی آمده است که عبد الحمید « بعد از ابوسهل چندی وزارت سلطان ابراهیم یافت بغایت فاضل و عاقل و عادل بوده است ۲۲ سال وزارت سلطان ابراهیم کرد و شانزده سال وزیر پسر او سلطان مسعود بن ابراهیم بود و در نشر معدلت و انصاف پیغزود و بطول عمر طیب عیش می داشت و امتداد مدت وزارت او از وزرای ماضی در گذشت آخر الا امر در اول عهد سلطان بهرام شاه بن مسعود درجه شهادت یافت »

در لباب الالباب عوفی آمده است که وی بعد از خواجه مسعود رخسچی بسوزارت رسیده است .

مسعود سعد در حق او قصاید غرا سروده و او را مفضل گوهر بنی عباس گفته است (ص ۲۹۵) درس ۴۰ از زنجیر و بندی که بردست و پای او نهاد و او را از بار خویش جدا کرده اند بدوشکایت برده و درس ۵۵ گوید :

تا کیم خانه سمج تاریک است تا کیم جای گوه ویران است
این قصیده را در عید قربانی نزد وزیر فرستاده و او را بمنزل و زوال دولت تهدید کرده است.

نه همه سال کار هموار است نه بهر وقت حال یکسان است (۲)

(۱) این بیت از ابوالفرج رونی است .

(۲) درس ۲۹۶ عبد الحمید را مدح کرده و گوید مادم خود را از روی عدل بین و بشناس :

منتبی نکوهی گوید باز دانند فریبی ز آماس اشاره باین بیت منتبی است
اچنها نظرات منک صادقه ان تحسب الحشم فیمین شعله ورم

در این قصیده اظهار مسرت میکند که در زندان او شخصی ابوالفتح نام هست که مونس اوست معلوم نشد که مرادش کدام ابوالفتح است آیا مرادش خواجه رئیس ابوالفتح بن عدیل عارض لشکر بوده است ص ۳۲۱ که بعد دارای در وزارت شد وزارت بر بد و عرض لشکر (ص ۹۲۸) با ابوالفتح راوی که در ص ۴۳۰ و ص ۴۰۱ و ص ۱۵۳ نام او آمده است و مسمود او را عندلیب العان نامیده است این ابوالفتح راوی در زمان حبس نانی مسمود هم بوده و اشعار او را نزد ثقة الملك وزیر هم میخوانده است بمید نیست در هر دو جا مقصود يك نفر باشد.

دیگر از بزرگان درگاه سلطان ابراهیم که مسمود سعد قصاب در منصور بسیار در مدحش دارد منصور بن سعید پسر احمد بن حسن میبندی صاحب دیوان عرض است که مختاری و ابوالفرج مداح او بوده اند ابوالفرج گوید:

یا رب تو کنی که عید گردانی عید
بر ابوالفرج رونه و منصور سعید
ویر قصیده از ابوالفرج در دست است هم در مدح او:
روزگار عصیر انگور است
خم از او مست و جام منصور است
تاج نرگس برق نرگس بر
جام زرین خواجه منصور است
مسمود در ص ۴۵ پس اذذاری از دوری لهاور گوید:

این بر آن وزن و قافیت گفتم «روزگار عصیر انگور است»

در ص ۴۲ عذر میخواهی که تب او را از درك خدمت منصور محروم کرده است در ص ۲۷۰ چستانی در مدح او سروده و در ص ۶ از زندان او را شفیع قرار داده است یکی از بهترین قصاید مسمود در مدح او شرح مسافرت خود و دیدن شیرزبان است ص ۱۹۸ همچنین قصیده زیبای وصف نی ص ۲۰۱ و قصاید ذیل ص ۱۴۴ و ص ۷۵۴ که شکایت از پیری و زندان است همه در مدح اوست.

هاقبت دوره بدبختی او سرآمد و یکی از مقربان درگاه سلطان
نجات ابراهیم عیید الملك عماد الدوله ابوالقاسم خاص او را از قله
نای نجات داد.

در ص ۴۶۶ قصیده است در تشکرازین بایمردی:

از تو بودی همه تعهد من
گاه محنت بعصنهای حصین
جان تو دادی مرا پس از ایزد
اندرین حبس و بند باز پسین
اتفاقاً بعد از خلاصی از قله نای و قبل از وفات سلطان ابراهیم ابوالقاسم خاص

(ک ط)

بدرود زندگانی گفت و مسعود دررنای او قصیده غرائی دارد باین مطلع (۲۱۵)

گمان بری که وفا داردت سپهر مگر

باری مسعود سه سال در قلمه نای زندانی بود بتحقیق نمی توان معلوم کرد که چه سالی از این حصار بیرون رفته است نظامی عروضی گوید سلطان ابراهیم از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان گذاشت لکن این قول درست نیست زیرا که خود مسعود گوید سلطان ابراهیم مرا عفو کرد و اجازه رفتن بهند و رسیدگی بضیاع و عقار بدر بیرعنایت فرمود . پس خلاصی او در زمان حیات سلطان ابراهیم (قبل از ۹۲۲) اتفاق افتاده است ولی نمی توان گفت که چند سال قبل از این تاریخ آزادی یافته است . چون شروع گرفتاری او را در دهک در سال ۸۰۴ نوشته اند اگر مدت حبس را در دهک و سو و نای ده سال بگیریم چنانکه خود در شعر مذکور تصریح میکنند پس سال نجات او ۹۰۴ میشود که دو سال قبل از وفات سلطان ابراهیم باشد .

مطالبی که در این فاصله میان خلاصی از نای و مرگ سلطان ابراهیم در دیوان هست خیلی روشن نیست که مدتی را معین نماید در دیوان مسعود قصاید بسیار هست که پس از خلاصی از زندان سروده شده یا حاکی از حبس نیست و شاید بتوان آنها را ازین مدت دانست ولی صراحت ندارد که مختص باین زمان باشد . یکی از قصایدی که حتما در این وقت گفته شده همان مرثیه ابوالقاسم خاص است که بیان شد دیگر قصیده است در صفحه ۱۸۲ که مسعود پس از خلاصی از زندان سلطان ابراهیم را مدح گفته پیدا است که اواخر عمر سلطان است زیرا که پسران رشید و بزرگ او در رکابش شمشیر میزدند . شاید بتوان قصیده ص ۵۹ را (هیچکس را غم ولایت نیست) که نکته گیری از سیاست خواجه عمید حسن است در این زمان قرار داد رجوع شود به صفحه ۷۳۳ جواب عمید حسن به مسعود که او را متهم میکند که گفته است در عهد سلطان کسی بفکر اسلام نیست و نسبت فساد به عهد سلطان میدهد این عمید حسن گویا از امراء غزنوی در هند بوده است در صفحه ۹۱ مسعود سعد مدعی از او کرده و او را صبر خوانده است .

فصل دوم

زمان سلطان مسعود سوم

(۴۹۲ - ۵۰۹)

« سلطان مسعود در عهد المستظهر بالله احمد بن المقتدر پادشاهی نشست و حیا و کرم با فراط داشت رسوم ظلم را برانداخت و عوارض قلمی را که زوائد بود در تمامت سر بند محمود و زابلستان همه معو کرد و باج و باز کل نواحی ممالك بیخشید و کل ملوک و امرا و اکابر ممالك را بر قراری که در عهد ابراهیم بوده بگذاشت .

امیر عضدالدوله را امارت هندوستان مسلم داشت و در ایام دولت او حاجب بزرگ فوت شد و حاجب طغانکین از آب کنک عبره کرد بجهت غزو هندوستان و بجائی رسید که جز سلطان محمود هیچ لشکر آنجا نرسیده بود و همه امور ملک در عهد او منظم بوده و هیچ دل مشغولی از هیچ طرف نشد ولادت او بنزنین بود در سنه ۴۵۳ مدت ۱۷ سال مدت عمرش ۵۷ سال و در سنه ۵۰۹ بر رحمت حق تعالی پیوست و خواهر سلطان سنجر سلجوقی که او را مهد عراق گفتندی در حبالة او بود . (۱)

از نظر تاریخ همین مختصر از احوال سلطان مسعود پس است ولی چون مقصود ما روشن کردن سرگذشت زندگانی مسعود سعد است ناچاریم دقتی کرده تفصیلی قائل شویم در دیوان مسعود قصاید بسیار در مدح این سلطان هست بعضی را هنگام پادشاهی بالاستقلال او سروده است یعنی از ۴۹۲ تا ۵۰۹ و بعضی را قبل از جلوس هنگامی که از جاب بدر ما مور فتح هندوستان و حکمرانی در متصرفات غزنوی بوده است از اشعار ابوالفرج رونی مداح دیگر این سلطان معلوم میشود سلطان ابراهیم بعد از آنکه

(۱) ابن شرح از طبقات ناصری نقل شد عجب است که در تمام دیوان مسعود هیچ نامی از طغانکین فاتح بزرگ هند نیست و ذکر وی هم ازوصات با دودمان سلجوقی نرفته است. گویا زمان فتوحات آن سردار با دوره دوم حبس مسعود مطابقت دارد .

سيف الدوله محمود را عزل و حبس کرد. پسر ديگر خود مسعود را بجای او فرمانفرمائی هند داده است ابوالفرج گوید :

مسعود جهاندار چو مسعود ملك
بنشست بحق بجای محمود ملك
بس میتوان قصاید مسعود سعد سلمان را که در ستایش علاءالدوله مسعود است
دو دسته کرد بعضی متعلق بزمان فرمانفرمائی او در هندوستان که شاعر تازه از حبس ۱۰ ساله
دهك و سو و نای خلاصی یافته و در لاهور بسر پرستی املاك بدر پیر خود همت گماشته
است ص ۲۵۵ در این دوره که ظاهراً ۳ سال طول کشیده است (از ۴۹۰ تا ۴۹۳)
قصاید بسیار در مدح علاءالدوله مسعود ساخته و فتوحات او را ذکر کرده است ص ۱۵

من بنده بفتحها همی گویم
هر هفته یکی قصیده غـرا
ذیراکه (ص ۸۱)

نصرت و فتح او بهندستان
سخت بسیار و بس فراوان است
از جمله این فتوحات غزو او ست در دشت شاربهار (۱) دیگر فتح ملتان و
شکست دادن ملهی و پیشگویی این که عنقریب بتکده قندهار هم چون بقعه قنوج مسخر خواهد
شد (ص ۲۷) جنك مسعود را باملهی (ملتی) در يك قصیده دیگر هم شرح داده است (ص ۲۴۷)
شاعر گوید دارالملك ملهی قنوج بود و سپهسالار لشکر او برهان بود نام داشت و سلطان آن قلعه
را گرفت و سپاه را در هم شکست وصفی بسیار خوب ازین لشکرکشی کرده است که شخص را
بیاد قصاید عنصری و فرخی میاندازد مصراع معروف عنصری را هم تضمین نموده است :
« چنین نماید شمشیر خسروان آثار »

دسته دوم از قصاید مسعود در مدح سلطان علاءالدوله مسعود متعلق بزمان سلطنت
اوست و این دسته را هم میتوان به نوع تقسیم کرد
۱ - قصایدی که هنگام فرمانفرمائی شیر زاد در هند و قبل از حبس مرنج
گفته است .

۲ - آنچه در این حصار سروده است .

(۱) رجوع شود بس ۲۸ و ص ۱۳۸ در متن اشتباهاً دشت سانبهار چاپ شده
است. شاربهار در هندوستان مکانی است که سلطان محمود بزرگ در آن جا عرض لشکر دید
کردیزی ص ۸۰

(۲) ابوالفرج رونی گوید در مدح بوعلیم زدریر شیپائی
آنکه معبود اهل ملهی را
خرد بشکست و ضبط کرد حصار

۳ - اشعاری که بعد از نجات از حصار مرنج تا پایان دولت علاء الدوله مسعود ساخته است.

مسعود سعد سلمان در لاهور بترمیم خرابی های املاك و
حکومت شیرزاد مستغلات شهری بدری خود سرگرم بود (۱) که خبر فوت سلطان
ابراهیم از غزنین رسید و این پادشاه بعد از ۴۲ سال پادشاهی
در هند

و تجدید شوکت اوایل دولت غزنوی در سنه ۴۹۲ اوردنگ
سلطنت را خالی گذاشت طبعاً مسعود بن ابراهیم که فرمانفرمای هند بود عزیمت پایتخت کرد
که برمسند شاهی جلوس کند با اینکه ابراهیم ۳۶ بسر داشت چون مسعود داماد سلطان سنجر
سلجوقی و شخصاً مردی دلیر بود و (درین وقت چهل سال داشت) بی منازعی بر تخت
نشست و رسوم عهد پدر را کماکان جاری گذاشت و فرزند خود شیرزاد را نایب السلطنه
هندوستان کرد و قوام الملك نظام الدین به الله ابو نصر فارسی را پیشکار و کدخدا و
سپهسالار او نمود.

این مردی فاضل و شاعر و شاعر پرور بود صاحب لباب الباب
ابو نصر فارسی شرحی در تمجید او نوشته و اییاتی از او نقل کرده است

درینا گوهر فضلم که در ضدم و بال آمد
چو کلك اندر بنان من بدیدی خاطر نحوی
چو زخم تیغ من دیدی شه هندوستان درهند
نماز بامدادی مرا نظامی را کمر بستم
بچشم حاسدان لعلم همه سنك و سفال آمد
مراتب را خبردادی که هان عز و جلال آمد
بدستور از غمان گفتی که سام و پور زال آمد
نماز شام فرزند مرا نعمت زوال آمد
مرتبه ادبی و معنی این اشعار هر چه باشد نمونه از ذوق آن امیر تواند بود
طبعاً مسعود سعد در محضر او مرتبه ارجمند یافت از دیر زمانی پیش از آمدن به هندوستان هم
میان آنها رشته دوستی محکم بوده است چنانکه در ص ۷۷ گوید

بر بنده مهر داشت چهل سال و هرگز او
ابو نصر فارسی يك ثلث از شاهنامه فردوسی را از بر داشته در یکی از مجالس
برخوانده است ص ۵۶۵

طیبتی تازه در میان افکند ثلث شاهنامه در زبان افکند

ظاهراً این عشق و علاقه ابو نصر فارسی بشاهنامه فردوسی موجب شده است که

(۱) از علاقه و املاك او بتفصیل خبر نداریم ولی چون در شهر لاهور سه
حمام ملکی داشته است (گرما به سه داشتیم بلوهور ۵۸۷) باین تناسب معلوم میشود داری مستقل
بسیار بوده است .

(ل ج)

مسعود سعد شخصاً آن کتاب را خلاصه کرده و اشعار برگزیده را بنام اختیارات شاهنامه تدوین نماید. عوفی در لباب‌الالباب ج دوم ص ۳۳ گوید. هرکس که اختیارات شاهنامه که خواجه مسعود سعد رحمه الله جمع کرده است مطالعه کند داند که قدرت فردوسی ناچه حد بوده است.

در مجلس شیرزاد بنابر تقویت و مساعدت ابونصر فارسی مسعود سعد مقامی ارجمند داشته و در پهلوی سپهسالار می‌نشسته است (ص ۵۷۰) و با این که پیر و علیل بوده و از سر و شکم ناله داشته بی در پی جام شراب را ساقیان باو میداده‌اند و تا انعامی نمی‌گرفته‌اند او را معاف از شراب نمی‌کرده‌اند. در این مجالس که شرح آنها در مثنوی آخر دیوان ضبط است مسعود گستاخ شده با اشاره شیرزاد و تحریک ابونصر فارسی اشعاری برای حضار می‌ساخته و اسرار آنان را روی دایره میریخته است امیر بهمن و امیر کیکاوس و ابوالفضل و سید قمار و امیر ماهو و شاهینی را به صفات که ناگون استمزاز آموخته یاد کرده است مطربان و بازیگرانی را که در حضور شیرزاد نمایش (تئاتر) می‌دادند (ص ۵۷۱) نام برده و مفاسد اخلاقی آنان را بر شمرده است این ابیات با بدیهه در مجلس بزم و هنگام سرگرمی ازباده ناب ساخته شده یادروفت دوری شاعر از بارگاه شیرزاد و توقف در چالندر برسبیل مطایبه و برای یادآوری سروده شده است (ص ۵۷۹) از تکلف خالی است و نکاتی در بردارد که در سایر مثنوی‌های زمان دیده نمی‌شود مثلاً احوال و اخلاق هر يك از عملة طرب را با دقت و صراحتی بیان کرده است علی‌نائی از نی‌زان پیر دربار شیرزاد است ص ۵۷۲ سابقاً در خدمت سیف‌الدوله محمود هم بوده است (ص ۵۳۴) با محمد نائی که البته جوان و نازم کار است رقابت دارد دلخوشی آن پیرمرد بیولی است که جمع کرده و مرابحه میدهد. وصف کودک چبه‌زن در ص ۵۷۵ و رفتاری که شیرزاد با او می‌کرده يك پرده نقاشی است.

در این دوره مسعود اعتبار و اهمیتی دربارگاه شیرزاد داشته و از ابونصر فارسی تقاضای شغل و عملی کرده است (ص ۱۷۰) اتفاقاً موقع مناسبی پیدا شد.

از ناحیه دهکان شبی خبر بلاهور رسید که سابری

نام با ده هزار سوار و پیاده بمزم چنگ پیش می‌آید ابونصر

فارسی شخصاً به مقابله او رفت و يك منزل از آب

چالندر

زاوه گذشت (۱) و در ناحیه سیرا بدشمن رسید و چنان قرار داد که آب زاوه در برابر خصم و سپاه او در پس آنها باشد سابری ناچار خود را بآب افکند ولی در آن غرناب به هلاکت رسید . در این جنگ مسعود سعد با ابونصر همراه بوده و وصفی بدیع از میدان جنگ کرده است در نتیجه این فتح ولایت چالندر که تا آنوقت باختیار دولت لاهور نیامده بوده مسخر شد و ابونصر حکمرانی آنجا را بمسعود سپرد چالندر شهری در پنجاب و سابقاً دارالملک آن ولایت بوده در زمان غزنویان لاهور دارالملک شد صاحب حدود المالم گوید چالندر شهری است بر کوهی اندر سرد سیر و اذو مختل و جامه های بسیار خیزد از وصف هایی که مسعود راجع برآه چالندر کرده است همچنین پیدا است که ولایتی کوهستانی و صعب العبور بوده است .

باری تفویض ولایت تازه فتح شده چالندر بمسعود سعد حکایت از دلیری و تدبیر او می کند در همین قصیده مسعود با ابونصر فارسی می گوید را بیان سله (که در آن جانب چالندر قرار دارند) در بهان عصیان می ورزند تو لشکر بچالندر بیاور من ضمانت می کنم که هر ده تن را گرفته در اختیار تو بگذارم این ادعا نیز دلیل شجاعت مسعود تواند بود در صفحه ۵۸۱ بخواجه ناصر نامی مینویسد که من نزد ابونصر فارسی بسیار گرامیم ولی شغلی دارم بر ازبیم و امید گاهی در حضورم و گاه در بیابانهای سخت و در نقاط بعید دور از دوستان شهری میگذرانم .

در این ابام است که سلیمان ابنایج بیک قصیده برای او فرستاده (ص ۷۳۴) و مسعود او را جوابی گفته است (ص ۳۲۷) و شرحی از زحمات خود در نگاهداری ولایت کوهستانی چالندر گوشزد کرده است این رباعی نیز در ص ۷۰۲ یادگار این روزگار کامرانی است .

از بغش دست من زسیم و ز برس و زخوی خوشم ز مشک و از عنبر برس

از قوت بازوی من از خنجر برس و ز هیبت من ز راه چالندر برس

درین وقت است که شاعران نامی درباره او تصاید ساخته از او توقع صله داشته اند مثلاً عثمان مختاری شاعر معروف که سنائی در حق او گوید :

شود پیش دو خورشید و دومه تازی و تیر کسر برد لعمه از خاطر مختاری تیر
قصیده ای در مدح مسعود ساخته است (ص ۷۳۰) و از او صله طلب کرده است و این

(۱) ابوالفرج رونی در مدح ابوالحسن علی گوید:

ز دود زاوه عبره کرد بحرما نبیره دجای خلق ابوالرجا

دبوان مسعود سعد (ص ۷۲۳) رباعی ای زاوه اگر بهشت پیدا است توئی ...

نکته دلیل عظمت چاه و کمال سخای مسعود سعد تواند بود اختری شاعر قصیده ۳۴ بینی نزد مسعود فرستاده و اوجوایی بهمین مقدار با التزام لفظ اختر درهر بیت داده است (ص ۲۹۰)
این ترقی فوق‌العاده مسعود یعنی مرزبانی و قهرمانی ولایت چالندر حسد حاسدان را برانگیخت و خود این امر را پیشگویی کرده در قصیده ص ۲۵۵ خطاب بسططان مسعود گوید
سلطان رضی ابراهیم مرا عفو کرد تا از قلمه نای بیرون آمده در لاهور به نگاهداری املاک پدري پرداختم و کفاف عشیره بسایر خود را مهیا کردم بونصر فارسی مرا مثل نایبان دیگر حکمرانسی ولایتی ببخشید اگر کسی از این انتصاب تعجب کند باید بخاطر آورد که سلطان ابراهیم غلامسی را بحکومت ولایت لوکرگماشت پس چه شکفتی است که من هم در عهد تو قهرمان چالندر باشم ؟
لکن در این شغل از کید حاسدان بیمناکم زیرا که سالها در کوه و قلمه گرفتار بوده‌ام و میدانم که مسود چه میکند ؛ از این جهت با احتیاط تمام قدم برمیدارم دشمنان بسیار دارم و جز حمایت پادشاه خود را در برابر آنان پناهی نمی‌بینم .

دشمن کار خود را کرد در باربان مسعود در غزنین و خدمتگزاران شیرزاد در لاهور نمیتوانستند ترقی فوق‌العاده ابونصر فارسی را تحمل کنند و آسایش مسعود سعد را که طرفدار او بودند به بینند پس بنای سمایت گذاشتند و نخست تیشه بریشه قدرت ابونصر زدند و در نزد شیرزاد از او بدگفتند بنابر قصیده ۵۰۴ خصم ابونصر فارسی دوتن بوده‌اند یکی مرغزی دیگر رازی .
بشنو سخن او و بر خلافتش
مشنو سخن مرغزی و رازی

در قطعه معروفی که مسعود سعد شکایت از ابوالفرج نامی میکند و گوید ص ۶۳۵
بوالفرج شرم نامدت که بجهت
بچنین حبس و بندم افکندی

و آن قطعه را بعضی خطاب بابوالفرج رونی شاعر میداند ابیاتی هست که معلوم میکند ابوالفرج سعی از پروردگان ابونصر فارسی بوده و چندان او را پرورش داده و ربیت کرده که قرب گرفته و عاقبت بونصر را از بیخ برکنده است بونصر خود هم میدانسته که ابوالفرج بادشمنان او همدست شده و این سمایت را کرده‌اند . چنانکه سابقاً بحث شد (ص ۱۷) بعضی برآند که این شخص تمام و بدگو ابوالفرج رونی نیست زیرا که او مرتبه بلندی نداشته که بتواند ابونصر پادشاهی و مسعود سعد را خوار کند پس گمان کرده‌اند که

مراد ابوالفرج نصر بن رستم صاحب دیوان‌هند باشد که از امراء بزرگ
ابوالفرج نصر
بوده و چنانکه از ص ۱۳۵ برمی‌آید خواجه عمید لقب داشته و حکمران شهر

لاهور بوده و در ص ۱۴۷ مسعود از حسب او بحکومت لاهور شادی و شکرگزاری نموده‌است که دفع

ستم سلف او میشود و ارزانی بلهاور روی میآورد این ابوالفرج ممدوح ابوالفرج دونی بوده و مسعود سعد قصاید چند در ستایش او دارد و مسط ص ۵۴۸ که مصراع منوچهری { خیزید و خز آرید که هنگام خزان است } در آن تضمین شده مدح اوست و چنین پیداست که میان مسعود و ابوالفرج بن نصر دوستی صمیمیت بوده است وقتی ابوالفرج مفضوب و معزول شده و مسعود در قصیده [۲۸۸] او را تسلیت گفته و دلداری داده است مجدداً عملی در لهاور باو رجوع کرده اند و مسعود او را تهنیت گفته است از این قصیده پیداست که ابوالفرج شاعر و نویسنده بوده است [ص ۳۱۱]

دهی نثر نوشاید هزار چون جاحظ
غلام نظم تو زبید هزار چون اخطل
چنین پیداست که این ابوالفرج بر بنو نصر فارسی رشك برده و بسعایت او پرداخته است (۱)

وین چنین قوتی تراست که تو
بارسی را کنی شکاوندی
و عاقبت بنو نصر فارسی و بستگاش هر بیلانی گرفتار شده اند و یکی از آنها مسعود بوده است چنانکه نظامی عروضی در چهارمقاله راجع بمدت حبس او گوید :
« در روزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر بارسی را هشت سال بود »
دوره مهرمائی چالندر و ترقی او در عمل برآمد و گویا مدت آن هم خیلی طولانی بوده است ص ۳۱۲

وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
چون پیرهن عمل بیوشیدم
و در ص ۱۲۴

بس زود برآمد ذفلك كو كب سعدم
آتش شغل من نجسته هنوز
چه سود که در وقت فروشد چو برآمد
دود عزم بر آمد از روزن

بدبختی او بعد از مفضوب شدن ابونصر بارسی باین ترتیب شروع شده است که نخست او را از حکومت چالندر معزول کردند و بعد باملاك او دست اندازی نمودند و جمعی از لشکریان را بملك او فرستادند در ص ۴۸۲ قصیده خطاب بمعاد الدوله ابو سعد بابو که یکی از امراء لاهور بوده دیده میشود شاعر شکایت می کند که او را بی تقصیر خرد کرده است و جماعتی دیلمان سربرهنه و پابرهنه سیاه رو و ترش خورا بقریه او فرستاده

(۱) عنوان قصیده ص ۱۳۹ اشتباه است قصیده در مدح ابونصر فارسی است نه ابونصر بن رستم.

(لز)

است این جماعت از حرص و بغض چنان سیمائی دارند که گویی مبتلا بباد اقوه هستند خانه او را آن سگان شکم خواره فرو گرفته و مبدل بمزبله و پارکین کرده اند يك درم سیم در کیسه و يك ذره مغز در کلاهش گذاشته اند از پنج خانه و ده ویران حاصلی برایش باقی نمانده يك جو و يك خردل محصول بدست او نرسیده است (۱)

این بو سعید بابور رئیس دیوان رسایل بوده است در ص ۷۳ گوید :

موافق در همه احوال با او جمال صدر دیوان رسایل (۲)

با این سخت گیری ها مسعود سعد در لاهور تاب مقاومت نیاورده

بدهاد خواهی رهسپار غزنین شد (ص ۱۵۱) امید او در دربار

ثقة الملك سلطان مسعود به خواجه طاهر بن علی ثقة الملك وزیر و خاص و خازن

شاه بود که بنا بر قول نظامی عروضی برادر زاده ابونصر منصور بن مشکان (متوفی در ۴۳۱) رئیس دیوان رسایل سلطان محمود بزرگ و پسرش سلطان مسعود اول و استاد ابوالفضل بیهقی و صاحب کتاب مقامات ابونصر مشکان بوده (۳)

شرح حال خواجه طاهر در باب الالباب ج ۲ ص ۲۴۶ چاپ اروپا هست سنائی در کارنامه بلغ او را مدح کرده است .

ثقة الملك طاهر بن علی پادشاه نبی و او چو ولی

تا ترا کرد آسمان ظاهر يك زمین است و طاهر و طاهر

مغتاری هم او را مدح کرده است : «طاهر ثقة الملك سرداد گران»

يك زمانی حکومت لاهور داشته است ابوالفرج رونی گوید :

بقدم عزیز لوها و در مصر کرد و زمهریش بجاء

در این زمان بود که سلطان مسعود سفری به هندوستان کرد و ثقة الملك پذیرائی

(۱) در ص ۶۰۰ هم خطاب با او گوید:

خرد بشکستیم کنون شاید که کنی این شکسته را کفشیر

(۲) مسعود قصاید دیگر هم در مدح او دارد مثلا در ص ۱۰۷ و در ص ۳۵۰

ابوالفرج رونی هم بسیار او را ستوده است :

صدر بابوئیان سزا باشد که در او عقل را ثنا باشد

خواجه بو سعد کارنامه سعد پشت بابوئیان و روی تبار

عمید مملکت بو سعد بابو که باب همتش با بیست مشکل

(۳) صلاح الدین صفدی وافی بالوفیات - ابن الاثیر حوادث سال ۴۳۱ - تاریخ بیهقی در بسی

موارد ذکر او را کرده اند .

شایانی اذاو در لاهور نمود (ص ۳۱۶)

از قصاید بسیاری که مسعود سعد در ستایش او گفته آشکار است که میان آمان از دیر زمانی سابقه الفت برقرار بوده است.

«مسعود سعد بنده سی ساله من است ص ۴۳۰» (۱)

باری نظر باین سابقه مسعود سعد شکایت لاهوریان را باو برد و پیغام داد که شغلی تازه باو بدهند خواجه طاهر پذیرفت و ابراز شادمانی کرد و مسعود بار دیگر مسرور گشت که از نایبان دیوان شده است (ص ۳۳۷)

گفتم آن شغل را بقوت این
خواستم تا قبالة بنویسم
ولی آن کار را باو ندادند و بیگانه را بر او ترجیح نهاده او را در چشم دوست و دشمن خوار کردند و شاعر رنجیده چنین گفت :

چون ز من مهتر آمد اجنبی
خیره اکنون ز رخ چه جنبانم

در این قصیده اظهار رنجش کرده و بی نیازی خود را از شغل های دیوانی ظاهر ساخته و توکل بخداوند نموده است ظاهراً حاسدان این رنجش او را چنان آب و تابی دادند که ثقة الملك از حمایت اوسرد شد و عاقبت سلطان مسعود فرمان داد تا او را که فضول است (ص ۱۵۵) در قله مرنج حبس کردند (۲)

بنابر آنچه در چهار مقاله و سایر تذکرها دیده میشود علت این

علل حبس
حبس بسنگی مسعود سعد بایو نصر فارسی بوده است ولی خود او در ضمن حبسیات چند چیز را سبب اصلی دانسته است :

۱- همت بلند و ذکا که تن بغواری تملق نمی داده و بر همگنان کران می آمده است.

فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
ز قدر و رتبت سر بر ستارگان شاید

چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
چو زاد سروم از آن هر زمان پیراید

کناه را از طبع خود دانسته (ص ۱۰۸)

(۱) وفات ثقة الملك معلوم نشد در میان ۵۰۰ و ۵۱۰ اتفاق افتاده است.

(۲) یکی از مدایحی که مسعود در حق ثقة الملك گفته لغزی است بنام آتش در ص ۱۵۱ که

در آنجا اشاره به جواز نکاح آتش برستان کرده است درین باب در صفحه ۶۳۳ نیز اشارتی نمود است در ص ۱۹۳ کلمه پارسیان بجای ایرانیان قدیم بکار رفته است.

(لط)

مایه فطنت و ذکا باشد
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است

وین گنه طبع را نهم که همی
این همرنج و غم از خویشتم باید دید

(۲) حسد جاه و مقام .

از قصیده م ۱۵۳ که در زندان مرنج در جواب محمد خطیبی ساخته آشکار است که بلای خود را از شغل حکمرانی چالندر دانسته است محمد خطیبی نیز شاعر و عامل دیوان بوده و مسعود با او مشاعره داشته است (ص ۶۳۴)

چون کل همه حسن ورنك و طیبی

ای شعر محمد خطیبی

سلطان این محمد خطیبی را حکمرانی ولایت قزدار (قضا دار) داد لکن حاسدان تهمت بر او نهاده و بزندان او انداختند از آنجا قصیده سرارر شکایتی مسعود سمد فرستاده و مسعود در حصار مرنج در جواب او نوشت که از ناله های تو عجبی ندارم زیرا که عادت بزندان نکرده و تازه کار هستی .

اگر بررسی از این بند و بشکهی ز خطر

تو نوگرفتی در حبس و بند معذوری

مگر بمحضت و در محنتم هنوز ایدر

منم که عثری از عمرشوم من نگذشت

اگرچه بندی دارم کراتر از لنگر

شده بر آب دو دیده سبکتر از کشتی

و بار می نویسد علت حبس من و تو حکمران شدن و محسود شدن است ما را فضول دانسته

و از سر خود باز کرده اند

بلای ما همه قزدار بود و چالندر

چو بنگریم همیدون پس از قضای خدا

تو چون تازه کاری هر قدر میخواهی کوشش کن که خلاص شده بشغلی بررسی اما من بکلی ناامید

شده ام و از لشکر کشی و حکمرانی توبه کرده ام

که من هزیمت گشتم ز گنبد اخضر

تو گرد گنبد خضر ابرای و شغل طلب

نباشدم هوس لشکر و هوای سفر

و گر خلاصی باشد مرا و خواهد او

سرهنگ محمد خطیبی از امراء فاضل و سخن سنج این عهد بوده است و سنائی در مدح

او ابیاتی دارد .

که خطبه ها همی از نام تو بیاراید

زهی سزای محامد محمد بن خطیب

ستاره از تنف تو چون درم بیالاید

شنیدمی که همی در نواحی قضا دار

ستاره بر فلک از بیم روی ننماید

شودمی که ز ناایمنی در آن کشور

که گرد باد همی برگ کاه نرباید

کنون شدست بر انسان ز فرو حکمت تو

از ابیات دیگر این قطعه مستفاد میشود که محمد خطیبی وقتی از فرط بریشانی زهر خورده

ولی بهبود یافته است و سلطان مسعود انگشتی بدو عطا فرموده است .

اما قزدار یا قزدار کرسی ولایتی است بنام طـوران در میان مکران و هندوستان واقع بوده و سلطان محمود غزنوی در آغاز کار آنجا را بنصرف آورده است. این حوقل گوید بر يك وادی مشرف است در وسط شهر قلعه است و پیرامون شهر را مزارع خرم فرا گرفته است مقدسی گوید شهر در دو جانب بستر يك رودخانه خشکی قرار دارد قصر سلطان درجانبی و قلعه در سوی دیگر رود واقع است صاحب تقویم البلدان مینویسد قزدار قلعه است كوچك مانند دهی در دشتی طویل روی تلی قرار دارد نیز ابن حوقل مینویسد میان قزدار و بست ۸۰ فرسنگ است از آنجا تا مولتان قریب بیست منزل راه است.

۳- قریب و غرور

مسمود سعد خود را قریب خورده میداند ولی معلوم نیست که چه کسی و چگونه او را گول زده است تا مرتکب جرمی شده و بعبس افتاده است.

در همین قصیده محمد خطیبی گوید که خصم دانش من مرد نیست اگر چه جوشن و مغرر ببوشد ولی چون بخت مساعدتی نکرد قلمدان من ازدو کـدان او بگریخت و عمامه من از معجز او شکست خورد از حماقت و خامی دری را کوبیدم و معلوم شد که خر و ابله و مغث هستم باد دارم که از فرط حماقت در جوانی ریش خود را گرد کردم و پدرم همیشه مرا کاوریش خطاب میکرد که معنی نادان و گول است فضا بلی که می آموختم همه مایه عذاب من شد اکنون دانستم که علم و فضل بدرد نمخورد از این رو بسر خود سعادت را بشفل جولا هکی گماشته ام.

بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر

اگر سعادت خواهی چون نام خویش می بسوی نقص گرای و طریق چهل سپر

ای فرزند اگر اقتضا کرد مثل سگ عف عف کن و مثل خر عرعر بزن زیرا که چون شخص در

معفل سگان و مجمع خران افتاد چاره جز همرنگی با جماعت ندارد.

که بردند سگان هر که را نکردد سگ لگد زنند خران هر که را نباشد خر

در این قصیده وصف حالی از خود گفته و سلطان مسمود و طاهر تنقه الملك را ستوده و عذر

خواسته است که اگر شمر معکم نیست در زندان مریض افتاده است. در جای دیگر از احمدی و قریب

خوردگی خود مینالد (ص ۲۸۴)

دعوی زیرکی می کردم زد لگد ریش گاویم هنجار

در جهان هیچ آدمی شناس
بتر از ویش گاو ذیرك ساز
در قطعه ص ۱۲۲ که بر جوانی تأسف خودده گوید دشمن من اگر مرا بغشم شاه گرفتار
کرد برای خود نیکو دید و ابله نبود مثل شطرنج بازان خدعه کرد بمن گفت شاه کش در صورتیکه
شاه در میدان نبود و تهمت او اصل نداشت .

گراین قصه اوساخت معلوم شد
که جز قصه شیر و روبه نبود
در ص ۳۱۳ به ثقة الملك گوید :

درآمد بس دشمن چو چرخ وقت شکار
چو چرخ ذیرزد ناگه بریش من بیضال

در صفحه ۵۵۵ اشعاری است که در مرنج گفته و علت گرفتاری را چنین ذکر میکند
دشمن و دوست دیده بودند که یارسال من از جمله اعیان بودم، واسه و بده بسیار و مال
و نعمت بیشمار داشتم دوستان که مرا درین جاه رفیع و مستی عزت میدیدند میگفتند کام
کمتر کن و بر حذر باش من در عین مستی التفانی نمیکردم و از چپ و راست اس می دوانیدم
اعتماد تام داشتم که کسی نمیتواند تهمتی بر من بنهد زیرا که عمر خود را در خدمت دیوان و تنای
سلطان گذرانیده بودم .

از عمل نیست یکدم باقی
بر من از هیچ وجه در دیوان

هر چه دارم از دولت شاه وصله اشعاری است که سروده ام

من همی گفتم این وهاتف گفت
سبب و ریش گنده کم چنان

باینکه این علت ها را می شمارد ولی در حقیقت نمیداند که چرا گرفتار شده است (ص ۷۳)

کر بدانم که چرا بسته شدم بزارم
از خدائی که همه وصفش بی چون و چراست

در صفحه ۳۵۷ گوید :

محبوس چرا شدم نمیدانم
دانم که نه دزدم و نه عیارم

نزهیج عمل نواله خوردم
نزهیج قباله باقشی دارم

و متمجب است که شاعر چه میتواند بکند که این قدر خطرناک و مستحق این بندگراں باشد

(ص ۱۰۹)

شاعر آخر چه گوید چو چه کند
که از و فتنه و بلا باشد

گر بمیوق بر فرازد سر
شاعر آخر نه هم گدا باشد !

در مرنج
یاری در برابر غمز حاسدان نه یاری ثقة الملك سودی داد
نه فضل و کمال و سابقه خدمت او را در حصار مرنج که از

قلعه های مشهور بوده بزرندان افکنند (۱) ص ۱۰۸ فرش او پاره پوریا و غذای او نان کشکین
بای او در زنجیر (ص ۱۵۰ ص ۵۹) جامه او از لال و شال (ص ۳۱۳) خدمتکار او غلام و کنیز کی بود غلام
از دم سرمایه هر شب در حوالی فرومیشد و هر سه تن سه روز یکبار یکم کال (کاوردس) برای
خودك قانع میشدند در ص ۵۸ گوید :

گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز
و هیچ بزرندان گویم که چه داری
گویمش که بیمارم و شربت آب آر
بدبخت کسی ام که از آن نعمت چندان
از همه بلای زندان سخت تر نگرانی
طاهر گوید ص ۱۰۹

از دست مرا کاسه و از زانو خوان است
گوید که مغور هیچ که ماه رمضان است
خنده زند و گوید خود کار در آن است
امروز همه قصه من قصه نان است

نیک دانی که از قرابت من
چون منی را روا مدار امروز
در ص ۳۱۲ گوید :

دام ز محنت خون گشت و خون همی کریم
در قصاید حبسیه مسمود ناله بسیار از فراق اولاد دیده میشود.
همه شب از غم عودات و انده اطفال

تیر و تیغ است بر دل و جگر
یکی از فرزندان او سعادت است که ذکر از او شد و هنگام حبس شدن در مرنج
اورا یکی از خواجگان لاهور موسوم به مظفر کرپوه سپرد ص ۶۱۱ در ص ۷۰۱
آن فرزند را مکسب هرنج ریض میکند و در صفحه ۷۰۳ بیاد او در حبس با بیاد راز
و نیاز می نماید.

مسمود که بود سعد سلمان پدرش
جانی است که از چرخ گذشته است سرش
ای باد چه گویی که سعادت پدرش
درد خبرش - که گوید اورا خبرش
سعادت بعد از پدر باقی بود بنا بر قول امین احمد رازی بهرامشاه او را آزمود و

(۱) مکان مرنج پیدا نشد برهان قاطع و مجمع الفرس گویند قلعه ای است در هندوستان در تاریخ
زین الاخبار گردیزی ص ۱۰۹ چاپ برلن آمده است که سلطان مسمود اول خزائن و گنج
هایی را که سلطان محمود در قلعه ها و جایها نهاده بود همه را بفزنین آورد چون قلعه
دیدی رو - و مندیش - و پای لمان - و مریج و بیاید کوت خان قوی میرود که لفظ ما قبل
آخر مرنج باشد و پای لمان همان نای لمان است که در تاریخ سیستان ص ۲۱۶ هم ذکر آن رفته
است و در این مقدمه اشاره کرده ایم.

سمادت این رباعی را بدیهه گفت و سلطان دهانش پر زد کرد
 همزاد رخ نگار ما بوست نه گل
 مارا رخ دوست باید ایدوست نه گل
 زیرا گل چشم مارخ اوست نه گل
 در تذکرها این ابیات از و نقل شده است (۱)

بر گل عبیر داری و بر لاله مشک ناب
 بر نترن بنفشه و سوسن بر ارغوان
 در حقه لعل گوهر و در گوهر آب خضر
 در روز ظلمت شب و در شب چراغ روز
 بر نار دانه لؤلؤ و بر ناردان کلاب
 سیب از ترنج غنغب و ناراز گل خوشاب
 در آب عکس آتش و آتش میان آب
 در شام صبح صادق و در سایه آفتاب

غیر از سمادت پسر دیگر صالح نام داشته که فارس میدان بوده و هنگام حبس
 پدر در قلعه مرنج وفات یافته است (ص ۵۸۹) در چند جای دیگر هم بر مرک این فرزند نوحه

میکنند رجوع شود بصفحات ۶۹۸-۱-۷-۷۰۹-۷۱۹

مسعود در قلعه نای از دختر و پسر و پدر و مادر خود یاد میکند (ص ۳۳۱) و بعد
 از خلاصی از مرنج در زمان سلطان مسعود (ص ۲۲۴) و در عهد ملک ارسلان از عیال بی حد
 و اطفال بسیار و از عورات بی نهایت نالیده است

در حصار مرنج از یاد این عائله بی شمار غافل نبود مگر وقتی که سختی های زندانیان
 و مصیبت مکان او را بخود مشغول میکرد در ص ۳۰۴ گوید:

اکنون در این مرنج در سمج بسته در
 رفتن مرا زبند بزبانوست یا بدست
 سباجم آرزو کند و نیست آتشی
 در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
 خفتن چو حلقه هاش نکون است یا ستان
 جز چهره بزدی مانند زعفران
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان

و در ص ۵۱۰ نیز شکایت از زندانیان است

در این زندان گاه پیاد جوانی مویه میکرد (ص ۵۹۷)

تاری از موی من سفید نبود
 ماندم اندر بلا و غم چندان
 گاه از تنگی جای مینالید

چون بزندان مرا فلک بنشانند
 که یکی موی من سیاه نماند
 نیست ممکن که پیرهن بدرم

از ضعیفی دست و تنگی جای
 در سمجی چون توانم آرامیدن

بازب که همی بچشم خواهم دیدن

کز تنگی آن نمیتوان خمبیدن
 جائیکه در آن فراخ بتوان دیدن (ص ۷۱۴)

وگاه از عفونت مکان ناله میکرد (ص ۶۲۲)

چومن مهندس دیدی که کردی از سمجی بخاری و طبی مستراح و کاشانه ۱

زمانی آرزوی مغلی میکرد که از آن بوی لاهور بیاید ص ۵۹۳

مکرر از بیماری در زندان نالیده است ص ۱۶۸

خلاصه شکایت او را نهایی نیست و در هر باب از فرط صراحت و صداقت شخص را متأثر و متالم میکند.

تنهائلی خاطر او بشمر و شاعری بود که بوسیله شهر خیال از دیوارهای زندان رهایی یافته پروازهای سخت میکرد

کردون برنج و درد مرا گشته بود اگر بیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

شمر گویم همی و انده دل خاطرم جز بشمر نگسارد

پیوسته خود را امید میداد که از زندان بیرون آمده در مجلس بزم سلطان و گرمگاه

بزم خطیب شیرین زبان و فارس میدان شود (ص ۸۷)

زیرا که روزگار چنین شمشیری را پیوسته در نیام نخواهد گذاشت ص ۲

آن کوهری حسام در دست روزگار کاخر برونم آرد بکروز دروغا

در صد مصاف معرکه کر کند کشته ام روزی بیک صقال بجای آید آن مضا

حق نرفته است ص ۱۰۶ روزی از حبس بیرون جسته ص ۱۶۳

باز همان شیر دژ آگه شوم کز من بی شیر شود مرغزار

این زندان با همه سختی عبرت بخش است و بمنزله صیقلی برای روح محسوب میشود ص ۳۰۵ و من از آن بند و تجربت و شهرت و نام میگیرم ص ۸۳

نفق الملك اورا در حصار مرنج از هر حیث رعایت میکرد و در ص ۳۸۲ گوید با این همه اکرام تو من زندان را بلاهور ترجیح میدهم زیرا که تنك تنك جامه و بدره سیم و زر بمن میرسد ص ۱۶۷ و از صلات تو مرفه الحال هستم ص ۳۱۲

سابقاً گفتیم که مسعود دو دوره حبس داشته است یکی

تاریخ و مدت در قله های دهك و سو و نای در زمان سلطان ابراهیم چنانکه
حبس خود گوید :

هفت سالم بکوفت سو و دهك پس از آنم سه سال قله نای

دیگر در قله مرنج در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم آغاز این حبس را ظاهراً باید یکسال بعد از وفات سلطان ابراهیم که در ۴۹۲ واقع قرار داد زیرا که دوره کامرانی مسعود و حکمرانی او در چالندر بسیار کوتاه بوده است چنانکه ذکر شد.

از اشعاری که در مرنج ساخته است بیش از ۳ سال مدت حبس در آن قلمه قید و تصریح نشده است .

از قصیده ص ۴۵۵ معلوم میشود که سال اول حبس اوست
 دشمن و دوست دیده بود که من یار بودم ز جمله اعیان
 و از قصیده ص ۲۸۳ آشکار است که دو سال در این حصار بوده است
 چون ز امسال و یار یاد کنم زار گریم ز حسرت پیرار
 و قصیده ص ۵۳۶ را که يك بيتش در بالا ذکر شد در سال سوم حبس این حصار ساخته است .

در مرنج کنون سه سال بود که بیندم در این چود و ذخ جای
 از ۳ سال بیشتر تصریحی ندارد که جمعاً با ده سال دوره حبس نخستین سیزده سال میشود از این رو شخص حق دارد که بگوید تمام مدت زندان های مسمود بعد ۱۳ سال بوده است و اینکه بعضی ۱۹ و ۳۲ سال نوشته اند خطاست چنانکه در ص ۲۷۶ که در مدح ملك ارسلان پسر سلطان مسمود در سال ۵۰۹ گفته تصریح دارد که جمعاً چقدر عذاب زندان چشیده است و پیدا است بعد از ملك ارسلان دیگر محبوس نشده است

من بنده سال سیزده محبوس مانده ام چنانکنده ام ذمعت در حبس و در حصار
 ولی دو دلیل هست که مدت حبس او را از ۱۳ سال باید بیشتر دانست یکی قول نظامی عروضی که گوید «مناسبت قربت ابونصر فارسی ۸ سال دیگر او را حبس کردند دیگر قول خود او در قطعه که خطاب بابوالفرج ساخته و گوید:

مر ترا هیچ باك نامد از آنك نوزده سال بوده ام بندی
 پس کلمه سیزده در قصیده مدح ملك ارسلان خطای نویسندگان است و باید آنرا نوزده یا هیجده خواند «من بنده سال نوزده محبوس مانده ام»

و این عدد نوزده یا هیجده که جمع بین ده سال حبسهای عهد سلطان ابراهیم و هشت سال قول نظامی عروضی است صحیح ترین اقوال است

بنابر این مدت هشت سال در مرنج گرفتار بوده است و اگر ابتدای این حبس را يك سال بعد از جلوس سلطان مسمود بگیریم ۴۹۳ باید انتهای آن را در آخر سال ۵۰۰ هجری قرار داد

پس این بیت که در ص ۵۹ گوید:
 و خود چنین گیر آخر نه پنجه و دو گذشت
 هر آنچه خوشتر گیتی ز عمر من بر بود
 قبل از حبس مرنج بود است

و این بیت (در همان صفحه) در حصار مرنج ساخته ساخته شده است

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من شد سودمند شدت و ناسودمند ماند

و این بیت که در ص ۱۶۲ گوید:

شصت دوتا کرد مرا همچو شصت سال بدین جاری رسید از شمار

در مدح سلطان مسعود است و پیدا است که هنوز از حبس خلاصی نیافته و مورد توجه پادشاه قرار نگرفته است از این قرار در شصت سالگی هم در زندان بوده است.

پس شصت سالگی عمر او پیش از خلاصی است که در سنه ۵۰۰ واقع گردیده است یعنی در سالهای ۴۹۸ یا ۴۹۹

و مؤید این حدس قصیده ص ۱۷۲ است که خطاب به سلطان مسعود گوید :

شصت و دو سالگی ز تن ببرد زود زان پس که بود در همه میدان مرا مجال

اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم از اندکی دخل و زیبایی عیال

من خود زو امها که در او غرقه گشته تن باد در در نبرد و با چرخ در جدال

در آرزوی آنم که ملک و ضیعتی آرد بر بزم برزگرم یک قفیز گال

بنابر این در ۶۲ سالگی از حبس خارج و در فکر نان و جابه عیالات و تهیه ملک بوده و تقاضا داشته که سلطان وام های او را بگذارد و از ص ۶۰۷ معلوم میشود شاه دو قریه باو وقف کرده است و شاعر نواب آن را به پادشاه نثار می کند و اگر سال شصت و دوم عمرش معادن خلاصی از قلمه مرنج باشد یعنی سنه ۵۰۰ پس تولد او در ۴۳۸ واقع میگردد چنانکه در بحث سال ولادتش گذشت.

بنابر آنچه ذکر شد در آخر سال ۵۰۰ هجری مسعود سعد پس

از ۱۹ سال حبس مورد عفو سلطان مسعود شده و در تشکر

ازین رهایی گفته است ص ۳۴۲

در بدگیت ازین پس چون کلک و چون دوات بندم میان بجان و گشایم به مدح فـم

و این عمو از پایمردی نفع الملک بود چنانچه نظامی عروضی و سایر نویسندگان تصریح

کرده اند و مسعود خود گوید در دو رباعی ص ۷۱۷ و ص ۷۱۵

چرخم چو بغواست کشت بی هیچ گمان چاه تسو بزند گانیم کرد ضمان

گویم همه شب ز شام تا صبحدهان ای دولت طاهر علی باقی مان

ازین زمان تا پایان عهد سلطان مسعود شاعر ما دوره پیری و ناتوانی را طی میکرد و نفع الملک و پادشاه شغلی مناسب این کتابداری

روزگار باو سپردند و آن کتابداری دربار غزنوی بود این کتابخانه در عهد سلطان ابراهیم نیز دایر بوده و مسعود سعد در آنجا جواب راشدی را بدیهه گفته است
«بدیهه گفتم در کتابخانه»

چون در این زمان دارالکتب را باو تفویض کردند قصیده ص ۲۲۴ را در سپاسگزاری از این موهبت و انعام نقد و جنس که باو عنایت گشته بود سرود و گفت پادشاه باخلاصی از زندان مرا جان تازه بخشیدی و در پایتخت خود معزز و محترم کردی سیم و غله عنایت کردی دیگر پس از این :

نه زن گوید که بر تن نیست جامه نه گوید بچه بر سر نیست دستار
دعای شاه چون تسبیح گویند عیال بیجد و اطفال بسیار

نگرانی نمانده است جز قروض و آنهم با مواجب نقد پرداخته خواهد شد و يك بك این خاها از پای بیرون خواهد آمد من نیز دارالکتب را آراسته خواهم کرد چنانکه هیچ کتابخانه در جهان بیای آن نرسد هر صبح شادان بر میخیزم و خاک حجره را باروی خود بك میکنم کتب هر علمی را در محل معین قرار میدهم .

کند مشحون همه طاق و رف آن بتفسیر و به اخبار و باشعار
درس ۴۸۴ گوید :

بس زود کتابخانه را یابی از گفته من پر از گهر کرده
در جای دیگر ص ۱۸ گوید

دارالکتب امروز به بنده است مفوض ذاین عز و شرف گشت مرا دنت والا
و در ص ۸۵ مدح سلطان مسعود و وزیر او گفته و از رفع بدبختی خود تشکر نموده گوید :

او را خازنی کتب کردی اختیار کت رأی خسروانه قوی اختیار باد

لکن این وظیفه و شغل کتابداری هم او را خرسند نکرد کم کم آه و ناله او برخاست وقتی سلطان مسعود لشکر آذانی کرد برای رفتن بغز و هندوستان و از دارالملك غزنین حرکت نمود و جشنی عظیم ترتیب داد و بشعرا مال بسیار عنایت کرد قضا را در روز جشن از مسعود سعد بادی نمود مسعود قصیده در مدح او سرود و گفت (ص ۳۰۸) سلطان محمود بزرگ از غزنین اموال خود را وقف مداحان کرده بود غضایری رازی بهر قصیده که از شهرری میفرستاد هزار دینار زر حلال میگرفت در صورتی که همان غضایری اگر امروز زنده بود بشعر من فخر میکرد مگر نه این است که در آن قصیده شکر خود از انعام سلطان

ابراز ملات کرده و فته است (۱)

بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم
من گفتار اورا بچیزی نمیشمارم (۲)

من سالها خدمت کرده‌ام وقت مدح از جمله شعرا بوده‌ام هنگام خدمت از زمره عمال
نه پایگاه من از حشمتی فزود شرف
چگونه آخر با مردمان لوه‌اور
تاریخ این لشکر کشی سلطان مسعود باید در اواخر عهد او باشد زیرا که پسران بزرگ
در موکب خویش داشته است ص ۲۷۴ (سطر اول)

شکایتی هم از ثقة‌الملک می‌بینم که در ص ۹۸ گوید :

امروز بمن رسید بنجی
وز پنج دگر نیافتم هیچ
زان‌ده که مرا امید کردند
می‌ترسم کز میان ببرند

(۱) مسعود سعد پیرو عصری بوده و در این باب هم یعنی انتقاد کلام غضایری همان ایراد
استاد خود را تکرار کرده است یعنی عیبی که از ابراز ملات در مقابل صله مدوح پیدا میشود
در بجای رحمت ایزد خطاست لفظ ملال» (عصری)

(۲) مسعود مصرعی از بك شاعر رازی در ص ۱۴۳ تضمین کرده است که گویا
از غضایری باشد :

جواب شاعر رازی همیگویم که میگوید
سحرگاهان یکی عداً بصحرای بگذر و بنگر

فصل سوم

زمان ملك ارسال و بهرامشاه

ملك ارسال مقتول شد.
سلطان مسعود سوم بعد از ۱۷ سال پادشاهی در سنه ۵۰۹ هجری درود
حیات گفت و پسرش شیرزاد که والی هندوستان بود بجای او
نشست ولی پس از آنکه مدتی شیرزاد بدست برادر خود
ملك ارسال مقتول شد.

ابوالملوک ملك ارسال بن مسعود هیجدهمین پادشاه غزنوی است تولد او را در
سال ۴۷۷ هجری نوشته اند در ۳۲ سالگی در گرمسیر زمین داور تاج پسر نهاد و غزنین را
بنصرف آورد و برادران را بزنندگان افکنده و جمعی از آنان را بکشت و چند تن را از حلبه
بصره عاری کرد.

یکی از برادرانش بهرامشاه از پیش او گریخته در خراسان بسلطان سنجر سلجوقی پناه
برد و چون ملك ارسال نسبت بمادر سببی خود یعنی خواهر سلطان سنجر ملقب بمهد عراق
استخفاف روا داشته بود (۱) مهد عراق شکایت بسنجر برد و او را برانگیخت (۲) تا بهرامشاه
را مدد کرد و بغزنین لشکر کشید.

ملك ارسال مهد عراق را نزد سنجر بشفاعت فرستاد و دوست هزار دینار هدیه روانه کرد
ولی آن زن سنجر را بیشتر تعزیر کرد در صحرای شهر آباد که يك فرسنگی
غزنین بود جنگ در گرفت ملك ارسال تاب مقاومت نداشت بهندوستان گریخت و بهرامشاه
بسلطنت نشست بقول ابن الاثیر سلطان سنجر در ماه شوال ۵۱۰ هجری وارد غزنین گردید و چهل
روز در آنجا اقامت گزید و چون از فرار ملك ارسال مطمئن شد بخراسان بازگشت ملك
ارسلان منتهز فرصت بود چون خبر معاودت سنجر را شنید بغزنین تاخت و بهرامشاه به
بامیان پناه برد این باد سلطان سنجر با سپاهی گران بغزنین آمد و ملك ارسال بعد از
مدت قلیلی سلطنت بکوهستان گریخت و یکی از کوه نشینان افغانی پناه برد لکن سنجر

(۱) طبقات ناصری (۲) تادریخ فرشته

اورا دستگیر کرد (۱) و بهرامشاه اورا در غزنین خفه نمود و در کنار مزار پدرش به خاک سپرد سینه (۵۱۱ هجری)

در طبقات ناصری آمده است که در عهد ملك ارسلان حوادث شگرف زاد یکی آن بود که از آسمان آتش و صاعقه آمد چنانکه بدان آتش بازار های غزنین بسوخت خلق از دولت او نفرت گرفتند او به فایت شهامت و جلالت و شجاعت و مبارزات موصوف بود .

ابن بود آنچه در تواریخ راجع بملك ارسلان بنظر رسید اما مطالبی که در دیوان مسعود سعد مربوط به عهد دولت او دیده میشود از این قرار است. نخست آنکه مورخان تصریح کرده اند که ملك ارسلان از بطن مهد عراق دختر ملکشاه نبود و از اینرو بنا مادی خود بی احترامی کرد تا بعدی که او سنجردا برانگیخت و ابن بنظر طبیبی میآید والاسنجر بچنگ خواهرزاده خود رو نیاورد لکن در دیوان مسعود دو جا اشعاری دیده میشود که ملك ارسلان را از نسل داود سلجوقی شمرده است یکی در هنگام جلوس او در ۵۰۹ ه که خلیفه بغداد المستظهر بالله عهد و لوا برای او فرستاده است (ص ۱۱۳)

تویی ز گوهر محمود و گوهر داود کدام شاه نسب دارد از چنین دو نژاد

دیگر در ص ۶۱۱ که از زبان ملك ارسلان گوید :

من مایه عدل و مایه جودم سلطان ملك ارسلان مسعودم

محمود خصال و رسم و ده دایم زیرا شرف نژاد محمودم

یا قوت و قدرت سلیمانم زیرا از اصل و نسل داودم (۳)

مطلب دیگر نمبین روز غلبه او بر خصم (که شاید بهرامشاه باشد) (۴) یا روز جلوس اوست که چهارشنبه ششم شوال ۵۰۹ بوده است در هنگام ورود او به غزنین گوید ص ۱۲۷

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد

من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین بدید خواهم تا روز چند در بغداد

(۱) در طبقات ناصری مسطور است که ملك ارسلان منکوب شد و فوت گشت.

(۲) ابن الانیر و صاحب فرشته عمر او را ۲۷ سال و منهاج السراج ۳۵ سال قید کرده اند

ابن الانیر قتل او را در ۵۱۲ ذکر کرده است

(۳) باز هم از زبان ابن پادشاه اشعاری ساخته است ص ۶۷۶

(۴) در ص ۳۴۷ گوید :

نصیب نست ز گردون سعادت برجیس چنانکه حظ مخالف نعوست « بهرام »

سمود ریخت همی مهر بر تنکین آباد
بدان زمان که برآمد ز طایغان فریاد
« خدای چشم بد از ملک تو بگرداناد »

چهارشنبه روزی که از چهارم چرخ
زمین تو گویی مرخصم ملک را بگرفت
جز آن نگویم شاها که رودکی گوید
درس ۱۱۲ نیز فتح تنکین آباد و غلبه بر سپاه کبیر دشمن را تهنیت گفته است.
چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
درس ۳۱۷ گوید :

بعون ایزد شش روز رفته از شوال
گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت

درس ۱۱۰ او را بسلطنت تهنیت گفته به پیری خود اشاره مینماید
که سلطان گیتی ملک ارسلان شد
با قبال و رای تو شاد و جوان شد
جوان باد بخت که این جان غمکین

در دوره کوتاه و پر آشوب ملک ارسلان مسعود سمد دارای احترام و جلای شد در آغاز
سلطنت او قصیده ۲۷۶ را بخدمت فرستاد از پیری و درویشی و عیال و اولاد بسیار ناله کرد و حبسهای
خود را بیاد آورد.

لیکن گذشته وام من از هشتصد هزار
کردد بمدح چو تون جهاندار نامدار
بنگر که چند آب در آید بجویبار
دارم هزار دشمن و یک جان و نیم تن
عمری دراز باید تابنده چو من
تا سایه ورد دختی گردد نهال کی

نیز این ابیات را در شکایت از فراموشی خود سرود ص ۱۳۱
نام دهی از میان رها کرد
معروم تراز همه مرا کرد
شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام و انعام خویش قرار داد و
لفظ تو چو نام بندگان برد
مرحوم تر از همه مرا دید
شاه باو توجه کرد و از همان آغاز سلطنت ویرا محل اکرام و انعام خویش قرار داد و

ولایتی باو داد ص ۱۱۲

میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
مرا بمدحی شاها ولایتی دادی
بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
درس ۲۳۱ گوید :

آن یافتم از شرف که هستند
در حسرت آن ملوک یکسر

ملك ارسلان بعد از جلوس ربیع نام را [١] مقامی بلند عطا فرمود ص ٢٣٢ و برادرش محمد را با لقب سپهبد مأمور هندوستان کرد و او را مسعود سرهنگ محمد علی می نامد و گوید امسال در هند سپاه بیحد آراسته از مرکز خویش تا سرانندیب خواهد راند و صد پیل بخدمت تو خواهد فرستاد که از پیل معروف «ملك پسند» بهتر باشند.

چندی بعد اخباری از هندوستان رسید و سلطان شخصاً عزیمت آنجا کرد طبعاً این مسافرت ازدوجت برای امناء دربار سلطان ناگوار بود یکی ییمی که از جانب سلاجقه داشتند و میترسیدند که در غیاب شاه بغزین روی آورند دیگر ترس این که سلطان شخصاً بهند برود و در قدرت و استقلال ربیع و برادرش محمد لطمه وارد شود زیرا که درباریان عزین از آنان متمنع بودند پس مسعود سعد را وسیله قراردادند که سلطان را از سفر هند بازدارد و او هم در قصیده ص ٣٨٦ گوید اگر چه غزا کردن را از جد و بدوت ارت برده ولی لشکر کشی هند را بیکی ارغلامان خود و اگذار خزانه خود را نهی مکن لشکر را بجانب ترکستان ببر و ترکان بسیار بفلامی بیاور آنگاه از آن جماعت سپاهی آراسته کن اگر امروز بهندوستان سپاه بکشی باید بزرو سیم ترکان را آماده جنگ کنی و خزانه کفاف چنین مخارجی را نمیدهد.

به متمنع بودت غزوگر نباشد هند بترك و دروم كش اين لشكرو سپاه و گران

از جانب هندوستان خاطر آسوده دارد که ربیع شیبایی در همین بهار بخدمت خواهد آمد و خزانه را آباد خواهد کرد صد پیل و دو بست مرکب تاحال فرستاده است.

ز ماه پیش تو او را چو دید بسته کمر چه گفت گفت زهی قدر گوهر شیبیان

تو شهریارا کی خسروی بجاء و هنر ربیع پیش تو مانند رستم دستان

این دو برادر یعنی ربیع و محمد سپهبد در هندوستان فتوحات کردند و نسبت بملك ارسلان وفادار بودند چنانکه بعد از غلبه بهرامشاه هم محمد اطاعت او را کردند نهاد و شرح این قسمت در زمان بهرامشاه گفته میشود

در این جا مراد ما از تفصیل واقعه اعتبار و گمانی مسعود سعد در دربار ملك ارسلان بود که او را از عزم سفر بازداشت .

یکی از حوادث ناگواری که در عهد ملك ارسلان برای مسعود سعد رخ داد وفات حامی بزرگ او ابو نصر فارسی بود که در ٦٣ سالگی بدور حیات گفت معلوم نیست که ابو نصر پس از حبس شدن در زمان سلطان مسعود کی خلاصی یافته است

(فـج)

مسمود سعد بیاد محبت‌های چهل‌ساله ابونصر در ص ۷۷ قصیده مرثیه مؤثری ساخته و به پادشاه توصیه کرده است که :

فرزندگانش را پس مرگش عزیزدار کو خود بصر جز غم فرزندگان نداشت
این سفارش و توصیه از اولاد امیر نامداری چوق ابونصر فارسی هم دلیل رفعت مقام مسمود
در دربار ملک ارسلان است .

قصایدی در مدح خسرو ملک پسر ملک ارسلان در دیوان مسمود هست البته
این خسرو ملک را نباید با آخرین سلطان سلسله غزنوی بنام خسرو ملک (متوفی در ۵۸۷)
اشتباه نمود .

درس ۱۳۲ تولد او را بیدرش تبریک میگوید :

که شاه شرق ملک ارسلان بن مسمود عزیز خود را اندر هزار ناز بدیده
و در قصیده جلوس که ذکر شد ص ۳۱۸ گوید :
بقای دولت عالی که در جهان شرف بیایم ملک چو خسرو ملک نشاند نهال

اما در ص ۳۰۱ قصیده بردیف خسرو ملک هست که شاعر ایوان و بارگاه او را می‌ستاید و اگر
مدوح همان طفل نوزاد باشد خالی از غرابت نیست

مسمود سعد این دوره کوتاه سعادت و عزت و تقرب خود را در زمان پادشاهی ملک ارسلان
بسیار کمال حسرت بر جوانی و تأسف بر سلامت و نیدومندی خویش میگذرانید و با رنجوری
ص ۴۶۵ و پسری (ص ۵۳۱) در نبرد بود. گوئی شاعر محبوب بلا دیده ما بی دوامی عهد آن
پادشاه جوان را احساس میکرد و هر لحظه خطر سلاجقه را که حامی بهرامشاه بودند در نظر
میاورد و ایام سلطنت دو ساله ملک ارسلان را انگشت شمار و ناپایدار میدانست از این رو
اشعاری در وصف روزها (ص ۶۵۹) هفته‌ها (ص ۶۶۸) و ماههای (ص ۶۵۴) دوره پادشاهی ملک
ارسلان سروده است

عاقبت چنانکه ذکر کردیم (۱) خشم سلطان سنجر غلیان کرد

و با سپاهی کران شخصاً بفرزین آمد و ملک ارسلان دستگیر و

مقتول شد سنه ۵۱۱ و در ماه جمادی الاولی سنه ۵۱۲ بهرامشاه

برادر ملک ارسلان بر تخت نشست ممزالدوله بهرامشاه کاملاً تابع سنجر شد و بهمین سبب
از ۵۱۲ تا ۵۴۷ بر تخت سلطنت باقی ماند در مسکوکاتی که از او باقی است پیش از نام او نخست اسم
خلیفه و بعد سنجر ضرب شده است ولی بهرامشاه در سکه‌هایی که در لاهور رواج داده
رعایت این امر را نکرده است در زمان او همه ولایات غزنوی در تحت استیلای سلاجقه

واقع شد مگر هندی که همچنان در دست غزنویان باقی بود .

بهرامشاه از پادشاهان دانش پرور و شمر دوست بود (۱) بیش از ملک ارسلان در حق مسعود
سعادت اکرام کرد چنانکه سه سال بقیه عمرش هر که مصادف با ۳ سال اول سلطنت بهرامشاه بسود
براحتی و عزت گذشت ص ۷۲

پیراد و یار بنده ز جان ناامید بود	و امسال حال بنده چو پیراد و یار نیست
هر مجلسی ذرای تو اورا کرامتی	هر هفته از توبی صلت صد هزار نیست
از داده تو اکنون چندانکه بنده راست	کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست

یکی از قصاید زیبای مسعود (ص ۷۴) در مدح بهرامشاه است .

در ص ۲۸۹ التزام کلمه بهرام کرده و وزارت احمد نام را تهنیت گفته است ترجیع بند
ص ۵۵۸ را ظاهراً در تهنیت جلوس بهرامشاه سروده است .

احترام و عزت مسعود در خدمت بهرامشاه بعدی رسید که شعرای خراسان منجمه معاصر
او ملک الشعراء امیر معری آنرا در قطعه خود ص ۷۳۲ یاد کرده است .

شاه بهرامشاه بن مسعود خواجه مسعود سعد را بنواخت
در واقع عزتی را که همه عمر طلب میکرد وقتی باو دادند که عمرش آفتاب لب بام یا
جراغ سعری بود و بیش از سالی سه از این نعمت متمتع نگردید آنهم در کمال ضعف مزاج و بانطاول
امراض گوناگون و در ص ۱۱۵ ناله از بیماری وضعف میکند .

بنده را چون دید مدحی بس بلند	از شرف بر گنبد اخضر کشید
گوهر و زر یافت از مدحش بسی	تا بدحش کوهر اندر زر کشید
بنده را چون بست کرد آذ و نیاز	جودش اندر چشمه کوثر کشید
لیکن از خدمت فرو مانده است از آنکه	رنج بیماریش بر بستر کشید
پای تواند همی نیکو نهاد	دست نتواند سوی ساغر کشید

این قصیده را مسعود بمناسبت لشکر کشی بهرامشاه به هندوستان ساخته و التزام رکاب او
عذر خواسته است در تواریخ مذکور است که محمد با هلیم (ابوعلیم) سپهسالار ملک ارسلان در هند
پس از جلوس بهرامشاه کردن از اطاعت دولت غزنوی پیچید و باغی شد و بهرامشاه بقصد او لشکر
بهند برد بنا برین قصیده فوق را مسعود در این وقت ساخته است بطوریکه در چند صفحه قبل وعده
داده ایم (صفحه لب) در اینجا شرحی از خانواده شیبانی که آخرین مرد آنها در عهد غزنوی محمد
مذکور است مینویسیم

یکی از خاندان های قدیم که در خدمت سلاطین غزنوی بوده دودمان
دودمان شیبانی شیبانیان است از روی دیوان محمود و ابوالفرج رونی احوال تنی
 چند از مردمان نامی این طایفه را تنظیم کرده درین جا

می آوریم.

از ابوخلیم شیبانی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی مدعی در دیوان آن دو استاد نمی بینیم
 نخستین شخصی که مدوح آنان واقع شده نجم الدین زبیر پسر ابوخلیم شیبانی است محمود در
 ص ۱۷۹ گوید « شادباش ای زبیر دولتیار » (۱) و اشاره میکند که سلطان او را بنواحی خراسان و
 عراق بجنکی فرستاده و مظفر و منصور بازگشته و مجدداً به سپهسالاری هند نصب شده و دو پسرش
 شعیب و غضنفر هم با او بوده اند.

ابوالفرج رونی هم در مدح او گوید : « زبیردای زرین ای بحق سپهسالار »
 ظاهراً سپهسالار شدن زبیر بنا بر تقویت ابوالرشد رشید خاص سلطان ابراهیم بوده که در
 اصل اول باحوال او اشاره کردیم در ص ۴۱۱ محمود برشید گوید :

مرغزار نشاط را بسیار	زبیر (۲) آن هزار هندستان
آنکه از گوهرش بچرخ رسیده	رتبت گوهر بنی شیبان

و در ص ۷۰۲ در مدح او گوید :

ای فتح بخت روز بازار توخیز	در کوکبه سپهسالار آویز
وی نصرت دین بغیر بکشای نهیز	ای کفر زبیر نو حلیم است گریز

این سپهسالار در هندوستان بفتوحات بر دك ناین آمد بعد از فتح نارامین و مالوه و کالنجر
 بیلان بسیار آورده عازم غزنین شد که بسلطان تقدیم کند ص ۲۱۹

در باب فتوحات او در هند و شکست دادن دیوپال و شکستن بتان ملهی و فتح دشت نارامین
 ابوالفرج رونی گوید :

بوخلیم زبیر شیبانی	پیل صفدار و شیر آتش کار
آنکه بگذاشت راه بانرسی	ظفر و فتح بر زمین و یسار
آنکه معبود اهل ملهی را	خرد بشکست و ضبط کرد حصار
آنکه ره زد بدشت نارامین	در میان هزار و اند سوار

و نیز ابوالفرج اشاره بپاز گشت آن سپهسالار از فتح هندوستان بغزنین میکند

ای سپهسالار شرق ای پشت ملک ای صدر دین

ای زریز یوحلیم ای کوه حلم ای بحرکین

این فتوحات پی در پی زریز شیبانی را مفروز کرد تا کردن از اطاعت سلطان به پیچید و بیاری راجکان و رایان هندی در حصار فرهنده قرار گرفت و سلطان لشکر بچنگ او برده او را اسیر کرد .

در صفحه ۳۷۰ قصیده تاریخی مفصلی در مدح سلطان ابراهیم راجع بهمین موضوع هست که چون اشاره بحبس ندارد معلوم میشود مقدم بر دوره حبسهای مسعود سعد بوده است مسعود گوید :

« این زریز از مردم جاجرم بود در کمال فقر و بینوایی » نمد قبائی پوشیده پاره و خفتان « بر لاشه غری پیر نشسته در آرزوی لقمه نان بخدمت سلطان آمد و » بدو سپرد ملک مرغزار هندستان « و چهل هزار سوار در اختیار او گذاشت و ولایتی عظیم را بدو مفوض کرد که درازای آن از مهباره تا آسار و پهنایش از کشیر تا سیستان بود کار او بالا گرفت .

چو از قبایل نسبت همی به شیبان کرد شدند بر فلک از مفرش بنی شیبان

رفته رفته مفروز شد و طفیان کرد و فوجی راجکان پیر و رایان هندی را جمع کرد و در حصاری بنام فرهنده قرار گرفت اما سلطان در ظرف نسیاعت او را دستگیر کرد و بند بر نهاد .

طلوع بودش چون نجم و نجم نام وی است
فروب باشد آری پس از طلوع بدان
بقرب خسرو شد محترق چنین بسا شد
هر آن ستاره که با آفتاب کرد قران
نه بند بودش از حال قتلح سرن
نه عبرت افتاد او را ز بی خرد بمیان (۱)

گویا زریز شیبانی را در قلعه نای محبوس کرده اند مسعود او را در آن قلعه دیده و دلداری و مژده داده است که عنقریب بخلاصی و ترفیع مقام نایل خواهی شد در قصیده ۵۱۸ پس از خلاصی از نای که زریز شیبانی مجددا صاحب دستگاه شده است مسعود پیشگوئی خود را یاد آور شده و گوید :

بده انصاف آنچه می بینی
من نگفتم ترا بقلعه نای
مژده ها دادمت بقوت دل
وعده ها کردم بصفت رای
فال هائیکه من زدم دیدی
که چگونه تمام کرد خدای

(۱) نام این دوسر دارد که بر سلطان ابراهیم یاغی شده اند در ص ۳۵۲ چنین آمده است
(نه قتلح ترنم نه بشام) صورت صحیح این دو کلمه بدست نیامد

تربت بوحلیبیان برکش افتخار زدیریان بفزای
 از قصیده ابوالفرج معلوم میشود که در زمان سلطان مسعود بن ابراهیم زدیربشیبانی دارای
 مقامات پدر خود شده است
 زکسب جاه پدر شادباد و برخوردار زدیرب نجم سپه پرور سپهسالار
 ولی از قصیده ۲۱۹ مسعود پیدا است که بوحلیم شیبانی پدر زدیرب پیشتر از عهد سلطان مسعود
 در وقتی که پسرش جوان بوده فوت شده است نه بعد از حبس در قلعه نای و جلوس سلطان مسعود.
 شاد زی شاد زی خداوندا کز بزرگی و جاه چون تو پسر
 تربت بوحلیم شیبانی روضه شد ز خلد یا کوثر
 تحقیق در این قسمت منوط به تحصیل نسخه های قدیه از دیوان ابوالفرج و مسعود است .
 دو تن دیگر از بنی شیبان که ذکرشان در ضمن احوال ملک ارسلان گذشت ربیع و برادرش
 محمد (۱) بوده اند که وزارت و سپهسالاری هند را در زمان ملک ارسلان داشتند و محمد سپهسالار
 در آغاز سلطنت بهرامشاه سربطغیان برداشت .
 در طبقات ناصری آمده است «معزالدوله بهرامشاه در طرف هندوستان غزوها کرد و محمد
 باهلیم (باحلیم یا بوحلیم) را در بیست و هفتم ماه رمضان ۵۱۲ هجری گرفت و بند کرد و بماقبتش بگذاشت
 و ولایت هندوستان تمام او را داد او بار دیگر عاصی شد و قلعه ناگور در ولایت سواک بعد بیره
 (سیره خ. ل) بنا کرد و او را فرزندان و اتباع بسیار بودند و بهرامشاه بر عزیمت قلعه او به هندوستان
 آمد و محمد باهلیم بعد و ملتان پیش رفت و مصاف کرد با دو پسر و اسب و سلاح در روز چنک در زمین
 فرود رفت چنانکه بیش از وی نشان نماند (۲)

(۱) ظاهراً قصیده ۵۱۹ در مدح ابن محمد است .
 (۲) در تاریخ فرشته آمده است که «بر زمین جبهه افتاده چنان فرود رفت که اثری از راکب
 و مرکب پیدانشد»

((خاتمه))

از قطعه صفحه ۵۰۹ معلوم می‌شود که منجمی در آغاز جوانی عمر مسعود را هشتاد سال گفته است. در سال پنجاه و دوم عمر خویش این پیشگوئی منجم را بخاطر آورده گوید.

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد ز عمر دوستی امید من بر آن افزود

این پیشگوئی مثل است که تقریباً صادق آمده است زیرا که بنا بر مندرجات تذکره ها مثل رباض الشعراء علی قلی خان دافغانی و سبعة المرحال غلامعلی خان آزاد و مجمع الفصحاء هدایت وفات او در سال ۱۱۵۵ (۱) هجری واقع شده است و اگر چنان که در مباحث مختلف این شرح حال ذکر شد ولادتش را در سال ۴۳۸ یا یکی دو سال مقدم بر آن بدانیم تقریباً پیمانه هشتاد سال را ابریز کرده است.

این عمر هشتاد ساله مسعود در رنج زندان و دوری از بار و دیار گذرانید درص ۱۵۷ گوید:

منم که عشری از عمر شوم من نگذشت مگر بمحضت و در محنتم هنوز ایام

و درص ۲۵۵ خلاصه احوال خود را چنین بیان کرده است.

در جهان هیچ گوش نشنیدست	آنچه دیده است چشم من بعبور
سالها بوده‌ام چنانکه بود	بچه شیر خواره بی مادر
که بزاری نشسته ام گریان	خانهای ز سمج مظلمتر
که بستی کشیده ام تالان	بند هائی گراتر از لنگر
بر سر کوههای بی فریاد	شد جوانی من هبا و هدر

لکن چنانکه بیان کرده‌ایم تا ملازمات روزگار فتوری در همت عالی و امید قوی.

(۱) صاحبان تذکره‌های مذکور باستناد چهارمقاله عروضی این سال را تعیین کرده‌اند

ولی در نسخه فعلی چهارمقاله چاپ ارو با و تهران دیده نمی‌شود تقی کاشی و بعضی دیگر وفات او را در ۵۲۵ نوشته‌اند که درست نیست.

(نط)

وطبع وقاد او وارد نکرد تا روز آخر عمر اشعار با نشاط گفت و در طلب جام و عزت کوشید چنانکه قصاید او در مدح بهرامشاه که بین هفتاد و هشتاد سالگی ساخته است از این حیث بسیار مدایحی که در عنفوان شباب برای سیف الدوله محمود گفته است بکسان می نماید .

پس اینکه گفته اند در آخر عمر منزوی شده و در حلقه اهل

تصوف در آمده است صحیح نیست در دیوان او از این قبیل

اشعار که او را بمذاق سنائی و مولوی نزدیک کند دیده نمیشود

یکی از قطعات او که نزدیکتر باین معانی است در صفحه ۶۲۱ درج است

چون بدیدم بدیده تحقیق که جهان منزل فناست کنون

مدتی مدحت شهان کردم نوبت خدمت دعاست کنون

و دولتشاه سمرقندی آنرا دلیل تصوف او شمرده است اما چندان دلالتی بر این امر

ندارد و علاوه بر این که ممکن است آن قطعه از سنائی باشد بر فرض که تعلق آنرا بمسمود

قبول کنیم عمل او حکایت مینماید که هیچوقت از مدحت شهان و طلب دنیا اعراض نکرده است

و اگر گاهی بر سبیل موعظت بمذمت دنیا و لزوم ترك وقناعت و غیره سخن دانده است

در واقع احوالی است که هر کس را روی میدهد و دلالت بر دخول او در سلك خرقه پوشان ندارد .

دیوان مسمود بهترین گواهی است بر وفور فضل و روانی طبع و

دانش و هنر فرط تتبع او در اسالیب متقدمان و اگر يك قصیده هم از او مانده بود

شخص بر کمال دانش او اعتراف میکرد چنانکه (ص ۲۳۷) درباره سخن

خود گوید :

زوق مسلم باشد زعیب خالی نباشد از سخن هیچکس مزور

عوفی در جلد دوم لباب الالباب (ص ۲۴۶ چاپ برون) شرح حالی از مسمود ضبط کرده

و در حق او گوید : « مسمود سعد از نوادر ایام و افاضل انام بود گاه بیال اقبال در فضای

هوای جلال پرواز کردی و گاه در صباح و رواح زمانه مقصودس الجنان شدی گاه چون نی شکر

فضل و افضال کام جهان را شیرین کردی و گاه در قلعه نای تلخی زهر حادثه تجرع نمودی و

در بلاد هند کارهائ با نام میکرد و زندگانی به نیکو نامی و دوستکامی میکردانید

و بر اورنگ بیان سلطان بود بیک رباعی و بیک قطعه کاروانهائ نعمت بسایلان بخشید و دیربست

که گفته اند :

والمسح مهما ذاق قهوة مدحه بعروه مكره بنهب الاموالا

« وحق او آن بود که اورا در زمره صدور آورده شدی فاما چون اشعار او از جمله شعراء زیادتست و او را سه دیوان است یکی بتازی و یکی بیارسی و یکی بهندوئی بدان سبب اورا در سلك شعرا این طبقه منحصر گردانیده آمد و آنچه از شعر او استماع افتاده است همه اسنادانه و مطبوع است.»

هم عوفی بناسبت نقل غزل ص ۶۷۴ «ای سلسله مشک فکنده بقبر بر» مینویسد:

«این غزل که گل چمن لطافت است هموراست»

حکیم روحی ولوالجی قصیده باقتضای مسعود ساخته و گوید :

من که از دیده ابر نیسانم	بر سر آب دیده بشانم
یا چنین حال حاسدند هنوز	ژاژ خایان شاه کیهانم
من خود اندر جهان کیم که بود	حاسدی چون فلان و بهمانم
نه بمو کب مقدم درگاه	نه بمنصب مشیر دیوانم
بیش از این نیست کز صفا و سخن	خواجه مسعود سعد سلمانم
بدهم در یکی زمان بشتوال	کر دو کیتی بمدح بستانم

رشید و طواط در حدایق الشعر در صنعت الکلام الجامع گوید :

« بیشتر اشعار مسعود سعد سلمان کلام جامع است خاصه آنج در حبس گفته است و هیچکس از شعراء عجم در این شیوه بکردار نرسند نه در حسن معانی و نه در لطف الفاظ و دو بیت از قطعه «تبارک الله از این بخت و زندگانی من» که درس ۶۲۳ درج است بشاهد آورده است.

رشید و طواط علاوه بر استنادهای که در اغلب صناعات بدیعی بشعر فارسی

مسعود سعد کرده است از ابیات عربی او هم شواهدی نقل نموده است مثلاً

در حسن المطلع این بیت را آورده است :

زبان عربی

وهندی

أبدأ و قل للنصر کن فیکون

نق بالعصام فعهده میمون

و در ایهام این اشعار را نقل کرده است

ولیس لها نعوالمشارق مرجع

ولیل کان الشمس ضلت ممرها

على العین فربان من الجو و قع

نظرت الیه و الظلام کانه

من الهم منجاة و فی الصبر مفرج

فقلت لقلبی طال لیلی و لبس لی

فهل ممکن ان الغزاة تطلع

اری ذنب السرحان فی الجوساطاً

(سا)

و این سه بیت را در صنعت ذوقافیتین آورده است .

یا لیلَة أَظْلَمَتْ عَلَیْنا	لیله قاریَة الدُّجَة
قَدْ رَكُضَتْ فِی الدَّجِی عَلَیْنا	دهمًا خداریَة الاعنَه
فَبِت اِقْتاسِها فَكانَتْ	حبلی نهاریَة الاجنَه

از این ابیات معلوم میشود که قدرت او در زبان تازی تا چه پایه بوده است حال آیا مقدار اشعار عربی او چنانکه عوفی گفته است بعد دیوان مستغنی رسیده است یا نه محل بحث است . مسعود خود مکرر باستانی و تسلط خویش در زبان عربی اشاره کرده است کسار بیادسی و تازی امتحان کردی

و در ص ۹۳ و ص ۳۴۷ و ص ۵۸۴ از قدرت خویش در هر دو زبان پارسی و تازی فخر کرده است در ضمن قصاید فارسی هم ابیات و مصراعهای عربی بسیار دارد (۱) راجع بدیوان هندی اثری بدست نیامد البته برای شخصی که در لاهور تولد یافته و نشو و نما کرده است دانستن زبان هندوستانی غریب نیست و گفتن اشعاری در آن لسان بدیع نه لکن آباکما و کبفا بعدی بوده است که آنر دیوان بتوان نامیده ؛ آنچه مسلم است مسعود بدانستن زبان هندی فخر نمیکرده والا جای آن بود که بجای دانستن دوزبان گاهی سه زبان میگفت

مسعود علاوه بردانستن فارسی و عربی گاهی از هنرهای دیگر خود نام برده است ص ۷۴ گذشته از علوم ادبی در فن نجوم هم اطلاعی داشته است و شاید مرادش از هنرهای دیگر حسن خط و آداب سواری و لوازم مجالس بزم و میادین رزم بوده است.

تبع متقدمان
و مشاعره با معاصران

از اشعار متقدمان در قصاید خود تضمین کرده است بعضی با نام مثل شعر رودکی ص ۱۲۸ و شعر لبیبی ص ۵۷ و شعر شهید بلخی ص ۴۵۲ و شعر منوچهری ص ۵۵۲ و غضائری ص ۳۰۹

و بعضی بی نام مثل ص ۱۴۳ جواب شاعری دازی همی گفتم که او گوید
و ص ۳۹۳

این شعر بدان طریق گفتم من
و ص ۵۲۴
ای فتنه بر زن آستین برزن
این شعر بدان پرده خوش آمد که بگویند
ای دوست بصد گونه بگردی بزمانی

(۱) رجوع فرمائید بصفحات ۷۸ - ۳۱۳ - ۳۲۷ - ۴۳۰ - ۴۶۰ - ۵۸۴

علاوه بر تضمین گفتار شاعران متقدم مسعود سعد با شعرای معاصر خود نیز روابط ادبی داشته قصاید و قطعات آنان را جواب گفته و ابیانشان را تضمین کرده است گذشته از راشدی که در صفحه یح ذکر او گذشت شاعران دیگری که با او ارتباط داشته اند از این قرارند: استاد ابو محمد بن محمد الرشیدی السمرقندی در علم شعر چند تصنيف

رشیدی سمرقندی ساخته و ریت نامه از نتایج خاطر او ست مداح او ملک شاه بوده است (۱)

این قطعه از رشیدی سمرقندی است که در حق رودکی گوید: (۲)

گر سری باید بمالم کس به نیکو شاعری رودکی داد میان شاعران زبید سری

شمر او را بر شمر دم سیزده ده صد هزار هم فزون آید اگر چون آنکه باید بشمری

هم عوفی گوید که رشیدی قطعه ای بنزدیک خواجه عمید مسعود فرستاد و از روی اشعار او التجاء کرد (قطعه در ص ۷۲۹ درج است).

در زمان سلطنت سلطان ابراهیم استاد رشیدی قصاید بسیار از سمرقند نزد مسعود فرستاد و طلب صله بمو مسعود قصیده ص ۴۲۱ « شب سباه چو بر چید از هوا دامن » را در پاسخ او ساخت و عذر خواست که زمانه برای او چیزی نگذاشته است که بیاداش قصیده او بفرستد.

مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند و گرنه شعر نبودی ز منت یاداش

بشمر تنها بپذیر عذر من کامروز زمانه سخت حرون است و بغت بس توسن

ز من شاری بگذار و هدیه انکار هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من

مجدداً رشیدی قصیده برای او فرستاده است با این مطلع: « رسید شعر توای

تاج شاعران بر من » رجوع شود بلباب الالباب جلد دوم چاپ اروپا

صاحب مجمع الفصحاء یکی از قصاید مسعود را که در مدح ابوالرشد رشید است بر رشیدی

سمرقندی نسبت داده و این درست نیست

ابوالعلاء عطاء بن یعقوب متوفی در سال ۴۹۱ از شعرا و دبیران

عطاء یعقوب معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده در لباب الالباب ج ۱

ص ۷۲-۷۵ و در دمیة القصر ترجمه حال او آمده است لقبش

ناکوک بوده است مسعود سعد با این مرد فاضل دوستی و رفاقت داشته است (ای رفیقان من

ای عمر و منصور و عطا > ۳) و خود را در برابر او چون ذره شمرده است ص ۳۶۷

(۱) لباب الالباب ص ۱۷۶ چاپ اروپا

(۲) ایضاً ص ۷ جلد دوم

(۳) رجوع شود بصفحه کو این مقدمه

(صبح)

عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم تو آفتابی و ما ذره را همی مانیم

در مجمع الفصحاء دو قصیده بنام او ضبط است ج ۱ ص ۳۴۲

عطای دو دیوان بنازی و باری داشته است و در سال آخر عهد سلطان ابراهیم

که مسعود آزاد بوده فوت شده است و مسعود در رثای او گفته است (ص ۶۰۳)

عطا، یعقوب از مرك تو هراسیدم شدی و بیش نبودم ذمرك هیچ هراس

و در ۶۱۶ گوید:

از وفات عطا بن یعقوب تازه تر شد وقاحت عالم

رشید و طواط در صنعت استعاره سه بیت از مرتبه مسعود سعد را در حق عطا

نقل کرده است.

میان مسعود و استاد رونی (۱) مشاعرات بسیار واقع شده است

علاوه بر قطعه وصف بنای مسعود ص ۷۲۸ در صفحه ۶۲۰ هم

قطعه است که حکایت از حسن ارتباط آنان میکند بلکه مسعود

خود را شاگرد او میخواند.

نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من

هیچم مکن فرامش از یاد خویش زیرا که نه فراشی از یاد من

و در ص ۱۰۴ از هجر او نالیده است

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد هجر وصال تو مرا خیره کرد

در این ابیات که از زندان بابوالفرج فرستاده مختصر اشاره به بیوفایی آن دوست

قدیم کرده است.

فرشی گستر دمت از دوستی باز که فرمودت کاند در نورد

چنانکه گفتیم از روی این اشعار گله آمیز تصور شده است که حبس او بنا بر

سمایت ابوالفرج رونی بوده است و استناد کرده اند به قطعه معروف اودر ص ۵۳۵

بوالفرج شرم نامدت که زخبت در چنین حبس و بندم افکندی

لکن باید دانست که این قطعه اگر هم مربوط بابوالفرج نصر بن رستم باشد

چنانکه بیان کردیم و واقعاً خطاب بابوالفرج رونی باشد ربطی بابتدای حبس او در عهد سلطان

ابراهیم ندارد زیرا که مربوط بزمان عزل ابو نصر فارسی است که در دوره دوم حبس مسعود

بوده است چون در این مقدمه مکرر این مطلب بمیان آمده است تکرار ضرورت ندارد

رجوع شود به صفحه یز و صفحه یح و صفحه له این شرح حال

شمرای دیگر هم مسعود را ستوده اند که بعضی اختصار از در شرح حال

مفصل آنان خود داری می شود یکی عثمان بن محمد غزنوی معروف بمختاری است که ملک ارسلان و برادرش بهرام شاه غزنوی و سلاطین سلجوقی کرمان و ملوک خانیه ماوراءالنهر را مدح گفته است دیوانش موجود است وفات او را در ۵۴۴ یا ۵۵۴ نوشته اند در صفحه ۷۳۰ دیوان مسعود قصیده او مندرج است

دیگر امیر ممزی ملک الشعراء دربار سنجر که اشعار او در حق مسعود سعد در صفحه ۷۳۱ است وفات او را در تذکره ها در سال ۵۴۲ به تیر خطای سلطان سنجر در شکارگاه نوشته اند ولی عجب است که خود او گوید :

منت خدا را که بتیر خدایگان من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان

کوبا دو سال بعد از همان جراحت وفات یافته است و سنائی در مرتبه او باین معنی اشاره کرده است

دیگر سنائی ابوالمجد مجدوین آدم غزنوی که قبل از انقلاب احوال تتبع سبک مسعود میکرد و دیوان مسعود را در اواخر عمر او گرد آورد و بعضی اشعار دیگران را هم سهواً در آن درج نمود و ثقه الملك او را از این سو آگاهی داد و وی ابیات صفحه ۷۳۲ را در اعتذار شاخه نزد مسعود فرستاد (۱)

مسعود با چند تن از شمرای دیگر هم مشاجره داشته است از جمله کمالی ص ۲۵ شنبه ام که کمالی قصیده گفته است همه بنا بر ردیفش چنین در آتش و آب طاهراً مقصود عمید کمال الدین معروف بکمالی بخارائی ندیم سلطان سنجر است که در غنا و نواختن آلات موسیقی مهارتی بکمال داشته است

دیگر سید محمد ناصر علوی غزنوی که مسعود در حق او گوید ص ۵۵۹

شمر سید محمد ناصر دل من شاد کرد و خرم کرد

و در وفات او گوید ص ۶۰۴

بر وفات محمد علوی خواستم ز دیشمر يك دو نفس

باز گفتم که در جهان بس از این زشت باشد که شمر گوید کس

جمال الدین سید محمد بن ناصر (۲) برادر بزرگ سید حسن بن ناصر غزنوی بوده که

هر دو از شاعران نامدارند در صفحه ۶۲ مرتبه بنام سید حسن دیده میشود که مسعود در

(۱) رجوع شود بحواشی چهار مقاله

(۲) حکیم سنائی در کار نامه او را میستاید

شرف الدین محمد ناصر عقل از او کند وهم از او قاصر

و نیز در قصیده آتش و آب سنائی او را مدح کرده است

سر معتمد سید محمد آنکه شده است بلند همت و نظمش بگوهر آتش و آب

معجس ساخته و بروفات آن شاعر سی ساله نوحه کرده است (۱)

دیگری از شعراء که از غزنین قصیده برای مسعود بهندوستان فرستاده است ناصر مسعود شمس است و مسعود قصیده صفحه ۳۶۶ را بهمان وزن وقافیت از لاهور بغزنین فرستاده و از مراحم سیف الدوله محمود در حق خود شکرگزاری کرده است

ز روزگار نداریم هیچگونه کلاه
که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم

بعد از جواب ناصر مسعود شمس در همین قصیده روی سخن را بمطباء یعقوب کرده و او را ستوده است از احوال این ناصر مسعود شمس و سلیمان اینانج بیک که قصیده صفحه ۷۳۴ را ساخته و عمید حسن که در ص ۷۳۳ جواب قصیده مسعود را گفته است و غرابی ص ۶۲۶ و اخترت ص ۲۶۰ اطلاعی بدست نیامد

از مشاعره و مکاتبه که شاعران روزگار با مسعود سعد کرده اند معلوم میشود که در زمان حیات هم در چشم ارباب سخن مقامی ارجمند داشته است و او را بزرگی و سخا و جاه و عظمت مرتبه شاعری ستوده اند و کسی ندیدم جز خاقانی شروانی که نسبت باین استاد زبان طعن و دق کشوده باشد چنانکه گفته است:

خاقانیا زدل سبکی سر گران مباش	که هر که زاده سخن تست خصم تست
گرچه دلت شکست زمشتی شکسته نام	برخویشتن شکسته دلی چون کنی درست
چون منصفی نیایی چه معرفت چه جهل	چون زال زر نبینی چه سیستان چه پست
مسعود سعد نه سوی تو شاعری است فعل	کاندر سخنش کنج روان یافت هر که جست
بر طرز عنصری رود و خصم عنصری است	کاندر قصیده هاش زند طعنه های پست
آتش ز آهن آمد و زو گشت آهن آب	آهن ز خار زاد و زو گشت خار سست
فرزند عاق ریش پدر گیرد ابتدا	فعل نهره دست بمادر برد نخست
حیف است این ز گردش ایام و چاره نیست	کاین ناخن بدیده ایام در برست

علت این انتقاد خاقانی و مواردی که گوید مسعود بر استاد خود عنصری طعنه زده است معلوم نشد.

در قرون بعد گفتار مسعود سعد مطلوب خاص و عام گردید و بعضی مضامین و مصراع های او مثل سائر گشت (۲) و شاعران آن پرداخته و از فرط شهرت حاجت با اشاره

(۱) عوفی این دو برادر را از شعرای عهد بهرام شاه نوشته است پس مرتبه مذکور

ممکن است در حق سید حسن دیگر باشد

(۲) رجوع شود بامثال و حکم دانشمند محترم علامه آقای هلی اکبر دهخدا که آنچه

از اشعار مسعود جنبه مثلی داشته است فراهم آورده اند

بنام گوینده اصلی ندیدند چنانکه کمال اسمعیل دو قرن بعد از او این بیت را با اندک تصرفی در قصاید خود آورده است

گر برکنم دل از تو و برادرم از تو مهر
این مهر بر که افکنم آن دل کجا کنم
و خواجه حافظ نیز بدان اشاره کرده است (ص ۳۴۵)

مثل معروف زمانه باتو نسازد تو با زمانه باز تحریفی ازین مصراع مسعود است
که گوید (ص ۲۹۲)

نا نیابی مراد خویش بکوش تا نسازد زمانه باتو بساز

آیا خواجه شیرازی باین بیت نظر نداشته است ص ۸۹

نه هر که بست کمر راه سروری و رزد نه هر که داشت زره نهمت و خطر دارد

صاحب کلیده همراهشاهی تصیده مسعود را « صفحه ۵۰۱ » در مقدمه کتاب خود
محل کرده است

« اگر مملکت را زبان باشدی تناکوی شاه جهان باشدی »

❦❦❦

این بود آنچه از روی دیوان حاضر و آثار فضلی متقدم و معاصر از احوال
مسعود سعد سلمان بدست آمد و بدین صورت انتظام یسافت امید است پس از این بکوشش
دانشمندان متبحر و بااستقامت نسخ خطی جدید تاریکی های این زندگانی دراز پرسوز و
کمدار روشنائی بدرد و بیش از اینها احوال آن شاعر بزرگ و مقام ادبی او معلوم گردد.
تا اینجا که تحقیق شده خلاصه زندگانی او همان است که در این شعر گفته است

فهرست حال من همه تاراج و بند بود
ازرنج ماند عبرت و ازبند بند ماند
ایکس بشکر گویم کز طمع پاک من
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند !

بنام خدا

☆ (در مدح و حمد علی) ☆

چون نای بینوایم ازین نای بینوا
با کوه گویم آنچه ازو پر شود دلم
شد دیده تیره و نخورم غم ز بهر آنک
انده چرا برم چو تحمل بیایدم
هر روز بامداد بر این کوه سارتند
برقی چو دست موسی عمران بفعل و نور
گشت ازدهای جان من این ازدهای چرخ
بر من نهاد روی و فرو برد سر بسر
در این حصار خفتن من هست بر حصیر
چون بازو چرخ چرخ همی داردم ببند
بنگر چه سود مند شکارم که هیچوقت
زین سمج تنك چشمم چون چشم ا کمه است
ساقط شد است قوت من پاك اگر نه من
باغم رفیق طبعم از آنسان گرفت انس
چندان کزین دود دیده من رفت روز و شب
با روزگار قمر همی بازم ای شکفت

شادی ندید هیچکس از نای بینوا
زیرا جواب گفته من نیست جز صدا
روزم همه شب است و صبا حم همه مسا
روی از که بایدم که کسی نیست آشنا
ابری بسان طور زیارت کند مرا
آرد همی پدید ز جیب هوا صبا
ورچه صلاح رهبر من بود چون عصا
نیرنك و سحر خاطر و طبعم چو ازدها
چون بر حصیر گویم خود هست بر حصا
گردر حذر غرابم و در رهبری سبا
از چنك روز کار نکردم همی رها
زین بام گشت پشتم چون پشت پارسا
بر رقتی ز روزن این سمج با هبا
کز در چو غم در آید گویدش مر حبا
هر کز نرفت خون شهیدان کربلا
نآیدش شرم هیچ که چندین کند دعا

گر بر سرم بگردد چون آسیا فلک
 آنکوهری حسامم در دست روزگار
 در صدم صاف معر که گر کند گشته ام
 ای طالع نگون من ای کثر و حرون
 خرچنگ آبئی و خداوند تو قمر
 مسعود سعد گردش و پیچش چرا کنی
 خود رو و چو خس مباحش؛ هر سرد و گرم دهر
 میدان یقین که شادی و راحت فرستدت
 جاه محمد علی آن گوهری که چرخ
 چون بر کفش نهاد و بخلق جهان نمود
 گردون شده است رتبت او پایه علو
 تا شد سحاب جودش باطل و با مطر
 تا آفتاب رایش در خط استوا است
 تا شد شفای آرزوهای او نیاز
 فربه شد است مکرمت و ایمن از گزند
 ای، کودکی که قدر تو کیوان پیر شد
 پیران روزگار سپرها بیفکنند
 گویا بلفظ فهم تو آمد زبان عقل
 بر هر زبان ثنای تو گشته است چون سخن
 چون مهر بی نفاق کنی در جهان نظر
 اقرار کرد مال بچود تو و بسست
 جاه ترا بگردون تشبیه کسی کنم
 عزم ترا که تیغ نخوانیم خرده ایست

از جای خود نجنبم چون قطب آسیا
 کاخر بروم آرد یک روز در و غا
 روزی بیک صقال بجای آید این مضا
 ای نحس بی سعادت وای خوف بی رجا
 آبیست سوزش تن و جان از شما چرا
 در گردش حوادث و در پیچش عنا
 آزاده سرو باش بهر شدت و رخا
 گر چند گشته بغم و رنج مبتلا
 پرورده ذات پاکش در پرده صفا
 زو روزگار تازه شد و ملک بابها
 خورشید گشت همت او مایه ضیا
 آمد نبات مدحش در نشو و در نما
 روز و شب عدو و لی دارد استوا
 بیمار وار کرد زنان خوردن احتما
 تا در بهار دولت او میکند چرا
 بخت جوان چو دایه همی پرورد ترا
 در صف عزم چون بکشی خنجردها
 بینا بنور رای تو شد دیده ذکا
 در هر دلی هوای تو رسته است چون کیا
 چون ابر بیدریغ دهی خلق را عطا
 دو کف تو گواه و دو باید همی گوا
 گفته است هیچکس بصفت راسترا دوتا
 زیرا که تیغ تیز فراوان کند خطا

گر دشمنت ز ترس بر آرد چو مرغ پر
 تو خاص پادشاه شدی بس شگفت نیست
 ای عقل را دهی تو چون دیده رافروغ
 چون بخت نحس گفته من نشنود همی
 معلوم شد مرا که هنوز اندرین جهان
 چون بر محمد علیم تکیه او افتاد
 ضعف و کساد بیش نترساندم کزو
 ای هر کفایتی را شایسته و امین
 تو شاخ آندرختی کاند در زمانه بود
 اندر پناه سایه او بود مأمنم
 یکرویه دوستم من و کم حرص مادح
 هم مدح نادر آید و هم دوستی تمام
 نظم مرا چون نظم دیگر کس مدان از آنک
 هر چند کز برای جزا بایدت مدیح
 آزاده ای که جوید نام نکو بشعر
 در مدحت تو از گل تیره کنم کهر
 امروز من چو خار و گیاهم ذلیل و پست
 تو آفتاب و ابری ۲ کز فرو سعی تو
 ابیات من چو تیر است از شست طبع من
 چون از گشاد بر نظرت شد زمانه راست
 بیمار گشت و تیره تن و چشم جاه و بخت
 ای نوبهار سرو نبیند همی تذرو
 تا دولتست و نعمت بابخت تو بهم

آخر چو مرغ کرده گردان بگردنا
 شد خاص پادشا پسر خاص پادشا
 ای فضل را ذکای تو چون دیده راضیا
 نزد تو مستجاب چرا شد مرا دعا
 ماند است يك کریم که دارد مرا وفا
 زهره است چرخ را که نماید مرا جفا
 بازوی من قوی شد و بازار من روا
 وی هر بزرگی را اندر خور و سزا
 بر کش همه شجاعت و بارش همه سخا
 تا بر روان پاکش غالب نشد فنا
 هم راست در خلاصم و هم پاک در ملا
 مادح چو بی طمع بود و دوست بی ریا
 یساقوت زرد نیکو ماند بکهر با
 والله که بر مدیح نخواهم ز تو جزا
 چون بندگان ز خلق نباید ستد بها
 هر کز چو مدحت تو که دید ست کیمیا
 از باغ بخت تو ۱ کندم هر زمان بلا
 کلها و لاله ها دمد از خار و از گیا
 زیرا یکی کشیده کمانم زانحنا
 هر کز کمان مبر که زرنج افتدش بدا
 ای جا، و بخت تو همه دارو و توتیا
 وی آفتاب نور نیابد همی سها
 از لهر و از نشاط مشو ساعتی جدا

از ساقی چوماه سما جام باده خواه
 زانشادی و طرب که دور خسار او کلاست
 اندر بر و کنار وی آن سرو لعبتی
 نالان شود بزاری چون دست نازکش
 تا طعنا مراتب دارند مختلف
 بادت چهار طبع بقوت چهار طبع
 همچون هوا هوای تو بر هر شرف محیط
 همچون زمین زمین مراد^۱ تو اصل بر

☆ (در ستایش محمود شاه) ☆

شاهان جهان شاهی و شاه جهانیا
 بایسته تر بخسروی اندر ز دیده ای
 همچون زمین بحلمی و چون آسمان بقدر
 عقل و روان بلطف نیابد همی ترا
 روشن به تست سنت و آئین خسروی
 کرم مذهب تناسخ اثبات کرددی
 گویم^۲ مکر که صورت عقلی عیان شده
 کوئی صفات ایزدی اندر صفات تست
 برنده نیازی کوئی که دولتی
 باهر کسی چو با تن مهجور وصلتی
 شاهان نظام یابد هندوستان کنون
 صاحبقران تو باشی و اینک خدایگان
 تا مملکت بماند تو جاودان بمان

بر احسن و نغمه صنمی چون مه سما
 بر حسن او بهشت زمان میکند ثنا
 اندر بهار بزم چو بلبل زند نوا
 در چشم کرده او زند انگشت گردنا
 آبست بر زمین و اثیر است بر هوا
 کرده بذات اصلی در کالبد بقا
 همچون اثیر اثیر بزرگیت باسنا
 چون آب آب دولت تو مایه صفا

در چشم جور و عدل پدید و نهانیا
 شایسته تر به مملکت اندر ز جانیا
 نه بیش از زمین و بر از آسمانیا
 کوئی که عقل دیگر و دیگر روانیا
 تازه به تست رسم و ره پهلوانیا
 من گویم تو بیشک نوشین روانیا
 چون بنگرم بعقل و حقیقت همانیا
 کایدون فزون زوهم و برون از گمانیا
 دارنده زمینی کوئی زمانیا
 در هر دلی چو در دل مجرم امانیا
 زان خنجر زدوده هندوستانیا
 دات بدست خاتم صاحبقرانیا
 اندر میان مملکت جاودانیا

☆ (بسه نفر از دوستان فرستاده و ابورشدرشید را ستوده) ☆

ای رفیقان من ای عمرو منصور وعطا
کرده بیچاره مرا جوع بماء رمضان
تا بمغرب ننمود است مرا چهره هلال
عید گوئی که همی آید از سنگ برون
از پی طعمه شامی شده ام چون خفاش
چکنم قصه بیهوده زخمرو زخمار
تا بقندیل فتاد است مرا کار بشب
اندرین روزه همه رنج منست از من از آنک
چون مرا هیچ حلاوت نبود اندر روز
حاش الله که مرا نیست بدین ره مذهب
فرض یزدان را بگذار دهر کس که کند
تحفه دولت ابورشدر رشید آنکه فلك
تا جهان بادا در خدمت سلطان بادا

که شما هر سه سمائید و هوائید و صبا
خبری هست ز شوال بنزدیک شما
من چنان گشتم از ضعف که در شرق بها
یا مه روزه مرا میدهد از سنک حیا
ورپی دیدن خورشید شدم چون حربا
چون نمی یارم گفتن سخن ماه سما
همچو شمع که زیم امشب و میرم فردا
سفری کرد نیارستم من سرد بقا (۱)
چکنم پس تو اگر سازی شب را حلوا
جز که هزل است که رفته است میان شعرا
خدمت خاصه سلطان بخلا و بملا
خواهدی تا کند او را ز پی جود ثنا
اندرین زایزد تقدیر وز من بنده دعا

☆ (مدح صاحب اجل العمید منصور بن سعید بن احمد) ☆

خردم نمود^۲ گردش چرخ چو آسیا
از درد ورنج فرقت جانان شدم چنانک
چون کهر با برنگم و آن قوتم نماند
هر چند بیش کریم تشنه ترم بوصل
روی سما زدود دلم گشته چون زمین
چشم زخون بسرخی چون چشم باده خوار

و اکنون بخون دیده بسر شده می مرا
باد هوائیم^۳ من و شد باد من هوا
کلن گاه بر کشم که ربایدش کهر با
از آب کس شنید که افزون شود ظما
پشت زمین ز آب سرم گشته چون سما
رویم ز غم بزرردی چون روی پارسا

رستم ز چنك هجر كه هر چند چاره كرد
تا گاه روز او و من و هجر دوست دوش
از زخم او و هیبت حكمران مرا بسست
نا كه در آمد از در حجره خیال دوست
زانم ضعیف تن كه دلم ناتوان شد است
هم خوابه ام سهر شد و هم خانه ام فراق
شد آشنا هر آنكه مرا بود دوستدار
بی برك مانده ام من و نی با هزار برك
گر تیره همچو قیر شود روزگار من
اندر شوم ز ظلمت این تیز چون شهاب
از آتش دل من و از آب دیدگان
گوهر بود كش آب زیادت كند ثمر
از عمر شاد كردم از بهر نام و ننگ
بسیار عمر خورد است این اژدهای چرخ
چونست ای عجب كه ز چرخ زمردی
ای تن ز غم جدا شو میدان كه هیچ وقت^۱
خواهی كه بخت و دولت گردند متصل
از صاحب موفق منصور بن^۲ سعید
نقشش ببرد باری و رایش به برتری
كوهست با رزانت و نارست با علو
گر بودی از طبیعت او مایه زمین
نابارور نرستی هرگز ازین درخت
ای طبع تو چو بحر و زبهرت مرا كهر

بیش از خیال باز ندانست مر مرا
پیکار کرده ایم به لشکر كه فضا
بر خون دو دیده من و زردی رخ گوا
چون زری او بدیدم گفتمش مرحبا
دل ناتوان شود كش ازانده بود غذا
يك لحظ نیستند ز چشم و تنم جدا
بیگانه گشت هر كه مرا بود آشنا
من بینوا و فاخته^۳ با گونه کون نوا
ورتنك چون حصار شود كرد من هوا
بیرون روم ز تنگی آن زود چون صبا
نشكفت اگر فرون شودم دانش ودها
گوهر بود كه آتشش افزون كند بها
غمگین شوم چوباز بر اندیشم از فنا
او را همی نباشد سیری ز عمر ما
دیده^۴ برون نمی جهد از چشم اژدها
يكتا نبود كس را این گنبد دوتا
با نهمت تو هیچ مكن منقطع رجا
آنكش ز حلم پیرهن است از سخاردا
عزمش بوقت مردی و طبعش كه سخا
باداست با سیاست و آبست با صفا
ور بودی از بزرگی او گوهر سما
نامستجاب باز نكشتی از آن دعا
ای رای تو چو مهر و زمهرت مراضیا

وی لفظ تو چو شهد و زشهدت مرا شفا
 هر حاجتی که افتد رایت کند روا
 حلم تو بی تکلف وجود تو بیریا
 وز مردمان چنانم کز داس‌ها^۱ کیا
 از بخت با حسیضم و از فضل باسنا
 کیوان بچشم خلق بود کم‌تر ازسها
 من جز در آفتاب بزرگیت چون هبا
 چون^۲ کوه نیستم که بود لفظ او^۳ صدا
 از خاکپات خواهم کردنش توتیا
 چونانکه واجبست ندانم همی ترا
 بر تو ثنا کنم همه ای درخور ثنا
 هستم سزای هرچه در آفاق ناسزا
 چرخ استوا نگیرد و خط وی انحنا
 کار تو مستقیم در آن خط استوا
 روز نشاط واهو تو چون چرخ با سنا

✽ (در مدح منصور بن سعید) ✽

چگونه ده صد خواهد شد این‌عنا و بلا
 که نیست یکشب جان مرا امید بقا
 نماند خواهم چون شمع زنده تا فردا
 همی بکار نیاید جز این بلند نوا
 مسیر نجم مرا باژگونه چرخ دوتا
 براه راست در آیم بسر چو نابینا

ای خلق تو چو مشاك و زمشكت مرانسیم
 هر نه‌مندی که خیزد طبیعت کند تمام
 رای تو بی‌تغیر و طبع تو بی‌ملال
 من بنده آنچنانم کز سنگها کهر
 خردم بچشم خلق و بزرگم بنزد عقل
 آری شکفت نیست که از رتبت بلند
 از رنج چون هبا شدم و نیستم پدید
 من ناشنیده گویم از خویشتن جوابر
 تاری شده است چشم من از روی نا کسان
 من جز ترا ندانم و دانم یقین که من
 آرم مدیح سوی تو ای درخور مدیح
 گر هیچ ناسزا را خدمت کنم بدانك
 تا خط مستویست بر این چرخ منحنی
 از چرخ باد برتر قدر تو و اندرو
 جای محل و جاه تو چون چرخ با علو

شب آمد و غم من گشت يك دوتا فردا
 چرا خورم غم فردا و ز آن چه اندیشم
 چو شمع زارم و سوزان و هر شبی گویم
 همی بنالم چون چنك و خلق را از من
 همی‌کند سرطان وار باژگونه بطبع
 اگر ز ماه و ز خورشید دیدگان سازم

ضعیف گشته در این کوهسار بی فریاد
 گر آنچه هست بر این تن نهند بر کوهسار
 ز تابش آب شود در در میان صدف
 مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
 چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
 قضا بمن نرسد ز آنکه نیست از من دور
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز تاب و تف دهم سنگ خاره خاک شد است
 نبشتنی را خاکستر است دفتر من
 بماند خواهد جاوید کز بلندی جای
 مکن شکفت ز گفتار من که نیست شکفت
 اگر بماند بر خاک و پایدار بود
 عمید مطلق منصور بن سعید که چرخ
 جواد کفی عادل دلی که در قسمت
 که جام باده بساقی دهد بدست تهی
 بمکر مات تودعوی اگر کند گردون
 امام عالم و مطلق تو را شناختی
 نهاد می همه گل را بخلق تو نسبت
 بهاری ابر بکف تو نیک مانستی
 شبی باصل خود از خار و از صدف گل و در
 ز چرخ کردن مهری ز کوه ثابت زر
 بدیع و صفا بروصف تو بشیفته ام
 درست و راست صفات تو گویم و نشکفت

غریب مانده برین آسمان بی پنهان
 و آنچه هست درین دل زنند بر دریا
 ز رنج خون شودی لعل در دل خارا
 هر آنکهی که بنالم به پیش او ز ظما
 در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا
 نشسته با من هم زانوی منست این جا
 ز نزد من بزمین برپرا کنند قضا
 در آب چشم از آن خاک بردمید گیا
 چو خامه نقش روی انگشت من کند پیدا
 نه ممکن است که بروی جهد شمال و صبا
 از این که گفتم اندیشه کن شکفت چرا
 چو نقش سنگ همی مدح صاحب والا
 ز آستانه درگاه او ستد بالا
 ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا
 به تیغ سر بزند کلمک را نکرده خطا
 بسنده باشد او را دو کف تودو کوا
 اگر شناختی طبع چهل و اصل جفا (؟)
 اگر ز کلها در نامدی گل رعنا
 برعد اگر نزدی در زمانه طبل سخا
 ز روزگار بهاری و ز آفتاب ضیا
 ز چشم ابر سرشکی ز حد تیغ مضا
 از آن نباشد نامم همی ز بند جدا
 درست و راست شنیدن ز مردم شیدا

شکفت از آنکه همه مغز من محبت تست * چگونه داند غالب شدن برو سودا
 همی مدیح تو داود وار خوانم من * از آنکه کوه رسیل است مر مرا بصدا
 چو من بسنت در اطاعت تو دارم تن * فضایل تو بمن بر فریضه کرد ثنا
 دلبر وار همی وصف تو نیارم گفت * ز کفر ترسم زیرا که نیست همتا
 چه روز باشد کانجاء سازدت گردون * که من در آیم و گویم ترا ثنا بسزا
 مرا نکوئی از اینگونه چند خواهم دید * سپید و چنک ز روز و شب زمین ز هوا
 فلک بدوران که آسیا و که دولاب * زمین ز گردون که کهر با که مینا
 همی چگویم و دانم همی کجا بینم * من آنچه گویم اینست عادت شعرا
 دعای من زدولب راست تر همی نشود * بدان سبب که رسیدم بجایگاه دعا
 زبس بلندی ظل زمین بمن نرسد * نهام سپید صباح است و نه سیاه مسا
 مدار چرخ کند آکهم زلیل و نهار * مسیر چرخ خبر گویدم ز صیف و شتا
 نگر بدیده چگونه نمایدم خورشید * چو آفتاب نماید مرا بدیده سها
 گر استعانت و راحت جز از تو خواست می * دو چنک را زدمی در کمر که جوزا
 همیشه بادی بر جای تا همیشه بود * بر جای مرکز غیر او گنبد خضرا
 چو چرخ مرکز جاه ترا شتاب و سکون * چو طبع آتش رأی ترا سنا و ضیا
 ❀ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ❀

زهی موفق و منصور شاه بی همتا
 زهی جهان سعادت بتوفزوده خطر
 زهی بعالی امرت اسیر گشته قدر
 زهی سپهر باقبال توفکنده امید
 زهی سخای مصور بروز بزم و نشاط
 تو سیف دولتی و دولت از تو یافته فر
 تو آن امیری کز روزگار آدم باز
 زهی مظفر و مشهور خسرو والا
 زهی سپهر جلالت بتو گرفته ضیا
 زهی بنافذ حکمت مطیع گشته قضا
 زهی زمانه فرمان تو بداده رضا
 زهی قضای مجسم بروز رزم و وغا
 تو عز ملتی و ملت از تو برده بها
 همی بخواست زمانه ترا بجهد دعا

زبس دعا که زمانه بکرد کرد آخر
 خدایگانی چون تو بیفزاید که چرخ
 هزار شیری بر باره روز جنگ و نبرد
 زمین نماید با قدر و رای تو کردن
 برفت کین تو بر آب ازو بخاست غبار
 اگر رسولان آیند زبی تو از ملکان
 ترا رسولان باشند تیرهای خدنگ
 کجا گریزد دشمن اگر چه مرغ شود
 اگر مواجعه آید عدوت شناسی
 بجز تو هیچ کسی خسروی نداند کرد
 خدایگانا هر روز بر فزون گشته است
 ابوالمظفر شاه زمانه ابراهیم
 بتاز کیت فرستاد خلعتی عالی
 قباى خاصه و پشتی خود نسیج بزر
 ستام زر و مرصع بگوه‌ر الوان
 زبس بدایع چون بوستان پراز انوار
 زیشت مرکب تازی همی بتافت چنانک
 بسان باد صبا مرکبی که اندرتک
 برو سرینش در زیر آن ستام چنان
 بسی سلاح و بسی خود و جوشن و خفتان
 پیام داد که ای چشم مابتو روشن
 بهند رفتی و رسم غزا بجا آورد
 سپه کشیدی هر سوی و دشمنان کشتی

خدای عز وجل حاجت زمانه روا
 ترا بشاهی نآورد و نآورد همتا
 هزار بحری بر تخت روز جود و سخا
 شمر نماید با طبع و دست تو دریا
 گذشت مهر تو بر ناز ازو برست کیا
 و گر چه نامه نویسند سوی تو امرا
 جواب نامه بود تیغهای روئینا
 عقاب هیبت تو چون گرفت بوی هوا
 که هیچوقت ندیدی ازو مگر که قفا
 که خسرو را از تست مقطع و مبدا
 بقا و ملک تو افزونت باد ملک و بقا
 که پادشاه زمینست و خسرو دنیا
 که عاجز است ازو وهم و فکر شعرا
 یکی مکلل کرده کمر بگوهرها
 که چرخ پیر نداند همیشه کرد بها
 زبس جواهر چون آسمان پراز انوا
 ستاره نیمشب از روی گنبد خضرا
 ازو بماند حیران و خیره باد صبا
 زدر و گوهر مانند نقطه جوزا
 که در خزینه اش بود از خزاین خلفا
 بمهر دل زهمه بر گزیده ایم ترا
 کشید نفس عزیز تو شدت گرما
 بهند کردی آثار خنجرت پیدا

جهان بگشتی و چندان نکشتی که در
خبر رسید که نفس عزیز تو شاهها
خدای داند کز بهر توهمی ناسود
چو صحت تو مبشر بگفت ما کردیم
تو نور مجلس انسی بروز مجلس انس
بداده ایم امارت ترا و درخور تست
بگیر قبضه شمشیر عدل و جنبش کن
کسیکه شاهد ان لا اله الا الله
از آنچنان پدر آری چنین پسر زاید
خدایگانها شاهها مظفرا ملکا
خجسته بادت فرخنده و مبارك باد
بقات بادا چندانکه کام و نهمت تست
مساعد تو بهر جایگاه بخت جوان

فتوح کردی و چندان نکرده بد دارا
همی بنالید اکنون ز رنج یافت شفا
نه نفس مازغمان و نه چشم مازبکا
دهان او پر درو لؤلؤ لا لا
بروز جستن پیکار تست بازوی ما
سپرده ایم بتو هندو مهر تراست سزا
بگرد گرد همه هند پادشاه آسا
نگوید اورا سر کن بتیغ تیز جدا
از آفتاب نتیجه شکفت نیست ضیا
ترا که تاند^۱ گفتن بحق مدیح و ثنا
نواز و خلعت و تشریف شاه کام روا
مباد هرگز ملک ترا زوال و فنا
منابع تو بهر شغل دولت برنا

☆ (وصف بهار و مدح سلطان محمود) ☆

بنوبهاران غواص گشت ابر هوا
بلؤلؤ ابر بیاراست روی صحرا را
مگر که راغ سپهر است و نر کسان انجم
زمین بخوبی چون روی دلبر کلرخ
زمبزه کوئی دریای سبز گشت زمین
شکوفه ها همه انوار باغ گردونست
زمین ز گریه ابراست چون بهشت نعیم
یکی بگرید بر بیهوده چو مردم مست

که می بر آرد ناسفته لؤلؤ از دریا
مگر نشاط کند شهریار زی صحرا
مگر که باغ بهشت است و گلبنان^۱ حورا
هوا بخوشی چون طبع مردم دانا
درو پدید شده شکل کنبد خضرا
که چون پدید شدند افتتاح کرد سما
هوا زخنده برقست چون که سینا
یکی بخندد خیره چو مردم شیدا

کنار جوی پراز جامهای یاقوت است
 زبسکه خورد از آن آب همچو صهبا باغ
 زبس که دیبه و خز دادشاه شرق همی
 زبهر چیست که دیبا و خز همی پوشند
 جهان برنا گر پیرشد نبود عجب
 شده چو مجلس سیفی زخرمی بستان
 مگر که شعر سراید همی به مجلس شاه
 خدایگانی شاهی مظفری ملکی
 نه حکم او بشهور نه عدل او بنفاق
 بهردیار که بگذشت مرکب میمونش
 بهردیار که آثار جود او برسید
 تو آفتابی شاهان جهان شاهی را
 تو کوه حلمی چون بر تو مدح خوانم من
 بدانچه حکم تو باشد سپهر گشته مطیع
 یقین بدان که اگر بحر چون دلت بودی
 و گر بهمت و قدرت بدی سپهر بلند
 همیشه جوزا در آسمان کمر بسته است
 مگر که پروین بر آسمان سپاه تو شد
 سنان تست قدر گر مجسم است قدر
 اگر قدر نشد این چون نترسد از فتنه
 خدایگانا فرخنده نو بهار آمد
 زشادمانی هر ساعتی کنون بزند

که شد بجوی درون رنگ آب چون صهبا
 شد است راز دل باغ سربسر پیدا
 هوا شده همه خرزو زمین شده دیبا
 کنون که آمد گرما فراز و شد سرما
 عجبت آنکه کنون پیر بود شد برنا
 غزل سرایان بر شاخ گل هزار آوا
 امیر غازی محمود خسرو دنیا
 که بر روز نوال و شیر روز و غا
 نه حلم او بتکلف نه جود او به ریا
 * در آن دیار جز انبا نباید از انبا
 گذر نیارد کردن در آن دیار وبا
 سپهر دولت و دین از تو یافت نور و ضیا
 بگو شم از تو بشارت رسد بجای صدا
 بدانچه رأی تو بیند سپهر داده رضا
 نخاستیش همیشه بخار جز که سخا
 ازو نمودی همواره آفتاب سها
 از آنکه خدمت تو رای میکند جوزا
 که هیچ حادثه آنرا زهم نکرد جدا
 حسام تست قضا کرمصور است قضا
 و گر قضا نشد آن چون رسد بهر ما
 وز آمدنش جهانرا فزود فرو بها
 هزارستان بر هر گلی هزار نوا

زالاله راغ همه پر . ززره حله
خجسته بادت نوروز و نوبهار گزین
جهان به پیش مراد تودست کرده بکش

ز سبزه باغ همه پر ز توده مینا
هزار سالت بادا بعزو ناز بقا
فلک به پیش رضای تو پشت کرده دوتا

☆ (مدح سلطان مسعود بن ابراهیم) ☆

زلفین سیاه آن بت زیبا
آنسرو که نیستش کسی همسر
بر عاج شکفته بینمش لاله
هر تخته سیم او فتد برهم
در درج عقیق او پدید آمد
شد خسته دلم نشانه تیرش
ناگاهم تیر غمزه زد بردل
بگذشت ز سینه تیر دلدوزش
دیدمش براه دی کمر بسته
گفتم که چگونه جستی از رضوان
دانی که بعشق تو گرفتارم
نه نرم شود دلت به صد لابه
جز با پریان نبوده ای گوئی
زنجیر شدست زلف مشکینت
شیدا شده ام چرا همی ننهی
بر من ز تو جور و تو بدان راضی
این جور مکن که از تو نپسندد
مسعود بلند همت آن شاهی

گشته است طراز روی چون دیبا
وانماه که نیستش کسی همتا
در سیم نهفته یابمش خارا
از سایه دو توده عنبر سارا
از خنده دو رشته لؤلؤ لا لا
در معرض زخم او هنم تنها
آن ابروی چفته کمان آسا
دل پاره و زخم تیر نا پیدا
مانند مه دو هفته درجوزا
ای بیچه نازدیده حورا
بر ساخته تو خویشتن عدا
نه گرم شود سرت به صد مینا
وز آدمیان نژاده ای مانا
وافکنده مرا ز دور در سودا
* زنجیر دوزلف بر من شیدا
* با من تودوتا و من بدل یکتا
* سلطان زمانه خسرو والا
* کز همت او فلک ستد بالا

تیره ز عا و قدر او گردون * شرمنده ز غور طبع او دریا
 ای در شاهی ز نعت مستغنی * وی از شاهان بجاء مستثنا
 چون قدر تونیست چرخ بارفت * چون طبع تونیست بحر با پنا
 طبع تو و علم خسرو و شیرین * دست تو وجود و امان و عذرا
 آراسته از تو حضرت غزنین * همچون ز رسول مکه و بطحا
 ای ذات تو شمس و ذاتها انجم * وی ملك توكل و ملكها اجزا
 آنی که بهیچوقت خود گردون * رای تو عما نکرد چون اعضا
 باخشم تو دم زند دل دوزخ * باحلم تو بر زند که سینا
 کسره خورشید صبح ملك تو * روز همه دشمنان شب یلدا
 ورزیدن کین دراین جهان باتو * ای شاه جهان کسرا بود یارا
 در خواب عدوی تو نبیند شب * جز چنگ پلنگ ویشک از درها
 آن کز تو گرفت کینه اندر دل * شد بر سر خلق درجهان رسوا
 در دلش چو ناز شعله زد کینه * بر تنش چو مار کینه زد اعضا
 چون چهره غفره گشته از زردی * بوده چمنی چو صورت غفرا
 چون سوی چمن گذر کنی بینی * بگریخت ز بیسم لشکر گرما
 شاهها سپه خزان پدید آمد * هم گونه کهریا شده مینا
 در جمله بیک دگر نکو ماند * از زردی برک و گونه اعدا
 کوئی که زخلق دشمنت خیزد * هنگام سپیده دم دم سرما
 انگور و مخالف تو همچون هم * از رنگ بگشته هر دو را سیما
 نزدیک شده که خون این و آن * بیشک همه ریخته شود فردا
 خون دل این بیای در خانه * خون تن آن به تیغ در صحرا
 باقی بادی که از بداندیشان * تیغت نکند به هیچوقت ابقا
 غوغاست مخالف ترا شیوه * با هیبت تو چه خیزد از غوغا

روزی که ز نعل مرکبان افتد
 از تیره غبار چشمه روشن
 دل دوزد نوک نیزه خطی
 از چتر تو سایه همای افتد
 رعد آوا مرکب تو ازهر سو
 ای شاه عجم تو زیر ران آری
 زیرا که بود بوقت کسرو فر
 دریابد اگر بدل کنی فکرت
 پرورده تنی چو کوهی اندر تن
 چون باد که دست و پای را با او
 اندر تک دور تاز چون صرصر
 گرقصد کنی چو وهم یک لحظه
 واثق تو بدان که چون برانگیزی
 اندر همه دی بهاری آرائی
 کز چهره و خون دشمنان گردد
 این هست ولیک نیست حاجت
 نه نفس نفیس را چه رنجانی
 واجب نکند بهیچ اندیشه
 من بنده به فتحها همیگویم
 تا گردد فتح نامه ها پر آن
 از نصرت فتح مطلع و مخلص
 دل شعبده ها گشاده از فکرت

در زلزاله جرم مرکز غبرا
 تاریک شود چو چشم نا بینا
 جان سوزد حد تیغ روئینا
 وز کرد سپاه سایه عنقا
 هر ساعت برکشد چو نفخ آوا
 رختی که نخواندش خرد عجم
 عزم و حزمش چو مردم دانا
 بشناسد اگر کنی بچشم ایما
 بر رفته سری چو نخلی اندر وا
 حاجت نبود بهیچ استقصا
 در جولان کرد کرد چون نکبا
 از جا بلقا رسد به جابلسا
 در حمله تست عروة الوثقی
 بر روی بساط ساحت پیدا
 چون بار که تو پر گل رعنا
 تا از پی رزمها شوی کوشا
 ای نفس تو فخر آدم و حوا
 بر طبع عزیز خود نهی حاشا
 هر هفته یکی قصیده غرا
 از هر سو سوی مجلس اعلا
 طیان و بدیع و مقطع و مبدا
 جان معجزها نموده در انشا

هر بیتی از آن چو لعبتی زیبا
هستی تا حشر مالک دنیا
این لفظ ز خود نگفت بر عمدا
تا دارد دور گنبد خضرا
در گاه تو باد عدل را مأوا
از دانش پیرو دولت برنا
با حشمت و فر خسرو دارا
بر دست خجسته ساغر صهبا
خنیا گر بزم زهره زهرا

هر لفظی از آن چو صورتی دلکش
شاها تو گزین مالک الملکی
بنده ز سروش یافت این تلقین
تا یابد هال مرکز سفلی
ایوان تو باد ملک را مکن
تا دولت و دانش است جان پرور
تو شاد نشسته بر که دولت
در چشم عزیز چهره دلبر
سازنده کار گنبد اخضر

(هم در مدح او)

از هجر نیم یکشب و یکروز شکمیا
زو لطف و لطف بود و ز من ناله و نینا
وی آنکه ترا حور و پری نامده همتا
نه چون رخ تو بود بخوبی رخ عذرا
تا حشر بخوانند بخوبی سمر ما
گر بیش نخواند سمر غفره و غفرا
پس حال چه باشد چو بمانم ز تو تنها
تا کی فکنی وعده امروز بفردا
وان چهره شیرین تو وقامت زیبا
آنروی نکو صورت ما نیست همانا
زین هر دو بدل بردن عشاقه سما
در بسد تو در زده صف لؤلؤ لا لا

تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
بسه ب که بیکجای نشستیم و همه شب
ای آنکه ترا زهره و مه نیست همانند
نه چون دل من بود بزاری دل و امل
من بیدل و تو دلبر و در زاری و خوبی
و آنکس که بخواند سمر مانه شکفت است
خون را اندم از اندیشه هجران و تو حاضر
بگذشت مرا عمر بفردا و با امروز
با چهره پرچینم و با قامت کوژم
گمراه شود آنکس که همی روی تو بیند
همرنک شبه زلفت و همرنک بسد لب
در دو شبه تو دو گل سرخ شکفته

غو غای چنان روی و چنان موی بسوزد
 خورشید بمویه شود و روی بپوشد
 از مشک چلیپا است بر آنرومی رویت
 بر نقره خام تو بتا خامه خوبی
 بر مشک زخم بوسه و بر سیم نهم روی
 در چاه چو معشوق زلیخایم ازین عشق
 تاریست ز دیبا تن من تا نظر من
 با واقعه عشقم و با حادثه هجر
 طبعم ز تو پر کار و دل از رنج تو پر بار
 عاشق ز تو شیدا شد و باشد که بنالد
 جورت بکشد بنده آنشاه که امروز
 خورشید زمین سایه یزدان فلک ملک
 مسعود جهانگیر جهاندار که ایزد
 ای شاه بپیمود زمین را و فلک را
 نه دیده معالی ترا گردون غایت
 دانا و توانائی و آباد بود ملک
 هر شاه که او ملک تو و ملک تو بیند
 تا آدم و حوا که شدند اصل تناسل
 وین آدم و حوا سبب اصل تو بودند
 هر گل که ترابش کفد اندر چمن ملک
 بر فرق عدوی تو کشد خنجر گردون
 رخس تو و تیغ تو بسی معر که دیده
 نه بوده که حمله بی رخس مقصر

منمای چنان روی و چنان موی بغوغا
 کانروی چو خورشید بیارائی عمدا
 در روم ازین روی پرستند چلیپا
 بنکاشته از غالیه دو خط معما
 ای مشکین زلفین من ای سیمین سیم
 ای خوبی تو خوبی معشوق زلیخا
 ناگاه فتاد است بر آنروی چو دیبا
 در عشوه و سواسم و در قبضه سودا
 رازم ز تو پیدا و تن از ضعف نه پیدا
 پیش ملک از جور تو آنعاشق شیدا
 در روی زمین نیست چو او شاه توانا
 سلطان جهان داور دین خسرو دنیا
 داد است بدو ملک مهیا و مهنا
 جاه تو و قدر تو بیالا و به پنهان
 نه کرده ایادی ترا گردون احصا
 چون شاه توانا بود و خسرو دانا
 از ملک مبرا شود از ملک معرا
 هستی ملک و شاه باجداد و بابا
 ای اصل تو فخر و شرف آدم و حوا
 خاری شود اندر جگر و دیده اعدا
 در خدمت قدر تو کمر بندد جوزا
 تاداشته باسارا باس تو بیاسا
 نه کرده که زخم سر تیغ محابا

هر پیل که ران تو بر انگیخت بحمله
 وانگاه که با شیردژا گاه کنی رزم
 باشد چو دمان دیوی اندر دم پیکار
 از بن بکند کوه چو زوی صحرا تازد
 کین تو بر آمد بشریا و بعیوق
 مهر تو بر افتاد بخارا و بسفندان
 هر دل که نه از مهر تو چون نار بود پر
 چون مار همه بر تو او بتر کد اندام
 بر مرگز غبرا همه در حکم تو باشد
 بر آفتاب خضرا همه بر امر تو گردد
 هر روز و فزون گرددت از گردون ملکی
 شاهها می سوری نوش ایرا بچمن در
 هر باغ مگر خلد برینست که هر شاخ
 از باد بر آمیخته شنکرف بزنگار
 برخاسته هنگام سپیده نفس گل
 گوئی که کیا قابل جان شد که چنین شد
 این جمله ز آثار نسیم است مگر هست
 ای ملک تو کلی که از آن هست به گیتی
 دارالکتاب امروز به بنده است مفوض
 پس زود چو آراسته گنجی کنش من
 اندیشه آن دارم و هر هفته آرام
 اشعار من آنست که در صنعت نظامش
 انشا کندش روح و منقح کندش عقل

باتازش صرصر شد و با گردش نکبا
 با گردش گردون شود و جوشش دریا
 گردد چو روان حمنی اندر صف هیجا
 کوئی که روان کوهی گشته است بصحرا
 لرزان شد و پیچان شد عیوق و ثریا
 گل رست و سمن رست ز سندان و زخارا
 از ترس و هراس تود گر گردش اعضا
 چون نار همه در شکمش خون شود احشا
 هر جاه که باقیست در این مرکز غبرا
 هر سعد که جاریست بر این گنبد خضرا
 فاللیل بما یطلب من جدك حبلی
 بگرفت می^۱ سوری جای گل رعنا
 با خوبی حورا شد و با زیور خورا
 در ابر در آویخته بیجاده بمینا
 چونانکه به مجمر نفس عود مطرا
 روی گل و چشم شکفه تازه و بینا
 آثار نسیم سحر انفاس مسیحا
 فخر و شرف و دولت و فتح و ظفر اجزا
 این عز و شرف گشت مرا رتبت والا
 کر تازه مثالی شود از مجلس اعلا
 زی صدر رفیع تویکی مدحت غرا
 نه لفظ معمار است و نه معینش مثنا
 گردون کند املا و زمانه کند اصفا

تا چرخ دوتا کرده بر بنده و آزاد
هر چیز که خواهی همه از دهر میسر
داده همه احکام ترا گردون کردن

این چرخ دوتا باد ترا بنده یکتا
هر کام که جوئی همه از بخت مهیا
کرده همه فرمان ترا گیتی امضا

☆ (وصف شب و ستارگان آسمان و ستایش علی الخاص) ☆

دوش در روی گنبد خضرا
لون انقاس داشت پشت زمین
کلبه‌ای بود پر ز در یتیم
آینه زنک عیبه‌ای دیدم
مختلف شکلها همی دیدم
افسری بود بر سر اکلیل
راست پروین چو هفت قطره شیر
فرقدان همچو دیدگان هر بر
بر کران دگر بنات النعش
همچو من در میان خلق ضعیف
گاه گفتم که مانده شد خورشید
که نه این می بر آید از پس خاک
من بلارا نشانده پیش و بدو
همت من همه در آن بسته
مویها بر تنم چو پنجه شیر
نالۀ زار کرد نتوانم
اشک راندم زدیدگان چندان
گر بخواهد از اینهمه غم ورنج

مانده بود این دو چشم من عمدا
رنک زنکار داشت روی هوا
پرده‌ای پر ز لؤلؤ لالا
راست بالاش در خور پهنا
کاهد از اختران همی پیدا
کمری داشت بر میان جوزا
بر چکیده بجامه خضرا
شد پدید از کران چرخ دوتا
شد گریزان چون رمه ضبا
در میان نجوم نجم سها
گاه گفتم که خفت ماه سما
که نه این می بجبد اندروا
شده خرسند اینت هول و بلا
که مرا عمر هست تا فردا
بند بر پای من چواژدرها
که همه کوه پر شود ز صدا
کز دل سنک بر دمید کیا
بر هاند بیک حدیث مرا

خاصه شهریار شرق علی
آنکه در نامها خطا بش هست
دولت از رأی او گرفته شرف
خنجر عدل از او نموده هنر
رأی او را ذلیل گشته قدر
تیغ او بر فزای عمر دلیل
بس نباشد سخاوت او را
گر جهانی بیک عطا بدهد
دیده عالم از تو شد روشن
ملك را رتبتی نماند بلند
جز یکی مرتبت نماند که هست
بشتاب اندر آن که تا بکنی
ای چو بارنده ابر در مجلس
باز سالی دوشد که در حضرت
نه همی افتدت مراد سفر
باز بر ساز جنگ ایراهست
زین کن آنرزم کوفته شب دیز
دشت را کن بخنجرت جیجی چون
من از این قسم خویش میجویم
که بهر سو گذر کند سپهرت
من بکیرم غبار موکب تو
دردو دیده کشم که دیده من
در غم زال مادی که شده است *

آن چو خورشید فرد و بیهمتا
از عمیدان عمر مولانا
عالم از رأی او گرفته ضیا
کوهر ملك از او فزوده بها
عزم او را مطیع گشته قضا
جود او بر بقای عیش گوا
زاده کوه و داده دریا
از کف خویش نشمرد بسخا
نامه دولت از تو شد والا
که نقرمود شهریار ترا
جایگاه نشستن وزرا
رون داری همیشه در بالا
وی چو آشفته شیر در هیجا
نه ای از پیش تخت شاه جدا
نه همی آیدت نشاط غزا
خون بجوش آمده بمرک و قفا
کار بند آن زدوده روئینا
کوه را کن بلشگرت صحرا
بازی دیده ام درین زیبا
بهوا بر شود غبار هبا
که بود درد را علاج و شفا
گشت خواهد ز گریه نایینا
از غم و درد و رنج من شیدا

نیل کرده دو بر زخم دو کف * کرده کافر دیدگان زیبا
 چون عما خشك و رفت نتواند * درد و گام ای عجب مکر بعضا
 راست کوئی همی در آن نکرم * که چه ناله کند صباح و مسا
 زار گوید همی کجائی پور * کز غمت مرد هادرت اینجا
 من براین گونه شد ولی فریاد * ز آشنایان و دوستان تنها
 بستد از من زمانه هر چه بداد * با که کرده است خود زمانه وفا
 ز آن نیارد ستد همی جانم * که تو بخزیده ایش داده بها
 تا ضمیری است مر مرا بنظام * تا زبانی است مر مرا گویا
 همت را کنم بواجب مدح * دولت را کنم بخیر دعا
 از چو من کس در این چنین جائی * چه بود نیز جز دعا و ثنا
 مر مرا داد رأی تو آرام * مر مرا کرد جود تو به نوا
 دستم از بخشش تو پر دینار * تنم از خاعت تو پر دیبا
 شبی از من بریده نیست صلت * روزی از من بریده نیست عطا
 مر مرا آنچنان همی داری * که زمن هم حسد بر نداعدا
 کرد گفتار من بدوات تو * آب و خون مغز و دیده شعرا
 ایمنم زانکه قول دشمن من * نشود هیچگونه بر تو روا
 زانکه هرگز گزیده رأی تورا * هیچ وقتی نیوفتاد خطا

(صف ابرو ثنای سیف الدوله محمود بن ابراهیم)

تشارلؤلؤللا به صحرا برد از دریا	سپاه ابر نیسانی زد دریا رفت بر صحرا
ز روی مر کز غبرا به روی گنبد خضرا	چو کردی کش بر انگیز دسم شب دیز شاهنش
کهی ماننده کوهی معلق گشته اندر وا	کهی ماننده دودی مسطح بر هواشکلش
کل از کلبن همی تابد بسان زهره زهرا	چو کردون گشت باغ و بوستان از ابر نیسانی

از این پر مشك كیتی و ز آن پردر همه عالم
 گهی چون تخته تخته ساده سیم اندر هوا بر هم
 گهی مانند خنکی لگام از سر فرو کنده
 گهی بر قش درخشنده چون نور تیغ رخشنده
 فلك در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
 زمین خشك شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
 کنون بینی توا از سبزه هزاران فرش میناگون
 زمین چون روی مهر و یان برنگ دیه رومی
 زبستی لاله شد خندان چوروی دلبر گلرخ
 ز خندان لاله شد گیتی چو خلق خسرو مشرق
 ملك محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن
 بدوست شده روشن بدو ملت شده تازه
 بتابد آفتاب کین او دایم بر آنکس کو
 چو ابر دولت و مهرش بقا بارد که مجلس
 از این گردد بهاری گل سرخی چو نرخ ناصح
 شب نیکو سگال او شده چو نروز رخشنده
 خیال خنجر او را شبی مه دید ناگاهان
 اباشاهی خداوندی جهانگیری جهاننداری
 بتیغ ای شه جدا کردی بنات النعشرا از هم
 ببرد تیغ تو خارا بدرد تیر تو سندان
 بهاران آمد و آورد باد و ابر نیسانی
 نسیم باغ شد میزان بیستان عنبر اشهب
 به پیروزی و بهروزی نشین می خور بکام دل

از این پر بوی شد بیستان و ز آن بر نور شد صحرا
 گهی چون توده توده سوده کافور است بر بالا
 شده تا زنده اندر مرغزاری خرم و خضرا
 گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه در پیندا^۱
 زمین در فرش زنگاری که اندر حله خضرا
 هوای تیره شد روشن جهان پیر شد بر نا
 کنون بینی تواز گلبن هزاران کله دیبا
 هوا چون زلف دلجویان بیوی عنبر سارا
 زبالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
 ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا
 که هستش حشمت جمشید و قدر و قدرت دارا
 بدو دولت شده عالی بدو ملک شده والا
 نیابد از درخت نعمت او سایه نعمی
 چو باد هیبت و کینش فنا آرد که هبجا
 وزان برگ خزان گردد بزرگی گونه اعدا
 چنان چو نروز بدخواهش شده همچو نشپ یلدا
 بهر ماهی شود آنشب مه از دیدار نا پیدا
 که گشته همت تو آسمان عالم علیا
 به تیرونك و ییلک بهم بردوختی جوزا
 نه سندان پیش آن نه خارا پیش آنخارا
 چو طبع و خلق تو هر دو جهان شد خرم و بویا
 بعار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا
 بلعن چنگ و طنبور و رباب و بربط و عنقا

زدست دلبر گلرخ دلارائی پریچهره
همایون باد نوروزت که بر کیتی همایون شد
تو بادی شادمان دایم مباد اهر کزت خالی

عیاری یا سمین عارض نگاری مشتری سیما
از آن فرخنده دیدار و همایون طلعت غرا
به گوش از نغمه رود و نه دست از ساغر صمبا

❖ (مدح سلطان مسعود) ❖

نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
همی نخسبم شبها و چون تواند خفت
همه بکردم هر حیلتي که دانستم
ز آب عارض دارد بتم ز آتش رخ
بدیع و نغز بر آراسته است چهره او
چو آب و آتش را ندسخن بصلح و بجنک
نیست صورت ما با جمال صورت او
نکرد یاد من و یاد کار داد مرا
برفت یارم و من ماندم و برفت و بماند
بساشبا که در ورشك بردورنك آورد
نشستم و زدل و چشم خویش بنشاندم
بسافر او ان روزا که از سراب و سموم
بخواست جست زمن عقل و هن چو در من جست
در آب و آتش را نددم همی گشت مرا
علاء دولت مسعود کار و نهیش را
سپهر قوت شاهی که سهم و صولات او
زدوده تیغش بارید بر نواحی کفر
نیست راهش هر گز بلا و فتنه چنانك

توان نشستن ساکن چنین در آتش و آب
کسی که دارد بالین و بستر آتش و آب
مرا نشد زدل و دیده کمتر آتش و آب
نه بس شگفت بود بر صنوبر آتش و آب
بآب و آتش و عنبر معنبر و آتش و آب
چگونه کنجدش اندر دوشگر آتش و آب
نشد پدید که گردد مصور آتش و آب
خیال آنم مسماء منظر آتش و آب
زرنج در دل و از درد در بر آتش و آب
ز گونه می وازلون ساغر آتش و آب
بوصل آن بت دلجوی دلبر آتش و آب
گرفت روی همه دشت یکسر آتش و آب
ز چپ و راست چو برق و چو صرصر آتش و آب
بمدح شاه چو دیبای ششتر آتش و آب
مطیع گشت بمنع کروکر آتش و آب
همی فشاند بر چرخ و اختر آتش و آب
چو تیغ حیدر بر حصن خیبر آتش و آب
نیست هر گز راه سکندر آتش و آب

چو خاک میدان گیرد ز باد حمله سخت * بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 ز باد خاک در آمیخته برون نکرد
 سبک زبانه زند نا که وستونه کند
 بدست گوهر بارش در آب و آتش رزم
 شرار موجش باشد بر آسمان و زمین
 نگاه کرد نیارند چون بر انگیزد
 بحمله بندد بر شور و فتنه راه گذر
 چو مار افمی بر خویشتن همی پیچید
 شها چو آید دریای کینه تو بجوش
 زنوک ناوک تو گر کند غصه فر یاد
 اگر بخشم نهیب تو بر جهان نکرد
 ز غنف و لطف خصال تو خواستند مدد
 بطوع خدمت شمشیر و حربه تو کنند
 چو تو عزیزم پیکار و قصد رزم کنی
 اگر کز افتد رهبر ز راه در ماند
 ترا بهر جا فرمان برند و مأمورند
 مثل زباختر و خاور ار بجوئیشان
 و گر مخالف حمنی کشد ز آهن و سنگ
 اگر بخت تو شاهی رسد با فسر و تخت
 و گر بنام عدوی تو هیچ خطبه کنند
 و گر ز خدمت تو سر کشی بتابد سر
 تبارک الله سلطان امر و نهی ترا *

بزخم صاعقه انگیز خنجر آتش و آب
 سوار جنگی بیند برابر آتش و آب
 ز تیغ و نیزه سلطان صف در آتش و آب
 کشیده گوهر داری بگوهر آتش و آب
 که در دو حدش گشتست مضر آتش و آب
 در آن تناور کوه تکاور آتش و آب
 بتیغ بارد بر درع و مغفر آتش و آب
 ز بیم ضربت آنمار پیکر آتش و آب
 ز هیچ روی نبینند معبر آتش و آب
 بخیزد از دل و چشم غضنقر آتش و آب
 شود مسلط بر هفت کشور آتش و آب
 بلید گر نه بماندندی ابر آتش و آب
 اگر شوند ز گردون مخیر آتش و آب
 روند باتو برابر دولشکر آتش و آب
 شوند پیش سپاه تو رهبر آتش و آب
 اگر چه دارند اقدام منکر آتش و آب
 دوند پست کنان کوه و کرد در آتش و آب
 بر او تگ آرنند از روزن و در آتش و آب
 کنندش زیر و زبر تخت و افسر آتش و آب
 ز چپ و راست در افتد بمنبر آتش و آب
 زهر موئیش در آید چو چنبر آتش و آب
 چگونه تابع و رامند بنگر آتش و آب

بچین و روم گذر کرد هیبت تو گرفت
 بر آن سپه که کشد دشمن تو حمله برند
 در آب و آتش چون بنگریست حشمت تو
 زمهر و کین تو روزی دو نکته بستیدند
 خیال خشم تو ناگاه خویشتن بنمود
 ز رفعت کله و لباس سطوت تو کنند
 ز اوج قدر تو دیدست پستی اختر و چرخ
 بساق عزم تو و کعب حزم تو نرسد
 نسیم خلق تو بر آب و آتش ار به وزد
 شکفت نیست که از رای عدل گستر تو
 تو کامران ملک و بنام تو ملک است
 بعمر خویش ندیدند پادشاه چو تو
 تو آن توانگر جاهی که عور و درویشند
 اگر بخواد عدلت جهان کند صافی
 همیشه تا به جهان هست عالی و سافل
 بگرد گوی هوا و بگرد گوی زمین
 موافقند بطبع و مزاج روح و بدن
 بحر و غرق تن و جان دشمنت بادند
 بدیع مدحی گفتم بدان نهاد که هست
 شنیده ام که کمالی قصیده گفته است
 بشعر لفظ مکرر نگر ددم لیکن

دماغ و دیده فغفور قیمر آتش و آب
 ز شرق باختر و حد خاور آتش و آب
 بچشمش آمد سست و محقر آتش و آب
 ز لفظ نظم نکردند باور آتش و آب
 فتاد لرزه چو دیوانگان بر آتش و آب
 اگر برند خصومت بداور آتش و آب
 ز حد تیغ تو برداست کیفر آتش و آب
 اگر بگیرد تا قلب و محور آتش و آب
 چو مشک و عنبر گردد معطر آتش و آب
 شوند ساخته چون دو برادر آتش و آب
 که در گهش را بنده است و چاکر آتش و آب
 ز پاشاهان آیند و توانگر آتش و آب
 به پیش جاه تو آیند و توانگر آتش و آب
 به نیم لحظه از آیند و ستمگر آتش و آب
 بامر مقضی و حکم مقدر آتش و آب
 محیط گشته دو کوی مدور آتش و آب
 مخالفند بذات و بگوهر آتش و آب
 ترا بطبع مطیع و مسخر آتش و آب
 ز لفظ و معنی آن نقش و دفتر آتش و آب
 همه بناء ردیفش چنین در آتش و آب
 ردیف بود و از آن شد مکرر آتش و آب

(هم در ثنای او)

اگر چه دارد در ننگ و نکار از آتش و آب

ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب

چو آب و آتش نرمست و تیز نیست شکفت
گرفت از آب صفا و ربود از آتش نور
کند چو آتش و آب آب و آتش اندر زخم
در آب و آتش هرگز نرفت چیز ناکام
همی قرار نیابد چو آب و آتش از آن
بزخم گرم کند سرد شخص دشمن از آنک
در آب و آتش نیرنگها نماید صعب
سر سلاطین مسعود کافرید و سرشت
علاء دوات و دین خسرویکه حشمت او
به پیش گنجش مفلس بود جهان غنی
هر اس و هیبتش از بهر حبس فتنه همی
شکوه او بامسارت اگر در آرد سر
خیال جان بداندیش چون به او گذرد
و گرشوند به بیداری آب و آتش مست
ز گرم و سرد جهان رأی او برون آمد
خدایگانا در موقف مظالم تو
صلابت تو نگرده ضعیف از آفت و شور
عزیمت تو دور که دارد از شتاب و درنگ
مثال حزم ترا دست و پای از آهن و سنگ
زمهر و کین تو ای کوه کین مهر جهان
به بزم و رزم تو شاید که زاید و خیزد
ندیده اند ز تیغ تو رأفت و الفت
بجان زخشم تو بد خواه زینهار نیافت

*

از آنکه بودش پروردگار از آتش و آب
چو آبدار شد و پایدار از آتش و آب
اگر مخالف سازد حصار از آتش و آب
برون نیامد چو کامکار از آتش و آب
که هست کوه را آن بیقرار از آتش و آب
هر کبست چو دلبع بهار از آتش و آب
چو ساحران بکف شهریار از آتش و آب
شکوه هیبت او کرد کار از آتش و آب
ستد بقوت عدل اقتدار از آتش و آب
اگر چه باشد پیشش بسیار از آتش و آب
کنند حصنی سقف و جدار از آتش و آب
بودش رای زن و کاردار از آتش و آب
به پیش آرد نزل و نزار از آتش و آب
بردمهابت دادش خمار از آتش و آب
ز دوده ذات چو زرعیار از آتش و آب
کند زمانه شمار و دثار از آتش و آب
سیاست تو نگرده فکار از آتش و آب
چنانکه داشت دورک ذوالفقار از آتش و آب
لباس عزم ترا بود و تار از آتش و آب
توانگر آمد چون کوهسار از آتش و آب
زخشم عفو تو سیل و غبار از آتش و آب
نجسته اند سکون و وقار از آتش و آب
که یافتست بجان زینهار از آتش و آب

چور زمكه را تفوسر شك حمله و خوى
 بمرغزار قضا از درخت باس و عمل
 مبارزان را بيم و اميد و تنگ و نبرد
 چو آب و آتش درهم جهند خوف و رجا
 تو حمله آرى چو آب و آتش از چپ و راست
 نه آب كيرد موج نه آتش آرد جوش
 خليل آتش كوى كلیم آب نورد
 زمين و كه را پيرار لشكر تو بهند
 نصيب آتش و آبش دو ساله داد امسال
 بیک غزات كه كردى وهم كنى صد سال
 چو بانگ و كبت و بر بساط غزو بنخواست
 همى گذشتند اندر مصاف هایل تو
 ندید ملتى سودى ز باد پیمودن
 بماند عاجز و حيران كه شد زمين و هوا
 سپاه تو ز پس و او در آب گنگ از پيش
 به پيل و مال تو امسال از و مشوراضى
 فدای جان و تنش كرد پيل و مال چو دید
 بگردش اندر ناگاه حلقه كن لشكر
 مدان گر آب در آتش فرار خواهد جست
 طريق بر همان دیده كه چون باشد
 در آب و آتش جان و روان دهند بطبع
 چو شیر و مار بر وزن سپه برويش آر
 چو همت همه غزو است و مانعى نبود

كند چو دوزخ و دريا كنار آتش و آب
 دو شاخ طرفه دم دبركه و بار از آتش و آب
 دو جامه پوشد ناچار و چار از آتش و آب
 چو دود ابر بر آید سوار از آتش و آب
 بضرب و طعن بر آرى دمار از آتش و آب
 چو تو برون گذرى باد و بار از آتش و آب
 چه باك داری در كارزار آتش و آب
 كشید و بست بساط و از ار از آتش و آب
 كه تو نصيب نداديش پار از آتش و آب
 گرفت بقعه كفر اعتبار از آتش و آب
 نداد گنج همه كنگبار از آتش و آب
 يلان چون سير جانسپار از آتش و آب
 نيافت نيز ره آن خاكسار از آتش و آب
 بچشمش اندر چون قير و قار از آتش و آب
 بحر ق و غرق چنين شد شمار از آتش و آب
 هلاك بر تن و جانش ببار از آتش و آب
 چنين دود دشمن كينه گذار از آتش و آب
 نگاهبانان بروى كمار از آتش و آب
 برهن است و نجويد قرار از آتش و آب
 زنان و مردان خوش روز كار از آتش و آب
 بلى كنند همه افتخار از آتش و آب
 بچنگ و شير و بدنندگان مار از آتش و آب
 و گر چو موج زنده گذار از آتش و آب

نه دیرزود شود همچو بقعه قنوح
بر آب و آتش حکم تو جایز و جاریست
ترا چو آب و آتش مطیع و منقادند
زیان چه دارد اگر وقت کار و ساعت جنگ
ترا بمیمنه و میسر روان کرده
بکش بگرد معادی دین سکندر وار
که دشمن تو چو بر گشت ره فرو بندد
چو آب و آتش باشد ز لشکر تو دو فوج
بر آن سپاه که بد خواه دولت تو بود
ز دم زدانش رائی و گر نخواهی تو
ولیک تیغ تو هرگز بدین رضا ندهد
نگنجد اندر طبعش که هیچ وقت او را
تو معجزه ملکانی و هست رأی ترا
اگر گسسته شود مهرت از مدار فلک
و گر گذاری نا که بر آب و آتش و تیغ
تو چشم روشن و دلشادزی که در دل و چشم
خدای خط تو صد ساله ملک داد آن روز
عقار خواه خوش و اعلی جام باممزوج^۱
زمی گساری مد پیکری که گوئی هست
همیشه تا بجهان افتضای طبع آنست
بسان کوره و چشمه عدوت رادل و چشم
نتیجه ایست ز طبع این قصیده اندروی
چو آب و آتش کیتی نماند ای عجیبی

بنای بتکده قندهار از آتش و آب
سپاه را مددی کاری آرا از آتش و آب
چو شد سپاهی دیگر بدار^۲ از آتش و آب
بود سپاه ترا دستیار از آتش و آب
دو خیل دلشکر جان شکار از آتش و آب
بزرگ حصنی سخت استوار از آتش و آب
برو چو کوه یمین و یسار از آتش و آب
دو صف طرازد بر مرغزار از آتش و آب
برند حیل و حباب و شرار از آتش و آب
نکو بر آیدت این شغل کار از آتش و آب
که داشت است همه ساله عار از آتش و آب
بهیچ کار بود پیشکار از آتش و آب
به ملک و معجزه به شمار از آتش و آب
شود گسسته فلک را مدار از آتش و آب
چه ناله شنوی زارزار از آتش و آب
خلد عدوی ترا خار خار از آتش و آب
که جوش کرده همه شایه از آتش و آب
که سست کرده طبع عقار از آتش و آب
بدیع صورت آن میگسار از آتش و آب
که گرم و سرد بر آید بخار از آتش و آب
مباد خالی لیل و نهار از آتش و آب
لطیف معنی یا بی هزار از آتش و آب
بماند خواهد این یاد کار از آتش و آب

☆ (ستایش سلطان ظهیرالدوله ابراهیم) ☆

مرا ازین تن رنجور و دیده بیخواب
 ز بهر تیرگی شب مرا رفیق چراغ
 رخم چو روی سطرلاب زرد و پوست بر او
 دو دیده همچون ثقبه کشاده ام شب و روز
 حسام را که زندغم کنم ز روی سپر
 چو چوب عنائیم گر چین گرفت روی همه
 مرا ز سر زده کی کز فلک شوم در دل
 خدایگان جهان پادشاه هفت اقلیم
 ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
 چو سوی کعبه ملوک جهان پیوستند
 ظهیر دولت و ملک نصیر دولت و دین
 مفاخر ملکان زمانه از لقب است
 روا بود که فزاید جهان بدور امش
 خدایگانا از مدح و خدمت تو همی
 ز رأی تست فروغ و مضای آتش و آب
 حقیر باشد با همت تو چرخ و جهان
 بیزمگاه تو شاهان و خسروان خدام
 نهیب خنجر بر آن تو عدوی ترا
 ز مهر و کین تو چرخ و فلک دو کوهر ساخت
 بجست ذره زین و چکید قطره زان
 کمیتت اندر تک گنبدیست اندر دور
 چه مر کبانرا بر هم زند طرید نبرد

جهان چو پر غرابست و دل چو پر ذباب
 ز بهر روشنی دل مرا ندیم کتاب
 ز زخم ناخن چون عنکبوت اسطرلاب
 ولیک بیخبر از آفتاب و از مهتاب
 سؤال را که کند دل دهم باشک جواب
 گرفت اشکم در دیده کونه عتاب
 بجز مدیح ملک فکرتی نماند صواب
 سر ملوک زمین مالک قلوب و رقاب
 که خسروان را در گاه او بود محراب
 بسوی در که عالی او مجی و ذهاب
 بر راستی و سزا بودش از خلیفه خطاب
 بدوست باز همیشه مفاخر القاب
 سزا بود که نماید فلک بدو اعجاب
 همه سعادت محض آمده جلالت ناب
 ز طبع تست صفا و ثبات باد و تراب
 بخیل باشد باد و کف تو بحر و سحاب
 بر زمگاه تو خانان و ایملکان حجاب
 بیست پر دل و بر دیده ره شادی و خواب
 که هر دو مایه عمر آن شدند و اصل خراب
 شد این فروزان آتش شد آن گوار آب
 حسامت اندر زخم آتشی است اندر تاب
 چه سر کشان را در هم کند طعمان و ضراب

زمین و کوه بپوشد ز خون تازه لباس
دل مبارز گیرد ز تیرو نیزه غذا
بمیغ ظلمت رزمت ز قبضه وز زره
ترا که یارد دیدن بگناه رزم دلیر
نیافت یارد از هیبت تو خاک درنگ
ز زخم خنجر و از گردن و کب تو شود
از آن فروزی آتش همی برزم اندر
زنو که رمح تو کندی گرفت چنگ مزیر
همیشه تا فلک اندر سه وقت هر سالی
چو چرخ گردون بر تارک ادعای کرد

سپهر و مهر ببندد ز گرد تیره نقاب
سر مخالف یابد ز تیغ و گرز شراب
چهد ز خنجر برق ورود ز تیر شهاب
که نیزه داری در چنگ و تیر در پرتاب
نکرد یارد با حمله تو چرخ شتاب
زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب
که کرد خواهی دلها بتیغ تیز کباب
ز سم رخس تو کندی نمود پر عقاب
شود بگشت حا و حمایل و دولاب
چو مهر تابان بر طلعت موالی تاب

☆ (در مدح امیر ابو نصر فارسی (۱) ☆

ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
بساط پشت زمین و شراع روی هوا
لباس های طبیعت نگر که چون بافد
شده هوا و زمین را ز آب و آتش بار
اگر قرار جبلت ز آب و آتش خاست
جز آتش خرد صرف و آب دانش محض
یسار آتش و آب ار چه سخت بسیار است
که پیش همت بو نصر پارسی که بذل
مؤیدی که بحق عنف و لطف سیرت او
گزیده رادی و مردی جوار همت ارست
بزرگوار انشکفت اگر کفایت تو

قوی تر آمد بسیار کار آتش و آب
ملون است ز رنگ و نگار آتش و آب
سپهر گردان از پود و تار آتش و آب
مسام تنگ شده رهگذار آتش و آب
چرا ببرد جبلت قرار آتش و آب
همی گرفت نداند عیار آتش و آب
نه واجب است بدین افتخار آتش و آب
به نیم ذره نسنجد یسار آتش و آب
معین ظلمت و نور است و یار آتش و آب
چنانکه خشکی و تری جوار آتش و آب
کند بریده زهم کارزار آتش و آب

سوار نیزه و تیغی و حرم و حوش کشت
 زخشم و عفو تو ایام را درختی رست
 حصار و حصن دل و دیده عدوی تو شد
 اگر و قار و سکون نیست آب و آتش را
 گرفته کینه و مهرت به نرمی و تیزی
 بدیع نیست که بر مرکز ارادت او
 ز عدل شافی تو ساز کار و دوست شوند
 ز بوی خلق تو بر موضع شتاب و درنگ
 چو کوهساری خیزد ز آب و آتش گرم
 خیال رعب نگارد به پیش هر چشمی
 یلان رعد شغب همچو ابرخون بارند
 ز آب و آتش شمشیر تو بر آئی العین
 چنانکه آهن و پولاد و سنگ سد خار است
 چو حکم ماضی و فرمان نافذ تو بدید
 چو روبرو چرمه تو آب و آتش است بجزنگ
 همیشه تا بغنیمت ز خاک قوت باد
 فلک فذلک دارد ز گرمی و سردی
 ز بیم غارت باشد خزینه گوهر و در
 ترا قضا و قدر پیشکار اختر و چرخ
 بقات بان که عدل تو حسبه الله
 جهان بکام تو و کار و بار دولت تو
 بساط ناصح تو پیشگاه باده ورود

ز تیغ و نیزه بود روزگار آتش و آب
 بر آن دوشاخ و بروبر کسار آتش و آب
 ز تف و اشک شکم و کنار آتش و آب
 نشد مضا و نفاذ اختیار آتش و آب
 همی کشند عنان و مهار آتش و آب
 چو چرخ گردد از این پس مدار آتش و آب
 دو طبع دشمن ناسازگار آتش و آب
 کد و سمن شکفاند بهار آتش و آب
 که مرگ روید از آن کوهسار آتش و آب
 مهیب صورتی اندر شمار آتش و آب
 بپرق خنجر در مرغزار آتش و آب
 قضا ببیند بیشک دمار آتش و آب
 ز طبع و خلقت حسن و حصار آتش و آب
 بجست ماک سکون و وقار آتش و آب
 ترا توانم خواندن سوار آتش و آب
 برد بیلا تف و بخار آتش و آب
 بحق براند جز در شمال آتش و آب
 بکوه و دریا در زینهار آتش و آب
 بود هوا و زمین زیر بار آتش و آب
 بقمع جور ببرد اقتدار آتش و آب
 زبانه گیرتر از کار زار آتش و آب
 سرای حاسد تویی گذار آتش و آب

❦ (وصف خریف و مدح سیف الدوله محمود) ❦

چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
چو شد رجائی کافور سوده ریخت فلک
دو چشم روشن بگشاد نر کس از شرمش
چو پاره پاره صدف گشت آبجای وازو
اگر ببرد کافور نسلها بیشک
اگر نه مصنع را آب حوض شد منکر
نبات زرین کرده ز آب چون نقره
زبرک و برف پراز زر و سیم کرده باغ
خجسته طالع محمود خسرو ایران
خدایگان جهان سیف دولت آنکه ازو
خدایگانا انی که روز رزمت هست
مخالفت ز نشاب تو آنچنان جسته است
بشب نیارد خفتن عدوی تو ملکا
چه آتش حسامت که چون فروخته شد
در آنزمان که بهیجا سپید رویانرا
ز خون نماید روی زمین چو چشم های
چو باد و خاک نجوئی مگر شتاب و درندک
رخ عدوت زراندد گشت از پی آنک
اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
چو تیر و تیغ تو در مغزو دیده دشمن
چو کوه و بادی لیکن چو کوه و باد تراست
جواز طبایع آتش سر آمدی بجهان

نماند آب مرا آنجای را که گشت خراب
گر آب ریخت کجاء داشت گردش دولا
بابر تازی بر بست آفتاب نقاب
میان جوی درون پر زلزل و خوشاب
چنین بکافور آبتن از چه گشت محاب
چرا شد دست چنین سنگ در میانش آب
زمین حواصل پوشد ز ابر چون سیماب
چو خانه ولی شهریار نصرت یاب
که طالعش را خورشید زبید اسطرلاب
خدایگانی تازه شد است و دولت شاب
قضا بزیر عنان و قدر بزیر رکاب
که از کمان تو در روز کارزار نشاب
که جز حسام تو چیزی نبیند اندر خواب
بدودل و جگر دشمنان کنند کباب
مبارزان و دلیران بخون کنند خطاب
ز گرد کرده روی هوا چوپر غراب
چو رمح و سیف ندانی مگر طعان و ضراب
مر کبست حسامت ز آتش و سیماب
ز دام تو نهجد چون کبوتر از مضراب
نجست هیچ درخش و نرفت هیچ شهاب
بگاہ حلم درنگ و بگاہ حمله شتاب
ملوک دروی مانده چو باد و آب و تراب

بلند گردون زبیدت در که عالی
 سخا و عدل تو اندر جهان بر روز و شب
 تو قطب عدلی و محراب ملک راست به تست
 نه هیچ گردون با همت تو ساید سر
 ز عدل تو بکند رنگ ناخنان هر بر
 پسندیده نیست بیزم تو گر فلک سازد
 جهان دو قسمت باید ز بهر جود ترا
 خدا یگانا آنی که از تو و بتو شد
 خجسته بادت تشریف و خلعت سلطان
 بسان چرخ سرافراز و بر زمانه بگرد

که زهره حاجب باشدش مشتری بواب
 چنان رود که بر روز آفتاب و شب مهتاب
 به قطب راست شود بیخلاف هر محراب
 نه هیچ آتش با هیبت تو گیرد تاب
 زامن تو بکند کبک دیده‌های عقاب
 ز سرکها دینار و زابرها اثواب
 یکی همه وز آن ویکی همه ضراب
 زدوده روی حقیقت کشاده چشم صواب
 فزونت بادا هر روز خلعت و ایجاب
 چو آفتاب بر افروز و بر زمانه بتاب

☆ (هم در مدح سیف الدوله محمود) ☆

بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
 از آتش دل و از آب دیده در دل و چشم
 خیال دوست همه روز در کنار منست
 چنان نمایم از آب دیده صورت او
 بدید گونه خود را در آب نیلوفر
 بدید گونه زرد و رخ کبود مرا
 بگاه رفتم از در در آمد آن دلبر
 چو دیدم عزم مرا بر سفر درست شده
 ز دست و دیده‌ش بگسسته و بپیوسته
 همی گریست و همی گفت عهد من مشکن
 کجا توانی رفتن بر امر محمودی
 فرو گذاری در گاه شهریار جهان

که دید سوخته و غرقه جز من اینست عجب
 همی نیاید فکرت همی نکنجد خواب
 گهی بصلح در آید گهی به جنگ و عتاب
 که چهره پری از زیر مهره لب‌لاب
 چو باز کرده‌ام چشم خود زمستی خواب
 فرو فکند سر خویش و دیده کرد پر آب
 ز بهر جنگ میان بسته و کشاده نقاب
 فرو شکست بلؤلؤ کناره عناب
 بسینه و دورخش بر دورسته در خوشاب
 مسوز جانم و در رفتن سفر مشتتاب
 که اوست همبر تقدیر ایزد و هاب
 فراق جوئی از اولیاء و از احباب

جواب دادم و گفتم که روز بودن نیست
 چه کار باشدم اندر دیار هندستان
 چو این جواب نکارین من ز من بشنید
 برفت و از بر من هوش من برفت و نماند
 رهی گرفتم در پیش بر که بود در او
 زمین چو کام زهنک و کیا چو پنجه شیر
 مرا ز رشک بپوشید کسوتی چون شب
 نگاه کردم از دور من تلی دیدم
 که گر منجم بروی شود چنان بیند
 رهی دراز بگشتم که اندران همراه
 جهان سراسر دیدم بسان خلد برین
 خدایگانی که ز فراوه می بکند
 بچود و رأی بکردست خلق را بی غم
 خدایگان جهان سیف دولت آنکه بطبع
 برنده تیغش در طبع ورنک سیمابست
 همی قرار نیابد بجای بر تیغش
 خدایگانا داند خدای یار نشاط
 خدای داند پای برهنه از جیلم
 بمرسکال شبی من چنان که داشته ام
 کجا توان شدن از پیش تخت تو ملکا
 که گر کریخته در که تو مرغ شود
 مگر که خدمت تو طاعت خدای شدست

صواب شغل من اینست و هم نبود صواب
 که هست بر من شاهنشاه جهان در تاب
 فرو فکند سرازانده و نداد جواب
 حدیث چون نمک او بر ایندل چو کباب
 بجای سبزی سنگ و بجای آب سراب
 سپهر چون دم طاوس و شب چو پرغراب
 هوای روشن پوشیده کسوت حجاب
 که چاه ژرف نماید از آن بلند عقاب
 بروج چرخ که بی غم شود ز اسطرلاب
 زفر شاه ندیدم^۱ یکی بدست خراب
 ز عدل خسرو محمود شاه نصرت یاب
 ز پنجه و دهن شیررنک ناخن و ناب
 بعدل و داد گشادست بر جهان ابواب
 نهاده اند بفرمان او ملوک رقاب
 که کرد روی بداندیشگان شرپرز خضاب
 بلی قرار نیابد بجای بر سیماب
 چگونه گشتم تا دیدم آن خجسته خطاب
 بیامدم ببله یاره نیمشب بشتاب
 که تا بگردن آبت و تا به خلق خلاب
 کجا توان شدن از آفتاب در مهتاب
 هوا سراسر در کرد او شود مضراب
 که هست بسته در و خلق را ثواب و عقاب

خدایگانا در یافت مهر مرا انده
درخت دولت من بیخلاف خشک شود
همیشه تاریکی اول حساب بود
بقات بادا در ملک تا به پیروزی
هزار قصر چو ایوان بنا کنی درهند

*(در ستایش سلطان محمود) *

هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
جهان چو یافت شهاب ای شکفت گرم و ترست
روان شد است هوارا خوی و چنان باشد
شکفت نیست که شنکرف خیزد از سیماب
بسان کوره شنکرف شد گل از گل سرخ
زمین شده همه چون چشم کبک و روی تذرو
ز بس که ابر هوا هم چو پیدلان بگریست
ز کوه سار سحر که چو صبح صادق تافت
ز بهر آنکه ببیند سپاه خسرو را
بیوستان کمر زر بیست گلبن زرد
خدایگان جهان تاج خسروان محمود
بگاه ضرب همی زر و سیم بوسه زند
سپهر خواست که بوسه زند رکابش را
امید خلق بدرگاه او روا کرده
بتیره ابرو بروشن اثیر در حرکت
که برق وار جهد از میان خنجر او
یکی نسوزد جز جان دیو روز نبرد

ز غم قرار ندارم همی مرا دریاب
اگر نبارد گفت برو سخا چو سحاب
مباد آخر عمر ترا بسال حساب
جهان چو هندی بگیری بعمر و دولت شاب
هزار شاه چو کسری بگیری از اعقاب

جهان گشته خرف باز گشت از سر شاب
مزاج گرم و تر آری بود مزاج شهاب
چو وقت گر ما پوشد حواصل و سنجاب
از آنکه مایه شنکرف باشد از سیماب
برو چو روشن سیماب ریخت قطره سحاب
هوا شده همه چون دم بازو پر عقاب
چو دلفریبان بگشاد گل زر روی نقاب
گل مورد بگشاد چشم خویش از خواب
براع لاله پدید آمد از میان حجاب
ز بهر خدمت شاه زمانه چون حجاب
شه همه عجم و خسرو همه اعراب
زعز نامش بر روی سکه ضراب
رسید می نتواند بدان بلند جناب
که خسرو ویرا قبله است و ملک را محراب
ز تبع و تیرش آموختند و برق سحاب
شهاب وار رود از کمان بشتاب
یکی نبارد جز کرد مرگ روز ضراب

چو روی داری شاهها بسوی هندستان
 بدولت تو زبهر سپاه و لشکر تو
 خیال تیغ تو در دیده ملوک بهمانند
 ز بیم تو تنشان زخم خورده چون نیزه است
 به بیشهائی آری سپاه را که زمینش
 ز رودهائی لشکر همی گذاره کنی
 کنون ملوک بهستان و باغ مشغولند
 نشانده مطرب زیبا فکنده لاله لعل
 ز آب گلها حوض و ز سایبان ایوان
 ترا نشاط بدان تا کدام شهر زنی
 ستاده هر کبغر آن بجای بر بطوچنگ
 تو هر زمان ملکا نو بهاری آرائی
 بیارد ابر و جهد برق تا پدید آرد
 برزم آتش افروخته است خنجر تو
 کدام کشور کش نه زدست تست اثر
 ز بس امان که نبشتند از تو شاهان را
 چنین طریق ز شاهان کرا بود که تراست
 توسیف دولتی و عز ملتی که ترا
 نصیب دولت و ملت ز خویشتن داری
 شهری که ایزد صاحبقرانش خواهد کرد
 کنون دهمی ای شاه صبح نصرت و فتح
 همیشه تا فلک آبگون همی گردد
 بدولت اندر ملک ترا مباد کسران

بنام ایزد و عزم درست و رای صواب
 بدشت آب روان گشت هر چه بود سراب
 چنانکه تیغ تو بینند روز و شب در خواب
 ز سهم تو دلشان همچو گوی در طبطاب
 نتافتست بر او آفتاب و نه مهتاب
 که دیو هرگز در وی نیافتی پایاب
 همی ستانند انصاف شادی از احباب
 پپای ساقی گلرخ بدست بساده ناب
 ز چوب بتکده عود و ز آب ابر کلاب
 کدام بتکده سازی ز بوم هند خراب
 گرفته خنجر بر آن بجای جام و شراب
 که عاجز آید ازو خاطر او لوالالباب
 ز خون دشمن بر خاک لاله سیراب
 به پیش آتش افروخته که دارد تاب
 کدام خسرو کش نه زدست تست آب
 ز کار مانند شها دست و خامه کتاب
 بحلم و عفو در نک و بجنک وجود شتاب
 صنیع خویش بنامه خلیفه کرد خطاب
 درست کردی بر خویشتن همه القاب
 چنین که ساخت ز اول بسازدش اسباب
 هنوز اول صبح است خروا مشتاب
 کهی بسان رجا که حمایل و دولاب
 بشادی اندر عمر ترا مباد حساب

بیوستان سعادت چورادسرو ببال ز آسمان جلالت چو آفتاب بتاب

☆ (در لغز آینه و مدح سلطان محمود) ☆

چیست آن کاتشش زدوده چو آب^۱ چو کهر روشن و چو لؤلؤ ناب
نیست سیماب و آب و هست درو صفوف آب و گونه سیماب
نه سطرلاب و خوبی و زشتی بنماید ترا چو اسطرلاب
نه زمانه ست و چون زمانه همی شیب پیدا کند همی ز شباب
نیست محراب و بامداد کنند سوی اوروی چون سوی محراب
نیست نقاش و شبه بنکارد صورت هر که بیند از هریاب
همچو مشاطگان کند بر چشم جلوه روی خوب و زلف تبات
صافی آبست و تیره رنگ شود گر بدو هیچ راه یابد آب
ماه شکل و چو تافت مهر بر او آید از نور عکس او مهتاب
چون هوا روشن و به اندک دم پر شود روی او ز تیره سحاب
روشن و راست راست گوئی نیست جز دل و خاطر او لوالباب
همچو رای ملک پدید آرد کثری از راستی خطا ز صواب
نام او باز گونه آن لفظ است که بگویند چون خوزند شراب
شاه محمود سیف دولت و دین که نبیند چو او زمانه بخواب
آنکه اندر جهان نماند دیو گر شود خشم او بجای شهاب
خسروان پیش او کمر بندند همچو در پیش خسروان حجاب
چون زمین و فلک بیزم و برزم شناسد مگر درنگ و شتاب
نیست معجب به جود خویش و جهان می نماید به جود او اعجاب
ای شهنشاخسروی که شده ست زیر امر تو گردش دولاب
نه عجب گر زبنده محجوی سازد از ابر آفتاب حجاب

آنچه سازند بامن از هر باب
 که بدو می بیفکنند عقاب
 کشند دست جز دو دستم تاب
 در جواب عدو نکیرم تاب
 زونیابند خوب و زشت جواب
 در همه چیز اثر کند انساب
 دور کردم از آن چو خلد جناب
 مدح من بین چو لولو خوشاب
 ز رساده نژاد هیچ تراب
 کم شد از محتسب مرا ایجاب
 کردم من همچو کرد حرف اعراب
 می برآید دم بسان سحاب
 دلم از ضعف شد چو پر ذباب
 تیره شد روز من چو پر غراب
 دوزخ خشم از چه کرد عذاب
 خلق عالم معقبند و مثاب
 دید بایش بسی گناه عقاب
 که نبیندند طمع در اسباب
 رفت دانند با عما و جراب
 سختم جز بر راستی نشاب
 در دهان هر بر تیزانیاب
 دیدگان زیر سکه ضراب
 سیفی اندر بریدم مشتاب

همه اعدای من زمن گیرند
 از عقاب است پر آن تیری
 دستهایم برشته ای بستست
 در سکون برترم ز کوه که من
 هر چه گویند مرا بی شک
 هست بنده نبیره آدم
 گفته بدسکال چون ابلیس
 شهریارا همین تو دوری من
 در صافی نژاد هیچ صدف
 تا من از خدمت تو گشتم دور
 همچو حرفی شدم نحیف و بلا
 می فرو باردم چو باران اشک
 نیستم چون ذباب شوخ چرا
 چون غرابم زدور بینی از آن
 کافری نعمت نبوده مرا
 بر بدو نیک از تو در همه سال
 آنکه بی خدمتی ثواب دهیش
 من از آن بندگانم ای خسرو
 زیست دانند با ستام و کمر
 گر کمانم کند فلک نجهد
 در شوم کمر مرا بفرمائی
 بفهم از برای نام ترا
 خسروا بر رهیت تیز مشو

این نهال نشانده را مشکن
تا بپوشد زمین ز سبزه لباس
عزیز و همچو عز مجنّب پاش
بر تو فرخنده باد ماه صیام

مکن آباد کرد خویش خراب
تا ببندد هوا ز ابر نقاب
سیفی و همچو سیف نصرت یاب
خلد بادت ز کرد کار ثواب

❖ (وصف بهار و ستایش سیف الدوله محمود) ❖

مکر مشاطه بستان شدند با دوسحاب
بدرو گوهر آراسته پدید آمد
بر آمد ابر بکردار عاشق رعنا
کهی لآلی باشد همی و که کافور
ز چرخ گردان دولاب وار آب روان
ز زیر قطره شکوفه چنان نماید راست
گل مورد خندان و دیده بکشاده
بسان دوست که یابد وصال یار عزیز
زلهو آمده رنج و ز وصل دیده فراق
بیوی نافه آهوست سنبل بویا
از آن خجسته و شاه اسپر غم هر دو شدند
ز شاخ خویش سمن تافت چون ستاره روز
هزار دستان با فاخته گمان بردند
برسم رفته چو رامشگران خوش دستان
چو گفت بلبل بانگ نماز غنچه گل
بپیش لاله بنفشه سجود کرد چو دید
مکر که بود دم جبرئیل باد صبا

که این ببستش پیرایه آن گشاد نقاب
چون نوعروسی در کله از میان حجاب
کشیده دامن و افراشته سراز اعجاب
کهی حواصل پوشد همی و که سنجاب
بگاہ و بیکه آری چنین بود دولاب
که از بلور نمایند صورت لبلاب
دو طبع مختلفش داده فعل با دوسحاب
پس از فراق دراز و پس از عنا و عذاب
لبان خویش کند پر ز خنده دیده پر آب
بروی رنگ تدروست لاله سیراب
یکی چو دیده چرخ و یکی چو چنک عقاب
ز باغ همچو شب از روز شد رمنده غراب
که گشت باران در جام لاله باده ناب
یکی بساخت کمانچه یکی نواخت رباب
بسان مستان بکشاد چشم خویش از خواب
که هر دو بر کی از لاله شد یکی محراب
که همچو عیسی مریم بزاد گل ز تراب

کنون مگردم عیسی است بوی گل بسحر
 دهان گل را کرده است ابر پر لؤلؤ
 چه مرده گفت که امروز شاه خواهد کرد
 خدایگان جهان سیف داد و دولت و دین
 ملك باصل و بآدم رساند نسبت ملك
 چه سائلست حسامش که چون سؤال کند
 ز برق و آبست الماس وین شکفت نگر
 بتافتند بر آتش سنان و حربه او
 چگونه خاست ز پیکان هم چو سیمابش
 تو آن مظفر شاهی که باتو شد که رزم
 چوباز کردی از حمله باشی آهسته
 بلی تو سیفی و سیف این چنین بود دایم
 خدایرا چو بکاری ارادتی باشد
 چو کرد خطبه بنامت خطیب بر منبر
 اگر نه همت تو داشتی گرفته هوا
 خجسته بادت نوروز و این چنین نوروز
 بسان عرعر در بوستان ملك ببال
 بطوع و رغبت داده ترا زمانه زمان

که زنده گشت از و خاطر اولوالالباب
 بمژده ای که از و باز یافتست شهاب
 بشادمانی و رامش نشاط جام و شراب
 بشادمانی و رامش میان باغ و سراب
 کراست از ملکان در جهان چنین انساب
 نباشد او را جز حال بدسگال جواب
 کز آب و الماسش برق خاست روز حراب
 گرفت آتش از آنروز باز نیرو و تاب
 شهاب از آنکه ز سیه اب نیست اصل شهاب
 قضا عدیل عنان و قدر رفیق رکاب
 بگناه حمله که حمله بری شوی پرتاب
 که باز کرده بدرنگ و در رود بشتاب
 بمنع و حکمت خویشش بسازدش اسباب
 کشاده کرد بر رحمت بر آسمان ابواب
 بر آسمان شدی این خطبه و خطیب و خطاب
 هزار جفت شده با هم رجب دریاب
 بسان خورشید از آسمان عمر بتاب
 بامر و نبی نهاده ترا ملوک رقاب

✽ (در شرح گرفتاری و مدح عبدالحمید احمد بن عبدالصمد) ✽

چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب
 چون آنکه از نشیمن بر بانگ تیرزه
 از گریه چون غرابم آواز در کلو

رنگ غراب داشت زمانه سیاه ناب
 بجهد غراب نا که جستم ز جای خواب
 پیدا نبود هیچ سؤال من از جواب

از خون دو چشم من چو دو چشم غراب و دل
 بودم حذور همچو غرابی برای آنک
 گر روز من سیه چو غراب است پس چرا
 بر هجر چون غراب خروشان شدم بروز
 چون بانگ او بگوش من آید ز شاخ سرو
 گویم چرا خروشی نه چون منی ببند
 و اتفاق افتد و بینی بت مرا
 گو تا من از تو دورم و دور از تو گشته ام
 بردندم از بر تو گروهی ستیزه جوی
 بر کوه خواب کرده بیک جای با پلنگ
 بیشرم چون مخنث و بی عافیت چو هست
 نازنده همچو یوز و شکم بنده همچو خرس
 راهی بریده ام که در ختان او زخار
 چون زلف تو هواش ظلام از پس ظلام
 کردم بدم نسیم هوا را همی سوسوم
 اکنون بدین مقام در آن آتشم ز دل
 چشمم ز بس که کریم هم چون رخ تذرو
 سر یافتست نرمترین بالش از حجر
 در هر دودست رشته بندست چون عنان
 یکدست من مذبه و یکدست من میچک
 از پشت دست گیرد دندان من طعام
 هستم یقین بر آنکه اگر صاحب اجل
 عبدالحمید احمد عبدالصمد که ملک

آویخته غرابی گشته ز اضطراب
 همچون غراب جای گرفتم درین خراب
 مانده غراب ندانم همی شتاب
 آموختم ز بند گران رفتن غارب
 کیتی شود چو پرش در چشم من ز آب
 بر خیز و بر پرو برو و دوست را بیاب
 آ که کنش که بر تن مرچ نیست از عذاب
 بریان بر آتش غم هجر تو چون کباب
 کرده ز کین و خشم دل و روی خضاب
 در دشت آب خورده بیکجوی با ذئاب
 بی نفس همچو کودک و بی عقل چون مصاب
 درنده همچو گرگ و ر باینده چون کلاب
 همچون مبارزانی بودند با جراب
 چون کار من زمینش عقاب از پس عقاب
 کردم باشکریک بیابان همی خلاب
 کش زاب دیده افزون میگرد دالتها ب
 پشتم ز بسکه خارم چون سینه عقاب
 تن یافتست پاکترین بستر از تراب
 بر هر دو پای حلقه کندست چونر کاب
 شب از برای پیشه و روز از پی ذباب
 وز خون دیده یابد لبهای من شراب
 خواهد بر تو د زود بود مرا ایاب
 نه از شیوخ دید چو او و نه از شباب

☆ (در مدح ابوالمؤید منصور بن سعید بن احمد) ☆

شد مشک شب چو عنبر اشهب
زان بیم کافتاب زند تیغ
مارا بصبح مرده همی داد
برزد دو بال خود را برهم
هست از نشاط آمدن روز
ای ماه روی سلسله زلفین
پیش من آر باده از آنروی
دل را نکرد باید مغرور
در دولت و سعادت صاحب
منصور بن سعید بن احمد
آنکو عمید رفت ز خانه
در فضل بی نظیر و نه مغرور
از خلق اوست چشمه خورشید
نزدیک کرد کار مکرم
در هر زمان بدانش ممدوح
ای در اصول فضل مقدم
تفسیر اگر فتاد بخدمت
کامد همی رهی را یک چند
تا بر زمین بروید نسرین
جاء تو باد میمون طالع
در مجلس ز رتبت مفرش

*

بر آخورت ز دولت مرکب

(هم در مدح او)

قوت روح خون انگور است
 آن نبید اندر آن قدح که بوصف
 همچو زنبور شد زبان گز و باز
 باده گر جان حور شد شاید
 گلبن و باغ پیش ازین گفتی
 بوستانها ز برکها اکنون
 بدل بانگ قمری و بلبل
 کرد بدرود باغ بلبل از آنک
 زنده شد لهو و شادی از پی آنک
 بر در و بام برف پنداری
 باغ چون جزع و راغ چون شبه را
 فرقت آب حوض و وصلت برف
 چشم چشمه چرا نکیرد آب
 پنجه سرو و شاخ گل کوئی
 برک نارنج و شاخ پنداری
 از چه سخت آبله زدست چنان
 رنگ زردی ترنج پیدا کرد
 گر ندید است جام می ترکس
 همه شب خوش چرا همی خندد
 چهره سب سرخ کوئی راست
 آنکه خلقش بحسن مشتهر است

تن پراو فتنه گشت و معذور است
 جان در جسم و نثار در نور است
 در کوارش لعاب زنبور است
 زانکه انگور دیده حور است
 تاج کسری و تخت فغفور است
 بر طبقهای زر طیفور است
 نغمه چنگ و لحن طنبور است
 سرچمن راز برف ناطور است
 نعره رعسد و نفخه صور است
 بیخته گچ و کشته آکور است
 دل و جان غمگن است و مسرور است
 این و آن را چو شیون و سور است
 که همه روی دشت کافور است
 دست مفلوج و پای محرور است
 پر طوطی و ساق عصفور است
 که بخلقت نه سخت محرور است
 کسز پی زاد و بود رنجور است
 چونکه که مست و گاه مخمور است
 اگر از نور ماه رنجور است
 روی زوار خواجه منصور است
 وانکه ذاتش بلطف مذکور است

مهر و چرخ است روسن و عالی
 گرچه از خلق در هنر فرد است
 همه اخبار در بزرگی او
 هرچه هست از رضای او بیرون
 در گهش کعبه شد که طاعت خلق
 مجلس او بهشت شد که درو
 جز از وسووری همه عجب است
 عقل را هرچه در منظوم است
 بار جودش نشست بر دینار
 هنرش را زرای تربیت است
 هر که منصور ناصرش باشد
 کلك او شد کلید غیب کز او
 کان زراست و میفشاند در
 تندرست است و زارو نالانست
 نیست آرامشی که در عالم
 بنده کردش بطبع ازپی آنک
 وصف او را چو و هم و خاطر من
 گر چه گفتار من بلند آمد
 زانکه فکر من از مدیحت او
 در قفس مانده ام ز مدحت او
 در ثناها به تف اندیشه
 ای بزرگی که بر سپهر شرف
 چون چنین است پس چرا همه سال

چه شگفت اربزرگ و منظور است
 در هنرور میان جمهور است
 ببر عقل نص و ماثور است
 در دیانت حرام و محظور است
 چون بسنت کنند مبرور است
 گنه بندگانش معفور است
 جز برو خواجگی همه زور است
 زیر پای ثنائش منشور است
 زانرخش زرد و پشت مکسور است
 دولتش زان بطبع مامور است
 در جهان ناصر است و منصور است
 رازهای فلك نه مستور است
 گاه کنج است و گاه کنجور است
 ساحر است و بزرگ مسحور است
 برتک و تارکش نه مقصور است
 شیفته برنگار منشور است
 بیعدد پیشکار مزدور است
 او بدان نزد خلق مشکور است
 بهر جاری و بحر مسجور است
 طبع من بانوای زر زور است
 بخزان در صمیم با حور است
 رای تو آفتاب مشهور است
 روز من چون شبان دیجور است

از تجلی چسرا نصیبم نیست
 دل من کوره‌ایست پر آتش
 سر همیگردم زاشك دو چشم
 تارکم زیر زخم خایسك است
 روز اقبال من نه منصوفست
 صایم الدهر از ضرورت لبس
 بس قلق نیستم همی دانم
 از زمانه نکرده‌ام کله
 مرمرا گاهگاه رنج کند
 داند ایزد که سخت نزدیک است
 تاهمی بر زمین وبرگردون
 نیکخواهت زبخت محترم است
 این برآن وزن و قافیت گفتم

که همه عمر جای من طور است
 که تنم درغم ته گور است
 همه تن در میان در دور است
 جگرم پیش حد ساطور است
 عدد بخت من نه مجذور است
 بر چنین طاعتی نه مأجور است
 رزق مقسوم و بخت مقدور است
 تا بدانسته‌ام که محبور است
 همه‌ام یوبه لهاور است
 دل بتو گر تنم ز تو دور است
 ربع مسکون و بیت معمور است
 بدستکالت ز چرخ مقهور است
 روزگار عصیر انکور است

☆ (در ثنای سلطان مسعود) ☆

ملك جوانست و شهریار جوانست
 شغل زمانه مفوضت بشاهی
 خسرو عالم علاء دولت مسعود
 آنکه کمیته دلیل دولت عالیش
 وانکه کهنه معین دولت باقیش
 ای بسزا خسرویکه گنبد دوار
 گردون از بیم تو بجنبش تیزست
 دهر ز عدل تو بانشاط و سرورست

کار مهیا و امر و نهی روانست
 کز همه شاهان چو آفتاب عیانست
 آنکه بانصاف پادشاه جهانست
 آن ظفر شاه بند شهرستانست
 صاعقه انگیز تیغ فتنه نشانست
 حکم ترا بنده وار بسته میانست
 ماهی از حلم تو بیاز گرانست
 مال زجود تو بانفیر وفغانست

عمری کان بی رضای تست هلا گشت
 پی بگمانت نبرده هر چه یقینست
 هیبت تونیك سخت زخمت ایرا
 هول تو در دیده زمانه بماندست
 شیر فلک را چو شیر فرش تو بیند
 ضعف نبیند سیاست تو که آنرا
 در صفت ملك را هزار دهان زاده
 در سخنت نظم راهزار سخن خاست
 طبع ثنای ترا چنانکه بیاید
 عقل کمال ترا در آنچه گمان برد
 باره شب دیز تو برفتن وجستن
 کردن او عاشق ارادت دستست
 کوه درنگست و نیز باد شتابست
 تیغ بدست تو آتشیت که آنرا
 بود عذاب مخالفان تو در وی
 صفها از تاب تیغ و نیزه وزوبین
 وز علم گونه کون فکنده همه خاک
 هر که درانروز بر مصاف تو بگذشت
 وانکه در آندشت روی منه زمان دید
 ملك بیک حمله ضبط کردی احسنت
 تیغ بینداز از آنکه تیغ تو بختست
 آخر صاحبقران توئی بحقیقت

سودی کان بیهوای تست زیانست
 ره به یقینت نیافت هر چه گمانست
 بازوی باس تو بس بلند گمانست
 تفته دلست از نهیب و رفته روانست
 صورت بنده که صورتش حیوانست
 تقویت از رای پیرو بخت جوانست
 هر دهنی را از آن هزار زبانست
 هر سخنی را از آن هزار بیانست
 خواست که گوید هزار نوع ندانست
 گشت که دریابدای عجب نتوانست
 نایب ابر بهار و باد بزانست^۱
 پهلوی او فتنه ارادت رانست
 آنچه رکابست یارب آنچه عنانست
 از دل و جان عدو شرار و دخانست
 کز تف حمله همی بدوزخ مانست
 گفتی اطراف راه گاه کشانست
 گفتی بازار گاه رنگ رزانست
 خسته دل او هنوز در خفقانست
 دیده اش مـاخـود علت یرقانست
 این ظفرت برخلود ملك ضمانست
 گنج پیرداز از آنکه گنج توکانست
 کرپس این چند صد هزار قرانست

خسرو مطلق تو بود خواهی تاحشر
 درازل ایزد فدای جان تو کردست
 حکم فلک شد باختبار تو مقصور
 تاهمی اندر فلک بروج و نجومست
 بسته فرمان تو شهرور و سنین است

✽ (در مدح سلطان مسعود بن ابراهیم) ✽

چه خوش وجه خرم روزگار است
 سخا را نوشکفته بوستانست
 هر درمدو دانش در زیادت
 فراوان شکرها زبید که بر خلق
 سریر دولت و دیهیم شاهی
 جلالت را فزون تر زین چه روزست
 که شه مسعود ابراهیم مسعود
 جهاننداری که بر درگاه جاهش
 فلک بارتبتش یک تیر پرتاب
 بلا با حزم او عاجز پیاده است
 زهولش صحنهای تفته میدان
 ز سهمش پنجهای شرزه شیران
 زمانه شهریارا کس نکوید
 ز تخت مملکت را شادمانیست
 زبان ملک را عدلت عیارست
 شب اندر چشم فرمان توروزست

هرچه بگویند ضد این هذیانست
 هرچه بکیتی در آفرینش جانست
 هرچه بیندیشی و بخواهی آنست
 تاهمی اندر زمین مکین و مکانست
 بنده فرمان تو زمین و زمانست

که دولت عالی و دین استوار است
 امل را نودمیده مرغزار است
 طرب شادان و عشرت خوشگوار است
 فراوان فضلهای کردگار است
 علائی رنگ و مسعودی نکار است
 سعادت را روان تر زین چه کار است
 بکیتی پادشاه کامگار است
 جهان اندر پناه زینهار است
 زمین باهمتش یکمیل وار است
 قضا باعزم او قادر سوار است
 بو حشت عرصه روز شمار است
 بسستی پنجه شاخ چنار است
 که جز تو در زمانه شهریار است
 ز تاجت خسرویرا افتخار است
 یمین گنج را جودت یسار است
 کل اندر دست انکار تو خار است

فروغ دولت تابنده نورست
 نعیم دولت تو بیزوالست
 محاسب را بیکروزه عطاهاست
 منجم را زبهر ابتداهاست
 بهیجا دشمنت کسر شیر زور است
 به تندی کمر حصارش هست خیبر
 و کمر چه هست فرعونی طبیعت
 و کمر هست او بخلفت عاد پیکر
 فری کینت ز گوهر نقش تیغست
 بلاد باد آن خاکی سرشت است
 خرد هر چیز را از وی صفت کرد
 وزان شبدیز تندر شیئه تو
 براق برق جه کز کام زخمش
 سرین و سینه او سخت فربی
 چو نقش قندهار از حسن لیکن
 دز روئین زبانکش پرش کافست
 شتابش عادت زاده طبیعی است
 ز چرخ ارهمرکاب افتدش ننکست
 هر بری زشت روئی وقت پیکار
 بپای دولت آوردت سپردست
 چو کافر حمله کان خونی^۱ هیونست
 روان کوهیست وز جنبان شخ او

شکوه هیبتت سوزنده نار است
 شراب نعمت تو بی خمار است
 چو خواهد کرد یکساله شمار است
 چو بندیشد همه روز اختیار است
 علاجش زخم کمرز کاوسار است
 به تیزی خنجر تو ذوالفقار است
 چه شد رمح تو ثعبانی شکار است
 چو آمد رخش تو صرصر دمار است
 که نصرت را بکوشش حق گزار است
 اجل در آتش آن آبدار است
 بگرد حد او گشتن نیار است
 زمانه پرصدا چون کوهسار است
 کفه کاران دین را اعتبار است
 میان و گردن او بس نزار است
 بالای حسن نقش قندهار است
 ره سنکین ز سمش پر شرار است
 درنکش بازجوئی مستعار است
 ز باد ارهمعنان گرددش عار است
 همائی خوب فالی روز بار است
 سری کش تن ترانه جانسپار است
 چو منکر جثه کان سنگی^۲ حصار است
 معلق ازدها در ژرف غار است

دلش بر حرص اغراءِ عداوت
 میان آبکش فواره او
 بزخم آن عمود خسرط کارش
 شها امروز روز دولت تست
 مراد دین و دنیای توزین غزو
 که این هفت اختر تابان مطیعند
 به پیروزی برو با طالع سعد
 همه ابرست هرچت ره نوردست
 زمین از منزلت زرین بساط است
 به خارستان اندر گلستانست
 ره انجام دل اندر خرمی دار
 ترا هندوستان موروث گاهست
 بزن بیخی که آنرا کفر شاخست
 قیاس لشکرت نتوان گرفت
 بنامیزد تو اینجا ترک داری
 به پیکانش تف آتش دهنده
 ترا مالیدن شیران بیشه
 ز تاب تیغ و بانگ کوس امروز
 درخش برق این در سومنات است
 بدین آوازه هرجائی که شاه است
 ز فکر نوش این هم طعم زهرست
 دم اندر خلق آن چون تفته شعله

سرش در عشق شور کارزار است
 بجوشیدن چو چشمه پربخار است
 عجب حصن افکن خارا گذار است
 بر اینسان باد تما لیل و نهار است
 بر آید وین دلیل آشکار است
 کلاهی را که ترک او چهار است
 که نصرت خنجرت را دستیار است
 همه نورست هرچت رهگذار است
 هوا از لشکرت مشکین غبار است
 به ریگستان اندر جویبار است
 که روز خرمی ایندیوار است
 که از خلقت زمستانش بهار است
 ببر شاخی که آنرا شرک بار است
 که یک مرد تو در مردی هزار است
 که با چرخش چنیدن سهل کار است
 به پیکارش دل آتش فکر است
 بدان شیران یغما و تبار است
 جهان بر بت پرستان تنگ و تار است
 خروش رعد آن در گنکبار است
 بغایت ناشکیب و بیقرار است
 زحیرت روز آن همرنگ قار است
 مژه بر پلک این چون تیز خار است

همه بگذاشته گنجی گرفته
 کهی درخاک چون آهن خزیده
 بگیریش از همه در کام شیر است
 بپالائی به پولاد ز دوده
 بتازی گرز شیران صد صافست
 فتوحات را که خواهد بود امسال
 همی تا مرکز طبیعی سکونست
 کمینه کار سارت آسمانست
 مرادت را ز ملک دهر هر چیز
 * (هم در مدح او) *

ملک مسعود ابراهیم شاه است
 نه چون عدلش جهانرا دستگیر است
 نبیند چون کلاه او جلالت
 کهی از فرهی رخشنده مهرست
 گرفته ست گشادست و شکسته
 بهر جائی که اندر کل عالم
 جهانگیرا ملوک این جهانرا
 بر جود توهرابری چو کردیست
 بهر لفظی که گوید در دهانش
 نه چون بنده بکیتی مادحی هست
 بدین بنده اگر خواهی ببخشای
 باطلاقت گشاده چشم مانده
 نسجد نزد تو یک - پر پشه

تو کوئی عابد پرهیز کار است
 کهی در سنگ چون آتش قرار است
 بر آریش ارچه در سوراخ مار است
 زمینی کان زدیوان یاد کار است
 بیاری گر ز پیلان صد قطار است
 نموده فتح دست شهریار است
 همی تا کنبد والی مدار است
 کپینه کار دارت روزگار است
 که تو خواهی نهاده در کنار است
 * (هم در مدح او) *

که بر شاهیش هرشاهی گواه است
 نه چون قدرش فلک را پایگاه است
 کلاه او چه فرخنده کلاه است
 کهی از خرمی تابنده ماه است
 ز شمشیرت که دورانرا پناه است
 زمینی یا حصاری یا سپاه است
 بدولت خدمت تو پهن راه است
 بر حلم تو هر کوهی چو کاه است
 ز سهم تیغ تو وای است و آه است
 نه چون تو در زمانه پادشاه است
 که حال و کار و بارش بس تباه است
 بکیتی هر که اورا نیکخواه است
 کرش همسنگ این کیتی گناه است

که زیر هر سپیدی يك سیاه است
ترا هر لحظه از بخت جاه است

☆ (درمدیح) ☆

که ما شادیم تا بینیم شادت
درین گیتی که آن یزدان ندادت
گزیده فعلت و نیکو نهادت
چو آب صافی از پاکی نژادت
جهان آراسته است از دست رادت
زبان محمّدت دولت گشادت
بحرمت فتح در پیش ایستادت
همی باده خورد دولت بیادت
چو ملك شاه باشد اوستادت
که از گردون برآید عید بادت

☆ (حسب حال خویش گوید) ☆

هیچ دانی که در زمره مانده کراست
همچنانم ز جاه و مال بکاست
نیستم آهواز چه پشت دوتا است
که هر امروز راز پس فردا است
زیردانه نگر که دام بلاست
برد نو بهتر از کهن دیباست
گاه پیدا و گاه نا پیدا است
او گرامی ترست کو دانا است

همی با خامه خاموش گوید
ترا هر ساعتی از عزّ ملکى است

دل از دولت همیشه شاد بادت
تو آنی کز خرد چیزی نماندست
ستوده سیرت و پاکیزه طبیعت
چو چرخ عالی از رتبت محلت
زمین پیراسته است از تیغ تیزت
میان بندگی اقبال بستت
بخدمت بخت همزانو نشستت
همی تازه شود عالم بنامت
هنرمندی ز تو نادر نباشد
همایون باد بر تو عید هر روز

اینچنین رنج کز زمانه مراست
هر چه در علم و فضل من بفزود
نیستم عاشق از چه رخ زردم
ای تن آرام گیر و صبر گزین
مشو آنجا که دانه طمع است
خویشتن را خلق مکن بر خلق
زان عزیز است آفتاب که او
همه از آدمیم ما لیکن

همه آهن ز جنس یکد گراست
 نعل اسبان شد آنچه ریم آهن
 نه غلط کردم آنکه دانائست
 هنر از تیغ تیز پیدا شد
 باز گونه است کار این گیتی
 هر که او راست باشد و بی عیب
 بهمه حال بیشتر بیرند
 تو چنان بر کمان که من دونم
 اصل زر عیار از خاک است
 این شکفتی نگر کجا سختم
 گرچه پیوسته شعر گویم من
 نه طمع کرده ام ز کیسه کس
 همچو ما روزگار مخلوق است
 کله از هیچکس نباید کرد
 کرم پيله همی بخود بتند
 ارخی افتد بدیده منال
 حذر تو چسود چون برسد
 شادمانی بمر کی زبید
 صعب باشد پس هر آسانی
 مکرمت را یکی درخت شناس
 آفتابش ز نور نورانی است
 سایه دارست و اهل دانش را
 مکرمت کن که بگذرد همه چیز

که همه از میانه خار است
 تیغ شاهان شد آنچه رو هیناست
 بر سیده بهر مراد و هواست
 که بزر شاه قبضه را آراست
 زین همه هر چه گفتم از سوداست
 بروی از روز کار بیش عناست
 هر درختی که شاخ دارد راست
 سخن من نگر که چون والا است
 اصل عود قمار نه ز کیاست
 نکته زاید همی و آید راست
 عادت من نه عادت شعر است
 نه تقاضاست شعر من نه هجاست
 کله کردن ز روزگار چراست
 کز تن ماست آنچه بر تن ماست
 که همی بند گرددش چپ و راست
 سوی آنکس نگر که نابیناست
 لابد آنچه از خدای بر تو قضاست
 چون حقیقت برده همی که فناست
 نشنیدی که خار باخر ماست
 که برو بر گ و بزرشکرو ثناست
 آب اواز مودتست و سخاست
 زیر آن سایه ملجأ و مأواست
 مکرمت پایدار در دنیا است

☆ (در مدح ابونصر پارسی و شرح گرفتاری) ☆

از پس من غمست و پیش غم است
 ایندل بسته خسته درد است
 عجا هر چه بیش می نالم
 بیشمار انده است بر من جمع
 آتش طمع و دود آزون نیاز
 بفرازنده سپهر بلند
 که همه وجه بر من مسکین
 چه توان کرد کانچه بود و بود
 قصه خویش چند پردازم
 خواجه بونصر پارسی که چو مهر
 در هنر تاج گوهر عربست
 کف کافیش بحری از جود است
 درجهانش بمکرمات دست است
 رزمش افروخته تر از سقراست
 از بسد روزگار معصوم است
 پاسخ من چرا همه لا کرد
 دل بدان خوش همیکنم کاخر
 باد اقبال در پرستش او

☆ (مدیح عبدالحمید بن احمد) ☆

جشن اسلام عید قربانست
 خانه گوئی زعطر خرخیز است
 شاد ازو جان هر مسلمانست
 دشت گوئی ز حسن پستانست

باد فرخنده بر خداوندی
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 نامه‌ای نیست در کمال و دها
 در هنر حله نپوشد خلق
 شناسم گرانها چیزی
 کف او ابرو رای او مهر است
 خامه او پیاده‌ایست دوان
 سر بریده دو نوك نیزه او
 تند ابريست بر ولی و عدو
 سرچو بر كلك خط او بنهاد
 گریه كلك او چنان دانه
 تا سر كلك او بمشك سیاه
 در دبیری که در زمانه کند
 هر چه در مدح او همی گویند
 ای بزرگی که دامن قدرت
 در صفت‌های عقل تو خاطر
 دل تو باصفاوت عقل است
 ملك را دانش تو خورشید است
 فضل را خاطر تو معیار است
 هر امیدی که ره بتو نبرد
 تا ترا نصرت است همزانو
 مدح کم نایدت که مدح تو
 بر ثناهای تو بهر بستان

که دلش گنج راز سلطانت
 که بجاء آفتاب دیوانست
 که بر او نام او نه عنوانست
 که بر خلق او نه خلقانست
 که بر جود او نه ارزانست
 دل او بحر و طبع او کانست
 که سوار هزار میدانست
 خیر و شر است و درد و درمانست
 که درو رحمتست و طوفانست
 هر چه در دهر جن و انسانست
 که مگر خاتم سلیمانست
 بوته سیم ساده بریانست
 نر دبیران مال تاوانست
 در بزرگی هزار چندانست
 چرخ گردنده را گریبانست
 عاجز و ناتوان و حیرانست
 تن تو در لطافت جانست
 خلق را بخشش تو بارانست
 عقل را فکرت تو میزانست
 رهبرش بیخلاف شیطانست
 همبر دشمن تو خذلانست
 بنده مسعود سعد سلمانست
 با نوای هزار دستانست

در خراسان چو من کجا یابی
 ورنه دشمن همی کجا گوید
 گر ازین نوع دردم گشته است
 تا لیم خانه سمج تاریک است
 راست گوئی دو دیده پندارد
 چونکه بر بند بنده می نرسد
 که زسرما مرا هر انگشتی
 ایندل و طبع چند رنج کشند
 نه بگفتم بگو معاذ الله
 نه تن من زبنده رنجور است
 تکیه بر حسن عهد بوالفتح است
 خرد کاریست اینکه هم جنسم
 ای کریمی که خوی وعادت تو
 چرخ پندارم آتشین حربه است
 دید در باب من عنایت تو
 بر من احسان تو فراوان شد
 محمّدت خر که روز اقبالست
 نه همه سال کار هموار است
 بر جهان چند نوع نیرنگ است
 پر جفا چرخ سخت پیکار است
 تا در افلاک هفت سیاره است
 دولت و بخت بنده وار ترا
 ناصح ناصح تو برجیس است

که بهر فضل فخر گیهانست
 که در اندیشه خراسانست
 نزد من دیو به زیز دانست
 تا کیم جای کوه ویرانست
 در دو چشم آتشین دو پیکانست
 آنکه والی بند و زندانست
 راست چون تیز کرده سوهانست
 نه دل و طبع سنگ و سندانست
 بل همه کار من بسامانست
 نه دل من زبید هراسانست
 شادی از حفظ و نظم قرآنست
 رستم زال زر دستانست
 خالص برو محض احسانست
 که مرا زار کشت نتوانست
 زان همه کارها بسامانست
 و اندک چون توئی فراوانست
 مکرمت کن که روز امکانست
 نه بهر وقت حال یکسانست
 بر ملک چند گونه احزانست
 بیوفا دهر سست پیمانست
 تا بکیتی چهار ارکانست
 پیشکار است و زیر فرمانست
 حاسد حاسد حاسد تو کیوانست

عید قربان رسید و هر روزی بر عدوی تو عید قربانست

☆ (درستایش سلطان محمود واقفای استاد لیبی) ☆

بنظم و نثر کسی را کز افتخار سزا است
 بهیچ وقت مرا نظم و نثر کم نشود
 بلفظ آب روانست طبع من ایکن
 اگر چه همچو گیاه نزد هر کسی خوارم
 عجب مدار من نظم و نثر خوب و بدیع
 بنزد خصمان کز فضل من نهان باشد
 شکفت نیست اگر شعر من نمیدانند
 بچشم حد و حقیقت مرا نمی بینند
 اگر چو چشمه خورشید روشن است و بلند
 بهیچ نوع گناهی دگر نمیدارم
 اگر برایشان سحر حلال بر خوانم
 ز کودکی و ز پیری چه فخر و عار آید
 هزار پیر شناسم که مشرک و کبر است
 اگر رئیس نیم یا عمید زاده نیم
 اگر بزهد بنازد کسی روا باشد
 باصل تنها کس را مفاخرت نرسد
 مرا بنیستی ای سیدی چه طعنه زنی
 خطاست گوئی در نیستی سخا کردن
 بجود و بخل کم و بیش کی شود روزی
 اگر به نیک و بد من میان بیند خلق
 ز بس بلا که دیدم چنان شدم بمثل

مرا سزا است که امروز نظم و نثر مرا است
 که نظم و نثر مد راست و طبع من دریاست
 بکاه کثرت و قوت چو آتشست و هواست
 و گر همچو صدف غرقه گشته تن بیکاست
 نه اولو از صدفست و نه انگبین ز گیاست
 زیان ندارد نزدیک عاقلان پیدا است
 که طبع ایشان پستست و شعر من والا است
 که نزد عقل مرا رتبت و شرف بکجاست
 چگونه بیند آنکس دو چشم نابیناست
 مرا جز این که ازین شهر مولد و منشاست
 جز این نکویند آخر که کودک و بر ناست
 چنین نکوید آنکس که عاقل و دانا است
 هزار کودک داند که از هدالز هداست
 ستوده نسبت و اصلم زدوده فضلاست
 و ز افتخار کند فاضلی بفضل سزا است
 که نسبت همه از آدم است و از حواست
 چو هست دانشم از زروسیم نیست رواست
 ملامت تو چه سودم کند چو طبع سخاست
 خطا گرفتن بر من بدین طریق خطاست
 جز آن نباشد بر من که از خدای قضا است
 که کز سعادت بینم گمان برم که بلاست

تو حال و قصه من خوان که حال و قصه من
اگر چه بر سرم آتش بیار از گردون
کهر بر آنکس پاشم که در خور کهر است
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
خجسته نامش در شعرهای نادر من
بدین قصیده که گفتم من اقتدا کردم
بر آن طریق بنا کردم این قصیده که گفت
قصیده خرد ولیکن بقدر و فضل بزرگ
هر آنکه داند داند یقین که هر بیتی
چنین قصیده زمسعود سعد سلمان خواه

☆ (در مدح ثقة الملك طاهر بن علی) ☆

طاهر ثقة الملك سپهر است و جهانست
نی نی نه سپهر است که خورشید سپهر است
آنچرخ محلاست که با حلم زمینست
هر باره که زین کرده شود همت اورا
ای آنکه سوی دولت تو قاصد نصرت
شد منفعت عالم دست تو که آن دست
شد مصلحت دنیا مهر تو که آن مهر
سهم تو عجب نیست اگر صاعقه تیر است
آنکس که چو گل نیست بدیدار تو تازه
و آنکس که نه چون مور وفادار تو باشد
نه پار جهان بر تن تو هیچ نشسته است

بی شکفت تر از حال و امق و عذر است
ز حال خود نشوم و اعتقاد دارم راست
ثنا مر آنرا گویم که در سزای ثناست
که پادشاه زمینست و مفرخ دنیاست
چو مهر بر در مست و چو نقش بر دیباست
باو ستاد لبیبی که سیدالشعر است
سخن که نظم دهند آندرست باید و راست
بلفظ موجز و معنیش باز مست و فاست
ازین قصیده من یک قصیده غراست
چنین قصاید مسعود سعد سامان راست

نه راست بگفتم که نه اینست و نه آنست
نی نی نه جهانست که اقبال جهانست
وان پیرض میرست که بابخت جوانست
اندر میدان زیر دو کف زیر دورانست
پیوسته یگانه است و دو گانست و سه گانست
کانست و نه کانست که بخشند کانست
جانست و نه جانست فزاینده جانست
زیرا که کف هیبت تو برق کمانست
در دیده ش چون دیده نر کس یرقانست
مانند دل لاله دلش در خفقانست
نه راز سپهر از دل تو هیچ نهانست

امید جهان زنده و دلشاد بماند
 عزمت نه سبکسارست ارچه سبکست او
 باد است شتاب تو کش از کوه رکابست
 طمع تو زمانست و زمینست همیشه
 بر چرخ محیط است مکر عالم روحست
 از خاطر تیز تو شود تیغ هنر تیز
 از روی تو حشمت همه چون نرگس چشمست
 در مدحت سودست و زیانست بمالت
 کوشست همه چون صدف آنرا که نیوشد
 ای آنکه ز هول تو دل و دیده دشمن
 گر فصل چهار آمد هر سال جهانرا
 و فصل خزان بینم دایم بچه معنی
 نه آفت و اندوه مرا وصف قیاس است
 نه در دلم از رنج تحمل راجایست
 گر خوردنی یابم هر هفته یکی روز
 و ره هیچ بزدانان گویم که چه داری
 گویمش که بیمارم و رو شربت و نان آر
 هر چند که محبوس است این بنده مسکین
 بد بخت کسی ام که از آن چندان نعمت
 جز کج نرود کار من مدبر منحوس
 بسیار سخن گفت مرا بخت پس آنگه
 در اصل هوا عز مرا پاکه هوان کرد

تا دولت تو در بر انصاف روانست
 حزم نه گرانبارست ار چند گرانست
 کوهیست در ننگ تو کش از باد عنانست
 در نفع زمینست و بتأثیر زمانست
 دارنده دهر است مگر چرخ کمانست
 پس خاطر تو زینسان تیغست و فسانست
 در مدح تو دولت همه چون لاله دهانست
 سودت همه سودست و زیانت نه زیانست
 وانگس که سر اید همه چون کلک زبانست
 بر آتش سوزنده و بر تیره دخانست
 پس چون که همه ساله مرا فصل خزانست
 زندان من از دیده من لاله ستانست
 نه محنت و تیمار مرا حدو کرانست
 نه در تنم از خوف رگم را ضربانست
 از دست مرا کاسه و از زانو خوانست
 گوید که مخور هیچ که ماه رمضانست
 خنده زند و گوید خود کار در آنست
 بی نان نژید هر که چو بنده حیوانست
 امروز همه قصه من قصه نانست
 کاین طالع منحوسم کج و سر طانست
 هر کرده که او کرده بدان گفته همانست
 و اندر مثل است این که هوا اصل هوانست

گر دل بطمع بستم شعرست بضاعت
امروز مرا صورت ادبار عیان شد
در بندم و این بند ز پایم که گشاید
از خلق چه نالم که هنرمایه رنج است
در ذات من امروز همی هیچ ندانند
وزمن اثری نیست جز این لفظ که گویند
کیتی چو ضمانتی کندم شاد نباشم
زین بیش چرا گردون بگذاردم ایرا
از جمله خداوندا در وهم نیاید
گر دولت تو بخت مرا دست نکیرد
ور در دل تو هیچ بگیرد سخن من
کانرا که بجان بیم کند چرخ ستمگر
شایسته صدر تو ثنا آمد و نامد
دانست که جز معجزه گفتش نشاید
تا از فلک گردان وز اختر تابان
هر گفته و هر کرده تو دولت و دین را
امکان تو با تمکین همچون تن و جان باد
چونکوه متین بادی تا کوه متین است

☆ (شکایت از اوضاع و مدح امید حسن) ☆

هیچکس را غم ولایت نیست
نیست يك تن درین همه اطراف
کارهای فساد را امروز

ور احمقی کردم اصل از همدانست
نزد همگان صورت اینحال عیانست
تا چرخ فلک بند مرا بسته میانست
وز بخت چه کریم که جهان بر حد ثانست
کانواع سخن را چه بنان و چه بیانست
این شعر بخوانید که این شعر فلانست
زانروی که این کیتی بس سست ضمانست
گردون رمة خود را خونخواره شبانست
کاحوال من بدروز اینجا بچه سانست
از محنت خود هر چه بگویم هذیانست
در کار خلاصم چه خلاف و چه گمانست
نقشی که کند کالک تو منشور امانست
کانکس که ثنا گفتت دانست و ندانست
بسیار بکوشید که گوید نتوانست
بی کاهکشان سمت ره کاهکشانست
بر جاء دلیلست و بر اقبال نشانست
تاجان و تن از کون مکینست و مکانست
با بخت قرین بادی تا دور قرانست

کار اسلامرا رعایت نیست
کاندرو و هن را سرایت نیست
حد و اندازه ای غایت نیست

میکنند این و هیچ مفسد را
 نیست انصاف را مجال توان
 زین قوی دست مفسدان ما را
 آخر ای خواجه عمید حسن
 از همه کارها که در کیتی است
 چه شد آخر نماند مرد و سلاح
 لشکری نیست کار دیده بجننگ
 اینهمه هست شکر ایزد را
 چه کنم من که مر شما را بیش
 بچنین عیبهای عمر گذار
 جان شیرین خوشست و چون بشود
 اینهمه قسه من همیگویم
 وین معاونت که من همیخواهم
 شد ولایت صریح من گفتم
 آیتی آمده درین به شما

✽ (در مدح ابوالرشد رشید بن محتاج) ✽

پسر محتاج ای من شده محتاج بتو
 مردمی کن برسان خدمت من چون بررسی
 عمده مملکت قاهره بورشد رشید
 ای جوادی که بنزد تو ز زوار و ززر
 مملکت را از تو هر لحظه صداستنباط است
 جاه را صدر تو منظورترین پیشگاه است

بر چنین کارها نکایت نیست
 عدل را قوت حمایت نیست
 دست و تمکین یگجبات نیست
 از تو این خلق را عنایت نیست
 هیچکس را چو تو هدایت نیست
 علم و طبلی و رایت نیست
 کار فرمای با کفایت نیست
 از چنین کارها شکایت نیست
 هیچ اندیشه ولایت نیست
 غم و رنج مرا نهایت نیست
 از پس جان به جز حکایت نیست
 از زبان کسی روایت نیست
 دامن از جمله جنایت نیست
 ظاهر است این سخن کنایت نیست
 گرچه امروز وقت آیت نیست

از پی آنکه همه خلق بتو محتاجست
 بیزرگی که کفش بحر عطا امواجست
 خاص شاهی که فروزنده تخت و تاجست
 بدره در بدره و افواج پس افواجست
 محمدرت را ز تو هر روز صداست بخراجست
 جود را بزم تو مشهورترین منهاجست

رایهای تو در آفاق مصالح بدرست
 هر حکیمی که بنزد تو بود معیوبست
 تا سر افراز بر اقیست ز اقبال ترا
 زندگان را سر نیروی چو اوداج آمد
 سائل از جود تو اندر طرف نعمتهاست
 اهتر از از امل جود تو آرد در طبع
 تاشب جاه تو از بخت تو روشن روزست
 نصرت از صیقل شمشیر تو باشد نه عجب
 شولک تو که پدید آید پندارد خلق
 گوهر مدح ترا دست هنر نظام است
 تا بمدح تو گشاده دهنم طوطی وار
 تا بیند اختیم تیر نهاد از بر خویش
 نیست بس دیر که چون پنبه بد از برف زمین
 نقش بند نیست کنون ابر بهار ای عجیبی
 می خوش خواره خوشبوی همی خورد در باغ
 روی تر کانرا تا وصف بلاله است و بگل
 مدت عمر تو صد ساله گر خواهد بود
 موسم راوی در کعبه اقبال تو باد
 پسر محتاج آورد بدین قافیه ام

✽ (در مدح عمید حسن) ✽

امروز هیچ خلق چو من نیست
 لرزان تر و نحیف تر از من
 انگشتریست پشت من کوئی

سعد هائیت که در انجم و در ابراجست
 هر فصیحی که بنزد تو رسد لاجلاجست
 از شرف روز بزرگیت شب معراجست
 ظلم افتد که مگر مهر تو در اوداج است
 نعمت اندر کف تو از شغب تاراجست
 آنکه اندر رحم کون هنوز امشاجست
 روز های همه اعدات شبان داجست
 که ظفر زین ره انجام ترا سراجست
 کز شبه کوئی بر چارستون عاجست
 حله شکر ترا طبع خرد نساجست
 چشم در روی نکوئی که مگر در اجست
 پشتم از فرقت خم داده کمان چاجست
 تا همی گفتمی چون ابر خزان حلاجست
 که بدیبا جی او روی زمین دیبا جست
 قمری و بلبل عواد خوش و صناجست
 زلف خوبان را تا نعت بقیر وساجست
 من همی گویم وین حکم خود از هیلاجست
 که ره خلق بدر همچو ره حجاجست
 حمل انصافش هم بر پسر محتاجست

جز رنج ازین نحیف بدن نیست
 در باغ شاخ و برگ سمن نیست
 اشکم جز از عقیق یمن نیست

از نظم و نثر عاجز گشتم
از تاب درد سوزش دل هست
این هست و آرزوی دل من
صدریکه جز بصدر بزرگیش
چون طبع و خلق او کلدوسوسن
لواو و در چو خط و چو لفظش
اصل سخن شدست کمالش
مداح بس فراوان دارد

✽ (در رثای سید حسن) ✽

بر تو سید حسن دلم سوزد
تن من زار بر تو مینالد
زان ترا خاک در کنار گرفت
زان اجل اختیار جان تو کرد
زان بکشتت فضا که بر سر تو
هم بمرگی فکر باد اولی
ای غریبی کجا مصیبت تو
ای عزیزی که در همه احوال
تیغ مردانگیت زنک نزد
آب مهر ترا خلاب نبود
هیچ میدان فضل و مرکب عقل
من شناسم که چرخ خاک و نگار
بخطا خاطرت کژی نگرفت
نکرفت عیار اثر فلک

کوئی مرا زبان و دهن نیست
وز بار ضعف قوت تن نیست
جز مجلس عمید حسن نیست
اقبال را مقام وطن نیست
در هیچ باغ و هیچ چمن نیست
والله که در قطف و عدن نیست
واندر کمالش ایچ سخن نیست
لیکن از آن یکیش چو من نیست

که چو تو هیچ غمگسار نداشت
که تنم هیچ چون تو یار نداشت
که چو تو شاه در کنار نداشت
که به از جانت اختیار نداشت
دست جد تو ذوالفقار نداشت
که دلش مرگ تو فکار نداشت
هیچ دانا غریب وار نداشت
جان من دوستیت خوار نداشت
کل آزاد کیت خار نداشت
آتش خشم تو شرار نداشت
در کفایت چو تو سوار نداشت
چون سخنهای تو نگار نداشت
از جفا طبع تو غبار نداشت
که مکر بوته عیار نداشت

سی نشد سال عمر تو و یحک
اینقدر داد چون توئی را عمر
بارۀ عمر تو بجست ایراک
چون بنا گوش تو عذار ندید
بدنیارست کرد با تو فلک
تن من چون جدا شد از بر تو
دل من از مرگ اعتبار گرفت
هیچ روزی بشب نشد که مرا
گوشم اول که این خبر بشنود
زار مسعود از آن همیگرید
ماتم روزگار داشته ام
بارۀ دولت ز زین بر مید
همچنین است عادت گردون
دل بدان خوش کنم که هیچکسی

✽ (در آغاز گرفتاری ساخته است) ✽

تا مرا بود بر ولایت دست
امر شه را و حکم الله را
دل بغزو و بشفل داشتی
چون بکفار می نهادم روی
بیکی حملة من افتادی
مگر از زخم تیغ من آهن
آمد اکنون دویای من بگرفت
من کنون از برای راحت او

سال زاد ترا شمار نداشت
شرم بادش که شرم و عار نداشت
چونکه درتک شد او قرار نداشت
کو ز مشک سیه عذار نداشت
تا مرا اندرین حصار نداشت
عاجز آمد که دستیار نداشت
که ازین محنت اعتبار نداشت
نامه تو در انتظار نداشت
بروانت که استوار نداشت
که بحق ماتم تو زار نداشت
که دگر چون تو روزگار نداشت
بختی بخت تو مهار نداشت
هر چه من گفتمش بکار نداشت
در جهان عمر پایدار نداشت

بودم ایزد پرست و شاه پرست
نبدادم بهیچوقت از دست
دشمنانرا از آن همی دل خست
بس کس از تیغ من همی به نرست
خیل دشمن ز شش هزار نشست
حلقه گشت وز زخم تیغ بجست
خویشتن در حمایتم پیوست
بکه خفتن و بخاست و نشست

دست در دست پرده چون مصروع
بس که گویند از حمایت اگر
جز بفرمان شهریار جهان
تا نگوید کسی که از سر جهل

پای در پای میکشم چون مست
بکشی دست و رسم آن آئین بست
باز کی دارم از حمایت دست
بنده مسعود امان خود بشکست *

☆ (در ستایش مردانگی و جنگجویی) ☆

تا توانی مکش ز مردی دست
ماهی از شست بکسلد در آب
هر که او را بلند مردی کرد
روی ننمود خوب در مجلس
هر که با جان نایستاد برزم
سرفرازد چو نیزه هر مردی
ای بسا رزمگاه چون دوزخ
دل مردان ز ترس چون دل طفل
چرخ گردان ز گرد آن چو شبه
نیزه چون حمله خواستم بردن
گفتم ای شاخ مرگ راست گرای
کنی از احتراز وقتش نیست
یا بجنبی همی ز شادی خون

که بستنی کسی زمرگ نجست
بسته او را بخشکی آرد شست
تا بروز اجل نکرده پست
تا ندیدند در مصافش شکست
دان که در پیشگاه بحق نشست
که میان جنگ را چو نیزه بیست
که قضا اندر و درست نرست
سرگردان ز حمله چون سرمست
تیغ بران زخون چو شاخ کبست
گشت پیجان مرا چو مار بدست
که بسی دل بتو بخواهم خست
ور کنی اضطراب جایش هست
یا بلرزی همی ز بیم شکست

☆ (در مدح پادشاه) ☆

ماه صیام آمد ای ملک بسلامت
آمد ماه بزرگوار گرامی
نزد خداوند عرش بادا مقبول

فرخ و فرخنده باد ماه صیامت
و آسود از تلخ باده زرین جامت
طاعت خیر تو و صیام قیامت

نام تو پاینده باد از آنکه نبشتست
چرخ و تابنده خلق تست نجومت
شیری و میدان رزمگاه عرینت
مهری و هرگز مباد هیچ کسوفت
هست سهام تو در دو دیده حاسد
هست حسامت همیشه بر سر اعدا
قیصر در روم گشته بنده بندت
خان بشب از سهم تو نخسبد هرگز
هست بدام تو دشمن تو همیشه
دیده بدخواه تو چو دیده افعیست
کام خود از بخت خود نیابد هرگز
باد همیشه فزون جلالت و عزت
دایم تابنده باد بر فلك ملك
بادا در بوستان عزّ قرارت

☆ (وداع محبوب و قصد سفر) ☆

دست بقا برنگین دولت نامت
بحری و بخشنده کف تست غمامت
تیغی و خفتان و مغفرست نیامت
دهری و هرگز مباد هیچ ظلامت
کوئی کز خواب کرده اند سهامت
کوئی کز عقل کرده اند حسامت
کسری در پارس شد غلام غلامت
گر ببر خان رسد بخشم پیامت
کوئی گشت این جهان سراسر دامت
از سر آن خنجر زمره فامت
هر که ز خلق جهان نجوید کامت
دایم پاینده باد دولت و نامت
طلعت تابنده چو ماه تعامت
بادا اندر سرای ملک مقامت

که وداع بت من مرا کنار گرفت
وصال آن بت صورت همی نبست مرا
چو وصل او را عقل من استوار نداشت
برویش اندر خندان نگاه کردم تیز
در ایندل از غم او آتشی فروخت فراق
ز بسکه دیده اش باریده قطره باران
ز بسکه گفت که ایندم چو در شمار نبود
نه دیر بود که برخاست آنستوده خصال

بدان کنار دلم ساعتی قرار گرفت
بدان زمان که مرا تنگ در کنار گرفت
دو دست من سر زلفینش استوار گرفت
که دیده ام همه دیدار آن نگار گرفت
که مغز من ز تف آن همه شرار گرفت
کنار من همه لولوی شاهوار گرفت
که روز هجر مرا چندر شمار گرفت
برفت و ناله جمازه را مهار گرفت

برو نشست و بجست اوز جای خویش چو دیو
 قطار بود دمام گرفته راه به پیش
 درین میانه بفرید کوس شاهنش
 نشستم از بر آن برق سیر رعد آواز
 گهی چوماهی اندر میان جیحون رفت
 گهی چو شیر همی در میان بیشه بخواست
 چو شب زروی هوا در نوشت چادر زرد
 چو کوی زرد ز پیروزه گنبدی خورشید
 ز چپ و راست همی رفت تیروار شهاب
 ز بسکه خوردم در شب شراب پنداری
 پدید شد ز فلک مهر چون سبیکه زر
 شعاع خورشید از کله کبود بتافت

☆ (در ستایش امیر منصور بن سعید) ☆

شهامت را گزیده افتخار است
 محلش نور چشم کارزار است
 جهان مملکت را یار کار است
 کریمی کامکار و برد بار است
 فلک با همت او ناسوار است
 بچشم کینش اندر نور نار است
 که او را سعد گردون پیشکار است
 همه ارکان ملک شهریار است
 برو نق زان سخن در ذوالفقار است
 همه آیات دین کردگار است

کفایت را ستوده اختیار است
 عمید ملک منصور سعید آنک
 وزیر اصلی که از اصل وزارت
 بزرگی دیر خشم و زود عفو است
 جهان بیدانش او نا تمام است
 بکام مهرش اندر زهر نوش است
 خطا هرگز نیفتد حزم او را
 بحکم تجربت احکام رایش
 سرمیدان شدن با کار حیدر
 بنزدیک قیاس انفاس جدش

بقصد غزنین هنجار رهگذار گرفت
 کلنگ وار بره بر دم قطار گرفت
 زبانک او همه روی زمین هوار گرفت
 بسان باد ره وادی و قفار گرفت
 گهی چو رنک همی تیغ کوهسار گرفت
 گهی چو تنین هنجار ژرف غار گرفت
 فلک زمین را اندر سیه ازار گرفت
 ز بیم چرخ سوی مغرب الحذار گرفت
 ز بیم او همه پیش و پس حصار گرفت
 ز خواب روز و دو چشم همی خمار گرفت
 که هیچ تجربه نتواند آن عیار گرفت
 چو نور روی نکار من انتشار گرفت

نه بی اکرام تو جانرا توانست
ز جودت موج دریا يك حبابست
نه در بذل تو ذل امتناعست
اگر میدان فضلت شاعر هست
روا باشد که روی تو امید است
عجب دارم ز بخت دشمن تو

نه بی انعام تو کانرا یسار است
ز خشمش جوش دوزخ بکشر است
نه در بر تو رنج انتظار است
سزد کانرا خلقت شاهوار است
که جود تو دمیده مرغزار است
که بر خود خندد و ناسو گوار است

☆ (اندرز) ☆

کس را بر اختیار خدای اختیار نیست
قسمت چنانکه باید کردست در ازل
بر یکدرخت هست دوشاخ بزرگ و این
چون این کثیف جرم زمین هست برقرار
آنها که بر شمر دم گوئی بذات خویش
دانی که بی مصور صورت نیامدست
شاید که از سپهر و جهان رنجگی کشد
ای مبتدی تو تجربه از اوستاد گیر
شادی مکن بخواسته و آرز کم نمای
بدهای روزگار چه می بشمیری همی
از روزگار نیک و بد خویشتن مدان

بر خلق دهر و دهر جز او کامکار نیست
و اندیشه را بر آنچه نهادست کار نیست
می بشکند ز بار و بر آن هیچ بار نیست
چون کاین نظیف چرخ فلک را قرار نیست
از بود بسته اند کشان کرد کار نیست
دانی که این سخن بر عقل استوار نیست
آنکس کش از سپهر و جهان اعتبار نیست
زیرا که به ز تجربه آموز کار نیست
کان هر چه هست جز ز جهان مستعار نیست
چون نیکهای او بر تو در شمار نیست
کز ایزد دست نیک و بد از روزگار نیست

☆ (حسب حال) ☆

دلم از نیستی چو ترسان نیست
در دل از تف سینه صاعقه ایست
که دلم بادیافته کوئیست
موی چون تاب خورده زو بین نیست

تنم از عافیت هراسان نیست
بر تن از آب دیده طوفان نیست
که تنم خم گرفته چو کان نیست
مژه چون آب داده پیکان نیست

همچو لاله ز خون دل دروئیست
روز در چشم من چو اهرمنست
زیر زخمی زرنج زخم بلا
راست مانند دوزخ و مالک
گر مرا چشمه ایست هرچشمی
بر من این خیره چرخ را کوئی
نیست در میان درد من معلوم
نیست پایان شغل من پیدا
من نگویم همی که این شورشور
نیست کس را گنه چو بخت مرا
نیست چاره چو روزگار مرا
نه ازین اخترا من اقبالست
تیز مهری و شوخ برجیسی است
گرچه در دل خلیده اندوهی است
نه چو عقل را سخن سنج
سخنم را برنده شمشیری است
دل من گر بجویمش بحر است
طبع دل خنجری و آینه ایست
تا شکفته است باغ دانش من
لعبتانی که ذهن من زاد است
نیست جائی ز ذکر من خالی
بر طبع من از هنر نو نو
نکته رانده ام که تألیفی است

چون بنفشه ز زخم کفرانیست
بند بر پای من چو ثعبانیست
دیده پتکی و فرق سندانست
مر مرا خانه و دربانست
لب خشکم چرا چو عطشانست
همه ساله بکینه دندانست
هست یک درد کش نه درمانست
هست یک شغل کش نه پایانست
از فلانیست یا ز بهمانست
طالعی آفریده حرمانست
آسمانی فتاده خذلانیست
نه ازین روشنانم احسانست
شوم تیری و نحس کیوانست
ورچه برتن دریده خلقانیست
نه چو من نظم را سخندانست
هنرم را فراخ میدانست
طبع من گر بکاوشم کانست
رنج و غم صیقلی و افسانست
مجلس عقل را گلستانست
لهو را از جمال کاشانیست
گرچه شهریست یابیا بانست
هر زمانی عزیز مهمانست
قطعه گفته ام که دیوانست

همه‌تم دامنی کشد ز شرف
 گر خزانست حال من شاید
 ور خرابست جای من چه شود
 سخن تندرست خواه از من
 تجربت کوفته دلیست مرا
 قسمت نظم را چو^۱ پرکاریست
 انده ارچه بد آزمون تیر است
 ای برادر برادرت را بین
 بینوائیست بسته در سمجی
 تو چنان مشمرش که مسعودست
 مانده در محکم و کران بندیست
 اندران چه همی نگر امروز
 گر چنین است کار خلق جهان
 سخت شوریده کار گردونیست
 آن برین بینوا چو مفتونی^۲ است
 این بافعال همچو تنینی است
 این لجوجیست سخت پیکاریست
 هر کسی را به نیک و بد یکچند
 مدبر را زیادتست بجاه
 این تن آسوده بر سر گنجیست
 هر کجا تیز فهم دانائیست
 تن خاکی چه پای دارد کو

هر کجا چرخ را گریبان نیست
 فکرت من نگر که نیسان نیست
 گفته من نگر که بستان نیست
 گرچه جان در میان بحرانیست
 نه خطائی دراو نه طغیان نیست
 سخن فضل را چو^۱ میزان نیست
 صبر تن دار نیک خفتانیست
 که چگونه اسیر زندانیست
 بانوا چون هزار دستانیست
 بادل خویش کو مسلمان نیست
 مانده در تنگ و تیره زندانیست
 کو اسیر دروغ و بهتانیست
 بد پسندیست نابسا مانیست
 نیک دیوانه سار کیهانیست
 وان براین بیگنه چو غضبانیست
 وان باطلاق سخت شیطانیست
 وان رکیکیست مست پیمانیست
 در جهان نوبتی و دورانیست
 مقبلی را زبخت نقصانیست
 وان دل آزیده دردم نانیست
 بنده کند فهم نادانیست
 باد جانرا دمیده انبانیست

عمر چون نامه ایست از بدونیک
 تانگوئی چو شعر بر خوانم
 کرده ام نظم را معالج جان
 کز همه حالتی مرا نظمی است
 مینمایم ز ساحری برهان
 نخورد هر که خواندم امروز
 تسویقین دان که کارهای فلک
 هیچ پزمرده نیستم که مرا
 نیک و بد هر چه اندرین کیتیست
 آدمی را ز چرخ تاثیر است
 کشته حالی چو بنگری دانی

نام مردم بر او چو عنوانیست
 کاین چه بسیار گوی کشخانیست
 زانکه از درد دل چو نادانیست
 وز همه آلتی مرا جانیست
 کسر چه ناسودمند برهانیست
 خلق را ارز من چه ارزانیست
 در دل روز و شب چو پنهانیست
 هر زمان تازه دستانیست
 بخراپیست یا بعمرانیست
 چرخ را از خدای فرمانیست
 که قوی فعل حال کرداریست

☆ (درستایش یمین الدوله بهرامشاه) ☆

ای بت لب ملیست که آنرا خمار نیست
 دیدست کس کلی و ملی چو نرغ و لب
 آورد نوبهار بتانرا و هیچ بت
 سرو و چنار باران در هر چمن و لیک
 ای قندهار گشته ز تو جایگاه تو
 منت خدایرا که زمانه بکام ماست
 در عدل می چمیم که عدل اختیار کرد
 سلطان یمین دولت بهرام شاه کوست
 آن شهریار شهر کشای ملوک بند
 هست او یمین دولت و اندر حصار ملک

وی مهرخت کلیست که رسته ز خار نیست
 کانرا چنین که گفتم خار و خمار نیست
 مانند تو بخوی در نوبهار نیست
 با حسن و زیب قد تو در سرو و چنار نیست
 والله که لعبتی چو تو در قندهار نیست
 و امروز روز دولت ما را غبار نیست
 شاهیکه از ملوک جزا و اختیار نیست
 شاهی که در زمانه ز شاهانش یار نیست
 کامروز مثل او بجهان شهریار نیست
 چون بنگرد جز فلک او را یسار نیست

ای خسرو زمانه که باشد ز خسروان
 تورستمی و باره تند توهست رخس
 يك پي زمین نماند که از زخم تیغ تو
 بیمفز دشمن تو درو^۱ هیچ دشت نه
 از بهر ملك تست جهان پایدارو بس
 چونکوه یافتست ز تو مملکت قرار
 تا استوار دید ترا در مصاف رزم
 هستی سوار ملك و چنانی که پیش تو
 تابنده آفتاب کند روی در حجاب
 ملك افتخار کردی و امروز ملك را
 پیوسته نهمت تو شکار است و کارزار
 دل در شکار شیر میند از برای آنک
 گر که گهی بچوگان بازی روا بود
 مقصور شد بر آنکه نشینی و می خوری
 جان خواستار می شد بیشك ز بهر آنک
 مجلس فروخته شود از می بروز و شب
 مجلس چو لاله زار کند جام می برنک
 بوس و کنار باید و دل شادمان از آنک
 ای پیشوای و قبله خود امیدوار باش
 می خورد باید و ز لب میگسار نقل
 ای دارو زمانه ملوک زمانه را
 پیرارو پار بنده زجان نا امید بود

کاندر جهان رضای تو را جان سپار نیست
 توحیدری و تیغ تو جز ذوالفقار نیست
 از خون کنار خاک چو دریا کنار نیست
 بیخون دشمن تو درو هیچ غار نیست
 زین پس نگوید آنکه جهان پایدار نیست
 چون باد بیش دشمن دین را قرار نیست
 بر جان و عمر دشمن تو استوار نیست
 خورشید بر سپهر چهارم سوار نیست
 روزیکه بندگان تو گویند بار نیست
 جز جاه و دولت تو شعار و دثار نیست
 دانی که گاه جنگ و که کارزار نیست
 يك شیرنر ز بیم تو در مرغزار نیست
 گرچه ز برف روی زمین آشکار نیست
 بی می بدان که جان و روان شادخوار نیست
 می جز نشاط را بجهان خواستار نیست
 می آتشی است روشن کانرا شرار نیست
 گرچه هنوز وقت گل و لاله زار نیست
 جز وقت شادمانی و بوس و کنار نیست
 کز عمر خویش دشمنت امیدوار نیست
 زیرا که نقل به زلب میگسار نیست
 جز بر ارادت تو مسیر و مدار نیست
 و امسال حال بنده چو پیرارو پار نیست

کس را چنانکه امروز این بنده تراست
هر مجلسی زرای تو او را کرامتی است
از داده تو اکنون چندانکه بنده راست * کس را یسار و مال و ضیاع و عقار نیست
عمر تو باد باقی چندان که چرخ را
بر تخت ملک بادی تاحشر تاجدار
وین روز کار ملک تو پاینده باد از آنک
چون عمر و ملک نوب جهان یاد کار نیست
کامروز در زمانه چو تو تاجدار نیست
اندر زمانه خوشتر از این روز کار نیست
☆ (در مدح ثقة الملك طاهر بن علی) ☆

هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
موکب طاهری آواز بر آورد باند
بدهید انصاف امروز بشمشیر و قلم
قدر او چرخ عالیست کزو مهر زمیست
ای جهانیکه دو حال تو ز مهرست وز کین
نیک یکتاست دل گردون در خدمت تو
همه فرمان تو مقبول و همه امر تو خوب
حاصل و رائج و موجود بهر وقت زنتست
شاه مسعود براهیم که در ملک جهان
بر تن حشمت باقیش لباس از شرف
زندگانی تو پاینده کناد ایزد از آنک
عنف و لطف تو بهر وقت خزانست و بهار
آسمانی و زدور تو ولی تو مهست
از شرف ذات تو بیخاست کزو شاخ علوست
مثل بخت و نکو خواه تو آبست و درخت
جان بدخواهان از هیبت از هول بکاست
هر سوئی از ظفرونصرت لبیک بخواست
در جهان چون ثقة الملك که دیدست که جاست
رای او مهری روشن که ارمهر سهاست
ای سپهریکه دو قطب تو ز حزم و زدهاست
گرچه در طاعت تو پشتش زینگونه دوتااست
این توانائی در مملکت امروز تراست
هر چه سلطان جهان را غرض و کام و هواست
خسرو نافذ حکم و ملک کام رواست
بر سر دولت پاینده اوتاج علاست
زندگانی تو آنجاست که از شاه رضاست
خشم و عفو تو بهر حال سموم است و صباست
آفتابی وز نور تو عدوی تو هباست
در کرم طبع تو شاخ نیست کزو بار سخاست
مثل مرگ و بداندیش تو اسبست و گیاست

سحر دشمن همه باطل کنی از تیغ مگر
هر چه در گفتن را ویست کم و بیش ز تست
همه دعوی که سخا کرد و کندهست بحق
و آنکه دعوی کند و گوید در کل جهان
من بدو ماندم باقی بجهان تا جاوید
من که مسعودم هر چه ثنا گوی توام
اینکه میدانم والله که بعد است و بحق
چرخ و ابری و خورشیدی و دریائی و کوه
سر فرازا فلکم زیر قضا زخم گرفت
از زمین بر ترم و نیست هوا سمج مرا
محنت و بیم مرا جاء توایمن کزدم
از همه دانش حظیست مرا از چه سبب
گر بدانم که چرا بسته شدم بیزارم
شرزه شیری را مانم که بگیرند بدست
مدتی شد که چنین شیر خود از بیم غسک
اینهمه رنج و غم از خویشتم باید دید
بحرم و کانم چون بحر و چو کان حاصل من
ای خداوند من از غفلت بیزار شدم
جان می بازم با چرخ و همی کژ زندم
چرخ را نیست گناهی بخرد یار شدم
عرض کردیم همه کرده بی حاصل خویش
کز چوما گیتی مجبور قضا و قدر است
دگر از تنگدلی کردن ما فایده نیست

دشمن و تیغ ترافعه فرعون و عماست
و آنچه از دولت و شادیست شب و روز تراست
زانکه دعوی سخا را دو کف تو دو گواست
از جوان مردان چون طاهر یکمرد کجاست
گر بماند بجهان باقی والله که سزا است
این سخن گفته من نیست چه گفتار سخاست
و آنچه میگویم والله که نه از روی ریاست
وین صفات اینهمه را غایت مدحست و ثناست
همه فریاد و فغان من ازین زخم قضاست
پس مرا جای بدینسان نه زمین و نه هواست
پس از اینگونه مرا جای درینخوف و رجاست
همه حظ من ازین گیتی زنجست و عذاست
از خدائی که همه وصفش بیچون و چراست
وین گران بند بر این پای مرا از درهاست
اندین سمج ز خواب و خور و آرام جداست
تا چرا طبع و دلم مایه هر ذهن و ذکا است
خلق را در زمین و کهر بیش بهاست
تا بدانستم کاندیشه بیهوده خطاست
هیچکس داند کاین چرخ حریفی چه دغا است
زانکه اینچرخ بهر وقتی مأمور قضا است
هر چه بر ماست بدانستیم اکنون کز مامت
پس چرا از ما بر گیتی چندین علاست
اینهمه تنگدلی کردن ما خیره چراست

طرفه مردی ام چندین چه غم عمر خورم
 ساکن و صابر گشتم که مرا روشن شد
 نکند تندی کردون و وفا دار شود
 چون بداند که مرا دولت تو کرد قبول
 چون روا گشت و وفا شد تو امید مرا
 هست امروز به اطلاق دل من نگران
 هستم از بیم تو چون قمری با طوق و زمدح
 هیچکس راهست انصاف ده ای حاکم حق
 از بزرگان هنر در همه انواع منم
 قافیه های طیبانی که مرا حاصل شد
 تا مه و مهر فلک والی روزند و شبند
 رتست قدر تو از طالع در اوج علوست
 تا جهانست بقا بادت مانند جهان

✽ (مدیح بهرامشاه) ✽

چون نره اندر بر گرفتم دلبرم در بر گرفت
 خواست تا او پایهای من بگیرد دروداع
 گاه در گردنش دستم همچو چنبر حلقه شد
 نر کس او شد ز دیده همچو نیلوفر در آب
 شد مرا البها ز باد سرد همچو خاک خشک
 طره مشکین و جعد عنبر ینش هر زمان
 چون تیرم کمان شد و زد و دیده خون گشاد
 پادشاه به راه شاه آنکس که روز رزم او
 پایهای تخت او را مهر بر تارک نهاد

چون بقینم که سر انجام من از عمر فناست
 که نبود آنکه خداوند جهاندار بخواست
 گر چه طبعش به همه چیز که من خواهم راست
 بنهد رگ به همه چیز که من خواهم راست
 پس از آن هر چه کند گردون از فعل رواست
 که درین جنس ز احسان تو صد برگ و نواست
 همچو قمری نفس من همه لحنست و نواست
 این زبان قلم و فکر ت خاطر که مراست
 گر چه امروز مرا نام ز جمع شعر است
 همه بر بستم در مدح کنون وقت دعاست
 تا شب و روز جهان اصل ظلامست و ضیاست
 دولت جاه تو از نصرت با نشو و نماست
 که بقای تو جهان را چو جهان اصل بقاست

✽ (مدیح بهرامشاه) ✽

جان بدل مشغول گشت و تن ز جان دل برگرفت
 پیایها زو در کشیدم دستها بر سر گرفت
 گاه باز آن حلقه های زلف چون چنبر گرفت
 وز طپانچه دورخ من رنگ نیلوفر گرفت
 مغزم از آب دو دیده شعله آذر گرفت
 سینه و رخسار من در مشک و در عنبر گرفت
 دیده کوئی زخم تیر خسرو صفدر گرفت
 بر فلک بهرام عویش را بکف خنجر گرفت
 مهر و ماه آسمان پیشک در آن افسر گرفت

بر سر منبر چو نامش گفت لفظ هر خطیب
 همنش چون اختر از بالای هر گردون گذشت
 جاه اورا بخت او از آسمان برتر کشید
 دولتش بر سر نهاد و بود واجب گر نهاد
 سایه و مایه که دولت را و نعمت را از دست
 از شکوه و عدل و امن او تذر و کبک را
 عدل حکم جرم اورا دستیاری نیک ساخت
 در ازل چون دفتر شاهی قضا تقدیر کرد
 کرد عون دین پیغمبر بزخم تیغ تیز
 هر که روزی در بساط خرمش بنهاد پا
 هر که از مهرش نهالی کاشت اندر باغ عمر
 شاه را مانست روز رزم در تفت نبرد
 بود حیدر در رمضاء حمله چو نیش جهان
 تیغ او اندر زمانه حشمتی منکر نهاد
 لشکرش را لشکری آمد بزرگ از آسمان
 چون بگاه رزم زخم خنجر او برق شد
 گاه بدخواهان او را خنجر اندر گل نهاد
 رمح عمر او بار او فردا بگیرد باخت
 باغها را چرخها از حرص خود دست شاه
 در چمن دیدی بتان اندر لباس هفت رنگ
 راغها را باغها در دلبه کهسان کشید
 جامهای خسروانی ساقیا بر گیر هین
 از هوای آسمان آواز نوشانوش خاست

دولت و اقبال هر سو پایه منبر گرفت
 هیتش همچون قضا پهنای هر کشور گرفت
 کز جلالت جایگاه بر تارک اختر گرفت
 حشمتش در بر گرفت و بود در خور گرفت
 از درخت طوبی و از چشمه کوثر گرفت
 باز جره زقه داد و چرخ زیر پر گرفت
 ملک ارض پاک او را جفتی اندر خور گرفت
 فرخجسته ذکر نام او سر دفتر گرفت
 تا جهان ملک عز دین پیغمبر گرفت
 دست او را بخت شاخ سبز بار آور گرفت
 باغ عمرش تازه ماند و آن نهالش بر گرفت
 اندر آن ساعت که حیدر قلعه خیبر گرفت
 تا بمردی این جهان آوازه حیدر گرفت
 تا از و طاعی و باغی عبرتی منکر گرفت
 چون ز بانگ کوس او روی زمین لشکر گرفت
 ساعت حمله عنان رخس او صرصر گرفت
 که بدانند ایشان او را مرگ در بستر گرفت
 همچنان که امروز تیغ تیز او خاور گرفت
 جویها پر سیم کرد و شاخها در زر گرفت
 آن بتان را این خزان شمعگون چادر گرفت
 از پس آن کابرها در دلبه ششتر گرفت
 زانکه مطرب راههای خسروانی بر گرفت
 چون هوای بزم او آواز خنیا گرفت

شد بهشت عدن بزمش چون نشاط باده کرد و آب حیوان گشت باده چون بکف ساغر گرفت
 آن ثنا گستر منم کاندر همه بکیتی بحق عز و ناز از مدحهای شاه حق گستر گرفت
 چون گرفتم مدح او را پیش او جلوه گری کردن و گوش سخن پیراپه و زیور گرفت
 بزم او را حسن و زیب نظم و نثرم هر زمان حسن و زیب لعبتان مانی و آذر گرفت
 مدح او گفتم بنظم و شکر او کردم به نثر مغز و کامم بوی مشک ولذت شکر گرفت
 طبعم اندر مدح گفتنهای بس بیحد نمود دستم از جودش غنیمتهای بس بيمر گرفت
 من بکیتی اختیار شامم اندر هر هنر بامن اندر هر هنر خصمی که یار در گرفت
 و رچه خصمی داشت ایندعوی که جامعنی بود درهمه معنی عرض کی دعوی جوهر گرفت
 تا بقا باشد جمال و فر او پاینده باد کز بقای ملک او کیتی جمال و فر گرفت
 منت ایزد را که کار ملک و دین اندر جهان شهریار ملک جود و شاه دین پرور گرفت
 * (مدح ملک ارسلان بن مسعود و ذکر خیر بونصر پارسی) *

این عقل در یقین زمانه گمان نداشت کز عقل را زخویش زمانه نهان نداشت
 در کیتی ای شکفت کران داشت هر چه داشت چون بنگرم عجایب کیتی کران نداشت
 هر گونه چیز داشت جهان تابنای داشت ملکی قوی چو ملک ملک ارسلان نداشت
 پاینده باد ملکش و ملکیت ملک او کایام نو بهار چنان بوستان نداشت
 گشت آن زمان که ملکش موجود شد جهان دلشاد و هیچ شادی تا آن زمان نداشت
 آن جود و عدل دارد سلطان که پیش ازین آنجود عدل حاتم و نوشیروان نداشت
 هنگام کس و فروغ غایت زخم او شیر ژیان ندارد و پیل دمان نداشت
 ای پادشاه عادل و سلطان کنج بخش هر کز جهان و ملک چو تو قهرمان نداشت
 امروز یاد خواهم کردن ز حسب حال یکداستان که دهر چنان داستان نداشت
 بونصر پارسی ملکا جان بتو سپرد زیرا سزای مجلس عالی جز آن نداشت
 جان داد در هوات که باقیست باد جان اندر خور نثار جز آن پاک جان نداشت
 جانهای بندگان همه پیوند جان تست هر بنده جز برای توجان و روان نداشت

آنشهم کاردان مبارز که مثل او
مرد هنر سوار که یک باره از هنر
کس چون زبان او بفصاحت زبان ندید
او یافت صد کرامت اگر مدتی نیافت
اندیشه مصالح ملک تو داشتش
در هر چه او فتاد بدو نیک و بیش و کم
شصت و سه بود عمرش چون عمر مصطفی
آنساعت وفات که پاینده پادشاه
مدح خدایگان و ثنای خدای عرش
آن بندگی که بودش در دل نکرد از آنک
این مدح خوان دعا کندش زانکه در جهان
بر بنده مهر داشت چهل سال و هر گز او
صاحبقران تو بادی تاهست مملکت
فرزند کانش را پس مرکش عزیزدار

☆ (در صفت ابرو و مدح یکی از بزرگان) ☆

زهی هوا را طواف و چرخ را مساح
اگر بصورت و ترکیب هستی از اجسام
زدوستی که تو داری همی پریدن را
تو کشتی که ز رعد و زبرق و باد ترا
توئی که لشکر بحر و سپاه جیحونی
کهی ز گریه تو زرد دیده نر کس
چو چشم عاشق داری باشک روی هوا

ایندهر یکمبارز و یک کاردان نداشت
اندر جهان نماند که اوزیران نداشت
کس چون بیان او ب لطافت بیای نداشت
او داشت صد کفایت اگر دودمان نداشت
و اندوه سوزیان و غم خانمان نداشت
او تاب داشت تاب سپهر کیان نداشت
افزون ازین مقامی اندر جهان نداشت
روی نیاز جز بسوی آسمان نداشت
جز بر زبان نراند و جز اندر دهان نداشت
یکهفته داشت چرخش و جز ناتوان نداشت
کم بود نعمتی که برین مدح خوان نداشت
بر هیچ آدمی دل نامهربان نداشت
زیرا که مملکت چو تو صاحبقران نداشت
کو خود بهر جز غم فرزندکان نداشت

که جسم تو ز بخارست و پرتو زریاح
چرا بیالا تازی زیست چون ارواح
بحرص و طبع همه تن ترا شدست جناح
چو بنگریم شراع است و لنکر و ملاح
ز برق و رعدت کوس و علم بقلب و جناح
کهی ز خنده تو سرخ چهره تفاح
چو روی دلبرداری بنفش روی بطاح

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
 نه در بحر قرارت نه در جبال سکون
 بر این بلندی جز مرترا اجازت نیست
 سر سوار زرگی که دست جاهش کرد
 ره بود و برد کف رادو رای عالی او
 نه قعر حلمش دریافت فکرت غواص
 بزرگ بار خدایا تو ملک و دولت را
 که وقار و که جود دست و طبع تراست
 ز رای و عزم تو گردون و دهر از آن ترسد
 اگر همیدون بحر مکار می نه عجب
 بروز کار تو شادم اگر چه محروم
 سپید رویم چون روز تا بمدحت تو
 بطبع و خاطر م اندر مدیح و وصف ترا
 ثنا و شکر تو گویم همی بجان و بدل
 تو تا چو خورشید از چشم من جدا شده ای
 چو روز بود مرا آفتاب من بودی
 ز سعی و فضل تو داروی و مرهم باید
 چگونه بسته شوم هر زمان ببند گران
 لزمت سجنا و الباب مفلق دونی
 مرا تو دانی و دانی که هیچ وقت نبود
 تفاوتست میان من و عدو چونانک
 اگر چه هر دو با آواز و بانک معروفند
 ترا بمحنت مسعود سعد عمر گذشت

چنانکه بودت در بحر تسارش تمساح
 چو تیز رحلت پیکی چو زود روسیاح
 که باری آید نزدیک این غداة و رواح
 بتازیانه حشمت زمانه را اصلاح
 ز جور و طبع جهان و فلک حزون و خباح
 نه غور حزمش بنمود نقت مساح
 چو عقل مایه عونی چو بخت اصل نجاج
 ثبات تند جبال و مضاع تیز ریاح
 که این کشته سیوفست و آن زدوده رماح
 که خطهای کف تست جویهای سماح
 از آن بزرگی طنان و طلعت وضاح
 سیاه کردم چون شب دفاترو الواح
 کشاد و بست کمال و هنر نقاب و وشاح
 که نیست شکر و ثنا جز ترا حلال و مباح
 همی سیاه مسا گرددم سپید صباح
 چو شب در آمد دایم تو بودیم مصباح
 که تن رهین سقام است و دل اسیر جراح
 که هست رأی تو قفل زمانه را مفتاح
 ولیس یفتح دون المهمین الفتاح
 درد نائت را خود بردل من استفتاح
 تفاوتست باقسام در میان قداح
 رئیس شیر شناسد مردمان زنباح
 بدار ماتم دولت که نیست جای مزاح

فلک بحرب تو آنکه دلیر شد که ترا
زعقل ساز حسام وز دست ساز سپر
برو چو طوطی و بلبل بقول احن مباح
ز پیش خویش بینداز عمدة الکتاب
همیگذار جهانرا بکل محترفه
همیشه تابود افلاک مرکز انجم
تن عدوی تو با ناله باد چو تن زیر
تنت چو طبیعت صافی و طبع چون تن راست
به چشم اندر حسن و بطبع اندر لهو

نیافت پای مجال و نداشت دست صلاح
که بازمانه و چرخ تو در جدال و نطاح
که دامهای بلا راقوی شود ملواح
بدست خویش فرو در مسائل ایضاح
ستور وار همی زی ولا علیک جناح
همیشه تابود ارواح قوت اشباح
لب ولی تو پر خنده چون لب اقداح
دلت ز جانت مسرور و جان ز دل مرتاح
بکوش اندر لحن و بدست اندر راح

☆ (در مدح علاء الدواله مسعود شاه) ☆

ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
مسعود جهانگیری وز چرخ سعادت
مانند سنان سر بسوی رزم نهادی
در سایه چتر تو روان بهخت تو باتو
چون ابر سپهر اندی و چون باد چپ و راست
تیره شده روز عدو از تابش تیغت
کردی که همه تلخ کند کام تو امروز
فتح ارچه گذر دارد در دهر فراوان
هر کون کند و یحک درد دل خطر جان
چون هست سوی فتح ز گردون نظر سعد
فتحست کز و ملک بود ثابت و دین راست
فتح و ظفرت کم نبود زانکه بحمله

بکشاده چپ و راست فلک بر تو در فتح
هر لحظه بسوی تو فرستد نفر فتح
چون نیزه میان بسته ببندد کمر فتح
درد دل طلب نصرت و در سر بطر فتح
سوی تو روان گشت زهر سوخبر فتح
وز کرد سپاهت شده روشن بصر فتح
فردا نهد اندر دهن تو شکر فتح
جز بر سر تیغ تو نباشد گذر فتح
دانند حقیقت که ندارد خطر فتح
پیوسته سوی تیغ تو باشد خطر فتح
زین بیش چه خواهید که باشد هنر فتح
در دست تو تیغ ظفرست و سپر فتح

آنکس که شناسد هنر هر چه بگیتی است
 بردشمن توفتح بر اندست به تیغ آب
 در روی زمین کارگری دارد هر چیز
 هر کس که گلستانی خواهد بمه دی
 از خون عدو جوی روان گشته چو وادی
 از شست تو بر زخم عدو راست رود تیر
 گویند که از فتح ضرر باشد باشد
 رمح تو و تیغ تو و شمشیر تو باشد
 چون گفت زخم سبک تیغ گرانست
 چون فتح ز تیغ تو عزیزست بر ملک
 چون گشت هوا تافته از آتش حمله
 آن ابر سر تیغ که بر قست که زخم
 از باغ نشاط تو بروید گل رامش
 از ناچرخ و شمشیر تو فتحست نتیجه
 هست این سفر فتح چو آئی ز سفر باز
 صد فتح کنی بیشک و صد سال از این پس
 چندانست بود فتح که در عرصه عالم
 من جمله کنم نظم و بهر وقت محدث
 تا شاخ بود بارور از آب و هوا بساد

اندر کهر تیغ تو بیند کهر فتح
 تا تیغ چو آب تو شدست آب خور فتح
 جز کاری تیغت نبود کارگر فتح
 کو خاک مصافت بین روز دگر فتح
 وز شاخ دمانیده شکوفه شجر فتح
 زانروی که تیر تو بود راهبر فتح
 گر نقش کندو هم مصور صور فتح
 بردشمن دین باشد بیشک ضرر فتح
 سو کند گرانش نبود جز بسر فتح
 تیغ تو همه ساله عزیزست بر فتح
 جز سایه تیغ تو نباشد زبر فتح
 بر لشکر منصور تو بارد مطر فتح
 وز شاخ مراد تو بر آید ثمر فتح
 کاین مادر فتحست بلی و ان پدر فتح
 شاهان جهان نام کنندش سفر فتح
 درهند بهر لحظه ببینند اثر فتح
 هر روز بگویند بهر جا خبر فتح
 یکسال ببالین تو خواند اثر فتح
 شاخی که ز عزم تو بود بارور فتح
 ❀ (هم در ثنای او) ❀

در جهانش بملک فرمان باد
 در مرادش درست پیمان باد
 در معالی بدیع بر همان باد

تاجهانست ملک سلطان باد
 شاه مسعود کاختر مسعود
 همه دعوی طالع میمونش

دامن همت سرافرازش
 از کفش بز مثالهای نفاذ
 رای او را بدانچه روی نهد
 عزم او را بدانچه قصد کند
 کسوت فخر و فرش جاهش را
 دانه و شاخ و باغ مجلس او
 در طربناك میزبانی بخت
 در زمینهای خشك سال نیاز
 کانچه خواهند گنج او کشتهست
 شیر چرخ ارعدوش را نخورد
 زیر خایسك رنج مغز عدو
 دم چشم مخالف ازتف ونم
 هر که بیغم نخواهدش همه عمر
 تیر فرمانش برنشانه و قصد
 باس او در مصاف کوشش حق
 هر غلامیش روز جنگ و نبرد
 نصرت و فتح او بهندستان
 بانك آهنگ او بنصرت و فتح
 ظفر خاتم سلیمانیش
 وقت پیکار نقش خانه فتح
 که زالماس او چو عقد کهر
 که ز پروینش چون بنات النعش
 روز بازار قدرت او را
 معجزاتش ز دست سلطانست

کردن چرخ را گریبان باد
 عز توقیع و حسن عنوان باد
 همه دشوار کیتی آسان باد
 کم و بیش زمانه یکسان باد
 رنگ انواع و نقش الوان باد
 دانه درو شاخ و مرجان باد
 نهمت او عزیز مهمان باد
 جود او سودمند باران باد
 که فزاینده گنج اوکان باد
 کند چنگ و شکسته دندان باد
 تارك زخم خوار سندان باد
 باد ایلول و ابر نیسان باد
 غمش افزون و عمر نقصان باد
 سخت سوفار و تیز پیکان باد
 چیره دست و فراخ میدان باد
 رستم زال زر و داستان باد
 سخت بسیار و بس فراوان باد
 در مراقین و در خراسان باد
 اثر خاتم سلیمان باد
 نفس آن حله پوش عریان باد
 نظم دولت همه بسامان باد
 جمع دشمن همه پریشان باد
 عمرو جان بهی بها و ارزان باد
 که فلک زیر پای سلطان باد

در کف او بسزخم فرعونان
حفظ و عون خدای عزوجل
دست با رحم و تیغ بی رحمش
بر زمین هوای دولت او
باد نو جامه بخت او و ازو
حشمتش را مضای بهرام است
عقل او حزم عالم عقل است
عدلش از عزم و حزم اوقاتست
پشت شاهان به پیش ایوانش
هر چه در سر نباشدش آن نیست
مدحتش را هزار نظام است
بر سر دفتر مدایح او
صد ثناخوان که یکتا است چو او
این زمستان بهار دولت اوست

نیزه سرگرای ثعبان باد
بر سر و تنش خود و خفتان باد
که زرافشان و که سرافشان باد
باد اقبال و ابر احسان باد
جامه دشمنانش خلقان بساد
رتبتش را علو کیوان باد
جان او ذات عالم جان باد
ملکش از چرخ ثابت ارکان باد
خم گرفته چو طاق ابوان باد
هر چه در دل بگرددش آن باد
هر یکی را هزار دیوان باد
شعر مسعود سعد سلمان باد
بزم او را دو صد ثنا خوان باد
آفرین بر چنین زمستان باد

✽ (باز درستایش او) ✽

شهریارا خدای یار تو باد
شاه مسعودی و سعود فلک
نوبت نو بهار دولت تست
ربع حشمت زمین دولت را
سر مه چشم دیده دولت
نور و نار تو مهر و کینه تست
چون ز زخم تو شیر بیشه بماند
روز بار تو سود کرد جهان

شهریاری همیشه کار تو باد
از فلک پیش تو نثار تو باد
ملك تازه ز نو بهار تو باد
حاصل از دست ابروار تو باد
روز پیکار تو غبار تو باد
تا زمانه ست نور و نار تو باد
شیر گردون کنون شکار تو باد
تا جهانست روز بار تو باد

آتشین سطوتی و دیده کفر
 زاری کار و کار زاری خصم
 حیدری حمله‌ای و نصرت دین
 شیرزخمی و شیر زور چوشیر
 بر سرو مغز و دیده شیران
 دولت کامکار در کیتی
 در شمار عدو ست هر چه غم است
 مملکت را همه قرار و مدار
 دولت کاردان و کار گذار
 شده مقصور کارهای جهان
 آتش مرگ جان دشمن تو
 داد و انصاف شاکی و شا کر
 برد باری و رحمت ایزد
 چرخ گنج ترا همی گوید
 هر قرار یکه خسروی جوید
 همه آوردن و گرفتن ملک
 در جهان ملک استوار ترا
 ملک با فتحهای تو همه سال
 در سفر باغ و بوستان و بهار
 بشب و روز یمن و یسر جهان
 تا همی روز و روزگار بود
 زین حصار نو بنده نام گرفت

بر دُخان تو و شرار تو باد
 همه از کار و کارزار تو باد
 از جهانگیر ذوالفقار تو باد
 همه آفاق مرغزار تو باد
 ضربت گرز کاوسار تو باد
 بنده رای کامکار تو باد
 هر چه شاد یست در شمار تو باد
 در قرار تو و مدار تو باد
 در همه کار پیشکار تو باد
 بر تک خامه سوار تو باد
 زخم شمشیر آبدار تو باد
 همه درامن و زینهار تو باد
 بردل و طبع بردبار تو باد
 مملکت بوته عیار تو باد *
 در سر تیغ آبدار تو باد *
 در کمر سود نثار تو باد *
 قوت از دین استوار تو باد *
 همه چون فتح سال پار تو باد *
 منزل و جای رهگذار تو باد *
 ز یمن تو و یسار تو باد *
 ملک را روز و روزگار تو باد
 آفرینها بر این حصار تو باد

✽ (هم در مدح سلطان مسعود) ✽

مسعود پادشاه جهان کامکار باد
 جاهش بفرو دولت و رایش بنور عدل
 ای شاه تا بهار و خزانست در جهان
 مسعود تاجداری و هر روز بامداد
 تا شاخ و بار باشد در باغ و بوستان
 جاه ترا زمانه بعد گونه عز و ناز
 تا از بخار گیرد جرم هوا غبار
 پیوسته کار دولت و نصرت گذارده
 بخت ترا ز نصرت و ملک ترا ز فتح
 ای حمید زمانه جهانگیر تیغ تو
 اندر جهان دولت صافی عیار ملک
 تا خاک برقرار است از چرخ بی قرار
 برنده تیغ شیر شکار تور و ز رزم
 وز آب تیغ و آتش رزم بود در نبرد
 و ز هیبت تو دیده و روی مخالفان
 هر تازه گل که ملک ترا بشکفت ز بخت
 جاری بکوه و دریا چون رنگ و چون نهنک
 ملک ترا که خسرو دریا و کوه از آن
 تابنده دولت تو و فرخنده ملک تو
 شاه زمانه و زمانه به تست شاد
 شیر جهان ستانی و تا هست مرغزار
 آرایش سپاه تو چون بر کشید صف
 بی کار زار هیبت شمشیر و تیر شاه

بنیاد دین و دولت او پایدار باد
 کیتی فروز باد و زمانه نگار باد
 اندر جهان ملک خزانست بهار باد
 بر تاج تو سعود کواکب نثار باد
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 که بر کتف نهاده و که بر کنار باد
 جرم هوای دولت تو بی غبار باد
 ز آن زورمند بازوی خنجر گذار باد
 ز آن خنجر برهنه شعار و دثار باد
 اندر کف مبارک تو ذوالفقار باد
 ز آن خنجر زدوده صافی عیار باد
 دایم قرار دولت ز آن بی قرار باد
 اندر مصاف و کوشش خسرو شکار باد
 عمر عدو چو عمر حباب و شرار باد
 پر خون چو لاله باد رو کفیده چو نار باد
 در دیده منازع ملک تو خار باد
 آن کوه کوب هیکل دریا گذار باد
 چون کوه دستگاه و چو دریا یسار باد
 عالی چو چرخ و ثابت چون کوهسار باد
 بی یاری از ملوک که یزدانت یار باد
 صحن زمین تمام ترا مرغزار باد
 زین سرکشان خلق و چاچو اتمار باد
 با جان دشمنان تو در کار زار باد

در زیر ضربت سر آن کاو سار باد
 سر کوفته مگر ز علائی چومار باد
 هنگام حمله گرزت دشمن دمار باد
 تو تاجدار بادی و او تاجدار باد
 با دولت تو دانش تو ساز کار باد
 دولت ترا براستی آموز کار باد
 این دولت خجسته چو کوه استوار باد
 کاقبال با وزارت اوساز وار باد
 رحمت بر این وزیر و بر این شهریار باد
 کز روز کار عمر تو خوش روز کار باد
 کت بخت بد عدوی تو در اضطرار باد
 کایام تو بسکام دل دوستدار باد
 کت رای خسروانه قوی اختیار باد
 کت بر همه ملوک جهان افتخار باد
 بر تخت پادشاهی سالی هزار باد
 وز عمر و ملک حظ تو عکس شمار باد
 آراسته چو بتکده فندهار باد
 از خرمی چو وقت گل نوبهار باد
 چون کوه قاف دولت تو پایدار باد
 که چشم تو بروی بت میگسار باد
 گاهی ترا بدست می خوشکوار باد
 جان و تن تو در کنف کرد کار باد
 وین مدح های بنده ترا یاد کار باد

هر سر که سر کشیده ز فرمان تو سرش
 و آن شاه کو به پیچد گردن ز امر تو
 تا گرز کاو سار تو سر بر کشد چومار
 از لفظ تاج باد دعای تو و آن او
 تا ساز کار دولت و تابنده دانش است
 در امر و نهی شاهی و در حل و عقد دین
 زین استوار کار وزیر خجسته پی
 با ملک او وزارت او ساز وار شد
 تو شهریار داد دهی او وزیر شه
 شاهارهی ز جود تو خوش روز کار شد
 بر کارها که داشت بنهمت سوار گشت
 احوال او بسکام دل دوستدار شد
 او را بخازنی کتب کردی اختیار
 کرد افتخار بر همه اقران بدین شرف
 ای پادشاه مشرق و مغرب ثبات تو
 این باد عمر و ملک ترا در همه جهان
 هر هفته باد جشنی و ایام ملک از آن
 اوقات عیش و لهو توای شاه کامکار
 تا کوه قاف باشد بر جای پایدار
 که گوش تو بلحن نکار غزل سرای
 گاهی ترا بچنگ عدو سوز تیغ تیز
 تا جان خلق در کنف تن بود عزیز
 تو یاد کار بادی از خسروان همه

* (باز هم ثنای او) *

شاهان بنای ملک بتو استوار باد
 مسعود شاه نامی و تاسعد کو کب است
 بر اوج پادشاهی و بر تخت خسروی
 در لت بکارخانه تو در صلاح ملک
 محکم نظام دولت و ثابت قوام داد
 بر امرونی کوه طبع عزیز تو
 شاهی که از درخت هوای تو بر دمد
 در قبض و بسط عالم دست نفاذ تو
 شبها و روزهای تو در حل و عقد ملک
 جان و دل ولی و عدوی تو روز و شب
 از گردش زمانه همه حظ و قسم تو
 مفتاح نصرت و ظفرو فتح در گفت
 از آتش حسام تو بدخواه ملک را
 هر دل که جز هوای خواهد ز روزگار
 از حفظ و عون یزدان در سرد و گرم دهر
 متصور جان تست جهانرا که جان تو
 تو رحمت خدائی و هر ساعت از خدا
 عزمت بدین جهاد که در بر گرفته ای
 باد شتاب و کوه درنگ تو زیر ران
 بر مرز کافری که سپاه اندر وبری
 در هر زمین که راه نوردی هوای آن
 هر دشت بی گیا که تو دروی کنی نزول

در دست جاه تو ز بقا دستیار باد
 با طالع تو کو کب مسعود یار باد
 رای تو مهر تابش گردون مدار باد
 پیوسته یار خنجر نصرت نگار باد
 زان زورمند بازوی خنجر گذار باد
 در آتش سیاست صافی عیار باد
 از رامن و نشاط برو برگ و بار باد
 پیوسته چرخ قوت و دریا یسار باد
 از حکمهای دور سپهر اختیار باد
 از وعده و عید تو پر نور و نار باد
 تابنده روز باد و شکفته بهار باد
 آن سرشکار تن شکر جانشکار باد
 در چشم و دل همیشه دخان و شرار باد
 از درد خسته باد و بانده فکار باد
 بر شخص عالی تو شعار و دثار باد
 زایزد همیشه در کنف زینهار باد
 بر جان و طبع و نفس تو رحمت نثار باد
 بر هر چه هست در بر تو کامکار باد
 هامون نورد باره جیحون گذار باد
 از خون بت پرستان پر جویبار باد
 از سم تازیان تو مشکین غبار باد
 با جویهای آب روان مرغزار باد

هر شاه کوزلشکر تو منهزم شود
 یاری و نصرت تو پس از یاری خدا
 بر هر یکی زیر کلاه چهار پر
 توحیدری نبردی و در صف کارزار
 در عرصه مصاف توشیران رزم را
 در هر غزات نصرت و فتح و ظفر ترا
 بر چین و روم و ترک ملک بادی و ترا
 اصحاب تاج و تخت و نگین و کلاه را
 بی کارزار هیبت چون آتش ترا
 گاه از برای قهر معادی بچنگ تو
 گاه از برای رزق موالی بدست تو
 گاهی بیزمگاه طرب چشم و گوش تو
 عمر ترا که مفخرت دین و ملک ازوست
 در صدر تو ز بخشش تو همچنین که هست
 در جمله کار چون خرد آموز کار نیست
 هستی تو یاد کار ملوک اندرین جهان
 تو جاودانه بادی و بر تخت مملکت
 ابدال را بدعوت نیک تو دستها
 مسعود سعد سلمان در بزم و رزم تو
 در بزم باد بر تو ثنا گوی و مدح خوان
 تاهست چرخ و کوه جهانگیر جاه تو
 شادی روز کار همین روز کار تست

بنسته ره هزیمتش از کوهسار باد
 زین سرکشان بچنگ غزان و تار باد
 روز و شب از فرشته نگهبان چهار باد
 اندر کف تو خنجر تو ذوالفقار باد
 سر کوفته بضربت آنکاو سار باد
 چون فتح و نصرت و ظفر شاه یار باد
 بده چو خان و قیسرو کسری هزار باد
 اندر جهان بخدمت تو افتخار باد
 بامفز و جان دشمن تو کارزار باد
 آن آبدار پسر کهر تابدار باد
 آن مشکبار لعبت زرد نزار باد
 زی لحن رود سارو رخ میکسار باد
 برد فتر از حساب تو صد کان شمار باد
 مدحت عزیز باد و زرو سیم خوار باد
 اندیشه ترا خرد آموز کار باد
 ملک همه ملوک ترا یاد کار باد
 بزم تو خلد و قصر تو دارالقرار باد
 برداشته چو پنجه سرو و چنار باد
 جاری زبان خطیب و نبرده سوار باد
 و اندر نبرد حمله برو جانسپار باد
 چون چرخ برقرار و چو کوه استوار باد
 تاهست روز کار همین روز کار باد

❖ (ستایش سیف الدوله محمود) ❖

هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
 زبوته دل رویم همی کند چون زر
 زبار انده هجران ضعیف قد ترا
 چو خاک و آبم خوار و زبون ز فرقت او
 ذهاب اشک مرا از جگر کشاده شد دست
 از آنکه همه چو حجر دارد آن نکارین دل
 بسرو ماند از آن باغ و بوستان طلبد
 بغمزه گر بکشد از لبانش زنده کند
 چونوشم آید اگر پاسخ چو زهر دهد
 بتر بنالم هر شب همی و هر روزی
 عجب که سطری مهر و وفاندان خواند
 مراد و دیده چو جوئیست و آندو جویم را
 بچشم اندر کوئی خیال او ملک کی است
 اگر نه ترسان می باشد از طلیعه هجر
 بتا نکارا بر هجر دستیار مباح
 نکرد یارد هجر تو بر تنم پیداد
 امیر غازی محمود سیف دولت کو
 خجسته دولت او را یکی درخت شناس
 قضا زو همش همواره پیشرو گیرد
 زرای اوست نفاذی که در قضا باشد
 خدایگانا آنیکه ملک و عدل و سخا
 ز عدل تست که نر گس به تیره شبدر شت

بهر دیار ز من قصه دگر دارد
 زابر چشم کنارم همی شمر دارد
 دو تاو لرزان چون شاخ بارور دارد
 چو خاک و آبم لب خشک و دیده تر دارد
 عجب نباشد اگر کونه جگر دارد
 دم پر آتش همچون دل حجر دارد
 بماء ماند از آن نهمت سفر دارد
 که غمزه و لب پر زهر و پرشکر دارد
 از آنکه بر لب شیرین او گذر دارد
 نکوتر است و مرا هر زمان بتر دارد
 هزار نامه جنگ و جفا زبرد دارد
 خیال قدش پر سرو غاتفر دارد
 کز آب دیده من لشکر و حشر دارد
 چرا حشر بشب تیره بیشتر دارد
 از آنکه هجر سر شور و رای شردارد
 که یاد کرد شهنشاه داد گر دارد
 شجاعت علی و سیزت عمر دارد
 که عدل شاخ و هنر برک وجود بردارد
 قدر زرایش پیوسته راهبر دارد
 زو هم اوست مضائی که اینقدر دارد
 زرای و طبع و کفت زین و زیب و فردارد
 نهاده بر سر پیوسته طشت زر دارد

ترا طبیعت جود است به زجود بسی
اگر چه بحر بنعمت زابر هست فزون
بسی بلند تر آمد ز بحر رقت ابر
چو آن خمید کمان گوزن دارد شاخ
همی عقاب و گوزن از نهیب تیرو کمانت
عدوت بر سر خویش از حسامت ایمن نیست
نه سمع دارد در رزم دشمنت نه بصر
از آنکه آتش تیغ و صهیل مر کب تو
بساز رزم غدورا که از برای ترا
شها ملوک جهان طاقت تو کی دارند
نه هر که شاهش خوانندشاهی آید ازو
نه دست سرو چو هر دست کار گر باشد
نه هر که بست کمر راه سروری ورزد
نه آب همچو دلیران همی زره پوشد
همیشه تا بزمین بر نسیم راه دهد
زبخت و ددالت در لهود در طرب بادی

❖ (هم در مدح او) ❖

نشاط مر کب میمون و گوی و چوگان کرد
چو شاه کیتی رای نشاط میدان کرد
چو اسب شاه در آورد گاه دوران کرد
بگردتاری خورشید روی پنهان کرد
همی نیارد آنروز هیچ دوران کرد
گذار گوی ز چوگان بر اوج کیوان کرد

امیر غازی محمود رای میدان کرد
زمین میدان بر اوج چرخ فخر آورد
فلک ز ترس فراموش کرد دورانرا
ز بیم آنکه رسد گوی شاه بر خورشید
چو دید گردون دوران شاه در میدان
چو هاله گاه شهنشاه اوج گردون بود

بسم مرکب روی سپهر تاری کرد
 چو دید چو کان مرشاه را چو غران شیر
 چو دید شاه چو پیچنده مار چو کان را
 اگر نه مرکب میمونش هست باد بزان
 مگر نکین سلیمان بدست خسرو ماست
 چرا سلیمان خود نام مهر سیفی داشت
 بسا کها که بر آنکوه شاه چو کان زد
 بسا شاها که بکشت اوز دوستی ملک
 به تیر شاه مر این را چو تیر بی سر کرد
 عجب مدار که محمود سیف دولت و دین
 در آنچه جست همه خشنودی سلطان جست
 ایا شهی که جهان را کف تو داد نسق
 هر آنکسی که همی کینه جست با تو بدل
 تو آن جوادی شاها که آز کیتی را
 همیشه جایگهت بوستان دولت باد

✽ (مدیح کمال الدوله سلطان شیرزاد) ✽

ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
 نمونه ز جلالت بدر پیدا شد
 بباغ دولت و اقبال شاخ شادی رست
 همی بر مزجه گویم صریح خواهم گفت
 بر این سعادت لوهور خلعتی پوشید
 ز بس نشاط که در طبع مردمان آویخت
 بدوستانی این باده بدان آورد

بزخم چو کان چشم ستاره حیران کرد
 بدستش اندر خود را چو مار پیچان کرد
 نشاط و رامش و شادی هزار چندان کرد
 چرا برفتن با باد عهد و پیمان کرد
 که چون سلیمان مر باد را بفرمان کرد
 که باد چونان فرمانبری سلیمان کرد
 بسم مرکب که پیکرش بیابان کرد
 بسا امیر که بارای شاه عصیان کرد
 به تیغ باز مر آن را چو تیغ بیجان کرد
 به بخت و دولت عالی چنین فراوان کرد
 هر آنچه کرد ز بهر رضای یزدان کرد
 چنانکه رای تو مر ملک را بسامان کرد
 نه دیر زود که بخت بدش پشیمان کرد
 سخاوت تو بدست فنا کروگان کرد
 که دولت تو جهان را بسان بستان کرد

بدین بشارت فرخنده شاد باید بود
 ستاره ز سعادت بخلق روی نمود
 که مملکت راز و بار و سایه بینی زود
 جهان ملک ملکی در جهان ملک افزود
 ز کامرانی تا روز شادمانی بود
 درین دو هفته به شبها يك آدمی نغنود
 بشادمانی آن دسته ازین بر بود

نشست شاه بسور و همیشه سورش باد
 شد مصاف شکن شیرزاد شیرشکر
 گهی بمر کب پوینده قعر بحر شکافت
 بهر زمین که در آمد چو آب لشکر او
 نمود خون عدو بر کشیده خنجر او
 عریض جاهش پنهانی هر دیار گرفت
 بدین نهاد که شویده می جهان از کفر
 چو شد سخاوت او بر زمانه مستولی
 چو بر خزانه نبخشود و مالها بخشید
 بزرگ بار خدایا تو آنشهی که جهان
 فلک شناس نداند بر استیت شناخت
 نه چشم گردون چون کرده تو صورت دید
 دل رعیت و چشم حشم بدولت تو
 ز سور فرخ تو روی خرمی افروخت
 بر زمگاه تو بارنده ابر لؤلؤ ریخت
 بیباغ لاهو تورامش چو ارغوان خندید
 همیشه تا شود از باغ دشت مشک آکین
 بقات باد که امروز مایه دولت
 زمانه و فلکت رهنمای ویاری کر

✽ (از وزیر بهروز بن احمد یاری خواهد) ✽

بهروز بن احمد که وزیر الوزرا شد
 تارای چو خورشیدش بر ملک و ملک تافت
 تا چون فلک عالی بر صحن جهان گشت

بر مراد دل از کشته غدید درود
 که جان کفر بپولاد هندوی پالود
 گهی برایت بر رفته اوج چرخ بسود
 ز تاب آتش شمشیر او بر آمد دود
 بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
 بلند قدرش بالای هر فلک پیمود
 نماند خواهد بومی زهند کفر آلود
 نیاز کرد جهانرا بدر دل بدرود
 نماند کس که بر آنکس ببایدش بخشود
 جز آن نکرد که شاهانه همت فرمود
 ملک ستای نداند بواجبیت ستود
 نه گوش کیتی چون گفته تو لفظ شنود
 بیزم و رزم تو بر شادی و نشاط آسود
 ز فتح شامل تو جان کافری فرسود
 بیزمگاه تو پوینده باد عنبر سود
 ز شاخ مدح تو دولت چو عندلیب سرود
 همیشه تا شود از مهر کوه زر اندود
 ز روزگار بقای ترا شناسد سود
 خدایگان و خدای از تو راضی و خشنود

بشکفت وزارت که سزا جفت سزا شد
 هر رای که بر روی زمین بود هباشد
 آفاق جلالت همه پر نور و ضیاء شد

بارتبت او پایه افلاك زمين گشت
 اقبال وسعدت را آن مجلس و آن دست
 از قافله زایر آن در که سامیش
 تا گشت خریدار هنر رای بلندش
 فتنه ره تقدیر و قضا هرگز نسپرد
 چون بنده شدش دولت و اقرار همی کرد
 دشمنش که بگریخت ز چنگال نهیبش
 ای آنکه باقبال تو در باغ وزارت
 تا رحمت و انصاف تو در دولت پیوست
 ایام تو در شاهی تاریخ هنر گشت
 بس عاجز و درمانده و بس کوفته چون من
 دانند که در خدمت سلطان جهاندار
 زانجای از آن تاخته بودیم به تهجیل
 ظنی که بیاراسته بودیم تبه گشت
 گر دیده من جست همی تابش خورشید
 کیرم که گنه کردم والله که نکردم
 دارم بتو امید و وفا کردم آخر
 گر راست رود تیر امیدم نه شکفت است
 مدخی چو شکوفه بشکفت است ز طبعم

✽ (در ستایش یکی از صدور و شرح گرفتاری خویش) ✽

تا ترا در جهان بقا باشد
 ای بزرگی که تابش خورشید
 هر بزرگی که در جهان بینند

با همت او چشمه خورشید سها شد
 روینده زمین آمد و بارنده سما شد
 کعبه ست که مأوای مناجات و دعا شد
 بازار هنرمندان یکباره روا شد
 تافکرت او پرده تقدیر و قضا شد
 آخر خرد روشن بشنید و گوا شد
 صد شکر همی کرد که در دام بلا شد
 هر شاخ که سر برزد با نشو و نما شد
 کیتی همه از صاعقه ظلم جدا شد
 آثار تو در دانش فهرست رجا شد
 کز چنگک بلا زود بفر تو رها شد
 تا گشت زبانی به ثنا وقف ثنا شد
 زیرا که همه حاجت زینجای روا شد
 تیریکه بینداخته بودیم خطا شد
 روزم چو شب تاری تاریک چرا شد
 عفوئی که خداوندان کردند کجا شد
 کامید همه خلق جهان از تو روا شد
 زیرا چو کمان قامت از رنج دو تا شد
 اکنون که تن از خواری همجنس گیاشد

عز و اقبال در قفا باشد
 پیش رای تو چون سها باشد
 با بزرگی تو هبا باشد

انجوادى كه روز بزم ترا
 هر كه را چشم بخت خيره شود
 نشود رنجه هيچكس زنياز
 آفتابى كه در همه عالم
 من چه دعوى بند كيت كنم
 روزى من فلك چنان كردست
 ظن نبردم كه چون مرغان
 مونس من همه ستاره بود
 كس نياهم كه غمگسار بود
 همه شب از نهيب سيل سر شك
 هر چه گويم همى برين سر كوه
 روز و شب هر چه گويم و شنوم
 كس نگويد در اين همه عالم
 دست در شاخ دوات تو زنم
 هر كه بشنيد و هر كه ديد بگفت
 همه گفتند رتبت مسعود
 گفتم از دولت تو آن بينم
 مدح گويم ترا بجان و مرا
 هر ثنائى كه گويم از پس اين
 خدمت تو چنان كنم همه سال
 بسته اكنون ببند و زندانم
 از تو شادىست قسمت همگان
 گر نباشد بنزد دولت تو

مال صد كنج يك عطا باشد
 خاك پاى تو توتيا باشد
 تا سخاى تو كيميا باشد
 اثر تو همى ضيا باشد
 مدحت تو بر آن گوا باشد
 كه بالاها همه مرا باشد
 مر مرا جاى در هوا باشد
 قاصد من همه صبا باشد
 كس نبينم كه آشنا باشد
 خوابم از ديدگان جدا باشد
 پاسخ من همه صدا باشد
 همه بيروى و بى ريا باشد
 كه از اين صعب تر بلا باشد
 بينوا تا مرا نوا باشد
 هيچگونه كه اين خطا باشد
 زود باشد كه بر سما باشد
 كز بزرگى تو سزا باشد
 نعمت از مدح تو جزا باشد
 تازى و پارسى ترا باشد
 كه ترا غايت رضا باشد
 توجه كوئى چنين روا باشد
 غم دل قسم من چرا باشد
 اى عجب در جهان كجا باشد

نیست حیلت بلی هر آنچه رسد
منت با اینهمه ثنا گویم
نکنم جز دعای نیک آری
در بزرگی بقای عمر توباد

☆ (آوسل بعلی خاص در زمان گرفتاری) ☆

ای خاصه شاه شرق فریاد
نا بسته دری ز محنت من
بی محنت نیستم زمانی
این رنج که هست بر تن من
هر ساله بلا و سختی و رنج
شاگردی روزگار کردم
داند که نکرده ام گناهی
درویشی و نیستی ز لوهور
نان پاره خویشتن بجستم
این رنگ بجز عدو نیامیخت
نا برده بلفظ نام شیرین
از بهر خدای دست من گیر
جورست ز روزگار بر من
ای بحر نبوده چون دلت ژرف
نه داشت ثبات حزم تو کوه
خسرو بتو کامکار دولت
دانم بر تو نیم فراموش
بنده شو مت درم خریده

از خدای جهان قضا باشد
در جهان تا همی ثنا باشد
کارچون من کنی دعا باشد
تا جهانرا همی بقا باشد

چرخم بکشد همی ز بیداد
صد در زبلا و رنج بکشد
مادر ز برای محنتم زاد
بگدازد سنگ سخت و پولاد
من پیش کشیده ام درین زاد
از بهر چرا نگشتم استاد
آنکس که خلاص خواهم داد
بر کند و بحضرتم فرستاد
از شاه ظهیر دولت و داد
این بهتان جز حسود ننهاده
در کوه بمانده ام چو فرهاد
کز پای تن من اندرافتاده
ای حاکم روزگار فریاد
وی ابر نبوده چون گفت راد
نه یافت مضای عزم تو باد
دولت بتو استوار بنیاد
زیرا که بمدح هستیم یاد
زین حبس گرم کنی تو آزاد

تا پیش صفر بود محرم
از دولت و بخت شاد بادی
این رنج که هست برزیادت

(شکوه از حبس و زندان)

چو مردمان شب دیرنده عزم خواب کنند
نقاب شرم چو لاله زروی بر دارند
رخم ز چشم هم چهره تذرو شود
تنم به تیر قضا طعمه هژبر نهند
کل مورد گشته است چشم من ز سهر
باشك چشم چون خانه کور میخ کشند
دصبر و خواب چه بهره بود مرا که مرا
من ن غریبم و بیکس که تا برو ز سپید
بنالم ابرا با من فاك همینکنند آنك
زبسکه بر من باران غم زنند مرا
گر آنچه هست بر این تن زنند بر دریا
يك آفتم را هر روز صد طریق نهند
تن مرا ز بلا آتشی بر افروزند
ز درد وصلت یاران من آنکنم بجزع
همیگذارم هر شب چنانکسی کورا
روان شوند سبك بیچگان دیده من
طناب بافته باشم بدان امید که باز
بر این حصار ز دیوانگی چنان شده ام
چو من بصورت دیوان شدم چرا جوشم
اگر بساط زمین مفرشم کنند سزد

تا از پس تیر هست مرداد
وانکس که بتو نه شادناشاد
بر دیده و جان دشمنت باد

همه خزانه اسرار من خراب کنند
چوماه و مهر سروروی در نقاب کنند
چوتیره شب را همگونه غراب کنند
دلیم به تیر عنا هسته عقاب کنند
ز آتش دلم از گل همی گلاب کنند
چو غنچه هیچم باشد که سیر خواب کنند
بدر دورنج دل و مغز خون و آب کنند
ستارگان ز برای من اضطراب کنند
بزخم زخمه بر ابریشم رباب کنند
سرشك دیده صدف وارد رناب کنند
برنج در دهان صدف لعاب کنند
يك اندهم را هر شب هزار باب کنند
دلیم بر آرند از بر برو کباب کنند
که جان پژوهان بر فرقت شباب کنند
ز بهر روز بشب وعده عقاب کنند
بزیر زانوی من خاك را خلاب کنند
ز صبح خیمه شب را مگر طناب کنند
که اختران همه دیوم همی خطاب کنند
چو هر زمانم هم حمله شهاب کنند
چو سایبان من از پرده سحاب کنند

بگردم اندر چندین حوادث آمد جمع
 شکفت نیست که بر من همی شراب خوردند
 بطبع طبعم چون نقره تابدار شد دست
 چرا سوال کنم خلق را که در هر حال
 روا بود که زمن دشمنان برانداشند
 سزای جنگ نه اینها که آشتی کردند
 خطا شمارند از چند من خطا نکنم
 چگونه روزی دارم نکونگر که مرا
 سپید مویم بر سر بریده اند مگر
 چگونه باشد حال چو هست راحت من
 اگر بدست خسانم چه شده شیرانرا
 مرا درنگ نماندست از درنگ بلا
 چو هیچ دعوت من در جهان نمیشنوند
 بکار کرد مرا با زمانه دفترهاست

(گله از اختران آسمان و توصیف صبح) *

زیور آسمان چو بکشایند
 کوه را سربه سیم درگیرند
 زنگ ظلمت بصیقل خورشید
 صبر از اندوه من فرار کند
 اختران نور مهر دزدیدند
 مهر چون روز نور مه بستد
 بینی اندر سپیده دم به نهیب
 ایستاده همه ز بهر گریز
 در هزیمت ز نور و تابش او

که از حوادث دیگر مرا حجاب کنند
 چو خون دیده لبم راهمی شراب کنند
 که هر زمانش در بوته تیز تاب کنند
 جواب من همه نا کردن جواب کنند
 حذر ز آتش تر بهر التهاب کنند
 نگر که اکنون با من همی عتاب کنند
 صواب گیرند از چند ناصواب کنند
 همی ز آتش سوزنده آفتاب کنند
 از آن بدود سیاهش همی خضاب کنند
 چنانکه دوزخیان را همی عذاب کنند
 پس از گرفتن همخانه با کلاب کنند
 بکشتنم زچه معنی چنین شتاب کنند
 امید تا کی دارم که مستجاب کنند
 چه فضلا بودم گر بحق حساب کنند

کله های هوا بیارایند
 دشت را رخ بزر بیندایند
 همچو آئینه پاک بزدایند
 این بکاهند و آن بیفزایند
 زان بدو هیچ روی ننمایند
 اختران شب همی پدید آیند
 که ز لرزه همی نیاسایند
 رایت آفتاب را پایند
 هر چه در یافتند بر بایند

ای عجب گوهران نیک و بدند
 مهترند آنچه زان گران دستند
 طالع از ارتفاع شب گیرند
 پدر عقل و مادر هنرنند
 همه پالوده تفره را مانند
 چون سنانها زدوده‌اند و زمن
 در نظر دیدهای مار آیند
 گرچه مارا چو مار مهره دهند
 نتوان جست از آنچه پیش آرند
 زندگانند و جان زنده خورند
 هرچه پیراستند بگشودند
 گاه در روی این همی خندند
 از پی این عبیر می بیزند
 دورها چرخ را به پیمودند
 نکنند آنچه رای و کام کسی است
 قطره آب خاک را ندهند
 گنه و عذرشان خردمندان
 خلق را پاره پاره در بندند
 خیز مسعود سعد رنجه مباش
 همه فرمان بران یزدانند

*(درمدح یکی از صدور) *

وصف تو چو سرکشان بکردند
 صد يك ز تو چون همه نبودند
 جان بازانی که شیر گیرند

نه بيك طبع و نه بيك رايند
 كهترند آنچه زان سبكپايند
 همه را همچو شب همه زاینند
 پس چرا سوی هردو فکرايند
 تفره ضر و نفع پالايند
 بردل و برجگر نبخشايند
 خلق را زان چو مار بفسايند
 روزی آخر چو مار بکزايند
 کرد بايد هرآنچه فرمايند
 تازگانند و عمر فرسايند
 دل میند اندر آنچه پیرايند
 گاه دندان برآن همی خايند
 وز پی آن حنوط می سايند
 فرنها نیز هم بیمايند
 زانکه خود کامگارو خود رايند
 تا بخون روی گل نیاايند
 نه بگویند و هيچ نستايند
 پس از آن بند بند بگشايند
 همچنينند و همچنين بايند
 تا ندانی که کار فرمايند

از هر هنرت یکی شمردند
 امروز همه ز تو بدردند
 پیش تو چو مهرهای نردند

با آنکه بهر هنر همه کس
 آنانکه چو کوه سرفرازند
 گویند همه که مرد مردیم
 ای مرد جهان تمام مردی
 بساده همه کافیان عالم
 چون تو ثقة الملك ندیدند
 والله که بکفش تو نیرزند
 هر فرش که گستری ز حشمت
 بدخواهان تو هر چه هستند
 با محنت و رنج همنشینند
 با قامت چون کمان دوتایند
 هر چند بر آتشتشان دل
 نه نه که ترا نماند بدخواه
 ای آنکه بهر هنر بزرگان
 امروز بمن رسید پنجی
 وز پنج دگر نیافتم هیچ
 دلشاد بزی که بخت و دولت

✽ (هم در مدیح) ✽

در دهر یگانه‌اند و فردند
 با باد سیاست تو کردند
 والله که به پیش تو نه مردند
 مردان جهان سر تو کردند
 بریاد کفایت تو خوردند
 اقرار بدین حدیث کردند
 آنانکه ره سخا سپردند
 ممکن نشود که در نوردند
 دلخسته چرخ لاجوردند
 با چرخ زمانه در نبردند
 با چهره چون زریر زردند
 از دم همه جفت باد سردند
 بودند و بدر دل بمردند
 پیش تو چو کودکان خردند
 زان ده که مرا امید کردند
 می ترسم کز میان ببرند
 در جمله عنان بتو سپردند

ای خواجه دل تو شادمان باد
 این رای سفر که پیش داری
 شادی و سلامتی و رادی
 اقبال و جلال و دولت و عز
 هر جا که روی و باز آئی
 شادی و سعادت و سلامت
 جان تو همیشه در امان باد
 بر تو بخوشی چو بوستان باد
 با تو همه ساله همعنان باد
 بر جان و تن تو پاسبان باد
 دادار ترا نگاهبان باد
 با تو به حساب هم‌رهان باد

زین شغل و عمل که اندروئی
اعدای تو باد زیر امرت
اقبال نصیب دوستان
شغل تو چو رای تو قوی شد
هرچند ز دین تا زیانی

✽ (درمدح منصور بن سعید) ✽

احوال جهان باد گیر باد
چون طبع جهان بازگونه بود
از روی عزیزست بسته باز
بس زار که بگذاشتیم روز
تیغی که همی آفتاب زد
برتارک و برسینه زد همی
در حوض و بیابانش چشم و گوش
دیوانه و شوریده باد بود
اینچرخ چنین است بیخلاف
زین چرخ بنالم به پیش آن
منصور سعید آنکه در هنر
او بنده و شاگرد ملک بود

✽ (درستایش امیر ابولصر فارسی) ✽

ای آنکه فلک نصرت الهی
هرچیز که کیتی بدان بنازد
از عدل تو دین سرفراز گردد
گردون کمال چو آفتاب

چون آنکه تو خواهی آنچنان باد
فرمان تو بر همه روان باد
ادبار نصیب دشمنان باد
بخت تو چو عمر تو جوان باد
عمر تو چو عمر هادیان باد

وین قصه ز من یاد گیر باد
کردار همه بازگونه باد
وز خاری باشد کشاده خاد
چون گرمکاهش بود باعداد
تیری که سمومش همی کشاد
اندر جگر و دیده اوقات
مانده بشگفتی از آب و باد
زنجیر همی آب را نهاد
داند که چنین آمدش نهاد
کز چرخ بهمت دهم داد
از مادر دانش چو او نژاد
تا گشت خداوند و اوستاد

بر کنیت و نامت نثار دارد
از همت تو مستعار دارد
وز جاه ملک افتخار دارد
بر قطب کفایت مدار دارد

نه ابرچو دست تو جود ورزد
 با جود یمین تو سنگ نارد
 تابنده و سوزنده خاطر تو
 ای عزم توبادی که در متانت
 وی حزم تو کوهی که روز دشمن
 من قدر ترا آسمان نگویم
 بافنده و دوزنده سعادت
 عرض تو نپوشد مگر لباسی
 يك بار بود شاخ را و کلکت
 کشتست برانکشت تو سواری
 گرینده چو ابرست و در چهارا
 گلهای معانی شکفته زو شد
 ويحك تن پیرو سر جوانش
 رفتار ز لیل و نهار گیرد
 تا پیشه او شد نگار بندی
 از بهر عروسان فکرت را
 این را ز جزالت قلاعه بندد
 سرخست و قوی روی شخص دولت
 از بهر ولی نوش نحل دارد
 پنهان کند اسرار ملک لیکن
 این سرزده پای دم بریده
 ای آنکه فلک ظل در کت را
 در عالم شیر عزیمت تو
 پیکار و حذر پنجهای شیران

نه کوه چو طبیعت وقار دارد
 چندانکه زمانه یسار دارد
 چون طبع فلک نور و نار دارد
 بنیاد چو کوه استوار دارد
 چون باد بزان پر غبار دارد
 ترسم که ازین وصف عار دارد
 از بهر تو کوت هزار دارد
 کز فخر و شرف پود و تار دارد
 شاخست که صد گونه بار دارد
 کانکشت ترا هم سوار دارد
 پر نقش و نگار بهار دارد
 زیرا که سرش شکل خار دارد
 نسبت بزریز و بقار دارد
 تا گونه لیل و نهار دارد
 وهم و خرد جان نگار دارد
 آرایش مشاطه وار دارد
 وان را ز بلاغت سوار دارد
 تا او تن زرد و نزار دارد
 وز بهر عدو زهر مار دارد
 اسرار سپهر آشکار دارد
 در سحر نگر تا چه کار دارد
 در سایکه زینهار دارد
 چون چرخ دو صد مرغزار دارد
 چون پنجه سرو و چنار دارد

شیر فلک از ترس بر نیاید
 تا چند بهر حادثه سپهرم
 جانم همه در اضطراب بندد
 نشکفت کز اشکم همی کنارم
 اندر دلم آتش که بر فروزد
 نه خنجر عزم نیام یابد
 کز موج غم دل هوای چشم
 می‌قسمد گر کس رسید گردون
 بر دیده من روزهای روشن
 روی لم از اشک و خون دیده
 دارد دل من غم زغم چه پرسی
 تا چشم و سر دانشم زمانه
 آن دوخته گاهم چوباز خواهد
 کوئی همه بر من نکار بندد
 چونزاغ کهم جفت کوه سازد
 پیوسته مرا زیر ران هیونی
 چون خضرو سکندر مرا همیدون
 پایم نخر آمد ز جای و دستم
 آسیده شد و رنجه دل تنم را
 گر شرح دهم حال هیچ کودک
 پیوسته مرا در همه فضیلت
 این طبع سخن سنج من و سیلت
 آنزهره بود چرخ را که در غم
 رنجور شود خاطری که بر من

روزی که نشاط شکار دارد
 نظاره که اعتبار دارد
 چشم همه در انتظار دارد
 مانده دریا کنار دارد
 از آب دو دیده شرار دارد
 نه باره بختم عذار دارد
 تار است از برا بهار دارد
 تا چند مرا در خمار دارد
 مانده شبهای تار دارد
 آکنده و گفته چو نار دارد
 زان پرس که یک غمگسار دارد
 با چشم و سرم کارزار دارد
 وان کوفته گاهم چومار دارد
 هر شعبده کاین روزگار دارد
 چون مار کهم یار غار دارد
 صحرا برو دریا گذار دارد
 تا زنده سوی هودیار دارد
 مشغول عنان و مهار دارد
 نه غبن ضیاع و عفار دارد
 باشد که مرا استوار دارد
 رایت ز همه اختیار دارد
 در خدمت تو بشمار دارد
 زینگونه مرا بیقرار دارد
 بر مدح تو حق جوار دارد

واندل که ز خون مدحت تو سار
 بر باطل کی صبور باشد
 از سیل که جات رسد آنکسی کو
 من مدح ترا بس عزیز دارم
 نزدیک تو شعرم چه قیمت آرد
 کامروز ترا مادحیست جز من
 پر دل بود اندر مصاف دانش
 ور هست چنین بس عجب نباشد
 نی یار نخواشمش در این مدح
 تا از کل و گوهر نژاد گلبن
 تا کوکب سیاره هفت باشد
 تا تیر کشاید شهاب سوزان
 تا روز طرب در بهار عشرت
 تا بر کل سوری هزار دستان
 اقبال ترا شادمان نشاند
 ای آنکه نهال شریف نصرت
 تا باره تو بر زمین خرامد
 بر دریا طبع تو سر فرازد
 هر کس که چو تو نامجوی باشد
 چون در گه سامیت را بدیدم
 جائیکه مرا از بلا و محنت
 بنگر که کنون آفتاب رایت
 امروز بیابان حشمت تو
 خشم تو بخیزد همی چو صرصر

شاید که غم او را فگار دارد
 آنکس که چو تو بحق گزارد دارد
 ماوا همه بر کوهسار دارد
 هر چند مرا سخت خار دارد
 و ر چه ز براعت شعار دارد
 کز عرق نبوت تبار دارد
 زیرا که زبان ذوالفقار دارد
 باشد که ز جد یادگار دارد
 زیرا که ز توفیق یار دارد
 که محتفه که گوشوار دارد
 تا کیتی ارکان چهار دارد
 تا ماه ز خرمن حصار دارد
 بازار می خوشگوار دارد
 آئین نواهای زار دارد
 ایام ترا کامگار دارد
 از کنیت و نام تو بار دارد
 بر چرخ زمین افتخار دارد
 وز گردون رای تو عار دارد
 بر جاء چو تو نامدار دارد
 گفتم بر من غم چکار دارد
 اندر کنف زینهار دارد
 روزم چو شب تیره تار دارد
 چون باد مرا خاکسار دارد
 احوال مرا پر غبار دارد

اندوه نظر چشم تیره ام را
نه خنجر فہم صقال دارد
ویحک دم سرد و سرشک گرم
در صف شقاوت سپاہ اندہ
ناخورده می شادی از چہ معنی
این پیردو تا گشتہ چرخ مسعود
تا چند بزرگی تو دلم را
تا دایرہ گنبد معلق
تا روی زمانہ نگار طبیعی
از دودہ پاکیزہ وزارت
❖ (درستایش فضایل او گوید) ❖
جاہم چو بکاہد خرد فزاید
زینگونہ نکوہیدہ باد ازایزد
آئرا کہ خردمند بود ہر کز
آہم کہ مرا ہر خسی بیابد
کوئی فلکم بر جہان کہ ایدون
سفلہ است بسی جان من کہ چندین
مردم خطر عافیت چہ داند
ترسم کہ شود طبع تیرہ گرچہ
ای پختہ نکشتہ از آتش عقل
چون دوستی تو نکرد سودم
چون عز من و ذل تو نہایست
کردر دل تو خرد مینمایم

براشک رونندہ سوار دارد
نہ آتش طبعم شرار دارد
آئین خزان و بہار دارد
با جان و تنم کارزار دارد
مغر طربم را خمار دارد
بازیچہ چنین صد ہزار دارد
اندر قلق و انتظار دارد
بر مرکز سفلی مدار دارد
از چرخ زمانہ نگار دارد
ایام ترا یاد کار دارد
❖ (درستایش فضایل او گوید) ❖
کارم چو ببندد سخن گشاید
آنکس کہ مرا بر ہنر ستاید
زینگونہ مزلت کشید باید
علکم کہ مرا ہر کسی بخاید
ہر آتش سوزان بمن گراید
در تن بکشد رنج و بر نیاید
تا بند بلا را نیازماید
زو دیر ہمی روشنی فزاید
امید تو بس خام مینماید
کی دشمنی تو مرا گزاید
ہم ذل من و عز تو نیاید
خردست دات جز چنین نشاید

در آینه خرد روی مردم
هر جای که مسعود سعد باشد
من دانم گفت این و توندانی

هم خرد چنان آینه نماید
کس با او پهلو چگونگی ساید
بلبل داند آنچه می سراید

☆ (در مدح ابوالفرج و سگله از او) ☆

بوالفرج ای خواجه آزاد مرد
دید ز سختی و جان آنچه دید
سخت بدردم ز دل سخت کرد
پیر شدم از دم دولت همی
گرچه بعد دیده بجیحون درم
بسته یکی شیرم کوئی بجای
گر نکشم تیغ زبان چون کنم
روز و شب اینجا بقمار اندرم
مهره او سی سیه و سی سپید
عمر همی بازم و بازم همی
ای به بلندی سخن شاعران
فرشی گستردمت از دوستی
روی توام از همه چیز آرزوست

هجرو وصال تو مرا خیره کرد
خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
نیک برنجم زدم نیک سرد
محنت ناگاه بمن باز خورد
از سرم این چرخ برآورد کرد
دیده ز خون سرخ ورخ از هول زرد
با فلک گردون شبها نبرد
هست حریفم فلک لاجورد
گردش او زیر یکی تحت نرد
دست زمن بردست این گرد کرد
هرگز مانند تو نا دیده مرد
باز که فرمودت کاندل نور
خسته همی جوید درمان درد

☆ (در اثبات صانع و ینش خویش) ☆

جهانرا عقل راه کاروان دید
همه ترکیب عمرش در فنا یافت
خرد خیره شد آنجا کز جهالت
چرا شد منکر صانع نکوئی

بضاعتهایش خوان استخوان دید
همه بنیاد سودش بر زیان دید
کروهی را ز صانع بر گمان دید
کسی کو کالبد را عقل و جان دید

چنان چون بینی اندر آینه روی
 بسی چشم سرم دید آشکارا
 ز تاریکی و محنت آن ندیدم
 اگر به بینم از هر کس عجب نیست
 ز سرمن از آن دشمن خبر یافت
 گل زردم برخ بر غم ازان کاشت
 دل من با هوا زان پس نیامیخت
 سبک در بوته زد مسکین تنم دست
 ز ناشایست کردن شرعش آمد
 فراوان بیخرد کاندرا جهان او
 خرد آن داشت کونیک و بد خویش
 گل بیخار اندر گلشن دهر

☆ (شکایت از روزگار) ☆

روز کاریست سخت بیفریاد
 شیر بینم همی متابع رنگ
 نه بجز سوسن ایچ آزاد است
 نه بگفتم نکو معاذ الله
 مهترانند مفضل و هریک
 نیست کیتی بجز شگفتی و نیز
 صد در افزون زدم بدست هنر
 در زمان کرده آتش و انگشت
 باران دوه پشت من بشکست

بد و نیک جهان چشم چنان دید
 دوچندان چشم سر اندر نهان دید
 که بتوانند مردان جهان دید
 بتاریکی فراوان به توان دید
 که بر رویم ز خون دل نشان دید
 که از چشم دو چوی آب روان دید
 که زیر هر هوا اندر هوا دید
 که بر کردن کنه بار کران دید
 که بردو کتف خود بار کران دید
 غم و شادی ز فعل این و آن دید
 ز ایزد دید نه از آسمان دید
 بچشم تیزبین کی میتوان دید

کس گرفتار روز کار مباد
 باز بینم شده مسخر خاد
 نه بجز ابر هست یکتن راد
 این سخن راقوی نیامد لاد
 اندر افضال جادوانه زیاد
 کار من بین که چون شگفت افتاد
 که بمن بر فلک یکی نگشاد
 کر بکیرم بکف کل و ششاد
 بشکند چون دو تا کنی پولاد

نشنود دلا گر بوم خاموش
 گرچه اسلاف من بزرگانند
 نسبت از خویشتن کنم چو کهر
 چون بد و نیک روز کار همی
 نر بد او بدل شوم غمگین
 اینجهان پایدار نیست بدان

☆ (شکوه از کجروی زمانه) ☆

چون منی را فلک بیازارد
 هر زمانی چو ریگ تشنه ترم
 چون بیفسایدم چو مار غمی
 تا تنم خاک محنتی نشود
 اندر آن تنگیم که وحشت او
 راضیم گرچه هول دیدارش
 کز نهیبش همی قضا و بلا
 سقف این سبج من سیاه شب است
 روز هر کس که روزنش بیند
 کرد و قطره بهم بود باران
 چشم از و نکسلم که در تنگی
 شعر گویم همی و انده دل
 اینجهان را بنظم شاخ زند
 از فلک تنگدل مشو مسعود
 بد میندیش سر چو سرو بر آر
 حق نخفته ست بنگری روزی

نکند سود اگر کنم فریاد
 هر يك اندر هنر همه استاد
 نه چو خا کسترم کز آتش زاد
 بگذرد این چو خاک و آن چون باد
 نه ز نیکش بطبع باشم شاد
 که بر آتش نهاده شد بنیاد

خردش بیخرد نینگار
 گرچه بر من چو ابر غم بارد
 بردل من چو مار بگمارد
 بدگر محنتیش بسپارد
 جان و دل را همی بیفشارد
 دیده من بخار میخارد
 بر در او گذشت کم یارد
 که دو دیده بدوده انبارد
 اختری سخت خرد پندارد
 جز یکی را بزیر نکذارد
 بدلم نیک نسبتی دارد
 خاطر من جز بشعر نکسارد
 هر چه در باغ طبع من کاره
 کر فراوان ترا بیازارد
 گر جهان بر سرت فرود آرد
 که حق تو تمام بگزارد

(مدح ثقة الملك طاهر و شرح گرفتاری خود ۱)

تا بقا مایه نما باشد	ثقة الملك را بقا باشد
طاهر آن آفتاب کز نورش	آفتاب فلک سها باشد
جستن راه خدمت سامیش	جز بوجه ثنا خطا باشد
سختم آسان بود ثنا گفتن	جود او مایه ثنا باشد
ایکریمی کامید واران را	همه لفظ تو مرحبا باشد
نردکان نیاز کشتی را	خاک صحن تو کیمیا باشد
چشم اقبال شهر یاری را	از درخش تو توتیا باشد
برعدو عنف تو سموم بود	برولی لطف تو صبا باشد
حزم و عزم تو چون بکیر دجزم	آن زمین باشد این هوا باشد
سایلان راز دست تونه عجب	کر نتیجه همه عطا باشد
تا همی دست راد تو که بزم	پدر و مادر سخا باشد
رای تو ارشود چو و همت تیز	بر فلک خط استوا باشد
منحنی میشود فلک پس از آن	کرد راو گردش رجا باشد
تا همی جاه کیتی افروخت	همچو مهر اصل هر ضیا باشد
دولت دولت علائی را	مایه و پایه علا باشد
بخدائی که بر جلالت او	هر چه بینی همه گوا باشد
صفت و نعت او بنزد خرد	همه آلاء و کبریا باشد
گر چنین پادشا که هست امروز	در جهان هیچ پادشا باشد
خدمت بارگاه مجلس او	عمره و مروه و صفا باشد
ورچو تو مرد هیچ دولت را	نیز در دانش و دها باشد
پس چرا چون منی که بی مثل	بچنین حبس مبتلا باشد
گر همی باغ فضل را از من	رونق و زینت و بها باشد
چون گل لاله جای من ز چه روی	همه در خار و کیا باشد

وین گنه طبع را نهم که همی
 بخدای ارمراد را این زندان
 نان کشکین اگر بیابم هیچ
 چون سر شک و چوروی من هرگز
 آشناورزمی ز اشک دو چشم
 راست کوئی هوای زندانم
 همه گر صورتی نکارد ازو
 وانکهم سنکدل نکهبانی
 وز کرانی بلند چون کردم
 رفتن من دوپی بود وانگاه
 مر مرا کوئی از کرانی بند
 پیش چشم از حال من چو مرا
 حبس را زادم و مرا کوئی
 چرخ کر میزند و را و همی
 نیک دانی که از قرابت من
 چون منی را روا مدار امروز
 مانده ایشان بدود و من در رنج
 لیکن از دین پاک تو نسزد
 گر عنایت کنی و من برهم
 نه همی فرصتیت باید جست
 نکته کر برانی از حال
 ور کنم شغل هیچکس پس از این
 با فلک من ستیزها کردم
 هر که او با فلک ستیزه کند

مایه فطنت و ذکا باشد
 جزیکی پاره بوری باشد
 راست کوئی زلیبیا باشد
 نه عقیق و نه کهر با باشد
 اکرم چشم آشنا باشد
 دیو و افعی و اژدها باشد
 روی آن صورت از قفا باشد
 که چو او در کلیسیا باشد
 تکیه بر چوب و بر عصابا باشد
 پشتم از بار آن دوتا باشد
 پای در سنک آسیا باشد
 جمله این برک و این نوا باشد
 رنج و غم مادر و نیا باشد
 هر چه باشد همه دغا باشد
 چند گریان و پارسا باشد
 که ز فرزند کان جدا باشد
 این همه هر دو از قضا باشد
 که بدین مرترا رضا باشد
 از بزرگی ترا سزا باشد
 گر خلا باشد ار ملا باشد
 همه امید من روا باشد
 گردنم در خور قفا باشد
 زان تنم خسته عنا باشد
 جرچنین از فلک چرا باشد

همه مهر و وفاست سیرت من
 ای بزرگی که شاخ ملک از تو
 بنده مادحی چنین در بند
 آفتابی بلی سزد که ترا
 گنج هادارم از هنر که بگفت
 زمن بلا گره را بجان بخری
 و رب دین حاجتم نعم نکنی
 نه همه مردمان چنین گویند
 گر چنین است پس بود در خور
 شاعر آخر چه گوید و چه کند
 گر بعیوق بر فرازد سر
 مکرش چون محمد طاهر
 لاجرم جاه و حق حرمت او
 گر همی حق بود چو تو باید
 تو ثنا و دعای من مشنو
 چون توئی راز چون منی پاداش
 مدحت من شنو که مدحت من
 پس از آواز او چو بشنیدی
 من که در خور ثنای شاه کنم
 و رزم شد گشاده گنج سخن
 آب اقبال تو روا باشد
 بنده بودت بطبع و خواهد بود

روز کارم کی آشنا باشد
 همه در نشو و در نما باشد
 نیک بندیش تا روا باشد
 بس فراوان چو من هبا باشد
 کس گزان گونه گنجها باشد
 این همه گنجها ترا باشد
 نعم من زبخت لا باشد
 که بغائی طریق ما باشد
 بند شاعر چو او بغا باشد
 که از ارفتنه و بلا باشد
 شاعر آخر نه هم گدا باشد
 گوهر از یاک مصطفی باشد
 چون شهیدان کربلا باشد
 شاعران را که پیشوا باشد
 کاین و آن از سر هوا باشد
 نه ثنا باشد و دعا باشد
 رشته در بی بها باشد
 همه آوازاها صدا باشد
 چون من اندر جهان کجا باشد
 بند بر پای من چرا باشد
 که هر امید از او وفا باشد
 در جهان هر که بود یا باشد

❖ (در مدح گوید ۱) ❖

ای خداوند رحمت ایزد	بر تو و دولت جوان تو باد
بر همه کارها و نهمت ها	چرخ گردنده در ضمان تو باد
همه ساله همه مصالح ملک	در بیان تو و بنان تو باد
بر همه نامه های جود و کرم	با همه وقتها نشان تو باد
بر سر دولت هنرمندان	سایه عز جاودان تو باد
همه اندیشه صلاح و فساد	در یقین تو و گمان تو باد
ملجأ سروران سرای تو باد	مسند سروری مکان تو باد
هر که اورا زمانه بیم کند	در پناه تو و امان تو باد
آفتابی و تا جهان باشد	حضرت عالی آسمان تو باد
فتح و نصرت بهر چهرای کنی	بار کیب تو و عنان تو باد
ناتوانی نصیب دشمن تست	تندرستی همه توان تو باد
جان پاینده کان ^۱ که داد بما	دولت تو فدای جان تو باد

❖ (ستایش ملک ارسال ۲) ❖

ز سر کیتی پیر بوده جوان شد	که سلطان کیتی ملک ارسال شد
زمین پادشاهی جهان شهر یاری	که و ملک خورشید و تخت آسمان شد
فرانرا ازین فخر بر تر نباشد	که شاهی چو این شاه صاحبقران شد
هر آن نامور شاه کاندز زمانه	نه در خدمت شاه بسته میان شد
همه روز کارش دگر شد حقیقت	نسیمش سموم و بهارش خزان شد
نمانده ست بدخواه را هیچ راحت	که شادیش غم گشت و سودش زیان شد
جهاندار شاها همه بندگانرا	دل و جان ز تو خرم و شادمان شد
شدندی فدا پادشاهان کیتی	فدای چو تو پادشاهی توان شد

۱ - این مدیحه از نسخه چاپی ساقط است

۲ - این قصیده در دیوان چاپی نیست

در آئین دین ناسخی گشت عدلت
 هر آنکس که هر سو همی کاروان زد
 نیارست فتنه دلیری نمودن
 بنالید گنج تو از بخشش تو
 بسا رزمگه کز دایران جنگی
 ز گرد سپه شد هوا چون بنفسه
 ز تیغ چو نیلوفر آبدارت
 بزیر تورخش تراگاه حمله
 چو از آتش تیغ و از باد حمله
 سرودل گران و سبک شد چو نا که
 کمانور که باتیر پیش تو آمد
 ثنا و مدیح تو ای شاه شاهان
 مرا از برای ثنا و مدیحت
 جهان کینه ور بود بر من چو خواندم
 جوان باد بخت که این جان غمگین
 زبزم توای شاه قصر همایون
 شد امید مهمان بانواع نعمت
 بر آن هر مرادی که داری که کیتی

✽ (مدح شهریار و سپاسگزاری از مراحم او ۱) ✽

سزد که باش شاهان ز ملک خرم و شاد
 خدای دادت ملک و خدای عزوجل
 خدای بود معین ساعت گرفتن تو

۱ - این قصیده از نسخه چایی ساقطست

که منسوخ از آن عدل نوشیروان شد
 ز انصاف تو رهبر کاروان شد
 چو عدل تو بر ملک تو پاسبان شد
 چو جود تو بر گنج توقهرمان شد
 زمین و هوا پر ز شخص و وان شد
 ز خون یلان خاک چون ارغوان شد
 رخ سرکشان زرد چون زعفران شد
 ز دولت رکاب و ز نصرت عنان شد
 هوا پر شد زمین پردخان شد
 عنانت سبک شد رکابت گران شد
 بیلا کمان و بدل تیر دان شد
 نگهبان تن گشت و تعمیذ جان شد
 همه جان سخن شد همه تن زبان شد
 ثنای تو بر جان من مهربان شد
 باقبال و رای توشاد و جوان شد
 بشادی و رامش چو دارالجنان شد
 چو جود تو در مملکت میزبان شد
 چنان چون مراد تو باشد چنان شد

که ملک تو در شادی و خرمی بکشاد
 نگاه دارد ملک تو همچنان که بداد
 ترا نیاید حاجت بخنجر پولاد

سپاه بیحد بود و سلاح بیمر بود
 خدای قاعده ملک تو نهاد چنان
 نه بی ارادت او بر زمین بیارده ابر
 چنان قوی شد بنیاد ملک تو گوئی
 کدام دولت پیدا شد از کواکب سعد
 همیشه تیغ تو بی نصرت و ظفر نبود
 خجسته روزا کاندر نبرد سطوت تو
 چو ابر نصرت بارید چرخ فصل خزان
 ز تیغ تیز تو فریاد کرد دشمن تو
 عروس ملک بیاراست گوش و گردن و بر
 بنای ملک تو چون بر کشید سرب فلک
 می نشاط زمانه پیاد ملک تو خورد
 تو طبع دل را هم شاد و تازه دار بمی
 بعدل و رادی ماند بجای ملک جهان
 زهر سوئی سپهی بس گران فرستادی
 توداد کیتی دادی و لشکر تو کنون
 رسد زهر سپهی هر دو هفته فتحی
 بزرگ شاهارامش گزین و شادی کن
 میان خلق سرافراز و تازه کرد مرا
 مرا بعدحی شاهای ولایتی دادی
 بیارگاه تو کان هست و باد مرکز ملک
 مراهمی بشنای تو زنده ماند تن
 خدایگانا هر عمر و جان که در گیتی است

ولیک قاعده ملک تو خدای نهاد
 که هر زمان ز جهان دولتش خواهد زاد
 نه بی مشیت او بر هوا بجنبده باد
 ز بیخ ملک تورست است کوه را بنیاد
 که آن سپهر بر تو بهدیه نفرستاد
 که هست تیغ تو با نصرت و ظفر همزاد
 بس آب تیغ بی فروخت آذر خرداد
 بهار گشت ز ملک تو در تکین آباد
 ولیک آنجا سودی نداشت آن فریاد
 نخواست از ملکان جز توشاه را داماد
 بنای عمر عدوی تو بر زمین افتاد
 از آنکه ملکی چون ملک تو ندارد پیاد
 که خسروی بتو تازه ست و مملکت بتوشاد
 بلی و چون تو ندیده ست شاه عادل و راد
 که ملک و دین ز سپه باشد ایمن و آباد
 جهان بگیری کاندر نبرد بدهد داد
 که تهنیت کند آنرا خلیفه بغداد
 بخواه جام می از دست آن بت نوشاد
 مکارم تو چو سرو و چو سوسن آزاد
 کدام شاهی هرگز بمادحی این داد
 محل و رتبت من پای بر سپهر نهاد
 که تا زید تن من بی ثنای تو مزید
 عزیز و شیرین پیوند عمر و جان تو باد

بشاد کامی در مجلس بهشت آئین
چو سلسبیل می خور که حضرت غزنین
همیشه بادی بر تخت ملک چون خسرو
بدور ماه ز سر تازه گشت سال عرب

☆ (در تهنیت اوا و عهد خلیفه و مدیح ملک ارسلان ۱) ☆

لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد
ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود
جهان ستانی شاهنشهی جهانگیری
عزیز ملکش تلقین عدل یافت همه
خدایگانا شاهها ز عدل وجود توهست
جهان بفر جمال تو روضه رضوان
بیاد کین تو از آب روشن آتش خاست
ز ملک جستن شد کند خصم را دندان
سپاه حق را چون دولت تو تعبیه کرد
بخاستند یلان سپاه تو هر یک
چه پیکر آمد رخس درخش پیکر تو
ز سهم و هیبت آن کو نشستن اندر زین
چو او بخواهد جستن نجست یار د برق
همیشه تیغ تو یاری گریست نصرت را
تو تا معاونت و یاری ملک و دین کردی
برآمدش ز کمال تو بر ثریا سر
توئی ز کوهر محمود و کوهر داود

بخواه باده از آن دلیران حور نژاد
بهشت گشتی چون اردیبهشت در مرداد
مخالف تو گرفتار شدت فرهاد
خدای بر تو و بر ملک تو خجسته کناد

خدای عزوجل بر ملک خجسته کناد
که تخت و ملک و فلک مثل او ندارد یاد
که کرد کار جهان را بداد و دین آباد
که گشت همت عالیش ملک را بنیاد
بماه دی همه کیتی چو باغ در خرداد
زمین ز شادی ملک تو خانه نوشاد
بیاد مهر تو از خاک تیره کوهر زاد
چو دید تیزی بازار خنجر پولاد
کمین گشاد ز هر جانبی طلیعه داد
چو طوس و نوذرو گر کین و بیژن و میلاد
که کوه باد مسیرست و باد کوه نهاد
فسرد آذر برزین و آذر خرداد
چو او بخواهد رفتن نرفت یار د باد
که هست نصرت باتیغ تیز تو همزاد
بلند گشت وقوی دین و ملک را بنیاد
چو کوه خارش اندر ثری فروشد لاد
کدام شاه نسب دارد از چنین دونژاد

چو شاه عادل ورادی تو در جهان ماند
 بزرگ جشن است امروز ملک را ملکا
 بدین همایون سور و بدین مبارک جشن
 شکفت نیست ازین سور و جشن خرم و خوش
 خلیفه بی حد و مر هدیها فرستادت
 سپهر چون بتو این هدیها مزین شد
 رسول عالم و عادل چو بوسه کرد زمین
 بفخر سربلک بر کشید و شادی کرد
 چه گفت گفت خلیفه چنان دعا کردت
 بدیع نیست کرت خالق تهنیت گویند
 همه فریشتگان تهنیت کنند ترا
 ز ملک تو به جهان دین و داد باقی شد
 تو شکر ایزد گفتی و خلق شکر تو گفت
 همیشه تا بسمرهای عشق یاد کنند
 نشاط را همه در مجلس تو باد مقام
 بحل و عقد و بد و نیک عزم جزم ترا

(در ثنای بهرامشاه ۱)

کوس ملک آواز نصرت بر کشید
 فخر شاهان جهان بهرامشاه
 چتر او را فتح بر تارک نهاد
 باختی در لرزه افتاد از نهیب
 ای بسا رزما که از هرسو سپاه

همیشه تا باید ملک شاه عادل و راد
 که شادمان است ای شاه بنده و آزاد
 تو شاد و خلق جهان شاد و دین و دولت شاد
 ز چوبها گل روید ز سنگها شمشاد
 که هیچکس را زان نوع هدیه نفرستاد
 میان بخدمت بست و زبان بمدح گشاد
 شرف گرفت چو بی بر بساط ملک نهاد
 که آن هدایا بردست او قبول افتاد
 که شاه عادل در ملک جاودانه زیاد
 که دولت تو رسیده است خلق را فریاد
 همی بعهد و لوای خلیفه بغداد
 خجسته ملکست این ملک تو که باقی باد
 تو داد کیتی دادی ز چرخ داد تو داد
 حدیث قصه شیرین و خسرو و فرهاد
 ملوک را همه بر در که تو باد ملاز
 چو کوه باد ثبات و چو باد باد نفاذ

کمرو شرک از هول آن سر در کشید
 شد سوی هندوستان لشکر کشید
 تیغ او را نصرت اندر بر کشید
 گرچه اولشکر سوی خاور کشید
 ز آب خنجر شعله آذر کشید

دوزخی شد عرصه پیکارگاه
 دشمنانرا آتش شمشیر او
 ملك او را چون عدو انكار كرد
 دست او تیغی کشید اندر مصاف
 بر کشید او تیغ تیز دین فزای
 تیغ او اصل بقای ملك شد
 راه بردشمن چو شیر نر ببست
 کرده اولشکر چو چنبر حلقه کرد
 چون هوا از گرد تاری کله بست
 گوئی آن خونها که رفت از تیغ او
 چون عروس شرمگین بدخواه شاه
 شه بتخت مملکت چون برنشست
 نی سپهر از خدمت او روی تافت
 ملك او را صد درخت تازه رست
 خطابه چون بنوشت بر نامش خطیب
 بنده را چون دید مدحی بس بلند
 صد نظر در باب بنده پیش کرد
 مدح او از آسمان برتر شناخت
 دست و طبعش در ثنا و مدح شاه
 گوهر و زر یافت از مهرش بس،
 بنده را چون پشت کرد آزر و نیاز
 لیکن از خدمت فرومانده است از آنک
 پای نتواند همی نیکو نهاد

کو در آن پیکار گه خنجر کشید
 در میان خاک و خاکستر کشید
 از پی او کینه منکر کشید
 کان بخیبر قبضه حیدر کشید
 از برای دین پیغمبر کشید
 از فنا خط بر بت و بتگر کشید
 تاز کوهش هم چورنگ اندر کشید
 تا سرش در حلقه چنبر کشید
 بر زمین خون مفرش دیگر کشید
 دشت را در دیبه ششتر کشید
 سر ز شرم شاه در چادر کشید
 تخت را بر زهره ازهر کشید
 نی زمین از طاعت او سر کشید
 هر یکی صد شاخ سبز و تر کشید
 مهر و مه را از سر منبر کشید
 از شرف بر گنبد اخضر کشید
 تا ز خاک او را برین منظر کشید
 قدر او از آسمان برتر کشید
 ملك و عقد لولو و گوهر کشید
 تا بمدحش گوهر اندر زر کشید
 جودش اندر چشمه کوثر کشید
 رفیع بیماریش بر بستر کشید
 دست نتواند سوی ساغر کشید

باد هر کشور بدو آباد از آنک

عدل او لشکر بهر کشور کشید

(هم در مدح او ۱)

تا در جهان مکین و مکان باشد
 شاه شهاب تیر که دستش را
 باشد جهان پیر جوان تا او
 صد يك ز مدح او نشود گفته
 شاید که رخس باد تك او را
 او را چو در نبرد برانگیزد
 ای خسروی که ملک تو در کیتی
 آن پادشاه توئی که برای تو
 صاحبقران تو باشی در کیتی
 هر ساعتی ز دولت پاینده
 تا چرخ هر چه خواهد بنماید
 حکم تو بر زمانه بود نافذ

بهرامشاه شاه جهان باشد
 قوس و قزح سزد که کمان باشد
 بارای پیرو بخت جوان باشد
 گر در دهان هزار زبان باشد
 نصرت رکاب و فتح عنان باشد
 ناورد گاه چرخ کیان باشد
 چون قرص آفتاب عیان باشد
 در شخص پادشاهی جان باشد
 در سپهر حکم قران باشد
 در ملک تو هزار نشان باشد
 از چرخ هر چه خواهی آن باشد
 امر تو بر ملوک روان باشد

(وصف پالیز و مدح سيف الدوله محمود ۲)

باد خزان روی بهستان نهاد
 شاخ خمیده چو کمان بر کشید
 از چمن دهر بشد ناامید
 ساخك نیلوفر بگشاد چشم
 قمری از دستان خاموش گشت
 باد شبانگاه وزید ای صنم
 جوی روان سیمین گشته ز آب
 باده فراز آرید ای ساقیان

کرد جهان بازه گر گون نهاد
 سرها از کنج کمین بر گشاد
 هر گل نورسته که از گل بزاد
 بید به پیشش بسجود ایستاد
 فاخته از لحن فرو ایستاد
 باده فراز آر هم از بامداد
 بر که رزان زرین گشته ز باد
 همچو دو رخساره آن حورزاد

شعر همی خوانید ای مطربان
 شاه اجل خسرو گردون سریر
 آنکه بدو تازه شده مملکت
 آن بگه کوشش چون روستم
 آنکه چنو دیده عالم ندید
 کرد چه کردی نکند هیچ کرد
 شاهان باشند بنزدیک او
 آنکه چو جام می بر کف نهند
 حمله او کوه ز جا بر کند
 ای شه و شاهی ز تو با رسم وفر
 تا بجهان اندر شاهی بود
 هر که ترا دشمن بادا بدرد
 هر چه بگویم زدعا کرد کار

✽ (مدح یکی از اکابر) ✽

رحمت بر خسرو محمود باد
 سیف دول خسرو خسرو نژاد
 وانکه بدو زنده شده دین و داد
 وان بگه بخشش چون کیقباد
 وانکه چنو گردش گردون نژاد
 راد چو رادی نکند هیچ راد
 راست چنان چون ببر باز خاد
 شاهان از نامش گیرند یاد
 ور بودش ز آهن و پولاد
 وی ملک و ملک ز تو با نهاد
 جان و دلت باد همه ساله شاد
 وانکه ترا دوست بشادی زیاد
 دعوت من بنده اجابت کناد

ای بزرگی که دین و دولت را
 هر زمان شادتر شود آنکس
 گفته و کرده تو در عالم
 پشتمان کمال چون باید
 ذره کان زحلم تو بجهد
 قطره کان ز جود بچکد
 تابود مرغزار جود تو سبز
 موقف بزم تو شکار گهیست
 بس یارو یمین که زی تورسد

همه آثار تو بکار شود
 که بنامت بکارزار شود
 همه تاریخ روزگار شود
 میخ حزم تو استوار شود
 بیخی از تند کوهسار شود
 سیلی از ابر تنند بار شود
 امل خلق کی نزار شود
 که دراوشکرها شکار شود
 از یمین تو با یسار شود

شب رنج ولایت روز شود
هر که نزد تو نیک نیست عزیز
وانکه راه خلاف تو سپرد
کرد کردن زه گریبانش
هر که اندر هوای تو نبود
دل بدخواهت ارزشش بود
هیبت تو چو آتش افروزد
خاطر اندر مصاف مدحت تو
طبع در کرد وهم تو نرسد
چون تو اندر خزان بیباغ آئی
همه اطراف بینگار چمن
وز تو این باغ نصرت آبادان
شاخ ها را زلفظ تو روزی
هست ممکن که قوت و حرکت
بزم فرخنده ترا ساقی
در فراق تو هر زمان تن من
هر میم کا آبگون سپهر دهد
اشک من ناردانه شدنه عجب
چند باشم در انتظار و هوس
این بتر باشم که راحت عمر
پار مقصود من نشد حاصل
ای فلک همتی که هر چه کنی
یاد کار جهان شدی و مباد

گل بدست عدوت خار شود
زود بینی که نیک خوار شود
اگر آبست خاکسار شود
آتشین طوق و کرزه مار شود
بر تن او هوا حصار شود
پیش خشم تو چون غبار شود
اختر آسمان سرار شود
همچو برنده ذوالفقار شود
گر همه بر قضا سوار شود
آن خزان باغرا بهار شود
همچو طبع تو پرنگار شود
بشگفتی چو قندهار شود
گوهر شب چراغ تار شود
عرض پنجه چنار شود
قامت سرو جویبار شود
از بس اندیشه بیقرار شود
مغز عیش مرا خمار شود
گودل من کفیده نار شود
که مگر بخت ساز کار شود
درس رنج انتظار شود
ترسم امسال همچو پار شود
مایه عزت و افتخار شود
که جهان از تو یاد کار شود

(چستان و سگریز بمدح خواجه ابوطاهر عمر ۱) ☆
 لعبتی را که صدهنر باشد
 هست لعبت لطیف گرچه لطیف
 او یکی شاه شد که ملکش را
 قد او شعله ایست از دیدار
 سخن از آتشش فروغ برد
 شرری کز فروغ نور لقاش
 راست برره چگونه تیز رود
 اگر او را بطبع مادر زاد
 و کرا از پیشه زاد چون که همی
 کل و آب سیاه و تیره همی
 گر خود از اصل بنکریم او را
 خرد و جان بود نگار پرست
 مادرش نیش و نیش کردادش
 دشمنان زوشوند ریر و زبر
 ز آنچه اول که بودی اندر خاک
 سراو پای و پای او سر شد
 کلمک ز آن نام کرده اند او را
 در کف خواجه چون همی ماند
 نبود پایدار در و کهر
 خواجه گویم همی و خواجه بحق
 آنکه فضلش همی مثل گردد
 رای او را همی قضا راند
 چرخ با قدر او زمین گردد

شاید از بر میان کمر باشد
 بیر عقل بی خطر باشد
 گفتها لشکر و حشر باشد
 که درو دود را اثر باشد
 معنی از دود او شرر باشد
 بیشتر هست و بیشتر باشد
 وز لعابش چرا خبر باشد
 دیده و گوش کورو کر باشد
 همچو دریا بنفع و ضرر باشد
 از چه معنیش آب خور باشد
 آب و کل مادر و پدر باشد
 تا چنوئی نگار کر باشد
 زان گهی زهر و گه شکر باشد
 وین ازو کمترین هنر باشد
 زیر بودی کنون زبر باشد
 وین شکفتی که او گهر باشد
 که سرش پای و پای سر باشد
 کش سخن در و چهره زر باشد
 چونش بردست او گذر باشد
 خواجه بوطاهر عمر باشد
 و آنکه جودش همی سمر باشد
 کش ز نابود ها خبر باشد
 بحر با طبع او شمر باشد

از چنان پرهیز پدرو نه شکفت
 آفرین بر چنین پسر که بحق
 ای بزرگی که هیچ ممکن نیست
 تیز عزمت که جست حاسد را
 تا بیارد چو ابر در کف تو
 آتشی گشت کین تر نه عجب
 خشم اگر بر پراکنی بزمین
 لشکریرا که حزمات انگیزد
 جمله الفاظ او نکت زاید
 داند ایزد که جز فریشته نیست
 تا همی چرخ پرستاره بود
 قدر تو همسر سپهر بواد
 ☆ گفتگو از روشن فلکی و سیاهکاری آنان ☆

گر چنین پرهیز پسر باشد
 زیور مسند پدر باشد
 که چو تو در جهان دگر باشد
 سپر از دیده و جگر باشد
 شاخ جودت که پر کهر باشد
 کرازو خلق در حذر باشد
 آسمانرا ازو خطر باشد
 همه بر نهمت ظفر باشد
 همه الفاظ او غرر باشد
 که درو این چنین سیر باشد
 تا همی ابر پر مطر باشد
 رای تو همراه قدر باشد
 ☆ گفتگو از روشن فلکی و سیاهکاری آنان ☆

چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند
 سپهر گردان بس چشمها گشاید باز
 از آن سبیکه زر کافتاب گویندش
 چنان گمان بودم کاسیای گردون را
 ز آب دیده گریان چو تیغم آب دهند
 کنند رویم هم رنگ بر کز زبخران
 گرفته ام انس بغمها اندهان گر چند
 دما دمند و نیابند بر تنم پیدا
 بدین فروخته رویان نگه کنم که همی
 سپهبدان بر آشفته لشکری گشتند
 فروغ آتش روشن زدوده بنشانند
 که چشمهای جهان راهمه بخسبانشند
 زند ستامی کانرا ستارگان خوانند
 همی به تیزی بر فرق من بگردانند
 کز آتش دل سوزان مرا بتفسانند
 چو شفته رزم اندر بلا بیپچانند
 منازعان چو دل و زندگانی وجانند
 بریک تافته بر قطره های بارانند
 بفعل طبعی روی زمین فروزانند
 چنانکه خواهند از هر سوئی همی رانند

کمان میر که مگر طبعهای مختلفند
مسافران نواحی هفت گردونند
هلاک و عیش و بد و نیک و شدت و فرزند
به شکل همجنس از پایبانه همجنسند
بهر قدم حکم روز گادو گردونند
همه بلند بر آرند پس فرو فکنند
کجا توانم جستن که تیز پایانند
روند گان سپهرند و لنگشان خواهم
اگر خلندم در دیده نیست هیچ شکفت
روا بود که ازین اختران کله نکم
ز اهل عصر چه خواهم که اهل عصر همه
نگر بر حمت ایشان فریفته نشوی
مخواه تابش از ایشان اگر همه مهرند
بجان خزند قصاید زمن خردمندان
ز چرخ عقلم زادند و ز جمال و بقا
زمانه گفته من حفظ کرد و نزدیکست
چنانکه بیضه عنبر بیوی دریابند
محل این سخن سر فراز بشناسند

☆ (در شکایت از تیره روزی خویش گوید) ☆

دل ز انده بیحد همی نیاساید
بخار حسرت چون بر شود ز دل بسرم
ز بس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا

کمان میر که همه طبعها پرنجانند
مؤثران مزاج چهار ارکانند
غم و سرور و کم و بیش و درد و درمانند
بنور همسان و ز فعلها نه همسانند
بهر نظر سبب آشکار و پنهانند
همه فراوان بدهند و باز بستانند
چه چاره دانم کردن که چیره دستانند
ز بهر آنکه مرا رهبران زندانند
که تیره شب را بر فرق قوس پیکانند
که بیگمان همه فرمانبران یزدانند
بخوی طبع ستوران ماده را مانند
نکونگر که همه اندک و فراوانند
مجوی گوهر از ایشان اگر همه کاند
اگر چه طبع مرا زان کلام ارزانند
ستارگان را مانند و جاودان مانند
که اخترانش بر آفتاب و مه خوانند
مرا بدانند آنها که شعر من خوانند
کسانکه سغبه مسعود سعد سلمانند

تنم ز رنج فراوان همی بفرساید
ز دیدگانم باران غم فرود آید
ازین پس ایچ غمی پیش چشم نگراید

دو چشم من رخ من زرد دید نتوانست
 که گر ببیند بدخواه روی من باری
 زمانه بد هر جا که فتنه‌ای باشد
 چو من بمهر دل خویشتن درو بندم
 فغان کنم من ازین همتی که هر ساعت
 زمانه بر بود از من هر آنچه بود مرا
 لقب نهادم از این روی فضل را محنت
 فلک چو شادی میداد مرا بشمرد
 چو زاد سرو مرا راست دید در همه کار
 تنم ز بار بلا زان همیشه ترسانست
 چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
 که دوستدار من از من گرفت بیزاری
 اگر ننال گویند نیست حاجتمند
 غمین نباشم از ایراخدای عزوجل

(دریغ بر جوانی)

دریغ جوانی و آن روزگار
 نشاط من از عیش کمتر نشد
 ز سستی مرا آن پدید آمدست
 سبک خشک شد چشمه بخت من
 در آنجا هم افکند گردون دون
 به شتم همی عرضه کرد و مرا
 بسا شب که در حبس بر من گذشت

از آن بخون دل آنرا همی بیالاید
 چشم او رخ من زرد رنگ ننماید
 چو نوع روشش در چشم من بیاراید
 حجاب دور کند فتنه‌ای پدید آید
 ز قدر و رتبت سر بر ستارگان ساید
 بجز که محنت من نزد من همی پاید
 مگر که فضل من از من زمانه بر باید
 کنون که میدهم غم همی نپیماید
 چو زاد سروم از آن هر زمان بپیراید
 که گاهگاهی چون عندلیب بسراید
 چگونه کم نشود صبر و غم نیفزاید
 بلی و دشمن بر من همی ببخشاید
 و گر بنالم گویند ژاژ میخاید
 دری نبندد تا دیگری بنکشاید

که از رنج پیری تن آ که نبود
 امید من از عمر کوتاه نبود
 درین مه که هرگز در آن مه نبود
 مگر آب آن چشمه را ره نبود
 که از ژرفی آنجا را ته نبود
 حقیقت که دوزخ جز آن چه نبود
 که بینای آن شب جزا که نبود

سیاهی سیاه و درازی دراز
 یکی بودم و داند ایزدهمی
 بگوش اندرم جز کس و بس نشد
 بدم نا امید و زبان مرا
 بشاه ار مرا دشمن اندر سپرد
 که او آب و باد مرا در جهان
 موجه شمرد او حدیث مرا
 چو شطرنج بازان دغائی بکرد
 گرین قصه او ساخت معلوم شد
 اگر من منزّه نبودم ز عیب
 گرم نعمتی بود کا کنون نماند
 چو من دست که داشتم هیچوقت
 بهر گفته از پرهیز عاقلان
 تنم شد مرفه ز رنج عمل
 درین مدت آسایشی یافتم
 جدا گشتم از در که پادشاه
 گرفتم کنون در که ایزدی

☆ (داستان به روزی و گرفتاری) ☆

که آنرا امید سحر که نبود
 که بر من موکل کم ازده نبود
 بلفظ اندرم جز آدوده نبود
 همه گفته جز حسبی الله نبود
 نکو دید خود را و ابله نبود
 همه ساله جز خاک و جز که نبود
 بایزد که هرگز موجه نبود
 مرا گفت هین شه کن و شه نبود
 که جز قصه شیر و روبه نبود
 کس از عیب هرگز منزّه نبود
 کنون دانشی هست کانکه نبود
 زبان مرا عادت نه نبود
 جوابم جز احسنت و جز خه نبود
 که آنکه ز دشمن مرفه نبود
 که که بودم آسایش و که نبود
 بدان در کهم بیش ازین ره نبود
 کزین به مرا هیچ در که نبود

از دست بشد کارش و از پای در آمد
 کز سرشودم تازه چو گویم بسر آمد
 من ز هر بخوردم بدهانم شکر آمد
 در خواب بدیدم بدو چشم شرر آمد
 گوئی که بلا را تن من رهگذر آمد

بیچاره تن من که زغم جانم بر آمد
 هرگز بجهان دید کسی غم چو غم من
 آن داد مرا کردش گردون که زسختی
 وان آتش سوزنده مرا گشت که دوزخ
 جز بر تن من نیست گذر راه بلارا

بالشكر تيمار حشر خواستم از تن
جانم بشدی گر نبدی دل که دل من
هر تیر که گردون بسوی جان من انداخت
چون پاره شد از تیر بلا ایندل مسکین
بس زود بر آمد ز فلک کو کب سعدم
آن شب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل زرد همی زد
زان دیده چون نر کس چون ندیده نر کس
یک حلقه کوتاه ز زلفش بکشیدم
زان زلفک پرتاب و از آن دیده پر خواب
گفتم که مرا توشه ده از دولب نوشین
از خط وفا سرمه اش و دل مهر از من
گفتا چکنم من که ازین عشق جهان سوز
یک هجر بسر نامده هجری دگر افتاد
چون ابر ز غم دیده من باران بارید

✽ (در مدح سلطان ظهیر الدوله ابراهیم) ✽

شهر یارا کرد کارت یار باد
روز جاهت را سعادت نور باد
عزم جزم تو بحل وعقد ملک
طبع وعقلت بحر لؤلؤ موج باد
نقطه باد آسمان کرد درت
دولت را سعی بی تقصیر باد
زار وقت شادی تو زیر باد

از آب دو چشم بدو رخ بر حشر آمد
از تیر بلا پیش من اندر سپر آمد
دل گشت سپر بر دل بیچاره بر آمد
هر تیر که آمد پس از آن برجگر آمد
چه سود که در وقت فروشد چو بر آمد
ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
وان ترک من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیده تاریک پر آبم سهر آمد
زان حلقه مرا ورا بمیان بر کمر آمد
یک آستی و دامن مشک و گهر آمد
گاهنگ سفر کردم و وقت سفر آمد
کاین عشق همه رنج و درد سر آمد
دل در سر اندوه شد و جان در خطر آمد
یک غم سپری نا شده غمی دگر آمد
تا شاح فراق امروز دیگر ببر آمد

بنده تو کنبد دوار باد
شاخ ملک را جلالت بار باد
چون ستاره ثابت و سیار باد
دست جودت ابر کوهر بار باد
رای تو بر کرد او پر کار باد
نصرت را تیغ بی زنکار باد
خار و وقت جود تو دینار باد

*

روزهای روشن کیتی ۴۴۴
 مغربدخواه تو اندر خاک خفت
 چرخ را با حاسدت آویز باد
 تارك این زیر چنگ شیر باد
 تیغ و تیرت را بروز کارزار
 درجهان بهر جهانگیر تو
 صدرت از مه منظران باد آسمان
 دست و بازوی ترا در کارزار
 رای تو تابنده چون خورشید باد
 هر که از شادیت چون گل تازه نیست *
 دولتت هر جا که تازی جفت باد
 تو عجب داری که من گویم همی
 کز فلک هر ساعتی گوید ملک

بر عدوی توشبان تار باد
 دیده اقبال تو بیدار باد
 بخت را باد شمنت پیکار باد
 سینه آن پیش نیش مار باد
 فتح و نصرت قبضه و سوفار باد
 هر مثالی لشکری جرار باد
 بزم از بت پیکران فرخار باد
 فرو زور حیدر کسار باد
 ملک تو پاینده چون کهسار با
 همچو شاخ گل دلش پر خار باد
 ایردت هر جا که باشی یار باد
 کز جلالت شاه بر خردار باد
 خسرو ابراهیم کیتی دار باد

☆ (در مدح علاءالدوله سلطان مسعود) ☆

هر ساعتی ز عشق تو عالم دگر شود
 از چشم خونفشانم نشکفت اگر مرا
 راز من و تو اشک دو چشم آشکار کرد
 ای حسن تو سمر بجهان زود حال ما
 کوئی مگر که نیک شود حال ما بوصل
 کوئی شود هزیمت هجر آخر از وصال
 ای آنکه تن بروی تو دیده شود همه
 جائی که تونشینی و راهی که بگذری
 خانه بماء عارض تو گردد آسمان
 زرین کمر نگاری و مشکین دوزلف و

ور دیدگان کنارم همچون شمر شود
 از خون سر مرثه چو سر نیشتر شود
 زین راز دشمنانرا ترسم خبر شود
 چون حال عشق و امق و عذرا سمر شود
 ترسم که عمر بر سر کار دگر شود
 نیکو غنیمتی است نگارا اگر شود
 وز عشق روی تو همه دیده بصر شود
 از زلف و روی تو تبت و شوشتر شود
 مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود
 که که بر آن میانک سیمین کمر شود

از تو همی بسر نشود این بلا و عشق
 یکروز عاشق تو زیباداد تو همی
 مسعود خسروی که سعادت به پیش او
 شاهی که گریبان دهد اخلاق او خرد
 بر سنگ اگر مبارك نامش کنند نقش
 هر سال شهریارا اطراف مملکت
 راه سفر گزینی هر سال ویمن و یسر
 کرد تو از یلان سبه اندر سپه بود
 هر خاطری که با تو شود کج کمان نهاد
 هر شاه کوز حکم و مثال تو بگذرد
 و انکس که راه خدمت و طوع تو نسپرد
 بر فرق بدسکال تو کرده عبیر خاک
 از بهر آنکه نصرت زاید برای تو
 چون در مصاف تیغ و تبر درهم او افتد
 در جنب خلق و روی دلیران ز گرد و خوی
 چشم سپهر و روی زمانه بر زمگاه
 در پیش چشم دولت تو تغهای تو
 هر يك بقوت تو ز ترکان تو برزم
 آنجا بسی پسر که گانه بر پدر نهد
 چون خنجر زدوده شود کاردین و ملک
 جان کی برد ز تیر تو کش پر عقاب داد
 هر تیر سخت زخم که از شست کین تو
 کر آتش سیاست تو شعله ای زند
 خوی جگر زدیده بیارد بجای اشک

گر زنده مانم آخر روزی بسر شود
 اندر مظلالم ملک داد گر شود
 هر که که فصد عزم کند راهبر شود
 فهرست باس حیدر و عدل عمر شود
 سنگ از شرف بماء و بخورشید بر شود
 از جنبش تو پر ز سپاه و حشر شود
 با تو دلیل راه و رفیق سفر شود
 سوی تو ظفر نفر اندر نفر شود
 از کین تو نشانه تیر خطر شود
 ایوان اوسپاه ترا رهگذر شود
 جان و تنش بیای بلا پی سپر شود
 در کام نیکخواه تو حنظل شکر شود
 هر روز بخت مادر و نصرت پدر شود
 در حمله مغز طعمه تیر و تبر شود
 چون سنگ خشک ماند و چون ابر تر شود
 از کرد کور کرده و از کوس کر شود
 آئینه های نصرت و فتح و ظفر شود
 چون پیل است گردد و چون شیر نر شود
 و آنجا بسا پدر که بخون پسر شود
 چون خنجر تو در کف تو کار گر شود
 گرچه مخالف تو عقابی پیر شود
 بجهد دل عدوی تو آنرا سپر شود
 گردون از آن دهان شود اختر شرر شود
 هر تن که اوز سهم تو خسته جگر شود

ناورد گاه سازد میدان مدح تو
 جاه تو طوق فاخترگانرا کهر کند
 مداح را دهان چو شد از مدح پر کهر
 رای تو هر زمان ز برای حیات ملک
 چون رایها زنند بتدبیر مملکت
 شیر و گوزن ساخته در بزم تو بسم
 نه شیر گرسنه بود و صید بایدش
 ای تاج تاجداران نر کس همی بیاب
 نه بر گوزن شیر همی حمله افکند
 آهو ورنک باغ تو گرسرو موردست
 گوئی که عالم صور آمد سرای تو
 بر شرق و غرب بارد اگر ابر آسمان
 وان ابر اگر بدشت بیارد عجب مدار
 بیحد زخشت پیلک تو شیر و ببر و گرک
 هر پیکری که دارد ازین حسن باغ تو
 روز تو نیک باد که هر دشمن ترا
 تاشاء شب همیدون هر شب ز شاه روز
 چون شاه روز بادی و چون شاه شب کز آن
 تا حشر شهریار تو بادی درین جهان
 ﴿در مدح ارسلان بن مسعود﴾

ز شاه بینم دلهای اهل حضرت شاد
 من این نشاط که دیدم ز خلق در غزنین
 سپه کشیده و آراسته بداد جهان
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

هر کسی که او سوار کمال و هنر شود
 گر مدحت تو فاخترگانرا زبر شود
 پس طوق فاختر نه عجب گر کهر شود
 جانی شود که آن بتن عقل در شود
 رای تو همراهان قضا و قدر شود
 وین تا کسی نبیند کی معتبر شود
 نر تشنگی گوزن سوی آبخور شود
 از بهر بزم تست که باتاج زر شود
 نه او ز بیم شیر همی زاستر شود
 هر ساعتی برنگ همی خوب تر شود
 کز برک و شاخ باغ همی پر صور شود
 از بحر طبع صافی تو پر مطر شود
 گر شاخ رنگ و آهو از آن بارور شود
 بیجان شدند و باز دمادم دگر شود
 نشکفت اگر زد دولت تو جانور شود
 روز بدست و هر روز از بدبتر شود
 بر چرخ گاه خنجر و که چون سپر شود
 که نورمند خاور و که باختر شود
 گر جز تو شهریار جهان رابسر شود
 ﴿در مدح ارسلان بن مسعود﴾

هزار رحمت بر شاه و اهل حضرت باد
 بدید خواهم تا روز چند در بغداد
 بدست حشمت برکنده دیده بیداد
 خدایگان جهاندار شاه شاه نژاد

شهی که زنده شد از دولتش هزار هنر
 بکامگاری بردیده زمانه نشست
 چه روز بود که در بوته سیاست او
 چهار شنبه روزی که از چهارم چرخ
 زمین تو کوئی مرخصم ملک را بگرفت
 گهی عزیمت کرد و گهی هزیمت شد
 چه منفعت ز عزیمت که آن نبود قوی
 خدایگان زمانه مظفر و منصور
 بسوی حضرت راند و بر اند حظ نشاط
 برای روشن مهر و بقدر عالی چرخ
 بزرگ شاهادر هر هنر که شاهی راست
 کدام دولت و نعمت گمان بری که فلک
 بهیچ وقتی این روزگار دولت را
 ز ظلم زدان نومید گشت مادر ظلم
 توشاء رادی و در دهر شاهی ورادی
 بقدر کنبد گردونی ای همایون بخت
 چومن به بینم بر تخت خسروانه ترا
 جز آن نکویم شاها که رود کی گوید
 قوی دلست بعدل تو کهتر و مهتر
 چو هیچ بنده بنزدیک تو فرامش نیست
 بحرص گرم شکم نیستم که کرده را
 خدایگانا نوشاد است دولت را
 همیشه تا پیرستند مایه کشمیر

که در جلالت و دولت هزار سال باد
 قدم ز رتبت بر تارک سپهر نهاد
 عیار ملک بپالود خنجر پولاد
 سعور ریخت همی مهر بر تکین آباد
 بدان زمان که برآمد از طاغیان فریاد
 چنانکه باشد در پیش باز گرسنه خاد
 چه فایده ز هزیمت که آن نیافت نهاد
 بزر فشاندن بر خلق دستها بگشاد
 چنانکه زلزله در کوهسار و بحر افتاد
 بحزم ثابت کوه و بعزم نافذ باد
 زمانه چون تو ندید و سپهر چون تو نژاد
 بوجه هدیه و تحفه بر تو نفرستاد
 خدای داند گر روزگار دارد یاد
 در آن زمانه که اقبال دولت تو بزاد
 نه چون تو بیند شاه و نه چون تو دارد یاد
 بدان مبارک دیدار آفتاب نهاد
 بدستگاه فریدون و پایگاه قباد
 خدای چشم بداز ملک تو بگرداناد
 توانگرست ز جود تو بنده و آزاد
 حدیث خود بتقاضا نکرد خواهم یاد
 ثبات و صبر قناعت زمانه سخت استاد
 بخواه مایه شادی از آن بت نوشاد
 همیشه تا بفروزند مایه خرداد

تو شاد باشی و خرم ز عمر و ملک که هست * زمین ز ملک تو خرم زمان بعد تو شاد

✽ (هم در ستایش او) ✽

شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند
وان نامه کان بنام ملک ارسلان بود
آن شهریار عادل کانصاف او همی
آن شاه گنج بخش که از بیم جود او
از هول زخم اولدل کیتی سبک شود
کمتر ز ذره آید در پیش قوتش
روزی که آسمان شود از گرد چون زمین
و انپاره زعفران را در لاله زار خویش
هر تیردار کو جهد از جان خصم راست
شب دیزوار مرکب او را بکر و فر
بر باد پیشی آرد و بر چرخ برزند
وقت درنگ بودن و گاه نشاط تگ
وان باره را طبیعت گوئی در آن زمان
سر ها گران شود عنانش شود سبک
بر ترک او به تنگ و نبرد آن کند بر زم
تیره کند به تیر جهانگیر چشم روز
چون از برای رزم کمر بست بر میان
در نهر روان به تیغ کند نهر ها روان
گردد ز کرد رخشش چون تقیر فیروان
ای کرده روز کار بدست تو حکم ملک
بر ملک تو ز مهر سپهر آن کنده می

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان کند
دست شرف از آن بتفاخر نشان کند
عون روان روشن نوشی روان کند
در کوه زرو سیم طبیعت نهان کند
کرد در مصاف دست بکر ز گران کند
گر کوه را بیازوی زور امتحان کند
از بسکه کرد قصد سوی آسمان کند
نیلوفر حسامش چون ارغوان کند
آن شست او بتیر دلش تیردان کند
دولتد کاب سازد و نصرت عنان کند
هر باره که روز شغب زیر ران کند
نسبت بکوه بیند و باد بزان کند
جرمش چو کرک بر تن بر کیسوان کند
داهاسبک شود چو رکابش گران کند
کان نه هر تیر تندونه پیل ژیان کند
چون گاه زخم دست به تیرو کهان کند
فرسنگها مخالف او در میان کند
گر چنگ را روانه سوی نهر روان کند
گر هیچگونه قصد سوی قیران کند
این کرد و او بر این نه همانا زیان کند
کز مهر با پسر پدر مهربان کند

رای تو هاداست و کند جور دست تو
 سوی تو سرکشان رچندان کشد امید
 هر شاه را ز عفو تو بر جای ماند جان
 ای شاه فضل فضل وزیر مبارکت
 مشکل شود همی صفت کلک او که آن
 دشمنت را بریده زبان و بریده سر
 ای شاه میستان به نشاط و طرب که طبع
 نوروز نوبهار همی باغ و راغ را
 چون برای تست باغ و طرب عندلیب آن
 اکنون چو بلبلست خطیب ای عجب مرا
 تا حشر کرده هر بملکت ضمان از آنک
 مرده تر از چرخ که چرخ ایملک همی
 صاحبقران شدی و توئی تا بر آسمان
 گرنه متی سگالی و اندیشه ای کنی
 جشنی خجسته کردی و این تهنیت ترا
 وان جشن را بدان بحقیقت که روزگار

وان جور دست تو همه با گنج و کان کند
 تاراه سرکشان چوره کهکشان کند
 و اکنون همی فدای تو ای شاه جان کند
 صدمه جزه همی به کفایت عیان کند
 هر مشکلی که دارد گیتی بیان کند
 زانجامه بریده سرد و زبان کند
 هر خارسان که هست همی گلستان کند
 از بهر بزم توسل بهر مان کند
 بر گل چو مدح خوانت همی مدح خوان کند
 گلبن ز گل همی همه شب طیلسان کند
 جودت همی بروزی خلقان ضمان کند
 بر ملک و عمر تو رقم جاودان کند
 از حکم کرد کار دو اختر قران کند
 گیتی همان سگالدو گردون همان کند
 خورشید نور گستر و چرخ کیان کند
 در داستان فخر سر داستان کند

☆ (باز در مدح او) ☆

از جور زمانه را جدا کرد
 سلطان ملک ارسلان مسعود
 آنشاه که تخت مملکت را
 عادل ملکی که ایزد او را
 یاری کردش خدای بر ملک
 ده شیر برزم یکزمان کشت

باعدل بلطفش آشنا کرد
 کور املک از فلک جدا کرد
 چون چشمه مهر پر ضیا کرد
 بر جمع ملوک پیشوا کرد
 کو یاری دین مصطفی کرد
 ده گنج بزم یک عطا کرد

ای شاه ترا خدای پیچون
 بر لوح نوشت نام ملک
 روی همه خسروان ترا دید
 خورشید ملوک و شکوهت
 تأیید تو خاک در که تو
 اقبال تو کرد موکب تو
 کین تو ز آب آتش افروخت
 چون گردون گشت با تو یکتا
 هر طبع که بود کم توانست
 هر وهم که هست کی تواند
 ای شاه جهان فلک ندانست
 چون دید مرا بخدمت تو
 آنست رهی که از دل و جان
 همواره ثنات بر ملا گفت
 یک مجلس اگر نکفت مدحت
 لفظ تو چون نام بندگان برد
 مرحوم ترا همه مرادید
 اندیشه مرا بحق ایزد
 هر بنده که تو حاجتی خواست
 پس رای تو بنده را فراموش
 باقی بادی که عدل را چرخ

بر خلق زمانه پادشاه کرد
 بر ملک تولوح را گوا کرد
 تاج همه خسروان ترا کرد
 عمر همه خسروان هبا کرد
 در گیتی اصل کیمیا کرد
 در دیده ملک تو تپا کرد
 مهر تو سموم را صبا کرد
 در پیش تو پشت را دو تا کرد
 اوصاف تو در خور سزا کرد
 در بحر مدیحت آشنا کرد
 آنگاه که بر تنم جفا کرد
 دانست که آن جفا خطا کرد
 گاهیت دعا و گه ثنا کرد
 همواره دعای در خلا کرد
 در مجلس دیگرش قضا کرد
 نام رهی از میان رها کرد
 محروم تر از همه مرا کرد
 کز لذت جواب و خور جدا کرد
 آن حاجت رای تو روا کرد
 از بهر خدا بکوچرا کرد
 در ملک تو سایه بقا کرد

☆ (در تهنیت تولد خسرو ملک فرزند ملک ارسلان) ☆

هزار خر می اندر زمانه گشت پدید
 که شاه شرق ملک ارسلان بن مسعود

هزار مرده ز سعد فلک بملک رسید
 عزیز خود را اندر هزار ناز بدید

سپهر قدری شاهی که و هم آدمیان
 خدایگانا جشنی است ملک را امروز
 بدین بهار بدین شادی و بدین رامش
 بیباغ ملک تو خسرو یکی نهالی رست
 بدین مبارک شاخ ای درخت بخت تو نو
 ازو همیشه بهر نوع سایه خواهی یافت
 خجسته جشنی کردی و آنچه کردی تو
 به پیش خسرو خسرو ملک بوجه نثار
 بخواست ابر کزو پیشکش نثار کند
 بروی چشم و چراغ تو چشم دولت ملک
 چو خواست ایزد تا ملک بارور گردد
 به پیش تخت تو خسرو ملک شود شاهی
 بفتح و نصرت لشکر کشد به هفت اقلیم
 امید ملک بدو شد قوی و باد قوی
 در آن زمان که بپوشند خلعت تو بفخر
 بدید چشم جهان خلعت مبارک تو
 گزیده سیرت شاهی و کرد کار جهان
 بروی این شاه ای شاه شاد و خرم زی
 همیشه بادید اندر جهان چو گل خندان

هزار جهد بکرد و بوهم او نرسید
 که هیچ جشنی گوش جهان چنین نشنید
 ز چوب لاله شکفت و ز سنگ سبزه دمید
 کز آب دولت و اقبال و بخت بر بالید
 همه نسیم بزرگی و عز و ناز وزید
 وزو بکام همه عمر میوه خراهی چید
 چنین سزید و به ایزد که جز چنین نسزید
 فلک سعاد بر افشاند و ابر در بارید
 نثار او همه ناسفته بود مروارید
 چو گشت روشن در وقت چشم بد بکفید
 خجسته شاخی کرد از درخت ملک پدید
 که ملک را همه شاهان بدو دهند کلید
 که بخت رایت او را بر اوج چرخ کشید
 بلی و دشمنی از عمرو ملک امید برید
 سپهر خلعت عمرابد درو پوشید
 وان یکاد بخواند و سبک بر او بدهید
 تراوشاه ترا از همه جهان بگزید
 بخرمی و بشادی بخواه جام نبید
 چو بخت و ارون بر حال دشمنان خندید

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

خویشتن را سوار باید کرد
 طبع خود را بلفظ و معنی راست
 مدحت شهریار باید گفت
 بر سخن کامگار باید کرد
 تازه چون نوبهار باید کرد
 خدمت شهریار باید کرد

شاه محمود سیف دولت و دین
 پس همه عمر خود بدقت بر
 وان کسی را که مدح او گوید
 آنکه هر کس که طلعتش بیند
 ملکا خسروا خداوند
 مملکت انتظار نپذیرد
 ملک آفاق را ببايد جست
 بد سگالان بی دیانت را
 روی خود را به پیش شاه جهان
 جمله بنیاد دین و دولت را
 ملک را چون قرار خواهی داد
 مملکت را به تیغ تابنده
 نامداران و سر فرازان را
 جمله بدخواه را ببايد خست
 ملک را از حصاریان چو شیر
 این جهان را بعدل ورد آسا
 وانگهی اندر آن بدولت وعز
 (در تسلیم یکی از اکابر) ✽

که زبان ذوالفقار باید کرد
 مدحت او نگار باید کرد
 بر ملوک افتخار باید کرد
 جان شیرین نثار باید کرد
 کارها شاهوار باید کرد
 تا کی این انتظار باید کرد
 کی دین اقتصار باید کرد
 از جهان تارومار باید کرد
 چون گل آبدار باید کرد
 بحسام استوار باید کرد
 تیغ را بیقرار باید کرد
 صافی و بی غبار باید کرد
 از جهان اختیار باید کرد
 با عدو کارزار باید کرد
 بعدو بر حصار باید کرد
 همچو خانه بهار باید کرد
 تا قیامت مدار باید کرد

که بر دل تو غم و درد را اثر نبود
 در این جهان که برین شاعرش گذر نبود
 بیازگشت جز این راه پی سپر نبود
 که در جهانش به از نام نیک بر نبود
 بفوت جان که بقا شرط جانور نبود

بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
 اجل رسیده یکی شاعرست و نیست کسی
 نشست خلق همه مختلف بود لیکن
 یکی درخت بود عمر آدمی بقیاس
 فناست عاقبت جانور که جان کاهد

ز راه خاور خورشید بر نیارد سر
 چه خوش بود تن اگر قبضه قضا نشود
 چو بود خواهد خود بودنی یقین دارم
 بر آنچه گشت فلک هیچ بیش و کم نشود
 نیافتیم چو تسلیم هیچ دستاویز
 بنا نهاد خرد بر اگر فروه آید
 امید را چه شود ناتوان مگر از دست
 قضا چو زهر کند کام عیش مردم را
 خدای عزوجل را پذیر هر چه کند
 تو آن بزرگی کاندر جهان نبود چو تو
 نه چون تو هر کس دانش بکار داند بست
 بزیر هر که بود است تیز تک نشود
 ز تخم نیک بود بیخ سخت و شاخ بلند
 نبود کس را چونان پدر که بود ترا
 ز پاکزادگی تست زنده نام پدر
 بدان محل برسی از هنر که هیچکسی

✽ (مدح سلطان مسعود) ✽

بر ترست از کمان ملک مسعود
 کام گردد بیوی نافه مشک
 تا بر اطراف دین و دولت کرد
 کمر عدل بست چون بنشست
 قدم خسروی نهاد بفخر
 تا بتدبیر پیر شاهی را

که قصد او بسوی راه باختر نبود
 چه بر خورد دل اگر قدرت قدر نبود
 که هیچ فایده از خرم و از حذر نبود
 بدانچه رفت قلم بهتر و بتر نبود
 چو کار چرخ همی هیچ معتبر نبود
 سزد که تکیه ما هیچ بر اگر نبود
 ز خیر کردش مردم اگر مگر نبود
 اگر بدست خرد زهر چون شکر نبود
 لطیفه ایست کز آن خلق را خبر نبود
 جهان بود پس ازین و چو تود گر نبود
 بجز تو کس را راز فلک زهر نبود
 بدست هر که بود تیغ کار گر نبود
 و گر چنین نبود شاخ بارور نبود
 شکفت نیست که کس را چو تو پسر نبود
 نه پاکزاده بود هر که چون پدر نبود
 بدان محل نرسد تا بدان هنر نبود

باد تا جاودان ملک مسعود
 چون بگوید زبان ملک مسعود
 تیغ را پاسبان ملک مسعود
 ملک را بر میان ملک مسعود
 بر سپهر کیان ملک مسعود
 داد بخت جوان ملک مسعود

ملك راهر زمان ملك مسعود
 در جهان نا كهان ملك مسعود
 مفزدر استخوان ملك مسعود
 سرگز گران ملك مسعود
 راند اندر كمان ملك مسعود
 برخم آسمان ملك مسعود
 باره را امتحان ملك مسعود
 بر كاپ و عنان ملك مسعود
 قاهر و كامران ملك مسعود
 تا بود شادمان ملك مسعود
 در جهان ساليان ملك مسعود

از شرف تازه زيورى بنده
 تا بر افروخت آتش هيبت
 بدسكالان ملك را بكداخت
 وقف كردست بر سرشيران
 چون بكام گشاد ناوكه را
 جرم برجيس را كند بر جاس
 درد رنگ و شتاب حمله چو كرد
 كرد مر كوه و باد را خيره
 باد تا هست كامراني وقهر
 دولت و ملك شادمان باشند
 خسرو شاه شهر يار زياد

❖ (مديح عميد ابوالفرج نصر ابن رستم) ❖

بخل از تو خراب وجود آباد
 حساد برنج و ناصحت شاه
 مردار خورد عدوت چون خاد
 آنرا كه بچاه محنت افتاد
 حاتم نبود به پيش توراد
 نام تو بسيستان و نوشاد
 از راي رفيع تست بنياد
 برابر كف تو كشت استاد
 احرار شدند زنده و آزاد
 بگذاشت خروش و بانك و فرياد
 كيتي همه هست بردلت ياد

اي اصل سخا و رادي و داد
 اي خواجه عميد نصر رستم
 چون باز توئي بلند همت
 خورشيد سخاي تو بر آورد
 رستم نبود به پيش تو مرد
 تو شاد نشسته اي به لوهور
 در قصر شجاعت و سخاوت
 شاگرد دل تو كشت دريا
 كشته است زمانه بنده تو
 درويش ز فر تو بر آسود
 از راي تو كس نشد فراموش

در خدمت توفلک میان بست
 جاه تو ز خلق رنگ برداشت
 تو خسرو روزگار خویشی
 فر تو نشانده فتنه از دهر
 اقبال تو داد داد مظلوم
 چون موم شدم بدست تو نرم
 خورشید بخیل گشت پیش
 بادات بقا و عز و دولت
 شادی و سلامتی و رادی
 ✽ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ✽

این آتش مبارز و این باد کامکار
 شدند و ممکنست که با طبع یکدگر
 خسرو علاء دولت مسعود تاجور
 آنشاه داد گستر کاندر مظلومش
 آنشاه جود پرور کز فضل بذل او
 دیوار بست امنش اندر سرای ملک
 بر زد بمغز کفر و برون شد ز چشم شرک
 از فرع عزم نافذ او خاست آسمان
 از حلم و علم او دو نشانست روز و شب
 خشمش همی بر آب روان افکند گره
 ای دیده صدر شاه ز ملک تو احتشام
 بحر سپهر دوری و کوه ستاره سیر
 بادولت تو بر نزنند هیچ پادشاه
 در عدل دولت تو بخندید عدل خوش

احسان تو طبع دهر بگشاد
 وز جود تو خلق مال بنهاد
 در بند تو حاسد تو فرهاد
 دولت چو رهی پیشست استاد
 هر گز تو کس ندیده بیداد
 وز بهر عدو بدست فولاد
 تا مادر جود مر ترا زاد
 وین عید خلیل فرخت زاد
 با تو همه ساله رایگان باد

✽ (ستایش سلطان علاءالدوله مسعود) ✽

وین آب تیز قوت و این خاک مایه دار
 از عدل شاه ساخته کردند هر چهار
 خورشید پادشاهان سلطان روزگار
 از هیبتش نیابد بیداد زینهار
 اندر گداز حملان بگریزد از عیار
 پاینده تر ز سد سکندر هزار بار
 زد در زمانه زخمش و باش قضا سوار
 و زاصل حزم ثابت او رست کوهسار
 و ز لطف و عنف او دو نمونه است نور و نار
 عفوش همی بر آتش سوزان کنند نگار
 وی کرده جاه ملک بمدر تو افتخار
 خورشید کینه توزی و گردن حق گزار
 و ز طاعت تو سر نکشد هیچ شهریار
 در حبس انتقام تو بگریست ظلم زار

باطبع و دست و قدر تو بی میل زور زر
 با شربت و غذای ذکاء و دهاء تو
 دریا بنعمت از آب سخای تو يك حباب
 نه كوه بیستونرا با زخم تو توان
 در بوستان ز حرص عطاهاى جزل تست
 و ز آرزوى بزم دل افروز حزم تست
 شمشیر و نیزه تو كه از آب و خاك درست
 از گونه زمرد و از رنگ كهر با
 از عادت طبیعت هنگام نام و ننگ
 ای رستم نبرد بران سوى رزم رخس
 خونها فشان بتیغ كه تشنه ست نيك دشت
 زیرا كه روزی همه جنس آفریدگان
 تا حشر بر نهاد تو مقصور كرد باز
 افكند و ساخت اختر گردون بطوع و طبع
 بانهی هیبت نزند هیچ سر و شاخ
 جسمی كه كام دل نگذارد بكام تو
 چشمی كه در جهان نگیرد برخلاف تو
 آن كز توشد غمی نشود تا بحشر شاه
 پیموده و سپرده ثواب و عقاب تو
 بفراخت^۱ نيكخواه ترا راحت وصول
 این را ز نعمت تو طعامیست خوش مزه
 زان تیغ آفتاب كشیده دراز و پهن
 زان رشته دورنگ سپید و سیاه صبح

جیحون سراب و ابر بخار و فلك غبار
 بی عقل ناتوان شود و بی هنر نزار
 دوزخ بوصف از آتش سهم تو يك شرار
 نه گنج شایگانرا با بذل تو یسار
 بر شاخها كه باز كند پنجه چار
 نر كس كه چشم روشن روید بمرغزار
 بادست و آتشست ز تیزی بكارزار
 بی كار كه جیلتشان یافته شعار
 این چشم مور یافته و آن زبان مار
 وی حیدر زمانه بر آهنج ذوالفقار
 سرها فكن بگرز كه بس گرسنه ست غار
 اندر عطیت تو نهاد آفریدگار
 هر نوع مصلحت كه نهانست و آشكار
 بر حکم تو مسیر و فرمان تومدار
 بی ابر نهمیت ندهد هیچ شاخ بار
 در سوخته چكر خلدش دست مر كك خار
 در دیده جاش میخ زند كوری استوار
 وان كز توشد عزیز نكرده بهمرخوار
 پهنای هر بلاد و درازی هر دیار
 بگداخت بدسكال ترا رنج انتظار
 وانرا ز سطوت تو شرابیست بد گوار
 جز جان دشمن تو نكرده همی فكر
 جز اسب دولت تو نیابد همی جدار

بر غزو ملک تو رقم جاودانی است
 آنروز کاندر آتش پیکار گاه شد
 چون میغ میغ تاخت سپه در پس سپه
 آلود حد خنجر و اندود مد کرد
 گریان چو ابر نیزه کین تو ز عمر سوز
 از حمله‌ها نفس‌ها در حلق‌ها خبه
 تا دیر دیر گشت همی تیغ دور دور
 دست یکی سپرد همی پای انتقام
 این از نشاط فور همی تاخت سوی بحر
 رفته ره عزیمت این بخت معتمد
 آب امید شست همی رنگ احتراز
 کوشان امل بفتح تن آسوده شد زرنج
 دیدند جنگ دیده دلیران ترا بجنگ
 بر تارکش هژبری تند و بلا شکر
 شد سبز خنک باره تو بحر فتح موج
 نا که بعجن میدان در تاختی چو باد
 در جمله بی کردند بتوفیق ایزدی
 دست ظفر گرفته عنان از میان شور
 کف الخضیب کردند از گنج مشتری
 این ملک عالم ایزد کرد دست بر تو وقف
 ایزد چو وقف کرد کند آنچه واجبست
 نصرت بنام تیغ تو گیرد همی جهان
 تا این زمانه متلون بسی چرخ
 که در خزان چنان که در افکند بر کشد

ز آثار حمله‌های تودر دشت سانهار
 سیماب رنگ تیغ چو سیماب بیقرار
 چون دود دود خاست غبار از پس غبار
 پشت زمین پیروین روی هوا بقار
 خندان چو برق حربه دل‌دوز جانگذار
 وز کرده‌ها نظر‌ها در دیده‌ها نثار
 تا زود زود خاست همی بانگ دار
 پای یکی گرفت همی دست اضطرار
 وان از نهیب مرا همی گشت کرد غار
 بسته در هزیمت آن عمر مستعار
 دست قضا نکاشت همی نقش اعتبار
 جوشان اجل برزم سرا سیمه شد بکار
 در آه‌نین لباس چو روئین سفندیار
 با سرزن ازدهائی تیزی روان شکار
 گشت آب رنگ خنجر تو ابر مر کبار
 تا مغزهای شیران بشکافتی چو نار
 گشتی بر آنچه کام دلت بود کامکار
 آورد بار گیر ترا بیخت یار
 کرده همه سعادت بر تاج تو نثار
 بر خاطر از مصالحش اندیشه کم گمار
 تو روز کار خرم در خرمی گذار
 تازد همی سپاه و کشاید همی حصار
 آیین دیگر آرد هر سال چند بار
 از کردن بتان چمن خلعت بهار

در صفحه صفحه زر نهاد اطراف بوستان
 که در بهار باز کشد بر زمین بساط
 کیسوی گلرخانش نکارد بمشک بید
 سوسن بکبر عرضه کند روی باجمال
 که چون خزان تو ز ر و درم ریز بیقیاس
 در جویهای بخت همه آب کامران
 دولت فروز و نصرت یاب و طرب فرا
 تو شادمان نشسته و اقبال پیش تو
 قدر ترا نشانده بعد ناز بر کتف

تا تخته تخته سیم کند روی جویبار
 از لعل بود بوقلمونهای سبز تار
 گوش سمبراناش فروزد بگوشوار
 نرگس بناز باز کند چشم پر خمار
 که چون بهار در و کهر پاش بیشمار
 در باغهای ملک همه تخم عدل کار
 کیتی گشای و ملک ستان و زمانه دار
 روز و شب ایستاده میان بسته بنده وار
 جاه ترا گرفته بعد مهر در کنار

✽ (در مدح عمید ابوالفرج نصر بن رستم) ✽

جهانرا چرخ زرین چشمه زرین میزند زبور
 خزانرا داد پنداری فلک ملک بهار انرا
 همان مینا نهاد اطراف گل شد کهر باصورت
 زمین از باد فروزدین که از گل بود بر چهره
 نه صحرا روی بنماید همی از شمعگون حله
 بیاف و راغ نشاسد همی پیری و کوژیرا
 بطمع جستن سروش بحرص دیدن بزمش
 نگه کن در ترنجستان بار آورده تا بینی
 بسان دشمن خواجه ترنج بزم نادیده
 ز عکس رنگ او گشته ملون برگ چون دیبا
 همانا گنج باد آورد بگشاد دست باد ایرا
 تو کوئی خواجه جشنی کرد و زحمت کرد خواهنده
 عمید مملکت بونصر کاصل نصرت دنیا

از آن شد چشمه خورد شیده همچون بوته زرگر
 که اندر باغ زرین تخت گشت آن زمردین افسر
 همان نقاش بوده باد دی امروز شد پیکر
 بهر ماه و ماه مهر گشت از میوه پر شکر
 نه گردون روی بگشاید همی از آبگون چادر
 چو بخت دولت خواجه سر سرو و قدح سر
 کشیده پنجها سرو و گشاده دیدهها عبهر
 هزاران لعبت زرین تن اندر زمردین معبر
 نگون آویخته ست از شاخ تن لرزان و روی اصفر
 ز نقل بار او مانده خمیده شاخ چون چنبر
 که در افشانند بس بحد و زر کستر دس بیمر
 ز بس دینار کوپاشید زرین شد همه کشور
 کرا همبر بود نصرت شودش افسرد و گوهر

همی بخشیده^۱ ایزد بتازی نام او باشد
 بهار دولت او را شکفته از سعادت گل
 جهان کامرانی را ز نور رای او گردون
 بود بنیاد عزمش را ز چرخ بیستون کوشش
 چو رزمش در ندا آید به تیغش جان دهد پاسخ
 ز وصف و نعت او خیره ز مدح و شکر او عاجز
 عمل بینام او جاهل امل بی بزم او واله
 فرود از جاه و برد از جان و جست از طبع و داد از دل
 زهی چون بخت بهر توشده برهرتنی پیدا
 نداند کوه بابل را همی حلم تو يك ذره
 ز تاب آتش تیغ بجوشد آب در جیحون
 زبان داده شکوه تو سیادت را به نیک و بد
 تنارا اصل تو عده دها را عقل تو مرکز
 شرف اصل ترا قیم هنر عقل ترا نافذ
 همی بی امر مهر تو عرض نگشاید از عنصر
 خصال تو بهر سعی و ضمیر تو بهر فکر
 همه سعادت بی نحس و همه نبردست بی ظلمت
 جهانی زاده از طبیعت بآب و باد سرد و خوش
 چو از خون در بر گردون بیند عیب جوشن
 در آن تنگی چون دوزخ یلان رزم را گردد
 سبها زافرینش بارگیران را بدل گردد
 هوای مظلّم تیره منالی دارد از دوزخ

بایزد گر بود بخشیده ایزد ازو بهتر
 سرای خدمت او را گشاده از بزرگی در
 بهشت شادمانی را ز دست جود او کوثر
 سزد کشتی حزمش را ز کوه بیستون لنگر
 چو بزمش در ادا افتد ز دستش کان برد کیفر
 روانهای سخن سنج و زبانهای سخن گستر
 سخا بی فعل او ناقص سخن بيقول او ابتر
 عمل راعز امل را ره سخا را ذل سخن را فر
 زهی چون راز مهر توشده در هر دلی مضمّر
 بخواند بحر قلزم را همی جود تو يك فرغر
 ز زور و شبهه رخت بریزد خار در کردر
 ضمان کرده نفاذ تو سیاست را بنفع و ضر
 ادب را طبع تو میزان خرد را رای تو داور
 وفا طبع ترا صیقل ذکا رای ترا رهبر
 همی بانهی کین تو عرض بگریزد از جوهر
 مثال تو بهر حکم و حضور تو بهر محضر
 همه انصاف بی ظلم و همه معروف بی منکر
 درختی رسته از خلقت بشاخ و پیخ سبز و تر
 چو از تنف در سر مردان بتفسد بیضه مغفر
 ز گر ماروی چون انگشت و ز تنف دیده چون اخگر
 شود اشهب بگردا برش شود ادهم ز خون اشقر
 زمین هایل تفته قیاسی گیرد از محشر

ز کاری قوت حمله بلرزد قامت نیزه
 بریرا کوفته باره دلی را دوخته زوین
 بزخم از شخص مجروحان دمدر وین ز آذریون
 اجل دامن کشان آید گریبان امل در مش
 زیم مرگ و حرص نام جوشان پردل و بددل
 ترایند بر کوهی شده در حمله چون بادی
 هیونی تند خارا شخص آهن ساق سندان سم
 سرین او ندیده شیب و چون شیب در از شد دم
 هزاران دایره بینی هزاران خط که بنگارد
 بدستت گوهری لرزان فلک جرم نجوم آکین
 ز جان دودی بر انگیزی بدان پولاد چون آتش
 درخش این فرو گیرد همه روی هوا یکسان
 گهی این برگهر تابد چو باقوتی ترادر کف
 چه بازو و چه دستت آنکه گیردستی و کنندی
 نهنگ هیبت هر سو چو باد اندر کشیده دم
 خلیلی تو که هر آتش ترا همسان بود با گل
 معاذ الله نه اینی و نه آنی بلکه خود هستی
 ندانم گفت مدح تو بقا بادت که از رتبت
 بدان بی جان که همچون جانش دست انباز اندیشه
 فری زان تندرست زرد و آفتار غ دل گریان
 تنش چون استخوان سخت و دلش همچون شکم خالی
 بتو خاور مقلد گشت خورشید از برای آن
 ز نام تست رای توهمه راحت که بی هر دو

ز تازی ظلمت زخمت بتابد صفحه خنجر
 سویرا خار و خس بالین تنی را خاک و خون بستر
 زخوی بر روی خنجرها کفد لاله ز نیلوفر
 قضا نمره زنان خیزد مخاریق بلا در سر
 گریزان این چو ووش کورد و تازان آن چون مارگر
 چو برقی مغز بر آتش چو دعدی حلق بر تندر
 عقابی تیز کوه انجام هامون کوب دریا در
 برخش او نخورده زخم و بر زخم دودستش بر
 که ناورد چون برگار و گاه بویه چون مسطر
 مرکب نقره در الیاس و معجون آب در آذر
 ز گرد ابری بر افرازی بر آن شب دیز چون صرصر
 نعال آن فرو کوید همه روی زمین یکسر
 گهیت آن برگره پیچد چو ثعبانی بچنگ اندر
 اذین دندان پیل مست از آن چنگال شیر تر
 همان نصرت چون ابر بر هر سو گشاده پر
 کلیمی تو که هر دریا ترا آسان دهد معبر
 زنت فهمها بیرون ز حد و همها بر تر
 سر عمال هندستان رسانیدی بگردون بر
 ندوانده هیچ علمی و تمام علمهاش از بر
 شکفت آن راستگوی کنگ و آفتوت کن لاغر
 زبان چون دست نیرومند و سر چون پای کام آورد
 پیاشد بر جهان نوری که افزون آید از خاور
 نگیرد روح رادی تن نیارد شاخ شادی بر

تو می انصاف و حکم تو چو دانش عقل را شایان
 نبرد افروختی یکچند بزم آرای یکچندی
 نزیید چون بجا و دور بگراید نشاط تو
 از آن معشوق حور آیین از آن معشوق سرو آسا
 بخواه آن طبع را قوت بخواه آنکام را لذت
 بتی کز تن بزلف و رخ کشید و برده و شود دل
 بنده است پیش روی او میان بسته است شاخ گل
 بخوی و عادت آبا بجمع زایران زر ده
 بدانرا غم می مالد بلفظ رود شادی کن
 بپر بهر نشاط انده بودی از دل شورت
 بزرگها هیچ اقبال نباشد چون قبول تو
 عروس طبع من پذیر ازیرا شاه احراری
 نگاری کز جمال او جهان چون بوستان خرم
 همه سر صورت و صفوت همه تن زینت مدحت
 به ارج گوهر شهوار و ارز لؤلؤ لالا
 بنقش دیبه رومی و بوی عنبر سارا
 ولیکن بخت بیمنی بتندی میکند دعوی
 سرای دل تنست و تن ببحنت میشود ویران
 نحوس طالعی کردست کار و حال من تیره
 ز گیتی زاده طبع من ز طبع من سخن زاده
 بگرید چشم نظم او بنالد خلق نثر او
 بگیر این سایه از شخصی که اندر قبضه محنت
 گهی و سواس تباداری بفرقش میزند متین
 تو می اقبال و ملک تو چو دیده چشم را در خور
 که گاهی نوبت تیغست و گاهی نوبت ساغر
 بجز خورشید می پیمای و جز ناهید و خنیاگر
 و ز آن خوشخوی گل عارض و زان زیبای مه پیکر
 بخواه آنچشم را لاله بخواه آن مغز را عنبر
 نه چون اولعبتی دیگر نه چون او صورتی دلبر
 ز حشمت پیش زلف او سرا افکندست سیسنبهر
 برسم و سیرت اجداد جشن مهرگان می خور
 بدایرا جان همی کاهد بجان جام جان پرور
 بزن بهر دماغ آتش بمودی در دل مجمر
 که چون من نیست مدحتگوی و چون نویست مدحت خر
 هر آزاده ترا بنده ست و هر خواجه ترا چاکر
 بهاری کز بهای او زمین چون آسمان انور
 برین از نور دل کسوت بر آن از لطف جان زیور
 بفرا افسر قفغور و قدر یاره قیصر
 بحسن صورت مایی و زیب اعبت آذر
 نایش و آزمایش را شود هر ساعتی دیگر
 امیر تن دلست و دل زانده میکشد لشکر
 بحسبت حال من بشنو بعبرت حال من بنگر
 میان مادر و فرزند مانده طبع من مضطر
 از آن بیمنفعت فرزندان و زان نا مهربان مادر
 ز آب و آتش خاطر خلاش ماند و خاکستر
 گهی تیمار بیداری بچشمش در خلد نشتر

بضعف ضمیرانش تن بهم خیزراش قد بلون شنبلیلش رخ برنگک یاسمینش بر
 بسان باز بسته پای و چون طوطی کشاده لب سپید از جاده توروی و سیاه از مدح تود فتر
 چوسیم و زرنهان دارندش از بیکانه درخانه چوسنگ و گل بگردانندش اندر خانه باز نبر
 هوای شب لباس اوز مهرت ساخته انجم دهان طمع زهرا و زشکرت یافته شکر
 سپهرش عشوه دادست او را و فتاده خوش زمانهش وعده کردست و او را آمده باور
 همی تا اندرین کیتی به خلقت مجتمع باشد زریک و سنگ و دشت و کوه و زاب و خاک و بحر و بر
 اثر باشد ز خیر و شر دو عالم را زشش جانب مددخواهد زییش و کم چهار ارکان و هفت اختر
 نروید شاخ بی ابرو نخیزد ابروی دریا نباشد مهر بی چرخ و نگردد چرخ ی مسور
 بدست بخت هر چیزی که آن بهتر بود بستان بیای فخر هر اوجی که آن برتر بود بسپهر
 زگریه قسم چشم تو بدیوان گریه خامه زناله خط گوش تو بمجلس ناله مزمر
 سپهر آراسته عیشت جهان افروخته عمرت بمجد و فخر و جاه و بخت و عز و نام کام و کر
 جواب شاعر رازی همی گفتم که او گوید سحر گاهان یکی عمدا بصحرا بگذر و بنگر
 ☆ (در مدح امیر ابوالفتح عارض) ☆

همه شب مست و ارو عاشق وار بودم از روی دوست بر خوردار
 گاه مرا داد شکرش بوسه گاه سروش مرا گرفت کنار
 خوب حالی و خوش نشاطی بود دوش باروی او مرا هموار
 چه کنم قصه تا بروز بداشت لذت عشرتش مرا بیدار
 در میان سخن مرا گفتی نیست امسال کار تو چون پار
 حشمتی داشتی ترا بشکوه همی داشتی تو بس بسیار
 سدرها دیدمت ملمع نقش جیها دیدمت مهلل کار
 چه رسید و چه اوفتاد و چه شد که در آمد ترا خلل به یسار
 هم از اینسان بعید خواهی رفت شوخ کن جبه چار کن دستار
 سخت مجهول نیستی آخر عور کردی مرا نیاید عار
 شادی آمد مرا ازین شفقت خنده آمد مرا ازین گفتار

گفتم ای ماه روی مشکین زلف
 راستی گفتی و نیک پرسیدی
 خواجه بوالفتح عارش لشکر
 بود گشته مرا خریداری
 صید کردی بجود و شکر مرا
 جامه نادی مرا ز خاصه خویش
 کارگاهی زبهر من کردی
 جامها بافتندی از پی من
 منقطع شد چنان زمن برش
 لاجرم جبه و در اعنه من
 هیچ جرمی نکرده ام هرگز
 دوستی ام چنانکه او خواهد
 مادی ام چنانکه او داند
 شاعری ام که هیچ برش را
 کهتری ام چنانکه او گوید
 مشفق ام چنانکه او جوید
 من ندانم همی که یک رهکی
 ای بزرگی که مثل تو ننمود
 باغ عز ترا ندیده خزان
 روز اقبال تو نبیند شب
 مدحت تو شرف دهد ثمره
 طیبی شاعرانه کردم من
 خرض آن بود تا نخست مرا
 فسه را که نظم خواهد کرد

بتدلجوی ولعت دلداری
 بشنو و گوش و هوش زی من دار
 اصل حری وسید احرار
 که بدوتیز شد مرا بازار
 آن مه جود و ورز شکرشکار
 نادره حیل و بدیع نگار
 شب و روز از برای من بر کار
 که نیافد کسی بهیچ دیار
 که از آن نزد من نماند آثار
 از عبائی و برد گشت این بار
 کاید او را همی زمن آزاد
 که دعا گویمش بلبل و نهار
 گفته در مدح او بسی اشعار
 هیچ وقتی نکرده ام انکار
 بر مرادش مراره و رفتار
 که ندارم خبر ز عرض شمار
 از چه معنی گرفت کارم خوار
 هیچ وقتی سپهر آینه دار
 می جود ترا نبوده خمار
 گل احسان تو ندارد خار
 خدمت تو سعادت آرد بار
 تا نبندی دل اندرین زنهاد
 فهم کرده ز شاعری اسرار
 بر طرازد سخن بدین هنجار

گرچه در شعر تیز دیدار است
 منم انجادوی سخن که بنظم
 در زمانه ز گفته‌های منست
 قوت طبع من کند آسان
 نشود جز بمن گشاده دری
 مر مراد دولت تو فرماید
 مهربان بر تو خسرو عالم
 * (در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او) *

آن ترجمان غیب و نماینده هنر
 آنزرد چهره که کند روی دوست سرخ
 غواص پیشه که بدریا فرو شود
 آنشمع بر فروخته بز تخته چو سیم
 گوینده که هست سخنها و جانش نیست
 مرغان اگر بیای روند پیر پیرند
 اوراد و شاخ نکنی پیوسته هریکی
 يك شاخ برولی و دگر شاخ بر عدو
 زان یافت كلك مرتبت صد هزار تیغ
 آزاده بوالفرج فرج ما ز هر غمی
 از بوالفرج رسید جهانرا زهر بدی
 رستم بکارزار یکی دیو خیره کشت
 پیکار نصر رستم با صد هزار دیو
 آن دیو بد سپید و سیاهند این همه
 نصرست نام خواجه فرامر ز خوانمش
 آنسایه خدا و عمید خدایگان

از من افزون نباشدش دیدار
 آرم اندر خزان بطبع بهار
 شعر هامون نورد و کوه گذار
 هر چه از باب شعر شده شوار
 که ضرورت بر آن زند سمار
 که همیشه همیرود هموار
 وز تو خشنود ایزد دادار
 * (در مدح ابوالفرج نصر بن رستم و توصیف نبرد آزمائی او) *

آن کز گمان خلق مراورا بود خبر
 شخصی نه جانور برود همچو جانور
 از قعر بحر تیره بر آرد بسی درد
 کردود شمع زیر بود روشنی زیر
 پرنده که هست پریدنش و نیست پر
 اوکار پای و پر بکند هر زمان بسر
 یکشاخ باقتضا و دگر شاخ باقدر
 آن برولی سعادت و آن بر عدو ضرر
 کو کرد بر بنان امید اجل گذر
 نصر بن دوستم بوغا رستم دگر
 فتح فراغت و فرح و نصرت و ظفر
 این اند سال کرد بهما زندران گذر
 هر روز تاشبست و زهر شام تا سحر
 هست این زمین هند زما زندران بشر
 زیرا که رستم است فرامر زرا پدر
 کش از خدایگان نظرست از خدا ظفر

او نوبه مملکت زعمیدان مملکت
 آن مهتر خطیر نکو خاطر و ضمیر
 از گل سرشت کالبد ما همه خدای
 خورده جهان بسی و نخورده چو او کسی
 در خدمت ملوک سپرده تن عزیز
 ای مهتری که تو خلق پیمبرست
 گر بودی از خدای جهانرا پیمبری
 آن خلق را پیمبر دیگر تو میبیدی
 هر کو ترا سوار به بیند معاینه
 گویند کاین فرشته اینست کامدی
 ایدون بتابد از تو کمال و جمال و جمال تو
 ای باغ وجود از تو سراسر فروخته
 دریا اگر چه در یقیم اندر و بود
 آتش زتف آتش خشم نهان شدست
 ای چشم جود را بصر و عقل را روان
 چونانکه کان گوهر در کوه مضمربست
 نامی زتو شدند سراسر تبار تو
 آزاد کی بگشت بگرد جهان بسی
 زان پیش کز عدم بوجود آمدی خدای
 برزایران توئی بسخا کیسهای سیم
 بر نظم و نثر و فضل توئی شاعر و سوار
 شاعر نواز و شعر شناسی و شعر خواه
 من مرده زنده گشتم و اکنون شدم جوان
 این روز و روز کار تو بر من خجسته باد

پیدا ترست از آنکه از انجم بود قمر
 هر گز نبود خواسته را پیش او خطر
 او را زجاء وجود سرشت و نکوسیر
 اندر فنون دانش و هر فضل بهره ور
 استاده پیش شغل جهاندار چون سپر
 برهان تست فضل و سخایت بود هنر
 بعد از نبی محمد بر خلق بحر و بر
 کت هست علم آن و سخن گشت مختصر
 روح الامین شناسد و نشناسد از بشر
 که که بمیر مکه زیزدان کامگر
 چونانکه نور شمس بتابد زباختر
 بر تو زمانه باد بقارا گشاده در
 با کف تو حقیر ترست از یکی شهر
 حصنی گرفته زاهن و پولاد در حجر
 گر عقل را روان بدی و جود را بصر
 کوهیست در تو حلم و درو فضل تو کهر
 گرچه باصل و فضل بزر گند و نامور
 آخر در اصل دولت تو گشت مستقر
 موجود کرده بود هنر در تو سر بسر
 بر شاعران توئی بعبا بدرهای زر
 خوش طبع و خوش هوایی و خوش لفظ چون شکر
 آری چنین بوند بزرگان مشتهر
 یکنزده گر ز جود تو بر من کنداثر
 از هم گسسته باد دل دشمن و جگر

سرمبز و دل قوی و تن آباد و شاد زی
چندانکه هست بر فلک استاره را شمار

✽ (هم در مدح او) ✽

آمد فرج ما زستمهای ستمکار
زین پس نرود پیش بما برستم کس
آنکس که ستم کرد بر این شهر ستم دید
زیبایست برین شغل عمید بن عمیدانک
از بوالفرج آمد ستم ما زستمها
بی بوالفرج الافرج اهل لهور
پیدا نشد آسایش و آرایش این خلق
او فخر عمیدان جهان دیده کافی
آباد ولایت زوی و شاد رعیت
در هند چو اوئی نه و در حضرت غزنین
آنلؤلؤ خوشاب سخنها و کفش بحر
دانش بدل اندر چو بتیر اندر خورشید
کلاکش به بنان اندر چون موج بدریا
ای نام تو چون نام سخی حاتم طائی
روزی ده خلقی نه خدائی تو ولیکن
این خلق رمارم چو رمه پیش تواندر
بسیار نشینند بر این بالش و این صدر
آنی که فلک چون تو بعد قرن نیارد
هم داور خلقی بکه دآوری خلق
جبریل مگر هر چه کریمی و سخا بود
شاید که بنازند بتو اهل لهور

و آنکس که او نه شاد حزین باد و کورو کر
تو شاد زی و مدت عمرت همی شمر
✽ (هم در مدح او) ✽

چون بوالفرج رستم آمد سرا حرار
بر ما نشود هیچ ستمگر بستم کار
ایزد نپسندد ستم از هیچ ستمکار
کافیست بهر شغل و بهر فضل سزاوار
بی بوالفرج الافرج ایزد دادار
از نرخ گران علف و آفت آوار
تا نصرت ما نامد از نصرت پدیدار
داهی بهمه دانش و کافی بهمه کار
بدخواه و بداندیش نکون بخت و نکون سار
در دانش و در کوشش و گفتار و بکردار
در بحر عجب نه که بود لؤلؤ شهوار
قارون شد و آسان بر او هر چه که دشوار
جودش بکف اندر چو با بر اندر اقطار
گسترده بهر شهر در امثال و در اشعار
روزی همه جز بکف خویش پندار
تو بر سر ایشان بر سالار ملک و ار
زیشان تو فروزنده تری ای مه بسیار
دانا و سخندان و سخن سنج و هشیوار
هم داور دینی بکه مذهب دیندار
آورد بنزدیک تو از ایزد جبار
از فضل تو و فخر تو و قیمت و مقدار

ای مهتر شمشیر زنان با جگر شیر
 ای يك تنه اندر زین يك لشکر کاری
 ای دیده سنان تو بسی سینه و دیده
 ای آصف فرزانه بارای مسدد
 تو خانه اقبال و روشن بتو اسلام
 ابرست گفت چونکه فرو بارد بر ما
 دیوانت سپهرست پر از اختر لیکن
 چون کعبه که خالیش نبینی زمجاور
 از کف تو خالی نبود چون زمانی
 فرخنده بهار خوش و ایام شریفست
 تا دهر گهی پیرو گهی تازه جوانست
 آراسته باد بتو این شهر و ولایت
 دین و دهش و داد درین شهر بگستر

در صدر عمیدی تو و در معر که سالار
 وی روز و غایت یکی لشکر جرار
 در عقد کمند تو سرد شیر به سمار
 وی خاتم آزاده با کف درم بار
 شغل تو مشهر بتو چون ملت مختار
 ابری که سرشکش نبود جز همه دینار
 تو بدر و درو ثابت استاره بسیار
 در گاه تو خالی نتوان دید ز زوار
 وز مدح تو هم هیچ تهی دفتر و اشعار
 روز طرب و روز نشاط می و میخوار
 پیری و جوانیش باذر درو آزار
 وز دشمن تو خلق مبینا دینار
 مگذر ز جهان هیچ و جهان را خوش بگذر

✽ (ستایش خامه) ✽

چرا باشم از آرزوسته جگر
 که چون بر گرفتمش بار دهمی
 تر بیقرارش ز اندیشه خشک
 جو کمرست چو یافت معنی و لفظ
 جز او ای عجب خلق دید و شنید
 چو حکم نبوت همه حکم او
 تو گوئی که عیسی بن مریم است
 چو برداشتندش ز آب و ز گل
 همه لفظ او امر و نهی و هنوز

که هستم توانگر بدیع شاخ زر
 ز منقار پر قار در و کهر
 زبان فصیحش بگفتار تر
 چو کورست چون دیده راه گذر
 جهان بین کور و سخن یاب کر
 موافق شده با قضا و قدر
 که از کودکی شد بگفتن سمر
 یکی مادری بود بس بی پدر
 خورد شیر و خسب بد بگهواره در

چو صورت کند مر گل تیره را
همیشه همه و هم خاطر بر او
همه معنی مرده زنده کند
شکفتی نگه کن که گلکش همی
چو عیسی بکشتنش دارند قصد
وایکن چو بردار انگشت شد
بر آن آسمان بزرگی شود
چو دین مسیح است کردار او
که مملتش را زبس یاد کار
ازین بسته دوری تو مسعود سعد

رود کرد کیتی چو مرغی به پر
زوعدو وعیدست وز نفع و ضرر
عجب قدرت و کامکاری نگر
چلیپا نماید بانگشت بر
که هر ساعت او را بیرند سر
فزون گرددش قدر و جاه و خطر
که ره نیست جانر ازین پیشتر
چرا مانوی ماند ازوی اثر
پس از غیبتش نیست الا صور
کشادنش را رنج خیره مبر

(مدیح سلطان مسعود)

چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامکار
مسعود پادشاهی کاندلر جهان ملک
بهرام روز گوشش و ناهید وقت بزم
ای کوه باد حمله وی باد کوه حلم
شد مفخرت چو مهر زرای تو نورمند
آمیخته هوای تو با تن چو جان و تن
جوهر نمی پذیرد بی حکم تو عرض
از عفو و خشم تست همه اصل روز و شب
از شوق طلعت تو و حرص دعای تو
از بهر جود دست تو زرزاد و خاله و سنگ
در کان ز شرم چشمه یاقوت سرخ شد
زیرا که کوه ما در او بود و او ندید

خسرو علاء دولت سلطان روزگار
هست از ملوک کیتی شایسته یاد کار
بر جیس روز بخشش و خورشید روز بار
ای ذوالفقار مردی وی مرد ذوالفقار
شد مملکت چو کوه زجاء تو استوار
و آویخته رضای تو در تن چو پود و تار
عنصر همی نکیرد بی امر تو قرار
وز مهر و کین تست همه طبع نور و نار
با چشم گشت نر کس و با پنجه شد چنار
وز بهر زیب بزم تو کلداد چوب و خار
وین خورده است نیکو خاطر بر این گمار
مر کوه را سزای کف راد تو یسار

از بهر ساز و آلات شاهانه ترا
 وز بهر جشن مجلس فرخنده ترا
 تخمی که نه بنام تودر گل پراکنند
 گرباد انتقام تو بر بحر بگذرد
 ورقطره ز جود تو برخاک برچکد
 تا حمله برد جود تو بر کنج شایگان
 با ملک تو بزاد ز اقبال دولتش
 در سهم و ترس مانده چو گاو ان ز شرزه شیر
 از هول و هیبت تو بداندیش ملک و دین
 گاه از فزع چورنگ جهد بر فراز کوه
 ای اختیار کرده ترا ایزد از جهان
 گر چه فلک ز چشمه خورشید بوته کرد
 بر غور کارهای تو واقف نکشت چرخ
 عادل زمانه داری قاهر جهانستان
 در پیش تخت مملکت تو بطوع طبع
 شاهای خدای داند و هست او گواه حق
 تا من پیاده گشتم هستم سوار تند
 بر سنگ خاره بند گرانم چنان بدوخت
 از گوشت پود کرد مرا برد و ساق پای
 مداح نیکم و گنهم نیست بیش ازین
 تندست شیر چرخ اجازت مکن بدان
 زین زینهار خوار فلک جان من بخر
 مگذار زینهار چو در زینهار تست

از کوهر گونه کوهر خیزد ز کوهر سار
 از نوع نوع کلها روید ز جویبار
 آن کشت را بژاله کند ابر سنگبار
 از آب هر بخار که خیزد شود غبار
 در دشت هر غبار که باشد شود عقار
 با کس نیاز نیز نییوست کارزار
 که بر کتف نشاندش و گاه بر کنار
 شیران کارزاری از آن گرز گاو سار
 با جان ممتحن زید و با دل فگار
 گاه از قلق چو مار خزد در شکاف غار
 هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار
 نگرفت هیچ کوهر ملک ترا عیار
 گفت اینت بختیاری ای شاه بختیار
 بایسته پادشاهی شایسته شهریار
 سجده کند جلالت هر روز چند بار
 تاجان من چه رنج کشید اندرین حصار
 بر جای خویش مانده که بیند چو من سوار
 کز بار آن بهماندم بر سنگ سنگوار
 اینمار بوده آهن گشته گزنده مار
 در بند بنده را ملکا بیش ازین مدار
 کوییکناه جان چو من کس کند شکار
 اکنون که جان بر تو فگندم بزینهار
 جان مرا بدین فلک زینهار خوار

بسته در انتظار خلاصست جان من
تا آسمان قرار نیابد همی ز دور
ای مهرشهریاری چون مهر نور بخش
بادی چنانکه خواهی بر تخت مملکت
تائید جفت و بخت بکام و فلک غلام
خورشید ملک داده هوای ترا فروغ
جشن خجسته مرده همی آردت بر آنک
تو یادگار بادی از کردهای خویش

جان کنند نیست بستن جان اندر انتظار
مهر اندرو ز سیر نگیرد همی قرار
وی آسمان زادی چون آسمان ببار
از عمر شادمانه و ز ملک شاد خوار
دولت رفیق و چرخ مطیع و خدای یار
اقبال و بخت کرده خزان ترا بهار
تا حشر بود خواهد ملک تو پایدار
هرگز مباد کرده تو از تو یادگار

(مدح ثقة الملك و لغز آتش)

ای بقدر از برادران بر تر
مادر تو چو مادر پدرست
زان تو معبود گشته آن را
چون بزائی هم اندر آن ساعت
باز هر بچه که زاد از تو
جایگاههای تو چو دشت و چو کوه
گاه زر باشی و گهی یاقوت
روی بنمای کاندرین زندان
هم دواچی مرا و هم جبه
گوهر تو در آفرینش هست
در سرشت تو مهر باشد و کین
حشمت طاهر علی شده
داند ایزد که من نشاط کنان
خویشتن جمله در تو پیوستم

مرا ترا شد برادر تو پدر
پس ترا جدده باشد و مادر
که زنش دخترست با خواهر
بسوی چرخ بر فرازی سر
در نفسهای تو بر آرد پر
خوردنیهای تو چو خشک و چو تر
گاه باشی عبیر و گاه عنبر
هستیم چون دو دیده اندر خور
هم لحافی مرا و هم بستر
بر تر و پاک تر ز هر گوهر
خلق را از تو خیر آید و شر
بر ولی و عدو به نفع و به ضرر
کردم از بهر خدمت تو سفر
راست گویم همی بحق بنکر

از بزرگسی کتون روا داری
 گر بدانم که هیچگونه مرا
 در شهنشاه عاصیم عاصی
 چون امیدم بریده شد ز خلاص
 حال اطفال من چگونه بود
 بیش ازین حال خود نخواهم گفت
 همه کوتاه کردم و گشتم
 چند ازین کاشکی و شاید بود
 دل ازین حبس و بند خوش کردم
 چون همه بودنی بخواهد بود
 تو خداوند شاد و خرم زی
 هیچ انده مخور که دولت تو
 که شد آب حیات جان افزا
 بد این روزگار بد خورا
 باز بازیچه‌ای برون آورد
 باد بنگر که در نوشت زباغ
 تختها گشته ز آهن و پولاد
 هر زمانی چو نعره‌وسان مهر
 خشک شد سیب لعل راهمه خون
 زانکه نارنگ را بدید که باد
 راست چون ساقی تو بر کف دست
 از شکوفه ربیع بزم تو شد
 شاد و خرم نشین و بادستان

که بمیرم چنین به حبس اندر
 گنهی مضمهرست یا مظهر
 در خداوند کافر کافر
 چه نویسم ز حال خود دیگر
 گر رسد شان زمن بمرک خبر
 راضیم راضیم بهر چه بتر
 قانع و خوش بهر قضا و قدر
 چند باشد ز چند و چون و اگر
 مگر این عمر بگذرد به مگر
 آدمیرا چه فایده ز حذر
 سال هشمر ز عمر قرن شمر
 سازد اسباب تو همی در خور
 بر کف تو نبیند در ساغر
 نبود بر تو هیچ وقت گذر
 گردش این سپهر بازیگر
 بزم چین و دیبه ششتر
 همه زنجیرها بروی شمر
 در کشد روی خوب در معجز
 در تن از بیم باد چون نشتر
 همه رویش بخت زیر و زبر
 جام زرین نهد همی عبهر
 گونه آبی و ترنج اصر
 از بت سرو قد مه منظر

چو رخ و قد و چشم و عارض او
نه نکاریده خامه مانی
روی نعمت بچشم شادی بین
سر بخت تو سبز باد چو مورد
بر سر جاه تو عمامه عز *
چون مه نو زمان زمان افزون
ملك شاه بند شهر گشای
ملك او باد هفت کشور و باد
از جمالش فروخته ایوان
پادشاهی او و دولت تو
بر من این شعرها بعیب مگیر
که چنین مدح بس شکفت بود
در چنین بند لنگ مانده ولوک
تو باواز جانفزای بدیع

بجمال و بها و زینت و فر
نه ترازیده رنده آذر
صحن دولت بیای فخر سپر
قد قدر تو راست چون عرعر
بر تن عیش تو لباس بطر *
عز و جاه تو از شه صفدر
خسرو پیل زور شیر شکر
امر و نهیش روان بهر کشور
وز کمالش فراخته افسر
ثابت و پایدار تا محشر
خواجه بوالفتح راوی مهتر
از چو من عاجز و چو من مضطر
در چنین سمج کور گشته و کر
عیبهائی که اندروست بیر

(جواب قصیده محمد خطیبی و انکار بر آثار کواکب و شکایت)

(از حبس خود و مدح ثقة الملك طاهر و سلطان مسعود)

محمد ای بجهان عین فضل و ذات هنر
ترا خطیبی خوانند شاید و زبید
گر این لقب را بر خود درست خواهی کرد
بلطف و سرعت آبست و باد خاطر و طبع
چو توفیق و رفیق و چو تو برادر و دوست
ز حسب حال چو زهر تو زهره ام خونشد
خرد فراوان داری همی چرا نالی

توئی اگر بود از فضل در هنر پیکر
که تو فصیح خطیبی بنظم و نثر اندر
بوقت خطبه دانش ز عود کن منبر *
بتاب و قوت عقلت چه خاک و چه آذر
که داشته است و که دارد بدین جهان اندر
که نظم کرده آنرا بگفته چو شکر
ازین دوازده برج نگون و هفت اختر

چرا تو از بره و گاو در فغان باشی
 تو از دو پیکر و خرچنگ چون خروش کنی
 چه بیم داری از شیر کو ندارد چنگ
 ترا چه نقصان کرد این ترا زوی خسران
 ز کژدم و ز کمان این هر اس و بیم چراست
 ازین بزیچه بسته دهان چرا ترسی
 چه جوئی آب زداوی که آب نیست درو
 ز ماهی که درو خار نیست این گله چیست
 نه پیر خوانی و یحک همی تو کیوان را
 گر اورمزد توانا و کامران بودی
 نخواند باید بهرام را همی خونی
 در آفتاب اگر ذات قوتی بودی
 سماع ناهید آخر ز مردمان که شنید
 چه جادوئیست نکوئی مرا تواند تیر
 چه بد تواند کردن مهی که گوی زمین
 ز اختران که همه سرنگون کنند غروب
 تو ای برادر خود را میفکن از ره راست
 همه قضا و قدر کرد کار عالم راست
 زمانه زاده بازیچهها برون آورد
 بدان یقین که بدین گونه آفرید فلک
 ز بهر شیون زینسان کبود پوشش کرد
 بدید باید عبرت نبود باید کور
 جهانت عبرت و پندست رفته و مانده

که بی سروست یکی زین و بی لکد دیگر
 چو بد کنند بتو چون نه اندر جاناور
 چه خیر جوئی از خوشه کو ندارد بر
 که پادشاهش فرو تر نباشد و بر تر
 نه دم این را نیش و نه بال آنرا پر
 که هر گز نشانه چرا که بدونه آبشخور
 چگونه تر شود از نیستش بر آب گذر
 بلی ز ماهی پر خار دیده اند ضرر
 خرف شدست ازو هیچ نیک و بد مشمر
 نه درو بالش بودی نه در هبوط مقر
 بدستش اندر هر گز که دید تبغ و تبر
 سیاه روی نکشتی ز جرم قرص قمر
 که خواند او را اختر شناس خنیا گر
 که هر دو مه شود از آفتاب خاکستر
 کندش تیره از آن پس که باشد او انور
 چه سعد باشد و نحس و چه نفع باشو و ضرر
 ز چرخ و اختر هر گز نه خیر دان نه شر
 مدان تو دولت و محنت جز از قضا و قدر
 ز بازی فلک مهره باز بازیگر
 بعکس آنکه بر این گونه ساختش چنبر
 ز بهر سورش بست از ستارگان زیور
 شنید باید پند و نکشت باید کر
 تو مانده باز شناس و تو رفته باز نگر

اگر زمانده ندارى خبر عجب نبود
 چو بنكریم همیدون پس از قضاى خدا
 من و تو هر دو فضولى شدیم و چرخ از بیخ
 ز ترس بر تن ما تیز و تازه افتادی
 چو اهل كوشش بودیم و بابت پيكار
 نه دست راست گرفتى بر سم قبضه تیغ
 بدانكه ما را در نظم دست نيك افتاد
 نه هر كه باشد چیره بر اندن خامه
 كسى كه خنجر پولاد كار خواهد بست
 تنى چو خار ابايد سرى چو سوهان سخت
 در آن زمان كه شود زیر گرد لبها خشك
 همه ز آهن بینند زیور مردان
 دلاور انرا دل كرده از هراس دو نیم
 چو لاله كرده پشت زمین بطمن و بضرب
 خروش رزم چو آواز زیر و بم نبود
 نبود باید كوریش تا به آخر عمر
 حدیث خویش همی گویم ای برادر من
 ترا نباید كاید زمن كراهیتی
 كنون از آنچه خوش آید ترا بنخواهم گفت
 كرت چو سرو و مسطح همی بیپیرایند
 ز صبر جوشن پوش و نبرد مردان كن
 تو كرد كنبید خضر ابرای و شغل طلب
 مرا اگر پس ازین دولتی دهد یاری

ز رفته بارى دارى چنانكه بود خبر
 بلای ما همه قزدار بود و چالندر
 بكنندمان و سزاوار بود و اندر خور
 بدان زمان كه رك ما بجستی از نشتر
 همی چه بستیم از بهر كارزار كمر
 نه دست چپ را بودى توان بند سپر
 ز خود بجنك چرا ساختیم رستم زر
 دلیر باشد بر كار بستن خنجر
 دلش چو آهن و پولاد باید اندر بر
 كه پای دارد با دار و كیر حمله مكر
 بدانمكان كه شود زیر خود سرها تر
 چو خواست كرد كمیت و سمند و جم زیور
 مبارزانرا خون كردد از نهیب جگر
 شود چو خیری روی هرا بكر و بفر
 حدیث كلك د گردان و كار تیغ دگر
 كه مردمان بچنین ضحكها شوند سمر
 تو زینهار كمان دگر مدار و مبر
 بدین كه گفته شد ای نيك رای وى مهتر
 كه هست از پس این دواتى ترا بیمار
 بدان كه زود چو سروسهى بر آرى سر
 زباس مركب ساز و صاف گردان در
 كه من هزیمت كشتم ز كنبید اخضر
 من و ثنای خداوند و خامه و دفتر

بمدحت ثقة الملك ازین چو دریادل
 عمید مطلق طاهر که سروران هرگز
 بزرگواری دریادلی که در بخشش
 بلندقدرش کردست وصف چرخ زمین
 ز ابر رادی وز مرغزار نعمت او
 قلق نگشتهست از قرب او مگر خامه
 ندیدهاند ز ایوان جاه او کنگر
 ز اوج همت او چرخها شود تیره
 بهیچوقت نبودست بی سخا دستش
 چو بحر مادر طبع سخاش بود رواست
 بدوست گردان اقبال دین و ملک آری
 برستم از همه غم کو بچشم بخشایش
 خدای داند کامروز اندرین زندان
 همی ز رحمت او باشدم درین دوزخ
 نه من ببینم در هر شرف چو او مخدوم
 اگر خلاصی باشد مرا و خواهد او
 من آستانه درگاه او کنم بالین
 برون کنم ز سرم کبر و باد بیخردی
 شوم بنانی قانع بجامه راضی
 همه بختك شلوار بر نشینم و بس
 چه سود ازین سخن چون نگار و شرچودر
 دواهل فضل و دوآزاده و دو مستعینم
 دعای ماست بهر مسجد و بهر مجلس

بفوص طبع بر آرم طویلهای کهر
 ندیدهاند چو او در زمانه يك سرور
 به پیش جودش دریا کم آید از فرغ
 کشاده طبعش کردست نعمت بحر شمر
 نه آرز کردد تشنه نه مکرمت لاغر
 تهی نرفتهست از دست او مگر ساغر
 نجسته اند ز دریای فضل او معبر
 ز موج بخشش او گنجها برد کیفر
 چنانکه هیچ نبودست بی عرض جوهر
 که هست خوی خوش او برادر عنبر
 نکرده اخترب بیچرخ و چرخ بیمحور
 ز صدر جاه بمن بنده تیز کرد نظر
 ز جود و بخشش او نعمتست بس بیهر
 نسیم سایه طوبی و چشمه کوثر
 نه او بیابد در هر هنر چو من چاکر
 نه باشدم هوس لشکر و هوای سفر
 بخسبم آنجا و ایمن شوم زرنج سهر
 ز علم لشکر سازم ز اهل علم حشر
 بخط عقل تبر اکتم ز عجب و بطر
 نه اسب تازی باید مرا نه ساز بزر
 چوما بمحنت کشتیم هر دوزیر و زبر
 دو خیره رای و دو خیره سرو و دو خیره بر
 دریغ ماست بهر محفل و بهر محضر

تو نو گرفتنی در حبس و بند معذوری
 منم که عشری از عمر شوم من نگذشت
 بجای مانده ام از بندهای سخت گران
 نوان و سست شده رویم از طپانچه کبود
 شده بر آب دودیده سبک تراز کشتی
 بلا و محنت و اندوه و رنج و محنت و غم
 زبسکه گویم امروز این بلا بودست
 ز ضعف پیری گشته است چون گلیم کهن
 ز بی حمیتی ای دوست چون غلیو اجم
 علاج را کز پخته میخورم زیرا
 دریغ شخص که از بند شد نحیف و دوتا
 همی بشمر کنم ساحری از آن باشد
 بسان آذرو مانی بتکر و نقاش
 از آنکه می به پرستند گفته های مرا
 زمانه را پسری در هنر زمن به نبست
 چرا بعمر چو کفار بسته دارند
 بدین همانا زین امتم نمی شمردند
 همی سخنها گرم آیدم کز آتش دل
 توزان که لختی محنت کشیده در حبس
 یقین بدان که نه مردست خصم دانش من
 بلی ولیک قلمدان ز دو کدان بگریخت
 بکوفتم دری از خام قلبتانی باز
 خرم و نیم خرم و آبله و محنت من

اگر بترسی ازین بند و بشکری ز خطر
 مگر بمحنت و در محنتم هنوز ایدر
 ضعیف گشته ام از رنجهای بس منکر
 در آب دیده نمانم مگر به نیلوفر
 اگر چه بندی دارم گران تراز لنگر
 دما دمند بمن بر چو قطره های مطر
 تمام نام بلاها مرا شدست از بر
 بحبس رویم و بوده چو دیبه ششتر
 نه ماده خود را دانم کنون همی و نه نر
 که آن چو سوخت کز رسست شد چو برک گزر
 دریغ عمر که در حبس شد هیا و هدر
 همیشه حالم چون حال ساحران بسحر
 بلا و محنت بینم همی بزندان در
 بسان صورت مانی و لعبت آذر
 چرا نهان کندم همچو بد هنر دختر
 اگر یکی ام از امتان پیغمبر
 که می برون نگذاردم از عذاب سقر
 دهان چو کوره شد و شد زبان درواخگر
 بدین که گفتم دانم که داریم باور
 اگر چه پوشد در جنگ جوشن و مغفر
 بعاقبت بتر آمد همایه از معجر
 بکو بروتی باز ایدر آمدم از در
 خرد ندارم و دیوانه زادم از مادر

وز آنکه نادان بودم چو کرد ریش
 چو حال فضل بدیدم که چیست بگزیدم
 بدو نوشتم و پیغام دادم و گفتم
 اگر سعادت خواهی چو نام خویش همی
 مترس و با آنکه یکایک چو سگ همی کن عاف
 که بر درندسگان هر کرانگر دد سگ
 عناست فضل نه از فضل بوی عود بود
 نصیحت پدرانه ز من نکو بشنو
 ز فضل نعمت مزمر بود که در مجلس
 مکار اگر که ز کشته دریغ میدروی
 ز اضطراب نمودن چه فایده مارا
 نخوانده ایم که نتوان ز گیتی ایمن بود
 کزین زمانه بسی چنگ و پربیف کنندست
 بدان حقیقت کاین شغل و این عمل دارند
 بذات خویش مؤثر نیند و مجبورند
 نخواست ماندن اگر کنج شایگان بودی
 چو ز کرم مردم عمری دگر بود پس از آن
 بریده نیست امید خلاص و راحت من
 ز کدخدای جهان شهریار ملک افروز
 سپهر همت و خورشیدرای و دریا دل
 علاء دولت مسعود کامکار که ملک
 نهاده مسند میمونش بر سپهر شرف

مرا بنام همه ریش کاو خواند پدر
 ز کار پیشه جولا هکی زبهر پسر
 که ای سعادت در فضل هیچ رنج مبر
 بسوی نقص گرای و طریق چهل سپر
 بخیز و نیز دهمادم چو خر همی زن عر
 لکد زنند خران هر کرا نباشد خر
 که زار زار بسوزد بر آتش مجمر
 مکر دکرد هنر هیچ کافتست هنر
 ز زخم زخمه بنالد زمان زمان مزمر
 دریغ میدرود هر کسی که کارد اگر
 اگر چه هستیم امروز عاجز و مضطر
 ندیده ایم که نتوان ز چرخ کرد حذر
 هر بر آهن چنگ و عقاب آتش پر
 سپهر عمر شکار و جهان عمر شکر
 درین همه که تومی بینی ایزد یست اثر
 بماند این سخن جانفزای تا محشر
 که ثابتست همه ساله منظر از مخبر
 در این زمانه که تازه شده ست عدل عمر
 خدایگان زمین پادشاه دین پر
 زمانه دار و زمین خسرو و جهان داور
 بدست فخر نهد بر سرش همی افسر
 نبشته نام همایونش بر نگیں ظفر

ز باختر سپه جاء اوست تا خاور
رسید آیت انصاف او بهر کشور
مضای دولت او باد شد ببحر و ببر
زهولش افسر فغفور و یاره قیصر
ستارگان را در حکم او مسیروممر
ور او نکوید هر روز بر نیاید خور
بر از دش که چو نیست هیچ مدحت خر
که بر ولیش نسیم است و بر عدو صرصر
از آنکه هستش معنی رکیک و لفظ ابتر
ز ناتوانی بر بالش است و بر بستر

☆ (مدیح سلطان مسعود پس از شکار او) ☆

ملك عدل ورز دین پرور
ملك را همچو تاج را گوهر
بزم را همچو خلد را کوثر
نشود همعان تو صرصر
چشم شرك از هر اس باس تو تر
از دوسو کوه را بر آرد پر
شودش بسته خشك راه گذر
خنجر تست کیمیای ظفر
که چنین است حکم هفت اختر
همت را گرفته اندر بر
مشتی رهبرست و فرمان بر
دشمنت را دریده مفز و جگر

چو از ثری علم قدر اوست تا عیوق
گذشت رایت انبال او زهر کردون
مضای حشمت او بر شد بشرق و بغرب
جوشیر شرزه و چون مار کرزه بر سرودست
سپهرها را بر امر او مدار و مجال
گرا و نخواهد هر سال خوش نختند باغ
بر از دم که چو من نیست هیچ مدحتگوی
وزیده باد در آفاق باد دولت او
گرا این قصیده نیامد چنانکه در خور بود
مرا بفضل تو معذور دار کاین سروتن

ای جهانرا براستی داور
عالم افروز نام مسعودت
کنج پرداز دست معطی تو
نرسد با محل تو کردون
لب کفر از نهیب تو خشك
عزم تو کردم افکند بر کوه
حزم تو گر نهد پی اندر باد
مر کب تست ازدهای نبرد
برسد ملك تو بهفت اقلیم
زحل سر فراز هست از مهر
دولت را بهر چه خواهی
تیغ مریخ آتشی دارد

نه عجب کاقتاب نورانی
 کرده اندر رفیع مجاس تو
 در برابر عطارده ساحر
 از پی روشنائی شب تو
 نادره قصه شنیده رهی
 از گوزنان بیشه کوب رسید
 که چرید و چمید و غم مخورید
 که تهی کرد خشت سعودی
 در یکی صید گاه شاهنشاه
 بدو سر تیر او یکی لحظه
 شبل شیران بریده شد ز جهان
 آفرین بر گشاد تو که بزخم
 خسرو باد اگر سلیمان را
 آب رازین نمط مطیع شده
 به جهان هیچکس ندیده و ما
 ملکا روزگار چاکر تست
 بگذرد جاه تو ز شرق و ز غرب
 آفتاب آمد ای ملک به جمل
 بر که و دشت باز گستر دهند
 کردن و گوش لعبتان چمن
 روشنی بیاض دولت بین
 سر فراز و بخرمی بگراز
 دیده حاسدان بتیر بدوز

سایه چون چتر افکند بر سر
 زهره لهر جوی خنیاگر
 با سر کلك تورود هم بر
 بدر باشد همیشه جرم قمر
 کز همه قصهاست نادره تر
 مرده زی آهوان دشت سپر
 نیست رنج نهیب و بیم خطر
 بیشه ها را ز شیر شرزه تر
 که برانگیخت چون قضا و قدر
 خاک بالین شدند و خون بستر
 اینت شادی و اینت عیش بطر
 همه گره افکن است شیرشکر
 گشت در زیر تخت فرمان بر
 زیر صدر رفیع خود بنگر
 بحر دیدیم در میان شمر
 نیست شاه را چنین چاکر
 برسد ملک تو به بحر و ببر
 گشت حال هوا همه دیگر
 میرم چین و دیمه ششتر
 شد ز بارنده ابر پر زیور
 خرمی سواد باغ نگر
 لهر جوی و بفرخی می خور
 تارک دشمنان بتبع بدر

❖ (شکرگزاری از تشریف پادشاه) ❖

ساقیا چون گشت پیدانور صبح از کوهسار بر صبوخی خیز و بنشین جام محمودی بیار
آسمان گشت از شعاع آفتاب آراسته هچو شخص من بخلعتهای خاص شهریار
گریکی خورشید باشد بر سپهر آبگون هست بر خلعت مرا خورشید تابنده هزار
ور بود بر چرخ گردنده همیشه سعد نحس خلعتم سعدیست کانرا هیچ نحسی نیست یار
پادشاهها شکر تو پیش که دانم گفت من جز به پیش ذوالجلال کرد کار کامگار
روز و شب گویم الهی شاه سیف الدوله را در ثبات ملک شاهی و جهاننداری بدار
می ده ای ساقی که روزی سخت خوب و خرم است ساتکینی چفت کن بر هر ندیمی بر کمار
ور کسی گوید که مستم کی توانم خورد می کن بنوک موزه ترکانه او را هوشیار
گوه شو مست و به پیش شاهما هشیار باش زانکه باشد پیش^۱ او هشیار مردم نامدار
کو خداوندیست عالم در همه انواع علم یاد کار از خسروان کو بادایم یاد کار
پادشاهی را جمال و شهر یاری را شرف سرور را اختیار و خسرو را افتخار
از سنان او همی باشد نهیب اندر نهیب زینهار از تیغ او خواهد بجمله زینهار
چون بر افروزد حسامش در میان معرکه بد سگالش دردماغ خویشتن بند شرار
خسروا تا پادشاهی در جهان وجود گشت روز کارت را همی کرد از زمانه اختیار
چون بتخت پادشاهی بر نشستی در زمان پادشاهی پیش تو بندد میانرا بنده وار
نوبهار بد سگالان شهریارا شد خزان تا رهی را خلعتی دادی بهار^۲ اندر بهار
تا همی یابد زمین از دایره دایم سکون تا کند پیوسته مهر از بهر این مرکز مدار
کامران و دیرزی و شاه بند و شهر گیر سیم بخش وزر ده و دشمن کش و خنجر گذار
هم چنین مر بندگان خویش را گردان بزرگ که بخلعتهای فاخر که بزر با عیار

☆ (مدح سلطان مسعود و اظهار امیدواری) ☆

☆ (در شصت سالگی) ☆

دولت مسعودی با روزگار
 تاج همیگوید جاوید باد
 بخت همیگوید پاینده باد
 خسرو مسعود که بر تخت او
 ای بتو افراخته سر مملکت
 ذات تو آنکوهر کز لفظ آن
 قدر تو آنچرخ که کوئی مگر
 ملک نشاندست ترا بر کتف
 زی تو کند عدل همه التجا
 روی کمال از توفز و دست فر
 مایه مهر تو نبیند زیان
 چرخ چورای تو نیابد مجال
 لطف تو تن را نکند نا امید
 خشم ندیدست چو کینه توز
 هر گز بی مهر تو عنصر ز طبع
 زیرا با کین تو هرگز نشد
 ای ملک پیلتن شیر زور
 شیر شکاری تو و از هول تو
 در کف تو بر تن بشکست خورده
 چرخ ز تو کور شود روز رزم
 ملک سواری تو بمیدان ملک
 قوت دولت ز تو شد مجتمع

چون تن و جان گشت بهم سازگار
 شاه زمانه ملک روزگار
 دولت و اقبال شه تاجدار
 گردون کردست سعادت نثار
 وی بتو پرداخته دل روزگار
 عقل نداندش گرفتن عیار
 چرخ مثالست از آن مستعار
 عدل گرفته ست ترا در کنار
 وز تو کند ملک همه افتخار
 شاخ امید از تو گرفته ست بار
 باده جود تو نیارد خمار
 کوه چو گنج تو ندارد زینهار
 علف تو جانرا ندهد زینهار
 حلم ندیدست چو تو برد بار
 ممکن نبود که پذیرد نگار
 صورت با روح بهم سازوار
 پیل عزیز از تو شد و شیر خوار
 شیر نمی یارد کردن شکار
 گردن شیران سر آن گاوسار
 مهر ز تو نور برد روز بار
 ملک چو تو نیز نبیند سوار
 قاعده دین بتو گشت استوار

گوید هر لحظه زبان شرف
 چون ز تف حمله گردنکشان
 خنجر خونریز بلرزد چو برق
 پشت زمین چست بپوشد سیاه
 گردد اندر بر دمها خبر
 پیچد در دل جزع گیر گیر
 تو ملکا در سلب آهنین
 در گفت آنگوهر الماس رنگ
 زیر تو آن هیكل گردون نهاد
 باد شتابی که نیابد درنگ
 تو ز چپ و راست چو رعد و چو برق
 دشت شده از سرتیغ تو رود
 دشمن دین چون ز تو ناشاد شد
 بنده ز مدح تو اگر عاجزست
 گفت نداند بسزا در جهان
 در سخن اینمایه بهم کرد و بس
 گوهر زاید پس ازین طبع من
 باز همان شیر دژ آ که شود
 باز همان گردد طبعم که بود
 کز نظر رای تو هر پاره چوب
 این چه حدیث است کز اینگونه شد
 شست دو تا کرد مرا هم چو شست
 نیستم امسال بطبع و به تن
 آری نومید نباشم ز خود

احسنت احسنت زهی شهریار
 جوش بر آید ز دل کار زار
 نیزه دلدوز پیچد چو عار
 روی هوا پاک بگیرد غبار
 ماند اندر تن جانا نثار
 گیرد بر تن فزع زار زار
 خیر چو روئین و چو اسفندیار
 تشنه بخون لیک بسی آوار
 ره برود دریا درو صحرا گذار
 آتش خیزی که نکیرد قرار
 زود بر آری ز جهانی دمار
 کوه شده از پی پیل تو غار
 شاد زی ای شادی هر شاد خوار
 عذرش بپذیر و شکفتی مدار
 صدیک مدح تو چو بنده هزار
 این تن بس سست و دل بس فکار
 گرتو براو تابی خورشید وار
 کز من بی شیر شود مرغزار
 گر کندم خدمت شاه اختیار
 گردد پیروز تر از روزگار
 عارض مشکینم کافور سار
 سال بدین جای رسید از شمار
 آنکه همی بودم پیرار و پار
 گرچه دلم زار شد و تن نزار

باشد ممکن که جوانم کند
تا نبود جرم زمین چون هوا
چون مهر روشن نبود تیره شب
هر چه زمینست بخت جگر بگیر
مهری و چون مهر بشادی بتاب
در همه گیاهانت چو اختر مسیر
یمن بهر جای ترا بر یمن
یسر بهر کار ترا بر یسار
دولت و اقبال شه بختیار
تا نبود طبع خزان چون بهار
چون گل تازه نبود خشک خار
هر چه جهانست بدولت بدار
ابری و چون ابر برادی بیار
بر همه کیتیت چو گردون مدار
یسر بهر کار ترا بر یسار

☆ (در مدح علاء الدوله مسعود ۱) ☆

ز غزو باز خرامید شاه و بر خوردار
خدای ناصر و نصرت رفیق و یخت قرین
سپه بغزو فرو برده و در آورده
ز شیر رایت همواره پیشه کرده هوا
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
بیاد مر کب کرده بهار شرک خزان
فکنده زلزله سخت بر مسام زمین
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون
خدا یگانا آن خسروی که گردون بست
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری
ز رای تست خرد را دلیل و یار دیگر
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
نه باز داردش از گردش آتشین میدان
ز غزو باز خرامید شاه و بر خوردار
خدای ناصر و نصرت رفیق و یخت قرین
سپه بغزو فرو برده و در آورده
ز شیر رایت همواره پیشه کرده هوا
جهان فروخته زان رای آفتاب نهاد
بیاد مر کب کرده بهار شرک خزان
فکنده زلزله سخت بر مسام زمین
بحد تیغ زمین را بساط کرده ز خون
خدا یگانا آن خسروی که گردون بست
بطوع طبع کند ناصر ترا یاری
ز رای تست خرد را دلیل و یار دیگر
بغزو روی نهادی و روی روز بگرد
ز کوه صحرا کردی همی ز صحرا کوه
حصار شکل هیونی که چون برانگیزیش
نه باز داردش از گردش آتشین میدان

ز آب خنجر تو آتشی فروخت چنان
 چنان شکفت ز خون مرغزار کوشش تو
 چو آب و آتش و بادی به تیغ و نیزه و تیر
 ز پشت پیل تو بر مغز شیرباری خشت
 کدام خسرو دانی که نه بخدمت تو
 کدام رای شناسی که نه ز هیبت تو
 عدوی تو که گرفتار کینه تو شود
 چه جست ز آتش و خار نهیب تو نشکفت
 چو رزم را ستود و داد نام و ننگ ایدون
 ز جان فروشان در رسته ها ز خوف و رجا
 مبارزات را بر مایه سود باشد نیک
 نبرده گردان بینند چون ترا بینند
 بحمله رخس برون داده رستم داستان
 بسوی دشمن تو تیره تو چنان پرد
 زشت تیر تواند گشاد چون بجهد
 چنان نگر ملکات تا چگونه شعبده کرده
 نکار کرفلک جادوی بهار آرای
 هوای گریان لولو فشانند بر صحرا
 شد از نشاط بهار جمال طلعت تو
 ز بانگ موکب رعد و زتاب خنجر برق
 بسایه ابر بکسترد فرش بوقلمون
 چو باد گشت بجوی اندر آب و لاله مگر
 نبود تابد می خواره را کم از لاله

کز آن سپهر و ستاره دخان نمود و شرار
 که نصرت و ظفر آورد شاخ باس تو بار
 بوقت حمله و هنگام رزم و ساعت کار
 که پیل شیرشکاری و شیر پیل سوار
 گرفت آرزوی خویش را بمهر کنار
 کمند بافته شد بر میان او زنار
 شکوه نایدش از شرزه شیر و افعی و مار
 که سردو کند نمایدش پیش آتش و خار
 دو صف کشند دوشو خون دورسته بازار
 خروش خیزد پیش و پس و یمین و یسار
 ملی و بد دلی آن جا زیان کند بازار
 چو آب و آتش در شور عرصه پیکار
 بذوالفقار زده چنگ حیدر کرار
 که از قریحت و ازدیده فکرت و دیدار
 عجب مکن که ز سگانش بگذرد و سوار
 بساعتدال شب و روز رانهاد قرار
 بهاری آورد اینک چو صد هزار نگاه
 صبای پویان شنکرف ریخت بر کسار
 شکوفه هارا از خواب دیده ها بیدار
 سیاه کرد هوارا سپاه دریا بار
 ز شاخ بلبل بگشاد لحن موسیقار
 چو مست گشت کز آن باده خورد بر ناها
 که هیچ لحظه نگردد همی ز می هشیار

بتازه تازه همی بوستان بخنند خوش
 نشاط جوی و فلک را بکام خود یله کن
 همیشه تا بجهان زیر این دوازده برج
 زمانه خورده زمین را بطبع در یکسال
 ترا بدانچه کنی رای پیر و بخت جوان
 سر و دل فرحت را مباد رنج و ملال
 بنور و تابش بادی همیشه چون خورشید
 بفخر و محمّدت و شکر و مدح مستظهر

بنوع نوع همی آسمان بگرید زار
 نبید خواه و جهان را بکام خود بگذار
 بود جهت شش و اقلیم هفت و طبع چهار
 جوان و پیر کند دور آفتاب دوبار
 بدل و عقد ممالک مشیر باد و مشار
 گل و مل طربت را مباد خار و خمار
 بقدر و رتبت باشی همیشه گنبدوار
 ز عمر و مملکت و عز و بخت برخوردار

☆ (ستایش ثقه الملك ۲) ☆

ای که در پیش تخت هیچ ملک
 ای شده رزق را بکف ضامن
 عدل دیده ز رای تو قوت
 بزم تو اصل سایه طوبی
 کرد جود تو عدل را کسوت
 طبع تو بی طرب گشاید راه
 در زمانه زابر دو کف تو
 چاکران تو اند نعمت و ناز
 کینه تو بآب دریا جست
 دم بآتش فکند مهرت باز
 و آتش خشم از زبانه دهد
 عزم تو گر نبرد جوید هیچ
 شودش تیغ صبح در کف تیغ

هیچ سر کش چو تو نبست کمر
 وی شده ملک را بحق داور
 جور برده ز عدل تو کیفر
 جود تو یمن چشمه کوثر
 بست رأی تو ملک را زیور
 رای تو در شرف نماید در
 نه عرض قایم است نه جوهر
 بندگان تو اند فتح و ظفر
 از همه روی او بخاست شرر
 ز گل سرخ رست نیلوفر
 بفسرد زو زبانه آذر
 کند از حزم جوشن و مغفر
 شودش قرص آفتاب سپر

خیره ماند از عطای تو دریا
 مخاطب دولت تو نیست شکفت
 کارسازان کامهای تواند
 دیده و عمر روز را کیوان
 هر سعادت که مشتری دارد
 دست بهرام جنگی خون ریز
 گشت روشن ز فر طلعت تو
 وز برای نشاط مجلس تو
 که و بیکه عطار د جادو
 ماه بی نور بوده در خلقت
 ای بهر همتی جهان افروز
 گشته مدح من و سخاوت تو
 به زمن نیست هیچ مدحتگوی
 بر منت نعمت است ده گونه
 بر من آن کرده در این زندان
 مر مرا از عطای تو این جا
 تنگ بر تنگ جامه دارم و فرش
 لیکن او درد ورنج و بیماری
 بخدای ار همی شود ممکن
 دل من خون شده ز خون شکم
 تنم از رنج تافته چو رسن
 گشته غرقه ز اشک چون کشتی
 مترده چو ناروان خامه

لشک شد بامضای تو صرصر
 کر بر اوج فلک نهد منبر
 بر خم هفت چرخ هفت اختر
 تیره دارد بیدسگال تو بر
 بر تو باشد ز کنبد اخضر
 زد بمغفر عدوت برخنجور
 چشم خورشید روشنی گستر
 زهره بر چرخ گشت خنیا کر
 شده با نوک کلک تو همسر
 از برای شب تو گشت انور
 وی بهر دانشی هنر پرور
 خرم و شادمان ز یکدیگر
 به ز تو نیست هیچ مدحت خر
 وز منت مدحت است ده دفتر
 که شد اندر میان خلق سمر
 هست هر گونه نعمتی بی مر
 بدره بر بدره سیم دارم و زر
 جانم افتاده در نهیب و خطر
 که بگردم زضعف بر بستر
 اشک من خون شده ز خون جگر
 پشتم از بار درد چون چنبر
 مانده ساکن زبند چون لنگر
 متحیر چو بی روان پیکر

دل بریان من پر اندیشه
 زان که من داشتم همه محفوظ
 دهن من بطعم زهر شدست
 کرده خوشبوی روزگار مرا
 این همه هست و تن ز بیماری
 چون همه حال خود چنین بینم
 چون مرا در نوشت گردش چرخ
 والله ار چون منی دگر بینی
 شکرهای تو در نوشته بجان

دیده را بسته بر بلای سهر
 جز ثنای توام نماند از بر
 وندر او مدح تو بذوق منکر
 آتش دل چو آتش مجمر
 مانده اندر عقوبتی منکر
 زنده بودن نیایدم باور
 شخص من شد بزیر خاک اندر
 بهمه نوع در کمال و هنر
 می برم پیش ایزد داور

☆ (در تهنیت عید و مدح سلطان محمود ۱) ☆

رسید عید وز ما ماه روزه کرد گذر
 بما مقدمه عید فر خجسته رسید
 برفت زود نزد يك ما و نیست شکفت
 مه صیام درختی است بار او رحمت
 بزرگوار ما و خجسته ایاما
 نداشتیم ترا آنچنانکه واجب بود
 حقت شناخت که داند چنانکه هست روا
 امیرغازی محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی کش ملوک روی زمین
 سپهر خواست که باشد مظفر و میمون
 از آن سپهر برافراخت همچو ایوانش
 بدان سبب که فلک پاره ز همت اوست

وداع باید کردش که کرد رای سفر
 براند روزه فرخنده ساقه لشکر
 که زود تر رود آن چیز کو گرامی تر
 بآب زهد توان خورده هم ز شاخش بر
 چه گفت خواهی از ما بخالق اکبر
 شدی و مانند حقت خلق را بگردن بر
 بسرت برد که داند چنانکه برد بسر
 خدایگان جهاندار خسرو صفدر
 همی ببوسند از بندگی رکاب بزر
 ستاره خواست که باشدش گوهر افسر
 وز آن ستاره فروزنده گشت همچو کهر
 همی نکردد قادر بر او قضا و قدر

همی بلرزد ز آن ساخت کوه رالنکر
 شده است تابش خورشید دایه گوهر
 توشادمانه بمان در جلالت و مکنز
 بشادمانی و رامش بساط لاهو سیر
 بحاصل آمد خشنودی ایزد داور
 هر آنچه کردی پذیرفته در که محشر

زمین ز سم پی پیل کوه پیکر او
 وزانکه گوهر بر افسرش همی باشد
 خدایگانا آمد مه صیام و گذشت
 بکامکاری و دولت بتخت ملک نشین
 گذاردی حق روز چنانکه واجب بود
 خجسته باد شب قدر و روز نو از تو

(مدح ابو نصر پارسی ۱)

ای یل هامون نورد ای سرکش جیحون گذار
 از تو جیحون گشت هامون روز جنگ و وقت کار
 عزم تو در هر نخیری آتشین راند سپاه
 حزم تو در هر مقامی آهنین دارد حصار
 مانده کرد از باره تو خار را در سنگلاخ
 کشته خون از خنجر تو آب در هر جویبار
 تا تو نافذ حکم و مطلق دست کشتی در عمل
 بیش يك ساعت ندیدند از برای کارزار
 در عها ذل مضیق و خودها رنج غلاف
 تیغها حبس نیام و مرکبان بند جدار
 ز آن نهنگ کوه شخص و ز آن هژبر چرخ زور
 ز آن هیون ابر سیر و ز آن عقاب باد سار
 کوه با مغز کفیده چرخ بار روی سپه
 ابر با پر شکسته باد با پای نگار
 رودها گویی بروز و بیشه ها مالی بشب
 روزهای روشن دشمن کنی شبهای تار

کرده بدرود و فراموشی و عشرت تمام

نه هوای رود سار و نه نشاط می گسار

داستان رزمهای تو کند باطل همی

در زمانه داستان رستم و اسفندیار

يك شب از دهگان بحالند در کشیدی لشکری

چون زمانه زورمند و چون قضا کینه گذار

در هوا بگداخت ابر از تاب تیغ تو چو موم

بر زمین بشکافت کوه از نعل رخس تو چو نار

کوهها درهم شکسته ابرها بر هم زدند

تازیان اندر عنان و بختیان اندر مهار

پویه کردند از ره باریك بر شمشیر تیز

غوطه خوردند از شب تاریك در دریای قار

ابرها بردی ز گرد اندر سر هر تند شخ

رودها راندی ز خون اندر بن هر ژرف غار

کوفتی هر لحظه نا کوفته هرگز بران

بادهای تیز قوت ابرهای تند بار

چون علمهای گشاده بندهای سبز سوز

با سنانهای کشنده شاخهای تیر خار

لشکر ما موج رحمت ساخته بر کوهسار

راست چو سد سکندر حصنهای استوار

شخص هاشان برده از خلقت نهاد نارون

مغز هاشان خورده از غفلت شراب کوکنار

آب خورده با هر ژبران بر سر هر آبگیر

خواب کرده با پلنگان بر سر هر کوهسار

صبحدم نا که چو تا تکبیر بگشادی عنان

خواست از هر سو خروش کیر کیر و داردار

شد حقیقتشان که اکنون هیچکس رازان گروه
 يك زمان زنهار ندهد خنجر زنهار خوار
 بر فراز کوهها کردند يك لحظه درنگ
 در مضیق غارها ماندند یکساعت نثار
 تو در آن بقعت پراکندی بيك نعره سپاه
 تو از آن تربت بر آوردی بيك حمله دمار
 چاشتکه ناگشته ز آن حمله در آن بقعت نماند
 یکسر پیکار جوی و يك تن زنار دار
 مغزهاشان را نشاری دادی از برنده تیغ
 خانه‌هاشان را بساطی کردی از سوزنده نار
 سعد و نحس دوستان و دشمنان آمد پدید
 چون ظفر کرد از مسیر باد پایان آن شمار
 از برای آنکه در پیکار که روی هوا
 پر ستاره آسمانی کردی از دود و شرار
 چون نمن زاری کند زین پس صبا از استخوان
 دشتهائی را که از خون کرده چون لاله زار
 ره نوشتی فتح و نصرت یارمند و پیشرو
 باز گشتی بخت و دولت بر یمین و بریسار
 آمد از دهکان سبك پائی که یکجا آمدند
 از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
 تو شبانکه بر گرفتی راه و اندر گرد تو
 بسته جانها و میانها بندگان استوار
 طبع از اندیشه بجوش و جان از آشفتن برنج
 تن ز علت نادرست و دل ز فکرت بیقرار
 از میاه زاده بگشتی بيك منزل چو باد
 نا شده تر تنگهای مرکبان راهوار

رفته و جسته ز هول و سهم تیغ و تیر تو
 در کشتن تر بیشه شیر و تنگ تر سوراخ مار
 ره بریدی و ترا توفیق یزدان راهبر
 جنگ جستی و ترا اقبال سلطان دستیار
 تا که آمد بانگ کوس سابی از سیرا
 راست گوئی بود نالان برتن او زار زار
 توزعین ننگ و حرص جنگ جوشیدی چنانک
 شیر نر شورد ز بانگ آهو اندر مرغزار
 در میان کرد بانگ کوس بونصری بخاست
 نصرتش لبیک ها کرد از جوانب هر چهار
 چون پدید آمد مصاف دشمن پر خاشجوی
 تو ز جا انگیختی نعره زنان با سی سوار
 زیر ران آن بادای رعد بانگ برق دو
 در کف آن تارک شکاف عمر خوار جان شکار
 بر لب دریای کینه آمد و بارید و خاست
 رزم را از خنجر ابر از خون سرشک از جان بخار
 کرد برد یگر صف رنگین زمین و آسمان
 خون چون آغشته روین کرد چون سوده شخار
 نیز جان جانرا بهخت از هیبت تابنده تیغ
 نیز کس کس را ندید از ظلمت تاری غبار
 کشته مانده دست برد پر دلان اندر نبرد
 از دو جانب همچو دست نرد مانده در قمار
 خاسته در کوشش از گرز گران زخم سبک
 ساخته در حمله با تیغ تنک تیر نزار
 عمر و مرگ آویخته در یکدگر چون روز و شب
 ابرو گرد آمیخته در یکدگر چون پود و تار

تیغ بران مغزهای سرکشان را مشتری
 تیر پران عمرهای گره نان را خواستار
 آتش خنجر پس پشت آب زاده پیش روی
 توجه گوئی مرگ دادی هیچکس را زینهار
 تیغ هندی چون ز خونهای دلیران راند جوی
 نیزه خطی ز سرهای سران آورد بار
 گشته پران از کف او نیزه و زوبین و تیغ
 در هوا ده تیروار راست در ده تیروار
 کشته بر کشته فکنده پشته بر پشته نمود
 پنج فرسنگ کشیده طول و عرض رهگذار
 نوسبک زان آذری کیشان زبهر کرکسان
 دعوتی بس با تکلف کردی ابراهیم وار
 یک سوار رزم ساز از پیش تو بیرون نشد
 اینت سعی چرخ و عون بخت و فضل کردگار
 ساهری کان نصرت بونصر دید از آسمان
 سطوتی بنگر نهیب و لشکری دیگر شمار
 دشمنی هرگز تلخ اندر سر افکندش گریز
 دوستی عمر شیرین در دلش خون کرده عار
 نه میسر گشتش از ادبار خود ساز نبرد
 نه مهیا گشتش از اقبال تو راه فرار
 چون مخیر شد میان جستن و آویختن
 کرد آب زاده را بر آتش تیغ اختیار
 در عزیمت جنگ بودش چون بدید آن رستخیز
 در هزیمت خویش را بر زد بآب از اضطرار
 آب زاده کردنش بگرفت و چندان بداشت
 تا سبک مالک روانش را بدوزخ داد بار

جان او در انتظار زخم شمشیر تو بود
 هر شب آن پتیاره اندر خواب دیدی چند مار
 من چنین دانم که او این مرگ را فوزی شمرد
 زانکه برهانید او را از عذاب انتظار
 زین پس آب زاده را چون خدمتی زاینسان بکرد
 از سپاه خود شمر وز بندگان خود شمار
 تیر مه میدان رزم و موسم پیکار تو
 آمد و آورد فتح سابر پیشت نثار
 در نهان عصیان همی ورزند رایان سله
 و رچه از بیم تو طاعت مینمایند آشکار
 این زمستان گرچنین ده فتح خواهی کرده گیر
 من بهره ضامنم لشکر سوی جالندر آر
 کمترین بندهت منم و اندکترین عدت مراست
 تو بر این عدت مرا بر دیده ایشان گمار
 من بتوفیق خدا و قوت اقبال تو
 نیست گردانم رسوم بت پرستی زین دیار
 تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین
 قالب زاده من از برده بپیوندم قطار
 وین هنر مشمر بدیع از من که قابل طبع من
 هر هنر کو دارد از طبع تو دارد مستعار
 ای ز مردان جهان اندر کفایت برده دست
 دست بردت شد جهانرا صورتی از اعتبار
 شاد باش و دیر زی کامروز بزم و رزم را
 آفتابی با فروغی آسمانی با مدار
 رستم ناورد کردی حیدر پیکار ویل
 از تو تازه نام رخس و تازه ذکر ذوالفقار

ملك ودين را نصرتی كردی كه از هندوستان
 این حكایت ماند خواهد تا قیامت یادگار
 شغل را چون تو كمر بندی نیابد پادشاه
 چاره را چون تو خداوندی نیارد روزگار
 نام جوئی دولت آموزد همی بیشك ترا
 نام جوئی را چو دولت نیست هیچ آموزگار
 بخت تو پیروز باشد بر همه نهمت كه او
 لشكری دارد قوی از حسن رای شهریار
 تا ترا نزدیك او در كار كرد این چاشنی است
 گوهر اقبال تو هرگز نگرداند عیار
 ای فروزان رای و معطی دست ساكن طبع تو
 آفتاب عقل و بحر رادی و كوه و قار
 بوم هندستان بهشتی شد زفر و جاه تو
 بددلی و نیستی نابوده شد از بیخ و بار
 آن ظفر یابی بروز جنگ كاهل كفر و شرك
 شد ز پیکار تو ناقص دوده و ابتر تبار
 وان شجاعی روز كوشش را كه همچون روز حشر
 زلزله از هیبت تو در جبال و در قفار
 و آن جوادی صدر بخشش را كه امید جهان
 دارد از كف تو معشوق حصول اندر كنار
 باكل بر و می جود تو جمیع سایلان
 ایمنند از زخم خار و بیغم از رنج خممار
 ناتوانان گشته از اقبال تو رستم توان
 بی یساران گشته از احسان تو قارون یسار

از پی انگشت و گفت آفرید ایزد مگر

خامه کوهسرخ نشان و خنجر گوهر ننگار

تا همی پیر و جوان گردد جهان از دور چرخ

پیری او در خزان باشد جوانی در بهار

از جوانی تا به پیری در صلاح ملک و دین

رای پیشت باد با بخت جوانات سازگار

همچنین بادی ز دانش در هنرها چیره دست

همچنین بادی بسدولت بر ظفرها کامگار

همچنین از شاخهای بخت بار فتح چین

همچنین در باغهای طبع تخم مدح کار

هم بصدرت قصدهای زایران را التجا

هم ز نامت نظمهای ماحیان را افتخار

❖(شکایت ۱)❖

فریاد مرا زین فلک آینه کردار

آسیمه شدم هیچ ندانم چکنم من

کوئی که مگر راحت من مهر بتان است

از کنبد دوار همی خیره بمانم

بادیم و نداریم همی خیر کی باد

کوهیم که می پاره نکردیم ز سختی

ابریم که باشیم همیشه بتک و پوی

وانگاه بکردار کف خسرو غازی

یک فوج همی بینم کمکرده ره خویش

کائینه بخت من از او دارد زنگار

عاجز شدم و کردم بر عجز خود اقرار

کاسباب وجودش بجهان نیست پدیدار

بس کس که چو من خیره شد از کنبد دوار

کوهیم و زر وسیم نداریم چو کهبار

بادیم که می مانده نکردیم ز رفتار

وز بحر بر آریم همی لؤلؤ شهوار

بی باک بیاریم بکھسار و بگلزار

وایام پریشان ز جهالت چو شب تار

يك قوم همی بینم در خواب جهالت
 هنجار همی بینند از شعر من آری
 چون مردم خفته شده در بیهوده مشغول
 من چون ز خیالات بری گشته ام آری
 يك شهر همی بینم بی دانش و بی عقل
 پس چون که سر افکنده ورنجور بماندست
 این شعر من از رغم عدو گفتم از ایرا
 هیئات عدو هست نم شب که شود روز
 لیکن چو پدید آید خورشید در آندم
 بدخواه بگرید چو بخندد بمعانی

☆ (چیستان ۱) ☆

ناجانور بدیع یکی شخص پرهیز
 ناجانور چراست چو هستش چهار طبع
 ناله چرا کند چو بدل درش درد نیست
 افغان چگونه کرد تواند از آنکه هست
 خنثی اگر نبود ز بهر چرا بود
 از بهر چیست و یحک کوتاه قامتش
 فریبست او ز بهر چه معنی همی بود
 رگهای او بساعت کرده سریع نبض
 چون نکل بطبع و گردد از و باغ چون بهار
 پشتش چو جفچه جفچه و آن جفچه ها همه
 يك شخص بیش نیست بدیدار شخص او

پیکار ز دانش برو بردانش پیکار
 بینند زانجم بشب تاری هنجار
 بینند خیالاتی در بیهوده هموار
 باشد ز خیالات بری مردم هشیار
 افروخته از کبر سر و ساخته بازار
 هر شاخ که از میوه و گل گشت کرانبار
 تا باد نجنبند نفتد میوه ز اشجار
 روی گل و چشم شکفته تازه و بیدار
 ناچیز شود آن نم او جمله بیکبار
 از گریه نوك قلم دفتر اشعار

که "خامش است گاهی گویا چو جانور
 نا کرده هیچ علت در طبع او اثر
 و ناله میکند بچه آرد همی بطر
 بیچمیده در گلو که او رشته سربسر
 که در کنار ماده و که در کنار نر
 گر هست اصل و نسبتش از سرو غاتفر
 رگهای او شده همه پیدا به پوست بر
 گردست بر رگانش تو بر نهی ببر
 چون نی برنگ و آید از و عیش چون شکر
 در بسته همچو پهلوی مردم بیکدگر
 باهشت چشم لیکن هر هشت بی بصر

کی باشدش بمرچوبجای دودیده هست
هستش بسی زبان و بگفتار مختلف
تر باشد ای شکفت بگفتار هر زبان
اندر کنار خفته بود همچو کودکان
زانش زنند تا بچه خفته ست پیش از آنک

✽ (مدیح محمود بن ابراهیم ۱) ✽

مهرگان مهربان باز آمد و عصر عصر
بدره بدره زریابی زیر پای هر درخت
از فراق نوبهاران در دل نارست نار
مهرگان آمد بیارای مهر جان آن مهر جام
گر پژمرده است گل در بوستانها باک نیست
میر محمود بن ابراهیم سلطان جهان
آن امیر بن الامیر بن الامیر
آنکه عز و جاه اورا هست از خورشید تاج
از جلالت کس نبینم پیش قدر او بزرگ
ای دودیده شاه عالم ای شه هندوستان
سالومه خورشید بادا پیش جان تو سپر
مهرگان فرخ آمد بگذران صد مهرگان

✽ (باز در مدح او ۲) ✽

آن لعبت سرو قدمه منظر
صورت نه بنوک خامه مانی
زلفینش ببوی عنبر سارا

انگشت وار چوبی کرده بچشم در
زان هر کسی نیابد از اسرار او خبر
او باز کنک کرده چون شد زبانش تر
لیکن گلوش بر کف و اندر هواش سر
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر

کنج باغ و بوستان را کرد غارت ماه تیر
توده توده سیم بینی در کنار هر غدیر
وزغم هجران لاله روی آبی چون زریز
زیر بلبل را گسستندای پسر بر بند زیر
دولت سامی سیفی سالومه بادا نظیر
آن ظهیر دولت و یزدانش اورا هم ظهیر
آنکه اورا هست از عقل و خرد سیصد وزیر
و آنکه صدر ملک اورا هست از گردون سریر
وز تو واضع کس نبینم پیش چشم او صفیر
کامگار و شهریار و شاه بند و شاه گیر
پشت حاسد چون کمان و در دل بدخواه تیر
در سرور و در سریر و در خور و در ختیر

آن آفت چین و فتنه بر بر
لعبت نه بنوک رنده اذر
رخسار برنگ دیبه ششتر

چون ماه در آمد از در حجره
بر لاله نهاده شاخها سنبلی
آویخته جعد حلقه از حلقه
از مشک سیاه ناب بویازلف
از سیم سپیده خام در جوشن
بکشاد زبان به تهنیت بر من
گفت ای بسز اقرین و یار من
بر آخر گل ز اول شوال
گفتا که اگر مثال یابم من
محمود ملک شهنشه غازی
آن گاه سخا و همت افریدون
باهمت چرخ و رتبت کیوان
هنگام جدال شیر پر کینه
در راحت و امن او جهان جمله

شد حجره ز نور روی او انور
بر سیم فکنده حلقه ها عنبر
انگیخته زلف چنبر از چنبر
وز سیم سپید خام تابان بر
وز مشک سیاه ناب در مغفر
بنگر که چه گفت مر مرا بنگر
ای هر که بمهر عاشقی در خور
پر باده مشکبوی کن ساغر
از مجلس شاه خسرو صفدر
خورشید ملوک عصر سرتاسر
آن وقت جلال رتبت اسکندر
با بخشش ابرو و کوشش آذر
هنگام نوال ابر پر گوهر
در سایه عدل او جهان یکسر

☆ (مدح یکی از صدور ۲) ☆

شاد باش ای وزیر دولت یار
کرده جان به پیش ملک سپر
در مهمی که افتد اندر ملک
در خراسان و در عراق همی
پر فساد و منازعت کردند
رایت نصرت تو روی نهاد
جزعی خاست از امیر و وزیر
لعل نا گشته صفحه خنجر

دیرزی ای گزین سپه سالار
جانت پیوسته باد با کهسار
زود صد بندگی کنی اظهار
ز آتش فتنه تو خاست تو شرار
بشقاوت مخالفان اصرار
سوی در بند آن بلاد و دیار
فزعی کوفت بر صفار و کبار
کرم نابوده عرصه پیکار

گشت بی نور و ماند بی حرکت
 دیده هاشان چو دیده نر گس
 طاعنان را بیک زمان افکند
 خشک شد هر چه رود بود چو سنک
 باز گشتی بفتح و فیروزی
 کرده معلوم بدسکالان را
 شاه را دیدی آفتاب نهاد
 نور گسترده بر تو چندان
 بر کشید و چنین سزید که دید
 باز گشتی بسوی هندستان
 تا نمائی به بت پرستان باز
 لشکری تعبیه کنی که بجنک
 مفرش و سایبان گشتی و زنی
 پشت اسلام را دهی قوت
 سوی دیوان شرک روی نهی
 با محلی چو مهر روز افزون
 از قدم تو چون خبر برسد
 هم بدیدند هم بنعمت تو
 دشت شد همچو بوستان ارم
 زین خبر به شد و بهوش آمد
 همه دشت است فوج فوج حشم
 کند شد باز شرک را دندان
 خودها را گشاده گشت غلاف
 باز در مرغزار هندستان

از نهیب حسام جان او بار
 پنجه هاشان چو پنجه های چنار
 ناله کوس تو بناله زار
 گفته شد هر چه کوه بود چو غار
 داده اطراف را برای قرار
 که چگونه کنند مردان کار
 اندر ایوان آسمان کردار
 که شدی چون مه دو پنج و چهار
 رتبت تو چو چرخ آینه وار
 کارها کرده چون هزار نگار
 چند گاهی ز تیغ تیز آثار
 کوه صحرای کهنه و صحرای غار
 بر زمین و هوا ز خون و غبار
 چشم اقبال را کنی بیدار
 شب تاری چو کوکب سیار
 با سپاهی چو ابر صاعقه بار
 شد زمستان این دیار بهار
 که هوا شد چو ابر خاک نگار
 باغ شد همچو لعلت فرخار
 فتح بیهوش و نصرت بیمار
 همه راه است جوق جوق سوار
 تیز شد بازرزم را بازار
 تیغها را زدوده شد زنگار
 شاخ مردی سعادت آرد بار

از تن کمرهی بریزد پوست
 ای عجب مرمر ابتان امسال
 همه دیدند باز روی جدل
 همه از جان و تن بریده امید
 کامد آن کرد زاده کرد شکر
 پسر بو حلیم شیبانی
 این پدرزان پسر کند اعراض
 چاره و حیلۀ کرد نتوانند
 گر جهند این و گرفتار و بندند
 و ربز نهار با تو پیش آیند
 کیست اندر زمین هندستان
 که نلرزد ز هول تو چون مرغ
 وقت کار است کار کن برخیز
 هست برجای خویش مرکز کفر
 سطوتی هست این چنین هایل
 بشعیب و غنم فراین دوهزبر
 آن چنان داد که نصرت و فتحند
 سرکشان سپاه حضرت را
 هم بدین تعبیه بران که ظفر
 تو چوپیل دمان میانه قلب
 کوه پوینده در مصاف فکن
 ناشکسته مدار هیچ مصاف
 نامه های فتوح کن پران
 در خراسان و در عراق افکن

در دل کافری بروید خار
 چند خواهند جست راحت بار
 همه بردند باز بوی دیار
 همه از خان و مان شده بیزار
 کامد آن شیر سهم شیر شکار
 سرکش و صفدر ویل و سردار
 وان برادر ازین شود بیزار
 که فتاده است کارشان دشوار
 پیش ایشان چو کوه راه گذار
 ندهد تیغ تیزشان ز نهار
 این شکفتی زرای خانه شمار
 که نیبچد ز ترس تو چون مار
 دشمنان را نداشت باید خوار
 زود گردش در آی چون پرگار
 لشکری هست این چنین جرار
 که سپاه گران سبک بشمار
 این عزیزانت بر زمین و بسار
 همه بر ساقه و جناح کمار
 سپهت را نکوتر و هنجار
 پیش بر کن غزاتوره بردار
 مرگ تابنده از نیام بر آر
 ناگشاده مگیر هیچ حصار
 بسوی پادشاه کیتی دار
 هر زمان از فتوح خویش آثار

چون گذاری به تیغ حق نبرد
گاه خون ریزد و گاه زرافشان
برق مانند بر معادی زن
جاه و تخت تو دستیار تواند
تا کند گوی شکل ثبات
شاه بر تخت ملك باقی باد
داده یاران به بند کیش رضا
ماه رادیش را مباد خسوف
تو بنزدیک او به خدمتها
حق مجلس بجام می بگذارد
گاه کین جوی و گاه نیکی کار
ابر کردار بر هوایی بار
بادی از جاه و تخت بر خوردار
تا کند چرخ تیز گرد مدار
باهمه عز و ناز و دولت یار
کرده شاهان به جا کریش اقرار
می شادیش را مباد خمار
از همه کس عزیز تر صدبار

*(مدح یکی از بزرگان ۱) *

شاد باش ای سپهر آینه وار
نیست معلوم خلق عالم را
تا تو نیرنگ خویش بنمودی
شکم روز کار آستن
روز فرصت ز مهر برد فروغ
یافت سیر و ثبات محکم و راست
چرخ زنگار کون زد و چو صبح
بوته مملکت بجوش آمد
داد اقبال ملك هفت اقلیم
پادشا بوالمظفر ابراهیم
ملکی خسروی که خوانندش
ملك قطب است و رای او کردن
آفتابی است آن سپهر افروز
که گشادی چو آینه اسرار
که چه بازیچه داشتی در کار
رنک کیتی شد از درد یدار
بیچه زاد چون هزار نگار
باغ دولت ز چرخ دید بهار
ملك ثابت ز کوکب سیار
تیغ بران فتح را زنگار
گوهر ملك را گرفت عیار
بر جهاندار شهریار قرار
آسمان جاه آفتاب آثار
خسروان جهان ملوک شکار
چرخ نقطه ست و قدر اویر کار
آسمانی است این زمانه نگار

مهر او را نعیم خلد نسیم
 عنصر گوهر فریش از او
 تا مزین بنام عالی اوست
 پادشاهها قضا پدید آورد
 بدم جادوئی بتفسانید
 در شب تیره بلا مانندند
 رزم را در زمین پراکن زود
 جوقها شان سپهر تیر انداز
 زنده پیلان بسته را بگشای
 بکله گوشه اشارت کن
 آن ملک زاده کان نگر ملکا
 گرز کوبان چورستم دستان
 ابرها کش برخش در هر کوه
 فرشها ساز خاک را از خون
 سایه رایت ظهیری را
 مفز کیتی ز جور مست شده است
 شربت تیغ قاهری درده
 دهن مملکت بخندد خوش
 هر کجا روی آری از نصرت
 نه قدر سوی تو کشد لشکر
 آسمانی سزد که پیوسته
 بوستانی بودت راه گذار
 آفتابی روا بود که بصبح
 هیچ دانی چه گویم ای عجیبی

کین او را اثیر چرخ شرار
 برجها کبر میکند هموار
 روی دنیا و چهره دینار
 خلق را بازی مسعبد باز
 آتش فتنه کوره پیکار
 تبغها چون ستارگان بیدار
 سپهری کشن و لشکری جرار
 فوجهاشان درخش تیغ گذار
 شرزه شیران خفته را بگذار
 همه کیتی پیاده بین و سوار
 بکه حمله بر یمین و یسار
 تیغ داران چو حیدر کرار
 سیلها ران به تیغ در هر غار
 پردهها بند چرخ را ز غبار
 برجها سایه های انکار
 از سراو ببر بگرز خمار
 تا تنالد زمانه بیمار
 تا سر تیغ تو بگرید زار
 پیش نصرت همی برده نجار
 نه فنا پیش تو زند دیوار
 برجها کردی آسمان کردار
 مرغزاری بودت راه گذار
 نور بخشی بهر بلاد و دیار
 راست کوئی که نیستم خشیار

مغز من خشك شد چو خاك بجس
 این چه گفتار چون منی باشد
 کیست اندر همه جهان آخر
 که نکرده است یا نخواهد کرد
 هر که طاعت ندارد شب و روز
 اگر از سر کشان بی دولت
 خویشتن را بدو مکن مشغول
 هیچ دیدی که روزگار چه کرد
 چه کند بیش ازین کند شاها
 چرخ گردانت بنده نیک است
 تانهد بر کف ولی تو گل
 طبع آنرا بدان کند خرم
 شهریارا جهان گردنکش
 شد بفرمان تو مفوض کرد
 دفتر خسروی روی زمین
 تا کنی روشن و گشاده و سهل
 همه گفتار منقطع کردم
 ملك شرق و شاه غرب توئی
 زین مبارك رسول خویش بپرس
 باز گوای سر ملوك زمن
 تا در آفاق هیچ شاهی دید
 خسروا نیزدم نیارد زد

تا بماندم چو ريك بر كهسار
 آری گستاخی است در اشعار
 از همه خسروان صفار و كبار
 بندگی ترا به جان اقرار
 روز روشن کنی بر او شب تار
 بكشد سر کشی بنخوت و عار
 کار او را بروزگار سپار
 پس ازین هم چنین کند همه کار
 جای شاهان همی کندت نثار
 بيد و نيك بر جهانش گمار
 تا خلد در دل عدوی تو خار
 جان این را بدین کند افکار
 گشت حق را تمام خدمتگار
 عهده عالم اندك و بسیار
 داشت پیش تو کنبد دوار
 هر چه تیره ست و بسته و دشوار
 گر چه کم نامدم همی گفتار
 جز خدای جهان نداری یار
 که زمین کرد زیر پی هموار
 که نكو باز گوید او اخبار
 که نخواهد ز تیغ تو زنهار
 بی مراد تو عالم غدار

به بشارت بهشت گشت جهان
نه عجب گر کنون مبشر فتح
پس ازین شعر فتح گویم از آنک
تا همی بنده آب در آذر
باش از دولت بهار آئین
نعمت و جاه و شادی کیتی

نصرت آورد شاخ طوبی بار
پر بر آرد چو جعفر طیار
تیز شد فتح نامه را بازار
تا همی بارد ابر در آزار
همچو آزاده سرو بر خوردار
بده و بر کش و بگیر و بدار

☆ (مدح سیف الدوله محمود ۱) ☆

وقت گل سوری خیزای نکار
بر پط سفدی را کردن بگیر
رشتک همی آیدم از بر بطت
دست تو بر زیر تو آمد همی
ای رخ تو چون گل سوری بر نک
گر نبود گل چه شود زانکه هست^۱
روی تو ما را همه ساله بود
خار بود جانا گل را مدام
خیز بتا دست بمی زن که می
ز آن می نوشین که دو جام بدی
آنکه بکان اندر همچون کهر
آنکه بود در تن آزاد کان
گوهر جود ست که گردد بدو
گر نبدی خاصیت او بخود
خسر و محمود شهنشاه دهر

بر گل سوری می سوری بیار
زخمه بزیر ویم او بر گمار
تذکک مگیرش صنمادر کنار
ز آن تن من گشت چو زبرت تراز
بارخ تونه گل سوری بکار
از گل سوری رخ تو یاد کار
لاله خود روی و گل کامکار
روی تو آن گل که بباشد خار
دارد همواره ترا شاد خوار
گر شدی اندر تن من پایدار
مهر او را بد پرورد کار
با همه شادی و طرب بدستیار
از کهر مردم جود آشکار
جای نبودیش کف شهریار
مهر فروزنده بهنکام بار

آتش سوزنده بهنگام رزم
 آن ملك عصر كه هرگز بدو
 آنكه ازو خوار نگردد عزیز
 آنكه ازو باغ بهارست ملك
 آنكه سوارست بهردانشی
 آنكه چو بر خیزد ابر سخاش
 سبز شود باغ طرب خلق را
 ای خرد وجود و سخا یار تو
 دولت تو دهر بگیرد همه
 بس بودت دولت و عز را هبر
 تا فلک از سیر نکیرد درنگ
 شاد برو آنكه بتو دوستست
 یمن همه ساله ترا بریمین

مهر فروزنده بهنگام بار
 چرخ فلک را نبود اختیار
 آنكه عزیزست بدو نیست خوار
 کف زرافشان چو ابر بهار
 هست پیاده بر او هر سوار
 در کند او بر همه عالم تار
 در غم و آزار نباشد غبار
 نیست ترا از ملکان هیچ یار
 تو بطرب می خور و انده مدار
 بس بودت فخر و ظفر پیشکار
 بادی مانند فلک کامکار
 شاد ز تو آنكه ترا دوستدار
 یسر همه روزه ترا بر یسار

† (هم در ثنای او ۱) †

رای مجلس کرد رای شهریار
 سیف دولت شاه محمود آنکه شد
 ای خداوند خداوندان دهر
 مر فلک را رای تو مهر منیر
 باغ ملك از کف تو خلد نعیم
 تیغ تو ناریست اندر رزمگاه
 جسم بدخواهان بود این را حطب
 طبع تو در علم دریای دمان

پادشاه تاج بخش تاجدار
 مجلس او آسمان افتخار
 هم توانا خسروی هم بردبار
 مر زمین را کف تو ابر بهار
 جای عدل از رای تو دارالقرار
 تیر تو باد است اند کارزار
 جان بی دینان بود آنرا شکار
 کف تو در جود ابر تندبار

تیرهای نو که کرده‌ند از^۱ خدنگ
مملکت را این چنین آرد بکف
پادشاهی را چنین گیرد بدست
ملك را خوش رانده و چونین بود
خسروا بستان ز حور نوش لب
تا همی پاید زمین و آسمان
چون زمین و آسمان بادی مدام

گشت چوب او به بیشه پرنگار
هر کرا نعمت دهد پروردگار
هر کرا دولت بود آموزگار
هر کرا اقبال باشد پیشکار
باده رنگین لعل خوشگوار
تابود آنرا مدار این را قرار
بر زمانه پایدار و کامگار

(مدح سلطان ابراهیم^۲)

نه با لب تو بر آید^۳ همی بطعم شکر
نه چون تو صورت پرداخت خامه مائی
نه از زمانه تصور شود چو تو صورت
بنور آذری^۴ و از تو دیده ام را آب
مرا چو عقلی در سر بمهر شایسته
ولیک سود چه دارد که با دریغ همی
بدین زمانه ز فردوس هر زمان رضوان
دمیده باد بر اطراف عنبر سارا
چوناف آهو گشته همه هوا ز به خور
دریغ آنکه ازین روزگار پر نزهت
دریغ آنکه ندیده تمام روی تو من
ز بهر آب حیات از پی رضای خدا
چنان بخوام رفتن ز پیش تو صنما

نه با رخ تو بر آید همی بنور قمر
نه چون تولعبت آراست تیشه آذر
نه آفتاب تواند کند چو تو گوهر
بلطف آبی و از تست دردم آذر
مرا چو جانی در تن بدوستی در خور
برفت باید ناخورده از جمال تو بر
همی گشاید بر بوستان خرم در
کشیده ابر آفاق دیبه ششتر
چو پرطوطی گشته همه زمین اخضر
چو زهر میشودم عیش زانده دلبر
نهاد باید رویم همی براه سفر
زمین به پیمایم همچو خضر و اسکندر
که وهم خواهد بودن به پیش من رهبر

۱- چو گردیدداز
۲- این مدیحه در دیوان چایی نیست
۳- نه از لب تو به آید
۴- تنور آذر

خبر نگویدت از من مگر که ابر بهار
اگر جوازی یابم ز شهریار جهان
بیحدر کنم^۱ از آتش دلم صحرا
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
مبارزی که عدیل سنان اوست اجل
چو آفتاب ازو باختر ستاند نور
نماند آرز چو شد کف راد او معطی
فلک زمین سزد از جود او بود باران
مدیح خوانش را بوستان سزد مجلس
خدایگانا در رقت و سخا آنی
که دید هر گز از ابیات وصف تو مقطع
هنوز روز معادیت را نبود صباح
چو چوب خشك بسوزد اثر گرد و نرا
دلیلش از من کایدون ندیده هیچ آتش
ضعیف و بی دل گشتم شها که گر خود را
نه بستر از تن من هیچ آکهی یابد
چنان بماندم در دست روز کار و جهان
ضمیر پا کم نشکفت اگر با آتش دل
اگر بچشم هدایت نکشت کیتی کور
چرا که نشنودم این همه بعدل سخن
از آن غمی شده ام من که غم دلم بشکافت
بسان مزمر بخت مرا میانه تهی است

نسیم^۱ ناردت از من مگر نسیم سحر
که اعتضاد ملوکست و افتخار بشر
بیاد بر کنم^۲ از آب دیدگان فرغر
که قصر او فردوس است و دست او کوثر
مظفری که قرین حسام اوست ظفر
هنوز ناشده پیدا تمام از خاور
نماند جور چو شد روی روشنش داور
جهان عرض بودار روی او شود جوهر
خطیب نامش را آسمان سزد منبر
که چرخ باتو زمین است و بحر باتو شمر
که یافت هر گز در بحر مدح تو معبر
هنوز باغ بزر کیت را نرسته شجر
اگر ز آتش خشم جسد ضعیف شرر
ز تف خشم تو گشتم چو سوخته اخگر
ز زندگان شمرم کس ندارم باور
نه هیچ آ که گردد تن من از بستر
که تیغ تافته در دست مرد آهنگر
ز رویم آمد پیدا چو کوهر از خنجر
و گر بگوش حقیقت نکشت کردن کر
چرا که آن نکند سوی من بهر نظر
مگر نخواهد جز در میانش کرد گذر
از آن بنالم چون زیر زار بر مزمر

به پیش تخت توشاها کله نکر دم من
 بسان عودم تا آتشی بمن نرسد
 بنزد دشمن اگر نیست روی سرخم زرد
 چو روی آبی روی مرا مباد بها
 خدایگانا بر من چرانمی تابی
 نه توفروتری اندر بزرگی از خورشید
 منم چو ذره و تو آفتاب عالم تاب
 و گرتو سایه ازین جان خسته برداری
 اگر چه آتش را قربی و عزتی باشد
 اگر چه درو کهر قیمتی بود در کان
 ولیک سنگ بود مایه نبات یکی
 منم چو گوهر در سنگ خشک تن پنهان
 سحاب دست تو خورشید را دهد مایه
 بدولت تو بود روح در تن حیوان
 سخا بدست تو نازان چو من بجان و روان
 ز بهر مدح تو و حمله عدو هستم
 اگر بیری سرازتم چو کلک به تیغ
 و گر چو عنبر بر آتشم بسوزی پاک
 تنم ؛ چو آهو کز کشور دگر بچرد
 بسان بازم کش چون بداری اندر بند
 عجب نباشد کز منت ایادی تو
 دوتا چرا شدم از تو اگر کمان نشدم

ز بخت تان شدم عاجز و زجان^۱ مضطر
 پدید ناید دودم^۲ بدل بود مضمهر
 بنزد دوست اگر نیست چشم خشکم تر
 چو چشم نر کس چشم مرا مباد بصر
 چومی بتابی بر خلق این جهان یکسر
 نه من بخدمت تو کمترم ز نیلوفر
 ز جود خویش چو خورشید ذره می پرور
 بخاک خویش کنم خون خود بیاد هدر
 بنفس خویش عزیزست نیز خا کستر
 و گر چه زاید از کاو در یهی عنبر
 ولیک تلخ بود حاصل زهاب دگر
 منم چو عنبر در کاو بحر دل مضمهر
 لعاب کلک^۳ تو شاخ امل بر آرد بر
 بمکنت تو بود باده در دل ساغر
 امل بدست تر حیران چو دیده اعرور
 ببزم و رزم چو کلک و چو نیزه بسته کمر
 چو کلک رویدم از بهر مدحت از تن سر
 مدیح یابی از من چو بوی از عنبر
 نهد معطر نافه بکشور دیگر
 شکار پیش تو آرد چو باز باید پر
 چو طوق قمری بر گردنم بماند اثر
 تهی چرا روم از تو اگر نیم ساغر

بمدحت اندر بسیار شد مرا گفتار
 ز آب رویم قطره نماند جز که خلاب
 خدایگانا دانی که چند سال آمد
 شبان و روزان بیدار و مضطرب مانده
 بساط طبع تو گسترده ام بکوشش طبع
 بنظم مدح تو آکنده در دل اندیشه
 ز بهر آنرا تا بر زمانه جلوه کنند
 و گر بخواهد از بهر چشم زخم اکنون
 اگر بدفتر من جز مدایح تو بود
 و گر سپهر ز خورشید سازدت دیهیم
 بطعنه گوید دشمن که کار چون نکنی
 چگونه کار توانیم کرد بی آلت
 درست شد که زمانه است مر مرادشمن
 ز زاد و بومم بر کند و هر زمان اکنون
 از آنکه هستم از و از آنکه هست از من
 اگر بگوید کی امیدوارم از فرزند
 رهی پسر را اینجا بتو سپرد امروز
 بدان مبارك خانه همی رود ملکا
 جهان گذارم در نيك و بد بسان قضا
 چو ريك و ماهی^۲ باشم بکوه و در دریا
 چو باد شکر گزارم ز تو بخاص و بعام
 دعا و شکر تو گویم بدر که کسری

زیان بود چو فراوان خورند شهد و شکر
 نماند ز آتش طبعم مگر که خاکستر
 که جز بدر که تو مرا نبود مگر
 ز بهر گفتن مدحت چو لاله و عبهر
 نهال مدح تو پرورده ام بخون جگر
 بشکر و صف تو اندوخته بدیده سهر
 مدیح های ترا ساختیم ز جان زیور
 دودیده چوشیه بندمش بکردن بر
 تنم زبند بلا بسته باد چون دفتر
 مرصعش کنم از مدح تو بدر و گهر
 ز کار کرده مردم بزرگ و نام آور
 حسام هرگز بی قبضه کی نمود هنر
 بجز زمانه مرا دشمن و گر مشر
 همی بماندم از صد هزار گونه عبر
 پسند کردم یکچند که بخواب و بخور
 چگونه باشدم امید پیری از مادر
 که دی رهی را آنجا بتو سپرد پدر
 بدان مقام رساند مرا خدای مگر
 زمین نوردم در روز و شب بسان قدر
 چو شیر و تنین جستم به بیشه و کردر
 چو مهر مدح رسانم ز تو بیحر و به بر
 ثنا و مدح تو خواهم بمجلس قیصر

همیشه تا بچکد بر زمین زابر مطر
 بیوستان عدالت بیال چون عرعر
 نگاهبان سرت باد داد چون مغفر

همیشه تا بدمد بر فلک ز مهر ضیا
 بر آسمان جلالت بتاب چون خورشید
 نگاهبان تبت باد عدل چون جوشن

*(گل و می) *

باد بر باغ کرد راهگذر
 گفت من آمدم بیباغ اندر
 فرش کردم زدیبه ششتر
 نه بدیدست روی من مادر
 نمودم بکس رح احمر
 ابر بر من فشاند درو کهر
 کرده‌ام در میان باغ مفر
 به نیابیم^۲ تا بسال دگر
 لرزم بروی فتاد در ساغر
 روی اوسرخ شد زلهو و بطر
 مرحبا اینت^۳ هست خوب خبر
 باز گو آنچه گویمت یکسر
 کس ندیدم ز تو مخالف تر
 تا ببینیم چهره تو مگر
 باربندی و بر شوی زایدر
 عهد با روی کی بود درخور
 در یکی خانه عاجز و مضطر

یکشب از نوبهار وقت سحر
 غنچه گل پیام داد بمی
 خیمها ساختیم زمیرم چین
 نزعاری من آمدم بیرون
 نگشادم نقاب سبز از روی
 باد بر من دمید مشک و عبیر
 منتظر بوده‌ام ز بهر تومن^۴
 کرد در این هفته نزد من نائی
 باد چون باده را بگفت پیام
 شادمان گشت و اهتزاز نمود
 باد را گفت اینت خوش پیغام
 باز کرد و بگو جواب پیام
 کوتوهستی مخالف و بد عهد
 سال تا سال منتظر باشیم
 چون بیائی نپائی ایدر دیر
 خوب روئی و خوب رویان را
 چند که باز داشت بودم من

۱ - این قصیده در دیوان چایی نیست ۲ - منتظر مانده‌ام ز بهر ترا ۳ - در نیابیم

۴ - اینت خوب و طرفه خبر ۵ - یادگیر

نه بدیدم همی رخ ساقی
 اینك از دولت و سعادت تو
 كسوت من شد دست جام بلور
 زود بشتاب تا بفرخ بزم
 شاه با زرترا بر آمیزد
 باد از بوی باده مست شده
 هر چه پیش آمدش همی بر بود
 در گل آویخت اندر او و چنانك
 روی گل نا كهان پدید آمد
 چون نگه كرد گل برابر دید
 شد ز تشویر ماه رویش سرخ
 شادمان شده شب و همه روز
 همچو خنیا گران شاه جهان
 شاه محمود سیف دولت و دین
 پادشاه ستوده سیرت و رسم

نه شنیدم نوای خنیاگر
 من ز حبس آمدم سوی منظر
 هر كیم دست ترك سیمین بر
 یابی از جود شهریار نظر
 برفشانند بدو ستاران بر
 باز گشت و بباغ كرد گذر
 هر چه بسپرد كرد زیر و زبر
 سبز حلهش دریده شد در بر
 از میان زمردین چادر
 روی مهر را ز كنبه اخضر
 در مم جامه گشت چشمش تر
 شعرها میسر اید از هر در
 هر زمانی ز ندرة دریگر
 شه صف دار و خسر و صفدر
 شهریار خجسته طالع و فر

❖ (ستایش دیگر از او ۱) ❖

نگارخانه^۱ چین است یا شكفته بهار
 زهر چهار نو آئین تر و بدیع ترست
 چو آفتاب زمن تاجدا شدند بسر
 زاشك دیده در آبه چو شاخ نیلوفر
 نشسته بودم دوش از فراقش اندوه كین
 چو زلفكانش کرده ز زخم كف سینه

مه دوپنج و چهارست یابت فرخار
 نگار من كه زمانه چو او ندید نگار
 شدست بر من روز فراق او شب تار
 كبود سینه و لرزان و زرد و كوژ و نزار
 بطبع كوه ر سنج و بدیده كوه ر بار
 چو عارضینش کرده ز خون دیده كنار

درآمد از در حجره بعد هزار کشی
 هزار گونه کلنار بر مه و پروین
 بروی کرده همه حجره بوستان ارم
 هزار بوسه همی خواستم من از وی گفت
 در آن میان که همی بوسه دادمش برابر
 گهی بشادی گفتم همی که باده بگیر
 چو باده بودی بر دست من بیاوردی
 همی نواختی آن لعبت بدیع که هست
 چوباده او را بودی بخواندمی پیشش
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 بمجلس اندر رویش بلند خورشید دست
 ربود هیبت او از تن سپهر کجی
 زدوده تیغش تا بیقرار گشت بر زم
 هر آنکه از سر برنده خنجرش بجهد
 کسی که کرد ز در گاه فرخش سائید
 بزیر پای نکو خواهش آتش آب شود
 جم و فریدون گر جشن ساختند رواست
 نهاد جشنی شاه جهان از آن برتر
 چو رسم پارسیان نا ستوده دید همی
 زهی بسیرت تو تازه گشته رسم عرب
 کسی که منکر باشد خدای بیچون را
 چو دید طلعت نورانی بهشتی تو

فرو نشست به پیشم چو صد هزار نگار
 هزار سلسله مشک بر گل و کلنار
 بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
 بده هزار ولیکن مده فزون ز هزار
 هزار بار غلط کردم از میانه شمار
 گهی بزاری گفتم همی بوسه بیار
 نوای بار بدو کنج کار و سبز بهار
 زبانش بیست و لیکن بلحن موسیقار
 مدایح شاه جهان خسرو صغار و کبار
 خدایگان جهانگیر شاه کیتی دار
 که میر شهر گشای است و شاه شیر شکار
 بمهر که اندر تیرش ستاره سیار
 ببرد خنجر او سر زمانه خمار
 بدست فرخ او مملکت گرفت قرار
 بهر کجا که رود ندهدش فلک زنهار
 نکشت باز بگردش زمانه غدار
 بدست دشمنش اندر ز گل بروید خار
 چنین بود ره و آئین خسروان کبار
 که هست از ایشان برتر بخسروی صدار
 برسم تازی جشنی نهاد خسرو وار
 بتو فروخته دین محمد مختار
 بود باصل و نسبت زدوده کفار
 کند بساعت برهستی خدای اقرار

بر همنی که بزناار بود نازش او
و گرنه هیبت آن تیغ ازدها پیکر
از آنچه پارتو کردی شها هزاریکی
هزاریک زان کامسال کردخواهی باز
خبر شنیده ام از رستم و ز تو دیدم
هزار سال بزی شاد تا بهر سالی
بتاب بر همه آفاق آفتاب صفت
بمعر که اندر بادشمنان چو بحر بجوش
زمین چنانکه تودانی به تیغ تیز بگیر
ز بهر مقر عیان تاج شاه چین بستان
خرزینه های ملوک زمین همه بر بخش
ز بخت یافته داء و ز تخت گشته بکام

ز بیم تیغ تو می بگسلد ز تن زناار
کند بساعت زناار بر میانش مار
نکرد رستم دستان زال در پیکار
به تیغ تیز بهند اندرون نکردی پار
عیان و هر گز کی بود چون عیان اخبار
کشاده گردد بر دست تو هزار حصار
بگرد گرد همه عالم آسمان کردار
بمجلس اندر بر دوستان چو ابر بیار
جهان چنانکه تو خواهی بکام دل بگذار
ز بهر کاسه زنان تخت میر روم بیار
نهاده های شهان جهان همه بردار
ز ملک روزی مندو ز عمر بر خوردار

☆ (صفت اسب و مدح عارض لشکر عمادالدین) ☆
☆ (منصور بن سعید) ☆

بیاد آن باد پای کوه پیکر
هیون ابر سیر تندر آوا
تنش چون صورت ارژنگ زیبا
جهد بیرون ز چنبر کر بخواهی
چو آهن صلب و کف خیزدش ز آهن
قلم کردار دست و پایش و گوش
هوا از کرد او چون ابر تیره
چرا تاریک شد از چشم خورشید
جهان رزم را بادی مجسم

زمین کوب و ره انجام و تکور
که لنگ و گنگ شد وزوا برو تندر
میان چون خامه مانی مصور
کند ناورد که بر تیغ و چنبر
چو آذر تند و خوی زایدش ز آذر
چو نامه در نوردد کوه و کردر
روان کشتی او با چار لنگر
چو سمش سرمه گردانید مرمر
زمین صیف را وهمی مصور

رکاب عارض لشکر کشنده
 عماد دین و قطب ملک منصور
 خداوندی که ذات خلقت اوست
 خجسته نام او بر فرق نصرت
 نه چون قدرش بیالاهفت گردون
 ز خلقش کوه بابل خورده آسیب
 صفات او ز هر زشتی منزّه
 رود انصاف با طبعش پیایی
 ز رایش آسمان ملک چونانک
 کمال او عروس آئین در آویخت
 خرد با دستگاه جود و فضلش
 بزرگا سرور را چون تو نبینند
 جهان با حشمتت همدست و همدل
 همانا حزم و عزم تو نهادست
 بگرید کلمک تو بر عاج و کافور
 نیاز از داوری کردن فرو ماند
 بسحن مرغزار نعمت تو
 ز گیتی خشکسال بخل برخاست
 معالی را مانند روی بی رنگ
 ثنا را تیر باشد روز بازار
 بجنس شعر من بر رادی تو
 عطای تونه معصوم و نه مبغض
 خداوندا مرا اوصاف خلقت
 میان موج مدح تو چنانم

بحسن او کشیده خشم لشکر
 که دولت را بنام اوست مفخر
 کمال صنع یزدان کروگر
 نمایند چو اندر تاج گوهر
 نه چون جاهش به پنهانفت کشور
 ز جودش گنج قارون برده کیفر
 خصال او بهر خوبی مشهر
 دود اقبال با امرش برابر
 زمین از آفتاب نور گستر
 ز کوش و کردن ایام زیور
 نخوانده کوه و دریا را توانگر
 بگیتی یک بزرگ و هیچ سرور
 فلک بارتبتت هم پشت و همبر
 بگردون بر ثبات و سیر اختر
 بخندد خلق تو بر مشک و عنبر
 چو شد امید را جود تو داور
 امل را خوابگاهست و چراخور
 از آن بارنده کف جود پرور
 مکارم را نکرده شخص لاغر
 که باشد چون تو در عالم ثناخر
 شکفتی بین که چون افتاد درخور
 ثنای من نه منحول و مزور
 چو نافه خاطری دارد معطر
 که اندر ژرف دریا آشناور

نه دست آنکه در پائی ز ندم دست
 بجان وتن همی کوشید خواهم
 ز مدح تو بمدح کس نیازم
 ولیکن بر من امروز از جدائی
 همی بگذارم اینجا قرص خورشید
 بزقوم و حمیم افکند خواهم
 تنی از بهر تو بازاری زیر
 ز تف رنج اندیشه جگر خشك
 معاذ الله نیم رنجور و غمگین
 دل افروزی که اندر جوی چشم
 گل از جور جمالش روی پر خون
 شده متروك از آن تصویر مانى
 دژم گشته ز رویش روی لاله
 فراق تو بخواند گستریدن
 هوای تو بمن بر کرد خواهد
 همی در پیش برخواهم گرفتن
 کشنده آب او بر کوه شمشیر
 سموش گرد کرده آب در حوض
 ز ترس او هوا را دیده گریان
 قضا را داد خواهم شب طلعه
 هشری بود خواهم آهنین چنگ
 مگر عبره کنم شبهای بی حد
 چو کشتی از شکم ورنج دریا

نه روی آنکه بینم روی معبر
 ز بهر در درین دریای منکر
 کس از دریا نیازد سوى فرغر
 شب دیجور شد روز منور
 نهم روی از ضرورت سوى خاور
 به تیمار و عنا رنجور و مضطر
 رخی از هجر تو با زردی زر
 ز بیم جان شیرین دیدگان تر
 ز هجر آن نكار ماه منظر
 خیالش رست چون سیمین صنوبر
 چنار از رشك قدش دست بر سر
 شده منسوخ از آن تمثال آذر
 خجل مانده ز چشمش چشم عبهر
 ز خار و آتشم بالین و بستر
 زمانه مظلم و آفاق مغبر
 رهی با سهم دوزخ هول محشر
 خلنده خارش اندر خار نشتر
 سرابش آب کرده سنگ درجر
 ز بیم او شفق را چهره اخضر
 صبا را کرد خواهم روز رهبر
 عقابی گشت خواهم آتشین پر
 پس پشت افکنم شخهای بی مر
 برون آیم به پشت خشك زین ورنج

بدین لاغر کردن بریده
 مرا جائی همی باید نهادن
 ازیرا سوی صدر تو ازین پس
 بس آسانست بر تو کز فراقت
 ولیکن بخت بد کرده ست بر من
 همی چون از رضای شافی تو
 چنان نالم که بر معشوق عاشق
 ز من گرزخم من گردانند شاد
 و گر آتش زنی اندر دل من
 اگر پر زهر گردانی دهانم
 اگر بر فرق من خشمت بیارد
 بحق نعمت تو گر کشایم
 همی تا خامه و ساغر بدستم
 مراد ره هیچ بزم و هیچ مجلس
 نخواهد جز بنامت رفت خامه
 همی تا حال یابد گوی مرکز
 زمین روشن نگردد جز بخورشید
 نشسته بر سریر عز مربع
 بعشرت بر همه رامش توانا
 برتبت جاه تو گشته مقدم

☆ (در صفت شیرو مدح آن وزیر ۴) ☆

که از پولاد سفته دارد افسر
 ز بازو چرخ و شاهین راه یکسر
 نباشد قاصد من جز کبوتر
 نکردد آب عیش من مکر
 نهاد طبع اندک پایه برتر
 در این مدت نصیبم هست کمتر
 چنان کریم که بر فرزند مادر
 همان یابی بگوش از زخم مزمر
 همان گیری که مغز از دود جمر
 ز بانم گویدت شکری چو شکر
 چو باران ذره از هر تیغ و خنجر
 دری جز خدمت بر خویشان بر
 بود خندان و گریان درد و محضر
 مرا بر هیچ درج و هیچ دفتر
 نخواهد جز بیادت گشت ساغر
 همی تا دور دارد چرخ محور
 عرض قایم نباشد جز بجوهر
 بفرمان تو گردون مدور
 بهمت بر همه نهمت مظفر
 بمدحت عمر تو گشته مؤخر

چون بر بسیج رفتن بستم همی کمر
 در آفتاب نادره آمده همی مطر

بکشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر
 بود آفتاب و هم چو مطر اشک مرا

که روی تافت گاه ببوسد روی من
 که گفت اگر توانی ایدر مقام کن
 گفتم که حاجتم بتوافزون کنون از آنک
 نه نوکلی و شکر دانم که چاره نیست
 ترسم کز آفتاب فروپژ مری چو گل
 و اندر مقام کردن دانی که چاره نیست
 بدورد کردم او را و زوی جدا شدم
 در بیشه فتادم کاندز زمین او
 نه زانبهی تواند آمد بگوش بانگ
 چون سر گذشت مجنون پرفتنه و بلا
 زان آمدم شکفت که از بس بلا و شور
 شد بسته مرکبانرا دم از برای آن
 آمد برون ز بیشه یکی زرد و سرخ چشم
 رویش چراست زردنتر سیده اوز کس
 میجست همچو تیرود و چشمش همی نمود
 مانند آفتاب همی رفت و بر زمین
 از سهم روی و بانگ کریه و نفیر او
 آنجا که قصد کرد بسان قضاش دید
 آتش نهاد و خیره بود در میان آب
 مانده خوراست همیشه بطبع گرم
 از بهر چیست تارک جوشان و ترش روی
 در جای سهم داند رفتن همی چو تیر
 هست او قوی دل و جگر آور ز بهر آنک

که بر بکند و گاه گرفت او مرا ببر
 که گفت اگر توانی با خود مرا ببر
 حاجت فزون بود همی ای ماه در سفر
 از آفتاب و باران کسرا براه در
 بگذاری ای نکار ز باران تو چون شکر
 چون داد روی سوی سفر بارش بشر
 در پیش بر گرفتم راهی پر از خطر
 مالیده خون جانوران و برسته بر
 نز دیدگان تواند رفتن برون نظر
 چون داستان و امق پر آفت و خطر
 دروی چگونه یارد رستن همی شجر
 کآمد بگوش ایشان آواز شیر نر
 لاغر میان و اندک دنبال و پهن سر
 چشمش چراست سرخ ندیده شبی مهر
 مانند کوکب سپراز روی چون سپر
 همچون مجره پیدا از پنجه اش اثر
 هر زنده گوش و چشم همی داشت کور و کر
 و انچش مراد بود بیامدش چون قدر
 خورشید رنگ و تیره از او روز جانور
 آری شکفت نیست بود گرم طبع خور
 چون یافته است دانه بر جانور ظفر
 وز بد چو تیغ کرد نداند همی حذر
 باشد طعام او همه ساله دل و جگر

گشت او دلیر و نامور از بهر آنکه او
 خورشید رنگ و فعل شهابست بهر آنکه
 گفتم که یارب او را بگمار و چیره کن
 منصور بن سعید بن احمد که در جهان
 گر طول و عرض همت او دارای سپهر
 و آفتاب بودی چون مهر او بفعل
 ای مدحتت بدانش چون طبع رهنمای
 جز خدمت تو خدمت کردن بود هبا
 جودت بخاص و عام رسیده چو آفتاب
 چرخ و از تو چو باشد چرخ یک و بد
 بارتبت تو گردون بی قدر چون زمین
 در جسمها هوای بقای تو چون روان
 من مدحت تو گفت ندانم همی تمام
 معشوق تا چو زرز کف من جدا شد دست
 از فضل خویش دانم رنجور مانده ام
 یک همت تو حاصل گرداندم هم
 از آتش فراق دل آتشکده شد دست
 از بس سمر که گفته ام اندر فراق دوست
 چون مهر باد روز بقای تو بی ظلام
 ماه تو با جلالت و عز تو با ثبات
 جو روشن شد از نور باخت

بسیار برد جان دلیران نامور
 در مرغزار چون فلک او را بود مهر
 بر دشمنان صاحب کافی پرهیز
 چون فضل نامور شد و چون جود مشهور
 خورشید کی رسیدی هرگز بباختر
 جز جانور نبودی در سنگ ها کهر
 وی خدمت بدولت چون بخت راهبر
 جز مدحت تو مدحت کردن بود هدر
 فضلت چو روزگار گرفته ست بحرو بر
 بحری و از تو خیزد چون بحر رفع و ضر
 با هیبت تو آتش بی تاب چون شرر
 در چشمها جمال بقای تو چون بصر
 مانند تو توئی و سخن گشت مختصر
 او را همی بجوئیم در خاک هم چو زر
 شاخ درخت رنجه بود دایم از ثمر
 یک فکرت تو زایل گرداندم فکر
 و ز آب این دو دیده کنارم همی شمر
 همچون فراق گشته ام اندر جهان سمر
 چون چرخ باد ساعت عمر تو بی عبر
 عمر تو با سعادت و عیش تو بی بطر
 (باز در ستایش او ۱) *

شد از چشم سایه زمین زاستر

بر آورد خورشید زرین محسام
 چو خورشید تابان و سرو روان
 بدست اندرش بندی ناتوان
 ز تیمار آن لعبت زهره فعل
 بدو گفتم ای بهتر از جان و دل
 دلم همچو زهر دست در احتراق
 چرا هر شبی ای دلارام یار
 بدشت دگر بینمت خوابگاه
 ترا شب بصحرا نمد پوششست
 چو خورشید رنجت نیاید ز سیر
 مهی تو که هرگز نترسی ز شب
 چونیلو فرانس تو باجوی آب
 برنده بحکمت سراپای تو
 بحیلت کنند از شکر نی جدا
 نی ناتوان چون درنگ آورد
 چو در سفته و ز آب بوده چو در
 شدا و کهر بارنگ چون گشت خشک
 چو شخص است در روی نفسهاروان
 بسی بود همشیره باشاخ گل
 چو شخص دلیران همه پر ز زخم
 سرش گوش گشتست و چشمش دهان

فرورفت مه همچو سیمین سپر
 نگارین من کرد بر من گذر
 ز من در غم عشق نالنده تر
 ز هجران آن روی خورشید فر
 چو بردی دل من کنون جان بپر
 تنم همچو خورشید اندر سفر
 چرا هر زمان ای نگارین پسر
 بحوض دگر بینمت آبخور
 تراروز بر که فلاخن کمر
 چو نر کس زیانت ندارد سپر
 کلی تو که تازه شوی از مطر
 چو لاله همه جای تو در حجر
 بسفته به نیرنگ پهل و بر
 تو مقرون کنی نی همی باشکر
 دل اندر نشاط و تن اندر بطر
 چو زر زرد و از خاک زاده چو زر
 ز مرد صفت بود تا بود تر
 چو شاخ نیست زو شادمانی ثمر
 بسی بود هم خوابه باشیر نر
 چو دست عروسان همه در صور
 سراپد بچشم و نبوشد بسر

چو عاقل همی تا نکوید سخن
 چو بلبل شداو بر گل روی دوست
 تو گوئی که طوطیست اندر سخن
 چو قمری همی نالد و همچو او
 زبان نیست اورا و جائی ولیک
 دم تو مگر مدحت صاحب است
 عمیدی که اخبار او همچو دین
 ابو نصر منصور کاندل جهان
 ازو خلق او چون ز گردون نجوم
 ز حرص عطا خواهد اندامهاش
 چنان کز پی شکر او ماد خش
 بزرگا سزد گر کنی افتخار
 ترا صدق بوبکر و علم علی
 توئی در تن سرفرازان روان
 که کرد از حوادث سپر جاه تو
 بنامت که زده دست در شاخ خشک
 چو مدح تومی گفت نتوان تمام
 همی چون سکندر بگشتم از آنک
 سکندر ندید آب حیوان و من
 گر از مجلس تو بیایم قبول
 بتاریکی روزگار اندرون
 بزی تا بتابد همی مهر و ماه
 بچشم بقا روی اقبال بین
 بیای و بیال و بیار و بتاب
 مراد و نشاط و خزینة جهان

ازو هیچ پیدا نیاید هنر
 نوا میزند وقت شام و سحر
 که از آب کرده همی گنگ و کور
 ز گردنش طوقی بگردنش بر
 زدست تو گویاست چون جانور
 کز او گنگ کویاشد و با خطر
 رسیده است در هر بلاد و کور
 شده نام او چون هنر مشهر
 وزو لفظ او چون ز دریا در
 که هر یک شود دست و پاشد کهر
 زبان خواهد اندامها سر بسر
 که بیشک جهانرا توئی مفتخر
 ترا فضل عثمان و عدل عمر
 توئی در سر کامکاری بهر
 که تیر قضا شد بر او کارگر
 که چون نخل مریم نیاورد بر
 همین جای کردم سخن مختصر
 بماند بهر شهر از من اثر
 همی بینم اینک بجام تو در
 بسان سکندر شوم با کهر
 بدست آیدم کان گوهر دگر
 بمان تا بماند همی بحر و بر
 بیای طرب نوش دولت ببر
 چو کوہ و چو سرو و چو ابر و چو خور
 بیاب و بین و بیاش و بخور

☆ (مدیح دیگر از آن بزرگ ۱) ☆

دو ال رحلت چون بر زدم بکوس سفر
چو حاجیان ز می از شب سیاه پوشیده
بهست و نیست در ازو عنان من در مشت
مباش و باش ز بیم و امید در تن و جان
مرا که چون^۱ شود و کاشکی و شاید بود
اگر چه خوانده می عقل مرا در کون
که از نه بیم گم شد همی چو ماران پای
تن از در ننگ هر اس و^۲ دل از شتاب امید
چو خار و گل ز گل و خار روی غمزه دوست
و گرنه کیتی خشک از تف دلم بودی
بدان دم اندر راندم همی زدیده سرشک
بلون زر شده روی من از غبار نیاز
نه بوی مستی در مغز من مگر زان می
رهی چو تیغ کشیده کشیده و تابان
اگر چه تیغ بود آلت بریدن تن
و گربه تیزی گردد بریده چیز از تیغ
چو آفتاب نهان شدن نهان شد از دیده
مخوف راهی کز سهم شور و فتنه او
که از جگر جگر من چو خون دل گشته
کهی چو خاک پراکنده دل ز باد بلا
شهاب وار بدنبال دشمنان چو دیو
کهی بکوه شدی هم حدیث من پروین

حز از ستاره ندیدم بر آسمان اشکر
چو بندگان بمجره سپهر بسته کمر
چون دو فریشته ام از دو سوق و قدر
مجوی و جوی ز حرص و فتوح در دل و سر
حذر نگاشته در پیش چشم یکد فتر
قضا چو کارگر آمد چه فایده ز حذر
که هم ز حرص بر آمده همی چو موران پر
بیطئی و سرعت کیوان همی نمود و قمر
بتف و نم لب من خشک بود و مژگان تر
ز اشک چشم بر خشک ریزدم زیور
دل از هوادنجور و تن از هوای مضطر
بر ننگ می شده چشم من از خمار سهر
نه ننگ هستی در دست من مگر ز آن زر
اثر زسم ستوران برو بجای کمر
همی بریدم آن تیغ را بکام اور
ازو همی بدرازی بریده گشت نظر
بنام او شب دیرنده تیره بود مگر
کشید دست نیارست کوهسار و کور
کهی ز خون دلم خون شده دلم چو جگر
که هم چو آب بجوشیده دل ز آتش حر
فرو بریدم صد کوه آسمان پیکر
کهی بدشت شدی هم عنان من صرصر

بسان نقطه موهوم دل ز هول بلا
 ولیک از همه پتیاره ایمن از پی آنک
 عماد دولت منصور بن سعید که یافت
 بیایغ انس که رویش چو گل شکفته شود
 بقوت نعم و پشت نعمت اویست
 کجاسفینه عزمش بر آب حزم نشست
 شکوه جاهش گردیده راشدی محسوس
 ز ماده بودن خورشید را مفاخر تست
 ز بهر آنکه باصل از گیاست خامه او
 بنعمت موجز تیغش زمانه راماند
 بزرگوار کریم چو طبع تو در ریاست
 مکارم تو اگر زنده ماند نیست شکفت
 ندید یارد دشمن مصاف حشمت تو
 نکرد یارد بی رای تو مهر و ممار
 بحل و عقد همی حکم و امر نافذ تو
 اگر نباشد فرمان جرم تو مقبول
 اگر ز عزم و زحزم تو آفریده شدی
 بساختند چهار آخش چ دشمن از آن
 بچرخ و بحر نیارم ترا صفت کردن
 ز بهر روی تو خورشید خواستی که شدی
 برو ز بخشش تو ابر خواستی که بدی
 بهی ز خلق و هم از خلقی و عجب نبود
 بنعمت تو که چون قرب مجلس تو نبود
 ببند گو در عمرم زمانه را چو بغم

چو جزو لایتجزی تن از نهیب خطر
 مدیح صاحب خواندم همی چو حر ز زیر
 فلک ز فرش قدر و جهان ز قدرش فر
 ز بهر سایل و زایر سعادت آرد بر
 امید یافته بر لشکر نیاز ظفر
 نشایدش مگر از مرکز زمین لنگر
 سپهر و انجم بودی ازود خان و شرر
 که طبع اوست معانی بکر را مادر
 باصل هم ز گیای یافتند زهر و شکر
 که بر ولی همه نفع است و بر عدو همه ضر
 شکفت نیست ز طبع تو گوهر و عنبر
 که مجلس تو بهشت است و دست تو کوثر
 اگر چه سازد از روز و شب سپاه و حشر
 سپهر زود ممار و ندوم تیز مهر
 رود چو ابر ببحر و رسد باد به بر
 ابا کند ز پذیرفتن عرض جوهر
 بطبع راجع و هابط نیامدی اختر
 که رای تست بحق گشته در میان داور
 که چرخ با تو زمین است و بحر بانوشمر
 شمع ذره ش پیرون نور دیده حس بهر
 ز بهر جود کف تو چو قطره های درر
 که هم ز گوهر دارند افسر گوهر
 نکرد در دل من شادی خلاص اثر
 نمیگشاید از خدمت تو بر من در

در آب و آذر از چشم و دل بروز و بشب
 ز شوق طلعت و حرص لقای تو هستم
 و لیک مدح و ثنای ترا بخاطر طبع
 رضاده‌ی بحقیقت که کارم اندر دل
 ز فرق تا بقسدم آتشم مرا دریاب
 بمجلس نور من نایب این فصیده تست
 نمیتوانم خواندنش بنام در یتیم
 ز شرق و غرب زرایت همی امان خواهند
 همیشه تا که مه از قرب و بعد چشمه مهر
 زمانه باشد آبستنی بروز و بشب
 بیای همت بر فرق آفتاب خرام
 شراب شادی نوش و نوای لهر نیوش
 ولایت سر و سهی باد سر کشیده بابر
 ز دست طبع همیشه به تیغ ماه صفت

نه هیچ جای مقام و نه هیچ جای مقر
 بروز چون حربا و بشب چو نیلوفر
 چو صندل اندر آبم چو عود بر آذر
 مگر بسر برم این عمر نازنین بمگر
 که زود گردد آتش بطبع خاکستر
 که هیچ حاجت ناید بنایب دیگر
 که عقل و فکرش امروزه مادرست و پدر
 که هست او را بر طبع و خاطر تو گذر
 گهی چو چفته کمان گردد و گهی چو سپر
 سپهر باشد بازیگری بخیر و بشر
 بچشم نعمت در روی روزگار نگر
 لباس دولت پوش و بساط فخر سپر
 عدوت سرو مسطح که بر نیارد سر
 بریده باد چو ماهی عدوت را حنجر

✽ (در مدح سیف الدوله محمود ۱) ✽

ای بقدر بر کشیده همچو سر و غاتفر

ای رخ خوب تو همچون ماه واز وی خوبتر

این یکی ماه تمام آن مارا مشکین عذار

و آن دگر سرور روان و آن سرور از رین کمر

زلف تو چون مشک در مجمر بگاہ سوختن

چشم تو چون نر کس اندر باغ در وقت سحر

آن یکی پرتاب و دارد مرا با پیچ و تاب

واند گری پر خواب بودارد مرا بی خواب و خور

دو رخت لاله ست توده بویمنده مشک
 دو لبست لعل است و در وی رسته سی و دو درر
 قطره نوش است پنداری دهانت ای صنم
 تاره مویست پنداری میانت ای پسر
 ز آن نیابی گریخواهی از دلمن جز نشان
 ز آن نبینی گر بخواهی از تن من جز اثر
 از وصال تو گشاید بر دلم در های کام
 وز صفات تو به بنده بر دلم راه فکر
 آن مرا شادان کند چون خدمت شاه جهان
 و آن مرا حیران کند چون مدح شاه نامور
 سیف دولت شاه محمود آنکه سیف دولتش
 همچو رای او ستوده دست وچو نامش مشهر
 آن بسان زهد سوی گنج رحمت ره نمای
 و آن بسان عقل سوی علم و حکمت راهبر
 زیر دست رای او شد رونق تابنده ملک
 زیر پای قدر او شد تارک تا بنده خور
 این یکی اندر جهان خسروی کرده وطن
 و اندگر بر آسمان سروری کرده مقر
 جاه و نامش در جهان گسترده و تابان شده
 این یکی رخشنده خورشید آندگر تابان قمر
 اینهمه گیتی گرفته چون ارادت بی گمان
 و آن همه عالم رسیده همچو فکرت بی مکر
 نیزه و تیرش بهنگام جدال بد سگال
 این همه کرده قضا و آن همه کرده قدر

این نیار آمد مگر در جسم دشمن چون روان

و آن نیاساید مگر در چشم حابید چون بحر

ماه شوال آمدای شه سوی تو باعید جفت

هر دو کردند از سرور و از نشاط بهره‌ور

این یکی آورد سوی تو نعیم و عز و ناز

و آن یکی آورد زی تو یمن و سعد کامگر

مر خجسته باد هید و رفتن ماه صیام

باد ملکت بی‌زوال و باد تخت بی‌خطر

این یکی بادت ببخت و دولت عالی معین

و آن یکی بادت ز جور کنبد گردون سپر

☆ (در مدح عارض لشکر ۱) ☆

ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر روشنت روزست و صافی آب و باقیمت کهر

خواب کرده از تو امن و ملک در یک خوابگاه آب خورده از تو دین و عدل در یک آب‌خور

رفت از قدر تو باید چرخ از آن باشد رفیع نسبت از حلم تو دارد کوه از آن بسته کمر

فتنه را از هیبت تو کم شود چون مار پای حرص را از بخشش تو بر شود چون مورپر

شرک را ایمان تو چون کوه دارد مغز خشک ظلم را انصاف تو چون ابر دارد دیده تر

بی مثال نافذ تو بر ندارد عدل گام باشکوه سایس تو بر ندارد چرخ سر

دست حزم تو همی‌گیرد کمر گاه صواب تیغ عزم تو همی درد جگر گاه خطر

ذکر مدحت در جهان محمدمت گیردمسیر نجم جودت بر سپهر مفعزت گیرد مهر

آفتاب رفعت تو بر کمال افکند نور نو بهار دولت تو بر ثنا گسترد فر

وقت عفو تو در آمد انگین و می بجوی روز خشم تو بر آمد آفتاب از باختر

نیست چون گفتار ملک ارای تو نفع سماع نیست چون دیدار روز افزای تو سود بحر

چشم سرتو ببیند صورت هر نیک و بد
 بوی گل در بوستان هم طبع اخلاق تو شد
 دستبرد حشمت تو یک نمونه است از قضا
 بر سپهر کامکاری هست قادر عزم تو
 دهر هر حکمی گه ببیند از تو دارد پیش چشم
 دیده نرگس بر ناک روی بدخواه تو شد
 چون توان کوشیدن افزون زین که میکوشد عدوت
 تا چو برو بحر عقل و غفل تو کیتی گرفت
 گرتو ابرو آفتابی در جهان و یحک چرا
 مهر تو چشم امل را نور گرداند ظلام
 تاملین شد بتو دیوان عرض شهریار
 از بداندیشان و بدخواهان نماند اندر جهان
 کرد و گردانید بانگ خشم و قهر و کین تو
 سطوت باس و نهیب آب گردانید و خون
 کامکاری را دلیل و هم تو بنمود جاه
 ای ز کفت زاده بحر جود را آب حیات
 بر سواران سخن میدان دعوی تنگ نیست
 شاید ارباطل کنی گفتار هر بیدار جوی
 روزها از گفت های من یقین گشتست کان
 ماهی روز از در شب کلک سحر آرای من
 ضحکه را یارب مجال این سپهر سفله بین
 نور تحفه کرد سوی مهر پر تابش سها

همچو چشم سر که اندر آینه بیند صور
 ابر دامن کش تار او را از آن آرد درر
 کار کرد همت تو یک نموده ست از قدر
 چیر دستی راء طارد تیز پائی را قمر
 چرخ هر امری که یابد از تو گیرد پیش بر
 از نهیب آن همی در روز باشد در سهر
 در نبردت ساختست از جان و دل تیرو سپر
 کثرت و بسطت ندارد آب و خاک و بحر و بر
 در عطا خالی نهادهی بحر و کان از در و زر
 کین تو کام بلا را زهر گرداند شکر
 عرض^۱ کرده اقبال پیر شکر فتح و ظفر
 یکتن پیکار جوی و یکسر پر خاشخیر
 چشم هر بی رسم کور و گوش هر بی راه کر
 در سر طغیان دماغ و در تن عصیان جگر
 نامداری را علو جاه تو بکشد در^۲
 وی ز فضلت رسته باغ علم را شاخ شجر
 هر کب میدان همی باید که گیرد کروفر
 چون تو اوصحاب خرد را داوری و داد کر
 سالها از کرده های من عیان گشتست جر
 کار دشمن شد چو کار ساحران زیروز
 سخره را و یحک مجال این سپهر دون نگر
 آب هدیه برد نزد بحر بی پایان شمر

ای شکفتی از برای چه همی خنجر کشید
فتنه انگیزه همی آن کش نیارد يك بها
عاشقی افتاد در دل خرس را با آن اقا
گفتم آخر بی محابا من همی ترسم ز خصم
تا همی خورشید و ابر روشن و تاریك را
بادت از خورشید و ابر تخت و جاه اندر جهان

آنكه می زان دوه زد بر پشت پای خود بتر
آتش افروزده همی آنکش بسوزد يك شرر
رهبری کرد آرزو و خفاش را با آن صور
گر بترسد هرگز از روباه ماده شیرنر
از طبیعت باشد اندر عالم علوی اثر
روز دولت نورمند و شاخ نعمت بارور

☆ (مدح عمدة الملك رشید الدین) ☆

نوبهار را نگار کرده رسید
آن نگاری که کافرش بر خواند
کرد مرهم دل فگار مرا
کاژ کرده برو بنفشه و گل
راست هم چون زدوده رای نبود
چون سخای تو بود صافی و پاک
همه دوروی و دوستند و عزیز
هیچ دوروی را در این عالم
تا درآمد چو آفتاب از در
هر درستی که بود از و بشکست
ز آن شکسته که بود زود بیست
چون بسختم تمام و بشمردم
چشم جود ترا و حال مرا
گفتم ای ماه شکل بر پر سنگ

کار من زان نگار شد و نگار
بیش اسلام را نکرد انکار
چهره هائی به پنج گشته فگار
کار کرده برو بنفش و نگار
که ز حملان خبر نداشت عیار
که نیفتد برو ز منت بار
دردل و طبع مردمان هموار
تیزتر زان ندیده ام بازار
شد ز روزن برون چو شب تیمار
لشکر دین بنار جان اوبار
هر شکسته که داشتم در کار
راست آمد بسختن و بشمار
سخت اندك نمود و بس بسیار
پدرت آفتاب چرخ گزار

راحتی دادیم سزا است که من
 از منت عذر خواست باید از آنک
 راه بر من چنان بیست همی
 بخت من خفته مانده بود بگل
 عمده ملک و خاص شاه رشید
 آنکه باران ابر او کرده ست
 طبع او بحر گشت و بحر سراب
 از پس عز خدمتش همه ذل
 کو کب خرم و رای او ثابت
 همت او همی کند آسان
 ای بطبع و بکف تو منسوب
 روز تاییـد تو نبیند شب
 سپر جاه تو مرا دریافت
 همچو آئینه طبع من بزدود
 چون بر ستم ز حبس کج نروم
 تو حقیقت چنان شمر که مرا
 تا همی کرده و همی بارد
 چرخ مانند بر معادی کرد

☆ (باز در اثنای او ۱) ☆

بی تو رنجور بودم و بیمار
 کله دارم ز مادرت کهسار
 که شدی روز روشنم شب تار
 گر نکردیش همچو گل بیدار
 تحفه سعد گنبد دوار
 فصلهای جهان ز جود بهار
 کف او ابر گشت و ابر غبار
 وز پس فخر خدمتش همه خوار
 اختر عزم و امر او سیار
 هر چه گردون همی کند دشوار
 در وقار و سخا جبال و بحار
 گل اقبال تو ندارد خار
 زیر تیغ زمانه خونخوار
 از پس آنکه بود پر زنگار
 پیش فرمان تو قلم کردار
 بر میانست چون قلم زنار
 بر زمین آسمان و ابر بهار
 ابر کردار بر موالی بار

بعد مثال آن بزن ابر نهاد این بیار
 جز طرب اندر جهان نیز ندارند کار
 ابر به بینی درو ریزه کافور بار
 راه ز خوبان شهر خوبتر از قندهار

آلت رامش بخواه گوهر شادی بیار
 خلق همی بنگری روز و شب اندر نشاط
 خاک به بینی درو خرده نقره بساط
 شهر ز دیبای روی نفزتر از بوستان

روی چو دوزخ زمین گشت ز سبزه بهشت
 تابد چون مه همی روی بت خوش سخن
 نژی شادی همی هیچ دلی را ملال
 دانی امسال چیست سورت از آن شاد شد
 عمده پاینده ملک خاصه خسرو رشید
 جاه و بزرگی عدیل عز و سعادت ندیم
 فتح و ظفر هم رکاب فخر و شرب هم عنان
 داشته در زیران سر سبکی خوش خرام
 چرخ و در زیر او تابان شکل هلال
 کشتی شوریده بحر کو کب تار یک شب
 باد پیش کوفته بر تپش برق تیغ
 خاصه سلطان برو مهر صفت از بها
 ساعت ساعت برو رای ملک را نظر
 دیده ز چرخ کمال مهری بس نورمند
 داد بشهزاده ای زاده شاهی چنو
 پشت و دل شهریار هرگز دور سپهر
 آن پسر تاجدار تا که بر افراخت تاج
 جود بدو چیره دست مجد بدو شاد کام
 ای ببر مهر تو مهر فروزان سها
 با ادب و عقل تو چرخ نباشد قوی
 تا تو بفرخنده فال رفتی از پیش شاه
 پنجه سرو و چنار لرزان بود از دعا
 گشتی مانند ابر بر سر کپهای تند

نقص گرفته جهان شد بز مستان بهار
 خندد چون گل همی جام می خوشگوار
 نژی مستی همی هیچ سری را خمار
 ساخته سازش همی گردون بر آرد پار
 آمد باز از عراق شاد دل و شاد خوار
 دولت و تایید جفت نصرت و اقبال یار
 یمن رفیق یمین یسر قرین یسار
 رهبر و هامون نورد که رو دریا گذار
 کوهی و بر روی او رخشان زر عیار
 قلعه روز نبرد آهوی وقت شکار
 رعد دمش خاسته در دل ابر غبار
 وان فلک آسای رخش چون فلک اندر مدار
 منزل منزل برو سعد فلک را نثار
 یافته از بحر ملک دری بس شاهوار
 در هنر مملکت دیده نشد روزگار
 دیده دولت ندید روی چنو شهریار
 هر دم بوسد زمین پیشش هر تاجدار
 عقل بدو زورمند ملک بدو شاد کام
 وی ببر کین تو آتش سوزان شرار
 با تلف جود تو کسوه ندارد یسار
 نداد حضرت فروغ نیافت شاهی قرار
 دیده نر کس بیباغ زرد شد از انتظار
 رفتی مانند باد در دل شبهای تار

نه باکت آمد ز شیر نه ترس بودت ز تیغ
بودت هر خار زار تازه تر از گلستان
بوم خراسان ندید بر کف تو جام زر
هر که همی مدح خواست داد بدان مدح زر
لابد چونین بود کافی و بسیار فن
طبع چو دریا فراخ رای چو گردون بلند
با ادب دلپسند با سخن جانفروز
با همه عالم جواد و ز همه گیتی فزون
آنکه بصد ناز شاه بر کشیدش پیش تخت
تا تو بیاراستی حضرت عالی بفر
رود ز خوبان دهر جست بر رود زن
روی زمین کوفتی نام نکو یافتی
کاری کردی بزرگ تا که بماند جهان
همسرشکر شده ست مهر تو بر هر زبان
ای ز همه مفخرت عرض تو بسته حلی
دایم پوشیده نیست بر دل بیدار تو
چو بوم خسبم زو هم در شکم این مضیق
دولیم از باد خشک دو رخم از اشک تر
چدن رعد هر شامگاه نالم در رنج سخت
بگرادم سر چو باد بخیزدم دم چو دود
شخص نوانم ز ضعف بر نسق چفته نال
کار ز سختی چو سناک عیش بتلخی چو زهر
قامتم از بار رنج هم چو کمان تو کوژ

نه مانده گشتی ز کوه نه رنجه گشتی ز غار
گشتت هر سنگ لال خ نر متر از مرغزار
شرم زد و می برست لاله از لاله زار
آمد و مدح تو گفت کرد بدان افتخار
بیشاک زینسان رسد محتشم و نامدار
عزم چو شمشیر تیز حزم چو کوه استوار
با خرد بیکران با هنر بی شمار
در همه میدان تمام بر همه دانش سوار
وانکه بصد فخر ملک پرورش بر کنار
گشت جهان پر بخور گشت زمان پر یگار
می ز بتان طراز خواست کف میکسار
اینست ستوده سفر اینست گزین اختیار
ماند اندر جهان قصه آن یادگار
همتک بادت و ابر نام تو در هر دیار
وی ز همه مکرمت نفس تو کرده شعار
که من چه بینم همه در فزع این حصار
چو زاغ خیزم ز ترس بر سر این کوهسار
گونه ام از درد زرد پیکرم از غم نزار
چون ابر هر بامداد کریم از درد زار
بلر زدم دل چو بر که بییچدم تن چو مار
چهره ز خون سرشک بر شبه گفته نار
جای به تنگی چو کور روز بظلمت چو قار
سینه ز تیر بلا چون هدف تو فگار

داری جاه عریض مرتبت سرفراز
هست محلی تمام عالی چون آسمان
بحق داد آفرین بنعمت شاه شرق
امید عالی توئی وفا کن امید من
تا بفروزد زمین چشمه کیتی فروز
دست برادی گشای طبع بشادی زدای
بساط ایوان ملک بپای رتبت سپر
مهری چون مهر تاب چرخ چون چرخ کرد
داده و انکیخته مجلس بزم ترا

بنزد سلطان حق خسرو خسرو تبار
هست زبانی فصیح بر آن چون ذوالفقار
که بر کشی مرا از بن از این اضطرار
زانکه امیدم به تست جمله پس از کردگار
تا بنکارد جهان چرخ زمانه نگار
روز بدولت شمر عمر برافت گذار
عنان فرمان شاه بدست اقبال دار
سروی چون سرو بال ابری چون ابر بار
جام بلورین فروغ مجمر زرین بخار

☆ (مدح جمال الملك رشید ۱) ☆

چون ببستم کمر بعزم سفر
رنجه و تافته برسم وداع
که بفندق همی شخود سمن
مهر را گفت ای عزیز رفیق
از تو بازیچه عجب کرده ست
گاه سنگت کند همی بر کوه
گاه با دیو دارد هم رخت
گاه در حبسها بداری پای
که یکایک بطبع بر بندی
که بجوشد بر تو در جوشن
ای عجب لا اله الا الله
گیرم از من بعجز بشکیبی
خدمت مجلس جمال الملك

آگهی یافت سرو سیمین بر
اندر آمد چوسرو و ماه از در
گاه بلؤلؤ همی گزید شکر
همه بارنج و محنتی تو مگر
گردش این سپهر بازیگر
گاه بادت کند بصحرا بر
گاه با شیر دارد همبر
گاه در دشتها بر آری پر
از پی رزم همچو نیزه کمر
که بتفسد سر تو در مغفر
بخت باشد ترا مخالف تر
یا ندارد بر تو عشق خطر
چون توانی گذاشت نیک نگر

مفخر و زینت زمانه رشید
 آنکه اورا خدای عز وجل
 آنکه آثار همتش بسته ست
 آنکه با خلق او ندارد بوی
 خرم از جود او بهار عطا
 رای او را سها بود خورشید
 بر ندارد سخای کفش را
 بر نتابد نهیب باشش را
 مهر او کرد شکر از حنظل
 دهر با عزام او ندارد زور
 قدر او چرخ گشت و چرخ زمین
 بکمالش همی بیالد ملک
 جان او پیش جان خلق جهان
 عدل شافی او بهر بقعه
 هیبت او چو شیر وقت نخیز
 ظلم را همچو باز دوخته چشم
 ای جهان را بمکرمت ضامن
 باز گردون کوژ پشت سپرد
 از قضا پیش من نهاد رهی
 آب حوضش بطعم چون زقوم
 من درین ره نهاده تن بقضا
 بسم باره باز خواهم کرد
 همه شب در ستاره خواهم بست
 راست مانند ابر و باد مرا

که نیارد چنو زمانه دگر
 داد علم علی و عدل عمر
 کردن دین و ملک را زیور
 نافه مشک و بیضه عنبر
 روشن از عدل او جهان هنر
 خشم او را شرر بود آذر
 بحر پردر و کان پر کوهر
 مرکز خاک و جنبه محور
 کین او ساخت حنظل از شکر
 مهر با رای او ندارد فر
 طبع او بحر گشت و بحر شمر
 تاب جودش همی بکاهد زر
 کشته از تیر روز کار سپر
 رای کافی او بهر کشور
 بسته بر نائبات راه گذر
 فتنه را همچو مار کوفته سر
 وی خرد را برآستی داور
 دل و جانم بآنده بی سر
 که در او وهم کور گردد و کر
 برک شاخش بشکل چون نشتر
 وز تو کل سپرده دل بقدر
 هر زمانی صحیفه های عبر
 بطلوع و غروب و هم و نظر
 رفت باید همی بیحر و ببر

از فراق هـ وای مجلس تو
 رویم از گریه همچو روی زریں
 زاله گشته سرشک من ز عنا
 از پی نور در شبان سیاه
 مدح‌های تو حرز جان و تنم
 ساخت خواهم بنام تو تیغی
 راند خواهم ز گفته‌ها مثل
 تا نبینم آفتاب نهاد
 بود خواهم ز هجر تو همه روز
 دیده بی تو نبینم نعمت
 بر من از فرقت حرام بود
 دوری طبع تو نخواهد برد
 زانکه خواهد زد از جدائی تو
 عز من بی تو بود خواهد ذل
 بیتوام شادیی نخواهد بود
 تا همی باشم بمدح و بشکر
 مدح‌های تو بارم از خامه
 گریه‌انجا کشد زمانه مرا
 والله ار در جهان چو من یابی
 تا بتابد ز آسمان پروین
 بجلالت عنان دولت تو ز
 دورها جشنهای دولت بین
 بر آن تو زخرمی کسوت
 گشته گردون بحلم تو گردان

با لب خشک و با دو دیده تر
 دلم از سوز چون دل مجمر
 لاله گشته دو چشم من ز سهر
 آرزومند طلعت تو بصر
 در بیابان و بیشه و کردر
 از پی جنگ شیر شرز و نو
 گفت خواهم ز کرده‌ها سمر
 اندر آن صدر آسمان پیکر
 بیقرار و توان چو نیاوفر
 دست بی تو نگیرم ساغر
 ناله نای و نغمه مزمر
 ز آتش طبع من فروغ و شرر
 خاطر آیدار چون خنجر
 نفع من بی تو گشت خواهد ضر
 ای شکفتی که دارم باور
 طبع و خاطر قوی و کارنگر
 شکرهای تو خوانم از دفتر
 که برو سودمند است حذر
 هیچ مداح و بنده و چاکر
 تا بروید ببوستان عرعر
 بسعادت بساط فخر سپر
 قرنهای سالهای عمر شمر
 بر سر تو ز فرخی افسر
 داده کردن با من تو اختر

✽ (مرثیه عمارالدوله ابوالقاسم و گریز بستایش) ✽

✽ (سلطان ابراهیم ۱) ✽

کمان بری که وفا دارت سپهر مگر
نهد چو چشمه خورشید بچه اندر خاک
نه شرمش آید و یحک همی ز کف خضیب
فغان ز آفت آن روشنان تاری فعل
سروی این بره سالخورده بر گردون
کدام قصر بر آورد برزه کاو فلک
دو پیکریست برین ازدهای پیکر خوار
مجوی خیز ز خرچنگ کژرو کژچنگ
چه باشی ایمن ازین خفته در نخیز که هست
ز خوشه که درین مرغزار گردونست
تراز وئیست که آنرا قضا همی سنجید
بهش که بر سر تو کژدمی است زود گزای
از این کمان کشنده چرا نداری باک
بزیست ماده درین بیشه دوازده بخش
بسا که تشنه ازین دلو خشک دولابی
ز ماهی که درین آبگون بی آبست
چو شوخ جانورانیم راست پنداری
چمنده بعضی ایمن بصید گاه بلا
فساد چرخ نه بینیم و نشنویم همی
بهایمیم و خوشیم نه نه این و نه آن

تو این کمان مبر و در وفاحتش بنگر
چو نعره و سان بنده ز اختران زیور
نه باک دارد از اکلیل بر نهاده بسر
همه مخالف یکدیگر از مزاج و صور
بزخم تیزتر از حدومح و تیغ و تبر
که آن بباد نشدتا نکرد زیر و زیر
عزیز و خوار نخواهد گذاشت یک پیکر
مسیر راست گزین و مریز خون جگر
ستنبه شیرینی نعمت شکار عمر شکر
چنانکه خواست بکوشش که هرگز بر
سبک به پله خیر و گران به پله شر
که گشت نیشش چون بزند گانی بر
که تیز ناو کش آسان کند ز کوه گذر
که هست خرده بسی جان شیر شریژه نر
چو آب خواست بزهر آب گشت حلقش تر
بترس و اورا خونی یکی نهنگ شمر
ندیده ایم حوادث نخوانده ایم عبر
نشسته بهری ساکن بزخم جای خطر
که چشم هاهمه کورست و گوش هاهمه کر
که در بهایم حزم است و در وحوش حذر

بسا کسا که مه و مهر^۱ باشدش بالین
 چه فایده ز زره با گشاد شست قضا
 اگر ز آهن و فولاد سفته حصن کنی
 بروشنی و بخوشی عیش غره مشو
 دری که بر تو گشاید در هوا مگشای
 دم تو نا که خواهد گستست سخت مدم
 سپهر گشت دایه گریز ازین دایه
 براهت اندر چاهست سرنهاده متاز
 عیار چرخ بگیر و نهاده دهر ببین
 کمان یقین شد طبع ترا میار مثل
 اگر بعبرت خواهی که صورتی بینی
 عماد دولت ابو القاسم آنکه حشمت او
 بر آمدش که کین کرد خیره از دریا
 بطوع هر که بخدمت نکرد چنبر پشت
 نه لفظ همت او برده بود نام سپاس
 بزرگوارا بر هر کس از مصیبت تو
 بجست هوش دل از درد این عظیم فنا
 زند وفات تو در مغفرها ز آتش موج
 ز صولت تو نرستی هژبر آهن چنگ
 فلك دعای ترا همچو حرزداشت عزیز
 چون نیست لفظ تور نجست گوش راز سماع
 دریغ روی تو از فرو نور چون خورشید
 اجل براند سحر بر تو شام حور بغد

که عاقبت ز گل و چوب گردش بستر
 چه منفعت ز سپر بانفاذ زخم قدر
 چو حال آید دست اجل^۲ بکوبد در
 که ظلمت از پس نورست و زهر زیر شکر
 رهی که با تو نماید ره هوس مسپر
 بر تو دشمن خواهد درید رنج مبر
 زمانه بودت مادر ستوه ازین مادر
 بجهامت اندر زهرست نا چشیده مخور
 لباس^۳ طمع به پیچ و لباس از بدر
 خبر عیان شد چشم ترا مکوی سمر
 بمرک خاصه سلطان روزگار نگر
 نهاد خواست جهان راهمی نهاد دگر
 بخاستش که مهر آب روشن از آذر
 بکره کردن او را کشید در چنبر
 نه چشم نعمت او دیده بود روی بطار
 همان رسید کز الماس تیز بر کوهر
 بخست گوش سر از رنج این مهیب خبر
 همی بخیزد در دیده ها ز آب شرر
 ز هیبت تو نجستی عقاب آتش پر
 جهان ثنای ترا همچو ورد خواند از بر
 چون نیست روی تو در دست هوش راز بصر
 دریغ قد تو در بر زو زیب چون عرعر
 چنانکه نیز نپیوست شام تو بسحر

نبود سودی جان ترا ز حمله مرگ
 اگر که تیر قضایی حجاب سفتی جان
 چومیل تو بسفر بود هم ز راه ترا
 تو آن بزرگ محل بودی و بزرگ عطا
 صفات راه ترا هندسی نکردی حد
 نه پاک داشت همی خنجر تو از الماس
 نبود حرم تو نا گشته همنشین صواب
 پس از وفات تو بازار نوحه کردارد
 سزد که هست ز تومامی بهر خانه
 به مجلس تو بریده نشد صله ز صله
 شریف بزم تو بودی ملاذ هر مفلس
 هنر نمای نبیند به از تو خواسته یاش
 همه هنر بگذارد کنون هنر پیشه
 نه پیش یازد نیکو سخن بنظم و به نثر
 نما ندرزمی کانرا سیه نشد شوکت
 روا بود که پس از روز تو نتابد مهر
 پس از وفات تو از کاشکی چه خیزد مان
 عجب نباشد اگر صبر ماهزیمت شد
 نه آگهی که عزیزان تو بماتم تو
 سیاه روزان چون بر تو ریختند سر شک
 کدام تن که از و این فزع نبرد قرار
 بجایگاهی بودی ز کبریا و علو
 نبود قطع تو در دانش فلک پیمای
 بنعمت تو که این بس عظیم سو کندست

زیبکرانه سلاح وزبی عدد لشکر
 هزار جان گرامی فزون شدیت سپر
 بزرگ همت تو داشت بر بزرگ سفر
 که چرخ با تو زمین بود و بحر با تو شمر
 خصال خوب ترا فلسفی نکردی مر
 بیرد گوی همی باده تو از صرصر
 نخاست عزم تو نابوده همعنان سفر
 چو در حیات تو بازار داشت خنیا کر
 که بود فضله انعام تو بهر کشور
 بدر که تو کسسته نشد هنر ز هنر
 رفیع صدر تو کشتی پناه هر مضطر
 سخن فروش نیابد به از تو مدحت خر
 همه ثنا بنوردد کنون ثنا گستر
 نه پیش یازد صاحب غرض بیحرو بیر
 نما ندرزمی کانرا نکون نشد ساغر
 سزا بود که پس از جود تو نروید زر
 چو در حیات تو سودی نبود مان زمکر
 که آب دیده به پیکار او کشید حشر
 بچشم و سینه همه لاله اند و نیلوفر
 عجب نریخت سپهر و سیه نشدا ختر
 کدام دل که در و این جزع نکرد اثر
 که پایگاه ندیدست و هی از آن برتر
 نکشت مرگ تو در خاطر ستاره شمر
 که این خمر چو شنیدم نداشتم باور

که دیده بود که کوهی بر آید از بنیاد
 چو شب سیاه شود نور روز در تابش
 مباد چرخ که با چون توئی کند پیکار
 برو که روضه اقبال گشت پرموده
 ترا کمال و هنر هیچگونه سود نداشت
 بزرگی تو بماند و تو رفتی عجیبت
 بنای سنت پیغمبر از تو بود آباد
 همه جهان را سیراب داشتی بمطا
 نبود چون تو و نشگفت از آنکه چون تو بود
 ظهیر دولت و دین بوال مظفر ابراهیم
 بعدل شاهیش آراسته ست هر بقعه
 فلک نیارد هرگز چنو ملک همت
 سپهر داد بدو ملک تا بجاویدان
 فدای جاهش جاه همه جهان یکدست

✽ (مدح نجم الدین شیبانی ۱) ✽

ای غزا کار حیدر صفدر
 قطب ملت زریب شیبانی
 چون توانا کرده گردش ایام
 بنزای رفته با هزار نشاط
 کرده اندر صمیم تابستان
 بتو کل زدل بدر کرده
 بوستانیت گشته لشکرگاه
 اندرین ره هزار بتکده بیش

۱ - این مدیحه از دیوان چاپی افتاده است

که گفته بود که چرخ در افتد از محور
 چو خاک خشک شود آب بحر بی معبر
 مباد دهر که بر چون توئی کشد خنجر
 برو که آتش امید گشت خاکستر
 که خاک و آب سیه بر سر کمال و هنر
 که کس عرض را قایم ندید بی جوهر
 بود شفیع تو پیش خدای پیغمبر
 برو ز محشر سیراب کردی از کوثر
 که پرورنده تو بود شاه دین پرور
 که دین و دولت از ویافتند زینت و فر
 بنام فرخش افروخته ست هر منبر
 جهان نبیند هرگز چنو جهان داور
 خدای ملک بدو وقف کرد تا محشر
 نثار جانش جان همه جهان یکسر

وی سخا پیشه حاتم سرور
 مفخر آل و زینت گوهر
 چون توانا آورده گردش اختر
 آمده باز با هزار ظفر
 بیش بر کشوری و حس چوسفر
 نظر زهره اتصال قمر
 مرغزاریت بوده راهگذر
 کرده ویران بجنبش لشکر

واندران غزو صد هزار افزون
 تو کشیده سپه بنار آئین
 وز شکوه تو روشنائی روز
 لب کفر از نهیب نهب تو خشک
 خلق را ساخته مه سکر تو
 یکره کوه دید هر کز کس
 هر یکی در میانه دو ستون
 کرد رفتارشان بکوه و بدشت
 کردند که من همی گویم
 تا ببیند گزیده پنجه پیل
 همه عفریت شخص و صاعقه فعل
 وانکه شاهست بر همه پیلان
 بی ستونیست با چهار ستون
 که تکش کرده ساد را کهسار
 چون بگردد برادر نکب است
 زو ببیند اگر بنهر اسد
 صورت چرخ و صورت مریخ
 گذر پشکهاش بر پولاد
 اثر پایهاش بر خارا
 عدت ملک پادشاه اینست
 سنک دارد ز بهر چرخش سیم
 بحر هدیه همی کند لؤلؤ
 از پی بزم او بترکستان
 وز پی رزم او بهندستان

به پی پیل کرده زیر و زبر
 مالوه از تو در گریز وحذر
 تیره گشته بر اهل کالنجر
 چشم شرک از هراس باس تو تر
 صورتی شد ز عرصه محشر
 که روان شد بروی صحرا بر
 ازدهائی فرو فکنده ز سر
 بانک آینه شان بیحر و ببر
 پیش لشکر که تو کو بنکر
 همه هامون نورد و دریا در
 همه خارا سرین و سندان بر
 ای عجب هیکی است بس منکر
 که بر آرد که دویدن پر
 که پیش کرده کوه را کرد در
 چون تک آورد خواهر صرصر
 چون بر او افکنند ژرف نظر
 صولت باد و نعره تند
 همچو بر چوب سست زخم تبر
 همچو بر خاک نرم شکل سپر
 حشرات است هر چه هست دگر
 خاک دارد ز بهر جودش زر
 خاک تحفه همی دهد کوهر
 بچکان پرورد همی مادر
 کان همی زاید آهن خنجر

میزدایند رومیان خفتان
 مرکب از بادیه همی آرند
 کسوت و فرش را پسندیده بود
 بهمه وقتها ازین اجناس
 که تواند که زنده پیل آرد
 چون تو باید سپاه سالاری
 آفرین باید آفرین بر تو
 شادزی شادزی خداوندا
 تربت بو حلیم شیبانی
 ملکا راه بست هدیه تو بروز
 تو گراین هدیه را تباه کنی
 تا ببینی که شهریار جهان
 سرتو بر فرازد از اقران
 تا بیفزاید از زمین آهن
 دولت باد همدل و هم پشت
 طلعت دانش تو چون خورشید
 کرد کارت بفضل یاری ده
 بر تو فرخنده و همایون باد

(مدح سلطان مسعود)

میرسانند روسیان منفرد
 ادهم وابرش اشهب و اشقر
 روم و بغداد و بصره و ششتر
 هر کس آرد بضاعتی درخور
 تو توانی توای یل صفدر
 کاین چنین آمد از غزات و سفر
 هر زمانی زایزد داور
 کز بزرگی و جاه چون تو بسر
 روضه شد ز خلد یا کوثر
 راه حضرت بفرخی بسپر
 ازد گر جنس هیچ هدیه مبر
 چون فزاید ترا محل و خطر
 جاه تو در گذارد از محور
 تا بیفروزد از هوا آذر
 نصرت باد همراه و همبر
 قامت رامش تو چون هرعر
 روز کارت بطوع فرمانبر
 عمل و شغل و جای و جاه پدر

تا ابد کامکار و برخوردار
 گاه دولت کند سعود نثار
 ظفر و فتح بریمین و یسار
 همچو خورشید نور بخش سوار

باد مسعود شاه دولت یار
 شهر یاری که چرخ بر نامش
 کرد عزم غزا و عزمش را
 گشته بر مرکب فلک جولان

از بر آفتاب طلعت او
 شده خاک زمین بیوی عبیر
 تازیان باد گشته زیر عنان
 دست دوات همی کشد لشکر
 در همه بوم هند هیبت شاه
 نیست بر جای مانده يك مردم
 منهزم گشته هر چه بود سپاه
 زود بینند ز آتش خنجر
 و آن تف تابدار در کوشش
 در پس این بچند روز کنند
 پشت شاهان شود خمیده چو شاخ
 باز در حمله گرز مسعودی
 بر شود گرد تیره از هر کوه
 بدرد کفر پیرهن در بر
 باز پنهان کند بگرد و بخون
 سطوت آن عقاب عمر شکر
 شود از تیغ ابر پیکر او
 هر کبش را چه آب گیر و چه بحر
 ای بروی آفتاب ملك افروز
 کرد از همت تو گردون فخر
 عزم تو در جهان ستاره مسیر
 رتبت تو که مرکز ملك است
 در بزرگی تو سپهر محیط
 صورتی کرد چرخ كلك ترا

باز شد چتر آسمان کردار
 گشته فصل خزان بیوی بهار
 بختیان ابر گشته زیر مهار
 چشم نصرت همی برد هنجار
 لرزه افکنده بر جبال و قفار
 نیست بر پای مانده يك دیوار
 منهدم گشته هر چه بود حصار
 تافته گشته بوته پیکار
 نصرت و فتح را گرفته عیار
 تیغ او کوه و دشت را گلزار
 دل رایان شود کفیده چو ناز
 بر کشد سر بزخم همچون ماد
 در شود خون تازه از هر غار
 بگسلد شرك از میان زناز
 کافری در همه بلاد و دیار
 ضربت آن نهنگ جان او بار
 تربت کنکبار و دریا بار
 خنجرش را چه یکتن و چه هزار
 وی برای آسمان ملك نگار
 همت تو کند ز گردون عار
 رای تو بر زمین سپهر آثار
 بر تر آمد ز کنبد دوار
 کمتر آمد ز نقطه پر کار
 تیر گفتار و مشتری دیدار

ساز او از قضا جهان ایمن
 عدل را ملک تو پناه و ملاذ
 عدل معشوق ملک تست بمهر
 طبع پهن تو بجر گوهر موج
 خورد زندهار جود تو بر گنج
 هست ممکن که آب و آتش را
 هر ذوبی ره شوند و نبود نیز
 ترس جود تو در کف ضراب
 لعل کردست گونه یا قوت
 گر بجنبد سموم هیبت تو
 و ریبارد سحاب بخشش تو
 عدل تو کرد حمله هیبت
 داد تیغ تو شربت ضربت
 کوه را چون همی نگاه کنم
 چرخ را چون همی نگاه کنم
 بخشش تو ولی دولت را
 کوشش تو عدوی ملت را
 هر که راندش ز پیش هیبت تو
 هر که را دولت تو کرد عزیز
 تا بباغ جلالنت بشکفت
 عدل چون گل همی بخندد خون
 هیچ بیمار و یک شکسته نماید
 بجز از آنکه دلبران راهست
 همه کردارهای نیک تو دید

امر او در جهان قضا رفتار
 ملک را عدل تو شمار و دثار
 ملک عدل ترا گرفته کنار
 دست را داد تو ابر لؤلؤ بار
 داد رای تو خلق را زندهار
 ببرد لطف و عنف تو از کار
 بچه این و آن حباب و شرار
 حرص تاج تو در دل کهسار
 زرد کردست گونه دینار
 بر نیاید ز آب بحر بخار
 بر نخیزد ز خاک دشت غبار
 تاتن ظلم را نماند قرار
 تا تن فتنه را گرفت عیار
 نیست با بخشش تو دستگزار
 نبود با محل تو مقدار
 گنج ها داده بی قیاس و شمار
 در دل و دیده کوفته مسمار
 ندهدش نزد خویش دولت بار
 روز گارش نسکرد یار و خوار
 مملکت را شکوفه ها هموار
 ظلم چون ابر می بگرید زار
 در جهان ای شاه از صفار کبار
 زلف و چشم شکسته و بیمار
 در جهان هر که بود بد کردار

رسم و کردارهای نیک آورد
 در زمین از هر اس و باس تویش
 ساخته هر دو با همند چنانک
 تو خداوندی و بهان کردند
 مرغزار تو گشت روی زمین
 شه شکاری تو چون نماند شه
 پیش دارند زمان و زمین
 از برای دعای دولت تو
 اندرین غزو و در چنین صد غزو
 حاصل آید ز کردگار جهان
 شاخهائی دمد ز همت تو
 تا بود خاک را بذات سکون
 بظفر شاه بند و شهر گشای
 شب و روز تو باد خرم و خوش
 هر موافق که باشد بر صدر
 * (ستایش پادشاه و دعوی ترتیب کتابخانه) *

* (سلطنتی ۴) *

جهان دار ابکام دل جهان دار	جهان جزیر سریر ملک مگذار
چونام تست بخت تو همیشه	که هستش جفت سعد چرخ دوار
خداوندا زبان بنده تو	بشکر تو چو ابری شد شکر بار
نگه کن تا عروسان تنارا	چگونه تیز خواهد کرد بازار
ز خوبی بوستان مدحت تو	همه قسر تو خواهد کرد فرخار
هزار آوای بزم بود خواهد	که خواهد کرد بزم ترا چو گلزار

بجان خواهد ستودت زانکه جانش
 بجان درمانده بود و کرده بروی
 تن او زانده و تیمار بی جان
 بیک فرمان که فرمانت روان باد
 همی کرده همی در حضرت امروز
 همش هر جشن جاه و خلقت شاه
 همش توقیع سیم و غله بوده
 نه زن گوید که بر تن نیست جامه
 دعای شاه چون تسبیح گویند
 کنون این وامها ماند و نماند
 که بگذارد بچاره یک یک این وام
 بیاراید کنون دارالکتاب را
 ز هر دارالکتاب کاندر جهانست
 بشادی بر جهد هر بامدادی
 بجان آنرا عمارت پیش گیرد
 دهد هر علم را نظمی که هر کس
 کند مشحون همه طاق و رف آن
 گراین گفتار او باور نیاید
 چه مردست آنکه همچون هم باشد
 قوی دل کرده آنکه کاندرین باب
 همیشه تا ز دور چرخ گردان
 ز شاهی شاد بادی زانکه امروز
 تو بر تخت جلالت شاد و شاهان

تو کردی از پس یزدان دادار
 زمانه روز روشن راشب تار
 چو مار گریزه اندر آهین غار
 رهانیدش از آن اندوه و تیمار
 عزیز و سرفراز و نام بردار
 همش هر روز عز خدمت بار
 بیاسوده دلش زانده و پیکار
 نه گوید بچه بر سر نیست دستار
 عیال بی حد و اطفال بسیار
 چو بر نقدی روانش کرد ادرار
 برون آرد ز پایش یک یک این خار
 بتوفیق خدای فرد جبار
 چنان سازد که بیش آید بمقدار
 بروید خاک هر حجره بر خسار
 که چون بنده نباشد هیچ معمار
 بود از علم نوعی را خریدار
 بتفسیر و باخبار و باشعار
 ترا ظاهر شود زین پس بکردار
 مرا و در جهان گفتار و کردار
 بود توقیع سلطان جهاندار
 بگیتی شاهی و شادی بود یار
 توئی شاهی و شادی را سزاوار
 میان بسته به پیشت بنده کردار

☆ (مدح علاءالدوله مسعود ۱) ☆

بنیاد دین و دولت میدارد استوار
خسرو علاء دولت شاهی که دولتش
مسعود شاه مشرق و مغرب که هر زمان
عالی بنیمن طالع او فرق مشتری
دستش هزار بحر گشاید بگناه جود
اقبال او بر آب روان بر کشد بنان
تادست او چو ابر ببارید بر جهان
ای کرده اختیار ز شاهان تراخدای
باعدل تو ز سنگ بروید همی سمن
در رزم فتح یابی و در بزم گنج بخش
شاهی زمین گشائی و بر اوج آسمان
تو آفتاب ملکی و از روی و رای تو
تابوته آسمان نشد و آتش آفتاب
ای شاه شاه ملک شکاری تو در جهان
بیشک عنان ملک بدینسان کند بدست
ای خسروی که باشد بر صحن صید تو
کردون ز وقت آدم تا وقت ملک تو
صاحبقران توئی و بلی طالع قران
ای در جهان دولت شایسته پادشاه
تا شیرزاد شیر دل شیر زور تو

سلطان تاجدار و جهاندار بختیار
اندر زمانه فصل خزانرا کند بهار
بر تاج او سپهر سعادت کند نثار
روشن ز نور طلعت او چشم روزگار
رویش هزار مهر نماید بر روزگار
انصاف او بر آتش سوزان کند نکار
در باغ ملک شاخ جلال گرفت بار
هرگز ندید چشم جهان چون تو اختیار
باسهم تو ز بحر بر آید همی غبار
در خشم عفو خوئی و در کینه بردبار
آرد زمین ز پایه بخت تو افتخار
چون روزهای روشن گشته شبان تار
نگرفت عقل گوهر ملک ترا عیار
میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
آنها که ملک باشد پرورده بر کنار
پیل دمانت باره و شیر ژبان شکار
بود از برای ملک ترا اندر انتظار
این حکم بود و کرد ملک را بدین مدار
وی از ملوک کیتی بایسته یادگار
لشکر بغز دهند فرو راند شیروار

بازوی دولت تو چو بگشاد دست فتح
 رایت کشید برمه و در کرد رایتش
 هر سو مصاف کرده رره پوش صدر فیک
 از لشکرش هنوز نجنبیده يك نفر
 چون رستم از غلاف بر آورد کاوسار
 در بوم هند زلزله افکند هر سوئی
 که زینهار خورد و گهی زینهار داد
 در کارزار هیچ نیامود يك زمان
 نهاد روز و شب ز کف آن بیقرار تیغ
 رایان هند را ز اجل داد شربتی
 بر زد به بت پرستان مردان دیو دست
 بر کافران ز لشکر گیتی حصار کرد
 پیلان که او گرفت چه پیلان که کوه کوه
 کوئی ز رویه اشان تابدهمی ظفر
 هست اینهمه که گفتم تارفت و باز گشت
 ناسود مغز عاقل او تا بمغز او
 تا خاک بارگاه نبوسید پیش تو
 دلشاد و شاد خوار شد از تو که تا ابد
 وین پرهیز عزیزان شاهان نامور
 تا تیغ را ز ملک توان یافت کارگر
 چون باد باد تیغ تو بر ملک زورمند
 رایان ترا مسخر و شاهان ترا مطیع

فرمود تیغ را بگه کارزار کار
 کردان کارزار چو شیران مرغزار
 یکسر عنان گشاده عنان داری هزار
 کز هول او نهیب بر آمد ز گنگبار
 چون حیدر از نیام بر آهیخت ذوالفقار
 کز هیبت و نهیبش بشکافت کوه سار
 آن تیغ زینهار ده زینهار خوار
 تا کرد کارزارش بر کفر کارزار
 تا کار دین نداد بهندوستان قرار
 کز مغز شان نخواهد بیرون شدن خمار
 بستد ز نامداران پیلان نامدار
 تا چون حصار بستد پیلی ز هر حصار
 پویان چو باد باد زمین کرده غار غار
 کوئی زیشکهاشان بارد همی دمار
 بود از فراق خدمت تو بادلای فکار
 نورد بوی حضرت تو باد مشکبار
 بر کام دل نکشت بهر نوع کامکار
 بادید هر دو خسرو دلشاد و شاد خوار
 در سایه سعادت و در حفظ کرد کار
 تا ملک را ز تیغ توان یافت استوار
 چون کوه باد ملک تو از تیغ نامدار
 گردون ترا مساعد و اقبال دستیار

(هم در ثنای او ۱)

مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
سر سلاطین سلطان تاجور مسعود
کشید لشکر اسلام سوی خطه ملک
بهاربوی فروزانش آفتاب فروغ
زند آینه پیل و زنک و زد کوئی
زگرد ابر صفت کرد کوه رعد آوا
ز زنده پیلان هر سو چو کوه کوه برفت
ز چند رود گذر کرد با نشاط وظفر
بخشت و تیر بهر بیشه عمر و جان بر بود
فرو گرفت بلشکر چهار گوشه هند
بکند پایه کفر و بسوخت مایه شرک
چو گشت نیمی آراسته ز لشکر حق
بخواست نیز که نفس عزیز رنجه کند
زمین هند بچشمش چون قطه خرد نمود
فرو فرستاد از بهر عون و نصرت دین
بر آن سپاه و بر آن لشکر گران و بزرگ
بدست و بازوی دوات سپرد خنجر فتح
در آن همی نگرم کان هژبر گردنکش
کهی چو رنگ دمان بر فراز کوه بلند
بروز روشن راند چو ابرها لشکر
بزیر رایت او بانگ بر کشیده بفتح
همی برانند خون و همی بر آرد دود

که ست یاور ملک و ز عمر بر خوردار
که چرخ دارد بر حکم او بطوع مدار
خدای ناصر و دوات معین و نصرت یار
بزیر سایه آن چتر آسمان کردار
ز گرد لشکر منصور چرخ آینه وار
فرین فتح وظفر پادشاه گیتی دار
چو غار غار شد اطراف راه از آن رفتار
بچند روز غذا کرد بر سبیل شکار
ز کرک عمر شکار و ز شیر جان اوبار
چنانکه تاخت بهر گوشه ده هزار سوار
به تیغ طوفان فعل و به تیر صاعقه بار
باسب و مال و غلام و غنیمت بسیار
به تیره میخ و به تیره شب و به تیره غبار
بگردش اندر لشکر براند چون پرگار
خیاره کرد سپاهی ز لشکر جرار
چو شیرزادی لشکر کش و سپه سالار
مثال داد که لشکر بگردند بر آرد
همی سپاه چگونه کشد سوی پیکار
کهی چو شیر زیان بر کنار دریا بار
شب سپاه بود همچو اختران بیدار
چو رعد رایت منصور او به بیشه و غار
زهر بزرگ سپاه و زهر بلند حمار

فتاده روز و شب اندرمیان هندستان
یقین شناسم کاکنون بود برآورده
زبت پرستار کشته بود گروه گروه
زدیوبندان بسته به بند چند نفر
ز کنگبار درین وقت باز کشته بود
بگردش اندر پیلان مست قلمه گشای
مراد و نه متش آن باشد از جهان اکنون
بشاه شرق نماید خجسته دیداری
چو بیخ رایان بر کند و حصن ها بگرفت
خدایگانا زین شاهزادگان برخوردار
بزرگ شاه چون شد عزیمت تو درست
سپاه راندی عزم توهم عنان خزان
بشاد کامی می خواه با هزار نشاط
زنقش نیسان در چشم صورت دیباست
همیشه تا بود از مهر و ابر نفع جهان
ز ملک کاسل در دیده های عدل تونور

✽ (مدیح ملک ارسلان ۱) ✽

بر صفا پادشاه بگذر
تا بینی در سرای سلطان
بر تخت نشسته خسرو شرق
سلطان ملک ارسلان مسعود
بی رنج بکام دل رسیده
بسپرده بیای هفت گردون

نفیر کیرا کیر و خروش دارا دار
زجان شاهان شمشیر او برزم دمار
ز زنده پیلان رانده بود قطار قطار
ز ماه رویان کرده اسیر چند هزار
گرفته گوهر حق را به تیغ تیز عیار
به پیشش اندر مردان کرد تیغ گذار
که خاک بوسه کند پیش تخت شه گه بار
که چشم شاهی روشن شود بدان دیدار
ز تاجداران سازد به پیش شاه تثار
سران شهر گشای ویلان لشکر دار
که کرد ملک بر آئی یکی سکندر وار
رجوع کردی رخس هم رکاب بهار
که نوبهاری بشکفت چون هزار نگار
ز صورت قمری در گوش لحن موسیقار
گهی چو مهر بتاب و گهی چو ابر پیار
ز عدل شامل بر شاخه های برگ توبار

و آرایش تخت و ملک بنگر
طوبی و نعیم و حوض کوثر
منصور مؤید و مظفر
تاج ملکان عصر یکسر
از یاری بخت و عون کر کر
آورده بدست هفت کشور

ای نازش کملک و قوت تیغ
 روزی که شد از بلا چود دوزخ
 پرتف سر هر مه سرافراز
 پوشیده تن مبارک تو
 افکنده همای بر تو سایه
 اندر صف رزم تاختی رخس
 در زیر تو تابدار باره
 خیزان خیزان چو شیر شوزه
 نصرت سپه ترا پیایی
 و آن لحظه ز بهر خدمت تو
 بر چتر و علامت تو افشاند
 آورد عنان تو گرفته
 شد ملک بساعتی مهیا
 چون قدرت داشت دست دولت
 بخشایش دیده اهل کیتی
 و آسایش یافت خلق عالم
 از دولت تو جهان دولت
 بر گوهر شب چراغ شد تاج
 رحمت کردی و فضل چندانک
 ای آنکه چو تو نبود و نبود
 نه چرخ به پیش تو تواناست
 تو شاه بسنده جهانرا
 امروز بهار عالم آمد
 شد باغ چو بارگاه خرخیز

ای رتبت بنیت و عز افسر
 هامون ز سپاه و روز محشر
 پر خون دل هر یل دلاور
 از نصرت و فتح درع و مغفر
 ز آن رایت سعد ماه پیگر
 ای شاه جهان گشای صفدر
 در دست تو آبدار خنجر
 گردان گردان چو باد صرصر
 بارایت تو ظفر برابر
 خورشید پدید شد ز خاور
 هر نور که داشت چشمه خور
 با مرکز ملک سعد اکبر
 شد فتح بلحظه میسر
 بر چرخ نهاد پای منبر
 از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بفزود جمال وزینت و فر
 از گوهرت ای چراغ کوهر
 چون دید زمان نداشت باور
 یکشاه دگر بعالم اندر
 نه کوه بنزد تو توانگر
 حاجت نبود بشاه دیگر
 با تازه بهار ملک درخور
 شد راغ چو کارگاه ششتر

از ابر همه زمین ملون
 آراسته تن تذرورنگین
 هر سروبنی برنگ طوطی
 شست ابر باشك روی گیتی
 شد ملك زسرجوان و تازه
 ای شاه بتخت ملك بنشین
 آفاق بدست قهر بستان
 ایماي ترا جهان متابع
 جاء تو زعرض عالم افزون

(هم در ستایش او ۱)

از باد همه هوا معطر
 بر قمری جفت برصنوبر
 در سایه ابر چون کبوتر
 ساقی برجی بسوی ساغر
 پرکن قدح نبید تاسر
 می خواء و بیاد ملك می خور
 افلاك بیای قدر بسپر
 فرمان ترا فلك مسخر
 رای تو ز طول چرخ برتر

ای ماه دو هفته منور
 برخیز و طرب فزای و می ده
 کافال خدایگان عالم
 خورشید ملوک جای من کرد
 ای روی تو سوسن شکفته
 در عیبهرتو ز سحر سرمه
 این بزم چوروی خویش بنکار
 تا جان و روان خویش بندم
 سلطان ملك ارسلان مسعود
 آن شاه که وقف کرد یزدان
 ای رتبت جاء و خطبه تو
 از حزم تورسته کوه بابل
 از تیغ تو یافت عدل قوت

این هفته منه زدست ساغر
 بنشین و نشاط جوی و می خور
 از حرخ مرا کشید برتر
 با زهره و مشتری برابر
 وی چشم تو نود میدهد بهر
 بر سوسن تو ز مشک چنبر
 بنشین و بروی عقل بنگر
 در خدمت شهریار صفدر
 تاج ملکان هفت کشور
 بر نامش ملك تا بمحشر
 بر اوج سپهر برده منبر
 در عزم تو زاده باد سرصر
 وز عدل تو یافت ملك زیور

بر روی زمین نماند درویش
 و ز خلق جهان نماند مظلوم
 ناهید به پیش همت تست
 از بهر عطای بندگان هست
 در بسته میان هزار دربان
 در ساحت بزم تو زمین را
 بر عرصه ملک تو جهان را
 جان خورده ز کوشش تو هیبت
 زان با هم دولت تو پاید
 خورشید با پر در کشد روی
 از شادی روی تو بی فروخت
 و ز هیبت باس تو بیفسرد
 تا امر هوای تو نباشد
 تا حکم رضای تو نخواهد
 ای بزم تو خلد پرز نعمت
 از امن تورست شاخ طوبی
 و ز عدل تو هیچ خسته دل را
 در دست تو تیغ چون بخندد
 ای بر عالم بحق خداوند
 آن یافتم از شرف که هستند
 تا ماند بنده ثنا گوی
 پر مدح کند هزار دیوان
 ای بخت بفر تو مزین

از جود تو شاه جود پرور
 از داد تو شاه داد گستر
 بر چرخ بسکف گرفته مزمر
 در قصر توای بجاء قیصر
 بر کار شده هزار زرگر
 جود تو تهی نشاند از زر
 تیغ تو کند بجان توانگر
 کان برده ز بخشش تو کیفر
 بر گردون جفت شد و بیکر
 چون بر سر تو ببیند افسر
 در تاج تورنگه روی گوهر
 در صفحه خنجر آب خنجر
 گردون نشود بدور محور
 قائم نبود عرض بجوهر
 کوئی تو صحن خلدی اندر
 و ز جود تو زاد حوض کوثر
 ای شاه نکشت یارد آذر
 خون گرید زار درع و مغفر
 وی در گیتی بعدل داور
 در حسرت آن ملوک یکسر
 در وصف تو ای شه ثنا خور
 پر شکر کند هزار دفتر
 وی تاج بروی تو منور

شغلی دادی بزرگ و در خور
 و آن شیر که هست مرد منظر
 وز دانش این گزیده چاکر
 وین قلعه با آسمان کشد سر
 دارد شب و روز را برابر
 بیدار بود بشب چو اختر
 آنرا نبود بطبع رهبر
 این رتبت و این سعادت و فر
 در غزو کند فتوح بی مر
 کوهست ربیع را برادر
 یکسر بکشد سپاه و لشکر
 صد فتح قوی شود میسر
 منصور مؤید و مظفر
 پیلان جهان گشای منگر
 از پیل ملک پسند بهتر
 در نصرت ایزد گروگر
 هرگز نبود بکیتی اندر
 تا چرخ فلک بود مدور
 جز فرش نشاط و لهو مسر
 فرمان ترا قدر منحصر

✽ (ستایش سیف الدوله محمود ۱) ✽

سرهنگ محمد علی را
 آن مرد که هست شیر شریزه
 از حشمت این ستوده بنده
 این شغل زمشتری زند لاف
 زین پس همه در مصالح ملک
 بر کار بود بروز چون چرخ
 و آن چیست زرای تو که اقبال
 امروز ربیع تو چو بفرود
 در هند کشد سپاه بی حد
 امسال محمد سپهبد
 از هرگز خویش تا سرندیب
 در هند و را بدولت تو
 در غزو بخدمت شتابد
 آرد ملکا برسم خدمت
 صد پیل دگر بیارد امثال
 هر جا که روند هر دو بادند
 زیرا که چنین دو بنده نیک
 تا گوی زمین بود معلق
 جز بر که غزو نازمنشین
 ایمای ترا قضا متابع

چو چرخ پر ز ستاره چو کان پرز کهر
 بسان لعبت آزر ز رنده آزر

چهر کبست که اورانه خفتنست و نه خور
 بسان صورت نانی زخامه مانی

رخش بسان رخ من ز عشق آن گلرخ
 چو عاشقانش روی و چو عاشقانش دل
 برو ز دست حکیمان روزگار نشان
 غذا دهند مرا و چو نیافت غذا
 از آن دهند مرا و که چار طبع جهان
 و یا از آنکه بود دیده چند گاه حصار
 بسان عشق که پنهانش^۱ کرد نتوانند
 عزیز دارد او را همه عالم
 خدایگان جهان خسرو زمان محمود
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 بهر خویش نخفتی شبی سکندر هیچ
 بهیچ حال نگشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان تر کستان
 که چنگ ویشک پیوشد به پنجه و بتفوز
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 بعالم اندر کس فتح را به نستودی
 چراست از پی شمشیر او ظفر دایم
 اگر نه باد و زانست اصل مرکب او
 و گرنه بست گرو با فلک چرا چو فلک
 و گرنه بنده او شد هلال و بدر چرا
 چهار طبع جهان باشد او بچهار مکان
 بگاہ بودن خاک و بگاہ جستن باد

دلش بسان دل من ز هجر آن دلبر
 ولیک نیست مرا و را ز عشق هیچ خبر
 درو ز عارض و زلفین آن نکار اثر
 زیافتش نیابند و جایی نظر
 پیرو رندش ته خست شد بدریا در
 حصار گردان کرد و نواحی بربر
 بسان فضل که هر جایگاه شود مظهر
 که می نسب کند از خلق خسرو صفدر
 که نزد شاهان چون نزد خلق پیغمبر
 هنر چو چشمی و دانش درو بسان بصر
 هزار فضل بهر نکته اش درون مضمهر
 اگر بدیدی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بسودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم در قیصر
 ز سهم تیغش در بیمه شیر شریزه نر
 هر آهنی که کند بدسگال او مغفر
 اگر نبودی با فتح رایتش همبر
 اگر نه بنده شمشیر او شد دست ظفر
 چرا چو باد وزان باشد او بیحرو و ببر
 بگاہ جولان کند بمیدان در
 یکیش زیر کف است و یکی بجبهت بر
 چهار وقت مخالف برین شکفت نگر
 سوی نشیب چو آب و سوی فراز آذر

ایا مظفر پیروز بخت روز افزون
 که گشت رای زرین ترا قضا بنده
 همیشه تا که بنابد زمین زسیر فلک
 ز بخت خویش بناز و بملک در بگر از
 بجای باد مقیم آسمان دولت تو
 بکامکاری بادی گشاده دایم دست

☆ (صفت فیل و مدح آن پادشاه ۱) ☆

بگیر کیتی و دروی بساط دین گستر
 که گشت امر روان ترا قدر چاکر
 همیشه تا که بتابد ز آسمان اختر
 بکام خویش بزی و ز عمر خود برخور
 ز آفتاب سعادت همیشه باد انور
 بیادشاهی بادی همیشه بسته کمر

همی گذشت بمیدان شاه کشور
 بسان گردون رفتار و رنگ و فعلش
 چو چرخ و عقدش تابان بسان انجم
 نه باد لیکن در جنگ باد صولت
 بسان مرکز بر مرکز معلق
 بیای کرد بر آرد ز کوه بابل
 بگاه رفتن مانده سماری
 که دویدن مانند اسب تازی
 زمین نوردی زین خنگ زیوراسبی
 سرین و گردن و پشت و برش مسمن
 بگاه جستن مانند برق لامع
 بشکل چنبر ناورده گاه سازد
 چو چرخ محور گردد بگاه جولان
 نه از مؤخر پیدا ورا مقدم
 زوهم پیش شود او که دویدن

عظیم شخصی قلعه ستان و صفدر
 چو ماه بروی آئینه منور
 چو ابرو برفش غران بجای تندر
 نه کوه لیکن در حمله کوه پیکر
 بزیر گنبد چون گنبد مدور
 بهیشک خاک بر آرد ز حصن خیبر
 چهار پایش مانند چار لنگر
 رونده اسبی از نیکوئی مصور
 که هست زیوراسبان خنگ زیور
 میان خرده و پای و رخس مضمهر
 که دویدن مانند باد صرصر
 و گر بخواهی بیرون جهد ز چنبر
 چنانکه گردد زوخیه چرخ محور
 نه از مقدم پیدا ورا مؤخر
 اگر کنندش باوهم هیچ همبر

چنان دود چو دوانی برابر اورا
 ز هیچ چیز نترسد بسان نیزه
 چگونه خنجری آن خنجری که وصفش
 سپهر صورت تیغی که از صحیفه‌ش
 هزار کوکب مریخ گشته پیدا
 چو وهم لابد اندر شود بهر دل
 ز گونه گونه عرضهاست پر جواهر
 چنین شنیدم از مردمان دانا
 دروست گوهر و الماس طبع تیغش
 چو چرخ و نورش مانند نور کوکب
 ز نور او شده روز حسود مظلم
 چو وصل شاه جهان یافت او زشادی
 چو نوع و سان زین روی دایم اکنون
 هر آن تنی که بدین تیغ گشت بیجان
 غذای او همه مغز عدوی بی‌دین
 چو آتشست و بسوزد دل مخالف
 هر آنکه روزی در دهر گشت کشته
 اگر نداری باور همی حدیثم
 همیشه باشد ازو مملکت برونق
 چگونه کلکی کلکی کزو بزاید
 چو یار دلبر معشوق و سرو قامت
 چو کار کیتی بسته گره ز کیتی
 بسان ماه و چو پیداشد از سپهرش

که پای بیرون بنهد ز خط مسطر
 ز هیچ باک ندارد بسان خنجر
 همی نگنجد کس را بخاطر اندر
 بجای زهره و تیره و نجوم دو پیکر
 که حکمشان همه بحسب بر عدو بر
 چو عقل ناچار اندر شود بهر سر
 ولی جواهر اورا عرض چو جواهر
 که می بسنبد الماس گوهر آور
 چرا نسنبد الماس وار گوهر
 چو آب و فعلش مانند فعل آذر
 ز صفوتش شده عیش عدو مکر
 عروس وار بیاراست تن بزیور
 گهی لباسش احمر بود که اخضر
 نباشد او را هول نکیر و منکر
 لباس او همه از خون مرد کافر
 وز آب کرده افزون فروغ اخگر
 ازو طلب کند او جان بروز محشر
 ازو بری بگه کارزار کیفر
 چو کلک باشد با او همیشه یاور
 هزار معنی چون زاید او ز مادر
 چو مرد بیدل کریان وزرد و لاغر
 چو رنگ خورشید رنگش ز تابش خور
 بنور معنی کرده سپهرش انور

چو از سپهر فروشد چو ماه روشن
 برنگ زرشده بیماروار و او را
 اگر ز بالین تیره شود سر او را
 ز بیم آنکه سر او چو تنش گردد
 بسان مستان از ره رود بیک سو
 از آنکه در خم مانند رنگ و بویش
 بجای ازوی گردد غمی نشاطی
 بجام زرین همچون گل موجه
 گهی چو مرد معمر ولیکن از او
 معین من بگه مدح شاه عالم
 امیر غازی محمود سیف دولت
 شهی که دارد ظاهر چو پاک باطن
 مراد او را گشته قضا متابع
 زمین ز پایه تختش فرود رتبت
 شده ز سهمش تازی هزارخانه
 سپید گشته بمدحش هزار خاطر
 بگاه بخشش مانند حاتم طی
 نه با سنانش جوشن بود چو جوشن
 بخواب دید غضنفر حسام او ز آن
 زبس که شاهان بوسند فرش او را
 به پیش خاطر او آفتاب تازی
 شها ز عدل تو چونان شد دست گیتی

شود سپهرش تازی و تیره یک سر
 ز مشک بالین وزسیم ناب بستر
 ولیک تنش به بستر همه منور
 همی خضاب کند سر بمشک از فر
 زباده کوئی خورده ست یکدو ساغر
 برنگ لعل بدخشی و بوی عنبر
 بجرعه ازوی گردد جبان دلاور
 درونش احمر باشد برونش اصغر
 شود بطبع جوان مردم مغمر
 که هست بر همه شاهان دهر سرور
 خدایگان جهان شاه داد گستر
 شهی که دارد مخبر چو خوب منظر
 هوای او را گشته قدر مسخر
 فلک ز عالی قدرش گرفت مفخر
 شده ز نامش روشن هزار منبر
 سپاه گشته ز شکرش هزار دفتر
 بگاه کوشش مانند رستم زر
 نه با حسامش مغفر بود چو مغفر
 ز تب نباشد خالی تن غضنفر
 شد دست فرشش ز آثار لب مجدر
 بنزد همت او آسمان محقر
 که باز جفت شد از بیم با کبوتر

شده نگون ز نهیب تو تاج کسری
 منور است برآی تو هفت گردون
 فراخته ست برای تو چتر و رایت
 ز نور روی تو عالم شدست روشن
 همی سعود بود حکم نجم زهره
 بلند گردون با همت زمین است
 ز ذوالفقار تو آن دیده اند شاهان
 بنزد خلق ظفر ز آن ستوده باشد
 اگر چه شعر رهی نیست شهریارا
 ز دق مسلم باشد ز عیب خالی
 چو بنده پیش تو مدحت کند روایت
 هر آن مدیح که خالی بود ز نامت
 سخن بمدح تو نازد خدایگانا
 نکرد شاهان بنده هیچ وصف نادر
 تمام کرد یکی مدحتی چو بوستان
 چنانکه راشدی استاد این صناعت
 بدیهه گفته ست اندر کتابخانه
 بدان طریق بنا کردم این که گوید
 رونده شخصی قلعه گشای و صفدر
 مفاعلن فعلا تن مفاعلن فع
 خدایگانا امروز راشدی را
 رسید شعر بشعری و شد بگیتی
 ز شعر اوست همه شعر های عالم

شده خراب ز بیم تو قصر قیصر
 مزین است بروی تو هفت کشور
 فروخته ست بفر تو تخت و افسر
 ز بوی خلق تو گیتی شده معطر
 چو گشت رای تو شاهان برومجاور
 بزرگ دریا با کف تست فرغر
 که خلق دیدند از ذوالفقار حیدر
 که مرحسام و سنان تراست رهبر
 بلفظ و معنی با شعرها برابر
 نباشد از سخن هیچکس مزور
 دهان بنده بمدحت شود معنیر
 بودش معنی منحول و لفظ ابتر
 چنانکه اخبار از هاشمی پیمبر
 که در صفات معانی نشد مکرر
 ز وزن و معنی لاله ز لفظ عبهر
 کند فضایل آن پیش شه مفسر
 بفر دولت شاهنشاه مظفر
 حکیم راشدی آن فاضل سخنور
 پناه عسکر و آرایش معسکر
 ز وزن مجتث باشد بوزن کمتر
 بفر دولت سلطان ابوالمظفر
 چو جود کف تو اشعار او مشهر
 چنانکه هست همه فعلها ز مصدر

چو نثر او نبود نثر پر معانی
اگر نباشد پیشتر رهی مصدق
حدیث کردن بی حشو او نگه کن
دهند بی شک افاضل بدان گواهی
هر آنکه یارش اقبال شاه باشد
خدایگانا می خور بشادکامی
بروی حوری رویش چون نقش مانی
بروی ماه تمام و به چشم نر گس
بآب رویش نور جمال پیدا
زیاد بادت از بخت هر زمان عز
همیشه تا ز زمین بر دمد بنفشه
بفر و شادی ولهو و نشاط بنشین
همیشه دولت تو یاور و مساعد
زمانه رای ترا گشته همچو بنده
همیشه چتر ترا یمن و فتح همراه

✽ (باز در مدح او) ✽

چون نظم او نبود نظم روح پرور
و گر نداری مربنده را تو باور
بدین قصیده که امروز خوانده بنگر
اگر بفضلش سازد رهیت محضر
طریق شعر بود نزد او میسر
بلحن چنگ و باوای نای و مزمر
زدست تر کی قدش چو سرو کשמیر
بزلف عنبر ناب و بقدر صنوبر
بنخم چشمش سحر حلال مضمیر
فزونت بادا در ملک هر زمان فر
همیشه تا ز فلک می بتابد اختر
ز عمر و دولت و شادی ملک برخوردار
همیشه ناصر تو ایزد کروگر
سپهر قدر بلند ترا چو چاکر
همیشه تیغ ترا نصر و سعد همراه

چو ماه دوهفته درآمد از در
با مرکب تازی و خنک زیور
در چشم سیاهش دلال مضمیر
جمعش چو ز مشک سیاه چنبر
بر بود دل من بدان دوعبیر
این عید و صدعید و جشن دیگر

آن لعبت کشمیر و سرو کشمیر
با زیور گردان کارزاری
در زلف دوتایش جمال پیدا
سینه اش چو ز سیم سپید تخته
بنشست چو یک توده گل به پیشم
گفتا که همایونت باد و فرخ

بخت تو چونام تو با سعادت
 گفتم که بوم با سعادت و عز
 آن بنده که هر روز باعدادان
 محمود شهنشاه سیف دولت
 آن شاه مظفر امیر غازی
 در دولت عالی چو روح در تن
 ای دست بزرگی تو نهاده
 ای کشتی خشم ترا همیشه
 بر کف تو فرضست مال دادن
 با عز کف تو بیافت باده
 تا زر بر تو خوار دید خود را
 مؤمن ز حسام تو گشته ایمن
 گردون ببر همت تو مرکز
 هر خامه که نامت بشت خواهد
 هر خطبه که نام تو بر دروزی
 گوئی که قضا را خدا یگانا
 هر جا که قضا رفت خنجر تو
 از بسکه بر او مهر نصرت تست
 و ز بسکه بر او فتح داده بوسه
 شاهاتو سلیمان روز کاری
 چون باد ترا هر کبان تازی
 آمد ملکا عید و رفت روزه
 در دولت و اقبال پاش دایم

روز تو چو رخسار من منور
 بادولت و اقبال و نصرت و فر
 بوسد زمی قصر شاه صفدر
 تاج سر شاهان هفت کشور
 فرزند شهنشاه ابوال مظفر
 در ملک باقی چو عقل در سر
 بر تارک دولت ز عدلت افسر
 حلم تو بدریای عفو لنگر
 زیرا که شدست از سخا تو انگر
 چون روی ولی تو گشت احمر
 چون روی عدوی تو گشت اصفر
 کافر ز سنان تو برده کیفر
 دریا ببر کف تو چو فرغر
 بدود بسرو دیده روی دفتر
 گردون شود از افتخار منبر
 با خنجر تو کرده اند همبر
 آنجا برسد با قضا برابر
 مانند کان گشت پرز گوهر
 رویش همه شد سر بسر مجدر
 مرغان تو تیر های با پر
 با باد همه همعان و همبر
 بنشین بمراد و بخواه ساغر
 بگذار جهان وز جهان بمگذر

میمون و همایونت عیدتازی
مقبول کناد از خیر و طاعت
بادات مصون بقای دولت

عید رمضان و سنت پیمبر
روزی ده خلق ایزدا کبر
تا هست همیشه فلاك مدور

*(هم در ستایش آن شهریار ۱) *

چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
هوا ز تابش خورشید بست کله نور
شب از ستاره بر افکنده بدشامه سیم
مصاف لشکر روز و مصاف لشکر شب
ولیک گشت هزیمت ز پیش لشکر روم
بسان لشکر بدخواه دین حق که شود
سرای پرده شب را بسوخت آتش روز
نکار خود را دیدم که اندر آمد شاد
ز روی خوب بر افروخته دولاله سرخ
سلام کرد و مرا گفت کاین نشستن چیست
که قطب ملت محمود سیف دولت و دین
چو این خبر ز دلا رام خویش بشنیدم
نشستم از بر آن برق فعل رعد آوا
ز جای خویش بر آمد بسان باد وزان
بدین صفات همه راه رفت نعره زنان
چومن بدیدم فرخنده در که شاهی
شدم پیاده و برخاک بر نهادم روی
همی دویدم در بان زمین براه دراز

بسان رایت سلطان خدایگان بشر
زمین ز نورش پوشید جامه اصفر
فرو فکند جلاجل خور از نسیم بزر
چوروم و زنگ در آویخته بیکدیگر
سپاه زنگ و معسکرش گشت زیر و زبر
هزیمت از سپه پادشاه دین پرور
شب از نهیبش بدرید قیر کون چادر
چو ماه مشکین خال چو سرو سیمین بر
پدید کرده ببیجاده در دو عقد درر
مگر نداری ازین مژده بزر که خبر
نهاد روی سوی هند با هزار ظفر
ز جای خویش بجستم نهاده روی بدر
بجست زیر من آن باد پای که پیکر
نهاد روی سوی ره بسان مرغ پیر
بقصد خدمت دستور شاه شیر شکر
بدان کمال بر افراخته بکیوان سر
بشکر پیش خداوند خالق الاکبر
بروی تا ببر شاه خسرو صفدر

چو آفتاب و چو زهره زهر دو روشن تر
 کمال قدرت دادار ایزد داور
 که رای او بسر ملک بر نهاد افسر
 چنانکه دین خدای جهان به پیغمبر
 هنر چو چشمی و رایش درو بسان بصر
 هزار لفظ بهر نکته اش درون مضمیر
 غلاف خشت عدو مال اودهان قدر
 خروش کوشش دارد و کوش گردون کر
 بدست خسرو نا که بگرید ابرو قمر
 بدیده بودی در خواب تیغش اسکندر
 اگر بیافته بودی ز جود شاه مطر
 چگونه باشد ایمن بروم اسکندر
 زبانک یوزش در بیشه شیر شرز نه
 هنوز رایت منصور او مقیم لطر
 چو کرد همت عالیش عزم و قصد سفر
 ز وهم و هیبت او دروغا بلرزد سر
 اگر نبودی با مرکک تیغ او یاور
 بکیر کیتی و دروی بساط دین گستر
 زحل نمودی از آن صد هزار چندان خور
 اگر نبودی با فتح گشتنش همسر
 هر آهنی که کند بدسگال از آن مغفر
 بر آسمان شودی نامت از سر منبر
 شها زخشم و زهر تو آفرید مگر

خجسته طلعت خسرو بدیدم اندر صدر
 تبارک الله گفتم بدین پدید آمد
 خدایگان جهان پادشاه کیتی دار
 بدو بنازد شاهی و تخت و تاج و نکین
 خرد چو جسمی و نامش درو بسان روان
 هزار نکته بهر لفظش اندرون پیدا
 نیام تیغ جهانگیر او دو چشم قضا
 صریر تیرش دارد دو چشم زهره ضریر
 بر زمگاه کمان و پر بگاہ جدال
 بعمر خویش نخفتی شبی سکندر اگر
 بهیچ حال نکشتی ز بهر آب حیات
 چگونه گیرد آرام خان ترکستان
 بجنگک یشکک بپوشد به پنجه و بنقود
 نفیر و شعله در دشمنان شاه افتد
 سفر کند زتن حاسدانش جان و روان
 چو تیغ شاه مجرد شود بگاہ و غا
 زیان نبودى از مرکک خلق عالم را
 شهنشها ملکا خسروا خداوندان
 اگر چو قدر تو بودی بر آسمان بعلو
 بعالم اندر هر فتح را بدستوری
 ز بیم تیغش بر خویشتن کند نوحه
 اگر نه همت تو داردی گرفته حصار
 خدای باری شب را و روز روشن را

بدان دلیل درستست این حدیث که هست
 بمهر و خشم تو شاها همی کنند نسبت
 بهشت و دوزخ دعوی همی کنند چنین
 که گرز مهر و زخامت بدی نعیم و جهیم
 اگر نه کف تو در بزم زر پرا کندی
 اگر گفت را گویم شها که چون دریاست
 درست باشد قول رهی بدانکه گفت
 بدان بلرزد شاها زمین که یاد آرد
 یکی بلرزد بر خویشتن ز هیبت آن
 اگر نه حلم تو بودی بدانکه جرم زمین
 مباد شاها هر گز - پناه بی تو از آنک
 ایاز عدل و ز انصاف بر نهاده کلاه
 بسوی حضرت عالی شده بطالع سعد
 خجسته بودت و میمون شدن بحضرت شاه
 بپیش آمدند شاها پذیره ابر و هوا
 همیشه تا بود این آفتاب تابنده
 گهی بیار و بتاب و گهی بگیر و بده
 بتاب هم چون ماه و بیار هم چون ابر
 بدار ملک و رها کن ز بند گانت گناه

یکی چو خشم تو مظلم یکی چو مهر انور
 بگاه مهر بهشت و بگاه خشم سقر
 من این نگویم هر گز نه این کنم باور
 نشان ندادی کس در جهان یکی کافر
 چنان فتادی ما را گمان که است مطر
 از آن که دارد دریا دو چیز نفع و ضرر
 بگاه بخشش نفع است و گاه کوشش ضرر
 از آن عمود گران سنگ و حمله مذکر
 ولیک باز بر اندیشد او ز حلم تو بر
 ز سهم گرز تو گشتی همه هبا و هدر
 حشر بتو سپه است و سپاه بی تو حشر
 ویا زرادی و مردانگی بیسته کمر
 سلامت همراه و سعادت همبر
 خجسته بادت باز آمدن بدین کشور
 نثار کرد بپیشت بجمله در و کهر
 گهی بتابد از باختر که از خاور
 گهی بدار و رها کن گهی بیار و ببر
 بگیر ملک شهان و بده بهر چاکر
 بیار رایت قیصر به برز ملکش فر

✽ (مدحی دیگر از آن پادشاه ۱) ✽

ای آذر تو بافته از غالیه چادر
 زلفین تور یحان دل عشاق تو جنت

اندر دل عشاق ز دست آذرت آذر
 دیدار تو خورد دیده عشاق تو خاور

نه سرو سہی چون تو و نه لاله خود رو
 اندر دل عاشق تو آنست ز عشقت
 سیف دول آن شاه که از رای رفیعش
 ای شاه سخی دست که در گاه سخاوت
 ایشاه تو خورشیدی زیر ا که چو خورشید
 لرزان شده از بیم سرتیغ تو فغفور
 تو شاه جهانگیری ای شاه جهاندار
 ای چتر ترا نصرت و تأیید شده یار
 در صدر چو خاقان و در قدر چو هوشنگ
 حیران شود از وصف تو و صاف سخنگوی
 فرخنده کناد ایزد روی تو چو رایت
 که کار تو این نزهت و این کشتن کفار
 رخسار نکو خواه تو چون لاله خود رنگ

✽ (باز در ستایش او ۱) ✽

شاه محمود سیف دولت و دین
 جفت بادش سرور و دولت و بخت
 شاه پیروز بخت فرخ پی
 آنکه آراستست مجلس ازو
 ملک و دولت گرفته زور و نوق
 آفتاب جهانش خوانم از آنک
 رای او جسم فضل را چون جان
 بمثل پای گر نهد بر سنگ
 پادشاهی که سهم او که صید

نه طرفه چین چون تو و نه لعبت آذر
 کاندل دل حساد شهنشاه ز خنجر
 کشتست جهان هنر و رادی انور
 لفظت در رافشان دستت درو گوهر
 نور تو رسیدست بآفاق سراسر
 ترسان شده از هول سرگز تو قیصر
 تو خسرو صفداری ای خسرو صفدر
 وی تیغ ترا فتح و سعادت شده یاور
 در عدل چو نو شروان در جنگ چو نوذر
 عاجز شود از نعمت تو دانای سخنور
 یار تو خداوند جهاندار کروگر
 در دست تو که خنجر و که زرین ساغر
 رخسار حسود تو شده چون گل اصفر

هر کجا باشد او بی بحر و بئر
 رهبرش فتح ریمن و نصر و ظفر
 ملک عادل فرشته سیر
 و آنکه پیر استست از ولشکر
 پادشاهی بدو شده انور
 هست پر نور از آن همه کشور
 رسم او چشم عقل را چو بصر
 سنگ کرد به پیش پایش زر
 جان ستاند ز شیر شرزه نر

بمصاف اندرون بوقت نبرد
 بند محکم همه گشاده شود
 بر رهی کو گذر کند نکنند
 قبضه تیغ او شد دست قضا
 این روده چو فکرت اندر دل
 بکه جنگ در میان مصاف
 بیر کرد افکنست و شیر شکار
 کافران پیش او چنان باشند
 ای سنان ترا رفیق فتوح
 ای زگرزت همیشه ترسان ترس
 آفرین گوی ملک توشده اند
 گرز و زوبین و خشت و نیزه و تیر
 چون کت اما لرای غزو افتاد
 کاشکی چشم من زمین بودی
 بنده گرد سفر به خدمت نیست
 بروای شه که یار تست خدای
 جان به پیش نثار کرد و سبیل
 این دلیلست کت ظفر باشد
 زود باز آی ای ملک بمراد
 بگشائی بدو ستاران بر
 شاد بادی ز بخت و دولت خویش
 باش باقی تو تا جهان باقیست
 سر تو سبز و تاج بر سر تو

در سر سر کشان کشدم معجز
 چون ملک بر میان بیست کمر
 شرزه شیران بدان حدود گذر
 تا که پیکان او شد دست قدر
 وان بود همچو دانش اندر سر
 چون برد حمله شاه را بنگر
 شیر مرد او ز نیست و بیر شکر
 که نی و چوب خشک بر آذر
 وی حسام ترا ظفر رهبر
 وی زشم شیر تو حذر به حذر
 بکه حمله در مصاف اندر
 سپر و تیغ و ناچرخ و خنجر
 بسعادت شدی بسوی سقر
 تا بر آن داشتی مقام و مهر
 به نپرداخت از دعا به حضر
 در همه کارت اوست یاریگر
 یله گاو ان فربه و منکر
 بر عدوی خدای و پیغمبر
 بادل شاد و نصرت بی مر
 چون بیائی بله و شادی در
 ای بتو شاد و دوستان یکسر
 از جوانی و مملکت پر خور
 دشمنی را برید سر ز تیر

☆ (هم در تحمید سلطان محمود ۱) ☆

بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
بتی که هست رخ و زلف او بر نگ و بیوی
دلو برش بچه ماند بسختی و نرمی
ببرد عارض و زلفینش از دو چیز دو چیز
دل شد و تن ازو تاجدا شدم من ازو
دو چیز دانه اصل نشاط و راحت خویش
امیر غازی محمود کش دو چیز سزا است
شهی که بینی دودست جود او باشد^۱
شهی که هست دل و دست او بگاہ سخا
ببرد طلعت و فهم وی از دو چیز سبق
معین اوست فلک چون مشیر اوست جهان
قضا مساعد او و قدر مسخر او
همی گشاید کشور همی ستاند ملک
همیشه دولت و اقبال سوی او بینی
خدایگانا همواره قدر و همت تست
زهیبت تو بر انداختند ببر و هزبر
ز بهر مجلسست ای شاه ابر و باد آمد
نثار مجلسست آورد ابر و باد روان
درخت و مرغ شدند از پی تو باغ و باغ
نشاط کن ملکا باده مروق نوش
همیشه باد دودست تو تا جهان باشد
همیشه بادشها نیکخواه و بدخواهت

یکی ز سرو بافت و یکی ز بدر هنیر
یکی شبیه عقیق و یکی بسان عبیر
یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر
یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
یکی زرنج غنی و یکی ز صبر فقیر
یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر
یکی چو بحر طویل و یکی چو بحر فقیر
یکی چو بحر محیط و یکی چو ابر مطیر^۲
یکی ز زهره از هر یکی ز تیر دبیر
یکی چه نیک معین و یکی چه نیک مشیر
یکی چو گشته رهین و یکی چو گشته اسیر
یکی بعزم درست و یکی برای بصیر
یکی بفتح مبشر و یکی بسعد بشیر
یکی سنی و رفیع و یکی بلند و خطیر
یکی زبیشه نشست و یکی زدشت مسیر
یکی ز کوه بلند و یکی ز بحر فقیر
یکی ز دریا در و یکی ز کوه عبیر
یکی گشاده نقاب و یکی کشنده صفیر
یکی بمجلس حزم و یکی بنعمت زیر
یکی بمشکین زلف و یکی بلعلی شیر
یکی ببزم نشاط و یکی برنج زحیر

همیشه دولت و اقبال با توباد بهم
همیشه باد سر و دیده بد اندیشت

یکیت باد ندیم ویکیت باد وزیر
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده به تیر

✽ (مدح امیر ابونصر پاریسی) ✽

بونصر پاریسی سر احرار روزگار
آبیست از لطافت و بادیت از صفا
همت بروی ورایش بفراخت چون قمر
ایوان بوقت بزم نبیند چنو سخی
عنفش همی بر آب روان افکند کمره
از خشم و عنف اود و نشانست روز و شب
بردشمنان بگشت بقهر آسمان نهاد
تادر میان باغ بخندد همی سمن
خندیده باد نزهت او را لب طرب
چون اوج چرخ دولت عالیش مهر وار

هست ازیلان و رادان امروز یادگار
بحریست از مروت و کوهیست از وقار
فضل از نصیب خلقش بشکفت چون بهار
میدان بگناه رزم نبیند چنو سوار
لطفش همی بر آتش سوزان کندنگار
از مهر و کین اود و نمونست نور و نار
بردوستان بتافت بچود آفتاب وار
تادر کنار جوی بیالد همی چنار
بالیده باد نعمت او را تن یسار
چون بیخ کوه حشمت باقیش پایدار

✽ (مدح علاءالدوله مسعود شاه) ✽

شکوفه طرب آورد شاخ عشرت بار
گرفت جام طرب عیش با هزار نشاط
بدین بشارت مطرب نوای نغمه بزن
که باز گشت بفیروزی از جهاد و غزا
مؤیدی که زمین را برای کرد آباد
ببوی مهرش زاید همی ز آتش کد
بنازد از شرف نام او همی دنیا
نهاد روی بهندوستان به نیت غزو

که بوی نمرت و فتح آید از نسیم بهار
نمود روز فرح روی با هزار نگار
بدین سعادت ساقی نبید لعل بیار
علاء دولت مسعود شاه دولتیار
مظفری که جهان را به تیغ داد قرار
بیاد کینش خیزد همی ز آب شرار
بخندد از طرب مهر او همی دینار
گذشته رایش از اوج گنبد دوار

بگرد هر علم آشفته لشکری جرار
 گشاده چتر همایونش آسمان کردار
 مجمران همه بر کوهها کشیده مهار
 زنعلها بشبه خاکها هلال نگار
 زمین زمو کب میمون او عبیر غبار
 برفت مسرع و بنمود آب را رفتار
 سرشک تیغش سیلی گشاده ازهرغار
 بحمله هر يك چون ازدهای عمر او بار
 بتافتند بهرجانبی چو سوزان نار
 نشانده بيلك در چشم شرک تاسوفار
 زمین بلرزید از ترس و بیم دارادار
 کشیده صفها همچون زبانهای شرار
 زهر سوئی سپه ترك و لشکر جرار
 زبوم هند برآمد چودود کرد و غبار
 که بود ملهی مخدول را سپه سالار
 بداشت او را دربار گاه حاجب بار
 که کافری همه بر قطب او گرفت مدار
 که کعبه شمنان بود و قبله کفار
 چوباز گشت همه رودها بدریا بار
 که بود والی آن عاملی دگر پندار
 پلید خوئی ابلیس اصل و دیو تبار
 زمانه بسطت و گردون توان و کوه یسار
 زمال مست و به تنبیه ناشده بیدار

بعون اسلام افراخته هزار علم
 کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد
 مبارزان همه بر بارها فکنده عنان
 زحربهها بمفت روزها نجوم آکین
 هوا ز رایت منصور او گلاب سرشک
 برفت سخت و بیاموخت باد را رفتن
 صدای کوشش رعدی فکنده درهر کوه
 مبارزانش چو شیران دست شسته بنحون
 بتاختند بهر گوشه چو پویان باد
 فکنده ناچرخ در مغز کفر تا دسته
 فلک بجنبید از هول و سهم گیرا گیر
 سوار تعبیه بیشمار لشکر دین
 چو ابرو باد ز حرص جهاد و غزو بتاخت
 ز باد تیغ چو دریا بنخاست آتش رزم
 سپه بلشکر برهان پور ملعون زد
 چو بندیان^۱ دگر پالهنک در گردن
 بهند شاها قنوح بود دارالملک
 حدیث وقعه آنحال نیست پوشیده
 خزانهها را درهند باز گشت بدوست
 سپاه و نعمت و پیل و سلیم مله پرا^۲
 ستیزه طبعی عفریت فعل و جادو کیش
 شهاب سطوت و دریانهب و باد شکوه
 به پیل غره و از کس نیافته مالش

بقلعه که ازو باد کم رود بیرون
 پناه کرده و نابوده هیچوقت او را
 زدور چون خبر تیغ ببقرار تو یافت
 بجست بیهمش و از بیم جان چنان پنداشت
 نه بازدید همی تند شبخ ز ژرف دره
 نکرد یکشب خواب و نخورد یکروز آب
 بگوشش آمد آواز رعد و نفخه صور
 نیافت دست و نشایست بودنش ناکام
 نهیب شاه برو حلقه کرد گرد جهان
 شتافت خواست بخدمت ز بهر عز و شرف
 ولی نبستش صورت که یکزمان بدهد
 عزیز جانرا آخر بسیم و زر بخزید
 بعاملی چو دگر عاملانت شد راضی
 زهی بجاه تو دولت بفتح بسته کمر
 تو دستبردی در بوم هند بنمودی
 ز معجزات تو یک نکته یاد خواهم کرد
 چو گشت رنگ سواران بر نگه دیده شیر
 فرو زدند یکایک بصیدگاه بلا
 سر سران ز شغب گشت چون سرمفلوج
 ز باد کوشش بالا گرفت خاک نبرد
 بسطح خوف و رجاء بر بکردمر کز غزو
 ز خلق جنگ^۱ بجای نفس بجست آتش
 عدم ز حرص همی جست با وجود قرین

به بیشه که درو دیو بد برد هنجار
 ز تاختن غم و از رزم ساختن تیمار
 فرار کرد و نیارست جست راه فرار
 که هست افمی بیچانش بر میان زنار
 نه فرق کرد همی روز روشن از شب تار
 نیافت يك پی راه و ندید یکتا یار
 به چشمش آمد شکل درخت صورت مار
 نداشت پای و بیایست رفتنش ناچار
 که ره نبودش پیش و پس و یمین و یسار
 دو دست کرده بکش بنده سان و چاکروار
 بجانش خنجر ز نهار خوار تو ز نهار
 تو این تجارت نیکو تجارتی انکار
 به بندگی چو دگر بند گانت کرد افراد
 خهی برای تو ملت ز فخر کرده شعار
 که گشت عمده امثال و مایه اشعار
 قیاس گیرد دانش باندك از بسیار
 چو گشت کام دلیران بطعم زهره مار
 بساط خاک بروین ردای روز بقار
 دل یلان ز فرع ماند چون دل بیمار
 به آب تیغ بر افروخت آتش پیکار
 قضا بدور فرو راند قطع را پر کار
 ز پلك درع^۱ بجای مژه بر آمد خار
 اجل بطمع^۲ همی کرد با امل دیدار

ز جوش حمله جهان شد چو بحر طوفان موج
چو ابر و برق زهر جانب مصاف بخاست
تو حمله کردی و آهخته گرز مسعودی
بزیر زخم تو پران عقاب عمر شکر
نبوده طعن ترا حامل آتشین باره
فنا چو شکل نهیب تو دید روی بتافت
چه دید دید سواری نهاده جان بر کف
ز صحن صحرا کهسارها پدید آمد
بزیر چرخ پدیدار گشت عالم روح
چو بیخ کفر بریدی و شاخ شرک زدی
تمام شد بسم هر کبان آهو سم
حسام برق تف ابر پیکر تو زخون
بهار هند ز بارنده تیغ تو بشکفت
بمرزها در دلهای راجگان همه تخم
شکسته شد بیک آسیب تو هزار مصاف
ز شرزه شیران افکنده شد سپاه سپاه
قرار یافت پس از بیقرار بودن تیغ
ز کار کرد تو آگاه شد زمان و زمین
فرانمود زمانه که جز بحکم تو نیست
چنانکه جستی از بخت و داشتی در دل
بدانکه رهبر اسرار رازهای تو بود
چو عاجزست ز آثار ر معجزت خاطر
جز این چه دانم گفتن که عنصری گوید

ز برق تیغ فلک^۱ همچو ابر صاعقه بار
ز تیغ گریه سخت وز کوس ناله زار
بر آن تکاورها مون نورد کوه گذار
به پیش رخس تو^۲ تا زان نهنگ جان او بار
نگشته زخم ترا حاجر آهنین دیوار
سپید گشش چشم و سیه شدش رخسار
چه گفت گفت پیاده ست چرخ باتوسوار
ز بس که گشت بدنهای کشتگان انبار
ز بس نفس که بر آمد ز کشتگان چو بخار
بسعی دولت و توفیق ایزد^۳ دادار
زمین هند ز بهر نهال دین شد یار
بچپ و راست فرو راند جویبها هموار
ز استخوان سمنستان شد وزخون گلزار
بشاخها بر سرهای بت پرستان بار
کشاده شد بیک آشوب تو هزار حصار
ز ژنده پیلان آورده شد قطار قطار
چو فتح دادش یوس و ظفر گرفت کنار
ز فتح نامه تو موج زد بلاد و دیار و
مدار گنبد دوار^۴ و کوکب سیار
بر آمدت همه مقصود و راست شد همه کار
بهر چه کردی توفیق عالم الاسرار
چو قاصرست ز کردار نادرست گفتار
«چنین نماید شمشیر خسروان آثار»

زملك بادى اى فخرملك بر خوردار
تو حق ساغر بادوستان خود بگذار
چو چرخ دولت یارو چو ابر نعمت بار
بباغ عشرت همواره تخم نزهت کار
که مالک الارضینی و وارث الاعمار
بیام دولت و دین هر دو پاسبان بگمار

زبخت بادی ای اصل بخت کامروا
چو حق خنجر بردشمنان گذارده شد
چو سرو یازان یال و چو مهر تابان کرد
زشاخ دولت پیوسته بار نصرت چین
تو بود خواهی تا حشر پادشاه زمین
نشاط جوی و زانصاف و راستی شب و روز

*(هم در ثنای او) *

شهریار کریم حق گستر
کش زمانه ست بنده و چاکر
آن فلک منظر ملک مخبر
بر فلک برد پایه منبر
بر زمین ریخت مایه کوثر
خیل بهخشش ز چرخ هفت اختر
داعی جود او بی بحر و بیر
زیبدا اکیل آسمان افسر
عقد گردون سزا بود زیور
بسته دارد فلک چو کوه کمر
کند باشد درخش را خنجر
همچو لاله ست چهره گوهر
چون زیر است باز کونه زر
زیبیش صبح و مهر تیغ و سپر
بر نداردش عاصف و صرصر

پادشاه بزرگ دین پرور
خسرو کامگار مسعودست
شاه شاهان علاء دولت و دین
تاجداری که رفعت نامش
کامکاری که بسطت دستش
صحن ملکش بدهر هفت اقلیم
راعی امن او بشرق و بغرب
تارک رتبت بلندش را
کردن همت بزرگش را
بر در امر او بروز و بشب
در صف کین او ز چپ و راست
در بر که ز حرص افسر او
در دل کان ز بیم بخشش او
چون برانگیخت عزم نافذ او
چون فروداشت عزم ثابت او

عدل او بانك زده چنان بر ظلم
 بر او بار لطف چندان کرده
 داد پر پر امیدواران را
 برد خوش خوش ضعیف حالانرا
 حمله کرد سطوتش چونانك
 در سر و در شکم ز شور و بلا
 ای جهان از کمال تو پیدا
 مملکت را مناقب تو مثل
 از پی سازهای تاج تسرا
 وز پی روده های بزم ترا
 بر لب نیکخواه دولت تو
 در کف بدسگال دولت تو
 گر نباشد بطبع همت تو
 گر بگردد ز حال فکرت تو
 تو ولی کوئی و بهیچ مهم
 جزم فرمانی و بهیچ مثال
 همه شادی شهی نهاد کزو
 چون تف کارزار بر زده جوش
 چهره را خالک بیخست گونه پوست
 تیره دیدند رنگهای امید
 کرده ها کرده چشم کیتی کور
 تیغ چون مورد گشت چون لاله
 سینه چون کوره تفته در جوشن
 بر بساط بسیط خوف و رجا

که ز گوگرد باز جست آذر
 که بر آذر شکوفه گشت شرر
 ساقی جود او شراب بطر
 ساقی داد او خمار ز سر
 فتنه را شد مصاف زیر وزیر
 آب و خون شد ز هول مغز و جگر
 وی فلک در خصال تو مضمحل
 مفخرت را مکارم تو سمر
 قطره در میشود بی بحر اندر
 سر بگردون همی کشد عرعر
 آب حیوان شود می ساغر
 بوی نطف سیه دهد عنبر
 چنگ بگذارد از عرض جوهر
 چرخ بکشايد از فلک چنبر
 لفظ تدبیر تو نبود اگر
 سر فرمان تو نبوده اگر
 شد شکفته بهار دولت و فر
 قرص خورشید شد چو خاکستر
 دیده را خار زاد نور بصر
 تیز دیدند چنگهای خطر
 کوسها کرده گوش گردون کر
 روی چون لاله شد چو نیلوفر
 مغز چون کفته غنچه در مغفر
 بر کشیده قضا حشر به حشر

در طریق مضیق عمر فنا
 در مصاف و مجال هرسردار
 آتش و آب و باد و خاک شده
 چون سرسنگ پشت و روی امل
 خارپشتی شده ز نیزه و تیر
 آنزمان لا اله الا الله
 موی بشکافتی بطعن و بضرب
 نور شد حربه تو از بس خون
 بازوی عون تو گرفته قضا
 درخوی و خون شده زران و گفت
 وان همه صاعقه بیک ذره
 ملک جویان سهم کام روا
 همه از هول گرز مسعودی
 یکی افتاده در میانه شور
 اینرها کرده همچو ماران پوست
 یک جهان را بیازوی معروف
 بازگشتی بقطب شاهی شاد
 تارك تاج را بصد دامن
 در بپاشید بخت نیک جوابر
 هر سوئی زان ظفر بهر ساعت
 آفرینش مزاج کسرد بدل
 کشت از اقبال آن عبیر کلاب
 شب تاری نمود گونه روز
 داشت روز نشستن تو بملک

برفکننده بالا نفر به نفر
 درشتاب و درنگ هر صفدر
 ابرش و خنک و بور و جم زیور
 کشته پنهان ز بیم تیغ و تبر
 اجل جان شکار عمرشکر
 و هم نارست کرد بر تو گذر
 کوه برداشتی بکر و بفر
 که زدهش بر برخش و پهلوی
 خنجر فتح تو کشیده قدر
 باره نصرت و عذاب و ظفر
 درد دل باس تو نکرده اثر
 دهر گیران کرد نام آور
 بر سرافکننده چون زنان معجر
 دیگری خسته بر کرانه شر
 وان بر آورده همچو موران پر
 بر کشتی بحمله منکر
 عون یزدان و سعی چرخ نگر
 پایه تخت را بصد زیور
 زر پرا کند نجم سعد چو خور
 برسانید جبرئیل خبر
 زود از آن مرده در جهان یکسر
 خاک در دشت و آب در فرغر
 زهر قاتل گرفت طعم شکر
 فضل آنشب که داشت پیغمبر

بهر آتشکده که در گیتی است
 شد سیه روی صورت مانسی
 شادباش ای ملوک را مخدوم
 ملک در جمله آن مراد بیافت
 به عجب گر زفر دولت تو
 حرکت گیرد و بصر یابد
 داند ایزد که زودخواهی دید
 هفت کشور گرفته و بسزا
 تو در آن هفته چون مه و خورشید
 گفت احوال تو فلک پیمای
 تا ابد خسروی تو خواهی کرد
 ملکا حال خویش خواهم گفت
 در جهان هیچ گوی نشنیدست
 سالها بوده ام چنانکه بود
 که بزاری نشسته ام گریان
 که بسختی کشیده ام نالان
 گهی آن کرد بر دلم تیمار
 خاطر مگاهی از هنا آن دید
 چه حکایت کنم که می بودم
 غرقه روی ورنج راحت و خشک
 بر سر کوههای بی فریاد
 شعر من باده شد بهر محفل
 عفو سلطان نامدار رضی
 التفات عنایتش بسر داشت

راست چون یخ فسرده شد اخگر
 شد نکون فرق لعبت آذر
 دیرزی ای زمانه را داور
 که همی بودش از فلک برتر
 جان پذیرده می نبات و حجر
 پنجه سرو و دیده عبهر
 باخترزان خویش چون خاور
 بنده را سپرده هر کشور
 کرده و ساخته مسیر و ممر
 کرد احکام تو ستاره شمر
 از چنین ملک خسروا برخور
 نیک دانم که آیدت باور
 آنچه دیدست چشم من ز عبهر
 بچه شیر خواره بی مادر
 خانهای ز سمج مظلمت
 بندهای گرانتر از لنگر
 که کند زخم زخمه بر مزمر
 که به تف عود بیند از مجمر
 ز آتش و خاک بالش و بستر
 تشنه کور و چشم انده تر
 شد جوانی من هبا و هدر
 ذکر من تازه شد بهر محضر
 بر شب من فکند نور قمر
 بار رنج از تن من مضطر

اصطباع رعایتش دریافت
 داد نان پاره که هست کفاف
 سوی مولد کشید هوش مرا
 چون بهندوستان شدم ساکن
 بنده بونصر برگماشت مرا
 نایی نیستم چنانکه مرا
 مزد کی چند هست بس لثره
 گاه طبای زخم بزیر گلیم
 که جهم همچو رنگ بر کهسار
 اینهمه هست و شغلای عمل
 حشمت عالی علائی تو
 کبک و شاهین همی پردهمبال
 سرکشانرا کجاست آن یارا
 گردانرا کجاست زهره آنک
 گر زمدح تو حال وجاه مرا
 وروجیهی شوم ز خدمت تو
 من شنیدم که میر ماضی را
 بس شکفتی نباشد ار باشد
 تا رساند بجشن هسر نظمی
 سازد از طبع درجهای ثنا
 لیکن از بس که دید شعبدها
 ترسد از عاقبت که دانستست
 دشمنان دارد و عجب نبود

روزگار مرا به حسن نظر
 مر مرا با عشیرتی بیمر
 بویه دختر و هوای پسر
 برضیاع عقار پیر پدر
 بعمل همچو نایبان دگر
 سازی و آلتی بود درخور
 اسبکی چند هست بس لاغر
 گاه تیغی کشم بزیر سپر
 که خزم همچو مار در کردر
 سخت با نظم و رونق است ایدر
 درجهان خود همی کشد لشکر
 شیر و آهو همی رود همبر
 که بر آرند بر خلاف توسر
 پای عصیان برون نهند از در
 مستزادی بود عجب مشمر
 راست باشد ز مقتضای هنر
 بنده بود والی لوکسر
 مادحت قهرمان چالندر
 نقش کرده ز مدح یک دفتر
 قیمتی تر ز درجهای درر
 کام ننهد همی مگر بعذر
 عادت عرف گنبد اخضر
 دشمن آمد تمام را ابر

نهراسد ز هیچ نوع ضرر
آفریدست خالق اکبر
تا بود عنصر اصل هر پیکر
فرع اصل تو باد نافع بر
مهر همراه و مشتری همبر
ماه ساقی و زهره خنیاگر

بازچون نیک‌تر در اندیشه
که دل و طبع تو ز رحمت و عفو
تاهیولی است اصل هر عنصر
اصل ملک تو باد ثابت فرع
امرهای زمانه وصف ترا
بزمهای سپهر نعت ترا

✽ (ستایش ظهیرالدوله ابراهیم) ✽

سرملوک جهان خسرو ملوک شکار
نصیر دولت و دین پادشاه گیتی‌دار
ستاره زیور و خورشیدرای و چرخ آثار
جهان مکانت و دریا نوال و کوه وقار
فلک زمین شد و دریا سراب و ابر غبار
که بر فروزد ازو بخت آسمان کردار
ز فروزب دهد ملک را شعار و دثار
به خشمش از گل تازه همی بروید خار
زهیچ دریا چون کف او نخواست بخار
که در جبهات این ثابتست و آن سیار
نبود بیتو دل و دیده روشن و بیدار
نسیم عدل تو گلزار کرد هر گلزار
کجا ز کوه ملک آمدی پدید عیار
مگر که قسمت او بوده بود نا هموار
زمین هامون دریا و کوه آخته غار
ملوک کشتی بی حد بتیغ خاره گذار

ز عز و مملکت و بخت باد برخوردار
ظهیر ملت حق بوالمنظر ابراهیم
زمانه عزم و قضا قوت و قدر قدرت
زمین نوان و هوا صفوت و اثیر نهیب
زرأی طبع و کف راد و پهن عالی او
تبارک الله از آن ابر آفتاب فروغ
چو ماه و مهر کند عدل را فرازونشیب
بعفوش از تف آتش همی بروید گل
زهیچ کردون چونرای او نتافت نجوم
ستارگان مکر از حزم و عزم اوزادند
جهان پناها شاها جهان شاهی را
سحاب جود تو آباد کرد هر ویران
اگر نه آتش باست برزم کشتی تیز
بکارزار دگر کرده نهاد جهان
بعد و خنجر نعل تکاوران کردی
جهان گشادی بهمرز گرزندگان کوب

ز کرد رخس تو چون چرخ تیره بیدزدی
 بهشت و دوزخ باشد ضیا و ظلمت را
 از آنکه نیک همانند نسبتی دارند
 شراب عدل تو گرمست کرد عالم را
 محیط کیتی گشته ست همت تو از آنک
 چو روی و پشت عدوی تو زرد و جروحست
 مگر مخالف و بدخواه ملک و دولت تست
 از آن حباب چو سر بر کند شود ناچیز
 نماند در همه روی زمین خداوندی
 بزرگوار خدایا چو قرب ده سالست
 زخم ز ناخن خسته برم زدست کبود
 ز بس که تف بلاچپ و راست بر من زد
 بدین تغیر هایل بنعمت عالی
 چنان بلرزم کاندر هوا نلرزد مرغ
 تنم هژبری دارد شکسته اندر چنگ
 چو کلام و نیزه اگر راست نیستم دل و تن
 چرا ز دولت عالی تو به پیچم روی
 نه سعد سلمان پنجاه سال خدمت کرد
 بمن سپرد و زمن بستدند فرعونان
 بحضرت آدم انصاف خواه و داد طلب
 نه روشنائی و باران ز مهر و ابر بود
 مرا امید بهنجار مقصدی بنمود
 همی ندانم خود را گناهی و جرمی

ز آب خنجر ملک تو نصرت آرد بار
 بکیش مانوی آن مدعی چهره نگار
 بمهر و کینه تو روز روشن و شب تار
 نهیب تو ببرد از سر زمانه خمار
 همی نماید کیتیش نقطه پسر کار
 ز زخم سطاوت جود تو چهره دینار
 ز آب و آتش خیل حباب و فوج شرار
 و ز آن شرار چو سر برزند بمیرد زار
 که او به بندگی تو نمیکند اقرار
 که می بکاهد جان من از غم و تیمار
 دلم ز آتش سوزان تنم چو موی قزار
 زمن بجست چو سیماب بیقرار قرار
 که طعم عیشم زهرست ورنک روزم تار
 چنان بیپیچم کاندر زمین نییچد مار
 دلم عقابی دارد گرفته در منقار
 چو کلام و نیزه مرا هست بر میان زنار
 که بنده زاده ایندولتم بهفت تبار
 بدست کرد برنج اینهمه ضیاع و عقار
 شدم بعجز و ضرورت ز خانمان آوار
 خبر نداشتم از حکم ایزد دادار
 نه جست باید روزی ز کف تو ناچار
 دلم برد که بمقصد بیاردم هنجار
 مگر سعایت و تلبیس دشمن مکار

زمن بترسد ای شاه خصم ناقص من
 ز شال پیدا آرند دیبه رومی
 ز پارکین بشناسند بحر در آکین
 سپر فکند و ندیده بدست من شمشیر
 در آن هزیمت تیری کشاد در دیده
 خدای داند و هر کو خدایرا بدروغ
 که قصد من همه آن بود تا بخدمت شاه
 هزار دیوان سازم ز نظم و در هر یک
 مشاطه وار عروسان پرد کسی ضمیر
 بصیقل صفت و مدح نیک بسزدایم
 باختران خرد بخت را کنم گردون
 چو عنعلیب سرایم سرای مدحت تو
 یکی بر رحمت بر جان و بر تنم بخشای
 نگاه کن که به نیرنگها چو شعبدها
 نه من کفایت عرضه همینکم به سخن
 تکلفی نشود در مثل بحکم جبال
 چه رنج فکرت باید کشید اگر گویم
 گزیده تر ز همه دولست دولت تو
 بیایه ز محلت نمیرسد گردون
 اگر سزای تو باید همی مدیح و ثنا
 همیشه تا زبر گوی بی مدار سپهر
 خدایگانا چون آفتاب ملک افروز
 نظاره گاه تو بر تختگاه باد و چمن

که کارمدح بمن باز کرده آخر کار
 ز جزع باز شناسند لؤلؤ شهوار
 ز تار میخ بدانند ابر گوهر بار
 بداد پشت و نبوده میان ما پیکار
 مرا بخست چو من داشتم کشادش خوار
 گواه خوانده باشد ز جمله کفار
 چو بندگان دگر تیز کردهم بازار
 هزار مدح طرازم چو صدهزار نگار
 به پیش تخت کنم جلوه و بمجلس بار
 ز تیغ آتش و آئینه هنر ز نگار
 لعبتان سخن بزم را کنم فرخار
 چرا ببندم چون باز بسته بر کهسار
 که من نه درخور بندم شهانه اهل حصار
 بمدحت تو بر آرم ز جان و دل هر بار
 توان ستود فلک را بر تبت و مقدار
 تقدیری نبود در سمر بحدود بحار
 که آفتاب منیرست و آسمان دوار
 گزیده تر ز همه فصلهاست فصل بهار
 پدید باشد کا آخر کجا رسد گفتار
 مگر کشاده شود بر همه ملوک اشعار
 نجوم و چرخ نیاساید از مسیر و مدار
 زمانه دارا چون آسمان زمانه گذار
 نشستگاه تو از ملک فرق باد و کنار

*(وصف جلوهای طبیعت و تریز بمدح محمود) *

روز وداع از در اندر آمد دایر
آب نمانده در آندو رنگین سوسن
عبهر چشمش گرفته سرخی لاله
بر گلش از زخم دست کاشته خیری
کرده زمین را از رنگ روی منقش
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز
تا کی باشد ترا و سارس همراه
ملکت جوئی همی مگز چو سلیمان
رفتی تو در نشاط باشی آنجا
دایر مه روی بیمارست بغزنین
هیچ دل تو ز مهر من نکند یاساد
گفتهش ای روی تو عزیز تر از جان
ای نه بخامه نگاشته چو تو مانی
شرطی کردم که تا بر تو نیام
حرمت روی ترا نجویم لاله
می نینوشم ز رود ساران نغمه *
منتظر وصلت تو خواهم بودن
زود خبر کن مرا نکارا ز نهار
همچومه اندر کنارم آمد و ماندیم
کشتم ازو باز سوخته چو عطارد
چشم چون ابرودامم چو شمر شد
کشت بناخن چو پیرمیش مرا روی

لب ز تف عشق خشک و دیده ز خون تر
تاب نمانده در آندو مشکین چنبر
لاله رویش گرفته زردی عبهر
برمیش از آب چشم خاسته اختر
کرده هوا را بیوی زلف معطر
در سفری و نهاده دل بسفر بر
تا کی باشد ترا کواکب همبر
کیتی کردی همی مگر چو سکندر
ماندم من در غم تو باشم ایدر
زود نهی دل بماه روئی دیگر
نیز ترا یاد ناید از من غمخوار
دیدن رویت ز زندگانی خوشتر
وی نه برنده گذارده چو تو آزر
بوسی ندهم بر آن عقیق چو شکر
حشمت زلف ترا نبویم عنبر
می نستانم ز میکساران ساغر
آری الانتظار موت الاحمر
تا بچه پیش آمد این فراق ستمگر
هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
او بشد از پیش من چو مهر منور
رویم چون ز رو دل چو بوته زرگر
شد ز طهانچه مرا چو معجر او بر

مانده و رسته ازین دو دیده چونجوی
 رفتم از پیش او و پیش گرفتم
 راهی چون پشته پشته سنگ و در آن راه
 نهد اندر زمینش شیر همی چنگ
 بر کمر کوهها ز شدت سرما
 گردش گردون شده رحائی و از وی
 از فزع راه گشته لرزان انجم
 گردون چون بوستان پر ز شکوفه
 مهر فرو رفته همچو آتش بر چرخ
 از نظر چشم خلق پنهان کرده
 روی هوارا ز شعر کچلی بسته
 ماه برآمد چو موی بند عروسان
 تیره بخاری برآمد از لب دریا
 ابری چون گرد رزم هایل و تیره
 قطره باران از آن روان شده چون تیر
 روی ز گردون نمود طلعت خورشید
 زاغ شب از باختن نهان شد چون دید
 شب را معزول کرد چشمه خورشید
 گردون از درد شب بکند و بینداخت
 آبی دیدم نهاده روی بهامون^۱
 همچو گلاب و عرق شده مه آزار
 روشن و صافی و بیقرار تو گفتمی
 خسرو محمود آنکه شاهی از وی

آن قد بر رفته چو سیمین عرعر
 راهی سخت و سیاه چون دل کافر
 سینه بازان بنعل گشته مصور
 بفکند اندر هواش مرغ همی پر
 مرمر چون آب گشته آب چو مرمر
 ریخته کافور سوده در که و گردد
 وز شغب شب شده گریزان مرمر
 تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر
 مانده پراکنده و فروخته اخگر
 چشمه خورشید را سپهر مدور
 کیسوی شب را گرفته در دوران بر
 تابان اندر میان نیلی چادر
 جمله بپوشیده روی گنبد اخضر
 برق درخشنده از کرانش چو خنجر
 غران چون مرکب از میانش تند
 چونرخ یار من از حلوئی معجر
 کآمد باز سپید صبح ز خاور
 رایت دینار گون کشید بمحور
 ز بر واز گوش و گردنش زر و زیور
 میده پدرش ابر و کوهسارش مادر
 بوده چو کافور سوده در مه آذر
 هست مگر ذوالفقار حیدر صفدر
 تازه شده چون پیمبری به پیمبر

❖ (هم در ثنای آن پادشاه و تهنیت فتح اگره) ❖

ایا نسیم سحر فتحنامها بردار
 ز فخر منشین جز بر سرشهان بزرگ
 بدین مہینی اخبار خلق نشنیدست
 بکوه و بیشه نما ندیلنگ و شیراز بیم
 مبشرانرا راه گذر بیارایند
 مبشری تو و آراسته ست راه ترا
 خوازه بست ز گلبن همه فرازونشیب
 بباغ بلبل و قمری و عندلیب از لہو
 بدین بشارت چون بگذری بہر کشور
 ز بہر آنکہ مگر بر زمین مقام کنی
 بدانکہ تا نرسد بر تو تابش خورشید
 بیوستان و بباغ از برای دیدن تو
 بباغ بر گذری شاخها ز میوہ و گل
 ازین نشاط بیالد چنار و سروسہی
 ایا نسیم سحر عنبرین دم تو کنون
 بدین خبر تو جوانی دہی بعالم پیر
 کنون زفر تو در باغها پدید آمد
 رہ تو سر بسر آراست نوبہار گزین
 بہفت کشور چون این خبر بکوئی تو
 پیام خواہم دادن ترا بہفت اقلیم
 تو خود مشاہد حالی و بودہ حاضر
 بگو کہ چون ملک عصر سیف دوات و دین

بہر ولایت از آن فتحنامہ ای بسیار
 ز عز مسپر جز دیدہ ملوک کبار
 مگر نکوئی در کوه و بیشہ این اخبار
 چہ گیرد آنکہ شاہ جہان بروز شکار
 بہر ولایت رسم اینچنین بود ناچار
 بہار تازہ و نوروز خرم از گلزار
 بساط کرد ز سبزہ ہمہ جبال و قفار
 کشیدہ الحان چون ارغنون موسیقار
 فشاند ابر ہوا بر تو لؤاؤ شہوار
 زمین بیوشید از سرخ گل شمار و دثار
 کشید چرخ مظلہ ز کونہ کونہ بخار
 ز بس شکوفہ سراپای دیدہ کشت اشجار
 دو تا شوند بہ خدمت بہ پیش تو ہموار
 ز لہو لعل شود روی لالہ و کلنار
 کند زمین و ہوا را چو کلبہ عطار
 کنی چو خلد جہان را ز نعمت بسیار
 ز جنس جنس نبات و ز کونہ کونہ از ہار
 تو می خرام بعد مرتبت مبشر وار
 ملوک جان و روان پیش تو کنند نثار
 چو فتحنامہ بدادی پیام ہم بگزار
 بکارزار شہنشہ پیام من بچکار
 خدایگان جہان خسرو صفار و کبار

ز بهر نصرت اسلام را ز دارالملک
 بدانکه تا نبود لشکری گران و بزرگ
 چو چرخ کینه کش و چون زمانه با قوت
 رهی گرفته به پیش اندرون دراز و مهیب
 شمع کوکب ثابت به چرخ بر رهبر
 همی خرامید اندر میان هندستان
 سپهر نیک سگال و زمانه فرمان بر
 بدو ملوک ز اطراف روی بنهادند
 کمینه خدمت هر یک ز تن که صد بدره
 گهی گذاشت حصار و گهی گذاشت زمین
 چو میکذشت گذر کرد رایت عالیش
 حصار اگر پیدا شد از میانه کرد
 بحسن رقت او نارسیده دست قضا
 سپه چو دایره پیچید کرد حصن و همی
 بکارزار زده دست و کرم گشته نبرد
 بخواب دیدد گرشب امیر آن چپپال
 شده هراسان از جان و کرد بر گردش
 ز دور دید یکی مرغزار خرم و سبز
 نهاده تختی زرین بر او فرشته وشی
 خیال دولتش آمد فراز و گفت بدو
 ببادت بر آن سایبان رنگین شد
 چو دید چپپال این خواب سهمکین در وقت

بیوم هند در آورد لشکر جرار
 خیاره کرد ز لشکر چهل هزار سوار
 چو ابر طوفان فعل و چو ابر صاعقه بار
 همه زمینش سنگ و همه نباتش خار
 مسیر دیو دژ آ که بخاک بر هنجار
 فراشته سر رایت بگنبد دوار
 خدای راهنمای و ملائکه انصار
 چنانکه آید از آفاق سوی بحر انهار
 کهنه هدیه هر یک ز جامه صد خروار
 گهش مقام به بیشه گهش نزول بغار
 بگرد تیره بپوشید چرخ آینه وار
 بسان کوه برو بارهای چون کهسار
 نکرده با وی غدیری زمانه غدار
 نمود حصن ازو همچو نقطه پر کار
 ز تیغ آهن سنب وز تیر خاره گذار
 یکی بلندی و او بر سرش گرفته فرار
 همه سراسر پر شرزه شیر و افمی مار
 درو کشیده یکی سایبان بزر نگار
 دو فوج حور کمر بسته بر یمین و یسار
 که از ضلالت خود گشت بادت بیزار
 وز آن فرشته ببادت خواستن زنهار
 گرفت لرزه و گشت از نهیب آن بیدار

یقین شد اورا کان سایبان محمودیست
 سرائیان و غلامان دو فوج بسته کمر
 چو شمع روز شد از کلاه کبود پدید
 امیر اکره چپال از سر گنبد
 سرای پرده سیفی بدید و خدمت کرد
 پیام داد بخسرو که ای بزرگ ملک
 به بند کیت مقرر توام خداوندی
 اگر تو عفو کنی بر دلم ببخشائی
 جواب داد شهنشاه سیف دولت و دین
 حصار دیدم بیمر ولیک هر یک را
 همی بجستم حصنی عظیم دوشیزه
 کنون که یافته‌ام این حصار اکره را
 ملوک را همه مقصود سیم و زر باشد
 پس آنکهی بسپه گفت جنگ پیوندند
 سپاه کرد حصار اندر آمدند چنانک
 حصار اکره مانده میانه دو سپه
 بسان چرخ برو سنک منجنیق روان
 پیاده دیدم با خود و جوشن و خنجر
 بسنک و تیر و به آتش همی نگشت جدا
 هزار زخم فکند و دلش نگشت ملال
 هر آتشی که بینداختندی از کنکر
 هر آن سواری کاند در میان آتش رفت
 برون شد او چو براهیم آذر از آذر

درو نشسته شاه فریخته کردار
 سپاه اوست چو شیر و چومار کرد حصار
 زمین زحله زربفت سرخ کرد شعار
 فرو دوید و به پست آمد از بلند حصار
 بزد دودست و بکند از میان خود زنار
 گناه کردم و کردم بدان گناه اقرار
 گذاشتم همه عصیان تو جرم من بگذار
 کنم ز تنکه بیالای این حصار انبار
 که آمدم بغزا من بدین بلاد و دیار
 گشاده بود بدین لشکر هدی صدبار
 که در جهان نبش هیچ خسرو و سالار
 ازین حصار بر آرم به تیغ تیز دمار
 مرا مراد همه عفو ایزد دادار
 من این حصار بکیرم بعون ایزد بار
 مبارزان را چون لیل می نمود نهار
 برونش لشکر اسلام و در درون کفار
 چنان کجا بسوی چرخ دعوت ابرار
 همی خزید بکردار مار بر دیوار
 بدوختندش کوئی به آهنین مسمار
 هزار زخم بخورد و تنش نگشت فگار
 چنان نمودی کز چرخ کوکب سیار
 و گرچه بود ز آتش بگرد آن انبار
 بگردش آتش سوزنده گشت چون گلزار

بزیرش اندر شاخ بنفشه گشت زکال
 گذشت روزی چند و همی نیاسودند
 شبی که بود بسی سهمگین تر از دوزخ
 چو رعد از ابر بغزید کموس محمودی
 سرائیان ملک جملگی بجوشیدند
 به تیغ کردند از خون دشمنان هدی
 چو در حصار بجوشید تارک کبران
 همی نمود ز روی حسام خون عدو
 ز ترس چنبر گردون بایستاده زدور
 حسام بران در سر بمعدن دانش
 خدایگانرا دیدم بگرد رزم اندر
 تبارک الله چشم بد از کمالش دور
 گشاده دست بزخم و بیسته تنگ میان
 ز غازیان بحصار اندرون درآمد بانگ
 خدایگانا هر وقت فتح خوش باشد
 نمود در هند آثار فتح شمشیرت
 حسام تیز تو شد ذوالفقار و هند عرب
 حسام تست اجل و زاجل که جست امان
 زمین هند چنان شد که تا بعشر برو
 ببحر و کوه ز بس خون که راند تیغ تو شد
 هر آنچه اکنون اندر زمین او روید
 کنون ملوک ز اطراف زی تو بفرستند

بگردش اندر برک شکوفه گشت شرار
 سپه ز کوشش در روز روشن و شب تار
 کریمه وزشت چو دود و سیاه و تیره چوقار
 برآمد از پس دیوار حصن مارا مار
 برآمدند بهر کنگر ازدها کردار
 زمین اکره همچون زمین دریا بار
 ز تاب آتش شمشیر گرم شد پیکار
 چو آب شنکرف از روی تخته زنگار
 ز سهم چشمه خورشید در شده بغبار
 سهام پران در دل بموضع اسرار
 چو شرزه شیر بدست ازدهای مردم خوار
 چو نور بود بر آن مرکب جهنده چو نار
 ز بهر خشنودی و عفو ایزد دادار
 ز ملک خسرو محمود باد بر خوردار
 ولیک خوشتر باشد بروز کار بهار
 «چنین نماید شمشیر خسروان آثار»
 حصار اکره خیبر تو حیدر کسار
 سنان تست قضا و زقضا که یافت فرار
 ز خون بکشتی باید گذاشت راهگذار
 حقیق و بسد در یمین و زر عیار
 چو شاخ و قواق از شاخ او سر آید بار
 ز زر سرخ بحر و وار و پیل نر بقطار

به پیلانی پیلانیت چند را بکمار
بتیغ نیز بگیری چنین حصار هزار
دلایل میکند این فتح تو بدین گفتار
کند بگرد زمین اندرون سپهر مدار
ز دولت تو چنین فتح هر مهبی صد بار
خدای عزوجل با تو گاه و بیگاه یار

چوپیل جمع شود پیل خانه کن قنوج
خجسته بادت این فتح تا بفیروزی
تو بود خواهی صاحبقران بهفت اقلیم
همیشه تا بمیان سپهر جای زمی است
همیشه بادی در ملک کامکاری و ناز
سعادت ازلی با تو روز و شب همبر

(در مدح ابونصر منصور)

روز کاری پدید شد مشهور
رایت او چو نام او منصور
سایه دولتش جهان را نور
حزم او کوه را نخوانده صبور
وی بجز کمال نامغرور
عدل را از تو عللی معذور
وان بدین ایمن از نهیب فتور
پایگاه تو پیشگاه صدور
باثنای تو زور گیرد زور
مهر تو در دل اناث و ذکور
رفته و مانده سنین و شهر
زاده و داده جبال و بحور
نبوی نزد خویشان معذور
نشمری بدسکال را مقهور
به زرای تو نامدش دستور
خوشترا از حسن تو نبودش سور *

مملکت را بنصرت منصور
عارض ملک پادشا که ازوست
نور عدلش زمانه را سایه ست
عزم او باد را نگفته عجول
ای بترجیح فخر نا معجب
ملک را از تو دولتی عالی
این بدان بیغم از هراس خلل
بارگاه تو کارگاه وجود
باعطای تو زار گیرد زر
بر تو هر تن وضع و شریف
غرض از مدت بقای تو بود
سبب عزت و سخای تو گشت
گر پاشی بیک سخا کنجی
وو بر آری به کینه ز آب آتش
ملک عدل تا بتخت نشست
باعث لهورا ندید مـزید

نرسد بی مؤنت بذلت
 نبود بی طراوت بزم
 تشنگان امید فضل ترا
 خفتگان فریب کین ترا
 جز کف راد تو امید که کرد
 جز دم داد تو نوید که داد
 پست اعراض تو نکشت بلند
 حشمت را نخیز باز حریص
 بد سگال تو و تجمل او
 نیستش ترس کایمنش کرد دست
 طعمه شیر کسی شود راسو
 باره تو تبارك الله چیست
 نيك آسان بودش بس دشوار
 تازش او بحر ص چون صرصر
 تگه او گر کند عجب نبود
 و آتش نعل او بدی نه شکفت
 وان بریده پی شکافته سر
 سخت نالان چو ناقه معلول
 نکتها گیرد از هنر مرموز
 گل کفاند بخار در میدان
 دیده بیدیدگان برای العین
 ای بهر فضل ذات تو ممدوح
 حله طبع باف وصف ترا

طعمه و دانه وحوش و طیور
 سیری و مستی نشاط و سرور
 ننماید جهان سراب غرور
 بر نازکیزد از زمین دم غرور
 غرقه موج آزارا به قبور
 کشته تیغ ظلم را به نشور
 مست انعام تو نشدم خمور
 دشمنت را گریز زاغ حذور
 شبهی دارد از سگک و ساجور
 از تو عفو خمول و حلم وفور
 مسته چرخ کی شود عصفور
 گهی آسوده و گهی رنجور
 سخت نزدیک باشدش بس دور
 گردش او بطایع چون در دور
 وهم را در صمیم دل محصور
 گر مزاج هوا کند محرور
 در گفت ساحر یست چون مسحور
 زار و گریان چو عاشق مهجور
 حرفها گیرد از خرد مستور
 در چکاند ز مشک بر کافور
 شکل مفسوم و صورت مقدور
 وی بهر خیر سعی تو مشکور *
 بوده انقاس صدق من مزدور *

کوهر گنج سای مدح ترا * کشته غواض ذهن من گنجور
 خاطر بدپسند من شاهيست * بر عروسان مدحت تو غيور
 جمع کرده ز بهر زيورشان * در منظوم و لؤلؤ منشور
 لعبتانی که کرد انفاسش * سر فرازند برنجوم و بدور
 زلفشان از فکنده آهو * لبشان از نهاده زنبور
 همگان را بناز پرورده * دایه رنج در ستور و خدور
 نقش کرده بحسن برغیشان * تاج کسری و یاره فففور
 لیکن از رنج برده طبعم هست * راحتى دون نفثة المصدور^۱
 فوز نایافته شدم مانده * نجح نایافته شدم مغمور
 چون شکایت کنم که فایده نیست * من ضمان على الکریم یجور
 دهر بی منفعت خریست پلید * چرخ بی عافیت سگيست عقور
 بوم چالندرست مرتع من * مارورنکم درین نقاب و ثغور
 کوهپائیت رزمگاه مرا * خواهر جودی و برادر طور
 هر بلندی که لنک و لوك شدست * از پس و پیش آن قبول و دبور
 گل سختش بسختی سندان * شخ تندش به تیزی ساطور
 میزبانان من سیوف و رماح * میهمانان من کلاب و نمور^۲
 موکوس و غریو بوق مرا * لحن نایست و نغمه طنبور
 آرزو باشدم که هر سالی * باشم اندر دو بقعة منظور
 بدو فضل اندرین دو فضل جلیل * غیبت من بدل شود بحضور
 که مرا خوشتر از کلاب و عبیر * آب غزنین و خاک لوهاور
 بیست روزی دگر چه اندیشه * بر به آمد شد از هوا مقصور
 در قدر تا کجارسد پیداست * قوت آفریده مجبور

کعبه جاه تو ملی و وفیست
 پس چرا اندرو مرا نبود
 نه مرا حاجتی از تو مقضی
 خود نکردم گنه و گز کردم
 خیره خلق الوف تو بیجرم
 که نسیم صبای لطف توشد
 ویحک ای آسمان سال نورد
 آخر ای آفتاب روز افرون
 تابود باغ و راغ را هر سال
 زلف شاه اسپر غم و روی سمن
 باد عیشت بخرمی موصوف
 روز کارت رهی و بخت غلام
 ز ازل دولت ترا توقیع
 ترو تازه خزان توچو بهار
 ناله صدرت از سرور و سریر

بقضای حوائج جمهور
 حج مقبول و عمره مبرور
 نه مرا طاعتی از تو مأجور
 هست اندر کرم گنه مغفور
 بچه معنی زمن شدست نفور
 شب و روز مرا سموم خدور
 کی رهیم از حریق این باحور
 کی دمد صبح این شب دیجور
 بر بیع و خریف زینت و حور
 چشم بادام و دیده انگور
 باد روزت بخرمی مذکور
 فلاکت بنده و جهان مأمور
 بابد نعمت ترا منشور
 خوی و خرم روان توچو سحور
 ظلمت بزم از بخار و بخور

❦ (چیستان و سمریز بمدح آن بزرگ) ❦

چو تو معشوقه و چو تودلبر
 ای مرا همچو جان و دیده عزیز
 ببرد عشق عقل و عشق تو باز
 بهنر طبع را تو استادی
 بتو صحبت کنند در دیوان
 گاه خلوت توئی مرا مونس

نبود خلق را بعالم در
 این و آن از تو یافت عمر و بصر
 عقل بفزاید همی در سر
 بخرد روح را توئی رهبر
 وز تو گویند بر سر منبر
 در حضرت مرا توئی داور

سخنانی که از تو دارم یاد
 بخلاف تو گر سخن گویند
 تا گریبان تو بشکشادم
 از سر تو همی نگاه کنم
 پوست بر تو همی بدل کرده
 گاه چون زنگیان بوی اسود
 و اندرین هر دو حال ازین تبدیل
 همه جرم تو روی شد و یحک
 نه چو زلف تو عنبر سارا
 کلک مفتول کرد زلف ترا
 جان و دل خوش شود چو میدارم
 چو تو آراسته ندیدم من
 و نبودست عاشق تو چرا
 روز و شب در تو حاصلست که دید
 عبرت از تو توان گرفت آری
 رویت آراسته بخال همه
 بدو دیده حدیث تو شنوم
 در کنارت گرفت نتوانم
 همه خشکی بود طراوت تو
 آب رویم ز تست نگذارم
 از دو دیده ستاره میرانم
 نتوانستی^۱ رسید بمن
 تادهک راه سخت شوریده است

جفت دلدارم و عدیل جگر
 نایدم هیچ از آن سخن باور
 از جمال توام نبود خبر
 تا بپایان جمال و حسنی و فر
 گاه دیگر شوی و گاه دگر
 که چو سقلا بیان شوی احمر
 نشود هیچ حسن تو کمتر
 همه روی تو راز شد یکسر
 نه چو روی تو دیبه ششتر
 بر شکستن بهم چو سیسنبر
 آن شکنهای زلف تو بنظر
 جلوه گر عاشق تو بود مگر
 یافت در زلفکان تو کوهر
 روز و شب را گرفته اندر بر
 که ز روز و شب است جمله عبر
 زیر هر خال معنی دیگر
 که مرا هم چو دیده در خور
 تا روان باشدم ز دیده مطر
 که چو رویم مباد رویت تر
 که برویت رسد ز آب اثر
 من برین کوه آسمان پیکر
 گر همه تنت را ببودی پر
 جفت عقلی تو و عدیل هنر

اندرین وقت چون سفر کردی
نه غلط کرده‌ام تو آن داری
نام منصور صاحب کسافی
آنکه بانام اوز خلق همی

✽ مدح عمید علی سالار ✽

ای باد بروب راه را یکسر
ای خاک عبیر کرد بر صحرا
ای رعد منال گامد آن مرکب
وی برق مژه که خنجری بینی
ای چرخ سپهر محمّدت بشنو
ای گرسنه شیر در کمین منشین
بر باره نشست فتنه شیران
گامد سپهری که کرد یکساعت
در پیش سپه مبارزی کورا
سالار عمید خاصه خسرو
فرزانه علی که در همه گیتی
از آن همه گردنان سرنامه
در چشم کمال عقل او دیده
مردی سو دست و طبع او مایه
ای بزمکه تو صورت فردوس
خردست چو مکرمت کنی دریا
آنی که بگاه حمله افکندن
مومست بزیر تیغ تو جوشن
تیغ تو بود بجمله در دست

در چنین وقت کم کنند سفر
که بذات بود ز خلق خطر
داغ داری به پشت و پهلو بر
باز کرده ز ره قضا و قدر

وی ابر بیار بر زمین گوهر
وی ابر گلاب کرد در فرغ
کز نعره او سپهر گردد کر
کز هیبت آن بیفسرد آذر
وی چشمه مهر مرتبت بنگر
وی جره عقاب در هوا مگذر
هان ای شیران ز راه یکسو تر
صحرا را کوه و کوه را کرد
مانند نگفته اند جز حیدر
آن داده بدین و ملک و دولت فر
یکمرد چنان نژاد از مادر
وان از همه سر کشان سرد فتر
بر گردن ملک رای او زیور
رادی عرضست و دست او جوهر
وی رزمکه تو آیت محشر
لنگست چو حمله آوری صرصر
بر شخص تو جبرئیل پوشد پر
گردست بزیر کرز تو مغفر
همگونه شکل و برک نیلوفر

ماننده برک لاله کردانی
 امسال ترا چو وقت غزو آمد
 از راه بغاست نعره و شیهه
 بر که بچکید زهره تنین
 از خاک برست عنبر سارا
 پر آرزوی جمال دیدارت
 هر جا که روی و خیزی و باشی
 گوئی نگرم همی در آن ساعت
 وز خنجر تو بدولت عالی
 از کرد سپه هوا شود تاری
 برداشته فتحنامها پیکان^۱
 او خرم و شاد گشته از فتحت
 فرموده جواب و گفته^۲ سر نه
 وان خطبه بنام تست ارزانی
 یر نام تو خطبه کنم انشا
 چونانکه ز بس فصاحت و معنی
 خدمت پس خدمت نیست از بنده
 لیکن چکنم که مانده ام اینجا
 از جور فلک سری پر از انده
 یکذره نماند آتش قوت
 چون موی شده تن من زاری
 نه طبع معین من که انشا

چون بردی حمله بر صف کافر
 از هون خدای و نصرت اختر
 چونانکه در ابر قیر کون تندر
 در بیشه بکاف^۱ جان شیرنر
 وز کوه گشاد چشمه کوثر
 بگشاد بیابان دیدگان عبهر
 اقبال و ظفر ترا بود رهبر
 کاوا از ظفر بخیزد از لشکر
 کرده ستده ولایتی دیگر
 وز خون عدو زمین شود احمر
 زی حضرت پادشاه دین پرور
 و آگاهی داده ز آن بهر کشور
 هر جا که بیاید اندر آن کشور
 تا خدمت تو بداده باشد بر
 تا بر خوانند بر سر منبر
 در صنعت آن فرو چکانم زر
 گر نیستمی قتاده بر بستر
 بیمار وضعیف و عاجز و مضطر
 وز آتش غم دلی پر از اخگر
 بر جای بمانده من چو خاکستر
 چون نامه شده زغم دلم در بر
 نه دستم در بیاض یاریگر

قصه چکنم ز درد بیماری
دل بسته بحسن رای میمونت
وربگذرم از جهان زغم رستم
جز بر سر فخر و مرتبت منشین
در حکم تو باد گردش کیتی

شیرین جانم رسیده با غرغرا^۱
امید بفضل ایزد داور
تو باقی مان و از جهان مگذر
جز دیده عز و خرمی مسپر
در امر تو باد گنبد اخضر

(ستودن ترکان و ستایش سلطان مسعود)

ترکان که پشت و بازوی ملکند و روزگار
گردان سر کشند و دلیران چیره دست
در دستشان کمانها مانند ابرها
در چشم نیکخواهان رسته چو تازه گل
پولاد را بتیغ بسنبد گاه زخم
باره برون جهانند از آتشین مصاف
رحمت برین سران سرا فراخته چو سرو
رحمت برین یلان که بمیدان کروفر
جان بردن عدو را بسته میان بجان
مسعود شاه مشرق و مغرب که دور چرخ
ای یافته سپهر ز تو قدر و مرتبت
تو بدسکال مالوز کف تو روز بزم
تیغ برهنه تو چنان یافت کسوتی
تا عزم راه و قصد سفر کرده شدست
کردی روان بطالع میمون و فال سعد
بر تیز خیز کوهی تند سبک رکاب

هستند گاه حمله بزرگان کارزار
شیران بیشه اند و پلنگان کوهسار
در زخم تیرهاشان باران تند بار
در جان بد سگالان رسته چو تیزخار
خورشید را به تیر پیوشند روز بار
بیلک برون گذارند از آهنین حصار
کاندر سرای ملک رزانند روز بار
خیزند وقت حمله چو شیران مرغزار
در پیش شهریار جهاندار کامگار
بر تاج او مسعود کند هر زمان تثار
وی کرده روزگار زرای تو افتخار
چون بدسکال مال تو کم یافت زینهار
کان ملک را شعار بود عدل را دثار
فصل خزان بخرمی فصل نوبهار
اقبال راهبر شده و بخت کامگار
رخشی چو باد در تکت و چرخ در مدار

وین شاهزادگان که بدیشان شدست باز
 با فروجه خسرو پرویز و کیقباد
 جمله ترا عزیزان چونجان و تنولیک
 در کرد چترورایت تو کرده تعبیه
 خو کرده دستهایشان بالعبطعن و ضرب
 يك شاهزاده را تو اگر نامزد کنی
 راندسپه بروم و کند روم را خراب
 آراسته ست دولت و دین از تو تا بحشر
 شاهها زمین هند بخون تشنه گشت باز
 سیراب کن زمین را يك سر بتیغ تیز
 امروز بارد آنچه نیاید تیغ دی
 امروز بت پرستان هستند بیگمان
 اکنون چنان در افتد در هند زلزله
 از بوم و خاک هند بروید نبات مرگ
 در هند بشکفاند آن تیغ برق زخم
 بپراکند زهول تو چون کرد هر سپاه
 وز سهم آبرنگ حسام تو خسروا
 از جمع بت پرستان وز فوج مشرکان
 گویند باز خاست زجای آن سپید شیر
 کردست عزم آن که بشوید ز کفر پاک
 در دست تو بحمله علمها بکند باز
 وین هر دو را بکوشش یاری دهند نیز
 از سطوت تو شرک بنالد چور عدست

اصل بنای دولت و دین سخت استوار
 باباس وزور رستم و گیو و سفندیار
 امر ترا بر غبت مأمور و جانسپار
 شیران بینهایت و پیلان بیشمار
 خوش گشته گوشهایشان بابانک گیرودار
 گوئی که تخت قیصر و تاجش بحضرت آر
 یکمه ترا ندارد بیش اندر انتظار
 کایزد بهر دولت و دین کردت اختیار
 زینجا بسوی هند سپاهی کش ابروار
 هر سو ز خون فروران برخاک جویبار
 امسال بیند آنچه ندیدست هند پار
 در بیشها خزیده و در غارها نثار
 کز هر سوئی بلرزده امون و کوه و غار
 وز جان اهل شرک بر آیددم و دمار
 هنگام کارزار بدیماه لاله زار
 بشکافد از نهیب تو چون نار هر حصار
 آتشکده شود دل رایان کنگبار
 بانگ و نفیر خیزد روزی هزار بار
 کورا ز جان یاران باشد همه شکار
 مرهند را بضربت شمشیر آبدار
 آن رخس باد سیر تو و آن گرز کاوسار
 آن رمح جان شکار تو و تیغ عمر خوار
 وز ضربت تو کفر بگرید چو ابر زار

کرده ظفر قوی و شود فتح زورمند
 گیرد زمین ز تیغ همه پاک رود خون
 ای جاه تو چو مهر زرتبت فلک فروز
 تو سایه خدائی و خورشید خسروان
 اختر کجا فروزان باشد بنقش مهر
 حقا که چون تو را ندیدست دور چرخ
 دیوان ملک بیش نیابد چو تو ملک
 در جمله ملک بود ترا دایه زین سبب
 تا تیغ تیز مادر فتحست روز رزم
 بر زادن فتوح قوی باد تیغ تو
 بادت خجسته عزم و ره نهمت و غزات
 چرخ غلام و عمر بکام و زمانه رام

زان بیلک نحیف تو و خنجر نزار
 کرده فلک ز کرده هوا جمله بحر قار
 وی کف تو چو ابر ببخشش جهان نگار
 جز تو که دیدهر گز خورشید سایه دار
 شاهان بتو چه مانندای شاه و شهریار
 والله که چون تو شاه ندیدست روز کار
 میدان ملک بیش نبیند چو تو سوار
 که بر کتف نشاندت و گاه با کنار
 کرده بگاه زادن گریان و بیقرار
 تا هر زمانت فتحی زاید چو صد نگار
 کام مراد تو همه حاصل ز کردگار
 دولت رفیق و بخت معین و خدای یار

❖ (در ثنای ملک ارسلان) ❖

با روی تازه و لب پر خنده نو بهار
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که ملک
 کردون داد گستر و مهر جهان فروز
 ای اختیار مملکت و افتخار عصر
 چون دست هر نبرده فرو مانده از نبرد
 هر حمله که آری شاهان ثنا کند
 کاری که جست رای تو آمد ترا بسر
 نه نه نگویم آنکه چه دیدی هنوز تو
 هست ابتدای دولت و خواهد شدن هنوز
 صاحبقران شوی و بگیری همه جهان

آمد بخدمت ملک و شاه کامکار
 ذات عزیز او را پرورد در کنار
 سلطان تاجدار و جهاندار بردبار
 شایسته اختیاری و بایسته افتخار
 چون کار زار کرده بر مرد کارزار
 بر توروان رستم و جان سفندیار
 تخمی که کشت بخت تو آمد ترا بیمار
 از نوع بختیاری ای شاه بختیار
 فغفور پرده داری و کسری رکابدار
 و ایزد بدین سبب جهان کردت اختیار

کردند خسروان زمانه فدای تو
 گاهی بهند تازی و گاهی بقیروان
 آری ز ترک خانان بسته به بند پای
 دانی که با خدای جهان چند نذر کرد
 اقبال پایدار ترا استوار کرد
 در انتظار رحمت و فضل تو مانده ام
 داند خدای عرش که گیتی قرار داد
 من بنده سال سیزده محبوس مانده ام
 زین زینهار خوار فلک جان من گریخت
 در سمجهای تنگ و خشن مانده مستمند
 دارم هزار دشمن و یکجان و نیم تن
 بی برکت و بی نوا شده و جمع گرد من
 بسیار امیدوار ز تو یافته نصیب
 شاهای بحق آنکه بکام تو کرده است
 پیر ضعیف عالم و درویش عاجزم
 کیرم گناهکارم و والله که نیستم
 تا شاد بگذرانم ارم روزگار هست
 کیرم بمدح و شکر ثنای تو هر زمان
 این گفتم و ندانم تا چند مانده است
 و رمن رهی بمانم گنجی بماند
 عمری دراز باید تابنده چو من
 تا سایه و درختی گردد نهالکی
 شاهای فراخ سالست این سال ملک تو

وز خسروان تومانی در ملک یاد کار
 گاهی بروم و گاه بچین گامزن گبار
 رایان ز هند و پیلان کرده ز تنگه بار
 آن اعتقاد روشن تو در شبان تار
 زان عهد پایدار تو و نذر استوار
 ای کرده روزگار ترادول انتظار
 کز رنج دل نیابم شبها همی قرار
 جان کنده ام ز محنت در حبس و در حصار
 در زینهارت ای ملک زینهار دار
 در بندهای سخت بتر مانده سو گوار
 لیکن گذشتمو ام من از هشتاد هزار
 عورات بینهایت و اطفال بیشمار
 من بی نصیب گشته و مانده امیدوار
 کار جهان خدای جهاندار کرد کار
 بر پیری و ضعیفی من بنده رحمت آر
 نه عفو کرده کنه هر گناهکار
 در مدح و در ثنای تو این مانده روزگار
 هر پایه ز تخت تو در در شاهوار
 این روح مستحیل درین عمر مستعار
 زین طبع حق گزار و زبان سخن گذار
 گردد بمدح چون تو جهاندار نامدار
 بفکر که چند آب در آید بجویبار
 وین پس بزرگ فالت اندیشه بر گمار

اولو زبحر برده سحاب از پس سحاب
 یکرویه گشت ملک هلا روی ملک بین
 نوعز و نوبزر کی ونو لهو ونو طرب
 شد لعل روی عشرت و شد روی عیش سرخ
 فارغ دل و مرفه بنشین بتخت ملک
 دشمنی اگر بکینه برآرد چو مار سر
 ناشاد شد عدو سپردش قضا بخاک
 جز در رضای تو نبود چرخ را مسیر

بر ملک توفشانده نثار از پس نثار
 دست گرفت عدل هلا تخم عدل کار
 نوملک و نوسعدت و نوروز و نوبهار
 ساقی بیار جام می لعل خوشگوار
 انصاف پیشکار توو عدل دستیار
 شمشیر تو دمار برآرد ز مغز مار
 توشادزی و دل بنشاط و طرب سپار
 جز بر مراد تو نبود بخت را مدار

✽ (در صفت پیلان و مدح آن سلطان) ✽

سوی میدان شهریار گذر
 ایستاده نگاه کن چپ و راست
 هر یکی بایک ازدهای دمان
 دوستون در دهان هر یک از آن
 چون دژ آهنین و بیشک قویش
 دشمنی را اگر بهخسباندند
 آتشی را اگر بر افروزند
 اینهمه نعمت ژنده پیلانست
 همه مستند و اهتزاز کنند
 همه دیوان روز پیکارند
 صف زده زان چهار صد عفریت
 این شکفتی کدام خسرو راست
 چون سلیمان نشسته کامروا
 سالان بن مسعود

قدرت و صنع کرد کارنگر
 کوههای بلند و جاناور
 ازدها نه و ازدها پیکر
 اندر آهن گرفته سرتاسر
 دردژ آهنین گشاید در
 از کل و خاک و خون بود بستر
 کرده آنرا انجوم چرخ شر
 که سر نصرتند و روی ظفر
 بسرود و سماع بازیگر
 برده دیوان ز زخمشان کیفر
 که که تک شوند مرغ به پر
 یکجبهان دیو گشته فرمانبر
 ملک داد و رز دین پرور
 شادی تخت و نازش افسر

آنکه از نام همه چو خورشیدش
 داده در دست او زمانه زمام
 ملک را کرده عدل او یاری
 بفغان آمده ز تیغش کفر
 ای بر رفعت تو چرخ زمین
 ملکی و بملک هفت اقلیم
 من زدم فال و فال گشت نهال
 لشکری دولت تو تعبیه کرد
 ژنده پیلان تو چو پیلانند
 پیش هر پیل فوجی از ترکان
 هر کراپیل و شیر بازیگر
 اینهمه هست هست و بود و بود
 پیش چشم آیدم همی فتحی
 من از آن فتح چون بر اندیشم
 که در ایام جد جد ترا
 پادشاهها بفرخی بنشین
 چون بیزم تو در کف تو شود
 نه عجب گر فلک شود مجلس
 تا ز گردون و اختر اندر دهر
 باد گردان برای تو گردون
 هفت کشور ترا بزیر نگین

آسمان شد ز بس شرف منبر
 بسته در خدمتش سپهر کمر
 ملک را بسته عدل او زیور
 بخروش آمده زدستش زر
 وی بر بخشش تو بحر شهر
 نیست اندر جهان ز تو حق تر
 آن نهالی که دولت آرد بر
 کاندرو و هم کس نیافت گذر
 از پس و پیش آن قوی لشکر
 رزمجویان چو شیر شرزه نر
 دشمنان را بنزد او چه خطر
 کرد کار جهان تر ایاور
 که شود نا گهان بدهر سمر
 یادم آید همی ز فتح کتر
 کرد روزی کرو کرد اور
 شهر بار را بخزمی می خور
 باده آب حیات در ساغر
 ماه و ساقی و زهره خنیا گر
 هر چه مضر بود شود مظهر
 باد تابان بحکم تو اختر
 وز تو آباد و شاد هر کشور

✽ (مدح سیف الدوله محمود) ✽

چو روز روشن بنمود چهره از شب تار
 زدود مهر ز آئینه ملک زنگار

چنانکه نور زرای خدایگان جهان
 شبی گذشت بمن بر چو روی اهریمن
 دلم چو گردون از عشق ناشکیب شده
 شبست زلفش و گردون دل من و نه عجب
 دلم چو دریا در موج کرده پیدا سر
 مرا ز دیده روان خون و خواب رفته از آن
 جدا شده من از آنعام خویش و کم کرده
 تنم به تیر غمان کرده عشق او خسته
 عیار وار دل من ربود دلبر من
 مرا خوشست و گر چند ناخوشست مدام
 مکن ملامت و بر سوخته نمک مکن
 ز چوب خشک چرا بود باید کمتر
 نه کمترم ب وفا داشتن من از قمری
 چو زیر چنگ همه روز مدح او گویم
 همیشه جویم همچون شراب شادی او
 اگر بیار دایر رضای او بر من
 و گر برین دل من مهر مهر او تابد
 همی چه نالم چندین ز هجر آن دلبر
 هزار شکرت امروز مرا ز فراق
 که از فراق دلارام شد مرا حاصل
 شه مظفر و منصور شاه دولت و داد
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 خجسته نامش زیبنده بر کمینه ملک

بتافت مهر منیر از سپهر دایره وار
 چو خط مرکز در خط دایره پر کار
 پدید گشت همه رازش آندوزلف چوقار
 که راز گردون آید پدید در شب تار
 بگاہ موج ز دریا شود پدید شرار
 بلی ز رفتن خونست علت بیدار
 زمن دلی به بیابان عاشقی هنجار
 دلم به تیغ هوا کرده هجر او افکار
 بلی ربودن باشد همیشه کار عیار
 ز درد هجران عیش من ای ملامت کار
 ز چنگ دست بدار و مرا عذاب مدار
 که ناله گیر چون اوجدا شود از یار
 که از فراق بگساید سحر بموید زار
 اگر چه گشتم چون زیر چنگ زار و تزار
 و گر چه دارد چون جرعه شرابم خوار
 خزان هجرش بر من شود ز وصل بهار
 درخت شادی و لهو و نشاط آرد بار
 چو زود ناله کند دیر به شود بیمار
 هزار شکر بگویم نه بل هزار هزار
 وصال در که معمور شاه کیتی دار
 خدایگان فلک همت ملک دیدار
 بنام وسیرت و کنیت چو احمد مختار
 چو نقش بر دیبا و چو مهر بر دینار

شه‌نشی که بشاهنشهی او دولت
 شهی که هست کف و تیغ او برزم و بیزم
 همی گشاید کشور همی ستاند ملک
 به بند کیش بزرگی همی شود راضی
 جهان و گنبد دوار چون بدیدندش
 جهان ز روز و شب ساخت جوشن و خفتان
 زمانه کرد همی مستی از شراب ستم
 همی بروزی صدره سر قلم بزند
 نه مرفضایل او را جهان دهد تفصیل
 خدایگانا مهر تو فکر تست مگر
 اگر نکردی قدر تو بر فلک مسکن
 اگر نگشتی نام تو در جهان سایر
 رکاب و پای تو جوینده عنان و گفت
 شود ز هیبت تیغت رکاب او خلخال
 همیشه باشد نام ملوک زنده بشعر
 شکفت نیست که مدحت همی بلند آید
 سخن بوزن درست آید و بنظم قوی
 همیشه تا ملکا بردهد چو خاطر تو
 بکامکاری جز فرش خرمی مسپهر

بطوع و رغبت اقرار کرد بی اجبار
 چو بحر گوهر موج و چو ابر صاعقه بار
 بتیغ جان انجام و بگرز عمر او بار
 بچاکریش زمانه همی دهد اقرار
 بگاه آنکه همی کرد باعدو پیکار
 زمهر و ماه سپر کرد گنبد دوار
 ببرد خنجر او از سر زمانه خمار
 از آنکه هست قلم بسته بر میان زناز
 نه مر مناقب او را کند سپهر شمار
 کزو نباشد خالی دل صفار و کبار
 فلک نبودى زینسان که هست با مقدار
 جهان نبودى چونین که هست پیرانوار
 بکارزار عدو در سوار گرد سوار
 شود ز بیم سنان تو ساعدش افکار
 ولیک زنده بنام تو باز گشت اشعار
 بدولت تورهی را بلند شد گفتار
 چو باشدش هنرمرد پر خرد معیار
 بحکم ایزد خورشید روشن از شب تار
 بشادمانی جز دل بخرمی مسپهر

❖ (هم در ستایش او) ❖

رسید هید و من از روی حور دلبر دور
 مرا که گوید کای دوست عید فرخ باد
 ره دراز و غریبی و فرقت جانان

چگونه باشیم بی روی آن بهشتی حور
 نگار من بلهاور و من به نیشابور
 اگر بنالم دارید مر مرا معذور

زیار یادهمی آیدم که هر عیدی
 هزار شاخ ز سنبل نهاده بر لاله
 تن چو سیم بر آراسته بجامه عید
 بپردی از دل من تاب ز آندوزلف متاب
 کسی که دور بود از چنین شکر فنگار
 چرا نباشم با عزم و حزم مردانه
 چو یاد شهر لپاور و یار خویش کنم
 مرا بهست بهر حالی و بهر وجهی
 بلی بهست^۱ به از وصل آن نگار مرا
 امیر غازی محمود ابن ابراهیم
 شهی که مردی بر لشکرش شده سالار
 بگاہ هیبت سام و بگاہ حشمت جم
 مثال حلمش یابی چو بنگری بجبال
 همی نجوید تیرش بجز دل قیصر
 بترسد از سر گرزش بروز هیجامرک
 ز بهر دولت محمودیان جهان ایزد
 چرا کنند طلب نا کسان ز کیتی مال
 یقین بدان که بلاشک ندامت آرد بار
 خدایگانا راهی گذاشتی که همی
 ز پنج سیحون بگذشته بنامیزد
 رسید عید همایون شها بعدمت تو
 برسم عید شها باده مروق نوش

در آمدی ز در من بسان حور قصور
 هزار حلقه ز عنبر فکنده بر کافور
 نهاده بردو کف خویشتن کلاب و بخور
 خمار عشق قزودی به چشمک مخمور
 چگونه باشد بر هجرش ای نگار صبور
 چرا ندارم هرچم بود بدل مستور
 نبود کس که شد از شهر و یار خویش نفور
 جمال حضرت عزنین ز شهر لپاور
 جلال خدمت در گاه خسرو منصور
 خدایگانی کش هست عادلی دستور
 شهی که رادی بر کنج او شده گنجور
 بگاہ کوشش نار و بگاہ بخشش نور
 قیاس علمش بینی چو بنگری ببهور
 همی نخواهد تیفش مگر سر فغفور
 حذر کند ز حسامش بر زمگاه خدور
 بیافرید و بدان داد تا ابد منشور
 چرا شوند به بیپوده جاهلان مغرور
 هر آنکه کرد اندر زمین چهل غرور
 برید باد از و نکذرد بجز رنجور
 که باد چشم بد از تخت^۲ و روز کار تو دور
 نهاده پیش تو هدیه نشاط لپو و سرور
 بلعن بر بطوچنک و چفانه و طنبور

خجسته بادت عید و خجسته بادت ماه

خجسته بادت رفتن بدر که معمور

☆ (وصف بهار و مدح ثقة الملك طاهر بن علی) ☆

رنگ طبعی بکار برده بهار
چهره سنگ و روی گل دارد
همه پر صورتست بی خامه
ابر بر کار کرد کار گهی
بنگر اکنون ز میرم و دیبا
هر چه زرنیخ دیده بودی تو
داد بانگ غاز بلبل و کرد
اندرین نوبهار عطر افروز
نه شکفت ارج و خاک رنگ بر رنگ
ابرها درفشان و لؤلؤ بیز
هر دو شاخی ز باد پنداری
طبع گوید که باده خور که ز خاک
آب درجوی باده رنگ شدست
نام آن نامدار بر که هواش
ثقة الملك طاهر بن علی
ای سخاوت ز راد نعمت بخش
تا همی ابروار باری تو
گشت واقف بلند همت تو
آتش عقل را دمیده برای
جاء از هول بر مخالف تو
روز عیشش بتلخی و تنگی

نقشها بود از آنچه برد بکار
مانوی کار گونه گونه نگار
همه پر دایره ست بی پر کار
بیدین بود و زهر دینش تار
ساده و کوه فرش گردد ازار
همه شنکرف بینی و زنگار
چشمهای شکوفه را بیدار
بچنین روزگار خاک نگار
بدمد شاخ رنگ بر کهسار
بادها مشک سار و عنبر بار
یکدگر را گرفته اند کنار
لاله روید همی قدح کردار
باده آر ای نگار باده گسار
روح را باده ایست نوش کوار
شرف و فخر و زینت احرار
ای ثناخر کریم شکر گزار
شاخهای امید دارد بار
بر کم و بیش کنبد دوار
گوهر ملک را گرفته عیار
گشت کام نهنگ جان او بار
دیده مور گشت و زهره هار

آتش هیبت و شکوه ترا
هر که با تو چو گل نباشد خوش
ورنه از بندگی بتو نکرد
مهر تو گر زند با آتش چنگ
کین تو گر نهد بآب قدم
ذکر تو بر صحیفه احسان
حسن را همچو نقش بردیا
آن سوارست کلك تو که ازو
وان شبانست عدل تو که زبیم
گشته فهم تو با قضا هم رخت
آن نهاده به پیش این اعمال
چرخ چون رتبت بلند تو دید
کانچه دردستگاه خود نگر است
ای فزوده جهان ز جاه تو فخر
هر چه در دحت تو خواهم گفت
بنده ای ام که تو زمن یابی
کشت گردون خیره روی مرا
رنج و تیمار در حصار مرنج
طبع و جان مرا بر حمت و فضل
چون زامسال و پار یاد کنم
شیر پیکر یلان رزم افروز
نه زمن جست هیچ شیر و پلنگ
که مرا باد بود زیر عنان

چرخ دود آمد و زمانه شرار
هر گلی کو بکند گردد خار
دیده در چشم او شود مسمار
روی آتش شود همه گلنار
زو بخیزد چو خشک رود غبار
نام تو بر جریده اشعار
زبب را همچو مهر بر دینار
نا سوارست هر کدهست سوار
نخورد کرک بر بره زنهار
کرده و هم توبا قدر دیدار
وین کشاده به پیش آن اسرار
رتبت خویش یافت بیمقدار
درخور جود تو ندید یسار
وی ز گردون نموده قدر تو عار
هیچ واجب نیاید استعفار
مدح معنی نمای دعوی دار
خیره زینسان مرا فرومگذار
جان من رنجه کرد و طبع فگار
بخر از رنج و برکش از تیمار
زار کریم ز حسرت پیرار
پخته کشته ز آتش پیکار
نه زمن دست هیچ پیشه و غار
که مرا ابر بود جفت مهار

سرکشانرا ز من سبک شد دل
 کند شدمرگ را ز من دندان
 بقعه رام کسره کاندرو
 باز نشناخت هیچوقت همی
 آن همه شد کنون مراسمجی است
 روز بر من سیاه کرده چو شب
 با دلی خسته ورخی پر خون
 بند من وزن سنگ دارد روی
 با من این روز کار بین که چه کرد
 پرپر دم داد باده دولت
 کرده اندم خدای ناترسان
 دهوی زیر کی همی کردم
 در جهان هیچ آدمی شناس
 سرنگون دارم بمکروبغدر
 گر همی باطم کنی شاید
 گفته ام رنجهای خویش بسی
 چون قلم گرنه رام حکم توام
 ای زجاء تو عدل روز افزون
 تیره شد روز من چو مهر بتاب
 ای خزانرا بطبع کرده بهار
 در بزرگی و سروری محمود

دستها را ز من گران شد بار
 تیز شد رزم را ز من بازار
 مرگ بارید بر علی عیار
 دشمنم روز روشن از شب تار
 بر سر کوه در میانه غار
 روزی تنگ و انده بسیار
 فامتی چفته و تنی بیمار
 روز من رنگ قیر دارد وقار
 جور این روز کار ناهموار
 تا ز محنت مرا گرفت خمار
 در یکی زاویه ز حبس نثار
 زده لگد ریش گاویم هنجار
 بتر از ریش گاو زیرک سار
 چرخ مکار و عالم غدار
 ده یک آن بنظم و نثر بیار
 چکنم هر زمان همی تکرار
 بر تنم هست چون قلم زنار
 وی ز رأی تو ملک دولتیار
 تشنه شد جان من چو ابر پیار
 بگذران این چنین بهار هزار
 وز بزرگی و بخت برخوردار

* « ستایشگری » *

خسروا چون تو که دیدست افتخار و اختیار

خسروانرا اختیاری خسرویرا افتخار

شاهی و شیر و هر شاهی و هر شیری که هست
 مانده از هول تو اندر اضطراب و اضطرار
 ذات جاهت را نشانده کامکاری بر کنف
 عدل ملک را گرفته بختیاری در کنار
 عدل و حق را سعی و عون تو یسارست و یمین
 ملک و دین را امرونی تو شعارست و دثار
 آفتابی گاه بزم و آسمانی گاه رزم
 خسروی روز شکار و کیقبادی روز بار
 جوهر ارواح با کین تو بگذارد عرض
 عنصر اجسام بی مهر تو نپذیرد نگار
 مجلس و درگاه تو اندر جهان گشتست و باد
 کعبه فریاد خواه و قبله امیدوار
 مهر خواندم همت را مهر از آن بفزود فخر
 چرخ گفتم رتبت را رتبت را کرد عار
 پادشاه داد ورز و شهریار گنج بخش
 دیرزی ای پادشاه و شادزی ای شهریار
 روزگار پادشاهی از تو شاد و خرم است
 اینت عالی پادشاهی اینت خرم روزگار
 پایدار و استوارست از تو دین و مملکت
 پایداری پایدار و استواری استوار
 یادگار حیدر و رستم توئی اندر نبرد
 رستمی با کاوسار و حیدری با ذوالفقار
 بیگمان از آب انعام تو کوثر يك حباب
 بیخلاف از آتش خشم تو دوزخ يك شرار

که بهار از بخشش تو گشته هنگام خزان
 که خزان از مجلس تو گشته هم طبع بهار
 دانش اندر حل و عقد آموز کار ملک تست
 به ز دانش ملک راهر گز که دید آموز کار
 دیده‌های بیکران چهره چرخ کبود
 شد سپیدایرا که ملک را بسی کرد انتظار
 تیغ ورخت آبدار و تابدارست و ظفر
 در سر آن آبدار و در تن این تابدار
 بوی مغز و رنگ دل تیرو سنان تو نیافت
 وجه نام این و آن شد مغز جوی و دل گذار
 آنکه دارد مغز پیش تو نیاید در مصاف
 و آنکه آمد پیش تو بیدل شود در کار زار
 گرچه بر شیری نباشد هیچ گاویرا ظفر
 کردن شیران شکستی تو بگرز گاوسار
 زنده پیلان تو گردانند چون حمله برند
 غارها را کوه کوه و کوهها را غار غار
 همچو خاک اندر در رنگ و همچو آب اندر شتاب
 همچو آتش در نهیب و همچو باد اندر نهار
 عمر و جان از هر یکی ترسان و لرزانست از آنک
 هر یکی چون ازدهائی جان شکار و عمر خوار
 چون حماری از بلندی و زتن سنگین او
 پست گشته بر زمین چون خاک بر سنگین حمار

گرز خار او ز آهن خاست اصل تیغ تو
 پس چرا زخمش برآرد ز آهن و خار ادمار
 شد ز مور و مار پنداری مرکب زانکه هست
 روی او پرچشم مور و خد او با زخم مار
 جان بدخواهان تو در قبضه ترکان تست
 يك تن تنها از ایشان وزبد خواهان هزار
 کیفر از شمشیرشان برده نهنگ تیز چنگ
 چاشنی تیرشان خورده هر بر مرغزار
 ایندلیران ویلان و گردنان و سرکشان
 نوذرند و بیژند و رستم و اسفندیار
 پادشاه هفت کشور در مقام دار و گیر
 هم بدین ترکان بگیر و هم بدین ترکان سپار
 ای گزین کردگار از گردش چرخ بلند
 صورت عالم دگرگون شد ب صنع کردگار
 بار کافور ترست از شاخ خشک بیدمشک
 کابر لؤلؤ بار بوده باز شد کافور بار
 آب چون می بوده روشن گشته شد همچون بلور
 در قدحهای بلورین می کسار ای میگسار
 پرسمن شد باغ همچون لاله گردان جام می
 گرچه نه وقت سمن زارست و وقت لاله زار
 هر ره می کآن خوشتر و هر باده کآن تلختر
 مطربا آنره سرای و ساقیا آنباده آر

گرچه بینی توده برف اندر میان بوستان

نقشبند بوستان پر نقشهای قندهار

زود خواهد کرد باغ و راغ و دشت و کوه را

گوهر آگین همچو تاج شهریار تاجدار

نوبهاری روی بنماید چوروی بوستان

گرچه یابی آب بسته بر کران رودبار

باز ابر آرد ز دریا در و لؤلؤ روز و شب

تا کند بر کنگره ایوان سلطانی نثار

شهریارا ماهی آمد بس عزیز و محترم

با مبارك عهد و مهر ایزد پروردگار

می بر غبت نوش و سنگ انداز کن با بوستان

زانکه گردون کرده جان دشمنان را سنگسار

باده و شادی و رادی هر سه یکجا زاده اند

این مرا آنرا پشتوان و آن مرا اینرا دستیار

رای رادی خیزد دست بردست جام باده نه

بار شادی بایدت در طبع تخم باده کار

ای چو مهر و ابر دایم نورمند و سودمند

نور این بس بقیاس و سود آن بس بیشمار

تا بتابد مهر بر عالم بسان مهر تاب

تا بیارد ابر بر کیتی بسان ابر بار

کام جوی و کام یاب و کام خواه و کام ران^۱

شاد کام و شاد طبع و شادمان و شاد خوار

(وعظ و تنبيه)

گردش آسمان دایره وار
که کند عیش زندگانی تلخ
دیده را زند زانده نیش
نرهد زو نهنگ دد دریا
کرده بر سر کشان بحمله ستم
نیست جسمی کز و نثالد سخت
زندگانی و جان و دل شکرد
کامرانی وعز و لهو خسورد
بس بناها که او بر آوردست
بس روانها که او بپروردست
گاه بر مادری زدست آتش
تو اگر سال و مه بنالی سخت
عاقبت هیچ فایده نکند
ای ملک زاده که فکرت تو
نیک دانی که کس نیاید پس
چرخ تندست تن برنج منه

گاه آرد خزان و گاه بهار
که کند روز شادمانی تار
جگری را خلد زمرگی خار
نجهد زو پلنگ در کهمسار
برده از خسروان بقهر دمار
نیست چشمی کز و نگرید زار
زخم این اژدهای عمر شکار
دهن این نهنگ مردم خوار
باز کردست با زمین هموار
که ندادست باز پس زنهار
که ربوده ست بچه ز کنار
تو اگر روز و شب بگریی زار
پس تن خویش هیچ رنجه مدار
روشن آئینه ایست بی زنگار
با فضاهاى ایزد دادار
مرگ حقست دل بغم مسپار

*(به ابوالفرج نصر بن رستم نوشته است) *

ای کینه ور زمانه غدار خیره سار
هر هفته انده دگر آری بروی ما
یکروز راحتی و یکی هفته رنج و غم
بر بندگان اگر بستیزست کار تو
بر نصر رستم از چه ستمکار کشته
آن بوالفرج که داد جهان را زغم فرج

بر خیره تیره کرده بما بر توروز کار
رنجی دگر بهر که در لیل و در نهار
یکماه برقراری و یکسال بیقرار
بر خواجه عمید چرائی ستیزه کار
در مهتری نبود ستمگر بهیچکار
اکنون هم از جهان تو بر آری همی دمار

آن مهتری که دستش دریای قلزمست
 ای چون ماه چهارده درگاهش و کمی
 ماه اره ماه تمام نگاهد هر آنچه هست
 آخر فزون شود که فزونی زکاستیست
 جوئی که آب رفته بود روزی اندرو
 این گردش فلک نه همه بر نحوست است
 آخر بکام دل برسی و هوای دل
 ای روزگار خواهی اگر خواهی جوشدی
 دانی که بکامگارتر از تو نبود کس
 خارا خمیر گشت بفرمان او همی
 عدلش همی بشست ز دندان مار زهر
 ای رای تو بر اسب زمانه سوار نیک
 از فر و از سعادت اندر دیار هند
 امید ما همه بهمان روزگار تست
 هر چند بارهای گران بر زمین بسیست
 آمد که بر آمدن آفتاب تو
 نا که شمع روی تو بدرخشدای عمید
 ای آنکه از نکوئی و از نام نیک تو
 ای دستگیر شاعر مدوح با فتوح
 دانی که بنده را بر تو حق خدمتست
 از بنده یاد کار جهان ماند مدح تو
 از غلظتی و وصلت غلظت همی کند
 اندیشه برات رهی. چون نداشتی

دریا کنار مانده او راست بر کنار
 ماه را زکاستن نبود هیچ ننگ و عار
 آخر بر آید از فلک از چه تزار و زار
 وز پستی آردش به بلندی ده و چهار
 آخر هم اندرو کند آن آب رهگذار
 آخر سعادتست در این اختر و مدار
 آخر زمانه با تو کند باز افتخار
 باز آ و باز خواهی داور بی پای دار
 در مرتبت زهر که صفارند وز کبار
 سهمش پدید کرد ز دریا همی غبار
 فضلش همی برست گل از خاک خشک خوار
 هر چند خود زمانه بما بود بر سوار
 فرشی فکنده تو کش از جود بود و تار
 یارب تمام کن تو امید امیدوار
 آخر چو حلم تو نکشیدست هیچ بار
 تا کی ز بام صبح بر آید ز کوهسار
 خشنود کرده از تو همه ملک هوشیار
 بس مرد شور بخت که گشتست بختیار
 ای حق شناس مهتر و حقدار حق گزار
 آن خدمتی که ماند زمن تا که شمار
 هرگز مباد از تو جهان مانده یاد کار
 مرمرد را بزرگ و نکونام و نام مدار
 دادی ببنده وصلت و شد کار چون نگار

شرح برات بنده به بوبکر گفته شد
تا آب و آتش آید پیدا همی زابر
عز و بقات باد و سرت سبز و تن درست
مسپار دل بانده و کیتی همی سپر
طوسی که نیستش به نیشا بور و طوس یار
تا خاک را غبار بود ابر را بخار
دلشاد و شاد کام و تن آباد و شادخوار
مکندر تو از جهان و جهان خوش همی گذار

❦ (مدح بهرام شاه و التزام بنام آن پادشاه) ❦

تا برآمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
داد کیتی را فلک بر ملک بهرامی قرار
کرد بهرام افتخار از ملک شه بهرام شاه
در همه معنی که برتر دیده از این افتخار
گشت ملک و عدل او آباد تا ملکست و عدل
ملک بهرامی لباس و عدل بهرامی نگار
پیش بهرام زمین بهرام گردون بنده شد
در زمانه بندگی ملک ازو کرد افتخار
بر فلک بهرام گوید دولت بهرام شاه
هر چه مقصودست کیتی را نهاد اندر کنار
ز آسمان روح الامین گویان بعدشادی که هست
با ملک بهرام شه بهرام گردون جانسپار
سوخت شمشیر تو جان بدسکالان روزرزم
زانکه بهرامست شمشیر ترا آموزگار
برتر آمد مرتبه بهرام را از مهر و ماه
تا ز نامی نام تو اندر جهان شد نامدار
در همه معنی چو احمد بود بهرامی مضا
از پی صدر وزارت کرد اورا اختیار

در کف کافی او زان خامه بهرام سیر

سعد و نحس دوستان و دشمنان شد آشکار

این وزارت را که بهرامی است تیغ طبع او

از نشاط خدمت تو گشت خرم روزگار

تا بعون ملك و دین باشند پیش تخت تو

همچو بهرام از مضامین گام رأی و وقت کار

راویا تو مدحهای ملك بهرامی بخوان

ساقیا تو جامهای بزم بهرامی بیار

☆ (مدح اختری و التزام بنام اختری و اختر) ☆

☆ (در اکثر آیات قصیده) ☆

کردون فضل گشته بتوانور
آن اختری که نفع بود بی ضرر
سایر چو اختر است بهر کشور
چشم مرا بنور یکی اختر
چو اختری بسوی خرد رهبر
زین نظم نورمند فلک پیکر
چون اختران معانی او یکسر
هستمز کوه تنگ بگردون بر
چون زونیم بقدر و محل کمتر
کز مشرق آفتاب بر آرد سر
بیدار همچو اختر بر محور
چون اختران گردون بر چنبر
کز کف کبود شد چو سپهرم
و یحك چرا نبینم يك خاور

ای اختری نهئی تو مگر اختر
آن اختری که سعد بود بی نحس
اندر بروج مدح و ثنا شعرت
شعرت رسیده در مذب ظلمت
طبعی که راه گم کند او را تو
مسعود گشت اختر بخت من
در نظم چون خط سیهت دیدم
دانم شنیده که چو اختر من
اختر مقاومت نکند با من
ازلرزه همچو اخترم آن ساعت
روزم شبست و در شب تاری من
برقد همچو چنبر من اشکم
نشگفت از اخترش شکفت از من
صد باختر چو اختر اگر دیدم

اندر میان اوج چرا زینسان
 چون اخترانم از دل و از خاطر
 چون اخترم شکفت مکن چندین
 چون خسرو سپهر محل آمد *
 چندین همی محاق چرا بینم
 شدمویه گرچو کیوان بخت من
 از پاکی ارچو مشتیریم در دل
 نه من عطاردم که بهر حالی
 من سوخته ز اختر وارونم
 چون اختر ارچه رفته ام از خانه
 اختر ز جرم چرخ چو بدرخشد
 وز اختر شهاب فلك هر سو
 شب را بگوش و کردن بر بنده
 تا روز از اشك دیده کلاگونم
 زین اختران دیده که هم چون در
 گوئی مکمل است مرا بالین
 هر شب که نو بر آید از گردون
 کردند هر زمان ز قضای بد
 آخر نه کم ز اخترم شود نیز
 ابیات تو همین عددست آری

چون اختر از هبوط شدم مضطر
 زان همچو اخترم بوبال اندر
 گر محترق شدم از گردان خور
 اختر بجانش بنده شد و چا کر *
 زین نور آفتاب ضیا گستر
 زان پس که بود زهره خنبا کر
 بهرام وارچون بودم آذر
 هر روز هست سوزش من بی خور
 این اخترست یارب یا اخگر
 راجع چرا همی نشوم زاید
 چون آتش از مشبکه مجمر
 کرده چو سنگ زردیشان زر
 از اختر وز خاطر جان زیور
 چون اختران نگون بودم خاور
 بینی روان شده پس یکدیگر
 گوئی مرصع است مرا بستر
 این اختران شوخ نه جا ناور
 رنج و غم مرا پدر و مادر
 چون احترام شود بسعادت فر *
 معنیست اندر اخترم از هر در

(صفت اراده خویش و آرزوی سفر خراسان) >

رسد بفرجام آن کار کش کنم آغاز
 دری که چرخ ببندد کنم بدانش باز

چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
 شبی که از بر آرد کنم بهمت روز

اگر ندارم گردون نگویدم که بدار
نه خیره کرده چشم من از شب تاری
بهیچ حالی هرگز دو تا نشد پشتم
چودرو گوهر در سنگ و در صدف دایم
ز بی تمیزی این هر دو تا چو بندیشم
نمیگذارد خسرو ز پیش خویش مرا
اگر چه از پی عزت پای باز ببند
بیا بکش همه رنج و مجوی آسانی
فزون تر رنج رسد چون به برتری کوشی

و کرتازم گردون نگویدم که بتاز
نه مست کرده پای من از طریق دراز
مگر بیار که شهریار وقت نماز
ز طبع و خاطر از نظم و تشر دارم راز
چو بی زبانان هرگز بکس نگویم راز
که در هوای خراسان یکی کنم پرواز
چونام بندست آن عز همی نخواهد باز
که کار گیتی بیرنج می نگیرد ساز
که مانده ترشوی آنکه که برشوی بفراز

✽ (در نصیحت و ستایش منصور بن سعید) ✽

چند گوئی که نشنودت راز
بد مکن خو که طبع گیرد خو
از فراز آمدی سبک بنشیب
بیشتر کن عزیمت چون برق
کمتر از شمع نیستی بفروز
راست کن لفظ و استوار بگو
خاک صرفی بقعر مرکز دو
تا نیایی مراد خویش بکوش
گر عقابی مگیر عادت جغد
بکم از قدر خود مشو راضی
بر زمین فراخ ده ناورد
گر تو سنگی بلای سختی کش
چند باشی باین و آن مشغول

چند جوئی که می نیایی باز
ناز کم کن که آرز کرده ناز
رنج بینی که برشوی بفراز
در زمانه فکن چو رعد آواز
گر سرت را جدا کنند بگاز
سره کن راه و پس دلیر بتاز
نور محضی باوج گردون تاز
تا نسازد زمانه با تو بساز
ور پلنگی مگیر خوی گراز
بین که گنجشک می نگیرد باز
بر هوای بلند کن پرواز
ورنه سنگ بشکن و بگداز
شرم دار و بخویشتن پرداز

از دل و سر مساز سنگ و کهر	هر چه داری ز دل برون انداز
نیز منویس نامه های امید	بیش مفرست رقعهای نیاز
جز بر صاحب اجل منصور	آنکه مهرش برد ز چرخ غاز
در صفت مدح او چو کرد آید	لشکری کش ز عقل باشد ساز
مر کبش کر او چو رد بکوب	علم وصف او چو مه بفراز
حمایه ها بر بطبع تیغ گذار	رزمها کن بوهم تیر انداز
تو بهی قرعه امید بزن	* تو بری مهره مراد بیاز
ور نوای مدیح خواهی زد	* رود کردار طبع را بنواز
حرز جان تو بس بود زبلا	* مدحت شهریار بنده نواز
پادشاه بوالعظفر ابراهیم	* آن زمانه نهاد گردون ساز
آنکه از عدل وجود او بجهان	* رنج کوتاه گشت و عمر دراز
ای بهر حال چون عسای کلیم	* تیغ برانت مایه اعجاز
مهر مجدی بر آسمان شرف	* روز از تو بتافت زیب براز
نام تو بر نکین دوات نقش	* جاه تو بر لباس ملک طراز
شرف دوده مان آدم را	* بحقیقت توئی و خلق مجاز
صدف من که در شود بثبات	* هر چه آید مرا بطبع فسراز
داریم همچو مشترکان بهذاب	* ورچه هرگز نخواند مت انبار
شده از من موافقان رنجور	* شده بر من مخالفان طنراز
نه غم مدح تو ازین دل کم	* نه در سعی تو بر این تن باز
خواستم کز ولایت مهتر	* بروم جان مرا نداد جواز
کردم این گفته ها همه موجز	* که ستودست در سخن ایجاز
روز عیشم نداد خواهد نور	تا نبینم چو آفتابست باز
تا بود صبح واشی و تمام	تا بود باد ساعی و غماز

زین شود باغ طبله عطار
برچمن وردو سروماند راست
همچو ورد طری بتاب و بخند
با علو سپهر بادت امر
همه فردای تو به از امروز

☆ (ستایش سیف الدوله محمود) ☆

شبى چو روز فراق بتان سیاه و دراز
زدور چرخ فرو ایستاده چنبر چرخ
برآمده ز صحیفه فلك چو شب انجم
من و جهان متحیر ز یکدگر هردو
مرا ز رفتن معشوق دیده لؤلؤ ریز
چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
فراز عشق مرا در نشیبی افکند دست
دلا چه داری انده بشاد کامی زی
اگر سپهر بگردد ز حال خود تو مگرد
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی
خدا یگان جهان سیف دولت آنکه برو
بسوخت خانه ظلم و بکند خانه کفر
کند چو گرم کند باره عقاب صفت
برند بیشك^۱ هر روز خسروان بزرگ
گذشت سوی حجاز آفتاب کینه او
بخواب دیدست اهواز تیغ او زانرو

زان شود راغ کلبه بزاز
برخ و قد لعبتان طراز
همچو سرو سهی بیال و بناز
با سعود زمانه بادت راز
همه فرجام تو به از آغاز

دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
شیم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
چو روز دردل گیتی فرو شده آواز
پدید و پنهان گشته مرا و اورا راز
ورا ز آمدن شب سپهر لؤلؤ ساز
ز شادمانی فردست و باغمان انباز
که باز می نشناسم نشیب را ز فراز
بتا بغم چه کدازی بناز و لهو گزار
و گر زمانه نسازد تو با زمانه بساز^۲
بسان خسرو محمود شاه بنده نواز
در سعادت شد بر جهان دولت باز
برید بیخ نیاز و درید جامه آزار
عقاب مرگی گردد سنان او پرواز
به پیش خانه او چون به پیش کعبه نماز
از آن همیشه بود تافته زمین حجاز
ز تب تهی نبود هیچ بقعه اهواز

ندید یارد دشمن سپاه او را روی
 کجا تواند دیدن کوزن طلعت شیر
 خدایگانا شادی فزای و رامش کن
 مباد زین ده خالی خجسته مجلس تو
 ز نزهت و طرب و عز و شاد کامی و لہو
 بشاد کامی در عز بیکرانه بـزی

از آنکه بروی کوتاه شود بقای دراز
 چگونه یارد دیدن کوزن چهره باز
 نبید بستان از دست دلبران طراز
 همیشه تاب جهان در حقیقتست و مجاز
 ز چنگ و بربط و نای و کمانچه و بکماز
 بکامرانی در ملک جاودانه بتـراز

✽ (مدح عبدالحمید بن احمد) ✽

در توای کنبد امید و هراس
 سبز و خرم چو آسی' اندر چشم
 نه غلط میکنم تو داری تو
 اینچنین آفریده کشت جهان
 فلک سفلہ نحس گردد و سعد
 ای فلک شرم تا کی این نیرنگ
 مژہ بر پلکم ارشود پیکان
 نایدم باک از آنکه ایمن کرد
 خواجه عبدالحمید بن احمد
 آنکه او را قیاس وصف نکرد
 نیست بی او جهان جهان چونانک
 رتبت جاء و کثرت جودش
 رای او از فلک نشاند حرون
 خنجر آبداده را ماند
 ای نبوده ترا خرد معیار
 تیر و هم تو کز کمان بجهد

کردش آس هست و گونه آس
 باز بر فرق تیز کرد چو آس
 فعل الماس و گونه الماس
 شغل از انواع و مردم از اجناس
 خوشه عمر دانه دارد و داس
 ای جهان توبه تا کی این وسواس
 موی بر فرقم ارشود سرپاس
 تن و جان من از امید و هراس
 مفخر گوهر بنی عباس
 ز آنکه شد وصف او محیط قیاس
 بی می ناب کاس نبود کاس
 در جهان نه امل گذاشت نه یاس
 حلم او از زمانه برد شماس
 آن دل باد طبع آهن باس
 وی نگشته ترا هنر مقیاس
 نجم برجیس باشدش بر جاس

تیغ رای تو خود سپر نکند
 در شب نمش و انجم معنی
 روح را لفظ تو لطیف سخن
 ای زنت تو عاجز و حیران
 از امارت دل تراست غذا
 گرز و سواس خیزد اصل جنون
 دل من تنگ کرد و مظلّم کرد
 روز چون عندلیب نالم زار
 کرد گردون ز توی و دیبا
 چون قلم زردم و نزار و نوان
 با چنین حال و هیأت و صورت
 شغلم افزون ز شغل غواصی است
 نیست چون من کس از جهان مخصوص
 همه انقاس من مدایح تست
 جز سپاس تو نیست بر سر من
 بشنویم نیک و بد بینیم راست
 تو شناسی همی که شعر مرا
 بر زر مدح نفکتم حملان
 از تو قیمت گرفت گفته من
 فرق کن فرق کن خداوندا
 ماح خویش را بعدل ببین
 متنبی نکو همی گوید

گرچه چرخ فلک شود پر آس
 در کف تو فلک شود قرطاس
 چشم را خط تو لذیذ نعل
 وهم حذاق و فکرت کیاس
 وز وزارت تن تراست لباس
 بجنون میکشد مرا و سواس
 وحشت آرزو ظلمت افلاس
 همه شب چون خروس دارم پاس
 کسوت و فرش من بشال و پلاس
 اندرین روزگار چون انقاس
 باز شناسدم کس از شناس
 روزیم کم ز روزی کناس
 بالبلیات من جمیع الناس
 زان همی زنده دارم انقاس
 آفریننده را هزار سپاس
 منم امروز مانده در فرماس
 شناسد تمام شعر شناس
 دیبه نظم را نبافتم لاس
 نه عجب زر شود ز مهر نحاس
 گوهر از سنک و دیبه از کرباس
 بنده خویش را بحق بشناس
 باز دانند فر بهی ز آماس

این قصیده که من فرستادم
بوی ازو یافت طبله عطار
ماه را تا بدل شود هر ماه
چرخ گردان بود بهفت افلیم
همت را چو چرخ باد علو

دل و جانرا بدوست استیناس
شکل ازو برد کلبه نخاس
شکل سیمین سپر بزین داس
جسم کوشان بود به پنج حواس
دولت را چو کوه باد اساس

☆ (ثنای سلطان علاءالدوله مسعود) ☆

شاد باش ای شاه عالم شاد باش
شاه مسعودی و تا باشد جهان
مقتدای پادشاهانی بملک
ملک همزاد تو آمد تو بناز
خلق کیتی بنده و آزاد تست
عدل بنیاد است عالی ملک را
در درنگ و حزم ثابت کوه شو
نصرت اندر آبگون پولاد تست
تا بداد و دین بود پاینده ملک
تا عمل نیکو بود پاینده ملک
همچنین با عزم و حزم جزم زی
عالم از انصاف تو شاد است شاد

با بتان دلبر نوشاد باش
در سعادت خرم و آباد باش
شهریارانرا بعدل استاد باش
در تن این نازنین همزاد باش
دستگیر بنده و آزاد باش
تو بحق معمار آن بنیاد باش
در شتاب و عزم نافذ باد باش
ناصر این آبگون پولاد باش
قطب دین و پیشگاه داد باش
تو بر نیکان به نیکی یاد باش
همچنین با دست و طبع راد باش
شاد باش ای شاه عالم شاد باش

☆ « هم در مدح او » ☆

شد مایه ظفر گهر آبدار تیغ
گر داشت بر زمرد و لؤلؤ چرا کنون
لاله کند بخون رخ چون زعفران خصم
آتشکده شود دل سندان نهاد مرد

یارب چه گوهرست بدینسان عیار تیغ
در باغ رزم شاخ بسد گشت بار تیغ
کر نه دراز خزان شکفت نوبهار تیغ
زان آبدار صفحه سندان گداز تیغ

در ظل فتح یابد عالم لباس امن
 چون بخت ملک تیغ سپارد بشاه حق
 دست زمانه یاره شاهی نیفکند
 کلهای لعل کرده در بوستان ملک
 از تیغ بیقرار گشاید قرار ملک *
 سر سبز باد تیغ که در موت احمرست
 سلطان علاء دولت کز یمن دولتش
 مسعود کز سعادت فرش فتوح ملک
 مر ملک را ز تیغ حصار است آهنین
 تیغ اختیار کرد که عالم بدو دهند
 بازوی دآوری سفر آن میکند که آن
 اکنون بفخر تیغ سخنور شود که آن
 روزیکه مغز گردان گردد غذای تیر
 در وصف کار زار بر آید دخان مرگ
 آواز تندر آرد در گوش باد کرز
 چونان همی در آید در کار و بار حرب
 که بر تن گروهی درد دثار عمر
 بوسه دهد سپهر بر آن دست فرخش
 از بهر غرقه کردن و سوز مخالفت
 این خسروی که ملک ترا جان سپار گشت
 تو کیقباد تخته‌ی و نوشیروان تاج
 آن غم گرفت جان بداندیش ملک تو

چون شد برهنه چهره خورشید و ارتیغ
 جانهای اهل باطل زبید تشار تیغ
 در بازوئی که آن نکشید دست بار تیغ
 خونهای تازه ریخته در مرغزار تیغ
 جز در دل حسود مبادا قرار تیغ *
 جان عدوی ملک شه از انتظار تیغ
 در ضبط دین و دنیا عالی است کار تیغ
 بگذشت از آنچه آمدی اندر شمار تیغ
 تادست شاه باشد عالی حصار تیغ
 چرخ اعراض نارد بر اختیار تیغ
 بر روی روزگار بود یاد کار تیغ
 از کردهات مفخر او افتخار تیغ
 جائیکه جان گردان باشد شکار تیغ
 در تف رزمگاه بنخیزد شرار تیغ
 باران خون چکاند در تن بخار تیغ
 کافزون کند ز سطوت خود کار و بار تیغ
 گاهی ز خون قومی سازد شعار تیغ
 چون آرزوی تیغ نهد در کنار تیغ
 با هم موافقند بطبع آب و نار تیغ
 وز رنج گشت حاسد تو جان سپار تیغ
 افسر سیاب خنجر و اسفندیار تیغ
 کانرا شفا نباشد جز غمگسار تیغ

آموخت درفشانی و یاقوت وزرناب
بازر روی دشمن ویا قوت خون خصم
یکرویه کرد خواهد گیتی ترا از آن
تا حد تیغ باشد نصرت تراز ملک
باد آن خجسته دست تو در زینهار خلق
توفیع باد نامت بر نامه ظفر

زانرو بود که دست تو گشته ست یارتیغ
اندر یمین توجه کم آید یسار تیغ
دوروازین جهة شده شخص نزار تیغ
تانوک کلاک باشد مدحت نگار تیغ
کاورده دین حق را در زینهار تیغ
تاریخ باد کارت بر روزگار تیغ

(ستایش یکی از بزرگان)

زهی در بزرگی جهانرا شرف
نمائی بچوود آنچه عیسی بدم
نه با دشمنان تو در آب نم
یکی شربت آب خلاف که خورده
مه از اول مه شود بارور
نبینی چو آبستنان هر زمان
بمیدان مکن در شجاعت سبق
نباید که خوانند این را جنون
کجا دجله مدح تو موج زد
ز بهر معانی چون در تو
چگونه کنم شکر احسان تو
تو آنیکه ارواح ناطق کنی
ستایش کنی مر مرادر سخن
مرا دشمنانند و با تیر من
گر آیند با جنگ من صف زده
نمایند در چشم من همچنانک

زهی از بزرگان زمانرا خلف
نمائی برای آنچه موسی بکف
نه با دوستان تو در نارتف
که نه شد شکمش چو پشت کشف
با خر بر آیدش عزو شرف
فزون کرده اورا برخ بر کلف
بمجلس مکن در سخاوت سرف
نباید که دانند آنرا تلف
چو بغداد کرده جهان هر طرف
همه گوش کردیم هم چون صدف
که نا کرده خدمت بدادی سلف
چو مادر پسر را بلطف و لطف
کهر میدهی مر مرا یا خرف
همه خاکسارند هم چون هدف
بکوشند با من ز بهر صلف
کشیده ز شطرنج بر تخته صف

چگونه بنحایم در ایشان رطب
بگیرم سر ازدهای فلک
بداری همی در کنف خلق را
نصیب وثیت از سعادت سرور

که در حلقشان نیست الاختف
اگر رای تو گویدم لانخف
جهاندار دارادت اندر کنف
نصیب عدوت از شقاوت اسف

☆ (مدح علاء الدوله مسعود شاه) ☆

ای روزگار تو نسب روزگار ملک
از روزگار آدم تا روزگار تسو
مسعود نام شاهی و چون نام تو ز تو
چون تو ندید هیچ ملک ملک در جهان
با تو پیاده خواند جهان آفتاب را
تا ملک را بحمله برانگیختی نماند
چون روزگار گردان کرده مصاف سخت
کف الخصیب گردون گردد بزخم سخت
واندر نبرد خنجر کوهر نکار تسو
یمن است ویسر حاصل تو تا یمن تو
گر بوته نکشتی رای تو ملک را
دین را شعار عدلست از دادهای تسو
بردند نام کسوت و جاه تو ورنه هیچ
تا دست ملک یافت ز تو دستوار عز
تا نور و نار یافت فلک از پی صلاح
از رای استوار تو اندر جهان عدل
با همت و محل تو از قدر و منزلت
چون بر گریز دولت تو شد روان ملک

پرورده روزگار ترا در کنار ملک
از بهر روزگار بود انتظار ملک
مسعود فال گشت همه روزگار ملک
زیبید که باشد از تو همه افتخار ملک
تاتو شدی بطالع میمون سوار ملک
در دیده ملوک زمانه غبار ملک
قایم شود بنصرت تو کارزار ملک
برزخم سخت بازوی خنجر گذار ملک
ازرنک خون دشمن سازد نگار ملک
در قبضه تصرف دارد یسار ملک
هرگز کجا گرفتی گردون عیار ملک *
با دولت تو یافت ز گردون شعار ملک
درهم نیوفتاد همی بود و تار ملک
شد پای بند دشمن دین دستوار ملک
چون مهر و کین تو نبود نور و نار ملک
تا حشر ماند قاعده استوار ملک
بگذشت از آنکه شرح توان داد کار ملک
آراست چون بهار همه رهگذار ملک

انصاف را تو آری اندر بنای امن
 هر فخر کان برانی اندر شمار خویش
 شمشیر تو بقهر شود خواستار جان
 اندر شکار گاه نماند از تو هیچ شیر
 ملك ملوك عصر بخنجر شکار کن
 ای گشته بارور بشرف شاخ بخت تو
 فردوس عدن گشت روان تا بفرخی
 در حضرت تو تاز تو دولت جمال یافت
 امروز شهریار روزی مبارکست
 تا نوبهار سال باقبال جفت کرد
 این روز هم بمرکز ملك آمدی تو باز
 گوید همی که ملك ترا نیست انتها
 تا ملکر اشراف بود از تاج و تخت تو
 بادت بگرد تخت همایون مدار بخت
 تا عقل که مشیر بود که مشار باد

اقبال را تو داری اندر جوار ملك
 گردون براند آنرا اندر شمار ملك
 ز انكس که او بعنف شود خواستار ملك
 اکنون یکی برای نکرده شکار ملك
 مگذار يك ملك را در مرغزار ملك
 چیند ز شاخ بخت تو کام تو بار ملك
 باز آمدی بمرکز دارالقرار ملك
 هم با بهار سال در آمد بهار ملك
 کاین روز گشت از ملکان اختیار ملك
 نو روز کار دولت تو کرد کار ملك
 با طبع خوش ز طبع خوش سازوار ملك
 این روز ابتدا شدن کار و بار ملك
 از تاج و تخت تو شرف پایدار ملك
 بادت بگرد تخت بر افزون مدار ملك
 اقبال و دولت تو مشیر و مشار ملك

﴿ ستایش شاهزاده خسرو ملك ﴾

سپهریست ایوان خسرو ملك
 بیالد کمال و بنازد شرف
 نهاده جهان و فلک چشم و گوش
 کشاده زبانست و بسته میان
 نبشته ملك نامهای شرف
 ز شاهان کدامست کامروز نیست
 بنازد همی تاج و تخت و نگین

ز دیدار تابان خسرو ملك
 ز دعوی و برهان خسرو ملك
 بایما و فرمان خسرو ملك
 جلالت به پیمان خسرو ملك
 برو کرده عنوان خسرو ملك
 بفرمان و دربان خسرو ملك
 ز تمکین و امکان خسرو ملك

سپهرست و ماهست و مهرست و شاه
جدائی نبینی چو به بنگری
نیاساید از وزن زر و درم
برفت از جهان تشنگی نیاز
بر انداخت آزون نیاز جهان
بیکبار هستند چون بنگریم
زمانه بر غبت ثنا خوان شود
نکوشد که خلق جهان غرقه شد
سزا باشد از وقت ناورد گاه
نیارد فلک هیچ جولان نمود
نباشد اگر بنگری کوه تند
بس آسان آسان گذاره شود
همی تا جهانست بر جای باد
هزار آفرین از جهان آفرین

☆ (شکوه از روزگار و ناله از زندان) ☆

کرد بامن زمانه حمله بچنگ
رنج و غم را ز بهر جان و دلم
هر زمانی همی رسد مددش
زان کشد تیغ صبح هر روزی
گشته ام چون عطار داند رحوت
آتش کوهرم بخاطر طبع
آب انده ز دیده چندان رفت
آب رویم نماند در رویم

بیکجا در ایوان خسرو ملک
میان شرف و آن خسرو ملک
شب و روز و زان خسرو ملک
بجود چو باران خسرو ملک
عطای فراوان خسرو ملک
همه خلق مهمان خسرو ملک
به پیش ثناخوان خسرو ملک
در انعام و احسان خسرو ملک
بود چرخ میدان خسرو ملک
همی پیش جولان خسرو ملک
چو یکران یکران خسرو ملک
ز پولاد پیکان خسرو ملک
جهانبیان نگهبان خسرو ملک
شب و روز بر جان خسرو ملک

چون مرا بسته دیدم میدان تنگ
تیغ پولاد کرد و تیر خدنگ
دو سپه روز و شب زروم و ز زنگ
که نگشتمش گسسته بر من چنگ
ورچه بودم چو ماه در خرچنگ
حبس از آن باشدم همی در سنگ
تا زد آئینه نشاطم زنگ
آب مانند کس نبینی رنگ

محنتم همچو دوستان عزیز
 بالشام نهد ز پنجه شیر
 شربتی خورده‌ام بطعم چنان
 خورشم گشت خاک تیره چومار
 خوب گفتار و پر هنر حرکت
 گوئی آن صورتم که بر دیوار
 بدلم داده بود شاهی روی
 چشم آن شد ز گردانده کور
 هر چه بيشم دهد فلک مالش
 هنرم هر چه داد بيش کند
 لیکن از حد چو بگذرانند باز
 هر که او پاک چون هوا باشد
 مرد باید که ده دله باشد
 مردمان زمانه بی هنرنند
 نیست در کارشان دل زاغی
 نیست از تنگ تنگشان ورچند
 دوزخ آرد پرستش ایشان
 لافرادی گران بود چون کوه
 خوب روی و ملبسند همه
 بار منت نشسته بر سر جود
 ابرهم خوی اهل عصر گرفت
 قطره آب ازو همی بچکد
 خیز مسعود سعد رنجه مباح

هر شب اندر کنار گیرد تنگ
 بستری گسترده ز کام نهنک
 نوشم آید همی بکام شرنک
 مسکنم کوه تنگ شد چوپلنگ
 بدلم شد بخامشی و درنگ
 زده باشدش خامه نیرنگ
 به تنم کرده بود بخت آهنک
 پای این شد زدست محنت لنگ
 بیش یابد ز من همی فرهنگ
 چنگ رالحن خوشتر آرد چنگ
 بکسلاند بچنگ بر آهنک
 چون هوانزد کس نکیرد سنگ
 تابود سرخ روی چون نارنگ
 زانکه فرهنگشان ندارد هنگ
 بانگ افکنده در جهان چو کلنگ
 ننگ دارد زنگ ایشان ننگ
 راست هستند نامه ارژنگ
 ورچو زفتی گران بود چون کنگ
 طرفه رنگند و نادره نیرنگ
 زین سبب گشته هر سد حرفش تنگ
 بلبل منت زند بهر فرسنگ
 تا نگرددش روی پر آژنگ
 بازدار از جهان و اهالش چنگ

نوش خواهی همی ز شاخ کبست
چنگ باز هرا ندارد کبک
هر زمان در سرائی از محنت
کار نیکو کند خدای منال
بگذرد محنت تو چون بگذشت

عود جوئی همی ز بیخ زرنگ
دل شیر عرین ندارد رنگ
باره بخت تو ندارد تنگ
راه کوتاه کند زمانه ملنگ
ملک جمشید و دوات هوشنگ

✽ (ستایش یکی از فرمانروایان) ✽

ایا فروخته از فرو طلعت اورنگ
بلند رای تو خورشید گنبد دوات
ز نور رای تو مانند روز کرده شب
برای و قدر تنه را ز چرخ باشد عار
ولی بدولت تو بر شود بچرخ بلند
ز بهر تبغ تو پر گوهر آهن و پولاد
کدام شاه که او از تو نست دست امان
سپهر عاجز کرده بتو بر روز شتاب
زهیبت تو شود دست و پای فلک
غبار خنک تو در دیده پلنگ شد دست
سپید روز شود بر مخالفان سیاه
خدایگانا گر بر کشند حالم ترا
کنونکه کردی شاهاسوی هزار درخت
در و چو صبر تو ای شاه سبز گشت درخت
جهان بزیب و بزیور چو لعبت آذر
چو زلف یا رشبه زلف شده هوا از بوی
مگر جهان را این فصل جادوئی آموخت

ز دود رای تو ز آئینه ممالک زرنگ
خجسته نام تو عنوان نامه فرهنگ
زلطف طبع تو مانند آب کرد دسنگ
بجود و علم دلت را ز بحر باشد تنگ
عدو زهیبت تو در شود بکام نهنگ
ز بهر تیر تو پر صورتست چو بخت رنگ
کدام میر که او نیست نزد تو سر هنگ
زمانه حیران گردد ز تو بگماه درنگ
چو بر کمیت تو ای شاه تنگ گردد تنگ
ازین سبب متکبر بود همیشه پلنگ
فراخ کیتی بردشمنانت گردد تنگ
سپهر و چرخ بسنده نباشدش پاسنگ
بشاد کامی و پیروزی و نشاط آهنگ
* در و چو خنجر بیرنگت آب شد چو نرنگ
زمین بنقش و بصورت چو نامه ارژنگ
چو روی یار پر روی شد زمین از رنگ
از آن پدید کند هر زمانه گر نیرنگ

بیانک و ناله بر بط بلحن و نغمه چنک
 کهی سوی بره آید کهی سوی خرچنک
 همیشه باد برویت فروخته اورنک

(ناله از گرفتاری)

که در خاکم افکند چون بادرنک
 زدورم بدم در کشد چون نهنگ
 که بگرفت چنکم ز خرچنک چنک
 چرائی همه ساله با من بچنک
 ازو مانده زینگونه ام پای لنک
 تنم را چرا داد چندین درنک
 شد از پستی پوششم پشت تنک
 بصد چاره و جهد و نیرنک ورنک
 ورم دل نبودى ازینگونه تنک
 کشی اسب کین راهمی تنک تنک
 که هم خوابه ام کرده با پلنک
 بیشت و بدخش غیلواژ ورنک
 طعامم کبست و شرابم شرک
 ز آواز زاغ و ز بانک و کلنک
 که اورا ازینسان بودنای وچنک
 زند روی آئینه طبع رنک
 چو درمن بیفزود فرهنگ و هنک
 همی روز کارم زند نیست تنک
 تنم را ازین انده و آذرک

بخواه باده نوشین شها و نوش کنش
 خدایگانا تا شاه آسمان دایم
 همیشه باد برایت فراخته رایت
 چو گوگرد زدم حنتم آذرنگ
 همی هر زمان ازدهای سپهر
 بر آورد بازم بر آن کوهسار
 همیگویم ای طالع سرنگون
 خداوند تو با دپایست و من
 ازین اختران او شنا بنده تر
 شد از ظلمت خانه ام چشم کور
 درین سمج هرگز نگنجیدمی
 گرم تن نگشتی ازینسان نزار
 چه کردم من ای چرخ کز بهر من
 نه همخانه آهوان بوده ام
 همی تا کیم کرد باید نگاه
 ز عمرم چه لذت شناسی که هست
 دو گونه نوا باشدم روز و شب
 چه مایه طرب خیزد آنرا زدل
 بترسم همی کزنم دیدگان
 چرا ناسپاسی کنم زین حصار
 همی شاه بندم کند هست فخر
 هنرهای طبعی^۱ پدیدار شد

ز زخم و تراشیدن آید پدید
نشد سنگ من موم ازین حادثه
ازیرا که بر من بلا و عنا
یقین دان تو مسعود کاین شعر تو
بلی گوهر تیغ و نقش خدنگ
نه آب من از کرد شد تیر و رنگ
چو آبست و چون کرد بر موم و سنگ
یکی سنگ شد در ترازوی سنگ

☆ (شکایت از حامدان) ☆

تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
خاکم کز خلق مرا نیست قدر
شب همه شب زار بگریم چو شمع
عیشی در انده تیره چو گل
دردل و در دیده من سال و ماه
پشتم بشکست ز آسیب چرخ
طبع و دلم پر کهر دانش است
باشد پیوسته سپهر ای شکفت
تیغ جهان گیران زنکار خورد
هین منشین بیهوده مسعود سعد
خرد مکن طبع نه چرخ نیست خرد
نه نه از عمر نداری امید
از پی یک نور مبین صد ظلام
تات نپرسند همی باش کنگه
سودچه از کوشش تو چون همی
روزی بیروزی هرگز نمازد
ای که مرا دشمن داری همی
مردم روزی نرید بی حسود
تا کیم از گونه چون باد رنگ
آبم کز بخت مرا نیست رنگ
روز همه روز بنالم چو جنگ
طبعی از دانش روشن چو رنگ
آذر برزین بود و رود کنگ
زانکه بکبراندر بینم پلنگ
زانهم سختی که کشیدم چو سنگ
بابد و بانیک بصلح و بجنگ
آینه غران صافی زرنگ
بر کش براسب قضا تنگ تنگ
تنگ مکن دل نه جهان نیست تنگ
نه نه در دهر نداری درنگ
وز پی یک نوش مخور صد شرنگ
تات نخوانند همی باش لنگ
روزی بی کوشش آید به چنگ
در دریا ماهی و در کوه رنگ
هست مرا فخر و ترا هست لنگ
دریا هرگز نبود بی نهنگ

والله اگر باشی هم سنگ من

گرت بسنجد بتر از وی سنگ

✽ (مدح سیف الدوله محمود و تهنیت فتح اکبر) ✽

دو سعادت بیکی وقت فراز آمد تنک
ما از این هر دو بشکرو به ثنا قصد کنیم
ماه نوروز دگر بار بما روی نمود
کشوری بود نه قلعه همه پر مرد دلیر
پی او رفته در آنجا که قرار ماهی
گرد او پیشه و کوه کشن و سبز چنانک
اینچنین قلعه محمود جهاندار گرفت
پشته ها کرد ز س کشته در و پنجه جای
برد زنجیر بزنجیر از آن قلعه قطار
ای امیری که برون آرد بیم و فرعت
باد راهیچ نباشد که خشم تو شتاب
ای ترا فر فریدون و نهاده جمشید
ای بصدرا اندر بایسته تر از نوشروان
چرخ گردنده با پایه اورنگ تو پست
زیر پای ولی و درد و کف ناصح تو
برتن حاسد و بدخواه تو و کام عدو
زود باشد که ازین فتح خبر کرده شود
این گلی بود زبستان فتوح خوشبو
زین سپس نامه فتح تو سوی حضرت شاه
میل بعضی ملکاسوی نشاطست و طرب
زانکه پستان شده از حسن بسان مشکوی

یکی از گردش سال و یکی از شورش جنگ
زانکه انده شد و شادی سوی ما کرد آهنگ
قلعه اکره در آورد ملک زاده بچنگ
بر هوا بر شده و ساخته از آهن و سنگ
سر او بر شده آنجا که بنات و خرچنگ
گذر باد و ره مار در و ناخوش و تنک
بدلیری و شجاعت نه بمکر و بیرنگ
جوی خون کرد بهر پشته اروان صد فرسنگ
همچنانست که بر روی هوا صف کلنگ
طعمه از پنجه شیر و خوره از کام نهنگ
کوه را هیچ نباشد که حلم تو درنگ
وی ترا سیرت کی خسرو و رای هوشنگ
وی بحرب اندر شایسته تر از پور پشنگ
باد پوینده بر مرکب رهوار تو لنگ
خاک چون عنبر سارا شود و بید خدنگ
خز چون خار مغیلاں شود و شهد شرنگ
بخراسان و عراق و حبش و بربر و زنگ
شاخکی بود زریحان مرادت خوش رنگ
دمدم آید همی از معبر چین و لب کنک
اندرین فصل و سوی خوردن بگماز جوزنگ
زانکه صحرا شده از نقش بسان ارتنگ

مرغزار و کهسار از سپر عم و خیری
 اختیار تو درین وقت سوی عزم سفر
 حرب کفار گزیده بدل مجلس بزم
 تاهمی تازد بر مفرش دشت آهوی غرم
 تو بمان دایم وز فر تو آراسته باد

☆ (مدیح علاءالدوله سلطان مسعود) *

راست چون سینه طاوس شد و پشت پلنگ
 از پی قوت دین و قبل حمیت و لشکر
 بانگ تکبیر شنوده بدل نغمه جنگ
 تاهمی تازد بر دامن که بچه رنگ
 تاج و تخت شهری و افسر ملک و اورنگ

همیشه دشمن مالست شاه دشمن مال
 علاء دولت سلطان تاجور مسعود
 پناه دولت و دینست و دین و دولت ازو
 نهاده بر فلک مفخرت بقدر قدم
 همای رامش در بزم او بر آرد پر
 نهاده روی بهندوستان ز دارالملک
 کشید لشکر جرار تا بحر کز غزو
 ز تیغ دستان بر کوهها گرفته طریق
 جبال جنگی در مو کیش روان که بزخم
 به پی شکسته همه ماهی زمین را پشت
 کدام شاهست اندر همه جهان یکسر
 خدایگانا یک نکته باز خواهم راند
 خزاین تو کشاده ست بر همه شعرا
 منم که تشنه همی مانم و در طبعه
 یمین دولت سلطان ماضی از غزنین
 غضایی که اگر زنده باشدی امروز

یکیست او را در بزم و در زم دشمن و مال
 که تافت از فلک ملکش آفتاب کمال
 گرفته عز بزرگی و دیده عز کمال
 نشانده در چمن مملکت بعدل نهال
 هر بر فتنه بر زمش بیفکند چنگال
 بفرخ اختر و پیروز و زو میمون فال
 ره فراخ فرو بست بر جنوب و شمال
 ز باد پایان درد شتها نمانده مجال
 برو ز مهر که از بیخ بر کنند جبال
 بهیشک خسته همه شیر آسمان رایال
 که از نهیبش گیرد قرار و یابد حال
 که هست در که عالی تو محط رحال
 جواهر تو بدیشان رسیده از هر حال
 رسیده اند ز انعام تو بآب زلال
 بعدح گویان بر وقف داشتی اموال
 بشعر من کندی فخر در همه احوال

بهر قصیده که از شهرری فرستادی
 بگویدی که بمن تابحشر فخر کند
 همی چه گوید بنگر در آن قصیده شکر
 «بس ای ملک که نه لؤلؤ فرو ختم بسلم
 خدای داند کاند در پناه شاه جهان
 من آنکسم که که نظم هیچ گوینده
 کهی به تشریفشانم و لفظ در تمین
 چو یافتم شرف مجلس شهنشاهی
 بگو شم آمد فرخنده دعوت دولت
 ولیک بخت بر غبت نمیدهد یاری
 که روز جشن مرا جود شاه یاد نکرد
 که گاه مدحت بودم ز جمله شعرا
 نه پایگاه من از حشمتی فرود شرف
 چگویم آخر با مردمان لوهاور
 زابر و مهر چو باران و روشنی طلبم
 شاهاملوک همه ناز شاعران بکشند
 جهان پناهی و بر کونوای خلق جهان
 همیشه تاندهد جرم ماء تابش خور
 چو مهر بر فلک مفرخت بنخر بگرد

*** (ستایش سیف الدوله محمود) ***

ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
 با مرپای شیاطین شد دست بسته به بند
 چونار در دل کفار و نور در مسجد

هزار دینار او بستدی ز زر حلال
 «هر آنکه بر سر یک بیت من نویسد قال»
 که مینماید از آن زر بیکرانه ملال
 بس ای ملک که نه کرهر فرو ختم بجوال
 غضایر را می نشمرم بشمر همال
 بلفظ و معنی چون ندارد استقلال
 کهی بنظم نمایم ز طبع سحر حلال
 گذشت از اوج سر همتم ز کبر و دلال
 بچشم آمد تابنده صورت اقبال
 جهان شوخ همی دارد آخرم دنبال
 اگر ز بخت بنالم که گویدم که منال
 بوقت خدمت بودم ز زمره عمال
 نه دستگاه من از خلعتی گرفت جمال
 چو باز کردم و از حال من کنند سؤال
 نه التماس کجست و نه آرزوی محال
 تو آفتاب ملوکی بتاب تا صد سال
 سخای تست پس از فضل ایزد متعال
 همیشه تا نشود قد سرو قامت نال
 چو سرو بر چمن مملکت بناز بیال

بدل شد این مه با آرواينت نيك بدیل
 زبان خلق گشاده شد دست بر تهلیل
 چونور در دل ابرار و نار در قندیل

کنون بر آید بانگ مژگان به نشاط
 خجسته بادا بر شهر یار سیف دول
 خدایگانی کز خسروان ببرد سبق
 پناه شاهی محمود شاه کو دارد
 حسام او را اندر سر عدوست مقام
 شکسته کردن کرد نکشان بکرز کران
 چو از غلاف بر آورد نیلگون صمصام
 خجسته در که اوسوی هر جلال سبب
 عزیز خلق بود آنکه او کندش عزیز
 کنون که قصد سفر کرد رای عالی او
 بشیر کرده خالی ز دام و دد بیشه
 خجسته بادا بر شاه قصد حضرت شاه
 خدایگانا فرخنده بادت این همه نو
 همیشه بادی از هر چه آرزوست بکام
 مخالفانت گرفتار این چهار بلا
 یکی به تیغ کران و یکی به تیر سبک
 همیشه باد ترا خسروی بملک ضمان
 جلالت ابدی باتو چون شجاعت جفت
 غلام گشته جهان پیش تو صفار و کبار

(مدح امیر ابوالفرج نصر بن رستم)

خجسته بادا بر خواجه عمید اجل
 عماد ملک و ملک بوالفرج مفرج غم
 اساس نصرت نصر بن رستم آنکه بدوست

کنون بخیزد آواز مقربان ز رسید
 ماه مبارک ماه صیام بر تفضیل
 برای وروی منور بخلق و خلق جمیل
 زیاده شاهی تخت و ز خسروی اکلیل
 سنان او را اندر دل حسود مقیل
 زدوده آینه ملک را به تیغ صقیل
 زند مخالف او جامه خود اندر نیل
 خجسته خدمت اوسوی هر کمال دلیل
 ذلیل دهر شود هر که او کندش ذلیل
 ز شروفتنه تهی شه همه طریق سبیل
 بسیل کرده صافی ز کرد و خاک مسیل
 دلیل باد ورا جبرئیل و میکائیل
 ز کرد کارت بادا جزا ثواب جزیل
 همیشه بادی از هر مراد با تحصیل
 که داد خواه هر یک جدا جدا تفصیل
 یکی به پنجه شیر و یکی به خرطم پیل
 همیشه باد ترا مملکت بتخت کفیل
 سعادت ازلی باتو چون سخات عدیل
 نصیبت آمده از مملکت کثیر و قلیل

خجسته عید رسول خدای عزوجل
 که هم عماد جلالست و هم عمید اجل
 قوام دانش و فضل و نظام دین و دول

بسوده جاه عریضش بفضل جرم فلک
 زده رایش روش ترازمه و خورشید
 کجا کفایت باید ازو برند مثال
 نه صاحبست ولیکن بفعل ازوست دوم
 اصول شادی بی طبع شاد او ناقص
 ز رسم فرخش اسباب مهتری جامع
 بطبع صافی او جوهر حیا فایم
 موفق آمد رایش چو طاعت مقبول
 داش چو عقل منزله شد از مذمت و عیب
 جمال یافت خرد زو چو تن ز لطف روان
 چو جان ز علت صافی تنش ز عیب و عوار
 که این نباشد با آن بوسع يك نقطه
 ز علم فردا امروز واقف است همی
 ایا بعقل و کفایت ز عاقلان اوحد
 بجود و علم شبیهی بحیدر کرار
 رهی نثر تو شاید هزار چون جاحظ
 فلک نداند حل کرد مشکلات ترا
 بزرگوارا گیتی بکام دل گذران
 بماضی اردیدی رنجی از تغییر حال
 برغم حاسد شهریار حاسد مال
 سزد که سر بفرازی بدین خطاب شریف
 همیشه تا نبود چون سریع بحر رجز
 مباد نام تو از دفتر بقا مدروس

سپرده رای رفیعش بصدر فرق زحل
 ستوده رسمش شیرین تر از نبات و غسل
 کجا سخاوت باید بدوزند مثل
 نه حاتم است ولیکن بجود ازوست بدل
 رسوم رادی بی کف راد او مهمل
 ز ذات کاملش ابواب سروری مفضل
 ز کف کافی او دیده سخا اکحل
 مصدق آمد قولش چو آیت منزل
 تنش چو علم مرفه شد از خطا و زلل
 شرف گرفت هنر زو چو خور ز برج حمل
 چو کفر از ایمان خالی داش زمکز و حیل
 که آن نسنجد با این بوزن يك خردل
 که علم دارد گوئی دلش ز علم ازل
 ایا بفضل و شهادت زفاضلان افضل
 بقول و فعل بدیلی ز احمد مرسل
 غلام نظم توزیب هزار چون اخطل
 تو مشکلات جهانرا کنی بدانش حل
 که هیچکس را با تو نماند جنگ و جدل
 هزار راحت بینی کنون به مستقبل
 بدین عمل بفزودت خطاب و جاه و محل
 سزد که پی بگذاری برین بزرگ عمل
 همیشه تا نبود چون خفیف بحر رمل
 مباد عمر تو از علت فنا معتل

❖ (ثقة الملك طاهر بن علی راستوده است) ❖

بظاهر علی آباد شد جهان کمال
رود بحکم وی اندر فلک مدار و مسیر
چو مهر مملکت از صدر او فروخته روی
ز بهر ساوش زاید ز خاک زر عیار
نشاط طبع جز از بزم او ندید پناه
هزبر هیبت او بر عدو گذارد چنگ
بروز بخشش دستش بمال داد جواب
زهی بزرگی کت هست بر سپهر محل
اگر چه رای تو بیشک بقدر کیوانست
تو آن کریم خصالی که چشم چرخ بلند
بحشمت تو چنان شد جهان که بیش ز باد
عدو ز بار غم ارچه خمیده چو گانست
زوال دشمن دین در کمال دولت تست
هزار رحمت بر سال و ماه و روز تو باد
بزرگوار خدایا بحال من بنگر
وداع کرد مرا دولت نکرده سلام
چو بادی دم من سرد و دم نیارم زد
درین حصار و در آن سمج تاریم که همی
زرنج لرزان چون برگ یافته آسیب
کهی زرنج پیچم که از بلا بطیم
دل ز محنت خون گشت و خون همی کریم
چه تنگ روزی مردم که چرخ هر ساعت

گرفت عدل نظام و فزود ملک کمال
وزد با مروی اندر هوا جنوب و شمال
چو چرخ مفخرت از قدر او فراخته یال
ز بهر جودش روید ز سنگ سیم حلال
امید روح جز از جود او نیافت منال
همای دولت او بر ولی کشاید بال
هر آنکسی که مرا و را بمدح کرد سوال
زهی کریمی کت نیست در زمانه همال
بنام ایزد بر ملک مشتریست بفال
درین زمانه نبیند چو تو کریم خصال
نه زرد گردد برک و نه چفته گردد نال
همی چو گوی نیابد ز زخم سهم تو هال
کمال دولت شایست را مباد زوال
که روز بخت تو ماه است و ماه عمر تو سال
که چون بشکست و همی گردد از جهان احوال
فراق جست ز من پیش از آنکه بود وصال
که دل بتنگی میم است و تن بکوژی دال
نیارد آمد نزدیک من زدوست خیال
بدرد پیچان چون مار کوفته دنبال
چو شیر خسته به تیرو چو مرغ بسته ببال
همه شب از غم عورات و انده اطفال
در افکند بتر ازوی روزیم مثقال

تنم هنوز نگشته ست هم به پیری پیر
 بدان درست که در حبس و بنده بنده تو
 ز پیش آنکه زادرار تو بگشتم حال
 بفروش و جامه توانگر شدم همی پس از آنک
 نگاه کن که چگونه زید کسی در حبس
 غلامکی که جوالیست آنچه او دارد
 من و غلام و کنیزك بدان شده قانع
 چو من ندیدم روئینه و برنجینه
 سخن نگفتم چون نرم آن سفال نبود
 بساختی همه اسباب من خداوندا
 چو نوعروسان دادی مرا جهاز که هست
 ثنای من شنو و از فساد من مشنو
 خدای بیچون داند که هر چه دشمن گفت
 زرنج و غم نبود هیچ ترس و باک ولی
 رهی جاه توام لازمست نان رهی
 ز کس ننالم جمله من از هنر نالم
 شود بآب گشوده کلو و حیلست چیست
 در آمدم پس دشمن چو چرخ وقت شکار
 گراو ازین پس کوریش خواندم شاید
 چو تیغ کند و سیه شد بحبس خاطر من
 درخت من که همی سایه بر جهان گسترد
 کنون ز شاخ من اربار مدح خواهی جست
 مرا بدان تو که در پارسی و در تازی

وليك روئی دارم چو روی زالی زال
 عقاب بی پر گشته ست و شیر بی چنگال
 نشسته بودم بامرک در جدال و قتال
 بحبس جامه من شال بود و فرش بلال
 که فرش و جامه او از بلال باشد و شال
 ز بیم سرما هر شب فروشدی بجوال
 که هر سه روز همی یافتیم یکمن کال
 ز بس ضرورت قانع شدم همی بسفال
 سفال که دهد چون نیست خود بقدر سفال
 شدم ز بخشش تونیک روز و نیکو فال
 چو نوعروسان پایم زبند در خلخال
 حدیث حاسد مکار و دشمن محتال
 دروغ گفت دروغ و محال گفت محال
 مرا بنخواهد کشتن شماتت جهال
 عیال جود توام واجبست حق عیال
 از آنکه برتن من جز هنر نکشت و بال
 که در گلوی من آویخته است آب زلال
 چو چرخ برزد نا که بریش من پینخال
 وزین حدیث نباید مرا نمود ملال
 سپید و بران کرده بیکفسان و صقال
 نیافت آب و همه خشک شد باستیصال
 بدست خویش کن ایدوست مر مرا ز نهال
 بنظم و نثر ندارد چو من کس استقلال

زبانم از بنکرده بهر بیان کرده
 گواست بر من ایزد که هرامید که هست
 بکند چرخ مسعود سعد ریش مکن
 مجوی رزم که بازوت را بشد نیرو
 کریم طبعاً رادا بخرمی بنشین
 چو سبز گشت چمن لعل میستان زبتی
 همیشه تا بردانش بحق کشاده بود
 بجشن و بزم تو مدحت ستان و خواسته ده
 چو مهر تابان تاب و چو چرخ گردان کرد
 کشاده چشم بدیدار ساقی و معشوق
 همیشه باد بقای تو در کمال شرف

بیان حکمت مست وزبان دانش لال
 بفضل تست پس از فضل ایزد متعال
 چونال گشتی ازرنج و ناله بیش منال
 مدار یاره که بازوت را نماند مجال
 نشاط جوی و کرم کن بطبع نیک سگال
 که بر سپیدی رویش بود سیاهی خال
 در ثواب و عقاب از ره حرام و حلال
 بمهر و کینه تو ناصح نواز و حاسد مال
 چو ابر باران بارو چو سرو بالان بال
 کشیده گوش باواز مطرب و قوال
 وزان کمال و شرف دور باد چشم زوال

❖ (توصیف اسب و مدح سلطان مسعود) ❖

شاد باش ای هیون آخته یال
 از پیت کوس خورده کوه ثبیر
 بوده بارنگ و وقت تگه همسر
 دیده چون بادها فرازو نشیب
 نه عقابی و رویدت چو عقاب
 تو توانی رکاب شاه کشید
 شهریار جهان ملک مسعود
 میرود هم رکاب او نصرت
 اجل از باس او نموده حذر
 ای زمانه توان گردون قدر
 راهبائی سپرده که درو

هیکل کوه کوب و هامون مال
 وز تکت کاخ خورده باد شمال
 کرده با شیر گاه صید قتال
 کرده با ابرها جواب و سؤال
 از دو پهلوی که شتاب دو یال
 چو شود تنگ دور چرخ مجال
 که از ویافت ملک عزو جلال
 میدود هم عنان او اقبال
 امل از جود او گرفته مثال
 خسرو بحر طبع ابر نوال
 هیچ بی بدرقه نرفت خیال

غارهایی همه سقر مانند
 باد گشتی و ابر در شب و روز
 شاد باش ای سکندر ثانی
 نه عجب گر زبانگ مر کب تو
 کژدم چرخ را بریزد دم
 نو عروسی شود نواحی هند
 بر تو ای شاه جلوه خواهد کرد
 تو تماشا کنان بهند خرام
 شاد و خرم نبیده مشکین بوی
 نارسیده بالا و هور هنوز
 لشکر تو که بر مقدمه رفت
 راه در بر گرفته اند چو باد
 بر گشاده چو شرزه شیران جنگ
 بهمه کامها و نصرتها
 فال زد بنده و بیمنی زود
 تو طرب جوی زانکه دشمن دین
 هم چو ماهیست خسته کشته بهشت
 در تنش کشته آتش سوزان
 ملکا نیست هیچ خصم ترا
 و هر کسی خصم گرددت شاید
 تو ز شاهان عصر بی مثلی
 گرچه شاهی خلاف تو سپرد
 نکند باز رای صید ملخ

کوههایی همه سپهر مثال
 که زرانند ترا نبود ملال
 در جهان بی نظیری از اشکال
 چون بنالید زیر زخم دوال
 شیر گردون بیفکند چنگال
 چون جهان را کند زهستان زال
 عالم این نو عروس دختر غال
 خوش و خرم دل از همه اشغال
 میستان از بتان مشکین خال
 کندت فتح و نصرت استقبال
 سی هزاری بود همه ابطال
 روی داده سوی قفار و جبال
 بر کشیده چو زنده پیلان یال
 بر سانادت ایزد متعال
 فال این بنده مبارک فال
 بهمه حال در همه احوال
 هم چو مرغیست بسته کشته بیال
 شربتتی گر خورد ز آب زلال
 و هر کسی گفت هست هست محال
 که کنندش بدین گناه نکال
 خصم ناچار باشد از امثال
 نکنی قصد او باستیمال
 نکند شیر عزم زخم شکار

شاه شاهان توئی یقین و ترا
 پادشانیست جز تو کس که مباد
 چون حرامست ملک بر ظالم
 طاهر ای شاه خاصه ایست ترا
 دیده روشن زمانه ندید
 همه بارش کفایت آید از آنک
 دعوتی سازد از پی حشمت
 تو زشادی او ورامش او
 مال بخشی و خواهی از سافی
 جان ز بهر تو دارد ار خواهی
 تا که مهر مصی بتابد تاب
 چشم روشن بدولتی که ازو
 ایزدت رهنمای و چرخ معین

همه شاهان نیند جز عمل
 پادشاهیت را فنا و زوال
 کرد عدل تو بر تو ملک حلال
 که بگیتیش کس ندید همال
 هیچ گاهی چنو باستقلال
 کردی او را بدست خویش نهال
 اندر اطراف مملکت هر سال
 بزمی آراسته کنی در حال
 جامهای نبید مالا مال
 جان کند پیش تو نثار نه مال
 تا که سرو سہی بیال دبال
 دور دارد خدای چشم کمال
 دولتت یار و چرخ نیک سگال

☆ (هم در ثنای آن شهریار) ☆

ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
 مسعود شهریاری کز فر عدل تو
 کرده نهال جاء ترا دست مملکت
 گوید ترا زمانه و خواند ترا فلک
 غران هزار بر بر کند از حشمت تو چنگ
 سبع سبع گذشت که جان عدوت خورد
 آورد چند مژده شمال امان ترا
 شاها بحال بنده ماح نگاه کن
 تا کرده چرخ موکب دولت زمن تهی

تاج از تو باشرف شد و تخت از تو با جمال
 بر ملک روزگار چونام تو شد بفال
 آورده بار عدل و سخا شاخ این نهال
 برجیس با سعادت و خورشید بیهمال
 پران عقاب بفکند از هیبت تو بال
 زان پس که بود بر تن و بر جان او وبال
 از ملک بیکرانه و از عمر ییزوال
 کز روزگار بروی شوریده گشت حال
 نالم همی زانده چون مرکب از دوال

شمت و دو سالگی زتن من ببرد زور
 اندک شد دست صبرم و بسیار گشته غم
 آرام و خور بر روز و شب از من جدا شد دست
 و رچه تنم بضعت شد از رنج هر زمان
 شیر مصاف رزم و پر دلترم ز شیر
 از چند گونه بطلان بر من نهند و من
 من خود زوامها که درو غرقه گشته تن
 شاها اگر بخوامد رای بلند تو
 از نان و جامه چاره نباشد همی مرا
 در آرزوی آنم کز ملک وضعیتی
 کدیه نبود خصلت بنده بهیچوقت
 هرگز نبود و نیز نباشد که باشم
 جز در مدایح تو نخیزد مرا سخن
 گر زابر آب خواهم و از آفتاب نور
 چون دیگران توانگر کردم بیک نظر
 روزی خلق کیتی اندر نوال تست
 تا مهر و سرو باشد و باشد درین جهان
 دیدار تو چهر مهر منیر از نجوم چرخ

(تهنیت جنوس ملک ارسلان)

بعین ایزدش روز رفته ار شوال
 گذشته پانصد و نه سال تازی از هجرت
 جهان بعدل بیار است آن بزرگ ملک
 ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود

زان پس که بود در همه میدان مرا مجال
 از اندکی دخل و ز بسیاری عیال
 از هول مرگ دشمن و از بیم قیل و قال
 آید همی قویترم این شعر با کمال
 و ز بیم یاوه گویان بد دلتر از شکار
 زان بیکنه که باد زبان حسود لال
 باده در نبردم و با چرخ در جدال
 از کار این رمی بشود و هنر و اختلال
 این هر دو می بیاید گر نیست جاه و مال
 آرد بریغ برزگرم ده قفیز کال
 هر چند شاعرانرا کدیه بود خصال
 از منعمی در آمد و از مکر می منال
 جز بر مواهب تو نباشد مرا سؤال
 چون بنگرم نباشد نزد خرد محال
 از آن دهن مرفه کردم بیک مثال
 پاینده بای شاها در کیتی این نوال
 زین بر هوا شعاع و از آن بر زمین ظلال
 ایام تو چو فصل بهار از فصول سال

برآمد از فلک دولت آفتاب کمال
 زهی مبارک ماه وزهی مبارک سال
 که دین و دولت ازو یافته ست فرو جمال
 که بحر کوه و قارست و کوه بحر نوال

ز هفت چرخ فلک اوی یافت هفت اقلیم
 چه روز بود که پیش از زوال چشمه مهر
 چهارشنبه بود و چهار گوشه تخت
 همی ولایت بهم کرد زر و کوه و در
 ترا بحیلت حاجت نه و خدای معین
 خدایگانا تا تو بملک بنشستی
 همای نصرت زی دولت تو گشت روان
 نه ایستاده بمیدان هنوز خیمه تور است
 چو کوه قاف قوی شد زفر رای تو ملک
 چه بود ملک پس از سال پانصد از هجرت
 بقای دولت عالی که در جهان شرف
 هلال ملک است این پادشاه زاده و باد
 بهفت کشور کیتی بگستراند نور
 چو ابر کاهی در بزم بر گشاید دست
 خدای عزوجل چشم بد بگردانند
 چنان در آید در قبضه تو ملک جهان
 اگر برانی شاها بقصد بصره و روم
 امیدهر که جز از تو امید داشت بملک
 همیشه بر کف تو واجبست روزی خلق
 سبب توئی که دهی خلق راهمی روزی
 مرادهای تو شاها خدای حاصل کرد
 همیشه تا بهچمن سرو نازد و بال

که یافت ملک ز تایید ایزد متعال
 مخالفانرا شد عمر و جان و جاه زوال
 گرفت نصرت و تایید و دولت و اقبال
 همی عدوت بخائی در یکک و سنک و سفال
 شده هبا و هدر جمله حیل و محتال
 بفرخ اختر و پیروز روز و میمون فال
 عقاب خذلان در دشمن تو زد چنگال
 تو گوی ملک بیک زخم سخت کردی هال
 چو رود دجله روان شد ز جود دست تو مال
 بدان که پانصد دیگر چنین بود در حال
 بیباغ ملک چو خسرو ملک نشاند نهال
 بر اوج شاهی ایمن زهر خسوف و زوال
 چو بدر گردد پیش تو این خجسته هلال
 چو شیر وقتی در رزم بر فرازه یال
 ز ملکتهای ملک مال بخش اعدا مال
 چنانکه قیصر و کسری شوند از عمال
 کند پیش سپاه تو رهبری اقبال
 دروغ بود دروغ و محال بود محال
 از آنکه کف تو روزی دهست و خلق عیال
 مسبب است بدان روزی ایزد متعال
 که روز روز امیدست و وقت وقت سؤال
 چو سرودر چمن مملکت بناز و پبال

☆ (یکی از بزرگانرا ستاید) ☆

زهی بمهتری اندر ز مهتران اول
 کمال وصف تو جستم خرد چه گفت مرا
 اگر نبودی اوصاف تو کجا هرگز
 شب سیاه زرایت چو روز گشت سپید
 فروغ طلعت تو روشنائی دل جود
 زبندگان تو کم نفع تر ز خدمت تو
 چو ثبت کردم نام تو در جریده مدح
 دماغ روح مرا مدح تو غذا و شفاست
 که گاه انشا معنی و لفظ مدحت تو
 خبر نبودی اندیشه را که مدحت تو
 اگر نبودی در گوش طبع و خاطر من
 زبس قوافی جزل و زبس معانی بکر
 همی ندانم تا چون دهم سخن را نظم
 رود زبهر مدیح تو هر دو جنسی را
 اگر میانه نجستی ز کارها دانش
 بدان حقیقت هر خدمتی که ساختمی
 ترا بتازی از بهر آن ثنا نکنم
 بمجاس تو ثنای من آنچنان باید
 عزیز بودی نزد تو این معانی بکر
 بمصطلح همه الفاظ آن بدل کنمی
 در آن همی نگرم کافرید کار جهان

چو از کواکب کیوان چو از بروج حمل
 مجوی ثانی او چون خدای عزوجل
 شرف گرفتی ارواح ناطقه بمحل
 که سنگ بسته ز لطفت چو آب گردد حل
 غبار موکب تو توتیای چشم امل
 نباشد ایرا باشد عطای تو مرسل
 کشید کلمکم بر نام هر که جز تو بطل
 و گرنه کی بر می جان ز گونه گونه علل
 بدست طبع برون آیدی تمام عسل
 بمغز و کام دهد بوی مشک و طعم عسل
 شکوه فضل تو هنگام نظم لاتعجل
 که گاه نظم شود کرد طبع من مجمل
 کدام بندم که در مدح تو بکار اول
 هزار گونه خصومت هزار نوع جدل
 که هر چه بگذشت از اعتدال شد مختل
 هزار بیتی بودی یکی قصیده اقل
 که هست یکیك از آن نوع ناقص و معتل
 که از غرایب و بدعت بدان زنند مثل
 اگر نبودی این لفظهای مستعمل
 اگر نیفتدی الفاظ را فساد و خلل
 بداشت صورت بر جای و روح کسر و بدل

همیشه تا نبود خاک را فروغ اثير
بآب دولت تورنگ داده باد وجوه
بكام خويش رسم كرم رسانی زود

✽ (ستایش رئیس ابوالفتح بن عدیل و شکایت از گرفتاری) ✽

همیشه تا نبود ماه را علو زحل
بخاك در كه تو سر مه کرده باد مقل
برسم هر سال آن حرف آخرین جمل

وزانده كثیر شد این عمر من قلیل
همچون نیاز تیره و همچون امل طویل
برسوك مهر جامه فرو زد مگر به نیل
طبع از شكفت خیره و چشم از نظر کلیل
گفتم هوا ندارد ارکان مستحیل
مردم درو نخفت و نخسبند در مسیل
با او چرا بخوابی باشد فلك بخیل
شب از فراق وصل در آتش كنم مقیل
گردون بسلسله در پایم چو شیرو بیل
كاید همی برم شب تار از دویست میل
كه در شود در آتش دل راست چون خلیل
كوئی كه هست بر تن او پر جبرئیل
ز آن دورخ منقش و ز آن ندیده كحیل
داود وار كوه بود مر مرا رسیل
در آتشم نهد كه نیارم بر او بدیل
تا کی تنم ز جور زمانه بود علیل
هر گز چو من نیابد تیر قدر قتیل
كش در زمان نه دست قضا در كشید میل
كان سوی هر سعادت و دولت بود دلیل

عمرم همی قصیر كند این شب طویل
دو شم شبی گذشت چكویم چگونه بود
كف الخضیب داشت فلك ورنه گفتمی
از ساكنی چرخ و سیاهی شب مرا
گفتم زمین ندارد اعراض مختلف
چشمم مسیل بود ز اشكم شب دراز
این ندیده گر بلؤلؤ رادست در جهان
روز از وصال هجر در آیم بود مقام
چون مور و پشه ام بضعیفی چرا كشید ✽
زنده خیال دوست همی دارم چنین
كه بگذرد ز آب دو چشمم كلیم وار
نه سوخته در آتش و نه غرقه اندر آب
زر دست و سرخ دورخ و دیده مرا بعشق
چون نوحه بر آرم یا ناله كنم
اورا شناسم از همه خوبان اكر فلك
تا کی دلم ز تیر حوادث شود جریح
هر گز چو من نگیرد چنگك قضا شكار
يك چشم در سعادت نگشاد بخت من
نه نه بمحضت اندرم آنحال تازه شد

خواجهر رئیس سید ابوالفتح بی حدیل	پدرام ورام کرد مرا روزگار و بخت
آن درس خامقدم و آن در نسب اصیل	آن در هنر یگانه و آن در خرد تمام
اخلاق او مذهب و اقوال او جمیل	افعال او گزیده و آثار او بلند
کرد ایزد بت بروزی خلقان مگر کفیل	ای در که تو قیله خواهند گان شده
زیرا که تو بمکرمت اندر نه بخیل	هر گز نگشت خواهی از حال مکرمت
صافی ترست عزم تو از خنجر صقیل *	محکم ترست حزم تو از کوه بیستون
فر تو در حزیران ظلمی بود ظلیل *	طبع تو در زمستان باغی بود خرم
روزی اگر گشاده شود پیش من سبیل *	جز بهر خدمت تو نبندم میان بجهد
سوی تو بردود دیده روشن کنم رحیل *	بر مرکب هوای تو در راه اشتیاق
آنم که چشم چرخ نبیند مرا ذلیل *	آنم که دست در هر نیابد مرا ضعیف
ور چند برد و پایم بند نیست بس ثقیل *	هر گز بچشم خفت در من مکن نگاه
چشمم بد آن بود که عطا ایم دهی جزیل *	گوشم بد آن بود که سلام کنی بمهر
باشم ترا بجان و دل و دید کان خلیل *	تا دید کان و تادل و جانست مرا
تا کلاک را صریر بود تیغ را صلیل *	تا چرخ را مدار بود خاک را قرار
بادت سعادت بی بهمه دولتی کفیل *	بادت بزرگویی بهمه نعمتی مضاف

❦ (تفاخر و شکوی) ❦

که پراکنده بر زمین فکنم	تخم گشت ای عجب مگر سختم
من ازو دانه همی نچنم	او بروید همی و شاخ زند
که بغایت همیرسد سختم	از فنای سخن همی ترسم
عرضی گشت همچو سایه تنم	آفتابست همتم گر چند
چون توانم کشید پیرهنم	بار گشته ست پوست بر تن من
صبر تا کی کنم نه برهنم	روزگارم نشاند بر آتش
کردن آرزو فرو شکنم	هر زمانی بدست صبر همی

گاه در انجمن چنان باشم
 گاه تنها ز خود شوم طیره
 همه آتشکده شد دست دلم
 گه ز تف دل ازدها کردار
 سربه پیش خسان فرو نارم
 منت هیچکس نخواهم از آنک
 گرز خورشیدروشنی خواهد
 ای که بدخواه روزگار منی
 تو اگر چه توانگری نه توئی

که فراموش شود ز خویشتم
 کوئی اندر میان انجمنم
 من از آن بیم دم همی ترسم
 پر ز آتش همی شود دهنم
 که من از کبر سرو بر چمنم
 بنده کردگار ذوالمنم
 دیدگان را زیخ و بن بکنم
 شادمانی بدان که متحنم
 من اگر چند مفلسم نه منم

«مدح یکی از خواجگان عصر»

من که مسعود سعد سلمانم
 میزبانیت تازه روی سخات
 به همه وقت بار شکر ترا
 نازد از مدح تو همی طبعم
 داند ایزد که از ایادی تو
 بنده گر کسی به زر بخرد
 و گر این از یقین نمی گویم
 ور بتابم ز خدمتت کردن
 کرده ام قصد حضرت عالی
 تا بهر محفلت دعا گویم
 رازها دارم از مکارم تو
 هر زمان دامن ز گوهر طبع
 در گوهر مرا نیاید کم

در کف جود تو گروگانم
 من بر او عزیز مهمانم
 بنواها هزار دستانم
 بالذ از مهر تو همی جانم
 مجمل آنکه گفت نتوانم
 تو چنان دان که من ترا آنم
 یقین دان که نام سلمانم
 مار بادا زه گریبانم
 برساند به فضل یزدانم
 تا بهر مجلس ثنا خوانم
 همه معلوم خلق کرده ام
 بر عروس مدیحت افشانم
 کز هنر بحر و از کهر کانه

در فصاحت بزرگ ناوردم
در ثنا آفتاب پر نورم
چرخ هر چند جور کرد بمن
لیکن اکنون ز بهر ساز سفر
اگر آن التماس من برسد
ورقه او نرسد ز خواجه عصر
ناتوان گشته ام ز فکر ت دل
بادی از عمر در تن آسانی

در بلاغت فراخ میدانم
در هجا ابر تند بارانم
در زیادت نکرد نقصانم
سخت بی توش و بس پریشانم
نیک در خور عطیتی دانم
من بدین روز تیره درمانم
کرم طبع تست درمانم
که ن از عمر تو تن آسانم

✽ (ابر از خلوص نسبت یکی از اکابر) ✽

ای آنکه چون زجاء تو بر تو ثنا کنم
هر که که گفت خواهی مدح تو نظم خویش
بحرم که هر چه یابد طبعم گهر کند
یکبار من بسال درون چون گیاه خار
نزدیک تو ز خار و گیاه کمترم از آنک
نی نی نه راست گفتم کی دل دهد مرا
هر خدمتی که در روی تقصیر کرده ام
بحرم شکفت نیست که گاهی تهی بوم
بیزارم از خدا و فرستاده خدا
بیگانه ام ز مردی گرم بهیچوقت
از مدح و خدمت نشوم هیچ منزوی
خورشید روی کردم هر که که پیش تو
از خواندن مدیح تو ام چشم روشنست

کیتی ز نور خاطر خود پرضیا کنم
چون باد از نفاذ و چو آب از صفا کنم
چون نگو نه که هر چه شنیدم صدا کنم
از باغ خود ترا گل و لاله عطا کنم
در سال خدمت تو چو خار و گیاه کنم
کز خدمت زمانی خود را جدا کنم
مانند نماز فریضه قضا کنم
تینم عجب مدار که گاهی خطا کنم
گر جز هوای تو بدل اندر هوا کنم
جز بارضای تو دل خود آشنا کنم
ورچه همی ز مدح ملوک انزوا کنم
چون چرخ پشت خویش بخدمت دوتا کنم
کوئی که در دوات همی توتیا کنم

چونروز و شب مدیح تو گویم بسرو جهر
گر دیگران بنخدمتت از سیم زر کنند
آید بمن سعادت کآیم بنزد تو
وقت دعاست آخر شعر و ترا خدای

✽ (مدیح سیف الدوله، محمود) ✽

خورشید و ماه را بفلك بر گوا کنم
از خاک من بدوات تو کیمیا کنم
بر من ثنا کنند چو بر تو ثنا کنم
داد آنچه بایدت بچه معنی دعا کنم

بیادشاه زمانه زمانه شد پدرام
امیر غازی محمود سیف دولت و دین
قوام دولت عالی و عمدة الدین است
همی نگردد جز بر مراد او افلاک
میان ببندد پیشش غلام وار سپهر
مخالفش را اندر کشد اجل بدهن
فلك ز هولش بیفش بروز جنگ و نبرد
بگاہ بخشش بخشنده دست او ناهید
اجل بلرزد چون شاه راست کرد سنان
یکی نیابد جز درس مبارز جای
مخالفان و را روی کهر با فامست
چو مملکت را آرام داد خواهی تو
برهز بر چو شد خوردن عدوش حلال
بنام او کرد ایزد جهان پراز نعمت
ز بهر ملک او آفرید هفت اقلیم
بزرگواران او را همی برند سجود
خدایگانا هرگز کدام خسرو بود

گرفت شاهی تسکین و خسروی آرام
که بر نگینه شاهی نبشته بادش نام
پناه بیضه ملکست و عمدة الاسلام
همی نباشد جز در رضای او ایام
چو بست پیشش بر کش ' سپهر و ار غلام
چو تیغ تیز که در حمله بر کشد زنیام
جهان ز بیمش خامش بروز بارو سلام
بگاہ کوشش رخشنده تیغ او بهرام
قضا بترسد چون باز بر گرفت حسام
یکی نگیرد جز در دل دلیر مقام
زهول و هیبت آن خنجر زمره فام
ببرد بایدت از تیغ خسروی آرام
بنزد مردم شد خوردن هزبر حرام
هنوز کون وی اندر ازل نگشته تمام
ز بهر خدمت او آفرید هفت اندام
جهان ستانان پیشش همی کنند قیام
ز اردشیر و زاسکندروز کسری و سام

که مملکت از وی چونانکه از تو دید شرف
 خدای چشم بد از دولتت بگرداناد
 همیشه شادزی ای شهریار ملک افروز
 ز بهت و دولت بر پیشگاه ملک نشین

که دوات از وی چونانکه از تو یافت نظام
 که کرد دولت تو بر سر زمانه لگام
 ترا زمانه شده پیشکار و دولت رام
 ز قدر و رتبت در بوستان ملک خرام

☆ (مدح سلطان و اظهار شکران) ☆

ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
 از امر تو ونهی تو کردون و زمانه
 بی قوت رای تو خرد نیست مگر سست
 جز هیبت تو تند فلک را نکشد نرم
 با باده بود لاهو ترا پنجه ناهید
 بینام تو در هیچا بران نبود تیغ
 احکام ترا دست دهد مایه انجم
 از حلم تو بگذارد ماهی زمین زور
 اعمال طرازی تو بسطانی حشمت
 هر دست که او دست ترا نیست محرور
 چون برک فروریزدش انکشت ز انکشت
 چون کریان بر خود وزره خندد ناچ
 از خون بسد اطراف شود خاک صدف رنگ
 چون خاک و هوا را بشود رتبت و صفوت
 از قلع سر رمح کند دل را وعده
 بر سمت فضا سست نهد پای اهل پی
 ابطال جهانگیر در آیند با بطل

قسام مکارم را بخشی است از آن نام
 یکسو نکشد کردن و بیرون نهد گام
 بی آتش طبع تو هنر نیست مگر خام
 جز حشمت تو پیر جهانرا نکند رام
 با حر به بود عون ترا قبضه بهرام
 بی یاد تو در مجلس گران نبود جام
 تا طالع تو سود کند پایه احکام
 وز بأس تو ننماید شیر فلک اقدام
 اسلام فروزی تو بیزدانی الهام
 هر طبع که او شکر ترا نبود نظام
 چون مار جدا گرددش اندام ز اندام
 چون خندان بر مغزو جگر گرید صمصام
 وز کرد شبه جرم شود چرخ سرب قام
 چون چرخ وزمین را بجهد راحت و آرام
 وز مرکک لب تیغ دهد جانرا پیغام
 در دشت بلا سخت کند دست اجل دام
 اعلام صف آرای در آرند با اعلام

بر شخص ظفر جوی فتد لرزه مفلوج
 چون چرخ بود هیکل شب‌دیز تو جوال
 یازد بدم بردن دم رخس ترا دست
 آنگاه که از میدان آئی سوی دیوان
 کاندر کف کافی تو زان لعبت جادو
 روز و شب انصاف و ستم روشن تیره‌ست
 در فکرت اعمال هنر همدل اسرار
 از رفته اثرها کند او در دل آ که
 اکنون بسر حال خود آیم که من از تو
 چون دهر مرا کشت با فلاس و با غلال
 بی‌جهد ره‌انیدیم از رنج بهر وقت
 بر که شمرم جود تو ای عده رادی
 از نعمت انواع تو هر نوع مرا لاف
 در خدمت تو نیز شکستم ندهد عزل
 اقبال تو بگرفت مرا بازوی دولت
 از دست همی بفکندم قوت همت
 تانزد هنر مند نه چون عقل بود جهل
 در پیشگاه دولت بالش نه و بنشین
 با عیش مصفازی و با بخت مساعد
 خوشتر بهمه عمر ز امروز تو فردا

✽ (سلیمان اینانج یک فرستاده است ۲) ✽

بر لفظ سخنگوی زند لکنت تعتام^۱
 چون صبح بود چهره شمشیر تو بسام
 خارد ز پی خوردن خون تیغ ترا کام
 از حل تو وعقد تو خیره شود افهام
 پیراسته و آراسته شد دولت اسلام
 ز آنقلب چون صبحش و زان تارک چون شام
 بر ساحت میدان خزدهم تنگ او هام
 وز مانده خبرها دهد او جانرا پیغام
 با طالع میمونم و با دولت پدرام
 کردی تو مرا زنده با حسان و بانعام
 بیرنج رسانیدیم از بخت بهر کام
 پیش که کنم شکر تو ای مایه اکرام
 وز کسوت اجناس تو هر جنس مرا لام
 در دولت تو بیش گرانم نکند وام
 گر حادثه بر من زد نا که نه بهنگام
 بر پای همی داردم امید سرانجام
 تاپیش خرد سنج نه چون خاص بود عام
 در بزمکه رامش دامن کش و بخرام
 باروی چوسوسن‌زی و با چشم چوبادام
 بهتر بهمه وقت ز آغاز تو فرجام

خوشم کردی ای قاصد خوش پیام درین چند روزی که کردی مقام

بنزد من از بس لطافت همی
 همی داند ایزد که باید مرا
 ولیکن همی کرد نتوان گذر
 پریشان ازو کم گراید بجمع
 درین کوهپایه مرا روز و شب
 ز هر گوشه انگیزدم فتنه
 بپراندم همچو تیر از کمان
 گهم حلق با تاب داده کمند
 گرازان بزیر من این نرم و گرم
 همه مستی او ز جل و فسار
 ز گرمی چونیلیم شده روی و دست
 تن اندر عرق راست ماند بدان
 ندانم در آن گرد تاریک رنگ
 شب و روز در راندن و تاختن
 نه این تازیانرا مرا و چرا
 بگرد من این شیردل ریدکان
 بدنها همه در دو توئی زره
 بدینسان گذارم همی روزگار
 ولا زلت اسطو کلیت العرین
 تو قاصد همی جست خواهی سفر
 سوی شهر آزادگان باز کرد
 چه کوئی ز دل هیچ یادم کنی
 چو آنجا رسیدی رسانی ز من

فزون گشتت هر ساعت احترام
 که باشی ازینسان بر من مدام
 ز احکام این چرخ آئینه قام
 شکسته ازو کم پذیرد لحام
 همی یازد اندر دم انتقام
 که با جان بر آن کرد باید قیام
 بر آهنگدم همچو تیغ از نیام
 گهم دست با آب داده حسام
 که در حمله تندست و در زخم رام
 همه شادی او ز زین و لکام
 ز خشکی چو زهرم شده حلق و کام
 که بر حال من می بگرید مسام
 که یاران کدامند و خصمان کدام
 خور و خواب گشتست بر من حرام
 نه این بختیانرا نشاط کنام
 که از رویشان مه کند نور و ام
 زنخها همه در دوتائی لثام
 و مأمول عنی منیع المرام
 علی کل خصم الدالخصام
 زمین کرد خواهی همی زیر کام
 فزونت مرا دست و بیشست کام
 چو این آرزو گشت بر تو تمام
 سلیمان اینانچ بك را سلام

بزرگی که از نامه او مرا
 تو گفتی که او آرزومند تست
 نه بی نام تو لفظ او را مجال
 صفت‌های او گفته پیش من
 کریم‌یست کاندرا جهان هیچکس
 سپهریست گردنده برحل و عقد
 شکارش همه شکر آزادگان
 بر جود او کم ز خاک و گل است
 کفایت شود چیره و کامگار
 چو در دست او زار بگریست کلاک
 همی تا به تندر زند ابر لاف
 محلش سنی باد و دولت هنی
 بدست نکوخواه او خار گل

❖ (شکوه از گرفتاری ناله از بدهکاری) ❖

روز تاشب زغم دل افکارم
 بدل شخص جان همی کاهم
 روز و شب یکزمان فرام نیست
 از دودیده دوجوی بگشادم
 همه همسایگان همی شنوند
 بسته این سپهر زراقم
 کاین سیه میکند بغم روزم
 نه بدان غمکنم که محبوسم
 سخت بیمار بوده ام غمکین

برو عاشق و زار کردی بنام
 سخن را ز نظم تو سازد نظام
 نه بی ذکر تو عیش او را قوام
 که فخر الزمانست و خیرالانام
 ندیدست چون او کریم از کرام
 سحابیست بارنده بر خاص و عام
 که رادیش دانه‌ست و حریش دام
 اگر زر پخته‌ست و ر سیم خام
 سخاوت شود خرم و شاد کام
 چو در دست او خوش بخندید جام
 همی تا ز سبزه کند باغ لام
 جهانش رهی باد و گردون غلام
 بچشم بد اندیش او صبح شام

همه شب تا بروز بیدارم
 بدل اشک خون همی بارم
 راست کوئی بر آتش و خارم
 بردورخ زعفران همیکارم
 گریه سخت و ناله زارم
 خسته این جهان غدارم
 وین تبه میکند به بدکارم
 نه بدان رنجهام که بیمارم
 حبس بودست نیز بسیارم

نیست از حمله اجل با کم
از تقاضای قرض خواهانست
هر زمانی سبک شود دل من
عاجزم سخت و حق تعالی را
نه دم کدیه همی کویم
روزی نیم خورده می طلبم
گر توسعی کنی برون آیم
ور نیابی بکار من توفیق
که من از چرخ سرنگون همسال
در چنین رنجها بحق خدای
وین سخن گر نه راست می گویم

نیست از بندپادشه عارم
همه اندوه ورنج و تیمارم
کز غم و امها گرانبارم
بتو مهتر شفیع می آرم
نه دم عشوه همی دارم
که بدو وام کرده بگذارم
از غمی کاندرو گرفتارم
بخدای ار من از تو آزارم
بسته اختر نگونسارم
که بجان مرگ را خریدارم
کافرم وز خدای بیزارم

(بشکوی)

ازدودیده سرشک خون بارم
باز ترسم که آگهی یابند
من خیال ترا کجا بینم
بر دو دیده همی باندیشه
با مبارك خیال تو هر شب
تا بریدم ز تور فیق غمم
بسر تو که زندگانی را
تا خریداریم همی نکنی
منکر نعمت ندانم شد
فخر جویم همی بخدمت تو
صدرها گر زمین تهیست چه شد
ور ببندم نمیتوانم رفت

چون ز گفتارها یاد آرم
به ستم خویش را فرو دارم
چون همیشب زرنج بیدارم
هر شبی صورت تو بنکارم
غم دل زار زار بگسارم
تا جدایم ز عز تو خوارم
زندگانی همی نپندارم
کاسد کاسدست بازارم
که شنیدست هر کس اقرارم
ورچه هست از همه جهان عارم
چو جهان پر شدست ز آثارم
می رود در زمانه اشعارم

از غم ورنج بردلم کوهیست
 خار اندام گشت پیرهنم
 روزی می دارم اندک و همه سال
 گر نکیرم قرار معذورم
 نالم و ناله ام ندارد سود
 از ضعیفی چنان شدم که ز تن
 آن بمن میرسد ز سختی ورنج
 چیره شد بر جوانیم پیری
 نیست هنگام آنکه گویم من
 بر بلاها چو باد بر گذرم
 تا سرشته شدم چو گل بعنا
 جان من نقطه ایست کوئی راست
 فلک از من دریغ دارد خاک
 که بهر قلعه و زندانی
 هیچکس را هنر گناهی نیست
 زان همی عاجزم درین کوشش
 دشمن خویشتن منم بیشک
 دی نرفتم برسم تا امروز
 همت من همی ز دل خیزد
 چه کنم بنده این فضولی را
 شایدار زاندهان دوتا پشتم
 محض دیوانه ام ندارم عقل

تا برین خشک تند کهسارم
 موی مالیده گشت دستارم
 در میان بلای بسیارم
 که درین تنک سله چون مارم
 ای عجب تندرست بیمارم
 در دل من ببینی اسرارم
 که بجان مرگ را خریدارم
 قار شد شیر و شیر شد قارم
 بخطرها دلیر و عیارم
 پای بر غم چو کوه بفشارم
 ز آب دیده میان گلزارم
 زانکه سر گشته تر ز پیر کارم
 زو زروسیم امید کی دارم
 درد و گزبیش نیست رفتارم
 رنجه زین کنبدنکونسارم
 که نه با چون خودی به بیکارم
 از زمانه همی نیازارم
 بهمه محنتی سزاوارم
 من بهمت ز دل گرفتارم
 واجبست از زغم دل افکارم
 وز دو دیده برخ فروبارم
 کس نکوید همی که هشیارم

❖ (تیمار خواری) ❖

تیر و تینه‌ست بردل و جگرم	غم و تیمار دختر و پسر
هم بدینسان گدازدم شب و روز	غم و تیمار مادر و پدر
جگرم پاره‌است و دل خسته	از غم و درد آن دل و جگرم
نه خبر میرسد مرا ز ایشان	نه بدیشان همی رسد خبرم
باز گشتم اسیر قلعه‌نای	سود کم کرد باقضا حذر
کمر کوه تا نشست و نشست	بر میان دودست شد کمر
از بلندی حصن و تنندی کوه	منقطع گشت از زمین نظرم
من چو خواهم که آسمان بینم	سرفرو و آرام و زمین نکرم
پست می‌بینم از همه گیهان	چون هما سایه افکند ب سرم *
از ضعیفی دست و تنگی جای	نیست ممکن که پیرهن بدرم
از غم و درد چون گل و نر کس	روز و شب با سر شک و با سهرم
یا ز دیده ستاره می بارم	یا بدیده ستاره می شمرم
وردل من شد دست بحر غمان	من چگونه ز دیده در شمرم
گشت لاله ز خون دیده رخم	شد بنفشه ز زخم دست برم
همه احوال من دگر گون شد	راست گوئی سکندر و گرم
که درین تیره روز و تاری جای	کوهر دیدگان همی سپرم
بیم کرد دست دردل امنم	زهر کرد دست رنج تن شکرم
پیش تیری که این زنده دهم	زیر تیغی که آن کشد سپرم
آب صافی شد دست خون دام	خون تیره شد دست آب سرم
بودم آهن کنون ازو زنگم	بودم آتش کنون ازو شررم
نه سر ازادم و نه اجری خور	پس نه از لشکر و نه از حشرم
در نهابم خطا چو بیخردم	ره نبینم همی چو بی بصرم

نشوم نیکو و نبینم راست
محنت آگین شدم چنانکه کنون
ای جهان سختی تو چند کشم
کاش من جمله عیب داشتمی
بردام از هر گزارنگذشت
بستد از من زمانه هر چه بداد
تا بگردن ازین جهان چوروم
مال شد دین نشد نه بر سودم
اینهمه هست و نیستم نومید
پادشا بوالمظفر ابراهیم
گرفلك جور کرد برتن من

چون سپهر و زمانه کور و کرم
نکند هیچ شادیشی اثرم
وی فلك عشوه تو چند خرم
چون بلاست جمله از هنرم
پس چرا من زمان زمان بترم
راضیم با زمانه سربسرم
از همه خلق منتهی نبرم
رفت هش ماند جان نه بر ظفرم
که ثنا گوی شاه داد کرم
که ز مدحش سرشته شد کهرم
پادشا عادلست غم نخورم

(مدح سیف الدوله محمود)

چوروی چرخ شد از صبح چون نصیحه سیم
که عز ملت محمود سیف دولت را
فزود حشمت و رتبت بدولت عالی
بنام فرخ او خطبه کرد در همه هند
یکی ستام مرصع بگوهر الوان
بسم و دیده سیاه و بدست و پای سپید
بر آب همچون کشتی و بر هوا چون باد
بگاہ گشتن جولان کند بحلقه نون
خجسته بادا بر شاه خلعت سلطان
منجمان همه گفتند کاین دلیل کند
نه دیر زود خطیبان کنند بر منبر

ز قصر شاه مرا مرده داد باد نسیم
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
چو کرد مملکت هند را بدو تسلیم
نهاد بر سر اقبالش از شرف دیهیم
علی جواد کالنجم صبح لیس بهیم
میان و ساقش لاغر بر و سرینش جسیم
بکوه هم چو کوزن و بدشت هم چو ظلم
بگاہ جستن بیرون جهد ز چشمه میم
بکامکاری بر تخت و ملک بادمقیم
بحکم زیج بتانی که هست در تقویم
بنام سیف دول خطبهای هفت اقلیم

بسال پنجه ازین پیش گفت بوریحان
 که پادشاهی صاحبقران شود بجهان
 هزار شکر بهر ساعتی خدا را
 مبارزی که بهیجا زتیغ و نیزه او
 اگر دو آید پیشش کند به نیزه یکی
 زتیغ همچو شهابش همان رسد بعدو
 خدایگانا آن رانده زتیغ بهند
 شده زبس خون بیجاده سم گوزن بکوه
 کنون بدولت تو ملک را فزاید فر
 بباغهاش نروید مگر که غنچه زر
 همیشه تا سر زلفین نیکوان بتان
 زنجم سعدت بادا زمان زمان الهام
 زمین زعدل تو مانند باغ تو چو بهشت

در آن کتاب که کردست نام او تفهیم
 چو سال هجرت بگذشت تی وسین و سه جیم
 که داد مارا شاهی بزرگوار و کریم
 بترس باشد ترس و به بیم باشد بیم
 و گریکی آید نزدش کند به تیغ دو نیم
 کجا رسد ز شهاب فلک بدیو رجیم
 که آن نراند کلاب و عدی بتیم و تمیم
 شده بیبحر عقیقین بشیزه ماهی سیم
 کنون بفر تو هندوستان شود چو نعیم
 بروز ابر نبارد مگر که در یتیم
 چو خوی و جیم شود هر دو بر صحیفه سیم
 زبخت نیکت بادا زمان زمان تعلیم
 جهان زعدل تو مانند قصر تو چو حریم

... (ستایش قلم و گریز بمدح خواجه منصور بن سعید) *

من بدین آخته زبان قلم
 یاربایدش کرد انگشتان
 داستان در جهان فراوانست
 اصل عقلست و مایه قوت
 جایگاه خرد چراست اگر
 گر جهان روشن از قلم گشتست
 همه زیر دخان بود آتش
 گر شرف نیستیش بر کیتی
 عز باقی هم از قلم یابد

گفت خواهم ز داستان قلم
 تا شود مرکب روان قلم
 نیست یکداستان چو آن قلم
 تن پیرو سر جوان قلم
 نیست مغز اندر استخوان قلم
 پس چرا تیره شد جهان قلم
 زیر آتش بود دخان قلم
 آسمان نیستی مکان قلم
 هر که شد بسته هوای قلم

سرمه دیدگان عقل شناس
 خدمت دست راد صاحب را
 خواجه منصور بن سعید که گشت
 آنکه دردست وی زحمت وی
 مشک خون بوده در دوات کند
 گرچه باو هم کار زار کند
 ای دل تو خزینه اسرار
 بیقین در جهان یقین دات
 چون نگهبان سر تو قلم است
 قهرمان هنر قلم باشد
 قلم تو شهاب دیوانست
 بحقیقت قران سعد بن است
 آسمان برین سرد میدان
 خاطر عالی تو غارت کرد
 زین شکایت بگیرد و نالد
 زانکه در بحر کف تو ابرست
 راست گوئی که جز بکف تو بر
 همچو درد دیده هست فراخ
 هست جنس من اندرین زندان
 منم امروز خسته و گریان
 درج در ضمیر من بگشاد
 کر زبیم قلم فرو شده ام
 هم قلم سود خواهدم دادن

آن چو سرمه سیه لبان قلم
 بسته زاد از زمین میان قلم
 عاجز از مدح او بیان قلم
 بسته گوید سخن زبان قلم
 تا همه خون خورد دندان قلم
 زور گیرد تن توان قلم
 خازن گوهرانش جان قلم
 کس نداند مگر کمان قلم
 باد یزدان نگاهبان قلم
 تا کف تست قهرمان قلم
 درج در کفت آسمان قلم
 همه با دست تو قران قلم
 گر سخن را دهی عنان قلم
 کنج آسوده نهان قلم
 تن رنجور نا توان قلم
 همه درست کاروان قلم
 آفریده نشد بنان قلم
 مر مرا در رایگان قلم
 تن زرد چو خیزران قلم
 زار ناله کنان بسان قلم
 نوك پویان در فشان قلم
 هم بر آرد مرا امان قلم
 گرچه هستم همی زیان قلم

توشناسی مرا که نگشاید
جز ثنای تو نیست واسطه
همت من ز بهر مدحت تست
تا قلم هست ترجمان ضمیر
تا بخندد همی دهان دوات
باد پیوسته پای دشمن تو

کس چو من کنج شایگان قلم
بمیان من و میان قلم
تا که مرگ در ضمان قلم
تا زبان هست ترجمان قلم
تا بگرید همی زبان قلم
پیش تو چون سر دوان قلم

(*) نکوهش گمان و ستایش منصور بن سہید (*)

تا کی دل خسته در گمان بندم
بدها که زمن همی رسد بر من
ممکن نشود که بوستان گردد
افتاده خشم چرا هوس چندین
وین لاشه خر ضعیف بد ره را
این سستی بخت پیر هر ساعت
چند از پی وصل در فراق افتم
وین دیده پرستاره را هر شب
وز عجز دو گوش تا سپیده دم
هرگز نبرد هوای مقصودم
کز هر نظری طویله لؤلؤ
چون ابر ز دیده بردو رخ بارم
خونی که ز سرخ لاله بگشایم
بر چهره چین گرفته از دیده
کوئی که همی گزیده گوهرها
از کالبد تن استخوان ماندم

جرمی که کنم باین و آن بندم
بر گردش چرخ و بر زمان بندم
گر آب در اصل خاکدان بندم
بر قامت سرو بوستان بندم
اندر دم رفته کاروان بندم
در قوت خاطر جوان بندم
وهم از پی سود درزیان بندم
تا روز همی بر آسمان بندم
در نعره و بانگ پاسبان بندم
هر تیر یقین که در گمان بندم
بر چهره زرد پرنیان بندم
باران بهار در خزان بندم
اندر تن زار ناتوان بندم
چون سیل سرشک ناردان بندم
بر چرم درفش کاریان بندم
امید درین تن از چسان بندم

*

*

زین پس کمری اگر بچنگ آرم
 از ضعف چنان شدم که گر خواهم
 در طعن چو نیزه ام که پیوسته
 کار از سخن است ناروان تا کسی
 در خور بودم اگر دهان بندی
 يك تیر نماند چون کمان گشتم
 نه دل سبکم شود در اندیشه
 شاید که دل از همه بپردازم
 منصور که حرز مدح او دایم
 ای آنکه ستایش ترا خامه
 بر درج من آشکار بگشاید
 در وصف تو شکل بهرمان سازم
 در سبق دوندگان فکرت را
 از ساز مرصع مدیحت را
 هر گاه که بکر معنی یابم
 پیوسته شراع صیت جاهت را
 تا در گرانبهای دریا را
 گردون همه مبهمات بگشاید
 بس خاطر و دل که ممتحن گردد
 صد آتش بادخان بر انگیزم
 در گرد و حوش من به پیش آن
 گر من ز مناقب تو تعویذی
 من گوهرم و چو جزع پیوسته

چون کلک کمر بر استخوان بندم
 زاندم گره چو خیزران بندم
 چون نیزه میان برایگان بندم
 دل در سخنان ناروان بندم
 مانند قرابه در دهان بندم
 تا کی زه چنگ بر کمان بندم
 هر گاه که در غم گران بندم
 در مدح یگانه جهان بندم
 بر کردن عقل و طبع و جان بندم
 بر باد جهنده بزبان بندم
 بندی که ز فکرت نهان بندم
 وز نعمت تو نقش بهرمان بندم
 بر نظم عنان چو در عنان بندم
 بر مرکب تیزتگ روان بندم
 زود از مدحت برو نشان بندم
 بر کشتی بحر بیکران بندم
 در گوهر قیمتی کان بندم
 چون همت خویش در بیان بندم
 چون خاطر و دل در امتحان بندم
 چون آتش کلک در دهان بندم
 سدی ز سلامت و امان بندم
 بر بازوی شرزه زیان بندم
 در خدمت تو همی میان بندم

دارم گله‌ها و راست پنداری
ناچار امید کج رود چون من
آن به که برآستی همه نهمت
کز دست هوای تو زبان بندم
در گنبد کجروکیان بندم
در صنع خدای غیب دان بندم

☆ (گله از خلف وعده خواجه بو طاهر) ☆

من که مسعود سعد سلمانم
زانکه خواجه مرا خداوندست
بهمه وقت شکر او گویم
هر ثنائی که گفتم او را من
هست معلوم او که در خدمت
خواستم شغل کی که شغلی هست
گفتم آن شغل را بقوت این
چون بگفتندش اهتر از نمود
باهمه کس بگفتم این قصه
کردم از همت و مروت او
خواستم تا قباله بنویسم
چون بمنشور نامه آمد کار
گفتم آخر که بیش صبر نماید
تیز در ریش و کف در که شد
سرد شد گرم گشته امیدم
چه کنم قصه زرد شد رویم
خجل و تیره ام زدشمن و دوست
چون زمن مهتر آمد اجنبی
خواجه طاهر تو طبع من دانی
زانچه گفتم همه پشیمانم
خویشتن را غلام او دانم
بهمه جای مدح او خوانم
سجست او بمدر دیوانم
من ز کس هیچ مزد نستانم
هست از آنسان که من میدانم
ز سر امروز تازه گردانم
نیکوئی گفت پس فراوانم
که من از نایبان دیوانم
شکرهائی چنانکه من دانم
نایبی را بشغل بنشانم
رفت چیزی که گفت نتوانم
دردل این غصه را بیپچانم
خندها رفت بر بروتانم
کند شد تیز گشته دندانم
چه دهم شرح رنج شد جانم
نیک رنجور و سخت حیرانم
خیره اکنون زنج چه جنبانم
که نه جنس فلان و بهمانم

کر کریمی مرا بجان بخرد
 گر چه هستم چو لاله سوخته دل
 کار کن تر بسی ز خایسکم
 خسته زخمهای گردونم
 بر من آن گفت بس اثر نکند
 در غم چیز دل نیاویزم
 تن سپرده بحکم دارم

تو چنان دان که من بس ارزانم
 چون گل نوشکفته خندانم
 رنج بردار تر ز سندانم
 بسته حملهای کیوانم
 که به تن آشنای حرمانم
 بدم حرص تن نرنجانم
 دل نهاده به فضل یزدانم

❖ (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) ❖

افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم
 ای امین شاه غازی صاحب دیوان هند
 ای عمید ملک سلطان بوالفرج اهل فرج
 گنج دانش دایم از بحر دلت پر گوهر است
 چاکر کلمک تو گشته بنده رایت شده
 جاودان بشکفته بستان گل اقبال تو
 جاه تو بر اوج کیوان سر بر آورد از زمین
 آب مهر دوستان خورده زان خوش گشت عود
 ناصحان پیوسته از فر تو شاد و بیغمند
 چون تو در عالم نیامد صاحبی باداد و دین
 تا دلت شد بحر معنی لفظ تو درو گهر
 تا ترا دادار داد انصاف و داد اندر جهان
 نامه شد فتح و دولت جود تو بر وی خطاب
 خسرو خسرو شکن در مملکت همچون جمعت
 نیست همچون شاه عالم محتشم شاه ملوک

شمع سادات عرب خورشید احرار عجم
 روشن از رای تو بینم کار تاریک حشم
 ناصر دین و دیانت خواجه نصر رستم
 باغ طبع اهل فضل گشت چون باغ ارم
 هر که هست اندر همه عالم ز اعیان محتشم
 زانکه دارد باغ ایران زابر تو همواره نم
 جود تو بر فرق فرق بر نهاد ایدون قدم
 خون بدخواهانت خورده گشت از آن رنگین بقم
 حاسدان همواره ز اقبال تو در تیمار و غم
 گشته از داد و دین اندر همه عالم علم
 خوار شد پیش دل و دست همه زر و درم
 گشت چون سیمرغ پنهان از جهان جور و ستم
 دفتری شد عز و ملت جاهت اندروی رقم
 باز چون آصف توئی روز و شب اندر فضل جم
 نیست از ارکان دولت هم چو تو کس محتشم

سید اقران خویشی در کفایت روز فضل
 گردش گردون نیارد همچو تونیکوسیر
 ازیم طبع تو خیزد گوهر عقل و خرد
 پسته و فندق ز مهر و کین تو آ که شدند
 هر که در راه خلاف و خشم تو بنهاد پای
 ایزد از خلق تو آرد در جهان پیدا بهار
 همچو تو مخدوم ناید فضل را هرگز پدید
 ای همایون طبع تو پیرایه جود و هنر
 از تو زیباتر نیاید در جهان صاحب بلی
 ظلمت این شعر رای روشن تو نور کرد
 بنده بر تو گشتم حلقه در گوش ای عمید
 بس فراوان بینوا از فر تو گشته غنی
 از تو در هندوستان تایافتم من نام جود
 در حوالی طوف خواهی کرد بر کام ولی
 تا بود بیقدر دایم در مسلمانی شمن
 بر بساط سرو رانی جاودان دایم بمان
 باد میمون و مبارک بر تو این عید جلیل

همچنان چون صاحب گردان بهیجار و ستم
 دیده گردون نبیند همچو تو عالی هم
 گوهر عقل و خرد نیکوترست از دریم
 این فم از مدحت گشاد و آن ز بیمت بست فم
 رفتنش چوق مار بر پشت زمین گشت از شکم
 زان چو نیشان اند آمد ز آن شود کیتی خرم
 زین قبل گشتند افاضل مر ترا یکسو خدم
 وی مبارک خاطر تو مایه فضل و کرم
 از تو والاتر نباشد در زمین مهتر نعم
 هر کجا آثار نور آمد شود روشن ظلم
 زانکه بر ناید زمن جز آفرینت هیچ دم
 من هم از فر تو گشتم فارغ از رنج و الم
 قد بختم راست از تو شد کجا بد پر زخم
 تا کنی بدخواه شاه از دولت سلطان دژم
 تا بود در پیش ایزد خار جاویدان صنم
 در بهشت ناحیت دلشاد جاویدان بچم
 دشمنان را کن بسان گوسپند و گاو کم

❖ (ستایشگری) ❖

نیست گشت از هوای خود عالم
 حشمت در جهان فکند آواز
 محمدراستوده رای تو جفت
 دهر پیش تو دست کرده بکش
 بی بنانت سخا بود مهمل

جز بمدح تو بر نیارد دم
 همت بر فلک نهاد قدم
 مکرمت را گزیده خلق تو ضم
 پشت پیش تو چرخ کرده بخم
 بی بیانت سخن بود مبهم

نه بیاس تو در و غارستم
 ناخنان را به پنجه در ضیغم
 از تو بنیاد سروری محکم
 راه جور از وجود سوی عدم
 آفتابی ز تو رمیده ظلم
 چون بود طبع بی کران تویم
 ورچه نازد خرد همی بقلم
 وی ز عدلت نزار گشتم ستم
 مردی و رادی وفا و کرم
 بجز از همت تو نیست حکم
 راست گفتمی که حور شد عالم
 نیست جز روی آن خجسته صنم
 که چه زیبا و نیکویند بهم
 باد فرخنده بر تو جشن عجم
 جاهت افزون و عمر دشمن کم
 همه ایام عیش تو خرم

(مدیح علاء الدوله مسعود)

شاه زمانه کرد بتیغ و بخشش کم
 پس کی رضادهد که رود بر جهان ستم
 کآمد علاء دولت و دین یاد کار جم
 مسعود پادشاه عرب خسرو عجم
 * زو کرد ظلم زایل صنعش و ما ظلم

نه بجود تو در عطا حاتم
 از نهیبت همی کند پنهان
 بتو خورشید مهتری تابان
 برد اندیشه کفایت تو
 آسمانی بتو کشیده امید
 لفظت اردر بود شکفت مدار
 قلم از مدح تو همی نازد
 ای زجودت امل شده فریبی
 ساخت اندر پناه طبع تو جای
 مفخرت را و نامداری را
 آمد این نوبهار حور لباس
 لاله جویبار پنداری
 خنده باغ بین و گریه ابر
 ای عجم را بجاء تو نازش
 صدر دولت بتو مزین باد
 همه احوال جاه تو بنظام

شاهان پیش را که نکردند جز ستم
 هست او بلی خلیفه یزدان داد گر
 گویند خسروان زمانه بهر زمان
 ملک عجم بدین عرب کرد منتظم
 زو کرد عدل ثابت یزدان و قد عدل

از آفتاب طلعت گیتی فروز او
 ای روستم کشاد کشیدی کمان چرخ
 توراد کنج بخشی ورادان ترا عبید
 بر نامه جلالت و بر جامه شرف
 دست تو وقت رادی و طبع تو گاه علم
 حشمت برد بدر که فرخنده تو راه
 هم چون حنیض باشد بار تبت تو اوج
 از روی چرخ بوسد ناهید و مشتری
 جورست بر خزانه و کنج تواز عطا
 از غفو و خشم تود و نمونه ست روز و شب
 خم گشت اصل دور سپهر ار نه بیخلاف
 کرد جهان ملک تو چون طوف خواست کرد
 در مجلس نعم ز تو کرد و توانگر انس
 ای شاه وحش و انس زامن تو باشد انس
 گر کل این جهان را یک موهبت کنی
 زردم عزیز بود نزد خاص و عام
 این زرو ایند رم که عزیزست زین نهاد
 یابند زایران تو روز عطای تو
 چون چشم را سیاه کند خنجر سپید
 یابد ز کرد روی هوار نک آبنوس
 گر هم چو بحر موج زندرزم که بخون
 گر هیچ شیرمان دست اندر همه جهان
 از شکل خویش هبرت گیرد چو در مصاف

دولت سپید روی شده چون سپیده دم
 گر چه کمان خود نکشید دست روستم
 تو شاه شاه بندی و شاهان ترا حشم
 نام تو گشت عنوان جاه تو شد علم
 بحرست از سخاوت و کنجست از حکم
 دولت خورد بجان گرامی تو قسم
 چون خشک رود گردد با بخشش تویم
 هر جا که هست تو گذارد بر او قدم
 تادست جود بر تو شد جود را حکم
 وز مهر و کین تود و نمودست شهد و سم
 عدلت بخواست برد ز پشت سپهر خم
 چنبر شد از جبلت و آورد سر بهم
 وحش از تو رزق یابد در موقف نعم
 اندر حریم ملک تو چون وحش در حرم
 طبع ترا نباشد زان موهبت ندم
 تا هست و باد نام تو بر زر و بر درم
 خوار از چه روی شد بر آن طبع پر کرم
 با اسب ساز بیمار و بادره جامه ضم
 چون بشنود ندای بلا نیزه اصم
 گیرد ز تیغ پشت زمین گونه بقم
 مر باره ترا نرسد تا بیاردم
 از تیر تو گریخته در گوشه اجم
 هم شکل خویش بیند بر نیزه علم

رخشت همی بنعل بر آرد ز بحر دود
 در پیش سطوت تو اجل دل کند تهی
 جاه ترا هزار شرف در یکی شرف
 هر لحظه مملکت را نظمی و رونقی
 گشت از نهال عدل تو کیتی چنانکه پیش
 شادی دولت تو چنان کرد خلق را
 چون ملک و شادی از پی تو آفریده شد
 خورده آب زندگانی جان تو در ازل
 بز میست اینک هست سر اسر سود چرخ
 از گونه گونه نعمت و زجنس جنس عطر
 چندان لطیف ساخت ترا باز روزگار
 همچون شمن همی پیر مستدب باغ باد
 کرد آفتاب و نم همه طبع جهان دگر
 هرگز بحر متحرم ای شاه مرا
 نه نه چو مدحت افسر حشمت بود سزد
 ارجو که ضعف تن نکند خاطر مرا
 گر رنج تن برین دل من دست یافت باش
 کافتاده بود ازین پیش این چرخ شیر زخم
 در بند کیت ازین پس چون نکال چونندوات
 بستاندم عنایت جاه تو از عنا
 وز تو جواب بنده بلا و نعم شود
 تا از ظلم بحمله غنیمت برد ضیا
 اندر بهار عشرت با خرمی بناز

تیغت همی بزخم بر آرد ز فرق دم
 بر خوان نعمت تو امل پر کند شکم
 رای ترا هزار نعم در یکی نعم
 رای تو در وجود همی آرد از عدم
 بر بوستان خزان نکند روی را دژم
 کاندز زمانه بیش نگیرند نام غم
 شاه و ملک تو باشی تا حشر لا جرم
 زده دست جاودانی بر عمر تورقم
 پره زده بگرد بساط تو چون حشم
 در مجلس تو هست شده حس ذوق و شم
 تا بوستان عیش ترا کرد چون ارم
 هر شاخ را که ابر طرازید چون صنم
 بنگر چه کار دارند این آفتاب و نم
 نامد بدل که کردم ازینگونه محترم
 کر مدح کوی تو شود از خلق محشم
 در مدح تو بجزو بتقصیر متهم
 و در درد دل برین تن من خیره شد چه غم
 با جان و مال و جاهم چون کرک در غم
 بندم میان بجان و کشایم بمدح فم
 برهاندم رعایت رای تو ازالم
 زان پس که داد چرخ جوابش بلاولم
 تا از ضیا بطعنه هزیمت شود ظلم
 و اندر سرای دولت باخرم بهجم

لهوونشاط ساخته در بزم توبه طبع

با یکدگر چو زیروبم از لحن زیروبم

☆ (هنر نمائی در مدیح سلطان مسعود) ☆

تنم از رنج گرانبار مکن گونکنم
دل نزارست ز عشق تو بیخشای بسرو
بر من اربخت گشاده کند از عدل دری
خار هجر تو بتا تازه گلی زاد ز وصل
عهد کردی که ازین پس نکنم با تو جفا
صعب درد یست جدائی تو بهر هفته مرا
بدگر دوسیی کردی اقرار و مرا
کنهی چون بکنی عذری از آن کرده بخواه
من هوادار دل آزارم هرزه دل خویش
تیز بازاری هر جای بازار تو تیز
ای مرا روی تو چون جان و دل و دیده عزیز
بر من ایزلف تو و روی تو هم چون شب و روز
جای مهر تو دلست ای دلت از مهر تهی
چون نیم نزد تو مانده دینار عزیز
ای تن آسان دل آسوده ز بیماری هجر
این دلم را که همه مهر و وفای تو گرفت
این دل خسته بی آزار ز تورنج تو کشید
کم شود مهر چو بسیار شود ناز بتا
ای بدان روی دل افروز چو گلنار بیار
آخر آن لاله رخسار تو پژمرده شود
ای دل ابر هجر کشد لشکر اندوه مترس

جگرم چون دلم افکار مکن گو نکنم
تن نزارست بغم زار مکن گو نکنم
آن دراز هجر به سمار مکن گونکنم
آن گدا کنون بجفا خار مکن گونکنم
کردی اینبارود گربار مکن گونکنم
بچنین درد گرفتار مکن گو نکنم
چون خبر دادند انکار مکن گو نکنم
پس از آن بر کنه اصرار مکن گونکنم
از هوای من بیزار مکن گو نکنم
با دل زار بازار مکن گو نکنم
بهمه چیز مرا خوار مکن گونکنم
روز روشن چو شب تار مکن گو نکنم
پس دلم رازتن آوار مکن گو نکنم
رخم از رنگ چو دینار مکن گونکنم
کار من بر من دشوار مکن گونکنم
به غم و انده بیمار مکن گو نکنم
غم برین خسته دل انبار مکن گونکنم
ناز با عاشق بسیار مکن گونکنم
دلم آکنده تراز نار مکن گونکنم
تکیه بر لاله رخسار مکن گونکنم
علم صبر نکونسا مکن گونکنم

عاشقا جور و جفا دیدی هرگز پس ازین
 گر نخواهی که گل تازه تو خار شود
 غم آن تر کس مخمور و مخور کو نخورم
 هیچکس نیست که از تو نگه خواهد داشت
 ورتظلم کنی از عشق تو ای سوخته دل
 او نداند که ترا عشق چنین سخره گرفت
 بنده عشق همیشه خواهی خود را پنهان
 بندگی شاه جهان را کن و از عشق بتاب
 شاه مسعود که چون همت او یاد کنی
 علم و حلمش را کرنسبت خواهی که کنی
 ای ز عدل ملک عادل در سایه عدل
 ای ببخشش نظری یافته از مجلس شاه
 ای سخندان تو اگر مدحت شه کوئی امید
 گر عیار هنر شاه جهان خواهی جست
 قیمت هر چه بر آرد بزبان شاه جهان
 ورتو تشبیه کنی بزم ملک رادر شعر
 ورهمی نکته از خلق خوشش یاد کنی
 گر نخواهی که ترا بفسرد اندر رک خون
 مار زخمست بگرد صفتش هیچ مگرد
 گر همی مدحت شه گفت بخواهی بسزا
 ورتو خواهی که کنی شهرادر مدح صفت

یاد بدعهد جفاکار مکن گونکنم
 یاد آن لعبت فرخار مکن گو نکنم
 هوس آن گل پر بار مکن گو نکنم
 با کس این راز پدیدار مکن گو نکنم
 پیش سلطان جهاندار مکن گو نکنم
 خویش را رسوا ز نهار مکن گونکنم
 با کس این بندگی اظهار مکن گونکنم
 جز بدین بندگی اقرار مکن گو نکنم
 یاد این گنبد دوار مکن گو نکنم
 جز بدریا و بکهسار مکن گو نکنم
 کلاه چرخ ستمکار مکن گو نکنم
 جمع جز زر بخروار مکن گو نکنم
 جز بداننده اسرار مکن گو نکنم
 جز کفایت را معمار مکن گو نکنم
 کمتر از لؤلؤ شہوار مکن گو نکنم
 جز بآراسته گلزار مکن گو نکنم
 صفت از کلبه عطار مکن گو نکنم
 وصف آن خنجر خونخوار مکن گونکنم
 دست را در دهن مار مکن گونکنم
 لفظ جز لؤلؤ شہوار مکن گو نکنم
 بجز از وارث اعمار مکن گونکنم

☆ (هم در ستایش او) ☆

گر يك وفا کنی صنما صد وفا کنم

ور تو جفا کنی همه من کی جفا کنم

تو نرد عشق بازی و بامن دغا کنی
 گر آب دیده تیره کند دیده مرا
 گل عارضی ولاله رخی ای نگار من
 خار و گیاه چو دایه لاله ست و اصل گل
 جان و دل منی و دل و جان دریغ نیست
 گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر
 زان بیم کاشنائی و بیگانگی کنی
 ای چون هوا لطیف زرنج هوای تو
 این هر چه بر تنست همه دل کند همی
 جور و جفا مکن که ز جور و جفای تو
 با تو بید دعا نکنم گر تو بد کنی
 گر هیچ چاره کرد ندانم غم ترا
 هرگز جدائی از تو نجویم که تو مرا
 جانم ز تن جدا باد ارمن بهیچ وقت
 هر شب که مه بر آید من ز آرزوی تو
 بر ناله و گریستن زار زار خویش
 وصفت نمیکنم بزبانی که هم بدان
 مسعود پادشاهی کز چرخ قدر من
 گوید همی حساهش نصرت روان شود
 روی مرا ندید و نبیند عدوی تو
 باش همی چگوید من وقت کار زار
 وانگاه نیزه گوید من سحرهای کفر
 اقبال شاه گوید من کیمیا گرم

من جان بیازم و نه همانا دغا کنم
 این دیده را ز خاک درت توتیا کنم
 در مرغزار آن گل ولاله چرا کنم
 از بهر هر دو خدمت آب و گیاه کنم
 گر من ترا که هم دل و جانی عطا کنم
 آن مهر بر که افکنم آندل کجا کنم
 دل را همیشه با همه رنج آشنا کنم
 شبها دو دست خویش همی بر هوا کنم
 کی راست باشد این که کله از هوا کنم
 باشد که بر تو از دل خسته دعا کنم
 در رنج و درد گر کنم ای بت خطا کنم
 ایندل که آفتست پس تو رها کنم
 جانی ز جان خویش جدائی چرا کنم
 يك لحظه جان ز مهر تو ای جان جدا کنم
 تا وقت صبح روی به ماه سما کنم
 ای ماه و زهره زهره و مه را گوا کنم
 بر شاه شرق و غرب همیدون ثنا کنم
 بر تر شود که مدح چنین پادشا کنم
 اندر و غا که روی بسوی و غا کنم
 زیرا برزم روی عدو را قفا کنم
 نیزه بدست شاه جهان ازدها کنم
 همچون عصای موسی عمران هبا کنم
 کز خاک و گل بدولت او کیمیا کنم

گوید همی طبیعت در دهر خلق را
هر روز بامدادان از عفو و خشم او
گوید همی زمانه که از کین و مهر شاه
گوید جهان که روز نبیند عدوی شاه
چون آنکه شب نبیند هرگز ولی او
گوید همی جلالت کعبه است قصر شاه
بوسم همیشه گوید تخت مبارکش
بیتی که گفته بودم تضمین کنم همی *
من ناشنیده گویم از خویشتن چو ابر
اقبال شاه چون ز علا و سنا شدست
آراسته است دولت و ملت باین و آن
چون من برشته کردم یاقوت مدح شاه
دانش بمن مفوض کردست کار نظم
چون کرد کدخدائی آنرا برسم من
گر هیچگونه در گذرد مدحتی ز وقت
من شرح مدح شاه دهم در سخن همی
دولت حقوق من بتمامی ادا کند
انعام شاه را که مرا داد خانمان
گر روز من ثنا کنمش بر ملا بنظم
در باغ وصف شاه چو بلبل زخم نوا
وانکه چو کوئیم که توانی سزای شاه
گوید ملک مرا که عنایت بیاب تو
چون تو رضای شاه بجوئی بمدح نیک

از عدل شاه هایه نشو و نما کنم
مر خلق را در صورت خوف و رجا کنم
در عالم اصل شدت و عین رخا کنم
زیرا که هر صباح که ببیند مسا کنم
زیرا که ظلمتی که ببینم ضیا کنم
هر حاجتم که باشد دروی روا کنم
زان تخت گاه مرده کنم که صفا کنم
چون هست گفته من بگذار تا کنم
چون کوه نه که هر چه شنیدم صدا کنم
من جمله آفرین علا و سنا کنم
پس آفرین هر دو بحق و سزا کنم
یا قوت را به ارز کم از کهر با کنم
زان نوع هر چه خواهد از من وفا کنم
یا کرده ام چنانکه بپایست یا کنم
ناچار چون نماز فریضه قضا کنم
نه کار کرد خویش همی برهبا کنم
هر که که پیش شاه مدیحی ادا کنم
بسیار شد بشکر چگونه جزا کنم
در شب همی به نثر دعا در خلا کنم
دلهای خاق بسته آنخوش نوا کنم
پرداخت يك مدیح جواب تولا کنم
چندان کنم که جان عدو باعنا کنم
من سوی تو نگاه بچشم رضا کنم

شاهها زمانه گویند من مقتدی شدم
گویده‌می قضا که من اندر جهان ملک

☆ (مدح ملک ارسلان بن مسعود) ☆

زبان دولت عالی به بنده داد پیام
بدان دو چیره زبان چون ثنا کنی بر شاه
بگو که دولت گویده‌می که بنده تست
ز بهر ملک ترامن که دولت من شب و روز
ز هیچ لشکر با کی میر که لشکر تو
همیشه کینه تو من کشم ز دشمن تو
پر آب داده حسام بدست نصرت تو
و گر نشاط شکار آیدت روا باشد
بدید ملک تو روئی چو صدهزار نگار
تو آن مظفر شاهی که از جلالت تو
ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود
تو هفت کشور بگرفته و مخالف تو
ز روز عمر تو اکنون همی بر آید صبح
نصیب تست ز گردون سعادت برجیس
ندانند آنکه بدان و بدین نگاه کند
فلک تمام کند خسروا بهر وقتی
ظفر به پیش سپاه تو نامزد گردد
سپهر گردان دامی نهاد خصم ترا
همان ببندد پیشت غلام وار سپهر
زمانه جز بهر اد تو بر نیارد دم
زوام شاهی تو صدیکی نتوخت از آنک

در بیش و کم بدولت تو اقتدا کنم
حکم بقای شاه خلود و بقا کنم

که ای ترادو زبان پارسی و تازی رام
تراثنا بود اندر جهان ز خاص و زعام
که تا ابد نکنم جز بدر که تو مقام
کنم بمصلحت تو و بجد و جهد قیام
ستارگان سپهرند و گردش ایام
رواست گرنکشی تیغ کینه کش ز نیام
ترا چه حاجت باشد با آبداده حسام
که بامنست بهر بیشه کنون ضرغام
چو ژرف کردنگه در سپهر آینه قام
گرفت شاهی سامان و یافت عدل آرام
که هفت کشور شادست ازین مبارک نام
زهفت چرخ شده مبتلا بهفت اندام
بلی و روز بدانندیش تو رسید بشام
چنانکه حظ مخالف نحوست بهرام
که آفتاب کدامست و همت تو کدام
چنانکه رای تو باشد کند زمانه تمام
اگر سپاه کشی سوی مصر و بصره و شام
که سخت زود شود همچو مرغ بسته بدام
چو بست پیش تو تر کش سپهر و ارغلام
سپهر جز برضای تو بر ندارد کام
برین مدور فیروزه قام داری وام

خدایکانا هنگام عشرتست و طرب
نبید خواه ز بادام چشم دلجوئی
هلال باشد با آفتاب جفت شده
بجام زرین دی خواه از آنکه زرین شد
جهان ستانا تا هست قوت و نیرو
بذات خویش ندارم درین قصیده سخن
اشارت نیست ز دولت بعمر و ملک ابد
بکامکاری بر پیشگاه ملک نشین

☆ (شکایت از زندان و ستایش سلطان) ☆

خدایکانا بخرام و با نشاط خرام
کشیده تیغی چون تیغ آفتاب بچنگ
بر اهل عصیان شمشیر تو گذارده زخم
ز بهر تقویت و عون و فتح و نصرت تو
فرو شده بهمه محنت و بلا دشمن
نصیب تو ز زمانه سعادتست و علو
همی ستانی ملک و همی گزاری کام
کشیده سایه انصاف تو بیحر و بهر
فروخت نور دل و نار طبع تو ورنه
بسال و مه زند از بخشش تو گردون لاف
همی نماید شاها چو صد هزار نگار
زمهر و کین تو خیزد همی بهار و خزان
زهول رزم تو چون ابر می بگرید تیغ
ز تفت آتش سوزان و باس سطوت تو

نشاط باید کردن درین چنین هنگام
از آنکه آمد وقت شکوفه بادام
چو روز بزم گرفتی بدست زرین جام
ز بخشش تو همه سایلانت را در و بام
ز تست نیروی ایمان و قوت اسلام
بگفتم آنچه شنیدم ز دولت پدرام
بشارت نیست جهان را ازین خجسته پیام
به بختیاری اندر سرای عدل خرام

ز بهر نصرت دین و معاونت اسلام
شده ز ضربت آن صبح عمر دشمن شام
بر اوج کیوان شب دیز تو گذارده کام
قضا ز دوده سنان و قدر کشیده حسام
بر آمده ز همه نهمت و مرادت کام
که از علو لقب تست و ز سعادت نام
بآسمانی اقبال و ایزدی الهام
رسیده منفعت جود تو بخاص و بعام
هنر بماندی تاریک و عقل بودی خام
بروز و شب کند از خلعت تو کیتی لام
بچشم شکر زدست تو صورت انعام
ز غفو و خشم تو زاید همی ضیا و ظلام
زه هر بزم تو چون گل همی بختند و جام
همی نیابد گردون گردد گرد آرام

سپهر فخر ز اقبال تو فزود شرف
 ز تربت تو کم آید بپایها افلاک
 عدو زدور چو ملواح حلم طبع تو دید
 چو شیر کون فلک از کرد قیر کون شبه شد
 ز هول و هیبت پشت زمین و روی هوا
 بزیر گرد سیه روی در کشد خورشید
 ز گرد و خون سپک این هر دور اجل بیند
 بهر طرف که تو از حمله گرز بگذاری
 مبارزان دلاور ز ترس نشناسند
 زمین ز تنگی همچون دلی شده غمگین
 شده بر آتش پیکار گوشت پخته بتف
 زمین پهن بر اجسام گشته وارواح
 بماند خواهی شاهاتو تاج جهان ماند
 که حکم عدل چنان آمد از شریعت حق
 خدایگانا هر ساعت ز هفت افلاک
 نه شخص زار مرا قوت شتاب و درنگ
 نشستگاهم سمجی که بر سر کوهیست
 بدین نهادست امر ز حال و قصه من
 ز تیغ تیز ترم خاطر یست در مدحت
 صبور و صابر گشتم به حبس و بندار چند
 نگویم از پس این حسب حال و محنت خویش
 امید و بیم من از روزگار زایل شد
 تمام مردی گشتم چو بر گرفتیم من

جهان ملک ز انصاف تو گرفت نظام
 ز مدت تو کم آید بدورها ایام
 گمان بیرد که دارد اجل به زیرش دام
 عقیق رنگ شود خنجر زمره فام
 بچشمها همه تنین نماید و ضرغام
 ز حرص خوردن خون کام خوش کند بهرام
 سیاه و سرخ شده رنگ و روی و گونه کام
 بخیزد احسنت از تربت نبیره سام
 که دم اسب کدامست و یال اسب کدام
 هواز گرمی همچون سری شده سر سام
 ولیک باز ترنجیده پوست بر تن خام
 ز بیم تیغ تو بیزار گشته از اجسام
 میان بخدمت تو بسته دولت پدرام
 که ملک بر تو حلالست و بر ملوک حرام
 عقوبتی و عذابی رسد بهفت اندام
 نه خلق تلخ مرا لذت از شراب و طعام
 ز سنگ خارادیوار دارد و در و سام
 خدای داند تا چون شود مرا فرجام
 گرم چه هست یکی حبس تنگتر ز نیام
 زمانه داردم اندر بلای جان انجام
 که شد بدر و غم ورنج طبع تو سن رام
 که یافتیم ز بدو نیک روز کار اعلام
 ز روز دولت و محنت نصیب خویش تمام

همیشه گردون تاهست پایه انجم
به بختیاری از روی خرمی برخور
بگرد ملک تو عز تو در مجال و مدار
خدای ناصر و دولت رفیق و نصرت جفت

☆ (مدح عمادالدوله ابوسعید بابو) ☆

نهاد زلف تو برمه ز کبر و ناز قدم
چو بود عارض تو لاله طبیعی رنگ
بهای روی تو از زلف تو فزون کشتست
ز خون دلها خطی نوشت خامه حسن
ز صنم نهادند اعرابش از چه شد مکسور
ترا صفت بمه و گل نکرد یارم از آنک
شکیب و صبرم در دل نگر که روز و شبست
چو پر شود بدماغم ز تفت عشق بخار
ستام شب را جبری کنم بطرف سرشک
همی بحیرت و حسرت زنم می که زنم
و کردلم زدم سرد گرم گشت رواست
اگر دژم شدم از روزگار غم نخورم
عماد دولت بوسعید مایه همه سعد
مضای عزمش بر روی باد بست جناح
زهی فروخته و افراخته چو مهر و سپهر
توئی که رادی و انصاف تو بکنند و ببست
دیم بخود چو ثنا گفت کف راد تو بود
بر آشکار و نهان واقفست خاطر تو

همیشه انجم تاهست مایه احکام
بکامکاری در صحن مملکت بخرام
به پیش تخت تو بخت تو در سجود و قیام
زمانه بنده و گردون رهی و بخت غلام

کراست دست بر آن مشک کون غالیه شم
مگر نمود مرا عنبر طبیعی خشم
بهای دیبا آری فزون شود ز علم
که آن بحلقه و خالست معرب و معجم
بجزم کردند او را چرا بود مدغم
مهرت ز جمع عبیدست و گل ز خیل خدم
یکی فزون نشود تاییکی نگردد کم
زابر چشم فرود آیدم چو باران نسیم
جوزیر زین کشد او پشت باره ادهم
از آنکه باز پسین دم گمان برم که زنم
نه سرد باشد و نه گرم کوره ها هر دم
که زود دولت خواجه مرا کند خرم
که هدیه است ز گردون و تحفه عالم
ثبات حزمش در مغز کوه کوفت قدم
بنای ملک بحد حسام و نونک فلم
بمال چشم نیاز و بعدل دست ستم
دو بهره بیش نباشد همیشه هم زدیم
که رهنمای وجودست و پیشوای عدم

بود زبانی و هستت صدف زمانه بلی
 به پیش نور ضمیر تو ملک را مظلّم
 چو هست ضد خداوند طالع تو بطبع
 چگونه باشد زنده مخالف تواز آنک
 نساختندی در تن چهار دشمن ضد
 به اره گر ز سرش تا قدم فرود آرند
 چنانکه مهر درم باز گونه دارد نقش
 شکفت نیست ازین طبع سست کز که مراست
 همی بوصف تو جنبد ضمیرم اندر دل
 همیشه تا زعدو در عقود هست نشان
 نشاط را بدل و دولت تو باد امید
 سماحت تو مثل گشته چون سخای عرب
 بشکر و مدحت تو تیز گشته طبع و زبان

تو بوده غرض از گوهر بنی آدم
 بنزد حل بیان تو چرخ را مبهم
 زحل نتیجه نوحه ست و مادر ماتم
 فسرده گشتش در تن زهول کین تودم
 اگر نگشتی مهر تو در میانه حکم *
 دو نیمه گردد زونا چکیده خون چوبقم
 درست خیزد ازو گاه ضرب نقش درم
 همه مناقب تو راست آید و محکم
 همی بمدح تو گردد زبانی اندر فم
 همیشه تا زطمع بر طبایعست رقم
 امید را بسر همت تو باد قسم
 کفایت تو سمر گشته چون دهای عجم
 بمال و نعمت تو سیر کرده آزشکم

☆ (ناله از تیره بختی خود و امتداد گرفتاری) ☆

از کرده خویشتن پشیمانم
 کارم همه بخت بد بیچاند
 این چرخ بکام من نمیگردد
 در دانش تیز هوش بر جیسم
 گه خسته آفت لها و ورم
 تازاده ام ای شکفت محبوسم
 یکچند کشید و داشت بخت بد
 چون پیرهن عمل بپوشیدم
 بر مغز من ای سپهر هر ساعت

جز توبه ره دگر نمی دانم
 در کام زبان همی چه بیچانم
 بر خیره سخن همی چه گردانم
 در جنبش کند سیر کیوانم
 که بسته تهمت خراسانم
 تا مرگ مکر که وقف زندانم
 در محنت و در بلای الوانم
 بگرفت قضای بد گریبانم
 چندین چه زنی که من نه سندانم

در خون چه کشی تنم نه زو بینم
 حمله چه کنی که کند شمشیرم
 رو رو که بایستاد شب دیزم
 سبحان الله مرا نکوید کس
 در حمله من گدا کیم آخر
 نه چرخ کشم نه نیزه پردازم
 نه در صدد عیون اعمالم
 من اهل مزاح و ضحکه و رنجم
 از کوزه این و آن بود آبم
 پیوسته اسیر نعمت اینم
 آنست همه که شاعری فحلم
 در سینه کشیده عقل گفتارم
 شاهین هنرم نه فاخته مهرم
 مرلؤلؤ عقل و در دانش را
 نقصان نکنم که در هنر بحرم
 از گوهر دامنی فرو ریزد
 در غیبت و در حضور یکرویم
 در ظلمات و عدل روشن اطرافم
 با عالم بر قمار می بازم
 وانکه بکشم همه دغای او
 بسیار بگویم و بر آسایم
 کس در من هیچ سر نجنباند
 ایزد داند که هست همچون هم

در تفت چه بری دلم نه پیکانم
 پویه چه دهی که تنک میدانم
 بس بس که فرو گسست خفتانم
 تا من چه سزای بند سلطانم
 نه رستم زالم و نه دستانم
 نه قتلخ تر تنم نه یمشانم
 نه از عدد وجوه اعیانم
 مرد سفر و عمار و انبانم
 در سفره آن و این بودنانم
 همواره رهین منت آنم
 دشوار سخن شدست آسانم
 بردیده نهاده فضل دیوانم
 طوطی سختم نه بلبل الحانم
 جاری نظام و نیک و رانم
 خالی نشوم که در ادب کانم
 گر آستیی ز طبع بفشانم
 در انده و در سرور یکسانم
 در زحمت و شغل ثابت ارکانم
 داو سه سه و سه شش همی خوانم
 بنکر چه حریف آب دندانم
 زان پس که زبان بسی بر نجانم
 پس ریش چو ابلهان چه جنبانم
 در نیک و بد آشکار و پنهانم

والله که چو کر که یوسفم والله
 کر هرگز ذره کثری باشد
 بر بیهوده باز مبتلا گشتم
 بکشف سهر باز بنیادم
 در بند ز شخص روح میگاهم
 بیهش نیم و چو بیهشان باشم
 غم طبع شد و قبول غمها را
 چون سایه شدم ضعیف در محنت
 با خنجر زخم یافته گویم
 اندر زندان چو خویشتن بینم
 در زاویه فرخج و تاریکم
 گوریست سیاه رنگ دهلیم
 که انده جان بباس بکسارم
 تن سخت ضعیف و دل قوی بینم
 باطل نکند زمانه ام زی را
 والله که چو عاجزان فرومانم
 حری که من از عنایت رایش
 رادی که من از تواتر برش
 ای آنکه همیشه هر کجا هستم
 بیجرم نگر که چون در افتادم
 بر دل غم و انده پراکنده
 زی در که تو همی رود بختم
 مظلوم و خیزد از تو انصافم

بر خیره همی فهند بهتانم
 در من نه زیشت سعد سلمانم
 آورد قضا بسمج ویرانم
 بشکست زمانه باز پیمانم
 از دیده زاشك مغز میرانم
 صرعی نیم و بصر عیان مانم
 چون تافته ریگ زیر بارانم
 وز سایه خویشتن هراسانم
 با کوژی خم گرفته چو کانم
 تنها گوئی که در بیابانم
 با پیرهن سطر و خلقانم
 خو کیست کریه روی دزبانم
 که آتش دل باشك بنشانم
 امید بلطف و منع یزدانم
 من بنده روزگار پیمانم
 هر که که بنظم وصف اورانم
 با حاصل و دستگاه امکانم
 در نور عطا و ظل احسانم
 بر خوان سخاوت تو مهمانم
 دانی که کنون چگونه حیرانم
 جمع است ز خاطر پریشانم
 در سایه تو همی خزد جانم
 بیمارم و باشد از تو درمانم

آخر وقتی بقوت جاهت
از محنت باز خر مرا یکره
چون بخردی مرا گران مشر
از قصه خویش اندکی گفتم
پیوسته چو ابرو شمع میگیریم
فریاد رسیدم ای مسلمانان
گریه بشغل خویش برگردم

من داد ز چرخ سفله بستانم
گر چند بدست غم گروگانم
دانی که بهر بهائی ارزانم
گر چه سخنیست بس فراوانم
دینیت چو حرز و مدح میخوانم
از بهر خدای اگر مسلمانم
هم پیشه دهد سلیمانم

(داستان سیه روزی)

اوصاف جهان سخت نیک دانم
نه آنچه بدانم همی بگویم
کز تن بقضا بسته سپهرم
از خواری و یحک چرا زمینم
بر جایم و هر جایکه رسیده
از واقعه جور هفت گردون
دایم ز دم سرد و آتش دل
بفسرد همه خون دل ز اندوه
نشکفت که چون فاخته بنالم
از بسکه ز چشم آب و خون بیارم
پیراهنم از خون آب دیده
چون بافته پرنیانم ایراک
درو کهر طبع و خاطر من
هر گونه چرا داستان طرازم
بختم چون خواهد خریدن از غم

از بیم بلا گفت کی توانم
نه آنچه بدانم همی بدانم
دزدل بیلا خسته جهانم
ارمن به بلندی بر آسمانم
کوئی ز دل بخردان گمانم
پنداری در حرب هفتخوانم
چون کوره تفته بود دهانم
بگداخت همه مغز استخوانم
زیرا که درین تنک آشیانم
پیوسته من این بیت را بخوانم
چون توز کمانست و من کمانم
بیچاره تر از نقش پرنیانم
کمتر نشود زانکه بحروگانم
کامروز بهر گونه داستانم
این چرخ بها میکند گرانم

زین پیش تنم قوتی گرفتی
 امروز هواری براه پیری
 بر عمر همی جاه و سود جست
 بس باک ندارم همی ز محنت
 ای جان برادر ورا نمودی
 در دوستی من عجب بمانی
 دانی که بیاطل چگونه بندم
 گفتی که همانی که دیده بودم
 آنم بشبات و وفا که دیدی
 پیچان و توان نحیف و زردم
 از عجز چو بیجان فکنده شخمس
 خفتن همه بر خاک و ازضعیفی
 هست این همه محنت که شرح دادم
 هر چند که پزمرده ام ز محنت
 بالله که نه رنجورم و نه غمگین
 با مفخر آزادگان بخوانم
 در معرکه روزگار دونم
 مانده خرد پردل از رکابم
 برقم که کشیده یکی حامم
 وانکه که مرا زخم کرد باید
 پیدا است هنرهای من بکیتی
 گیرم که من از روزگار ماندم
 والله که ز جور فلک نترسم

چون در دل و جان گفتمی جوانم
 همچون ره از پیش کاروانم
 امروز من از عمر بر زیانم
 مغبون من ازین عمر رایگانم
 به عهد نبودى چو دوستانم
 در چرخ همی من عجب بمانم
 دانی که بحق من چه مهربانم
 يك بهره نبوده همی همانم
 در چهره وقامت اگر جز آنم
 گوئی بمثل شاخ خیزرانم
 در ضعف چو بیشخص کشته جام
 بر خاک نگیرد همی نشانم
 با این همه پیوسته ناتوانم
 در عهد یکی تازه بوستانم
 بس خرم و نیکو و شادمانم
 با رتبت آزادگان بیانم
 با هر چه همی آورد توانم
 رنجه هنر سرکش از هنانم
 دودم که ز دوده یکی سنانم
 شمشیر کشیده زدو زبانم
 گر چند من از دیده هانانم
 امروز درین حبس امتحانم
 کز عدل شه شاه در امانم

در حبس آرایش نخیزد از من
 و رهیب بخواد خدای روزی
 اندر دم دولت زمین بدرم
 بر سیم بخامه کهر بیارم
 فردا بحقیقت بهار کردم
 وین بار بلاهور چون درآیم
 اندوه تو هم پیش چشم دارم
 ارجو که چو دیدار تو ببینم
 ترسم که تلافی بودوزان پس
 تو مشک بکافور بر فشانی
 دائم سخن من عزیز داری
 دانی تو که چه مایه رنج بینم

بر نامه بماندست تر زبانم
 از بخت چه انصافها ستانم
 کرم رک نکیر دم روانم
 در سنگ پیولاد خون برانم
 امروز بگونه اگر خزانم
 کسر بکنم از راه قلتبانم
 کرم من چه در اندوه بیکرانم
 بر روی توزین کوهر ان فشانم
 گردنچ و عنا کم شود توانم
 من عاج بشمشاد در نشانم
 داری سخن من عزیز دانه
 تا نظمی و نثری بتو رسانم

(هم در آن موضوع و توسل بخواجه بونصر)

شخصی بهزار غم گرفتارم
 بی زلت و بیگناه محبوسم
 در دام جفا شکسته مرغی ام
 خورده قسم اختران بیاداشم
 هر سال بلای چرخ مرسوم
 بی تربیت طبیب رنجورم
 محبوسم و طالعست منحوسم
 برده نظر ستاره تاراجم
 امروز به غم فرو ترم از دی
 طومار ندامتست طبع من

در هر نفسی بجان رسد کارم
 بی علت و بی سبب گرفتارم
 بردانه نیو فتاده منقارم
 بسته کمر آسمان به پیکارم
 هر روز عنای دهر ادرارم
 بی تقویت علاج بیمارم
 غمخوارم و اخترست خونخوارم
 کرده ستم زمانه آزارم
 و امسال بنقد کمتر از پارم
 حرفیست هر آتشی ز طومارم

یاران گزیده داشتم روزی
 هر نیمه شب آسمان ستوه آید
 زندان خدایگان که و من که
 بندیست گران بدست و پایم در
 محبوس چرا شدم نمیدانم
 نزهیچ عمل نواله خوردم
 آخر چه کنم من و چه بد کردم
 مردی باشم ثنا گر و شاعر
 جز مدحت شاه و شکر دستورش
 آنست خطای من که در خاطر
 ترسیدم و پشت بروطن کردم
 بسیار امید بود در طبعم
 قصه چکنم دراز بس باشد
 کاخر نکشد فلک مرا چون من
 صدر و زرای عصر ابو نصر آن
 آنخواجه که واسطه ست مدح او
 گر نیستم از جهان دعا گویش
 گرنه بشنای او کشایم لب
 ای کرده گذر بحشمت از گردون
 جانم بمعونت خود ایمن کن
 برخاست بقصد جان من گردون
 آنی تو که با عزار جان خود را
 ای قوت جان من ز لطف تو

امروز چه شد که نیست کس یارم
 از گریه سخت و ناله زارم
 نا که چه قضا نمود دیدارم
 شاید که بس ابله و سبکبارم
 دانم که نه دزد و نه عیارم
 نزهیچ قباله باقیی دارم
 تا بند ملک بود سزاوارم
 بندی باشد محل و مقدارم
 يك بيت ندید کس در اشعارم
 بنمود خطاب و خشم شه خوارم
 گفتم من و طالع نکونسارم
 ای وای امیدهای بسیارم
 چون نیست کشایشی ز گفتارم
 در ظیل قبول صدر احرارم
 کافزوده ز بند گیش مقدارم
 در مرسله های لفظ دربارم
 در هستی ایزدست انکارم
 بسته ست میان ببند زنارم
 از رحمت خویش دوزمگذارم
 کامروز شد آسمان با زارم
 زنهار قبول کن بزهارم
 بی يك نظر تو زنده نشمارم
 بی شفقت خویش مرده انکارم

شه بر سر رحمت آمدست اکنون
 ارجو که بسی و اهتمام تو
 این عید خجسته را بصد معنی
 برخور زدوام عمرکز عالم

مگذار چنین برنج و تیمارم
 زین غم بدهد خلاص دادارم
 برخم تو ناخجسته پندارم
 در عهد تو کم نگردد آثارم

(مدح خواجه ابوطاهر)

خواجه بوطاهر ای سپهر کرم
 می بنازد روان آدم از آنک
 ای ز فضل تو نامدار عرب
 در جهان کش بسروری دامن
 شد زمستان و نوبهار آمد
 در هوا نیز باز نزدیکست
 کشته از سبزه دشت پر دیبا
 بر چمن بارور کند هر شب
 بی کمان روز بنده نوشده است
 چه نشانی بباغ عزت خار
 عیش ناخوش همی کنی بسخط
 روز کاری چنین تر و تازه
 می خور و میدهد و بیال و بناز
 اندرین روز کار پر کوهر
 چون کهر سخت روی بفروزی
 چون تو کس را که بخت یاری کرد
 من بعقل اندرو همی نکرم
 تاز چرخ و فلک سجود آرند

کرم در جهان چو علم علم
 چون توئی خواست از بنی آدم
 وی ز جود تو سر فراز عجم
 برفلک نه بافتخار قدم
 تازه شد باز چهره عالم
 که کمان را بزه کند رستم
 شده از لاله کوه پر میرم
 شاخ را عون باد و قوت نم
 دل چه داری ز روزگار دژم
 چه نمائی بجای شادی غم
 سود بین خود چرا کشی بستم
 نوبهاری چنین خوش و خرم
 کامجو عیش ران بناز و بچم
 اگر امروز مانده یز کم
 با جهانی هنر کما اعلم
 نعمت و کام در نیابد کم
 که جهان زود گرددت زخدم
 پیش تو چون شمن به پیش صنم

*

دشمنانرا بعنف کامی کف
 جانستانی چو موسی عمران
 پس ازین نیز هیچ خم ندهد
 در سر کلک تو کند خسرو
 نزنند چرخ جز به حکم توپی
 شغل‌هایی بر رسم و قاعده‌ها
 بر کشائی بطبع هر مشکل
 همه ارکان سروریرا باز
 بر همه خلق باز بگشاید
 فضل ورزی چو صاحب عباد
 بخل را در زنی به چشم انگشت
 خدمت مادران دهی بسلف
 بر نکارد بجای مهر شرف
 که ز مدحت کنند زمانه حدیث
 قصه بخت خود نخوانم نیز
 هر چه راحت که روز کارم کرد
 کانچه گویم همی خبر دهدت
 زین سخنها بگوش حرص شنو
 و آنچه دیگر کسان ترا گویند
 تا بیایم ارم زنند مثال
 بسته بر همت تو مهر نشان
 با بقای تو کامرانی جفت

دوستانرا بلطف و شادی دم
 جان دهی همچو عیسی مریم
 پشت جاه ترا سپهر بنم
 روزی لشکر و سپاه وحشم
 نزنند ابر جز با امر تو دم
 بنهی بس بر رسم و بس محکم
 بر فروزی برای هر مبهم
 نقش دیبا کنی و مهر درم
 در انعام تو کلید نعم
 مال بخشی چو صاصب مکرم
 آزارا پر کنی بجود شکم
 صلۀ سایلان دهی بسلم
 نام تو بر نکیه خاتم
 که بجانت خورد سپهر قسم
 غمۀ حال خود نکویم هم
 سعی اقبال تو کند مرهم
 از نهاد وجود کون و عدم
 از چو من مادر و چو من محرم
 ما هتابست و قصۀ مریم
 باد بختت بفر باغ ارم
 زده بر دولت تو بخت رقم
 با مراد تو شادمانی ضم

(در حسب حال خویش و مدح)

(سیف الدوله محمود)

کار آنچنانکه آید بگزارم	عمر آنچنانکه باید بگسارم
دل را ز کار کیتی برگیرم	تن را بحکم ایزد بسپارم
چون نیستم مقیم درین کیتی	خود را عذاب خیره چرا دارم
لیکن ز قوت چاره نمیبینم	گر خواسته نباشد بسیارم
آنرا که جانور بود از قوتی	چاره نباشد ایدون پندارم
بر جای خویش ارچه می کردم	کوئی که ای برادر پر کارم
در ظلمت زمانه می کردم	کوئی مکر ستاره سیارم
در کار هر چه بیش می کوشم *	افزون می نکردم مقدارم
در کشتنم بگردن اندر شد	پیوسته همچو دایره تیمارم
از مهر خویش سیر شدم هر چند	زان آرزو که دارم ناهارم
بینم می شماتت بدخواهان	ور نه ز نیستی نبدی عارم
سرم می بداند به گویم	من سر خود چگونه نکهدارم
کاین تن چنان ضعیف شد از بس غم	کاندر دلم ببیند اسرارم
پیوسته از نیاز چرا نالم	چندین کزین دود دیده گهر بارم
گر دیده ام نبدی بانی	ور من چنین زمانه نشدیارم
ای سیدی نکوست نکوکاری	منت خدایرا که نکوکارم
آزار کس نجویم از هر چیز	وز دوستان خویش نیازارم
روزی که راحتی نرسد از من	مر خلق را ز عمر نپندارم
گر هیچ آدمیرا بدخواهم	از مردی و مروت بیزارم
در طبع من بدی نبود ایراک	مداح شهریار جهان دارم
محمود سیف دولت و دین شاهی	کاوصاف او بیابی ز اشعارم
سیفی که سیف عدل می گوید	بزدود سیف دولت ز نگارم

* (ستایش پادشاه) *

ترا بشارت باد ای خدایگان عجم
پیام داد مرا دولت خجسته بتو
ترا بشارت دادم بملک هفت اقلیم
بچنین کنند بمدح تو خطابه بر منبر
بشهر مکه بامرت روند سوی غزا
روان آدم شادان شد از توشاه از آنک
بچون توشاه بآئین شدست کار جهان
سرای ملک محکم بتو شده عالی
برنده تیغ تو آسان کننده دشوار
برد سنان تو از روی پادشاهی چین
زداست بازوی تو در عنان دولت چنگ
چو شهریار تو باشی و پادشاه جهان
میان هند ببندی روان ز خون جیحون
چو شد فروزان خورشید روشن از مشرق
تهی شود همه بیسه ز آهو و خرگوش
زمین ز خون عدو گردد احمر و اشقر
چو تیز ناوک تو با کمان بپیوندد
چو آفتاب حسامت در آید از درهند
کنونکه تیغ تو مانند ابرخون بارد
بهر کجا که نهد روی رایت عالیت
شوند از آمدورفتن مبارزان مانده
بخنجر ای ملک اکنون تو خسته دل کفر

بجاء کسری و ملک قباد و دولت جم
که ای دو دیده و جان شهنشه اعظم
که تیغ تیز تو خواهد گشادن این عالم
بمصر و بصره بنامت زنند زرو و درم
بروم و زننگ بنامت کنند جامه علم
بچرخ بردی از قدر گوهر آدم
بچون تو خسرو روشن شدست چشم حشم
بنای دولت عالی بتو شده محکم
رونده کلک تو پیدا کننده مبهم
دهد حسام تو مر پشت کافر را خم
نهاد پای تو اندر رکاب ملک قدم
ندید خواهد چشم زمانه روی ستم
کنونکه گردد تیغ میان هند حکم
کجا بر آید از جایگاه تیره ظلم
چو از نشیب که از خود برون شود ضیغم
چو کار زار تو گردد بر اشهب و ادهم
تن و روان مخالف جدا شوند از هم
زخون نماند اندر تن عدوی تو نسیم
جهان سراسر گردد چو بوستان ارم
بدولت تو نیاید فتوح و دولت کم
ز فتحنامه نوشتن شود ستوه قلم
که کرده توجه بسیار خسته را مرهم

بغود باطل کردی سخاوت حاتم
هر آنکه جز رقم بندگی کشد بر خود
جهان فلک را بر تار کش فرود آرد
همیشه تا بجهان اندرون غم و شادیست
تو پادشاه جهان و جهان بتو یاور
همیشه قدر تو عالی و بخت تو پیروز

* (تفاخر بدانش و گوهر خویش) *

هر آن جواهر کز روزگار بستانم
بدست چپ بدهم آن کهر که در یکسال
چو تیر هر جا ناخوانده گره می فروم
بدان جهت همه کس را چو خویشتن خواهم
سخن نتیجه جانست جان چرا کاهم
اگر جهان خرد خوانیم رواست که من
بلی بفرمان گویم اگر هجا گویم
بعنوان زقرآن بر از یحب و ما یظلم
کسی که خانه و خوانش ندیده ام هر کز
بگاہ خدمت بردستها چو بوسه دهم
چهار گوهر و هفت اختر و دوازده برج
من از دوازده و هفت و چار بگذشتم
علوم عالم دانم ولیکن اندر عصر
نخود پشیمان نبود ز مدح گفتن من
سزد که فخر کند روزگار بر سختم
خدای داند کز شعر نام جویم و بس
بگفتم این وزمن سر بر سماع کنند

به تیغ باطل کردی شجاعت رستم
برو کشد ز فنا دست روزگار رقم
اگر بر آرد جز بر مراد رای تو دم
توشاد بادی و وانکو بتو نه شاد بغم
ملوک عمر ترا بنده تو ولی نعم
همیشه عمر تو افزون و جاه تو خرم

چرا دهم بخش و خاک ار نه بستانم
بهای صد کهر از دست راست بستانم
چرا که دایم سر کوفته چو پیکانم
که من بدست و دل و تیغ گوهر افشانم
کمان مبر که چو پروانه دشمن جانم
هم آخشی بجم و هم مر کزم هم ارکانم
از آنکه قول خداوند را بفرمانم
بدان طریق روم زانکه اهل قرآنم
بمدح او سخن چرب و خوش چرارانم
چنان بکریم گوئی که ابر نیسانم
هر آنچه بینی من صد هزار چندانم
چه کربصورت با خلق عصر یکسانم
اگر دو مردم دانم بدانکه نادانم
ز مدح گفتن این مهتران پشیمانم
از آنکه در سخن از نادران کیهانم
و گرنه جز بشهادت زبان نکردانم
درست و راست که مسعود سعد سلمانم

✽(هم در آن مقوله)✽

چون مشرفست همت بر رازم	نفسم غمی نگرده از آزم
چون در بزیر پاره الماسم	چون زریخته دردهن کازم
بسته دو پای و دوخته دودیده	تا کی بوم صبور که نه بازم
با هر چه آدمیست همی گوئی	در هر غمی کش افتد انبازم
من گوهرم ز آتش دل ترسم	نا گاهی آشکاره شود رازم
نه نه که کرفلک بودم بوته	و آتش بود اثر بنگدازم
روی سفر نبینم و از دانش	که در حجاز و گاه در اهوازم
ابرم که در و لؤلؤ بفشانم	چون رعد در جهان بود آوازم
از راستی چو تیر بود بیتم	دشمن کشم از آن چو بیندازم
زان شعر کایچ خامه نپردازد	کانرا بیک نشست نپردازم
بادم بنظم و ثرونه نعمام	مشکم بخلق وجود و نه غمازم
مقصود می نیابم و می جویم	مقصد همی نبینم و میتازم
بر عمر و بر جوانی میگیریم	کانچم ستد فلک ندهد بازم
با چرخ در قمارم و میمانم	وین دست چون نکر که همی بازم

✽(مدیح ابوالفرج نصر بن رستم)✽

از قد تو سرو بوستان سازم	وز خد تو ماه آسمان سازم
از نر کس چشم باغت آرایم	وز زلف تو تار ضیمران سازم
نه نه رویت بیوستان ماند	وز روی تو رخ چو ارغوان سازم
در باغ نکورخ تو روز و شب	دیدار تو راحت روان سازم
چون عشق تو هست کاهش جانم	دیدار ترا غذای جان سازم
از بهر کلت کلاب میریزم	وز دیده همی کلابدان سازم
تا قامت همچو تیر تو دیدم	من این تن زار چون کمان سازم

از هندورخ ظریف تر داری
 میل تو همه بزعفران بینم
 تو ساخته دو نار بر سوسن
 گرانده عشق کاروان گردد
 فرتوت بعشقت ای صنم گشتم
 کی باشد دل ز تو بپردازم
 خورشید زمانه نصربن رستم
 طبعم کهر مدیح او سازد
 مدحش سپه است و من همی دروی
 گردوش چو صاحب جهان کردست
 از ابر سخاش باغ دل دایم
 باد سبکست طبع او دایم
 از هفتم چرخ اگر گذریابم
 من جوزا را به بند کیش آرام
 وانگاه بسوی زهره بشتابم
 ای آنکه ز نعمت وز فرتمو
 بس روز بود ز دولت و فرت
 در دل زهوات روشنی دارم
 ایراکه ز تست بر تنم جامه
 هستند کسان که من مرایشانرا
 روبه بودم بلا و هور اکنون
 جود تو ز نعمتم کند قارون

۱- در جامه هم از تو صد زبان سازم

در هند مکان خود از آن سازم
 از رخ زبرات زعفران سازم
 من باز دو دیده ناردان سازم
 من در دل جای کاروان سازم
 خود را چه سبب همی جوان سازم
 بامدح عمیدشه قران سازم
 کز وی در هند خانمان سازم
 نشکفت اگر ز طبع کان سازم
 از خاطر خویش پهلوان سازم
 زان از وی صاحب جهان سازم
 مانده روضه جنان سازم
 من در حلمش کهی گران سازم
 از همت او برومکان سازم
 از زر کمریش بر میان سازم
 از مدحش در دهان زبان سازم
 من در تن مغز استخوان سازم
 بر چرخ زجاء سایبان سازم
 بر سر ز سخات طیلان سازم
 در جامه هم از تو سوزیان سازم^۱
 از دولت تو بخان و مان سازم
 خود را شیر نر زبان سازم
 ز آنکه نفقات بی گمان سازم

*

*

*

جاوید بقای جاه تو خواهم * تا شغل ثنات جاودان سازم
 کردست مرا مدیح تو پیدا چون یادم مدیح تونهان سازم
 هر جا که سم ستور تو آید من قبله خویش خاک آن سازم
 هر در که در ورودنکو خواست من تکیه خود همی بر آن سازم
 در خانه به بند کیت بنشینم وزه انش باغ غیب دان سازم

(هم در ستایش او)

آمد صفر امروز چودی رفت محرم
 تا بر عقب ماه محرم صفر آید
 ای بار خدائی که ترایار نباشد
 تا هست ترا دولت و اقبال پیایی
 من بنده یکی فالنکو خواهم گفتن
 خواهم ز خدا تا بود این گردش ایام
 ای بوالفرجی کز تو فرح یافته احرار
 تا لاجرم افلاک همیگوید و ایام
 همواره ترا دولت و اقبال فرین باد
 تا روی بتان باشد چون چشم سمن سرخ
 پایند کیت داد بعز اندر ایزد
 تو شاه همی باش بدین فرو بدین شان
 همواره بر اعدای تو ایام دژم باد

(مکاتبه بادوستان و مدح سیف الدوله محمود)

سپاس ازو که مراورا بدو همیدانیم
 چنانکه دانیم اورا بعقل کی باشد
 چگونه انکار آریم هستی اورا
 وز آنچه هست نکرديم و دل نکرانیم
 چنانکه باشد او را بوهم کی دانیم
 که ما بهستی او را دلیل و برهانیم

چو مستحیلان شوم و حرامخواره نه‌ایم
 اگر بخواسته یکسان نه‌ایم شاید از آنک
 زرنج بر ماخانه بسان زندان شد
 زبان و دیده فضل و فصاحتیم همه
 شدست بر ماگردان سپهر پنداری
 هزاردستان گشتیم در روایت شعر
 نیاز نیست بما خلق را همی بجهان
 اگر ز خاک نگشته‌ست خوب صورت ما
 اگر نه دیوند این مردمان دیو نشان
 بکان حکمت مانند نور خورشیدیم
 چنانکه تابش خورشید و ابرو باران ما
 خیال آن بت خورشید روی نادیده
 ندیده خوبی گشته اسیر عاشقی‌ایم
 نه عاشق صنمانیم عاشق کیشیم
 بخاصه ناصر مسعود شمس ناصر دهر
 اگر نه روز و شب اندر ستایش اوئیم
 ز بهر حضرت غزنین و اهل و فضلش را
 بسان آدم دور افتاده‌ایم از خلد
 چنانکه آدم از کرد خود پشمان شد
 چو شاخ بیدیم از راستی همیشه از آنک
 نه بنده‌ایم خداوند دانش و هنریم
 چو مردم بخرد آبروی راهمه سال
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین

ازین سبب همه ساله اسیر حرمانیم
 نه آدمیم و باصل و نژاد یکسانیم
 بدست‌انده ازین روی را کسروگانیم
 چو دیده و چو زبان در میان زندانیم
 از آن چو مرکز برجاهی فرومانیم
 از آن ز خلق جهان چون هزار دستانیم
 چنانکه گوئی ماهم چنان از ارکانیم
 شکفت نیست از آن در میان دیوانیم
 چرا چو مردم مصرع گشته حیرانیم
 بیحر دانش مانند ابر نیسانیم
 گهی بشورستانیم و گه به بستانیم
 چومه باخر اندر محاق و نقصانیم
 ندیده و صلی مانده اسیر هجرانیم
 نه از نگارین دوریم دور از اقرانیم
 که ما بیکجا در مهر چون تن و جانیم
 یقین بدانکه نه از پشت سعد سلمانیم
 غلام و بنده گردیز و زابلستانیم
 از آن زاهو و نشاط و سرور عریانیم
 ز کردهای خود امروز ما پشیمانیم
 ز باده هر کس چون برگ بیدلرزانیم
 که بندگان خداوند شاه گیهانیم
 بکره بنده آنیم و چاکر آنیم *
 که او چو احمد مکی و ما چو حسانیم

زبسکه برمازورحمت است پنداری
 ز روزگار نداریم هیچگونه کله
 جواب ناصر مسعود شمس گفتم ازین
 که از قصیده ما حاصل آمد این معنی
 عطای یعقوب ای روشن از تو عالم علم
 کنونکه دوریم از تو ز روی و رای تو ما
 عجب نداریم از روزگار خویش که ما
 بر زمانه زما این گنه بسنده بود
 ثنا نگوئیم الا خدا یکانی را
 نه از دروگر از کفشگر خبر داریم
 سخن بر تو فرستم از آنکه تودانی
 بشعر داد بدادیم داد ما تو بسده

✽ (مدح علاءالدوله سلطان مسعود) ✽

دولت جوان و ملک جوان و ملک جوان
 ای ترک باد جنگ برون کن یکی ز سر
 بنمود خسروان جهان را نموده
 مسعود پادشاهی کنز فر ملک او
 شاهی که رخس او را دولت بود دلیل
 اندر پی گمانش پی بکسلد یقین
 تا چود او براه امل گشته بدرقه
 درماندگان کم درمی راسخای او
 ترسیدگان بی نظری را امید او
 شاهها زمین ز قوت اقبال ملک تو

که کف رادش ابرست و ما گلستانیم
 که سخت خرم و با نعمت و تن آسانیم
 که بهر آن سخنانرا چنین همیرانیم
 زیان ندارد اگر قافیه بگردانیم
 تو آفتابی و ماذره را همی مانیم
 چو ذره بی مهر از چشم عدل پنهانیم
 نه چون دگر کس در نعمت فراوانیم
 که نیک شعرو قوی خاطر و سخندانیم
 که ما ز دولت او زیر بر و احسانیم
 نه بر فقاعی و پالیزبان ثنا خوانیم
 که ما بدانش نه چون فلان و بهمانیم
 که ما چو داد بدادیم داد بستانیم

ملک جهان گرفتن و دادن نکوتوان
 بر خیز و باده در ده بر فتح جنگوان
 تیغ علاء دولت و دین خسرو جهان
 آرایش بهار ستد صورت خزان
 شاهیکه تیغ او را نصرت بود فسان
 و اندر دم یقینش پی بفکند گمان
 نگسست کاروان مکارم ز کاروان
 اردل همی بحاصل هستی کند ضمان
 بر درج اعتماد نویسد همی امان
 ممکن بود که دست بر آرد با آسمان

شاخ گل از نشاط دل افروز بزم تو
امنست در حوالی ملک تو کار بند
دست همی زمین را مفلس کند بزر
موجود شد ز کوشش تو در شاهوار
ملک تو عدل را پسری سخت نیکبخت
از دست تو ندیده مگر تیغ تو بلای
کیتی ز کار کرد تو گوید همی خبر
بیند جلالت تو و گوید ثنای تو
از زخم کام باره تو در صمیم دی
توسوی شیر تاخته از حرص صید شیر
برده دو زخم حربه بیک خاستن بکار
بگشادشان دو روزن جانگاہ بردویال
آغار کرده خاک زمین را زخون این
این را نبوره کاری دندان عمر خوار
این سست پنجه گشته از آن بازوی قوی
حفظ خدای و تقویت چرخ و سیمی بخت
تا فتح جنگوان تودر داستان فزود
اسباب غزو ساخته چون جد و چون پدر
ره پیش بر گرفتگی و ناگاه پیش تو
بر باره زمانه گذار و زمین زورد
در لعب کس و فر تو گردان چو گرد باد
خوش بکسلد چو خیزد زنجیر آهنین
حزم ترا ز فرق گذشته لب سپر

واجب بود که جانور آید بیوستان
عدلست در حوالی ملک تو قهرمان
تیغت همی هوا را قارون کند ز جان
معلوم شد ز بخشش تو گنج شایگان
عدل تو ملک را پدیری نیک مهربان
بر کار تو نکرده مگر گنج تو زیان
زیرا که دستبرد تو بیند همی عنان
کردون و روزگار تو بی چشم و بیدهان
بر کوه لاله رسته و بردشت ضیمران
بر سخته زور و قوت بازو بامتحان
کرده دوشیر شرزه بیک حمله بیروان
ریزان از آن دوروزن از خون دوناودان
آهار داده سنگ سید را ز مغز آن
وانرا نداده یاری چنگال جانستان
وان کندیشک مانده از آن خنجریمان
بوده ترا پناه و معین و نگاهبان
کم شد حدیث رستم دستان ز داستان
چون جد و چون پدر کمر فتح بر میان
مردان کار دیده و گردان کاردان
تندر صهیل و اختر سیر و قضا توان
بر عطف طعن و ضرب تو پیچان چو خیزران
باز ایستد بجای بیک تار پرنیان
عزم ترا بگوش رسیده زه کمان

راندى چنانكه خاك نشوريد بر زمين
 نادیده راههای ترا روزها اثر
 كه كوه زیر پای تو كه ابرزیر دست
 آنكوه را كه خاصه ترا جنگ جای بود
 پرداختی طریقی مشکل بهفت روز
 بر كشوری زدی كه درو کیش کافری
 خلقی نه مردم آسانه آدمی سرشت
 آنجا شراب تیغ چشیدند ناشتا
 بسته كمر زهیت وز بیم تیغ تو *
 چون بنگریستند بدستی نبود بیش
 يك خرده یادم آمد و این نيك خرده ایست
 نمرود ساخت كر كس و آ كه نبود از آنك
 شمشیر آبدار تو در چین فکند زود
 از خون تازه یافت زمین لعل مقنعه
 گشتی چو شرژه شیر سپاهی بیک نفس
 نیلوفرى حسام تو گشت آن گروه را
 در هر تنی پرا کند آن پرنیان پرنند
 شد غور غار ژرف يك آهنگ رود خون
 سعی قوی نمود بیک بیملك ضعیف
 خسته ز پیش تیغ تو و نعل رخس تو
 خاکستری شد آن كوه از آتش نبرد
 روح الامین فریشتگان را چه گفت گفت
 این چاشنیست شربت تیغ تو همد را

رفتی چنانكه مرغ نجیبید ز آشیان
 نا داده گرزهای ترا بادهها نشان
 كه چرخ همركاب تو كه وهم همعنان
 در پیش سجده كرد همی گنبد کیان
 بر كوفتی ثغوری هایل چوهفت خوان
 سالی هزار بوده بتاریخ باستان
 با دیوهم سجیت و با غول همزبان
 آنجا غریو كوس شنیدند نا گهان
 جز تیغ آفتاب نیفکنده زیر ران *
 از راه كهكشان تا راه كهكشان
 شاید كه در سخن كنم این خرده را بیان
 دارد سپهر گردون زانگونه نردبان
 فرشی و سایبانی از آتش و دخان
 وز گرد تیره یافت هوا مشك طیلسان
 شستی ز كف و شرك جهانی بیک زمان
 بر پشت و سینه لاله و بر چهره زعفران
 خاکی كزو نروید جز دار پرنیان
 ند صحن دشت پهن همه كوه استخوان
 زخم سبك گزارد همی خنجر کران
 خورش بنهروان شد و گردش بقیروان
 دود سیاه بر آمد زان تیره دودمان
 خشنود گشت بار خدای از خدایگان
 باقی دهد كه باقی بادی تو جاودان

بخت جوان یکی شد بارای پیر تو
اکنون یکی به پیشکه عدل بر نشین
بستان چو ناردان و چو کلنار باده
شهرزاده میزبان و تومهمان روزگار
تا دایمست جنبش گردون و آفتاب
از چرخ حل و عقد زمانست بر زمین
از بخت هر مراد که خواهی همی بیاب

☆ ستایش سلطان ابراهیم ☆

همه زمین و زمان خرمست و آبادان
ابوالمظفر سلطان عالم ابراهیم
خدایگانی توقیع و ذکر او منشور
زدست فتنه بر آید بر رزم او چنگال
یکی حصاری گیرد چو بر کشاد و چنگ
بگوید آنکه خلاف خدایگان خواهد
نگاه کن که چه برخویشتن پیچد از وی
شدش فرامش آنحال کامد از جاجرم
براه مرکب او بود پیر لاشه خری
همه فراغت او آنکه گرم خفتی شب
لباس خوبش پشم و بساط نرمش خاک
بفر و دولت و اقبال شهریار اجل
چو یافت از ملک شرق زور و زهره شیر
زرزم جویان دادش چهل هزار سوار

ای کرده باز پیر جهان را ز سر جوان
یکهفته حرص جنگ ز خاطر فرو نشان
زان کشر رخ و لبست چو کلنار و ناردان
بسته میان بخدمت مهمان و میزبان
تا واجبست گردش نوروز و مهرگان
وز دهر امر و نهی مکن است بر مکان
وز دهر هر نشاط که داری همی بران

بیادشاه زمین و بشهریار زمان
که روزگار نبیند بحق چو او سلطان
جهان ستانی نامه ست و نام او عنوان
بکام مرکب بر آید ز تیغ او دندان
یکی سپاهی خاید چو باز کرده دهان
که کارنامه بی مغز را یکی بر خوان
چگونه روی بدو داد محنت و حرمان
نمد قبائی پوشیده پاره و خلقان
ز چوب کرده رکاب و زلیف کرده عنان
همه تنعم او آنکه سیر خوردی نان
سلیح و آلات خاشاک و خون او انبان
بقدر و رتبت بگذاشت تارک از کیوان
بدو سپرد ملک مرغزار هندستان
چو تیغ آخته فدو چو نیزه بسته میان

ولایتی که بدو داد خسرو عالم
 بطول بود ز مهیاره تا باساسرو
 چو مار پیچان بودی زحد تیغش رای
 چو از قبایل نسبت همی بشیبان کرد
 بدان سپاه و بدان خواسته فریفته شد
 به نیم ساعت کفران زهر چه نعمت داشت
 بیاینها بر بندی شدش دوال رکاب
 طلوع بودش چون نجم و نجم نام ویست
 بقرب خسرو شد محترق چنین باشد
 کدام حصن زهند او حصار خواست گرفت
 نه پند بودش از حال قتلخ بیرن *
 نه از ستادن یاد آمدش که در سنور *
 ز راجه پیران و ز رایگان چه لشکر داشت *
 چو فوجی از سپه شاه روی داد بدو
 شدش فرامش از بویه لباح و دمن
 همی بقوت کردن فراخت همچون شیر
 بر بو مرکب خسرو چو کرد حصن بتاخت
 سعادت ملک او را فرو کشید ز حصن
 شکوه شاه بنخم کرد چون کمان پشتش
 ز نور و ساد نه محکم ترست فرهنده
 خیال آنرا گردون نکرده بود قیاس
 نه در دیارش بادی وزیده از اسلام
 چو رایت ملک آنجا یگانه سایه فکند

هزار رای فزون بود در نواحی آن
 بعرض بود ز کشمیر تا بسیستان
 چو بر گزله رزان بودی زنوک تیرش خان
 شدند بر فلک از مفرخش بنی شیبان
 بگشت در سر بیهوش و مفر او عصیان
 تهی نشاندش آری چنین کند کفران
 بگردن اندر طوقی شدش زه خفتان
 غروب باشد آری پس از طلوع بدان
 هر آنستاره که با آفتاب کرد قران
 که نه بدولت سلطان برو شدی زندان
 نه عبرت افتاد او را ز بیخرد بمیان *
 چه ره گرفت چو اصرار کرد بر طغیان *
 بر آن حصار بر افراخته چو چرخ کیان *
 همه نشاطوی اندوه گشت و سود زیان
 فرو گرفت به نیرنگ و تنبل و دستان
 همی بکوشش آتش فشاند چون ثعبان
 گرفت سخت گریبان بخت او خذلان
 به غل و دودست و همی خواست زینهار امان
 کلوئی او بزه اندر کشید همچو کمان
 کزین دو جای حصین تر نبود در گیهان
 سپاه آنرا کیتی ندیده بود کران
 نه در زمیش بوئی رسیده از ایمان
 زنای هوکب عالی بخاست بانگ و فغان

سری نبود که آنرا نبود هوش و خرد
 خدای عزوجل نصرتیش داد که چرخ
 هزار بتکده هریک هزار ساله فزون
 دگر فتوح ملک یاد چون توانم کرد
 بگویم اکنون زان جمله مختصر لختی
 ز فتح بود نکرده یکی بنظم آرام
 عمر چو دید که آمد سپاه خسرو شرق
 ز کرد ایشان خورشید و ماه گشته سیاه
 در آب جست چو ماهی از آنکه دانست او
 ز بهر جنگ ملک مر کبان چو بین ساخت
 نشسته در شکم هریکی دویست سوار
 بر آب کشتی خسرو روان چو کشتی نوح
 چو شد زمانی اندر میان آب حسام
 در آب غرق عمر با سپاه چون فرعون
 عدو شکسته و سحرش همه فرو خورده
 ز فتح غور و ز حال محمد علاش
 چو صعب حصنی و افراخته حصار داشت
 چو کوه شهلان آسوده بود از جنبش
 نه از فراخی پهنای او برون شده باد
 چو قصد کرد به پیکار رزم او خسرو
 ز بسکه خون راند آنجا سپاه خسرو گشت
 نه دیر دیدند او را سرائیان ملک
 خدای داند تا از خزانه های ملوک

تنی نماند که آنرا نخست جان و روان
 بخسروان گذشته نداده بود نشان
 سپاه خسرو کردش بیک زمان ویران
 که عاجزست ز اوصاف او بنان و بیان
 که نیست قادر اندیشه در تمامی آن
 حقیقتست که افزون شود ز صد دیوان
 بتاب آتش سوزان و زور باد و زان
 ز بار ایشان ماهی و کاه گشته گران
 که تیغ خسرو مر گست و رست از و نتوان
 نهنگ واردر افکندشان بآب روان
 بزیر ایشان آن مر کبان بر آب سنان
 زمین گرفته ز شمشیر تیز او طوفان
 فروخت آتشی از خون و جان شرار و دهان
 ملک مظفر گشته چو موسی عمران
 بدست شاه جهان آن حسام چون ثعبان
 چه شرح دادم دادن بصد هزار زبان
 که بود کنگر بارهش گذشته از سلطان
 چو چرخ گردان بیباک بود از حد ثان
 نه بر بلندی بالای اوزده باران
 چو حلقه بست سپه گرد آن حصار کلان
 جبال غور همه پر شقایق نعمان
 بیالهنک کشان پیش خسرو ایران
 از آن عمارچه برداشت شهریار جهان

زهی بدولت ملك تو چرخ کرده زمین
 نه بیرضای تو اختر همیکند تأثیر
 کدام کار که رایج نبودت از گردون
 کدام شاه است از شاهزادگان بزرگ
 همیشه تابود اندر زمین ضیا و ظلام
 چو آفتاب بتاب و چو نوبهار بخند
 بیزم بنده نواز و برزم خسرو بند
 خدای عزوجل مستجاب گرداناد

زهی بنصرت وفتح توده هر کرده ضمان
 نه بی هوای تو گردون همیکند دوران
 کدام کام که حاصل نکشتت از یزدان
 که او نبوسید آن فرخجسته شادروان
 همیشه تارسد اندر جهان بهار و خزان
 چو روزگار برگرد و چو کوهسار بمان
 بجود کیتی بخش و به تیغ ملكستان
 بخیر دعوت مسعود سعدبن سلمان

(چیستان و مدح آن سلطان)

کوهری جان نمای و پاک چو جان
 زده بر پشت او یکی خایسک
 روشنش کرده هر دوروی آتش
 درد و حدش دوروی او صیقل
 نه ببینند روی او بیقین
 زخم او چون قوی ندید ضعیف
 چرخ رنگست و هم چو چرخ بدو
 بر زنا هید و مشتری و درو
 تیز و روشن چو شعله آتش
 ظلمت حرب رازدوده شهاب
 روی تاریکها بدو روشن
 تابش او بقصد راندن خون
 بر کند جان و نیستش چنگال
 بوده گردون عدل را خورشید

کوهری پر ز کوهر الوان
 سوده بر روی او بسی سوهان
 تنکش کرده هر دو روافسان
 زده الماس و یافته مرجان
 نه بدانند حد او بگمان
 دست او چون سبک نیافت کران
 باز بسته همه صلاح جهان
 فعل بهرام و گونه کیوان
 سبز و تازه چو شاخی از ریحان
 دهن رزم را کشیده زبان
 کار دشوارها ازو آسان
 لرزه او ز حرص بردن جان
 بخورد عمر و نیستش دندان
 کشته دعوی ملك را برهان

چرخ قدر ولی بدوست بلند
 دوست راروز رزم و دشمن را
 آلت یمن و گوهر نصرت
 یار اولعبتی است زرد و نزار
 بیقرار نیست با هزار قراز
 قد او همچو تاب یافته تیر
 رویش از خاک دید گونه پیر
 رنگ دادست شسته رویش را
 باز کرده دهن سخن گوید
 او کند مشکل را حل
 نه برو دور چرخ پوشیده
 رفتن راه راست جسته بسر
 کار دولت همی بپیرایند
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آنکه از مهر زیبیش افسر
 خسروی زوچو آسمان برین
 دشت از مو کبیست مرکب او
 لنگرش چون فرو کشید رکاب
 از همه سقطها شدست ایمن
 ای بتو زنده ملت اسلام
 نهچو فر تو مهر در حمل است
 سرکشان را رسول تو شمشیر
 روح بر جان تو ثنا گستر

سود عمر عدوا زوست زیان
 اصل فتحست و مایه خذلان
 آفت خود و فتنه خفتان
 پیکری بیروان و زردونوان
 ناتوانیست با هزار توان
 سراو همچو آب داده سنان
 تنش از آب یافت زور جوان
 نور خورشید و قطره باران
 که بود گنگ باز کرده دهان
 زو شود مبهم زمانه بیان
 نه درو راز روز کار نهان
 خدمت شاه راست بسته میان
 هردو در دست خسرو ایران
 آن بحق خسرو و بحق سلطان
 وانکه از چرخ شایدش ایوان
 مملکت زوچو روضه رضوان
 که از وعاجزست بادبزان
 باد پایش چو بر کشید عنان
 که بتکدر نیابدش حدثان
 وی بتو تازه سنت ایمان
 نه چو جود تو ابر در نیسان
 خسروا ترا خطاب تو دهقان
 عقل بر همت تو مدحت خوان

با فنا ناچنخ تو هم حمله
 خسته تیغ تو نرفت و نجست
 آتش هیبت ترا باشد
 طبع تیغ تو سرد و خشك آمد
 زخم بر خنجر تو پتك زد دست
 تیر تر از عقاب یا بدپر
 از سخای تو تیز گشت و روا
 نه عجب كز سخاوت تو كنون
 تکیه بر گنج كن كه جود ترا
 ای زمین را بحق شده خسرو
 خسروان راز شاه باقی باد
 شصت سال تمام خدمت كرد
 كه با طراف بودی از اعمال
 دختری خرد دارم و پسری
 دختر از اشك دیده نابینا
 سی چهل تن ز خویش و از پیوند
 همه خواهان ملك و دولت تو
 ای رها ننده خلق را ز بلا
 كه دلم تنك و طبع مظلم كرد
 روز عیشم ز محنت و شدت
 جرم من گر چه سخت دشوارست
 بامید آمده به حضرت شاه
 ماح شاهم از كه جویم عز

با فلك باره تو هم جولان
 جسته رزم تو نیافت امان
 اختر و آسمان شرار و دخان
 زان شدش خون گرم بر دامن
 بدو نیمه چرا كند سندان
 كس كسان را چرا كند مهمان
 شغل ضراب و پیشه وزان
 از زر و سیم بفكند حملان
 زر يك ساعت ندارد كان
 وی جهان را قبول کرده ضمان
 تا بقای بقا بود بجهان
 پدر بنده سعد بن سلمان
 كه بدر گاه بودی از اعیان
 باد و خواهر بیوم هندستان
 پسر از روزگار سرگردان
 بسته در راحت تو جان و روان
 در سعادت ز ایزد سبحان
 زین بلا بنده را تو باز رهان
 تنگی بند و ظلمت زندان
 تیره چون ظلم و تلخ چون هجران
 در ره رحمت تو صد چندان
 راه زد بر امید من حرمان
 بنده شاهم از كه خواهم نان

تا کند لعل روی لاله بهار
تا بود بر سپهر هفت اختر
ملك هالیت باد در بیعت
شده بافتح رایت تو قرین
سرطانی بتن پراز علت

تا کند زرد رنگ بری خزان
تا بود در جهان چهارارکان
چرخ گردانت باد در فرمان
کرده با عدل دولت تو قران
سرطانی بدل پراز احزان

☆ (مدح سیف الدوله محمود بن ابراهیم) ☆

این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
محمود براهیم شهنشاه جهانگیر
رادی که چو او ابر نبارد که مجلس
شیرست که تیغست و راناخن و چنگال
ای آنکه بر گرز تو مغر نه چو مغر
توسیفی و از تست نگه داشته دولت
در بزم ترا معجزه عیسی مریم
گفت تو ولی را بکه جود حیاتست
شاها تو سلیمانی و در دولت و ملک
فرمان تو بر خلق روانست همیشه
او چوب روان داشت ترا کوه روانست
افعال تو نیکوست بهر حال چو دولت
هر دل که شود خسته تیر غم و اندوه
هر جای که نام تو رسد در همه گیتی
هر گز نرسد فتنه بر آن بقعت شاهی
تعویذ کند گیتی هر نامه که آنرا

فرخنده کند ایزد بر خسرو ایران
آن داده یزدان و دل و دیده شاهان
کردی که چو او شیر نباشد که میدان
ابرست که ز رست و را قطره باران
ای آنکه بر تیغ تو خفتان نه چو خفتان
بر ملك نباشد بجز از سیف نکهبان
در رزم ترا معجزه موسی عمران
تیغ تو عدورا بکه کوشش ثعبان
هر مر کبش بدیز تو چون تخت سلیمان
بر خلق جهان جمله روان بادت فرمان
او تخت یکی داشت ترا باره فراوان
خلق تو ستوده ست بهر جای چو ایمان
جز رای تو او را نکند دار و درمان
گر چند خرابست شود یکسره عمران
آباد بر آن جای که از روضه رضوان
محمود براهیم بود بر سر عنوان

موجود شد و بهری از آن آمد باقی
 چون جنبش و آرامش تو کینه و مهرست
 این خاک گران آمد و آن باد سبک شد
 فانی شود از قهر تو و کین تو زین روی
 آرام تو بر باید بر جنبش تو زین
 زیرا که که رزم بجنبی سوی حمله
 آن چارده گرسان نشود آری هرگز
 این بنده چو در مجلس مدح تو سراپم
 هر بیت که چون تیر باندام ز من رفت
 سحرست خداوندا در مدح تو شرم
 با این همه عاجز شدم از مدح تو آری
 دانم که چو من عاجزم از مدحت تو کس
 ای خلعت فرخنده ترا وصف چه گویم
 افزون نشود جاه تو گر مدح تو گویند
 ایشاه تو خورشیدی و خورشید چنانست
 آراسته گشتی بتن شاهی کورا
 ای شاه همه شاهان زیبنده شاهی
 تو خسرو کیهانی وز شادی تو خلق
 دانی که خداوند جهان سلطان از تو
 يك ذره تهی نیست ز مهر تو تن او
 آن کن که بود در همه سال سوی تو
 خرم شدی و تازه ازین خلعت عالی
 تا از فلک گردان خورشید بتابد

وانگاه مرکب شد ازو این چارارکان
 هر چار پدیدار شد از قدرت یزدان
 این آب روان آمد و آن آتش سوزان
 از آب همه ساله شود فانی و ویران
 از باده می خاک شود عاجز و پژمان
 جنبان شود از مرکز تاتارک کیوان
 این چار طبایع نشود هیچ دگرسان
 گر سحر شود بر شعرا گردد تاوان
 در وقت زند بر دل بدخواه تو پیکان
 زیرا که همه عالم ازو کرده حیران
 عاجز شود از وصف جهان گر چه سخندان
 مدح تو نکوید بسزا در همه کیهان
 کت گشت فزون مرتبت از خسرو ایران
 ورم مدح نکویندت نقصان نشود زان
 نرمدح زیادت شود و نرزم نقصان
 ناورد و نیارد بجهان همتا دوران
 زبید که نیندیشی از کنبد گردان
 شادند تو زینی که همه باشی شادان
 شادست و توئی معجره او را برهان
 جانست و را مهر تو شایسته دوچندان
 خلعت پس یکدیگر چون قطره باران
 خرم شود از ابر بلی دائم بستان
 و افزون شود از تابش او کوهر درکان

بادی تو چو خورشید وز تو نیز خزاین
فرمانت روا باد ابر عالم و بر تو

راننده کان گشته پراز گوهر الوان
میمون و همایون باد این خلعت سلطان

☆ (مدیح سیف الدوله محمود) ☆

قدحی نوش کرد شاه زمین
تا که نفس چو آب باشد پاک
نژی علتی و رنجی خورد
گیرد آئین خسروان زیراک
بوستانرا بگفت باد که کرد
بوستان از برای شاه براه
بست بر گلستان ز گل حجله
شاخها از برای خدمت را
لاله ها از برای شربت را
چون ملک نوش کرد شربت را
تهنت کرد شاه را قدسی
خسروا رای تو رسانیدست
تا بروید ببوستان سوسن
تا بود زلف نیکوان بر رخ
شاد بادی ز ملک و دولت و عمر
فتح و اقبال مرترا پس و پیش
بر تو فرخنده باد و فرخ باد
دولت پیشکار باد و رمی

شاه محمود سیف دولت و دین
شدمتین شخص او چو کوه متین
بود بر صحت تنش بیقین
خسروانرا چنین شدست آئین
قدحی نوش پادشاه زمین
باز گسترده سنبل و نسرين
وز شکوفه درخت را آذین
گوژ کردند پشت را همکین
حقه هائی^۱ شدند یاقوتین
یافت در طبع پاک او تسکین
کرد روح الامین برو آمین
رایت خسروی بعلمین
تا بتابد ز آسمان پروین
حلقه در حلقه گشته چین در چین
هر سه بادند باتو گشته قرین
نصرت و سعد بریسار و یمین
ای شهنشاه شربت نوشین
ایزدت رهنمای و بخت معین

☆ (مدح ثقة الملك طاهر بن علی ۲) ☆

ثقة الملك را خدای جهان
دولتش بهره داد بخت جوان

طاهر بن علی که از رایش
 روزگار از ز طبع او بودی
 در مدار فلک نیفتادی
 نا شکفته بهار دولت او
 روی و چشم عدوی او شده است
 جامه و نامه بزرگیرا
 بی دل او شهادت و فطنت
 ماه بی نور و تیغ بی آبست
 ای ضمیر تو فضل را معیار
 از کمان تو عاجزست یقین
 عدل را از تو تیز شد بازار
 از توجه و بزرگی و حشمت
 از تو قلب الاسد که شادی دید
 چشم نر کس بدشمنت نگریست
 تا گران گشت پله جودت
 نه شکفت ارسخاوت تو کند
 گر زر و سیم را نکردی چرخ
 هر زر و سیم کافرید خدای
 در کف تو چو خوش بخندد جام
 زانکه چندان عطادهی که همی
 تا بیزم تو منقطع نشود
 نیست بیکار سکه ضراب
 بر عرضها درت گشاده شود

شد جوان بازپیر بوده جهان
 نشدی چیره بر بهار خزان
 روز و شب را تفاوت و نقصان
 کرد چون باغ عرصه گیهان
 از دل و روی لاله نعمان
 جاء و نامش علم شد و عنوان
 بی کف او سماحت و احسان
 شاخ بی بار و ابر بی باران
 وی ذکای تو عقل را میزان
 از یقین تو قاصرست کمان
 ظلم را از تو کند شد دندان
 یافته نظم و رونق و سامان
 ماند از آنروز باز از خفقان
 گشت ماخوذ علت یرقان
 قیمت زر و سیم شد ارزان
 این و آنرا عیار بی حملان
 در دل خاک و طبع سنگه نهان
 تو بروزی بدادی آسان
 زار بر خویشتن بگریدگان
 مایه زر نباشدش چندان
 صله رود ساز و مدحت خوان
 هست پر بار کفه وزان
 تا سخاوت ترا بود دربان

بی‌هوای تو نیست هیچ ضمیر
صلت تو گشاده دارد در
جودت آن میزبان که در گیتی
رایت آن قهرمان که ازوی دید
بخشش از مدحت تو یافته^۱ شد
خلق و خلق تو در همه معنی
نوبهاری و باغ تو مسند
قصر جاه ترا گشاده دری
آب عز ترا کشیده رهی
لفظ و دست ترا برزم و بیزم
صفت لفظ عیسی مریم
کاین بدم کرد مرده رازنده
نکته گویم از جلالت تو
قدر کیوان بلند شد زیرا که
سعد اکبر بدان بود برجیس
هست بهرام با عدوت بجنک
همه از رای تو ستاند نور
سزد اروقت لهو تو ناهید
تیر جادو که نکار سخن
رهبر عزم تست ماه که هست
گر بسندان و خار یازد^۲ چرخ
زیر نام تو موم کرده و کل
خردت را هنر نکرد قیاس

بی‌ثنای تو نیست هیچ مکان
نعمت تو نهاده دارد خوان
کرد امل‌های خلق را مهمان
حاسد و ناصح تو قهر و امان
کنج بر بخشش تو یافت زیان^۱
راست چون دین و پاک چون ایمان
آفتابی و چرخ تو ایوان
دولت از صحن روضه رضوان
نعمت از قمر چشمه حیوان
که بهر نوع کرده اند ضمان
معجز دست موسی عمران
وان بکف کرد چوب راثعبان
استماعی کنش بعقل و بجان
پایه رتبت تو شد کیوان
که برد دولت ترا فرمان
در کفش زان بود کشیده سنان
مهر تابان ز کنبد گردان
هیچمو خنیا گران زندستان
شود از نوك كلك تو حیران
برده از اختران سبق برهان
نام تو بر نهد برین و بر آن
تارك خار و دل سندان
هنرت را خرد ندید کران

از مدیج تو عاجز آمد فهم
 چو بکردند قسمها نرسید
 چون بدادند بخشها نامد
 تن بد خواست ارشود فولاد
 ورکند قصد آن که بگریزد
 از پی کارزار دشمن تو
 هست و باشد کمان و تیرش را
 چون بخیزد زجای هیبت تو
 وهم تو چون نهد بکاری روی
 حزم تو در مقام کوه رکاب
 نه عجب گر شود گذر که تو
 پس از آن نیز پرستاره بود
 آن سپهرست رای سامی تو
 گوئی ابرست خنجرت که بطبع
 در ثنای تو تیز باشد و سخت
 وز هراس تو پست گردد و کند
 همت تو بهیچ حال ندید
 خاطر تو بهیچوقت نخواند
 با گشاد مثل تو نبود
 بی سؤال و جواب تو نشود
 دیر زی ای بهار هر بقعت
 که بمهر و بهماه تو شده اند
 ای بزرگی و حشمت تو شده

وز صفات تو خیره گشت بیان
 قسمت دشمن تو جز خذلان
 بخش بدخواه تو مگر حرمان
 بر تنش ترس تو شود سوهان
 گرددش پوست کرد تن زندان
 بر گرفته ست چرخ تیرو کمان
 از بلا قبضه وز اجل پیکان
 بتک اندر نیابدش حدشان
 نتواندش داد چرخ نشان
 عزم تو در مسیر باد عنان
 از کمال و شرف سپهر کیان
 راه تو همچو راه کاهکشان
 که کند گرد مملکت جولان
 هم درو صاعقه ست وهم طوفان
 که تک نوک کلک و عقد بنان
 یشک پیل دمان و شیر ژیان
 فسخ در عزم و نقص در پیمان
 سورة سهو و آیه نسیان
 معتمد هیچ جوشن و خفتان
 معتبر هیچ حجت و برهان
 شاد باش ای سوار هر میدان
 روزگار و سپهر پایندان
 اصل تمکین و مایه امکان

مردمان متهم کنند مرا
 که کشد سوی لووهور همی
 در دل من بایزد ارماندست
 چکنم من بلورهور آخر
 کی کشد دل به بقعتی که شود
 روی تابم ز عز مجلس تو
 بود اندر جهان چو من گوریش
 دارم ایمان بدولت شاهیت
 هر کس از بهر نام و نان کوشد
 تو رسانیدیم بهجاه بلند
 از فراوان مکارم تو رسید
 بر گشادی بیک سخن بر من
 در بزرگی همی کشم دامن
 مرده بودم تو کردیم زنده
 ناتوان گشته بودم از محنت
 عاجزم در ثنات گرچه مراست
 اینکه گفتم همه حقیقت گیر
 کافرم کافرم گر اندیشم
 در خراسان و در عراق همی
 همه اندر ثنای من یک لفظ
 خرد نامیست اینکه شرح دهند
 زیور فاخر عروس ثنات
 شاید ار بر مدیح شکر تو من

باهمه کس جدل زدن نتوان
 دل مسعود سعد بن سلمان
 ذره از هوای هندستان
 نزد آن قوم بی سرو سامان
 تالی دوزخی بتابستان
 خویشتن را در افکنم بهوان
 باشد اندر جهان چو من نادان
 مال از انواع و نعمت از الوان
 من زجاء تو نام دارم و نان
 تو رهانیدیم زبند گران
 کسوت من باطلس و برکان
 در اقبال مجلس سلطان
 بر کشیده سر از همه اقران
 از پس فضل و رحمت یزدان
 مرا دولت تو داد توان
 لفظ سبحان و معنی حسان
 اینکه گویم همه مجاز مدان
 نعمت وافر ترا کفران
 عاشقانند بر هنر همگان
 همه اندر هوای من یکسان
 که فلان زنده شد بسی فلان
 کردم از درو گوهر و مرجان
 جان فشانم که از تو دارم جان

ای بجهاء تو شاهی آسوده
 کر زنیسان جهان شود خرم
 از پی باغ فرشها آورده
 طبع کیتی نگار باز افکند
 لاله از حرص باز کرده دهن
 شیراگر ابردارد از پی چیست
 بدو هفته همه گلستان شد
 چمن از گلشن و شکوفه شد دست
 شد بیکبار نقش سوزن کرد
 دیده عقل را بنقش بهار
 داد شادی بده بجام نبید
 تا بود متفق ز هفت انجم
 چرخ را بی خلاف محکم باد
 همه ساله ز بخت یاری بین
 با طرب خیز و با نشاط نشین
 تو میان بسته پیش تخت ملک
 تو کشاده دهان بحل و بعقد
 رتبت جاه تو سپهر محل
 باد فرخنده عید بر تو و باد

وی برای تو دولت آبادان
 اینک آمد بخرمی نیسان
 ابرنیسان زمیرم و کمان
 بر چمن هفت رنگ شادروان
 زانکه شد غنچه چون سرپستان
 سرپستان غنچه در بستان
 بر زمین هر چه بود خارستان
 تخت کسری و تاج نوشروان
 هر کجا بود صنعت کمان
 قدرت کرد کار گشت عیان
 باز داد از لب بتان بستان
 در تن این مختلف چهارارکان
 در وفاق هوای تو پیمان
 همه مدت بکام دولت ران
 در شرف پای و در بزرگی مان
 پیش تو روزگار بسته میان
 دهر در مدح تو کشاده دهان
 سطوت باس تو زمانه توان
 از تو مقبول طاعت رمضان

(مدح سلطان ابراهیم ۱)

شب آخر شد از جهان شب من
 که نکردش روز پیرامن
 بست صورت مرا چو در پوشید
 شب تیره سیاه پیراهن

که بر اطراف چرخ زنگاری
از سیاهی شب برنگ و بشکل
ریخته دهر قیر بر صحرا
چرخ گردان چو خسروان بزرگ
چون بنظاره در سپهر که بود
کز شهاب و مجره بر گردون
چون بدیدم که صبح باز گرفت
شاه گشتم بدانکه دانستم
طلعت آنکه نور طلعت او
پادشا بوالمظفر ابراهیم
آن ستوده چو فضل در هر باب
هیبتش گر نه دست داودست
ای تو از خلق چون خرد ز روان
نیست رای ترا ظلام خطا
مجلس تو ز تو بشب روز است
مسند از روی تو بنور چو چرخ
مجلسست جز خلاف را منبع
مشك شد خاك زیر پای ولایت
دشمنت را نماید یکتا دوست
باد و خاکی گه شتاب و درنگ
بارفغان و پیش مهمانان
در مصاف تو از شهاب سهام
گر عدوی تو آفتاب شود

بکواکب بدوختش دامن
بود چون ماه منخسف روزن
بیخته چرخ دوده بر برزن
درو گوهر نشانده بر گرزن
بنگرستم چنان فتادم ظن
ز رو تیغ است بر محك و مسن
از چراغ ستارگان روغن
که چو خورشید دید خواهی من
می فروزد چو آفتاب ز من
آسمان خوی و ابر پاداشن
و آن گزیده چو فخر در هر فن
موم چون گرددش همی آهن
تنت از دهر همچون سر ز بدن
نیست جود ترا غبار منن
صفه تو ز تو شده گلشن
مجلس از لفظ تو بدر چو عدن
در گهت جز نیاز را مامن
مار شد در کف عدوت رسن
دوستت را نماز ندیک دشمن
آب و ناری برای و پاداشن
عهد تو مورد کشت روی سمن
نتواند کریخت اهریمن
کندش خشم تو چو نجم پرن

با سرتیغ و کردن کزرت
از نهیب شکستن و بستن
ناخن تیغ تو زر اندودست
زانکه افسان تیغ و ناخن تو
ای یلان شست^۱ رزم منمائید
ای گرازان هلاجهان گیرید
ای ضعی^۲ کرده عقل را ایام
هر که هست از سخن گرفت شرف
از عطارد فصیح تر بودم
گر بر آتش نهی مرا چون موم
در صفات توام بیباغ ثنا
گر مرا دیده و زبان از تو
این و آنرا بکوری و گنگی
تا همی گل دمد بفروردین
شاد بادی بطبع همچون گل
در سلامت بمجلس میمونت

سر سرخست و کردن کروزن
سر کردن بخست و کردن تن
هر دو روئین گذاروشیراوژن
ترک و خودست و عیب و جوشن
کز پی رزم زنده شد بهمن
که جهانرا پدید شد بیژن
ای بر افکنده روزگار فتن
باز از تو شرف گرفت سخن
چو زحل کرده مرا الکن
وردر آب افکنیم چون چندن
میسرایم چو فاخته بچمن
نیست امروز جاری و روشن
باد نهزان تنگ چشم و دهن
سوسن آید بیار در بهمن
تازه بادی بروی چون سوسن
باز آورده ایزد ذوالمن

(مدح ارسلان بن مسعود)^۳

نگاه کن بپزرگی و جاء این ایوان
نشسته سلطان بر تخت با جمال و کمال
ابوالمملوک ملک ارسلان بن مسعود
بحلم کوه متین و برای بدر منیر
زمانه دارا اندر زمانه شاهی نیست

که بر گذشته برفت ز تارک کیوان
که دور بادا چشم کمال^۴ ازین سلطان
سپهر قدر و قدر رتبت و زمانه توان
بطبع بحر محیط و بقدر چرخ کیان
که او نخواست ز تیغ توزینهار و امان

۱-خل-بشت ۲-خل-سغی ۳-این قصیده در نسخه چاپی نیست ۴-خل-ذوال

حریم ملک چنان شد ز عدل تو ملکا
 بیادشاهی بر عدل سود کردی تو
 نگاه کردم يك فخر عدل را آنست
 کنون بعصر تو و یاد عصر تو جاوید
 تو پادشاه جهانی و چرخ و کیتی رام
 بوی و بادی صاحبقران درین کیتی
 ز حرص جود تو در کان همی بخندد زر
 خدایکانه گستاخی است اندر شعر
 ملوک فالی کز لفظ شاعران شنوند
 درین قصیده ز مدحت کرانه کرد رهی
 هزار يك ز ثنای تو گفت نتواند
 اگر چه پویه غزوت بود چو جدو پدر
 نداشت باید در طبع و دل عزیمت هند
 بیزم ساقی تو هست راده خاتون
 تهی نباید کردن خزانه از زر و سیم
 بزر و سیم نباید همی خریدن ترك
 چوبندگان همه ترکان چیره دستانند
 چو گشت ویران بوم و بر نتیجه رای
 بهر عنیمت چندان بدست آید ترك
 بكف گرفتگی ملک و تمام داری مرد
 بمرد ملک بجای و بمال مرد بیای
 تو مال داری چندانکه هر چه خواهی مرد
 اگر که نهمت غزویت هست کار بساز

که بر روه بچرا گاه گر که گشت شبان
 نکرد هرگز بر عدل هیچ شاه زیان
 که فخر کرد پیمبر بعصر نوشروان
 هزار فخر نماید همی زمین و زمان
 تو شهریار جوانی و ملک و بخت جوان
 ز خسروان چو تو صاحبقران ندید فران
 ز بیم دست تو بر زر همی بگرید کان
 که شاعر آنرا نیکو کند بشعر بیان
 خجسته دارندای زینت ملوک جهان
 اگر چه مدح ترا طبع او ندید کران
 بحسب حال بخواهد همی گشاد زبان
 ز بهر تقویت دین و نصرت ایمان
 بسنده باشد يك ترك تو بهندستان
 برزم یاور تو هست بچه خاقان
 نباید آورد ای شاه در خزینه زیان
 دریست سخت گشاده ره است نيك آسان
 کشید باید لشکر بغزو ترکستان^۱
 بکند باید بوم و بر نبیره خان
 که بی کرانه سپاهی فرازت آید از آن
 یقین شمر که چنین است رسم این گیهان
 نگاه داشتن ملک جز چنین نتوان
 بجان بیند پیش تو روز جنگ میان
 ز بهر غزو سپاهی چو ابرو باد بران

نه ممتنع بودت غرو اگر نباشد هند
ربیع ملك شد ارعدل وجود تو خرم
یقین بود که ربیع است تازه ملك ترا
درین ربیع نگر تا ربیع شیبانی
بکینه بنده و آرد بحضرت امسال
زهدیها که رسانید و مالها کورد
بیار که رمه زنده پیل مست آورد
دویست مرکب دریا گذار دشت نورد
زمانه پیش تو او را چو دید بسته کمر
تو شهریارا کیخسروی بجاء و هنر
نه هیچ شاه چنین بنده داشت اندر ملك
کنون که نوبت آسایش است و وقت نشاط
بنوش باده که بی باده شادکامی نیست
جمال دولت بین و بساط فخر سپر
بجان و طبع نبید و سماع خواه که هست
درین مبارک قصر و بدین همایون تخت
زبان گشاده چو سعود سعد پیش تو باد

(مدح سيف الدوله محمود)

چرا نگرید چشم و چرا ننالد تن
چنان بگریم کم دشمنان ببخشایند
سحر شوم ز غم و پیرهن همی بدرم
ز رنج و ضعف بدانجایکه رسید تنم
صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم

بترك و روم كش اين لشكرو سپاه گران
چنانكه باغ ربیع از نسیم و از باران
که هیچوقت نبیند گزند باد خزان
چگونه آید با چند خدمت الوان
برسم خدمت صدزنده پیل مست ژبان
یقین بدان که شود ده خزینه آبادان
که کوههای دماند و حصنهای روان
که گاه کوه رکابند و گاه باد عنان
چه گفت گفت زهی قدر کوهر شیبان
ربیع پیش تو مانند رستم دستان
نه هیچ بنده چنین جاه داشت از اعیان
بشادکامی بنشین و مطربان بنشان
ز شادکامی بی باده کس نداد نشان
سرای ملك فروز و نهال عدل نشان
نبید قوت طبع و سماع راحت جان
هزار سال بیای و هزار سال بمان
هزارشکر سرای و هزار مدحت خوان

کزین برفت نشاط و از آن برفت وسن
چو یادم آید از دوستان و اهل وطن
ز بهر آنکه نشان منست پیراهن
که راست ناید اگر در خطاب گویم من
بخاست آتش ازین دل چو آتش از آهن

بسان بیژن در مانده ام به بند بلا
 برم ز دستم چون سوزن آژده وشی
 نبود یارم از شرم دوستان گریان
 ز دردوانده هجران گذشت بر من دوش
 نمیکشاد گریبان صبح را گردون
 طلایه بر سپه روز کرد لشکر شب
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن شب
 در آن تفکر مانده دلم که فردا را
 از آنکه هست شب آستن و نداند کس
 گذشت باد سحرگاه وز نهیب فراق
 نخفته ام همه شب دوش و بوده ام نالان
 نشسته بودم کآمد خیال او ناگاه
 مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل
 ز بسکه کند و زلف و بسکه راندم اشک
 مرا و او را از چشم و زلف کرده آمد
 بناز گفت که از دیده بیش اشک مریز
 درین مناظره بودیم کز سپهر کبود
 چورای خسرو محمود سیف دولت و دین
 جهانستانی شاهی مظفری ملکی
 نموده اند بایوانش سروران طاعت
 بنام و ذکرش پیراست و منبر و خطبه
 هزار گردون باشد بوقت بادافراه
 خدایگانا هر بقعتی که جود تو یافت

جهان بمن بر تاریک چون چه بیژن
 تنم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن
 نکرد یارم از بیم دشمنان شیون
 شبی سیاه تر از روی و رای اهریمن
 که شب دراز همی کرد بر هوا دامن
 ز راست فرقد شمیری ز چپ سهیل یمن
 تنی برنج و عذاب و دلی بکرم حزن
 بگاہ ازین شب تیره چه خواهم زادن
 که هاله چون سپری شد چه زاید آستن
 فرو نیارست آمد بر من از روزن
 خیال دوست گوی منست و نجم پرن
 چو ماه روی و چو گل عارض و چو سیم ذقن
 مرا بیافت چو یک تار موی نالان تن
 یکی چو در زمین و یکی چو مشک ختن
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن
 بمهر گفتم کز زلف بیش مشک مکن
 ز دوده طلعت بنمود چشمه روشن
 که پادشاه زمینست و شهریار زمن
 که رام گشت بعدش زمانه توسن
 نهاده اند بفرمانش خسروان کردن
 بفرو جاهش آراست یارم و کرزن
 هزار دریا باشد بر روز پاداشن
 و با نیارد گشتنش هیچ پیرامن

چو رنج را ز جهان دولت توفانی کرد
اگر زمین همه چون صبح پرز تیغ شود
دو چشم دولت بی تیغ تو بود اعمی
ز تو بنسازد اقبال چون بدن بروان
بدشمنان بر روز سپید روشن را
چو روز رزم تو بر طاغیان خزان باشد
برنک تیغ تو شد آبهای دریا سبز
حرام باشد خون برنده خنجر تو
ز بیم تیغ تو دشمن نماند در کیتی
مگر که ذات تو جانست کش نداندهم
چگونه باشد دست بجود بی گوهر
سخن فرستم از اوصاف توهی منشور
اگر ندادی اوصاف تو مرا یاری
همیشه تا دهد از روی ماه تابش مهر
خجسته مجلس تو بوستان خندان باد
بخدمت تو همیشه فلك بیسته میان
سپهر ساخته از بهر دوستان تاج
همیشه موکب تو سعد و فتح را مأوا

چه بد تواند کردن زمانه ریمن
شود به پیشش رایت چو قرص مهر مجن
زبان دولت بی مدح تو بود الکن
بتو بماند تایید چون روان ببدن
سیاه کردی چون شب از آن بخفت فتن
ز خون چگونه کند ذوالفقار تو گلشن
ز بهر آنرا دارند ماهیان جوشن
حلال باشد در کار کار خون دشمن *
ز جود کف تو گوهر نماند در معدن
مگر که وصف تو عقلست کش نیابد ظن
چگونه آید تیغت بر رزم بی دشمن
بمجلس تو رسانم چو نظم کردم من
چگونه یافتی درخور ثنات سخن
همیشه تا دمد از کنج باغ روی سمن
درو کشیده صف دلبران چو سرو چمن
بمدحت تو همیشه جهان گشاده دهن
زمانه دوخته از بهر دشمنانت کفن
همیشه در که تو عدل و ملک را مامن

(وصف بهار و مدح آن شهریار)

مقدمه چو در آمد زلشکر نیسان
بباغ رایت عالیش سرو آزادست
کنار باغ ز نورسته شاخ پر تیرست
زمین بگسترد از سبزه هر زمان مفرش
بباغ ساقه برون راند از سپاه خزان
بکوه مطرد رنگینش لاله نعمان
میان باغ ز نو رسته غنچه پر پیکان
سپهر بر کشد از ابر هر زمان ایوان

مشاطه گل پیوست لؤلؤ خوشاب
 به جمر گل از بوی عود ماند اثر
 بباغ عرعر بیجان همی کند حرکت
 بسان کاشان بیرنگ خامه نقاش
 مگر که باغ به نیسان چو ملک مایه گرفت
 امیر غازی محمود سیف دولت و دین
 سپهر قدری کورا متابع است سپهر
 سرای او را در بزم دولتست بساط
 نه ملک زبیدی او نه چرخ بی خورشید
 نه جور بینی از و نه تیرگی ز بهار
 کدام بند که او را نه نام اوست کلید
 سرای و خانه نیکو سگال و بد خواهش
 شکفت نیست که آبست تیغ او بیشک
 در آن زمان که بر اندازدش بابر شود
 چو پشت ماهی و چون پشت سنگ پشت شود
 چو سایه گردد تن از حسام چون خورشید
 ز هول طعنه در افتد به نیزها لرزه
 حسام در دل هر کس چون نارد در کوره
 خدایگان زمین اندر آن زمان کوئی
 ز زخم تیغش چون باد در قفس باشد
 ز تیغ و حمله او چشم و روی دشمن او
 بگرز بر سر و چشم و دهانش پست کند
 ز بهر دیدن و گفتار باشد از کف شاه

عروس گلبن بر بست کوهر الوان
 بجام لاله دراز رنگ باده مانده نشان
 بشاخ بلبل بی رود میزند دستان
 چگونه کشت همه باغ پر نگارستان
 ز طبع و خاطر خورشید خسرو ایران
 که هست نامش بر نامه شرف عنوان
 جهان ستانی کورا مسخر است جهان
 حسام او را در رزم نصرتست فسان
 نه خلق باشد بی او نه کشت بی باران
 نه نقص یابی از و نه عیب در قرآن
 کدام درد که او را نه ذکر او درمان
 بتیغ تیزش آباد این و آن ویران
 بآب باشد ویران جهان و آبادان
 سنانش برق درخشنده و اجل باران
 ز روی جوشن و برگستان همه میدان
 چو تیغ شود دل در رزم همچو تابستان
 ز بیم ضرب در افتد به تیغها خفقان
 عمود بر سر هر یک چو پتک بر سندان
 هزار دارد دل یا هزار دارد جان
 پیش حمله او در تن عدوش روان
 چو لاله گردد از خون و چون زرا اندر کان
 بتیغ تیز کند تنش پر ز چشم و دهان
 درین ز پیکان دیده در آن ز تیغ زبان

خدا یگانا آنی که چون بر آشتی
اگر ملوک بخوانند کارنامه ملک
سپهر هشت شود چون کنند چتر تو باز
تو خفجه پاشی و بیکارش ز تو صراف
ز بهر پاکی جود تو عدل تو نه شکفت
ز تیغ تو نکند خسروی بهر که سود
زمین دو پیکر گردد زبس که در حمله
خدنک تیر تو چون از عقاب یابد پر
زهبت تو گمان او فتد که جانوریست
اگر بدانندی آهن که خنجر تو ازوست
و گر بداند گوهر که بهر افسر تو
ز ترک بچه که زاید ز بهر خدمت تو
ترا سعادت چون بندگان کند خدمت
چو ابرو باد بطاعت همی بکوشم من
ز اهتزازم مانده کشیده حسام
اگر نبودی دیدار و مدح تو بودی
همیشه تابود از مهر پر ز نور فلک
بدولت اندر همچون زمانه گیتی دار
هزار شهر بگیر و هزار شاه ببند

(هم در ستایش او)

نگه کنند بهر نوع برتری ز گمان
نخست نام تو بینند بر سر عنوان
بهشت نه شود آنکه که گسترندت خوان
تو بدره بخشی و بی شغل شد ز تو وران
که از عیار زر و سیم بفکند حملان
زدست تو نکند مادحی بیزم زیان
ز سر دو نیمه کند خنجر تو تا بمیان
چرا که کر کس را دروغا کند مهمان
بروز بار پیش تو شیر شاد روان
بجای جوهر از طبع راندی مرجان
شد آفریده ز شادی نکند اندر کان
چو کلک زاید بر جسته قد و بسته میان
ترا جلالت چون چاکران برد فرمان
بشکر مدح تو روز و شب آشکار و نهان
ز بار شکرم مانده خمیده کمان
دهان و چشمم بردیده و زبان زندان
همیشه تا شود از ابر پرز گلستان
بنعمت اندر همچون سپهر نهمت ران
هزار قصر بر آرو هزار سال بمان

با موی سمور و با خز ادکن
چون آنکه مه از میانه خرمن
چون ماه و بهاء بر گل و سوسن

بگذشت ز پیش من نگار من
تا بنده زموی روی چون ماهش
چون سرو و بسر و برمه و زهره

آن روشن و تیره عارض و زلفش
 بر بسته میان و در زده ناوک
 گفتم که بکش عنان مکن تندی
 ای چه دتو بر شکسته چون زلفت
 ای سوخته تو خاصه و عامه
 شایسته تری ز عظم اندر سر
 بفشان سر آن دوزلف را از کرد
 تا دیده تیره گشته از کویه
 گفتا که سر دوزلف نقشانم
 کرد سپه شهنشه غازی
 آن بار خدای خاتم و خنجر
 ای آنکه بگاه کوشش و بخشش
 بینند نبشته ناصح و حاسد
 آن در مجلس بر آنکه لاتیا
 ای بیژن روزگار و از سهمت
 آبستن شدن بفتحها تیغت
 آنک بنگر ز روی او یکسر
 تا دست چتر و ناچخت شاها
 اینجاست نهیب زرد چون شمشاد
 ایشاه جهان تو بندگان داری
 لشکر کش و قلعه گیر و دشمن کش
 تا هر ساعت یکی ترا بنده
 آنکس که برون نهد ز خط سر
 بندی کرده رکاب بر پایش

چون روی پری و رای اهریمن
 بگشاده عنان و در چده دامن
 ای تند سوار کره توسن
 چون جعد و چو زلف عهد من مشکن
 وی شیفته گشته بر تو مرد وزن
 بایسته تری ز جانم اندر تن
 وان گردد درین دودیده پیرا کن
 از کرد دوزلف تو شود روشن
 مشک است و عبیر بر دوزلف من
 محمود شه یگانه در هر فن
 آن بار خدای یاره و کرزن
 دشمن مالی و مال را دشمن
 بر کلک و حسام دیده معدن
 وین در میدان بر اینکه لاتا من
 بر دشمن تو جهان چه بیژن
 پیدا است نشان روی آبستن
 کارام نماندش که زادن
 از چندان کرده اند و از چندن
 آنجا ز نشاط سرخ چون روین
 چون رستم و طوس و بیژن و قارن
 پیل افکن و شاه گیر و شیراوژن
 فتحی آرد ترا زهر معدن
 و ز امر و مثال تو کشد کردن
 طوقی گرددش جیب پیراهن

تا دایم طبع سنگ مقناطیس
چون آهن و سنگ سوخته بادا
جفت تو همیشه دولت عالی
این شعر بدان طریق گفتم من

☆(هم در مدح او و تفاخر بفضائل خویش)☆

دوش تا صبحدم همه شب من
بیشتر زان سپاه را دیدم
امرای سخن بسی بودند
زین سپس کار هریکی بسزا
به نخفتم چو شمع تابنشست
همه شب زین دو چشم تیره چو شب
به عجب بر سرم بنات النعش
دم من همچو باد در آذر
نر گس و گل شدم که نگشایم
سخنم نیست بر زمانه روان
ناروائی سخن همی ترسم
خط موهوم شد زباریکی
یاز مرمر شدست اندیشه
بس شکفتی نباشد ارباشد
بخت من زیر فضل شد ناچیز
خیزد از آهن آتشی که چو آب
آهنم بیخلاف زانکه همی
بحقیقت چراغ را بکشد

از دور بخویشتن کشد آهن
دشمنت بر آتش غم و شیون
یار تو همیشه ایزد ذوالمن
«کای فتنه برزن آستین برزن»

عرضه میکرده ام سپاه سخن
از لباس هنر برهنه بدن
این تفحص نکرده بد یکتن
سازم ارخواهد ایزد ذوالمن
زرد شمع اندرین سپید لکن
پر کواکب مرا شده دامن
جمع گشته بسان نجم پرن
چشم من همچو ابر در بهمن
جز بیاد و بآب چشم و دهن
همچو بر روی سنگ سخت ارزن
که زبان مرا کند الکن
اندرین حبس فکرت روشن
دردل همچو چشمه سوزن
رنج و تیمار من زدانش من
زانکه بسیار گشت در هرفن
میشود زو گداخته آهن
در دل خویش پرورم دشمن
اگر از حد برون رود روغن

نشوم خاضع عدو هرگز
 باز گنجشکه را برد فرمان
 راست کرده سپهر کج رفتار
 بکنم کار و کار فرمایم
 جوشنم گر شود منازع تیغ
 زان تن من بود همی بعنا
 کاندرا افتد همی بطبع ملال
 گر بخواهد خدایکان زمین
 پادشاهی که زبیدش که بار
 نوبهارست کز سخاوت او
 سایل بزم او سزد حاتم
 چون یلان در وفا برانگیزد
 ای بهنگام حلم صد احنف
 زیر آلائی تست حزم خرد
 باطن دشمنم چو ظاهر زشت
 عود و چندن نه هر دو خوشبویند
 چون با آتش رسند هر دو بهم
 راستم همچو سرو در هر باب
 آتش شغل من نجسته هنوز
 تا چو باران رضای تو بچکد
 بخدائیکه آکند صنمش
 که اگر من شوم بدانش پیر
 چون صدف در همه جهان نکنم

گرچه بر آسمان کند مسکن
 شیر روباه را نهد کردن
 رام کرده زمانه توسن
 هستم اندر دو جای تیغ و مسن
 تیغ کردم چو اوشود جوشن
 زان دل من بود همی بحزن
 کاندرا آید همی بعمر شکن
 شاه محمود شهریار ز من
 ماه و خورشید یاره و کرزن
 هست بر نیکخواه او گلشن
 کشته رزم او سزد بهمن
 آتش رزمگاه روز فتن
 وی بهنگام حرب صد بیژن
 دون اوصاف تست غایت ظن
 باطن من چو ظاهرم احسن
 بر زمین هر دو رایکیست وطن
 نبود فعل عود چون چندن
 زان برم نیست همچو سرو چمن
 دود عزلم بر آمد از روزن
 بر من و تازه داردم چو سمن
 مشک در ناف آهوان ختن
 همچنان چون صدف بدرعدن
 جز بدریای مدح تو معدن

که جز از تو بهیچ خدمت و مدح
 بر وفات حفاظ و سوك خرد
 ورنه نباشد^۱ بمعصیت راضی
 ای چو کعبه و حوش راهمه امن
 نیت کعبه کرده بنده تو
 تا بخواهد ز ایزد آمرزش
 بنده اندر رضای یزدان دل
 تا فروزند در مجوس آذر
 چرخ ملك تو باد باخورشید

طمع دارم ز خلق پاداشن
 پاره ام باد جیب و پیراهن
 به برم زانکه رو به است سمن^۲
 خلق را قهر و در گهت مامن
 بنده را زین مراد باز وزن
 پیش از آن کش شود لباس کفن
 تن گشاید ز بند اهریمن
 تا پرستند در هنود و شن
 باغ لهو تو باد پرسوسن

(مدیح دیگر از آن پادشاه)

با دل پر آتش و دو دیده پر خون
 تافته از دشمنان و شیفته از دوست
 گردان ز عشقت ای بحسن جولیلی
 گاه زند راه بر صبوری من عشق
 فتنه برانگیختم ز شهر چو کشتم
 این تن و جان از فراق قارون کشتند
 زان لبوزانغمزگان چونرطب و خار
 هر جا کز راه پی نهادم آنجا
 نیست عجب کرد رینره از پس اینروز
 گر تو بخواهی که مر مرادریابی
 دردا کز هجر یار کشتم پردرد
 باشد هرگز که باز بینم و بوسم

رفتم از لا و هور خرم بیرون
 سوخته از روزگار و خسته ز گردون
 کرد بیا بان و کوه و دشت چو مجنون
 گاه کند بر دلم فراق شبیخون
 بر سر مقتول زلفکان تو مفتون
 تا بغم اندر فروشدند چو قانون
 کشتم زرد نزار و کوژ چو عرجون
 کشتست از خون دیدگانم معجون
 خاک نژاید نبات جز که طبر خون
 خیز و بیا و نگاهدار اثر خون
 غبناگر روزگار کشتم مغبون
 دورخ کلکون یار و دلب میگون

تابه نمانم ز جور عشق هم اینجا
 هستم آ که که نیستی آ که جاننا
 خار مغیلاں مرا چو قالی رومی است
 بسته میان تنگ و روز و شب بکشاده
 گر نبدی آتش دلم بحقیقت
 از غم تو پیش این دودیده گریان
 کارم انشاد کردن غزل و مدح
 مونس من مدحهای خسرو محمود
 آنکه بدو تازه شد نهاد سکندر
 همت او آسمان و رایش خورشید
 ذکرش چون نام کرد کار مبارک
 رایش چرخ که او نگردد هرگز
 تیغش ماری که زهر او نشود دفع
 دانی شاهها که من به مجلس عالی
 دانی شاهها که چند گاه شب و روز
 رفتم و غواص وار گوهر حکمت
 تا برو تا کردن عروس مدیحت
 لاجرم از پرده نشاط و سعادت
 رفتم تا در جهان ثنای تو گویم
 نه غلط است این کجا توانم رفتن
 رحم کن ای شهریار عادل و مشنو
 منکر شاهها بقول حاسد و غماز

تا به نمیرم ز درد هجر همیدون
 تا چه همی بینم از زمانه وارون
 بر کک درختان مرا چو دیبه مرقون
 بر غم عشق از دود دیده بسته دوجیحون
 راه من از آب دیده گشتی سیحون
 هامون چو نکهه گشت و کوه چو هامون
 یارم شمشیر و نام ایزد بیچون
 آنکه غلامش سزد بدانش مأمون
 و آنکه بدوزنده گشت نام فریدون
 دولتش از رای او چو ماه بر افزون
 فرش چون سایه همای همایون
 باشد با هر کسی بفعل دگر کون
 از تنف بدخواه او بدارو و افسون
 هرگز ناورده ام قصیده مدهون
 بودم ز اندیشه همچو مردم مجنون
 از صدف بحر عقل کردم بیرون
 جمله بیاراستم بگوهر مخزون
 بیرون ماندم مشاطه کردار اکنون
 دارم در خدمت تو شکر تو مضمون
 ز آنکه بجود و سخات هستم مفتون
 بر من مرحوم قول دشمن ملهون
 مشنوبر من حدیث هر خس و هردون

تاپس آبان بود همی مه آذر
 ملک تو پاینده باد و دولت باقی
 ملک باقیست راسعادت همبر
 روز تو فرخنده باد و عیش تو خرم
 بادت اقبال تا بدست سعادت
 گاهی لشکر کشی بتبت و بلغار
 گاه بگیری دوزلف بچه خاقان
 بنده زهر منزلی فرستد شعری

تاپس تشرین رسد همی مه کانون
 ناصر تو شادمان و حاسد محزون
 دولت عالیت راجالالت مقرون
 و آمدن عید بر تو فرخ و میمون
 راست نهی ملک خسروی را قانون
 که سپه آری بسرسنی و براوون^۱
 گاه ببوسی لبان زاده خاتون
 دروی هر نکنه چو لؤلؤ مکنون

*(مدیح محمد بهروز) *

خدای عز و جل درازل نهاد چنان
 ز يك محمد گردد زمانه آسوده
 محمد قرشی و محمد بهروز
 وزیر را دوزیری که^۲ از فنون و هنر
 کمینه مایه از طبع اوست بحر محیط
 زهی بجاء تو معمور کعبه دولت
 توئی که چشم وزارت چو توندید وزیر
 زده شکوه تو در شرق و غرب لشکر گاه
 خطابهای ترا دهر بر نهاد بسر
 فروغ عدل تو ایام ملک را خورشید
 هزار دریا جودی نشسته در مجلس
 بر عطای تو بسیار جمع دهر اندک
 بمکرمت هادادست سیرت تو ظهور

که جمله از دو محمد بود صلاح جهان
 ز يك محمد باشد شریعت آبادان
 که یافت عز و شرف دین و ملک ازین و از آن
 ز وصف و نعتش عاجز بود بیان و بنان
 کهینه پایه از قدر اوست چرخ کیان
 زهی بصدور تو منسوب قبله احسان
 توئی که لفظ کفایت چو تونداند نشان
 فکنده امن تو در برو بحر شاد روان
 مثالهای ترا باز بسته ملک بجان
 مضای عزم تو دعوی ملک را برهان
 هزار عالم فضلی نشسته در ایوان
 بر ذکای تو دشوار حکم چرخ آسان
 بآرزوها کردست همت تو ضمان

۱ - خل. بداون - برادون ۲ - خل - وزیر زاده وزیر کی

ولوع تو بس خاممکنست و نزدیکست
 ز تو پذیرد کیوان سعادت برجیس
 ضیاء ذهن تو زاید ز چشمه خورشید
 براعت تو خرد راهمی دهد یاری
 کمال را بدهاء تو تیز شد بازار
 هنر ندید در ایام تو فتور و خلل
 گشاده داد تو بر زخم های جور که بن
 نوشته صورت مهر تو در دل اقبال
 فلك معالی جاء ترا نکرده قیاس
 هنر سرای ترار است یافت چون اسلام
 بدهر باچو تو داور کجا بود مظلوم
 بحشمت تو جهان شد چنانکه باد چنین
 زه گریبان طوق است گردن آنرا
 مساعی تو در شرو خیر بست و گشاد
 فری ز پویه آن بندیی که بند فلك
 بر نك برك خزان گشته از خزان و بهار
 بدو زبانی مشهور گشته بی تهمت
 چو جرم دهر مر کب شده ز ظلمت و نور
 بزند کانی و مر کی دلیل خلق شدست
 چنان گزارد رازی که گویدش خاطر
 بحل وعقد و بابر ام و نقض در کف تو
 در آن محال که تعوید جان بود شمشیر
 زند ز خاك زمین بر هوائف دوزخ

که از عیار زر و سیم بفکند حملان
 ز تو ستاند برجیس رفعت کیوان
 نسیم خلق تو خیزد ز روضه رضوان
 سخاوت تو امل را همی کند مهمان
 نیاز را ز عطای تو کند شد دندان
 ستم نیافت ز انصاف تو نجات و امان
 کشیده بر تو بر کرد گاه از کمان
 نشسته لشکر خشم تو در دم حدثان
 جهان معانی مدح ترا پاک ندیده کران
 خرد هوای ترا پاک دید چون ایمان
 بملك باچو تو معمار کی شود ویران
 که حاجتی نبود بیش تیغ را بفسان
 که پای بیرون آرد ز دامن عصیان
 به تیغ صاعقه انگیز و كلك فتنه نشان
 شود گشاده چو بیرون گذاردش زندان
 دونده باسه مو کل بهم چو باد خزان
 بسر بریدن مأخوذ گشته بی طغیان
 چو دور چرخ معین شده بسود و زیان
 که تنش پیری پیرست و سر جوان جوان
 که گوش نشنودش اینت غایت کتمان
 همی طرازد و سازد مصالح گیهان
 در آن مضیق که زندان تن شود خفتان
 جهد ز باد هوا بر زمین دم ثعبان

سیه شود شب و از وی شهاب تیغ کشد
 گران شود سر مردم بزخمهای سبک
 چو بر کک لرزه در افتد بعضوهای زمین
 بگوش بر شود از کوس ناله تندر
 شود مطول گوی زمین ز خسته بدن
 چو زهر کرده در کامها لعاب و دهن
 چنان کز آب شکافد ز آتش دل سنگ
 حسام روشن روز امل کند تیره
 ز تیغ و نیزه نداری شکوه و بگرازی
 بر آن جهنده پوینده دونده بطبع
 تبارک الله از آنباره که نسبت کرد
 بیال کردن دریابد او هدایت دست
 چو دست و پایش پر کار و اربگشاید
 بره تو ابری و باشی نشسته بر بادی
 بدست فرخت آن آبرنگ صاعقه فعل
 هزار زخم ز خایسک خورد و پاره نشد
 توئی که قدرت و امکان تو درین کیتی
 کم از بلند محل تو چرخ بارفت
 بزم و رزم کند سجده بذل و باس ترا
 همه رضای تو سازد هر آنچه سازد بخت
 بفخر دولت بر دیده مالد آن نامه
 بید نظر نبود هیچ دیده را سوی تو
 خلاف نیست که اندر تن مخالف تو

مثال مردمك چشم صورت شیطان
 سبك شود دل گردان بگوزهای گران
 چو سر مه کرد بخیزد زدیده های زمان
 به تیغ بر دمد از خاك لاله نعمان
 شود مسطح خم فلک ز جسته روان
 چو مار پیچد در یالها دوال عنان
 چنان کز آتش خیزد ز آب تیغ دخان
 گران رکاب تو نرخ اجل کند ارزان
 چو تیغ آخته فدو چونیزه بسته میان
 که در درنگ یقین است و در شتاب گمان
 تنش بکوه متین و تکش بیاد وزان
 به پشت و پهلوی شناسد او اشارت ران
 هزار دایره صورت کند بیک جولان
 کز و صنوف قضا و قدر بود باران
 کز آتش آتش خیزد ز صاعقه طوفان
 دو پاره کرد بیک زخم تارك سندان
 بقا شد دست و فنا اینت قدرت و امکان
 کم از بزرگ عطای تو بحر بی نقصان
 روان حاتم طائی و رستم دستان
 همه عطای ترا زیبد آنچه زاید کان
 که از محمد بهروز باشدش عنوان
 که نه مژه همه بر پلک او شود پیکان
 چهار خلط بود دشمن چهار ارکان

بزرگ بار خدایا شنیده بخیر
 برنج بودم عمری ز چرخ بی هنجار
 دل نژندم گم کرده راه و من ماندم
 به تنگی اندر همخانه گشته با ظلمت
 بلا فراوان راندم نکشت باز بلا
 ز بسکه دیده من روی من بشست بآب
 نبودم آ که کآمد بشارتی نا که
 گرفت شغلم رونق که بود بی رونق
 همه هوای من آنست کاین سپهر دو تا
 بیوستانها نظم قلاده کلین
 کند طبیعت مینا ولعل و پیروزه
 ز دست بفت زمین کسوتی کند کهسار
 برافکنند بهر کوه دیبه ششتر
 چو نوعروسان یابد لباس و پیرایه
 بلحن بلبل و قمری ز آبهای چومی
 برآید ابر و مسام هوا فرو گیرد
 اگر بآب چو آبستن گران باشد
 بدان امید که اورا بمهر شیر دهد
 بقصد حضرت تو در مراحل آرم روی
 بهار و تابستان من عزم خدمت یابم
 بفخر تابه نبوسم زمین در که تو
 من این چنینم و از دولت تو محروم
 مگر سپهری و هستی که باشد از تو همی

که از نوائب کیتی چه دیده ام بعیان
 بدره ماندم قرنی ز چرخ نا فرمان
 چو کمرهان متردد چو بیدلان حیران
 بظلمت اندر هم خوابه گشته با خذلان
 فغان فراوان کردم نکرد سود فغان
 نماند آتش و نزدیک خلق شد خلقان
 مرا بعاطفت شاه و رحمت یزدان
 بیباغ مدح تو پیوسته میزنم دستان
 باعتدال شب و روز را کند یکسان
 شود موافق با نقش حله نیسان
 هر آنچه ابر دهد در ولول و مرجان
 ز کار کرد هوا زینتی زند بستان
 بگسترند بهر دشت مفرش کمان
 ز باد و ابرتن و شاخ عاطل و عریان
 کند پدید دل خلق رازهای نهان
 چو مست عاشق دامن کشان و نعره زنان
 ز بهر شیر سبک باز مالیش پستان
 شکوفه باز کند در چمن بحرص دهان
 چو مهر مرحله آرد برابر میزان
 همه سلامت فصل بهار و تابستان
 بکام باز نبینم زمین هندستان
 چه حیلست است چه بابخت سرزدن نتوان
 نصیب هر کس رزق و نصیب من خذلان

نبوده‌ام دو زبان هرگز نبود چو من
 بود بنظم در ده لطیفه صد معنی
 بگفت من نرسد صد هزار مدحت گو
 چو من نداری ماح مرا عزیز بدار
 چنانکه خواهی بینی مرا بهر مجلس
 حدیث دو نان بر من بناسزا مشنو
 وزان شهید حیات الله الرحمة
 چگونگی منکر و کافر شوم بنعمت تو
 ندید کس که مرا بود عادت انکار
 حسد کنتم و درمان آن ندانم یافت
 همیشه رنجه‌ام و هیچ رنج دانا را
 درست و راست بگفتم برحمت ایزد
 همیشه تا بود از بهر حکم کون و فساد
 ستاره وار بر اقبال پیش دستی کن
 همه مراد که جوئی ز چرخ یافته گیر
 بطبع دولت باهمت تو در بیعت
 بحق که داند گفته‌تن چنانکه داند گفت
 بهار گردد بزمی چو این قصیده خوش

✽ (ستایش ابونصر منصور) ✽

بخامه دو زبان یکتا اندرین میدان
 بود ز گفته من یک قصیده ده دیوان
 کدهست راوی من صد هزار مدحت خوان
 چو من نداری بنده مرا ز پیش مران
 چنانکه خواهی یابی مرا بهر میدان
 که سخت زور بماندم بطالع از بهتان^۱
 بمن رسید فراوان مکارم الوان
 چو گفته باشم در صد قصیده طیان
 ندید کس که مرا خاست تهمت کفران
 که دید هرگز داروی درد بیدرمان
 زرنجها نبود چون عداوت نادان
 نه راست گفت منازع بنعمت سلطان
 ستاره در حرکات و سبهر در دوران
 سپهر وار بر ایام کامرانی ران
 همه نشاط که داری ز چرخ ساخته‌ان
 بطبع نصرت باهمت تو در پیمان
 ثناء مدح تو مسعود سعد بن سلمان
 باحن خواند ابو الفتح عندلیب الحان

خاک را تیره گشت پیرامن
 از گریبان چرخ تا دامن
 برآمده کواکب از مسکن

چون نهان گشت چشمه روشن
 شب پراز درو گوهر و لؤلؤ
 از نهیب شب دراز و سیاه

متفرق بنات نعل از هم
 هست دیوار بام را کوئی
 شب تاریک سرمه بود مگر
 من بگشته ز حال و صورت خویش
 گشته از ضعف همچو بی تن جان
 مونسم شمع و هر دو تن گریان
 اشک او بر مثال زر عیار
 همچو جان منش بسوزش دل
 بر کل نظام چون هزار آوا
 مدحت صاحب اجل منصور
 آنکه در آفرینش عالم
 از پی طبعش آفریده نشاط
 آسمان گر ز همتش بودی
 زادی از بوستان ز زر ترنج
 ای گزیده چو علم در هر باب
 خلق و طبع تو گوهر و درست
 چون مدیحت مرا فصیح کند
 گر بخدمت همی کنم تفسیر
 که همی من بخود بپردازم
 دوست تا از برم جدا گشتست
 دوستان چون جفا کنند همی
 گرچه دورم ز مجلس سامیت
 همچو قمری بی باغ دولت تو

بهم اندر خزیده نجم پرن
 از سیاهی شب درو روزن
 که از و چشم زهره شد روشن
 در غم آن نگار سیم ذفن
 مانده بر جای همچو بیجان تن
 من ز هجر بت اوز مهر لکن
 اشک من از قیاس در عدن
 همچو رنگک منش بر رنگ بدن
 تا که صبح میسرایم من
 مفخر آل احمد بن حسن
 غرض او بد ز ایزد ذوالمن
 وز پی مدحتش آفریده سخن
 کشتی ایمن ز قحط و آرزمن
 رستی اندر چمن ز سیم سمن
 وی ستوده چو فضل در هرفن
 حزم و عزم تو آتش و آهن
 حشمت تو مرا کند الکن
 تات بر من تبه نگردد ظن
 از بلای زمانه ریمن
 برم دشمن است پیراهن
 من چه امیدوارم از دشمن
 من ازین بخت و دولت توسن
 هستم استاده و گشاده دهن

میسرایم ثنا و مدحت تو
تا دهد نور چرخ را خورشید
دست تو سوی جامهای نبید
اصل جاء از جهان فضل بگیر

طوق مهرت فکنده بر کردن
تا دهد زیب باغ را سوسن
چشم تو سوی لعبتان ختن
بیخ بخل از زمین آزیکن

* (مدح محمد وزیر و شرح گرفتاری خویش) *

بیار آن ماه دیده و مهر جان
از آن ماه پرورده مهر پخت
چو بر کف گرفتیش کوئی مگر
چو بر لب نهادیش گوید خرد
از و کس دهان ناف آهو نکرد
چنان باشد اول که کوئی تنش
چنان کرده آخر که کوئی مگر
چو گردد جوان پیر بوده چمن
زمین را ز دیبا بیاراستند
سرکوه با افسر اردشیر
چو افعی بپیچد همی شاخ از آنک
اگر دیده او شکوفه است زود
چو شد زعفران بیز^۱ نگشاده هیچ
کنون لب زخنده ببندد همی
مرا ای بحسن تو خوبی زمین
بهار ار نباشد مرا بالک نیست
توماهی و صدر من از تو فلك

که بنده ست و چا کرو را این و آن
که از ماه تن دارد از مهر جان
همی بر سمن بشکفد ارغوان
مگر آب ناراست یا ناردان
که نه زهره بستد ز شیر ژیان
دودل دارد از باب زور و توان
ز سستی تنش را بر آید روان
می پیر زبید ز دست جوان
که روید همی لاله و ضمیران
تن باغ بسا کسوت اردوان
ز مرد همی خیزد از خیزران
شود گفته چون دیده افعوان
دهانرا بخنده همی بوستان
چو دامن تهی گشتش از زعفران
بمهر تو جان نیست کرده ضمان
که قد تو سروسر و روی ارغوان
تو حوری و بزم من از تو چنان

چو برداشتی جام روشن نبید
 چو خرچنگم و شادی افزایدم
 بده می که تا یاد آید مرا
 چو ناری بعزم شکار عدو
 چو چرخ روان در طلوع و غروب
 کمانش دو پایست و تیرش دو دست
 ز سمش همی در کف نعل بند
 بداس آنچه بر دارد از نعل او
 همی سایه با او برابر رود
 بدریای خون کشتی جانور
 بجنبید چو کوه اربداری رکاب
 نه کشتیست ابر یست بارانش خوی
 خروشن در عدش چو غران صهیل
 یکی پر نیان رنگ پرنده
 چو از آتش نعل آهن تنان
 تو گوئی که در بوته کار زار
 ز محسوس برتر به حد و گهر
 ز چیزی که حس یقین^۱ عاجزست
 صفت چون کنم گوهری را که او
 شد آسوده از قبضه او کفم
 کنون لعبتی تیز تک بایدم

تو آنرا قرین مه و زهره خوان
 بلی چون کند ماه و زهره قران
 ز شب دیز در زیر بر گستوان^۲
 چو دیوی بزیر شهاب سنان
 چو کوهی دوان در ضراب و طمان
 ولیکن بجستن چو تیر از کمان
 شکسته شود پتکهای گران
 دگر اسب را نعل بستن توان
 که سبقا کر نه پی دی رهان
 رکاب و عنان لنگر و بادبان
 ببرد چو بادار گذاری^۳ عنان
 برو تازیانه ست بادبزان
 درخشنده نعلش چو برق یمان
 که سندانست بازخم او پر نیان
 ز کرد سپه سر بر آرد دخان
 ز بر جد همی حل کند بهر مان
 ز معقول کمتر بکردار و شان
 نیابند عقل و گمان وصف آن
 فزون از یقین است و دور از گمان
 از آنم چنین رنجه و ناتوان
 که انگشت من باشدش زیر ران

۱. خل - بده می پیاپی که یاد آیدم

۲. خل - اربداری - بداری

ز شب دیز و پرویز و بر گستوان

۳. خل - میان

دل ما نهانست و رازش پدید
 زبان دراست از گشاده دهن
 پس اوضد ما آمد اندر سخن
 اگر دو زبانست نمام نیست
 که او ترجمان زبان و دلست
 اگر استخوانیست از شکل و رنگ
 بفرمایست لیکن همای
 همای استخوان خورد و هرگز که دید
 چو مرغیست در بوستان خرد
 اگر ممکنستی بحق خدای
 ازیرا که در مدح خاص ملک
 محمد که رایش مه از آفتاب
 شرف گوهر خدمتش را بطوع
 کم از پایه قدر او هفت چرخ
 نهان کرده‌ی فرص کیتی فروز
 زهی رای تو مایه هر مثل
 نه یکساله عمر تو گشته ست چرخ
 دهان و کفت ابرو خورشید شد
 نه این از پی آن ببیند اثر
 چو جاه تو شد عدل را بدرقه
 شود در پی راه بخل و نیاز
 ز جود تو چون گشت مال و نیاز

دل او گشادست و رازش نهان
 کند هر چه خواهیم گفتن بیان
 که بسته دهانست و گفته زبان
 در آن دوزبانیش عیبی مدان
 جز از دوزبان چون بود ترجمان
 چرا گشت از و خون تیره روان
 نیارد ز منقار سود و زیان
 که فرها آید از استخوان
 سراینده نامه باستان
 من از دیدگان سازمش آشیان
 جهانی بهم برزند یکزمان
 محمد که جاهش بر از آسمان
 چو جزع یمانست بسته میان
 کم از مایه خشم او هفتخوان
 اگر کرده‌ی همت او عیان
 زهی جود تو اصل هر داستان
 نه یکروزه جود تو دادست کان
 که آن نثارست و این زرفشان
 نه این از ره آن بیابد نشان
 چو رای تو شد ابر را دیدبان
 سخا و عطای تو در هر مکان
 شکسته سپاه و زده کاروان

بخواهی ثنا تا عطاهای تو
 بجوئی همی مایه را هیچ سود
 عیار سخا را بهامه^۱ شمر
 تویك عیب داری و خالی ز عیب
 بگفتم همه عیب اینست و بس
 تو انصاف ده چون بماند رهمه
 جهان بزرگی تونشگفت اگر
 بوصف توای کرده و صفت ملك
 ز معنی همی آن ف ' ز آمدم
 بترسد همی کشتی نظم من
 بسازنده آسمان و زمین
 که از بهر بخشش نگویم ثنا
 نه محکم بود مرکز دوستی
 فرونست ده^۱ سال تا من کنون
 نه دل بیندم لذت نوبهار
 من آن خوارم اندر جهان ایشگفت
 بحصن حصین اندرم آرزوست
 زمن دوستان روی بر تافتند
 ز نام دهانشان بسوزد مگر
 اگر مرده ام هم بیایسد کفن
 اگر کوهرم چند خواهد گرفت
 چه در آتش حبس بکدازدم

ستانندگان را بود رایگان
 زهی سخت بیباک بازارگان
 چو حملان بر آن افکندامتنان
 نباشد مگر ایزد مستعان
 که چو دست بر گنج توقهرمان
 چواز کر که درنده سازی شبان
 عطای تو گنجی بود شایگان
 بمدح توای گفته مدحت جهان
 که لفظش نگنجد همی در دهان
 که دریای مدحت ندارد کران
 طرازنده نوبهار و خزان
 ترا ای به بخشش زمین و زمان
 چو پرکار باشد بر او سوزیان
 نه با دوستانم نه با دودمان
 نه تن یابدم نعمت مهرگان
 که نیکونکه دارم پاسبان
 که بینند حصن حصینم حمان
 نه کس دستیار و نه کس هم زبان^۲
 که هرگز نگفتند چون شد فلان
 و گرزنده ام هم بیرزم بنان
 عیارم چوزر این سپهر کیان
 نه بر سنگ گوهر کنند امتحان

مرا جای کوهست و اندوه کوه
 فلک بر سرم اژدهائی نکون
 نه در زبردندان^۱ آن تن ضعیف
 برنج اربکاهم ننالم ز غم
 چو کورست گردون چه خیر از هنر
 نه روز و شب اینروز کار ابلقست
 زمانه که با چون منی بد کند
 و گر چرخ کرد این بدیها چرا
 جهان را چو من هیچ فرزندیست
 همه کام دلخواه از اقبال بین
 زرای تو قدر تو چون مهر و ماه
 مبیناد عمر تو بسوی فنا
 بدولت بناز و چو دولت بی پای
 بهر باغ چهرت چو گل تازه روی
 ز اقبال و افضال هر ساعتی
 چو اختر همه تازگیها بیاب

تنم در میان دو کوه کلان
 زمین زیر من شرزه شیر زیان
 نه بازخم چنگال این دل جبان
 ز چرخ ار بمیرم نخواهم امان
 چو کورست گردون چه سود از فغان
 سرشتست در طبع ابلق خران
 چرا خواندش عقل بسیار دان
 بدین گشت با چرخ همدستان
 بمن بر چرا گشت تا مهربان
 همه داد سر بر ز دولت ستان
 ز خوی تو صدر تو چون مشک و بان
 مبیناد جاه تو روی هوان
 ز نعمت بیبال و چو نعمت بمان
 بهر بزم طبیعت چو گل شادمان
 طریقی کشای و نهالی نشان
 چو گردون همه آرزوها بران

(ثنای ابوالرشد رشید)

پیر گشته جهان بفصل خزان
 بوستانیست بزم فرخ او
 دیدگانند نسترن چهره
 گل و لاله ست باده سوری
 دست خاص ملک چو ابر بهار
 عمده مملکت رشید که ملک

شد باقبال خاص شاه جوان
 برده مایه ز رتبت نیسان
 مطربانند عندلیب الحان
 یافته بوی این زکونه آن
 کرده بر باغ مکرمت باران
 زو بی فروخت چون زمهر جهان

آنکه پیشش زمانه بست و گشاد
 داده دعوی جود را انصاف
 شب کینش ندیده تابش صبح
 تا ترش گشت روی هیبت او
 هرچه ویران کند سیاست او
 و آنچه آباد کرد همت او
 کرد جودش چو میزبانی کرد
 زین سبب تیغ همتش کرد دست
 ای ستوده جواد هر مجلس
 تحفه بس بدیعی از گردون
 بهتر از خدمت تو نیست پناه
 ساخته در تن از هوای تواند
 گر نبودی ز حرص خدمت تو
 روشن از تست عالم اقبال
 محمّدت را ز جاه تو تمکین
 از سخای تو می بگرید ابر
 پای قدرت کبود کرد و سیاه
 هر که جوید ز دست تو روزی
 و آنکه قرب جوار جاه تو داشت
 و آنکه از باس و سطوت تو بخست
 و آنکه از نصرت تو خالی ماند
 بر نگو خواه تو ظلام ضیاست
 تند کوهی است حزم تو که فکند
 تیز تیغی است عزم تو کآن را

خدمت و مدح را میان و دهان
 کرده درد نیاز را درمان
 سود مهرش ندیده بوی زیان
 کند شد شیر چرخ را دندان
 نکند روز گارش آبادان
 کرد نتواندش فلک ویران
 آرزوهای خلق را مهمان
 ای شکفتی نیاز را قربان
 وی نبرده سوار هر میدان
 هدیه بس شریفی از کیهان
 برتر از مدحت تو نیست بیان
 این مخالف شده چهار ارکان
 کالبد کسی قبول کردی جان
 تازه از تست روضه احسان
 مکرمت را ز طبع تو امکان
 از عطای تومی بگرید کان
 بلمگد روی و تارک کیوان
 نیست ممکن که باشدش حرمان
 هیچ باکی ندارد از حدّثان
 داد نتواندش زمانه امان
 بهزیمت گریزد از خذلان
 بر بداندیش تو هوا زندان
 لرزه بر کوه بابل و سهلان
 نصرت و فتح صیقل است و فسان

عدل را جامه ایست حشمت تو
 ملک را نامه ایست سیرت تو
 صورت هر خبر که در کیتی است
 هدف هر یقین که عالم راست
 توئی آن راه کف کجا رادی
 جود هر دعوی که خواهد کرد
 در جهان جست امید نعمت را
 چون در آن نعمت کثیر افتاد
 از برای تو آفریده مگر
 همه الهام ایزدی باشد
 گفته و کرده ترا لایق
 چون کند تیز دشنه پیکار
 بکشف در جهد درخش حسام
 این گران سر شود بزخم سبک
 پشت را خم دهد شکنج زره
 تاب گیرد حسام چون آتش
 بر هوا ترس مرگ بنگارد
 تو بر انگیزی آفتاب نهاد
 دل نداند که او چه خواهد کرد
 باد ساکن کنی بیای و رکاب
 بکف آن آبدار آتش زخم
 بزرنی بر میانه مغفر
 و این چنین معجزه تودانی و بس

که نگرداندش فلک خلاقان
 از هنر سطر و از خرد عنوان
 دیده تدبیر تو بچشم عیان
 دوخته رای تو بتیر کمان
 کرده بر همه جهان تاوان
 به ز کف تو نیستش برهان
 جز بدر گاه تو نیافت نشان
 بحر کردار ازو ندید کران
 هر چه نیکی است ایزد سبحان
 هر چه در خلق تودهند نشان
 نص اخبار و آیت قرآن
 روز بازار خنجر و پیکان
 بجگر بر زند شهاب سنان
 و آن سبک دل شود بزخم گران
 گوش را کر کند صیریر کمان
 سوی بالا کشد روان چو دخان
 دهن شیر و دیده شعبان
 آن هیون هیکل فلک جولان
 او بداند که می چه خواهد ران
 کوه گردان کنی بدست و عنان
 کاب او دل کند چو آتش دان
 بکشی تا بدامن خفتان
 شاد باش ای سپهبد سلطان

پادشا بوالمظفر ابراهیم
 شده زو تازه عزم اسکندر
 خشم او تف آتش دوزخ
 هرچه اندر جهان همه شاه نیست
 کشته بر بد سگال دولت او
 حاسدش در سؤال خشک دهن
 هر که دل کج کند بر او گردد
 ور به بد بنکرد بر او گردد
 گر زاد بار خویش طایفه
 از سراسیمگی نمی بینند
 تونکه کن که جان ایشان را
 رمه را کرک زود دریابد
 مگر از بهر طوق طاعت شاه
 مگر از بهر حق نعمت شاه
 ای جهان را ز تو پدید شده
 تو بسی با هزار بهر شمند^۱
 دل بر این و بر آن مبند که چرخ
 کرده اند اختران سیاره
 بسر آرد تمام زود نه دیر
 بسزوده حسام آب چو باد
 باغ را چون کنار سایل تو
 هرچه گردش بهار سوزن کرد

که نیارد چو او هزار قران
 مانده زو زنده عدل نوشروان
 عفو او آب چشمه حیوان
 پیش او بوسه داده شادروان
 هر گلستان که بود خارستان
 دشمنش در جواب گنگ زبان
 سوخته دل چو لاله نعمان
 چشم او چشم نر کس ازیرقان
 بهوس گشته اند بی سامان
 کام آشفته ازدهای دمان
 چه رساند بعاقبت طغیان
 چون کند گم ره سپرده شبان^۱
 گشته پرورده کردن عصیان
 عالمی را فرو خورد کفران
 همه آثار رستم دستان
 تو بسی با هزار شیر ژیان
 همه این ملک را برد فرمان
 به ثباتش هزار سال ضمان
 لشکر شاه ملک ایلک و خان
 بر چمن حله فکنده خزان
 پر ز دینار کـرد بادبزان
 تیر ماهش همی کند یکسان

همه از دیده خون بهالایید
می بخواه و بخرمی بنشین
داد کیتی بدادی اندر جود
دشمنان را بموج مرگ انداز
لشکری را ز مفلسی برکش
مرغزار نشاط را بنیاد
آنکه از گوهرش بچرخ رسید
شرح احوال من زمن بشنو
بندهام ترا بطوع و بطبع
مدحت تو مرا عروس ضمیر
تحفه و هدیه منت همه روز
بس گران می فروشمش به بها
شرف مجلس تو می خواهم
گر جهانی بساعتی بدهی
جامه افزون دهی زسیم وزر
از تو پیش خدای می گویم
نیست چیزی جز آنکه از بحر
شعر من گشته فخر هر دفتر
حاسدان گشته خاسر و خائب
آنچه گفتم همه حقیقت دان
شب بی روز و درد بی دار و ست
تابود بر فلک طلوع و غروب
بر همه جنس دست نصرت یاب

دختر رز بخانه دهقان
و آنکه خواهی زبندگان بنشان
داد سرما زخز و میستان
دوستان را باوج چرخ رسان
عالمی را ز نیستی برهان
بوزیر آن هزبر هندستان^۱
رتبت گوهر بنی شیبان
چه شنوی از فلان و از بهمان
برسیده ز تو بنام و بنان
صفت تو مرا نگارستان
درج درو طویلۀ مرجان
گر چه من می خرم بطبع ارزان
نه کفایت من از بهای گران
در نیاید بچشم جود تو آن
که بود بر عیارشان حملان
شکرهای مکارم الوان
بکهر موج زد زمین و زمان
نام من گشته تاج هر دیوان
دشمنان مانده خیره و حیران
و آنچه گویم همی مجاز مدان
حسد دون و کینه ندادان
تابود در زمین مکین و مکان
بر همه نوع کام نهمت ران

در شرف چون شرف بتاب و بگرد
بسخن ابروار لؤلؤ بار
کوش تو که بلحن خنیاگر
بسته پیش کمر دو پیکروار

در طرب چون جهان بپا و بمان
بسخا مهروار زر افشان
هوش تو که بقول مدحت خوان
بت مشکوی و اعبت کاشان

(مدیح ابو نصر منصور)

ویژه می پیرنوش گشت چو کیتی جوان
بر ارغوان بیش خواه از ارغوان رخ بتی
خانه اندوه را زیر و زبر کن همی
از ابر تار یک رنگ شد آسمان چون زمین^۱
بتاز در مرغزار بناز در جویبار
قرا به سر بلیف ز باد کورآوری
گرد بلا کن مگرد روی جفا کن مبین
کام زیادت مجو کار زیادت مکن
بس بود ار بخردی ترا سخنگوی بزم
رویش سینه مثال ساقش دیده نگار
پنجه پهنش ز عاج بینی سختش ز ساج
لنگ و لیکن نه سست زرد و لکن نه زشت
نیست عجب گرز گوشت جداش کرد ندرک
هوای جانرا همی هواش گیرد از آنک
ذاتش دارد بفعل زهفت کو کب هنر
خود مگر زعفران که گشتهش اندام زرد
راست نکرده بطبع تاش نمالند کوش

دل چو سبک شد ز عشق درده رطل کران
چو ارغوان باده که رخ کند ارغوان
زانکه بطبع و نهاد زیر و زبر شد جهان
وز اشکفه گونه کون گشت زمین آسمان
بغلط در لاله زار بنشین در بوستان
مرغی در گردنا بلای آری و جان
نرد دغا کن مبارز لفظ خطا کن بران
سخن زیادت مگوی خلق زیادت مخوان
سر ز سرین^۲ لعبتی بتی بریشم زبان
کردن ساعد نهاد کوشش انگشت سان
چو بک پشتش ز مورد پهلویش از خیزران
کنک و نکردد خموش ضخم نباشد کران
چون زبر پوستش بنهاد نداستخوان
هواست او را سخن هواست او را زبان
از آن بیستش خرد بهفت پرده میان
اکنون شادی دهد دل را چون زعفران
ناید اندر سخن تا بنخسبد ستان

غنوده نازنین که با شدش چون غنود
 خفته ز آواز او رامش بیدار دل
 جان او را دستیار دل او را دوستدار
 بمهر همتای طبع بطبع همتای عقل
 بریست او را تهی که دل نباشد درو
 آنکه بود یکزبان راز کند آشکار
 کرده زیکپاره چوب ناخن از شکل و رنگ
 بتی است کز بهر او گر شودی ممکنم
 بباش مسعود سعد بر آنچه گوئی همی
 بی این لعبت مباح بی این پیکرمزی
 تا نبود نعمتی بباش مهمان خویش
 رای شرف خیزدت بر سر همت نشین
 تند جهان رام شد تند مکن جان و دل
 مصاف دشمن بدر دیده حاسد بدوز
 بسنده باشد ترا تیر و کمان نبرد
 منصور آن نامور که ده یک یک عطاش
 تنگ شدی جان خلق ز رحمت عام او
 درخت اقبال را همچو زمین را درخت
 نقطه از وهم او نکنجد اندر ضمیر
 چو بر گراید عنان دهرش بوسد رکاب
 هنر سواری دلیر که روی میدان ازو
 تمام در روی او که کرد یارد نگاه
 مخائل سروری بکود کی زو بتافت

ران و کف دلبری زیر کف وزیران
 کودک و گوید ترا ز باستان داستان
 طبع و را ساز و ار عقل و را ترجمان
 بلهو انباز دل بلحن انباز جان
 راز دل خود بخلق فاش کند در زمان
 هشت زبان ممکنست که راز دارد نهان
 که در نوازش ازو همی بر آرد فغان
 دو قسمتم باشدی با او جان و روان
 حق را باطل مکن یقین مگردان گمان
 چنین کن از ممکنست جز این مکن تا توان
 چون نعمت آری بدست مباح جز میزبان
 بار ثنا بایدت نهال رادی نشان
 تیز فلك نرم شد تیز مشوزین و آن
 حشمت این بر کشوب هیبت آن بر فشان
 تیر خرد مهتری وجودش اندر کمان
 نداشت دارنده دهر نژاد زاینده کان
 گر چو هوا نیستی که او نکیرد مکان
 بنان افضال را همچو قلم را بنان
 نکته از فضل او نیاید اندر بیان
 چون بنماید رکاب چرخش گیرد عنان
 چو کاغذ از کلك اوزنعل گیرد نشان
 ز نور خورشید را که دید یارد عیان
 چو بر چمن شد و برگ بوی دهد ضمیران

ای بکف از فقر و آزر وی زمین را سپر
 اگر بنامت یکی برون خرامد بجنک
 بپوشد او را ز پوست باره او را بچرم
 ماه وفای ترا کسوف نامد ز عذر
 گرفته راه امید نشسته رهبان عقل
 چو نوبهار گزین خرمی از هر فلک
 مال تو یک ساعت است گنج تو ناپایدار
 وصف تو چون گویمی جهان نیارد چو تو
 هر که ثنای ترا حد و نهایت نهاد
 گویمش این احتراق نه از قران خیزدی
 گر بمدیح و بشکر دادم انصاف تو
 اوج تو جویم ز چرخ چه داریم در حقیض
 تازیم از بهر آن ضعیف مانده بجای
 موی بر آورد غم بر سر شادی من
 اگر شدم ناتوان ز پیری آری رواست
 ز بسکه چون عندلیب مدح سرائیدمت
 سوخته خاکستر از آنکه نگذاشت چرخ
 اگر بنزدیک خلق خوارم و نایم بکار
 همی بیارد چو ابر بر سر من هفت چرخ
 بمغزم اندر نشانند وز جگرم در گذشت
 چنان فتاد آن درین که خار در بر گداز
 مرا برون آر تو که که آهوی مشک ناب

وی بدل از جهل و ظلم خلق جهان را امان
 نام تو گرداندش باری چرخ کیان
 طبع چو ماهی و کرک جوشن و بر کستوان
 کلبن جود ترا خار نکشت امتنان
 که کاروان سخاش نگسلد از کاروان
 چو آسمان برین ایمنی از هر زیان
 رو که بر آسوده زخازن و قهرمان
 اگر جهان نیستی مادر نا مهربان
 بحر و فلک را بجهد جست میان و کران
 که نیست با آفتاب وای تو کرده قران
 رای تو بامن بجور چراست همداستان
 عز تو خواهم زد هر چه داریم در هوان
 ز عجز چون صورتی ریخته بر بهرمان
 وز غم موی سپید موئی گشتم نوان
 مرد ز پیری شود بی عجیبی ناتوان
 کرد مرا روز کار خانه چون آشیان
 از آتشم جز شرار از شررم جز دخان
 روز نگهبان چراست بر من و شب پاسبان
 هر چه بلا آفرید ایزد در هفته خوان
 حد کشیده حسام نوک زدوده سنان
 چنان گذشت آن ازین که سوزن از پرنیان
 نبود و نبود مگر شکار شیر زیان

چو گوهرم باز گیر ز بهرتاج هنر
 نیم چو بد عهد زربزیر هر نام رام
 تیغم و طبعم بفضل تیز کند تیغ عقل
 تا بدو قسمت جهان بهره دهد خلق را
 چرخ سخائی چو چرخ روشن و عالی بگرد
 لہو و نشاط تو گرم سایه عیشت خنک
 جهان و تأیید باد ترا مشیرو مشار
 فدای جان تو باد این سخن جان فزای

چو زربدین و بدان مرا مده رایگان
 بقدر و پایندگی چو گوهرم زامتحان
 جز گهر من که دیدهر گز تیغ و فسان
 لذتش اندر بهار نعمتش اندر خزان
 کوه و فائی چو کوه ثابت و ساکن بمان
 فکرت و رای تو پیر دولت و بخت جوان
 سپهر و اقبال باد ترا معین و معان
 که ماند خواهد چو جان جاوید اندر جهان

✽ (مدح عمادالدوله رشید خاص) ✽

چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
 شبی شده بمن آبتن و من اندر وی
 هوا سیاه تر از موی زنگیان و شهاب
 چنین وهی و چپ و راستش قضا و قدر
 سراب پشت زمین کرده پرتف دوزخ
 چو رنج هجران در کوه سنگ تو بر تو
 گهی بدشت شدی همعنان من صرصر
 ز هول تن متفکر مرا ضمیر و خرد
 بلا دماغ مرا آب داده بی آتش
 نخفت چشمم در راه لحظه گر چند
 بدان ببردم از و جان که بود پیوندم
 عماد دولت عالی جمال ملک رشید
 رسوم ملک نهاد و طریق عدل گشاد
 سپهر دولت او را همی دهد تعلیم

بر آن محجل تازی نهاد بستم زین
 ز ضعف سمع و بصر سست مانده هم چو جنین
 چو باد یافته از دست دیلمان زوبین
 چو ببرداده نخیز و چو شیر کرده کمین
 سموم روی هوا بسته از دم تنین
 چو زلف خوبان در حوض آب چین بزچین
 گهی بکوه شدی هم رکاب من پروین
 ز بیم جان متحیر مرا گمان و یقین
 اجل روان مرا خطبه کرده بی کابین
 زریک و سنگ بسی بود بسترو بالین
 ثنا و مدحت خاص خدایگان زمین
 که پای قدرش بسپرد اوج علمین
 بعزمهای درست و برایهای متین
 صواب فکرت او را همی کند تلقین

بپای جاه فلك را کشیده زیر رکاب
 شتاب عزمش را سجده برده بادوزان
 چوروز کرد ایادیش جود را روشن
 زخاک و باد نماید اثر بحزم و برزم
 غمی شدست ز جودش بکوه زر عیار
 زهی بدوات تو پایدار نصرت و فتح
 که یافته ست در احکام عدل چون تو حکم
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای
 سیاست تو ز آب روان بر آرد گرد
 ز جود تو شمری گشت دجله بغداد
 حشر ز جود تو خواهد سحاب اولو بار
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
 ز بهر تیغ تو دشمن قوی کند گردن
 چرای مردم در مرغزار همت تست
 بزرگ بار خدایا مگر شناخته
 ز بهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو
 سه هفته بیش نبودم بیوم هندستان
 زهی گزاشته ام کز نهیب وحشت او
 ز تنک بیشه او کم برون شدی نخجیر
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
 دعای گویم پیوسته با دل تحقیق
 بنزد خالق والله که مستجابست آن

بدست امر جهانرا گرفته زیر نکین
 درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
 خجل شدست ز دستش بیحر در ثمین
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
 که داشته ست در اطراف ملک چون تو نکین
 فکنده سطوت تو بر فضاء نافذ زین
 کفایت تو ز سنگ سیه براندهین
 زخشم تو شرری گشت آذر برزین
 مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آکین
 سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
 ز بهر شیر همی پرورد گوزن سرین
 ازان بروی بهی باشد و بجسم ثمین
 که نیست یکتن چون من تراره ی ورهین
 ز بهر روی تو دارم دو چشم کیهان بین
 اگر چه بود بخوبی چو روی خورالعین
 بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
 بد تند پشته او بدبر آمدی شاهین
 مرا نداشت زمانی مگر نرنگ و حزین
 همی کشید مرا تا بحضرت غرین
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین
 بنزد خلقان بالله که مستحب است این

همیشه تا پیر عاقلان شود موصوف
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید
 هر آن مراد که داری ز کرد کار بیاب
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
 بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قرآن
 جهانت ماح و داعی سپهر و دولت رام
 تو آنکسی که دعای تو بر زمین نرود

☆ (ستایش علی خاص) ☆

تبارك الله بنكر میان پیسته بجان
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
 همی تمآزد جز بهر نصرت اسلام
 نه روز یارد کردن دلش نشاط سبك
 برای خویش کند کار هم چو چرخ بلند
 زمانه باشد مقهور چون برد حمله
 قضا بترسد و چرخ و فلك پیر هیزد
 برای چرخى کانرا نباشد اندازه
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 خجسته مجلس او راز دولتست بساط
 نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال
 چو سر کشیدند از خط خط بد بختی
 عمید و خاصه سالار شهر یار اجل
 ند گشته تاری از موی بند گانش کم
 بکار زار شد و فتح کرده باز آمد

به ثقل خاك كثيف و بلطف ماء معین
 بباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرین
 هر آن نشاط که داری ز روز کار ببین
 نهاده کردن حکم ترا شهور و سنین
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین
 زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
 که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان
 همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
 نه خواب یارد دیدن بشب دماغ گران
 بچنگ خویش کند صید هم چو شیر زیان
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 ز نامه که علی خاص باشدش عنوان
 بطبع بحری کانرا نیوفتد نقصان
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ کمان
 ز دوده خنجر او را ز نصرتست فسان
 بر مح خطی و تیر خدنک و تیغ یمان
 بجان و نفس امل بر کشیدشان خذلان
 بساخت از پی کوشش چورستم دستان
 نه پالهنکی گشته ز مر کبانش زیان
 برای روشن و عزم درست و بخت جوان

بیای جاه فلك را کشیده زیر رکاب
 شتاب عزمش را سجده برده بادوزان
 چوروز کرد ایادیش جود را روشن
 زخاک و باد نماید اثر بحزم و برزم
 غمی شدست زجودش بکوه زر عیار
 زهی بدوات تو پایدار نصرت و فتح
 که یافته ست در احکام عدل چون تو حکم
 نهاده رتبت تو بر سپهر گردان پای
 سیاست تو ز آب روان بر آرد کرد
 زجود تو شمری گشت دجله بغداد
 حشر زجود تو خواهد سحاب اولو بار
 اگر لطافت تو جان دهد بشیر بساط
 زبهر تیغ تو دشمن قوی کند کردن
 چرای مردم در مرغزار همت تست
 بزرگ بار خدایا مگر شناخته
 زبهر مدح تو خواهم دو گوش قصه شنو
 سه هفته بیش نبودم بیوم هندستان
 زهی گزاشته ام کز نهیب وحشت او
 ز تنک بیشه او کم برون شدی نخجیر
 گواه بر من یزدان که بهر خدمت تو
 عنان بخت گرفته هوای مجلس تو
 دعای گویم پیوسته با دل تحقیق
 بنزد خالق والله که مستجابست آن

بدست امر جهانرا گرفته زیر نکین
 درنگ حزمش را قبله کرده کوه رزین
 چو کوه داد معالیش ملک را تسکین
 ز آب و آتش گوید سخن بمهر و بکین
 خجل شدست ز دستش بیحر در ثمین
 زهی بنصرت تو نامدار دولت و دین
 که داشته ست در اطراف ملک چون تو نکین
 فکنده سطوت تو بر قضاء نافذ زین
 کفایت تو ز سنگ سیه براند هین
 زخشم تو شرری گشت آذر بر زین
 مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک آکین
 سزد که هیبت او جان برد ز شیر عرین
 زبهر شیر همی پرورد گوزن سرین
 ازان بروی بهی باشد و بجسم ثمین
 که نیست یکتن چون من تراره ی ورهین
 زبهر روی تو دارم دو چشم کیهان بین
 اگر چه بود بخوبی چوروی حورالعین
 بسوی دوزخ یازد همیشه دیو لعین
 به تند پشته او بدبر آمدی شاهین
 مرا نداشت زمانی مگر نژند و حزین
 همی کشید مرا تا بحضرت غزنین
 ثنات گویم همواره بر سر تحسین
 بنزد خالق بالله که مستجابست این

همیشه تا بپر عاقلان شود موصوف
 ز چرخ نور دهد زهره و مه و خورشید
 هر آن مراد که داری ز کردگار بیاب
 نموده طاعت امر ترا قضا و قدر
 بلند قدر تو با اوج چرخ کرده قرآن
 جهان را مدح و داعی سپهر و دولت رام
 تو آن کسی که دعای تو بر زمین نرود

☆ (ستایش علی خاص) ☆

تبارك الله بنكر میان پیسته بجان
 بلند رای علی خاص خسرو ابراهیم
 همی نتازد جز بهر نصرت اسلام
 نه روز یار د کردن دلش نشاط سبک
 برای خویش کند کار هم چو چرخ بلند
 زمانه باشد مقهور چون برد حمله
 قضا بترسد و چرخ و فلک پیر هیزد
 برای چرخ کانی نباشد اندازه
 نه باستانه جاهش رسیده هیچ یقین
 خجسته مجلس او راز دولتست بساط
 نگر چه کرد او در کار جنگوان امسال
 چو سر کشیدند از خط خط بد بختی
 عمید و خاصه سالار شهر یار اجل
 ند گشته تاری از موی بند گانش کم
 بکار زار شد و فتح کرده باز آمد

به ثقل خاک کنیف و بلطف ماء معین
 بیباغ بوی دهد سنبل و گل و نسرين
 هر آن نشاط که داری ز روزگار ببین
 نهاده کردن حکم ترا شهروز و سنین
 خجسته فال تو بانجم سعد گشته قرین
 زمانه بنده و چاکر خدای یار و معین
 که نه فریشتگان ز آسمان کنند آمین

ز بهر خدمت سلطان سپهبد سلطان
 که نه بقدرش چرخ است و نه بجودش کان
 همی نکوشد جز بهر قوت ایمان
 نه خواب یار د دیدن شب دماغ گران
 بچنگ خویش کند صید هم چو شیر زیان
 سپهر باشد مأمور چون دهد فرمان
 ز نامه که علی خاص باشدش عنوان
 بطبع بحری کانی نیوفتد نقصان
 نه بر کرانه مدحش گذشته هیچ کمان
 ز دوده خنجر او را ز نصرتست فسان
 بر مح خطی و تیر خدنگ و تیغ یمان
 بجان و نفس امل بر کشیدشان خذلان
 بساخت از پی کوشش چورستم دستان
 نه پالهنکی گشته ز مر کبان زان زیان
 برای روشن و عزم درست و بخت جوان

شده سپاهی از ذوالفقار او پی سر
 سپهر گردان از کار زار او خیره
 نه نور داده چو تیغش ز گرد برق درخش
 چو در مصادف بر آمد ز سر کشان سپاه
 ز تف دماغ بجوشید زیر هر مغفر
 بنور روی دلا رام شد فروزان تیغ
 چو خواب در سر مردان مرد جست حسام
 نه جای یافت همی در دماغ جز خنجر
 هوا و خاک ز کرد و ز خون بگونه ورنک
 عقاب وار قضا بر گشاده تیز دو چنگ
 بر زمگاه در آمد چو حیدر کرار
 چنان نمود همی خنجرش ز تیره غبار
 چنان بگشت که گفתי هزار دارد دل
 بشد ز جای زمین چون فرو گرفت رکاب
 زمانه وار همی کند هر چه یافت ز جای
 اگر نه از پی دشمنش را بکار شدی
 و گرنه مرگ زیاران او یکی بودی
 زهی ستوده خلق خدای عز و جل
 فروخته ست برای تو مملکت رایت
 سپهر طبعی در صدر مستند مجلس
 سپاه عزم ترا پیشرو بود نصرت
 حسام و نیزه و تیر تو بگذرد که زخم
 شکسته گشت به تیغ تو لشکر کفار

شده جهانی از کار زار او ویران
 نجوم تابان اندر حسام او حیران
 نه پویه کرده چو رخشش بدشت باد بزان
 زن و ده و برو گیر و کش کش و دروران
 ز جوش گشت جگر پاره زیر هر خفتان
 بشکل ابروی معشوق خم گرفت کمان
 چو و هم در دل گردان کرد رفت سنان
 نه راه برد همی سوی دیده جز پیکان
 بنفشه طبری گشت و لاله نعمان
 نهنگ وار اجل باز کرده پهن دهان
 بدست قبضه آن ذوالفقار ملک ستان
 چنانکه آتش سوزنده در میان دخان
 چنان شتافت که گفתי هزار دارد جان
 بماند چرخ ز گردش چو بر کشید عنان
 اجل نهاد همی برد هر چه دید روان
 بهیچ حال نجستی ز تیر او خدشان
 نیافتی ز حسامش بهیچ روی امان
 زهی گزیده و خاص خدایگان جهان
 فروخته ست بروی تو شهریار ایوان
 زمانه فعلی در کرد مرکب و میدان
 خلاف رأی ترا راهبر بود حرمان
 ز مغز روی و دل سنگ و تارک میدان
 خراب شد بسپاه تو کشور افغان

زبسکه سوخته جان و رانده خون گشت
 بسور فتح تو مزمر همیزند زهره
 تمام گفت ندانم ثنا و مدحت تو
 زبان نگفت جز از بهر مدحت تو سخن
 چو بوی وصف تو یا بدهمی بخندد طبع
 براه کرد بهار خجسته استقبال
 دریغ داشت سم مرکب ترا از خاک
 ز سرو پرقد معشوق گشت ساحت باغ
 بیباغ عز تو گلبن همی فشاند گل
 بزرگوارا آنیکه در جهان چون تو
 مرا کنون تو خداوندی و تو خواهی بود
 بهای خویش ز تو چند بار یافته ام
 یکی حکایت بشنو ز حسب حال رهی
 بر این حصار مرا با ستاره باشد راز
 منم نشسته در پیشم ایستاده بپای
 گسسته بنده و پای من از گرانی بند
 بالای من همه بود از رخا و از محمود
 و گرنه کس را از من همی نیاید یاد
 نشسته بودم در کنج خانه بدهک
 چو بر حصار گذشتی خجسته رایت تو
 کنون بگویم کاحسان تو ز من ببرند
 بدولت تو مرا نیست انده نفقات
 ولیک گشت مرا طبع این هوای عفن

زمین و آب برنگی خماهن و مرجان
 بسوگ دشمنت اندر کبود شد کیوان
 گرم برون دمد از تن بجای موی زبان
 قلم نبست جز از بهر خدمت تو میان
 چو نور مدح تو بیندهی بنازد جان
 ز شاد کامی روی تو خرم و خندان
 بساط کرد زمین را بلاله و ریحان
 زلاله پررخ معشوق گشت لاله ستان
 به نظم مدح تو بلبل همیزند دستان
 بهر هنر ندهد هیچ جای خلق نشان
 کراست چون تو خداوند در همه کیهان
 گران خریدی مفروش مرا ارزان
 بعقل سنج که عقلست عدل را میزان
 بچشم خویش همی بینم احتراق و قران
 خیال مرگ و دهان باز کرده چون ثعبان
 ضعیف گشته تن من ز محنت الوان
 که گشته بادند این هر دو خرطه سبع روان
 که هست یانه مسعود سعد بن سامان
 بدوات تو مرا بود سیم و جامه نان
 شدی دمام بر من مبرت و احسان
 که چون حساب کنم بر شود ز عقد بنان
 ز خلعت تو مرا نیست جامه خلقان
 زحیر گشتم از این مردمان بی سامان

نه مرد میست که با او سخن توان گفتن
 اگر نبودی بیچاره پیر بهرامی
 کهی صفت کندم حالهای گردش چرخ
 مرا ز صحبت او شد درست علم نجوم
 چنان شدم که بگویم نه بر کمان بیقین
 چنانکنم که دگر سال اگر فرستم شعر
 سر زمستان بیعد فرستمت اشعار
 اگر نبودی تیمار آن ضعیفه زال
 خدای داند اگر غم نهادمی بر دل
 و لیک زالی دارم که در کنار مرا
 نه بست هرگز او را خیال و نندیشید
 همی بخواند با آب چشم ز بازاری
 در آن همی نگرم من که هر شبی تاروز
 دلم تهی و نپذرفتم از خدایی که نیز
 نه بیش یاد کنم هیچ رنج و شدت خویش
 قصیده هات فرستم همه مناقب تو
 یقین شدم که بکوشش ز من نگردد باز
 چون نیست دوات رنجور کی شود کم رنج
 همیشه تا پس نیشان همی ایار بود
 شود چو دیبه چین باغها ز ابر بهار
 به تیغ نصرت یاب و بفتح کیتی گیر
 بجود نیکی کار و بعدل کار گذار

نه زیر کیست که چیزی ازو شنید توان
 چگونه بودی حال من اندرین زندان
 کهی بیان دهم رازهای چرخ کیان
 حساب شد همه هیأت زمین و مکان
 که چند باشد یک لحظه چرخ را دوران
 بدیع صنعت تقویم من بود با آن
 اگر بجان بر هم زین سموم تابستان
 که چشمهاش چو ابرست و اشک چون باران
 که حال کیتی هرگز ندیده ام یکسان
 چو جان شیرین پرورد و مرد کرد و کلان
 که من بقلعه سومانم او بهندستان
 خدای عز و جل را آشکار و نهان
 چه راز گوید یارب بمنش باز رسان
 بمدح تو نکنم حسب حال خویش بیان
 نه بیش شرح دهم نیز محنت و هجران
 همه موافق اوصاف و مختلف اوزان
 اگر قضائی کردست ایزد سبحان
 بخواهد ایزد دشوار کی شود آسان
 همیشه تارسد آذر همی پس از نیشان
 شود چو شفشه زر شاخها ز باد خزان
 بنار رامش جوی و بکام دولت ران
 بجاء ملك فروز و برای فتنه نشان

(ستایش استاد رشیدی)

شب سیاه چو برجید از هوا دامن
زبر که و شاخ درختان که بر زمین افتاد
چو بر که بر که کل زرد پاره پاره زر
نسیم روح فرا آمد از طریق دراز
اگر چه بود کنارم زدیدگان دریا
چگونه دری بود آنکه بر لب دریا
یکی بهار نو آئین شکفت در پیشم
همی بر مز چگویم قصیده دیدم
حقیقتم شد چون گرد من هوا و زمین
که هست شعر رشیدی حکیم بیهمتا
بوهم شعرش بشناختم ز دور آری
چو باز کردم یکک فوج لعبتان دیدم
چو عقد گوهر مکنون بقدر او اعلی
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
بدیده بر نتوانستمش نهاد از آن
زدود طبع مرا چون حسام را صیقل
ز بهر جانم تعویذ ساختم آنرا
زهی چو روز جوانی ستوده در هر باب
سخن فرستم نزد تو جز چنین نه رواست
مرا جز این رخ زرین زدستگاه نماند
بشمر تنها بپذیر عذر من کامروز
نه بر نظام کار و نه بر مراد جهان

زدوده گشت زمین را زمهر پیرامن
فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن
که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن
بمن سپرد یکی درج پر زدر عدن
بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
همی ندیدم جز جان و دید گانش ثمن
که آنچنان ننگارید ابر در بهمن
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
زلف و معنی آن شد معطر و روشن
به تیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
زدور بوی خبر گویدت ز مشک ختن
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو تخت دیبه مدفون بخوبی و احسن
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
فروخت جان مرا چون چراغ را روغن
که کرد قصد بجانم زمانه ریمن
زهی چو دانش پیری گزیده در هر فن
که زرو آهن ما را توئی محک و مسن
و گرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
زمانه سخت حروست و بخت بس توسن
نه نیکخواه سپهر و نه کار ساز ز من

بسان آب زماه و زمهر در شب و روز
 نه مردالم را بالشکر غمان طاقت
 زضعف گشته تنم سوزن و زبیداری
 چو فاخته نه عجب گرهمی بگریم زار
 بنفشه کارد بر روی من طپانچه همی
 بقای مورد همی خواستم زد دولت خویش
 رمیده گشتند از من فریشته طبعان
 زپیش بودم بیم امید دشمن و دوست
 نه دشمن آیدزی من نه من روم بردوست
 دوسر مرا و را برهرسری دهانی باز
 بخویشتن بر چون پیچد و دهان گیرد
 گزند کردنیارد مرا که چون افسون
 ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
 شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
 در آن مضیقم آنجا که تابش خورشید
 شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
 بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
 من این قصیده همی گفتم و همی گفتم
 که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
 حکیم نیست که او نیست پیش اونا دان
 همی بخوام زایزد بروز و شب بدعا
 در استقامت احوال زود بنماید
 زبسکه گفتی اشعار و پس فرستادی

مرا فزاید و کاهد بروز و شب غم و تن
 نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
 همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
 چو که يك نشکفت ار کوه باشد ماسکن
 چه سان نرویدم از دیدگان همی روین
 گمان که برد که خواهدش بود عمر من
 تبارک الله گوئی نیم جز اهریمن
 برنج دوستم اکفون و کامه دشمن
 که ازدهائی دارم نهفته در دامن
 گرفته هر سر یکساق پای من بدهن
 چنان بیپچم کم پر شود دورخ زشکن
 همی بخوانم بروی مدیح شاه ز من
 که چرخ و خورشیدش تخت زیبد و گرز
 ندیده بودم کوهی که داردش آهن
 نیارد آمد نزدیک من جز از روزن
 غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
 چوبنده سره شمع و چویارنیک لکن
 چگونه هدیه فرستم بیوستان راسن
 که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
 فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
 که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
 مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
 بضاعتی ز سمرقند به زدر عدن

شکفتم آمد از آن کآتشست خاطر تو
 همه زبانی هنگام شعر گفتن از آن
 بداد شعرت از طبع آگهی مارا
 بسان فاخته گشتم که شعرهای ترا
 چو زار زوی تو من شعر خود هم میخوانم
 مرا که شعر تو ای سیدی توانگر کرد
 چو سنگ و آهن داریم طبعهائی سخت
 شکفت نیست کزین کار گاه زاید شعر
 مرا میندار از جمله دگر شعرا
 یگانه بنده شام کزیده چاکر او
 همی بتابم از حضرتش چوماه سما
 بجاء اوست مرا رام روز کار حرون
 ز من نثاری پندار و هدیه انکار
 نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
 چو در و گوهر در یک طویله جمعش کن

سخن چگونه تواندش گشت پیرامن
 که در شنیدن آن گوش کردم همه تن
 چنانکه بوی دهد آگهی زمشک ختن
 همی سرایم و طوق هوات در کردن
 شود کنارم پر در ز دیده و ز دهن
 که هر زمانم پر در همی کند دامن
 همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
 که آب و آهن زاید ز سنگ و از آهن
 بشعر گفتن تنها مدار بر من ظن
 ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
 همی بیالم در خدمتش چو سرو چمن
 بفر اوست مرا نرم کره توسن
 هر آن قصیده که نزدیک تو فرستم من
 مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفکن
 چو زرو سیمش هر جایگاه مپرا کن

❖ (بدوستی خوشدل نام فرستاده) ❖

ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من
 رفتی و هیچگونه نیابم ز غم قرار
 مهجورم و بروز فراق تو جفت من
 خوردم بوصلت تو بسی باده نشاط
 دانم که نیک دانی در فضل دست من
 بد روز کار گشت فرو ماند و خیره شد
 کاینجا بحضرت اندر دهقان دشمنم

ای نیکخواه یار من و دوستدار من
 با خویشتن ببردی ما نا قرار من
 رنجورم و بشب غم تو غمگسار من
 در فرقت تو پیدا آمد خمار من
 و اندر سخن شناخته اختیار من
 بدخواه روز کار من از روز کار من
 پیدا همی نیارد در ده هزار من

کریان شدست و نالان چون ابر نو بهار
 کربحر کرده او نبود تابکعب من
 آن کوهرم که کرده کوهر مرا صدف
 وان شیرم از قیاس که چون من کنم زئیر
 کرده هر هست بوته هر تجربت چرا
 بر روزگار فاضل باشد مرا بسی
 ای یاد کارمانده جهان را ز اهل فضل
 هرگز نبود همت من در خور یسار
 ای همچو آشکار من و هم نهان من
 یکره بیا بر من و کوتاه کن غم
 ای بحرراده مردی از بهر من بکیر

*(نکوهش بروج دوازده گانه) *

ازین دوازده برج رسیدکار بجان
 حمل سرود نوا شد بمن همی شب و روز
 بداد ثور بسی شیر اول و آخر
 چو شخص جوزا هر دو شدند جفت بهم
 همیشه سرطان بامن بهر کجا که روم
 اسد بسان اسد سهمگین و خشم آلود
 ز سنبله همه داس آمدست قسمت من
 عجب زمیزان دارم از آنکه روزی من
 مرا چو عقرب عقرب همی زند سر نیش
 همیشه قوس بمن بر بسان قوس بزه
 ز جدی هست فزون رنج من از آنکه بدل

۱ خ . ل - بریان

نادیده يك شكوفه هنوز از بهار من
 و ر باد کرده او نرسد در غبار من
 وان آتشم که آتش کرده شرار من
 روبه شوند شیران در مرغزار من
 گردون همی گرفت نداند عیار من
 کراو کند براستی و حق شمار من
 بس باشد این قصیده ترا یاد کار من
 هرگز نبود درخور همت یسار من
 دانسته نهان من و آشکار من
 وز بهر خود دراز مدار انتظار من
 این شعرهای چون کهر شاهوار من

که رنج دیدم از هریکی بدیگر سان
 چنانکه بختم ازو گشت رنج و پڑمان
 بيك لكك که برو زد بریخت ناگاهان
 نخست کورت زادند بهر من احزان
 همی رود کژ و ناچار کژرود سرطان
 همی بخاید بر من ز کین من دندان
 اگرچه دانه او هست قسمت دیگران
 بگاه دادن بر سخته میدهد میزان
 که درد آن نشود به زدارو و درمان
 همی زند بدلم بر زاندهاں پیکان
 چریده سبزه لهوم ز روضه امکان

تهی بر آید از چاه و من چنین عطشان
 که هر زمان کنم از درد او هزار افغان
 که با همه زیکی خویشتن نداشت توان
 ز امر شان بد و نیک رعیت و سلطان
 اسیر دل شده مسعود سعد بن سامان

عجب ز دلو همی آیدم که نوبت من
 ز حوت خاری جسته ست مر مرادر حلق
 چنین دوازده دشمن که مر مر است کراست
 بحکمشان کم و بیش توانگر و درویش
 بدین دوازده دشمن بکوچگونه زید

✽ (اندر زو تنبیه) ✽

نبود حرص را قیاس و کران
 شره پیر کم ز حرص جوان
 از بد و نیک گنبد گردان
 نه بنائی بر آردی بجهان
 چرخ کردست تا گزیر ضمان
 سود را در پیست بیم زیان
 که زمستان و گاه تابستان
 احتیاجی نباشدش زینسان
 و بر سرما نباردی باران
 چون مسلط شدست بر گیهان
 که بدو بیگزند دارد جان
 که معینست عیش را بستان
 اینهمه خانه و همه بستان
 کس نیابد مزه ز آب و زنان
 نکنند ایچ موضع آبادان
 وز پی دیگران درخت نشان
 داد شادی و خرمی بستان

تا بود شخص آدمی راجان
 چون تامل کنی نبینی هیچ
 گر بیندیشدی ز آخر کار
 نه نهالی نشاندی بزمین
 جمله کون و فساد عالم را
 روز را در پیست ظلمت شب
 از پس یکدگر همی آرد
 بچنین پوشش و چنین دیوار
 گر بگرمانت آبادی خورشید
 رنج گرما و شدت سرما
 آدمی را چه چاره از جائیست
 از سر انجام هیچ یاد مکن
 کز پس تو نشست خلق شود
 عاقبت گر به پیش چشم آرند
 وز زویران شدن بر اندیشند
 از درختان دیگران بر چین
 در بناهای مردمان بنشین

شکر و منت خدای عالم را
که همه مردمان همیگویند
سعد مسعود را همان دادست

که مرا داد از هنرچندان
بهمه گیتی آشکار و نهان
از براعت که سعد را سامان

☆ (ای برادر نکونگر بوجود) ☆

خویش را در جهان علم کردن
تن بتیمار در هوس بستن
خشمگین بودن و زخشم خدای
دوستان را و زیر دستانرا
دست نا راستی زدن در کار
دل و جان را همه طعام و شراب
از حرام و حلال جاهل وار
یاد نا کردن از سؤال و شمار
لقمه لقمه ز آتش دوزخ
عمر نا پایدار چون شمنان
ای برادر نکونگر بوجود
تن و جان در خصومتند و سزد
کوش بر لایب نه بمعجز چون نیست
کرم از هیچ کس مجوی که نیست
با نصیبی که داری از روزی
نیست از عقل گر بیندیشی
همه چاره کنی و نتوانی
نیست مسعود سعد باب خرد
رنج بردل منه که گردونرا
هر چه دانی بگوی از آنکه زبانت

هست بر خویشتن ستم کردن
دل باندیشه جای غم کردن
بر تن بی خرد رفم کردن
بدل آورد متهم کردن
قامت راستی بخم کردن
نغمه و لحن زیر و بم کردن
روز و شب خواسته بهم کردن
خانه پر زر و پر درم کردن
اندرین مردری شکم کردن
در پرستیدن صنم کردن
سازد اندیشه عدم کردن
عقل را در میان حکم کردن
مذهب مردمان نعم کردن
عادت هیچکس کرم کردن
ممکن نیست هیچ ضم کردن
تکیه بر تیغ و بر قلم کردن
چاره این شمرده دم کردن
دل ز کار جهان دژم کردن
پیشه افزونی است و کم کردن
خشك باشد بوقت نم کردن

(وصف لیل و قلم)

چون سیه کرد خاک پیرامن
گیسوان نگار شد گوئی
آز من زو و اودراز چو آز
از درازی چو زلف با مفتول
از نسیم و ستاره دانستم
همچو تیغی مجره پر کوهر
می نیارست کرد بانگ از بیم
زان کجا فرقدان بچرخ باند
من بدست اندر از پی صفتش
مهرزنگی چو در کسوف شود
چون شود جفت بحر قار سزد
اگر او زاد کر ز مادر خویش
باز کرده دهن سخن گویند
پس از آن گویداو کجا به تیغ
کار ملکست راست پنداری
چون تواناست او و برنا سر
چون ز بانگشت ترجمان ضمیر
گر شهادت بگفت از چه بود
بند بر پای و تیز رو چون باد

(ناله از بند و زندان و مدح ثقة الملك طاهر)

شب کشان کرد بر هوا دامن
واندر و در بنات نمش پرن
محنتم زو و او سیه چو محن
وز سیاهی چو جعد پرزشکن
منفذ باب و مدخل روزن
چرخ گردان درو بجای مسن
طیلسان دار چرخ در مؤذن
چشم بی نور می فنادش ظن
لعبتی مشک چهر زرین تن
به لالی معانی آبستن
زاید از وی معانی روشن
چون فصیح آمد و بلیغ سخن
او شود گنگ باز کرده دهن
سر او را ببری از کردن
که بپیرایدش همی آه-ن
که چنان لاغرست و پیر بدن
همچو دل گشت قهرمان فطن
خورش او ز رای اهریمن
تیره وزاید او سیل یمن

بر حبس و بند این تن رنجور ناتوان
تا کرد من نباشد ده تن نگاهبان

مقصود شد مصالح کار جهانیان
در حبس و بند نیز ندارند استوار

هرده نشسته بر درو بر بام سمج من
 خیزید و بنگرید مبادا بجادوئی
 این برجها زود که حیلت گریست این
 البته هیچکس به نیندیشد این سخن
 چون بگذرد ز روزن و چون بر پرد ز سمج
 با این دل شکسته و با دیده ضعف
 از من همی هراسند آنانکه سال ها
 گیرم که ساخته شوم از بهر کارزار
 با چند کس بر آییم در قلعه گرچه من
 پس بی سلاح جنگی چگونه کنم مگر
 زیرا که سخت گشته ست از زرنج انده این
 دانم که کس نکرده از بیم کرد من
 جانم زرنج و محنتشان در شکنجه است
 در حال خوب کرده حال من ار شود
 خورشید سر کشان جهان طاهر علی
 آی آن جوان که چون تو ندیدست چرخ پیر
 هر کوفسون مهر تو بر خویشتن دمد
 با جوش حشمت تو چه صحرا چه کوهار
 دارد سپهر خوانده مهر ترا بناز
 بالای رتبت تو گذشته ز هر فلک
 یکماهه دولت تو نگشته ست هیچ چرخ
 کرید همی نیاز جهان بر عطای تو
 نه چرخ را خلاف تو کاری همیرود

با یکدیگر دمام گویند هر زمان
 او از شکاف روزن پرد بر آسمان
 کز آفتاب پل کند از سایه زردبان
 کاین شاعر مخفت خود کیست در جهان
 نه مرغ و موش گشتست این خام قلتبان
 سمجی چنین نهفته و بندی چنین گران
 زایشان همی هراسد در کار جنگوان
 بیرون شوم ز گوشه این سمج ناگهان
 شیری شوم دژ آ که و پیلی شوم دمان
 مر سینه را سپر کنم و پشت را کمان
 چونانکه چفته گشته ست از بار محنت آن
 زینگونه شیرمردی من چون شود عیان
 یارب زرنج و محنت بازم رهان بجان
 بر حال من دل ثقة الملك مهربان
 آنچرخ با جلال و آن بحریکران
 یار ست رای پیر ترا دولت جوان
 ز آهنش ضیمران دمد از خار ارغوان
 بازخم خنجر تو چه سندان چه پرنیان
 ندهد زمانه رانده کین ترا امان
 پهنای بسطت تو رسیده بهر مکان
 یکروزه بخشش تو ندیدست هیچ کان
 خندد همی عطای تو بر کنج شایگان
 نه ملک را ز رای تو رازی بود نهان

پیوسته طیره و خجل است ابرو آفتاب
 جاه ترا سعادت چون روز راضیا
 گرنه ز بهر نعمت بودی بدان درست
 از بهر دیده و دل بد خواه تو فلك
 بیمت چو تیغ سر بزند دشمن ترا
 از تو قرین نصرت و اقبال و دولتست
 والله که چشم چرخ جهان دیده هیچوقت
 ای برهوات خلق همه سود کرده من
 اندر ولوع خدمت خویش اعتقاد من
 چون بلبلان نوای ثنا های تو زدم
 آنروی و قد بوده چو کلنار و ناردان
 اند تنم ز سرما بفسرده خون تن
 آکنده دل چو نار ز تیمار و هردو رخ
 تا مرا دو حلقه بندست بردو پای
 بندم همی چه باید کامروز مرا
 چون تار پر نیان تنم از لاغری و من
 چندان دروغ گفت نشاید که شکر هست
 در هیچوقت بی شفقت نیست کوتوال
 گوید نگاهبانم گر بر شوی پیام
 در سمج من دکانی چون يك بدست نیست
 این حق بگو چگونه توانم گزاردن
 غبنا و اندها که مرا چرخ دزد و ار

زان لفظ درفشان توو دست زرفشان
 عزم ترا کفایت چون تیغرافشان
 از فصلهای سال نبودی ترا خزان
 سازد همی حسام و فرازد همی سنان
 گر چون قلم نبندد پیشت میان بجان
 ملك علالی دولت و دین صاحب قران
 نه چون تو بنده دیدونه چون او خدایگان
 بر مایه هوات چرا کرده ام زبان
 دانی همی و داند یزدان غیب دان
 تا کرد روزگار مرا اندر آشیان
 بارنگ زعفران شده باضعف خیزران
 بکداخت بازم آتش دل مغز استخوان
 گشته چونار گفته و اشکم چونار دان
 هستم دود دیده گوئی از خون دوناودان
 بسته شود دو پای بيك تار ريسمان
 مانم همی بصورت بیجان پرنیان
 از روی مهربانی تیر روی سوزیان
 هر شب کند زیادت بر من دو پاسبان
 در چشم کاهت افتد از راه کهکشان
 نگذارم که هیچ نشینم بر آن دکان
 کاین خدمتم کنند همیدون برایگان
 بی آلت سلاح بزد راه کاروان

چون دولتی نمود مرا محنتی فزود
 من راست خود بگویم چون راست هیچ نیست
 بودم چنانکه سخت بازدام کارها
 بر کوه رزم کردم و در بیشه صف درید
 هر هفت روز کردم جنگی بهفت جای
 اقبال شاه بود و جوانی و بخت نیک
 در روز کار جستم تا پیش من بجست
 گردون هزارکان ستداز من بجور و قهر
 اکنون درین مر نجم در سمج بسته دیر
 رفتن مرا زبند بز انوسست یا بدست
 در یکدم ز زندان با آهنی سه من
 سبکباجم آرزو کند و نیست آتشی
 نه نه نه راست گفتم کز برو جود تو
 خواهم همی که دانم باتو بهیچوقت
 آری بدل که همچوود گربند کان نیک
 ابن گنبد کیان که بدینگونه بی گناه
 معذور دارمش که شکایت مرا از تست
 و رروز کار کرده اوهم غلام تست
 مسعود سعد بنده سی ساله هست
 کانکس که بندگی کردم کی رضادم
 ای داده جاه تو بهمه دولتی نوید
 درپارسی و تازی در نظم و نشر کس
 پر گنج و پر خزینه دانش ندیده اند

بی کردن ای شکفت نبودست کردران
 خود راستی نهفتن هرگز کجا توان
 راندم همی بدولت سلطان کامران
 در حمله بر نتافتم از هیچکس عنان
 در قصها نخواندم جز جنگ هفتخوان
 امروز هرچه بود همه شد خلاف آن
 در روز کار جستن کاریست کالامان
 هرچ آن بزور یافته بودم یکان یکان
 بر بند خود نشسته چو بر بیضه ماکیان
 خفتن چه حلقه هاش نگونست یاسنان
 هر شام و چاشت باشم در بویه دونان
 جز چهره بزریدی مانند زعفران
 در سبز مرغزارم و در تازه بوستان
 کوئی همی دریغ که باطل شود فلان
 مسعود سعد خدمت من کرد سالیان
 بر کندو بر کشف مرا بیخ و خانمان
 نه بود و هست بنده تو گنبد کیان
 از بهر من بگوی مراورا که هان و هان
 تو نیز بنده منی این قدر را بدان
 کو را بعمر محنتی افتد بهیچ سان
 ای کرده جود تو بهمه نهمتی ضمان
 چون من نشان نیارد گویا و ترجمان
 چون طبع و خاطر من گنجور و قهرمان

آنم که بانگ من چو بگوش سخن رسد
 من در شب سیاهم و نام من آفتاب
 جز من که گفت خواهد در خورد تو ثنا
 آرایشی بود بستایشگری چو من
 ای آفتاب روشن تابان روزگار
 گر چه زهیچ جنس ندیدم من این عنا
 معزول نیست طبع من از نظم گر چه هست
 خود نیست بر قامدان دست مرا سبیل
 تادولاتست و بخت که دلها از آن و این
 هر ساعتی ز دولت شمع دگر فروز
 نا فرخی بپاید در فرخی بپای
 از هر چه خواستند بدادی توداد خلق
 بنیوش قصه من و آنکه کریم وار
 تا شکر گویمت ز دماغی همه خرد
 چون شکر من تو نشنوی ازهیچ شکر گو
 تا در دهان زبان بودم در زبان مرا
 وانکه که بی ثنای تو باشد زبان من
 ای باد نو بهاری وی مشکبوی باد
 بوالفتح راوی آنکه چو او نیست این مدیح
 دانم که چون بخواند احسنتها کنند

✽ (هم در مدح آن بزرگ) ✽

فراخت رایت ملک و ملک بعلمین
 کفایت ثقه الملك طاهر بن علی

اندر تن فصاحت کرده روان روان
 من در مرنجم و سخن من بقیروان
 جز تو که رارسد بزرگی من گمان
 در بزم و مجلس تو بنور و زوهر کان
 کردست روزگار مرا دایم امتحان
 نه هیچوقت خوانده ام ازهیچ داستان
 معزولم از نبشتن این گفتهها بنان
 باری مرا اجازت باشد بدو کدان
 همواره تازه باشد و پیوسته شادمان
 هر لحظه ز بخت نهالی دگر نشان
 تا خرمی بماند در خرمی بمان
 اکنون توداد خلق ز دولت همی ستان
 بخشایش آر بر من بد بخت کم نشان
 تا مدح خوانمت بزبانی همه بیان
 چون مدح من تو نشنوی ازهیچ مدح خوان
 آرم زبان بشکر و ثنای تو در دهان
 اندر دهان چه فایده دارد مرا زبان
 این مدح من بگیر و بدان پیشگه رسان
 یادر سر اش خواند یا نه بوقت خوان
 قاضی خوش حکایت ولؤلؤی ساربان

بهار کرد زمان و بهشت کرد زمین
 که قوت تن دادست و شادی دل دین

سپهر قدر بزرگی که برعدو ولی
 حریم ملک چنان شد زامن و حشمت او
 نمونه ز فروزنده عفو او فردوس
 هوای جان بفروزد گرش بتابد مهر
 نه بی ثنایش دهد طبع عقل را امکان
 گمان او دل او را گواهی ندهد
 بهر سپیده دمی و بهر شبانگاهی
 ز حرص طلعت او بر زندز گردون سر
 زهی زدوده و افزوده دین و دولت را
 هزار جوی گشاده به پیش جود روان
 بکرد حشمت تو کار رایت و مرکب
 ذکا و ذهن تو در سبق و امل و عذرا
 در آفرینش اگر مرکبی شدی اقبال
 و گرنه مهر فراوان شدی و این نه رواست
 در نگ حزم تو در مغز کوه گیرد جای
 اگر بسنجد حلم ترا سپهر کند
 دل ولی و عدوی ترا امید و نهیب
 همی نوازد چون زیر رود از زخمه
 اگر نباشد رای ترا سپهر دلیل
 شکسته بینی جرم صحیفه گردون
 بقبض و بسط ممالك ندید چون توثقه
 زبان بخت همی آفرین کند بر تو
 بدین ثنا که فرستاده ام ترا زبید

بضر و نفع بگردد همی سپهر آئین
 که بنده واربرد سجده کبک را شاهین
 نشانه ز گدازنده خشم او سچین
 بنای عمر بسوزد گرش بجوشد کین
 نه بی هواش کند شخص روح را تمکین
 که نه سجل کند او را بوقت علم یقین
 عروس روز که کیتی ازو برد تزیین
 ز شوق خدمت او بر نهد بخاک جبین
 بر ابهای صواب و بعزمهای متین
 هزار حصن کشیده به پیش ملک حصین
 نمود خامه تو فعل خنجر و زوبین
 سخاو طبع تو در عشق خسرو و شیرین
 بنام جاء تو بودیش داغ گرد سرین
 بنقش نام تو زادی زکان و کوه نکین
 شتاب عزم تو بز پشت باد بنده زین
 ز کوه قافش پا سنگ پله شاهین
 که هست اصل حیات و ممات از آن و ازین
 همی شکافد چون مغز سنگ از متین
 و گرنه عزم ترا ستاره معین
 کسسته یابی عقد طویل پروین
 بحل و عقد خزاین نیافت چون تو امین
 که آفرین همه دشمنانت شدن فرین
 که تو ز خلق گزینی و این ز حسن گزین

معانی هنرت داد فهم را تعلیم
 بفال اختر سعدست و نور چشمه مهر
 یقین بدانی چون بنگری که در هر بیت
 تو شاه محتشمانی و از تو نستاند
 شود بدولت مخصوص اگر شود مخصوص
 چنان کنم پس ازین مجلس تو در مه دی
 خدای داند گر آرزو جز این دارم
 زلف و طلعت تو گرددم خوش و روشن
 به مجلس تو که پیوسته جای دولت باد
 بزرگوارا پشت زمین و روی هوا
 ز باد و ابر نشیب و فراز ساده کوه
 چمن تذر و ان تذر بر فرشهای بوقامون
 بیاض عاشق و معشوق را چو مست شوند
 نثارها زد دل و جان و طبیعت آوردند
 بشادکامی بنشین و زاده انگور
 به فوجرم هوا و بیوی مشک تبت
 لطیف باده شادی ز دست لهوستان
 ز قدر و قدرت بر تارک سپهر خرام
 همه سیادت ورز و همه سخاوت کن
 مخالف تو ز آفت چو باد سرگردان
 ز من ثنا و زلف ممیزان احسنت

✽(در مدح سلطان مسعود)✽

معالی شرفت کرد ذهن را تلقین
 بارج زر عیارست و قدر در تمین
 یکایکی بهوای تو کرده شد تضمین
 عروس خاطر من جز رضای تو کابین
 بگاہ انشاد از لفظ تو بیک تحسین
 که دشت گشته ست اکنون ز ماه فروردین
 که در دود دیده کشم خاک حضرت غزنین
 دو گوش صوت نیوش و دو چشم صورت بین
 بیان کنم همه احوال خویش غث و سمین
 بر ننگ و بوی دگر شد زدور چوخ برین
 بر ننگ دیبه روم است و نقش بیرم چین
 نوان درختان در حلهای حورالعین
 همه شکوفه و سبزه ست بستر و بالین
 نشاط و لهو و طرب لاله و گل و نس-رین
 بخواه و بستان از دست بچه تسکین
 بر ننگ چشم خروش و بطعم ماء معین
 لذیذ میوه نهمت ز شاخ دولت چین
 بفرو بسطت بردیده زمانه نشین
 همه سعادت یاب و همه جالات بین
 منازع توزانده چو آب رخ پرچین
 زمن دعا و زلف مسبحان آمین

مسعود شهریار زمان خسرو زمین

ایچرخ ملک و دولت و سلطان دادودین

در بزم وزرم نوری و ناری نه‌نه
 بادی بوقت حمله و کوهی بگاہ حلم
 آهن زعنف باس تو مومی شود بذات
 تایید یافت نعمت و اقبال یافت عز
 در چرخ ملک و عصر شرف روی و رای تو
 مانند بار گیران ایام کرده داغ
 برسان نوع و رومان از نور بسته چرخ
 دامن پر از سعود کند هر شبی فلک
 از فخر خاتمیت در انگشت ملک تو
 بر صحن دهر جاه عریض تو هر زمان
 از طبع بردبار تو عفو گناه را
 در روز کار عدل تو ممکن شود که هیچ
 نگذاشت جود و عدل تو ای اصل جود و عدل
 نه عدل یافته‌ست به از ملک تو پناه
 از دست و رای و بخشش و پیکار بی گمان
 چون ابر در بهاری و چون مهر در شرف
 نازان سپاه حشمت جود تو در جهان
 هر فصلی از مثال تو پیری بود مصیب
 هر جنبشی ز ذات تو عزمی بود مفید
 جز جود را نداری بر گنج قهرمان
 کردست چرخ گردان از بیم جود تو
 نشکفت اگر بزم نباشی امین بمال
 مشرف شناخت جود یمین ترا یسار

سوزان تری از آن و فروزنده تر ازین
 مهری بگاہ مهر و سپهری بگاہ کین
 آتش ز طبع لطف تو آبی شود معین
 زان طبع زودیاب تو و رای دور بین
 ماهیست نیک روشن و رانیست بس مبین
 اقبال را بنام بزرگی تو سرین
 خورشید را عصابه بجاه تو برج بین
 تا بامداد بر تو فشاند باستین
 کش ز آفتاب حلقه‌ست از مشتری نکین
 از امن کرده ملک تو حصنی کشد حصین
 از بیخ حلم کوهی روید همی متین
 در روی حوض آب نیفتد ز باد چین
 در دهر هیچ مفلس و در خلاق یک حزین
 نه ملک یافته‌ست به از عدل تو قرین
 چون نیک بنگریم ز روی خرد یقین
 چون تیغ در نبردی و چون شیر در عرین
 از مصر تا بصره و از روم تا بچین
 هر لفظی از خطاب تو دری بود ثمین
 هر فکرتی ز طبع تو رائی بود رزین
 هر چند نیست جود تو بر گنج تو امین
 در طبع خاک و سنگ زر و سیمرا دفین
 زیرا که روز جنگ بجان نیستی ضمین
 کاندک شمرد گنج یسار ترا یمین

مامور شد بیان ترا چون بیان بنان
 از طبع بی اجازت مهر تو در رحم
 گر هیچ عمر یابد بدخواه ملک تو
 نرهد ز زخم خنجرت از چند بار زه
 هرگز چگونه جان برد از دست نره شیر
 مهرنگ ریگ تیغ تو چون ریگ خورد آب^۱
 رخشت بدست حمله چو بر کوفت پای فتح
 نصرت نهاد تارک رمح ترا سنان
 چون خنجر از هوای نهفته شود پدید
 از حرص فتح تیغ بر آرد ز خواب سر
 روی هوا ز کرد سواران شود سیاه
 از حربه سینه ماند چون کنده از تبر
 شمشیر تو چو برق بکوبد در ظفر
 نام ترا چو یاد کند لفظ روزگار
 چون جسم و روح ملک و سعادت شوند جفت
 مجد و سنا و عاطفت و درج دولتست
 ای آفریده جانت جان آفرین بحق
 گشتند سر فراز عزیزانت بر ملوک
 جاوید ماند خواهی اندر کنار ملک
 گر خسرو پسین بود آخر زماندرا
 تا جان بزند گانی تن را شود کفیل
 از بهر شادی دل و جان جام میستان

تاهر هنر بنزد تو شد چون نگین نگین
 جانرا قبول کرد نیارد تن جنین
 بر جان اوز بیم سنانها شود سنین
 زاید ز بیم خنجر تو دشمن لعین
 روباه اگر چه زاید پوشیده پوستین
 تشنه شود چو ریگ بخون عدوی دین
 تیغت ز تیغ کوه براند بزخم هین
 چون فتح کرد قبضه تیغ ترا لحین
 این لون لاله گیرد و آن رنگ یاسمین
 بر جوش حمله پای در آرد اجل بزین
 خاک زمین بخون دلیران شود عجین
 وز گرز مفرز کرده چون جامه از کدین
 شب دیز تو چو باد بروبد ره کمین
 از فخرش احتراز کند گنبد برین
 از پیش آنکه بنده در حرف میم و سین
 در پیش تو براستی ای چرخ راستین
 از آفرین که از وی بر جانت آفرین
 چون آنکه بر بنات سرافراز شد بنین
 با صدهزار ناز چو فرزند نازنین
 بیشک تو بود خواهی آن خسرو پسین
 تامی بشاد کامی دلرا شود ضمین
 از دست آنکه هست بخوبی چو حور عین

ای اصل خرمی همه در خرمی خرام
هر کام کان عزیزتر از اوج چرخ باب
نعمت بساز و دولت ران و زمانه دار
بر هر مکان بپای شرف سوی تخت شو
شاهی ترا مساعد و شادی ترا عدیل
کیتی است رام و بخت بکام و فلک غلام
از سعد هفت کوکب هر هفته ترا

وی ذات فرخی همه در فرخی نشین
هر میوه کان لذیذتر از شاخ بخت چین
رامش کن و نشاط فرای و طلب گزین
در هر نظر بچشم طرب روی لپو بین
دولت ترا رهی و بزرگی ترا رهن
یزدان دلیل و دهر مطیع و فلک معین
جشنی خجسته در شرف ملک همچنین

☆ (ستایش شهریار) ☆

ای تاخته از غزنین نا که زده بر سقسین
در زیر عنان تو آن ابر فلک جولان
بر باره چون گردون رانده همه شب چون ماه
از جمع سرافرازان وز جمله کین داران
شاهی و همه شاهان فرمانبر تو گشته
سلطان جهانگیری مسعود ملک شاهی
هستی تو چو کیخسرو هر بنده به پیش تو
اعوان سپاهت را عزم تو کند یاری
عدل تو و بذل تو سایر شده و جاری
از فر تو هر مجلس روشن شده و خرم
ای پایه قدر و جاه سرمایه ناز و عز
نوروز بدیع آمد با فتح و ظفر همراه
از سبزه چون مینا کردست زمین مفرش
از شادی بزم تو امسال بهاری شد
هم گونه هر شادی در باغ طرب می خور

چونانکه بصیداندر بر کبک زند شاهین
در زیر رکاب تو آن برق نجوم آکین
کرده چو بنات النعش آن لشکر چون پروین
پیش تو که پیچد سر یا بانو که ورزد کین
بر عرصه ملک تو بر پیش تو چون فرزین
کت قدر فلک رتبت بگذشت زعلین
چون دستم و چون بیژن چون نوذر چون کرکین
اطراف ممالک را تیغ تو دهدتسکین
ای عدل ترا سیرت وی بذل ترا آئین
وز جود تو هر بقعه زرین شده و سیمین
ای قوت تخت و تاج وی بازوی ملک و دین
بنگر که چه خوب آمد بادی مه فرو دین
وز کلین چون دیبا بسته ست هوا آذین
با رتبت خلد آمد بازینت حورالعین
همزانوی هر نصرت در صدر طرب بنشین

تادور کند گردون تانور دهد کو کب
هرچ آیدت اندر دل هرچ افتدت اندر سر

☆ (خطاب بشمیر پادشاه) ☆

ای تیغ شاه موسم کارست کار کن
چون نام شهریار کن ایام شهریار
از بهر عون و نصرت دین حیدرست شاه
چون با خیزو و آتش پیکار بر فروز
وقت نشاط تست بدست ملک بخند
خواهی شراب خوردن و خون باشد آشراب
آن قبضه مبارک شاه جهان بیوس
در رزمگاه نوبت خدمت بتو رسید
بیا فتح همعنانی امروز فتح را
ترکان رزمساز عدو سوز شاه را
شاه جهان حصار گشادست باک نیست
در دیده عدوش ز خون رست لعل گل
رایان هند را وهزیران تند را^۱
بتخانها بسوزو بتانرا نگون فکن
دردست شهریار بهر حمله در نبرد
در کار کرده سطوت سلطان روزگار
گردون بتو مفوض کردست کار رزم
در کارزار دشمن چیزی مشعبدی
مهره ز پشت و گردن رایان بود ترا

تاسبز بود بستان تابوی دهد نسرين
از ملک همه آن ران و زبخت همه آن بین

وز خون کنار خاک چو دریا کنار کن
یکک سر زمانه بر اثر شهریار کن
دردست او همه عمل ذوالفقار کن
چون ابر بار و راه ظفر بی غبار کن
وز خرمی خزانرا فصل بهار کن
از کارزار صحن جهان لاله زار کن
زان قبضه مبارک او افتخار کن
خدمت بر زمگاه ملک بنده وار کن
با خویشتن بخدمت او دستیار کن
بر مرکبان نصرت و دولت سوار کن
بر دشمنان شاه جهانرا حصار کن
آن لعل گل که رست در آندیده خار کن
در بیشه ها بیاب و بیک جانشار^۲ کن
در کارزار بر دشمنان کار زار کن
یک فتح کرده بودی اکنون هزار کن
تاریخ نصرت و ظفر روزگار کن
ای دستیار کاری وقتست کار کن
رغبت نمای و دست سوی کار زار کن
زان مهره لعب شعبده ها آشکار کن

گر تخم فتح خواهی گشتن بیوم هند * خون خوردنست خوی تو گرت آرزو کند
 خون خوری شبیخون بر کنکبار کن * از بیخ واصل بتکده کنک رابکن
 آنگاه قصد بتکده قندهار کن * دردهر عیش وروز بداندیش ملک را
 هم طعم زهر قاتل و هم رنگ قار کن * در مغز بدسکال فروشو چو آفتاب
 روزش بگریه چونشب دیجور تار کن * در عدل ملک پرور وصد تقویت بکن
 و آن تقویت بقوت پروردگار کن * قدعدو زهول تو چون چفته مار گشت
 اکنون سرش بضرب چنو گفته نار کن * ای تیغ جانشکاری ووقت شکار تست
 جانها زبت پرستان یکسر شکار کن * ای آبدار تیغ بهند آتشی فروز
 آفاق جمله پر ز دخان و شرار کن * بی رنگی ارچه هستی زنکار کون بخون
 شنکرف سازو روی زمین را نکار کن * هر معجزه که داری در ضرب کار بند
 هر قاعده که دارد دین استوار کن * صافی عیار گوهری از آتش نبرد
 هر ملک را بگوهر صافی عیار کن * ناورده کرد خواهد رخس ملک برزم
 سرهای بت پرستان پیشش نثار کن * اوباش را نباشد نزدیک او محل
 مغز سرسران ویلان اختیار کن * در مرغزار پنجه شیران شرزه را
 بی کار همچو پنجه سرو و چنار کن * در کارشو برهنه و از فتح واز ظفر
 مردین و ملک را توشعار و دثار کن * تو چرخ پرستاره و از گوهر ملک
 مانند چرخ گرد ممالک مدار کن * ای نورمند قسم نکو خواه نوره
 وی نار فعل حظ بداندیش نار کن * ای مار زخم دیده مارست گوهرت
 از زخم کام جان عدو کام مار کن * آن کرز کاوسارت باری مساعدست
 اندر مصاف یاری آن گاو سار کن * تو آبدار و رخس جهاندار تابدار
 ای آبدار نصرت آن تابدار کن * ای کامکار زخم کم و بیش شرق و غرب
 بر کام و نهمت ملک کامکار کن * جرمی بدیع و صفی وصف بدیع خویش
 اندر بدیع گفته من یادگار کن * امروز داد و دولت و دین در جوار تست
 یاری ده و رعایت حق جوار کن

ای بیقرار در کفشه بیقرار باش * اطراف را قرار ده و باقرار کن
بر بای عمرهای ملوک جهان همه * بر تخت و ملک و عمر ملک پایدار کن
(مدح سیف الدوله محمود)

آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین
کافریدش ز آفرین خویشتن جان آفرین
آفرین بر دولتی کش هر زمان گوید خدا
آفرین باد آفرین بر چون تو دولت آفرین
چون نباشد آفرین ایزدی بر دولتی
کش بود سیف دول یاری ده و دولت معین
قطب ملت سیف دین و دولت آنشاهی که هست *
دین او عالی چو دولت دولتش صافی چو دین
آنکه در مردی شجاعت باشدش زیر رکاب
و آنکه در رادی سخاوت باشدش زیر نگین
خلق و فعل او ستوده حزم و عزم او درست
نظم و نشر او بدیع و رای و لفظ او متین
نیکخواه او ز جودش سرفرازه روز رزم
بدسگال او ز بیمش جان گذارد روز کین
زیر تیر چار پرش قدر و قدرت را مکان
زیر رای چرخ سایش همت و رفعت مکین
پای تختش را نهاده یمن و دولت بر کتف
نام تیغش را نبشته فتح و نصرت بر جبین
گشته یا زنده بسوی چتر فرخندهش فلک
گشته تا زنده بزیر سم شبذیزش زمین

هر کجا آن رایت میمون او باشد بود

یسر دولت بریسار و یمن دولت بریمین

ماه تابانست کوئی با قدح هنگام بزم

شیر غران است کوئی با کمان اندر کمین

ماه تابانست لیکن رزمگاه او را فلک

شیر غران است لیکن رزمگاه او را عرین

ای خداوندی که گر خورشید بیند مرترا

از بهار طلعت تابانت گردد شرمگین

تا بود مطرب همیشه همچنین مطرب نشان

تا بود شادی و دولت همچنین شادان نشین

دولت پاینده باد و ملک افزاینده باد

صدر تو پاینده باد آمین رب العالمین

✽ (هم در مدح او) ✽

بنام ایزد بیچون بقصد حضرت سلطان

ز هندستان برون آمد امیر و شاه هندستان

ملک محمود ابراهیم امیر عالم عادل

که سیف دولت و دین است و عزمت و ایمان

سر شاهنشاه غازی پناه ملک ابوالقاسم

که خورشید جلالست و سپهرش حضرت سلطان

همیرانداوسوی حضرت بفیروزی و بهروزی

کشیده رایت عالیش سر بر تارک کیوان

خجسته طلعتش تابان میان کوکبه لشکر

چنان کاندرا کواکب ماه افروزنده تابان

چو خورشید درخشنده نهاد اوروى در مغرب
 شده فیروزه کون گردون یسان دیبه کسان
 سپهر نیلگون کردی لباس نیلگون توی
 زمین کهر با کون راشدی رخ فیر کون یکسان
 بجنه کروز تارى شب سپاه آوردی از ظلمت
 درخشان روز از گیتی شدی از بیم او پنهان
 شب تارى بجنه کاندرا کمان را تیز بکشادی
 زدی بر ساج کون جوشن هزاران عاج کون پیکان
 نشست آن خسرو غازی بفرخ مر کبی بر کوست
 بمر کب شمسه مو کب بمیدان زینت میدان
 سماری سیر و کوه اندام و کو کب چشم و رعد آوا
 جهان هیئت زمین طاقت قمر جبهت فلك جولان
 رونده مر کبی تازی که پیماید جهان یکشب
 تو کوئی با فلك دارد بگاہ تاختن پیمان
 بشستی دست هر که کو بزین پای اندر آوردی
 زرایت رای هندستان ز خانه خان ترکستان
 شمالی باد هر ساعت شتابش را همی دادی
 ز پویه بوی خلق او نسیم روضه رضوان
 تو کوئی جامه ظلمست از عدلش شده معلم
 تو کوئی نامه کفرست بروی از هدی عنوان
 چو صبح کادب از مشرف نمودی روی گفتی تو
 عمود سیم شاهستی ابر سیمابگون خفتان
 چو روی از کله بنمودی بگیتی روزا فکندی
 بروی کوه و صحرا بر بنور مهر شادروان

ملکزاده شه‌غازی برامش کردی آرامش
 نه گشته لشکرش مانده نه گشته مر کبش پڑمان
 بسان تیره شب تاری بسان تیره شب روشن^۱
 چو زلف و دیده حورا چو طبع و خاطر شیطان
 ز نور طلعت خسرو بسان روز روشن شد
 که حاجت نامداند روی بنور مشعل سوزان
 چو بگذشتی بدی چو ناکه عقل از وی شدی عاجز
 ز وصفش و هم‌ها خیره ز نعمتش فهم‌ها حیران
 بیابانی شده پیدا که بودی اندراو بی‌شک
 هزاران جان شده بی‌تن هزاران تن شده بی‌جان
 وزنده باد و تابان مهر دروی راه گم کردی
 جز این دونه درو چیزی ز سیراین و تف آن
 بحوض اندر شده آبش چو قرطه دلبران پرچین
 بدشت اندر شده تیغش چو زلف دلبران پیچان
 نه جز خار خشک بستر نه جز سنگ سیه بالین
 نه جز باد وزان رهبر نه جز شیر سیه رهبان
 نه گفتم چیز جز یارب نه جستم چیز جز رستن
 نه راندم اسب جز پویه نه دیدم خلق جز افغان
 چو بگذشتی بری^۲ چونین که کردم وصف او پیدا
 چو زینگونه بیابانی گذاره کرد او زینسان
 پدیدار آمدی کوهی چو رایش محکم و عالی
 بنش بگذشته از ماهی سرش بگذشته از سرطان
 ز زاده ۳

گذشتی چون زنیل مصر بر موسی بن عمران

۱-خل-تاری بروز روشن دولت ۲-خل-بدی ۳-خوانده نمیشد

همه کاری توان کردن چو باشد یاورت نصرت
 بهر راهی توان رفتن چو باشد رهبرت یزدان
 زهر آبی که بگذشتی بهردشتی که پیوستی
 شدی سنگ اندر اولو و لوشی ریک اندر آن مرجان
 شه غازي ملڪ محمود ازین راهی بدین صعبی
 بفیروزی برون آمد بنام حضرت سبحان
 شهنشاهی که او داده سریر ملڪ را رتبت
 خداوندی کز او گشته قوی مرملڪ را بنیان
 بدو عالی شده دولت بدو صافی شده نیت
 بدو پیراسته موکب بدو آراسته ایوان
 شود ملکش همی افزون دهد بختش همی یاری
 کند هرش همی خدمت برد چرخش همی فرمان
 همی بسیاری دریا بنزد کف او اندک
 همه دشواری عالم به پیش تیغ او آسان
 صنیع خویشتن خواند امیر المؤمنین او را
 شده امکان او افزون که بادش بر فزون امکان
 همایون باد و فرخنده بر او این عزوجاه او
 همیشه عزوجاه او چو نامش باد جاویدان
 رسیده باد حلم او چو سهم او بهر موضع
 بر افزون باد تمکینش ز امیر المؤمنین هزمان
 خداوندا تو آن شاهی که پیش تو هبا باشد
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 ز رای خویشتن شاها بیک لحظه نهی چرخ
 اگر جز بر مراد تو کند چرخ فلک دوران

اگر ناگه حسود تو کند عصیان تو پیدا
 شود اندر دلش آتش بساعت بیگمان عصیان
 همی تا منتظم دارد زمین را دور هفت انجم
 همی تا تربیت یابد جهان از طبع چار ارکان
 همیشه شاد زی شاها بروی زاده خاتون
 می مشکین ستان دایم زدست بچه خاقان
 ✽ (ستایش دیگر از آن پادشاه) ✽

الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان
 که از فر تو هندستان شود آراسته بستان
 بهر شهری که بگذشتی بآن شهر این خبر میده
 که آمد بر اثر اینک رکاب خسرو ایران
 ملک محمود ابراهیم بن مسعود محمود آنک
 چو او شاهی در این نسبت نیارد گنبد گردان
 کشیده رایت عالی بر اوج آسمان از وی
 خجسته طلعت خسرو چو ماه چارده رخشان
 غریوان کوس محمودی چو رعد از ابر نیسانی
 سپاه گرد بر گردش چو ابری کش بلا باران
 خروش نای روئینش تو گفتی نفخ صورستی
 که از وی زلزله افتاده در جرم زمین یکسان
 اگر از نفخ او اهل زمین کرده همی زنده
 کند این نفخ صور اینجا مرا اهل شرک را بیجان
 خداوندا همه کیتی ترا مامور شد یکسر
 رکاب تو پیروزی خرامد سوی هندستان

هر آن بقعت که اهل آن بگرداندر از طاعت
 بر آن بقعه فرود آرد عمود گرز تو طوفان
 چو بجهد برق تیغ تو که ابر رزم خون بارد
 زمین از کارزار تو شود چون لاله نعمان
 بهر بیشه که بگرازی زسهم یوز و باز تو
 بریزد بهر را ناخن بیفتد شیر را دندان
 ترا کشتی چه کار آید بهر آبی که پیش آید
 گذر کن چون به نیل مصر بر موسی بن عمران
 کرا بود از شهنشاهان چنین جاه و چنین رتبت
 که دیدست از جها نداران چنین قدر و چنین امکان
 خداوند جهان سلطان بجای هیچ فرزندی
 کجا کردست این اکر ام و این اعزاز و این احسان
 فرستادت بسی تحفه زهر نوعی و هر جنسی
 ز خاص خویش خلعتها که فر ملک از و تابان
 سلاح نادره بیحد فراز آورده از عالم
 ز تیغ و ناخن و گرز و عمود و خنجر و خفتان^۱
 غلامانی همه کاری بزم و رزم شایسته
 همه چون شید در مجلس همه چون شیر در میدان
 همه باتیر هم رخت و همه با نیزه هم خوابه
 همه با شیر هم شیر و همه با پیل هم دندان
 فراوان مرکب تازی که از هجنو نشان نسبت
 همه چون ابر در رفتن همه چون چرخ در جولان
 به تیغ کوه چون رنگ و بصر دشت چون آهو
 میان آب چون ماهی میان بیشه چون ثعبان

همه با ساز پر گوهر بسان چرخ با کوکب
 پراز پروین پراز خرقه پراز شعری پراز کیوان
 عماری بر شتر رهبر جلالش از نسیم زر
 بدرو گوهرش از سر مرصع کرده تا پایان
 نوشته عهد منشوری امارت را و اندر وی
 زهر نوعی و هر جنسی بکرده بر تو بر پیمان
 کمر شمشیر و اندر وی مرصع کرده گوهرها
 که این را از میان برکش جهان از دشمنان بستان
 سپاهی بر نشان بی خدبه کین جستن همه چیره
 ز کیتی جور بردار و ز عالم فتنه ها بنشان
 گر آسایش همی خواهی بیاسای و و گر خواهی
 که سوی غر و بخرامی توبه دانی رسوم آن
 بدست تست امر تو ترا فرمان روا باشد
 ز رایان خدمت و طاعت ز تو فرمودن فرمان
 کنون زین پس تو هر روزی همه فتح و ظفر بینی
 شود پر نامه فتح همه روم و همه ایران
 ازین پس نصرت بیحد بود هر روز چون باشد
 معین و یار تو بخت و دلیل و نصرت یزدان
 سخا و زور تو شاهادر کردست در کیتی
 سخای حاتم طائی و زور رستم دستان
 گر از خشم تو بودی شب نخفتی هیچکس در شب
 و راز رای تو بودی مه نبودی ماه را نقصان
 همیشه تا همی تابد ز روی چرخ هفت انجم
 همیشه تا همی پاید بگیتی در چهار ارکان

بقا بادت بسر سبزی و پیروزی و بروزی

تراهر روز عزافزون دگر روزت دوصدچندان

جلال و دولتت دایم زسلطان هر زمان افزون

جلال و دولت سلطان بکیتی مانده جاویدان

✽ (هم در مدح او) ✽

طبع هوا بکشت و دگر گونه شد جهان
دور سپهر گشت رحائی و چون رجا
بادخزان همی جهدا زهر طرف چو تیر
تا آب هم چو باده همی خورد شاخ گل
اکنون ز هول بادخزان گشت زرد روی
رویش چراست زرد اگر ناتوان نشد
تا تاج زر نهاد بسر برد درخت بست
تا آب جویبار چو تیغ زدوده شد
باشد چو روی و قامت زهاد بر که و شاخ
تا پرستاره بود ز گل باغ را چمن
اکنون که بر که شاخ چو خورشید زرد شد
چون گشت باغ پیر نهان گشت راز او
آری جوان و پیر همیدون چنین بوند
گوئی که کاروانی از زعفران تر
باد وزان همی جهد اکنون ازین نشاط
بر جستنش مالال نه از سیر و ماندگی
محمود سیف دولت و دین پادشاه دهر
شاهی که گشت زنده و تازه زرای او

حال زمین دگر گشت از گشت آسمان
کافور سوده بارد بر باغ و بوستان
تا گشت شاخ گلبن خم گشته چون کمان
چون روی مست لعل همی بود بوستان
بر کش چو زعفران شد شاخ چو خیزران
و اتش چراست روشن اگر گشت ناتوان
گلبن بخدمتش کمر زر بر میان
پوشیده آبگیر زره ها ز بیم آن
قمری نزد ز بیم نواهای دلستان
پیوسته بود بلبل در باغ پاسبان
بلبل چو پاسبانان معزول گشت از آن
چون آنکه بود پیدا آنکه که بد جوان
کاین راز خود پدید کندوان کند نهان
آمد بباغ و باد بزد راه کاروان
کش هست بیکرانه و بیمرز زعفران
گوئی که هست مرکب شاهنشاه جهان
تاج ملوک و فخر زمین خسرو زمان
دین رسول تازی و آیین باستان

باحلم او زمین گران چون هوا سبک
 بر ملک او سیاست او گشته پای مند
 جز در مدیح او همه فضل زمانه نقص
 ابرست و باد مرکب تا یش در نبرد
 از سم او ببینی بر دشتها اثر
 تیغش بروز کوشش مانند صاعقه ست
 چرخست پرستاره و ابرست پر سرشک
 ای پادشاه عادل و ای شهریار حق
 ای گاه بردباری و رادی چو اردشیر
 ای عدل را کمال تو چون چشم را بصر
 در وصف کرده های تو حیران شده ضمیر
 هرگز که ساخت این که تو سازی همی شها
 در ملک دیده هیچکس این رتبت و شرف
 آمد خزان فرخ شاهان بخدمت
 در بوستان بجای گل و لاله و سمن
 گر ارغوان زباغ بشد هیچ باک نیست
 فرخنده باد بر توشها مهرگان زمهر
 تو بر سریر و واز که ترا دوست در سرور
 تو سرفراز خسرو و شاهان ترا رهی
 جاه تو بی تغییر و ملک تو مستقیم

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه) ☆

با طبع او هوای سبک چون زمین گران
 بر کنج اوسخاوت او گشته قهرمان
 بیرون ز خدمتش همه سود جهان زیان
 گر ابر بار کاب بود باد با عنان
 زاوای او بیابی در گوشها نشان
 ذکرش بعالم اندر گشتست داستان
 آبیست بی تحرك و ناریست بیدخان
 ای خسرو مظفر و ای شاه کامران
 وی وقت کامکاری و مردی چو اردوان
 وی ملک را جلال تو چون جسم را روان
 و ز نعمت داده های تو عاجز شده بیان
 از خسروان کافی و شاهان کامران
 در جود داشت هیچکس این قدرت و توان
 شد بوستان و باغ بدیگر نهادوسان
 آمد ترنج و نرگس و نارنج بیکران
 می خواه ارغوانی بریاد ارغوان
 بگزارد در نشاط دو صد مهر و مهرگان
 تو با هوای خویش و عدو مانده در هوان
 تو شادمان و آنکه بتوشاد شادمان
 عز تو بیکرانه و عمر تو جاودان

که چار طبع مراداد هر زمان هجران
 تنم چو باد سبک گشت و سر چو خاک گران

مگر که هجران هست از چهار طبع جهان
 دلم پر آتش گردید و گشت دیده پر آب

ببره جانم جانان و زنده ماندم من
 عجب نباشد اگر زنده‌ام که در تن من
 چو شد حرارت عشقش بر ایندلم غالب
 اگر حرارت کمتر شود برفتن خون
 شبی گذشت مرا دوش دور از آن دلبر
 سیه نبود ولیکن مرا سیاه نمود
 بچشم همچو هم آمد مرا سیاه و سپید
 چنان نمود بچشم من از درازی شب
 چو خیل پروین بر آسمان پدید آمد
 بگناه دلبر دلجوی من ز ۲ حجره خویش
 ز لعل و شکر در وی دمید باد بهم
 چو کشت گویا آن بیزبان هزار آواز
 زگرچه گفت مرا گفت مرا درنی
 مدیح گوی که فردا بشاد کامی و لاهو
 سرملوک جهان تاج خسروان محمود
 خدایگانی و شاهی که مدح و خدمت او
 بگناه بخشش مانند عیسی مریم
 دو دست او بکه بزم بر و لیش چنان
 زمین شود چو هوا و هوا شود چو زمین
 خدایگانا شاها کیاتو آن ملکی
 زمانه حرزی سازد همی از آن نامه

که دید هرگز در دهر زنده بیجان
 مرکب است ز هجران او چهار ارکان
 از ایندود دیده کشادم من اکحل و شریان
 چرا حرارت من شد فزون ز رفتن آن
 سیاه و تیره چو دیدار و فکرت شیطان
 سیاه باشد خود روز عاشق حیران
 بحکم هردو چو هم بود آشکار و نهان
 نبود خواهد گوئی که هرگزش پایان
 بنات نعش نهان شد ز کنبد گردان
 نهاد دست بر آن روی بیروان و توان
 هزار دستان گفتی که میزند دستان
 کل مورد او کشت لاله نعمان
 که خیز و برجه مسعود سعد بن سلمان
 شراب خواهد خوردن خدایگان جهان
 که هرچه گویمش از مدح هست صد چندان
 گزیده چون هنرست و ستوده چون احسان
 بگناه کوشش مانند موسی عمران
 حسام او بکه رزم برعد و ثعبان
 چو شد گران و سبک شاه رارکاب و عنان
 که در کمال تو عاجز شد دست و صف و بیان
 که سیف دولت محمود باشدش عنوان

۱- خ ل - یم ۲- خ ل - از آسمان فرود
 ۳- خ ل - نگاه دلبر دلجوی من به
 ۴- خ ل - در روی او دمید تنم

بکشوری که بنامت کنند خطبه ادا
 هر آن بنا که بنامت نهند بنیادش
 هر آندیار که ویران کند سیاست تو
 ز رای تست همه معجزات دهر پدید
 بنزد دست تو بسیار سوزیان اندک
 همیشه تابود از آسمان زمین ساکن
 بقدر و رفعت مانند آسمان بادی
 سپهر با تو بکرده بمملکت بیعت
 بعون دولت عالم بدوستان بشپار
 بزن بیابان جلالت سرای پرده فتح
 بساط خسروی اندر جهان فرو گستر
 ز ملک خویش بناز و ز عدل خود برخوردار
 تو شاهمانه و سلطان اعظم ابراهیم

درو نبینند از قحط و از نیاز نشان
 بهمرها نکند دست حادثه. ویران
 فلک نداند کردنش هرگز آبادان
 زلفظ تست همه مشکلات چرخ عیان
 بنزد تیغ تو دشوار روزگار آسان
 کند بگرد زمین آسمان همی دوران
 چو آسمان تروانت باد بر جهان فرمان
 زمانه با تو بسته بخسروی پیمان
 به تیغ نصرت کیتی ز دشمنان بستان
 درو بگستر از انصاف و عدل شادروان
 علامت ملکی از سپهر بر گذران
 بکام و لهر و بیای و بعز و ناز بمان
 بروز کار تو همواره خرم و شادان

(همورا ستوده است)

تهنیت عید را چو سرو خرامان
 بویا زلفش بیسوی عنبر سارا
 کرده بشانه دو تاه سیمد حلقه
 مشک سیاهش بزیر حلقه مغفر
 لاله خود روی زیر جعد مسلسل
 ماندم حیران ز روی خوب وی آری
 گریبان گریبان نگاه کرم دروی
 تهنیتم کرد و گفت عید مبارک
 بر رخ او بر زدم کلاب تو گفتم

از در خر پشته اندر آمد جانان
 رنگین رویش برنگ لاله نعمان
 کرده به تنبول لعل سی و دو مرجان
 سیم سپیدش بزیر عیبه خفتان
 سوسن آزاد زیر زلف پریشان
 هر که ببیند پری بماند حیران
 دیده من کرد پاک خندان خندان
 گفت چو من روز عید خواهی مهمان
 هست کل سرخ زیر قطره باران

گفته‌ش امروز نزد چاکر بنشین
 گفتا برخیز و سوی خدمت بشتاب
 خسرو محمود شهریار جهانگیر
 آتش سوزان زده حسامش در هند
 ای که بخشش بسان عیسی مریم
 گفت تو آن کرد کونکرد بدعوت
 تو بله‌آور و هول تو بسر اندیب
 بسته ایام را بظلمت تو راحت
 مال فراوان بنزد جود تو اندک
 کار جلالت ز ملکیت تو بیرونق
 شاهان دعوی کنند و برهانشان نیست
 سست شود دست و پای شاهان چون تو
 ای چو سلیمان بجاه و حشمت و رتبت
 رفت مه صوم و عید میمون آمد
 عیدت فرخنده باد و طاعت مقبول
 باد بکردار عمر نوح ترا عمر
 چرخ ترا دولت سمائی رهبر

و آتش هجران من زمانی بنشان
 تهنیت عید بر شهنشه بر خوان
 خسرو محمود شهریار جهانبان
 دو دو شرارش رسیده در همه گیهان
 وی که کوشش بسان موسی عمران
 تیغ تو آن کرد کونکرد به ثعبان
 تو بیلارام و سهم تو بخراسان
 خسته افلاس را سخای تو درمان
 خدمت اندک بمجلس تو فراوان
 شغل بزرگی بدولت تو بسامان
 تو نکنی دعوی و نمائی برهان
 سخت کنی تنگ روز جنگ به یکران
 باره شبدیز تو چو تخت سلیمان
 هست مبشر بفتح های فراوان
 باد دل و عمر تو ز دولت شادان
 باد حسام تو بر عدوی تو طوفان
 تیغ ترا نصرت خدائی افسان

☆ (باز در مدح آن شهریار) ☆

بسوی هند خرامید بهر جستن کین
 گشاده چتر همایون چو آسمان بلند
 قرار برده ز برنده خنجر هندی
 زعکس خنجر او آفتاب خیره شده
 چه تاب دارد نخجیر و آهو و روباه

کاب خسرو محمود سیف دولت و دین
 کشید رایت عالی بر اوج علیین
 ز بهر آنکه دهد بوم هند را تسکین
 ز سم مرکب او زلزله گرفته زمین
 چو سوی صید خرامد ز بیش شیر عرین

خدايگانا اين داستان معروف است
 هزار بنده ندارد دل خداوندى
 هزار سرکش هر روز بامداد پگاه
 همه غلام تواند با که کرد خواهى رزم
 مگر ز بهر تماشا براه و رسم شکار
 بکرد شاهاندر جهان که گشتن تو
 تو آسمان برينى و بى گمان باشد
 بکار نامدت^۱ از بهر رزم تيغ و عمود
 جهان بگيرى بى آنکه هيچ رنج برى
 زهى موفق و مسعود پادشاه بزرگ
 هزار بحرى هنگام بزم دريك صدر
 ترا بيزن و گر گين صفت چگونه کنم
 چو بر فروختى از تيغ آتش اندر دهند
 بهر چه قصد کنى مر ترا چه باك بود
 بهر كجا که نهى روى باشدت بى شك
 هميشه بادی تابنده تر ز بدر^۲ منير *
 بهر رهى که روى رهبر تو فتح بود
 نه دير باشد شاهان که كلك هفت اقليم *
 هزار شهر كشائى ز شهرهاى بزرگ *
 محل رتبت تو بر شده بمهر سپهر *
 مباد هرگز عمر ترا فنا يارب *

که کرد بنده بشعر خود اندرون تضمين
 هزار كلك ندارد دل يکى شاهين
 به پيش فرش تو برخاك مى نهند جبين
 همه رهى تواند از که جست خواهى کين
 يکى خرامى نا که ز راه هند بچين
 دهد جهانرا ترتيب و ملك راتزين
 ثبات کيتى از گشت آسمان برين
 نه نیز حاجت باشد بخنجر و زوبين
 بحزم صادق و عزم درست و رای رزين
 زهى مظهر و منصور شهریار زمين
 هزار شيرى هنگام رزم در يك زين
 که هر غلام تو صد بيزنست و صد گرگين
 بشهر فارس فرو مرد آتش برزين
 چو هست ايزد در کارها دليل و معين
 فتوح و نصرت پيوسته بر يسار و يمين
 هميشه بادی پاينده تر ز کوه متين *
 کراست در همه آفاق رهبرى به ازين *
 چنانکه هند شود مر ترا بيزر نگين *
 هزار نامه فتح رود سوى غزنين *
 ثبات ملك تو پيوسته بر شهر و سنين *
 مباد هرگز ملك ترا زوال آمين *

*(مدح ثقة الملك طاهر بن علی) *

کرد همتای روضه رضوان	ملك سلطان بدولت سلطان
ثقة الملك طاهر بن علی	انكه گردون چواو نداده نشان
آن فلك همت ستاره محل	آن قضا قوت زمانه توان
مهر او آب و کین او آتش	خشم او درد و عفو او درمان
در گشاده و لیش را نصرت	راه بسته عدوش را خذلان
کرده در زیر دست و زیر قدم	همت و رتبتش زمین و زمان
کمترین پایه ازین برجیس	کمترین مایه از آن کیوان
ای خداوند شاه و شاهی را	ازدهای تو اندرین گیهان
زنده گشتست ملك کین خسرو	تازه گشتست عدل نوشروان
بهنرها بکرده ^۱ دهوی	بائرها نموده برهان
خیره از وصف توروان و خرد	عاجز از مدح تو یقین و کمان
بدسکال تو جنگ پیوستست	برنشسته بیاره حرمان
کرده از دولت مخالف تیر	برده از بخت سر نکون پیکان
هر زمانی همی گشاید شست	بگسسته زه و شکسته کمان
تو بکلك آن گشاده که بتیغ	نکشاده ست رستم دستان
خیل عزم ترا ذکاست دلیل	تیغ حزم ترا دهاست فسان
دوزبان نیست کلك تو که بدوست	اعتماد زبان شاه جهان
تازبان آوران همه شده اند	یک زبان در ثنای آن دوزبان
رخ نیکوست زیر خال جمال	دو رخ درج زیر نقش بدان
مر کب فکر تست و همچو سوار	چون سرانگشت برفشار دران ^۲
همه در کردنی دهد ناورد	همه در بودنی کند دوران ^۳

زیبیدش عرض آفتاب مجال
 آن فشاند بلحظه بر خلق
 نکته نیز یاد خواهم کرد
 بزم تو نیست هیچ بی انعام
 بعطاها بسی تهی کردی
 هست چرخ سپهر عمر ترا
 دست بخشش کشیده دار و مدار^۱
 مایه سنگ و خاک چندین نیست
 تنگدل کردی از زبهر عطیات
 نه بگفتم نکو غلط کردم
 گر بگردد فنا زمین بزمین
 دوانت را خدای عز و جل
 دورها در هم انچنان بندد^۲
 از زمستان چو بهره برداری
 بنگر اکنون که از پی بزم
 بر همه دشت و که فرازونشیب
 نه عجب گر ز حرص عشرت تو
 نه شکفت از هزار دستان نیز
 ای ازین سمع تنگ دیده من
 کل ندیدم ز خون جو گل شد چشم
 یادم آمد که هست سالی سه
 که نکردی زبنده یاد شبی

شایدش طول آسمان میدان
 که نبارد بسالها باران
 شاعر استاخ باشد و کشخان
 دست تو نیست هیچ بی احسان
 شایگان گنجها یکان و دوکان
 صد و پنجاه ساله کرده ضمان
 همگنان را بهر عطا یکسان
 سخت نیکوست این قضیه^۳ بدان
 زر و نقره نماند اندر کان
 که نکرد زامر تو دوران
 ورنماند جهان کران بکران
 آفریند دگر چهار ارکان
 که نیابد ره اندر او حدثان
 آردت ندو شکفته تابستان
 چون بر آراست باغ رانيسان
 فرش روم است و حمله کمرسان
 کل دهد سال و ماه در بستان
 بر گل از مدح تو زند دستان
 سرمه^۴ که قتاد ناگاهان
 خارجست اندرین دو دیده از آن
 نه زیادت این و نه نقصان
 در چمنها به پیش آن ایوان

در کلفشان توجه عشرت کرد
 مطربانت ز گفته های رهی
 کرده بنده بشکر نعمت تو
 یافته از تو با هزار لطف
 که رکاب و عنان تو نکشد
 حال دیگر شدای شکفت آری
 رنج بسیار بود و گشت اندک
 دشمن و دوست دیده بود که من
 اسب بسیار و بنده بیحد
 ز بس مانی و قرطانی عجب *
 گفت هر دوستی که بود مرا
 من چو هستان همی دوانیدم
 بر همه اعتماد آنکه مرا
 کرده ام شغل و گفته ام مدحت
 از عمل نیست یکدرم باقی
 شاه دادست هر چه دارم و هست
 مدحها گفتم و مرا بعوض
 من همی گفتم این وهاتف گفت
 لاجرم بر بداد^۲ کبر و بطر
 هستم اینک درین حصار رنج
 زار ناله کنان درین کهسار
 پای من خاک را بکرده بکام

مدح خوانان چو رعد و نعره زنان
 بر کشیده با آسمان الحان
 بر بدیهه ترانها پیران
 خلعت و نور هائی دگران
 مگر ابر بهار و باد بزان
 اینچنین است حال چرخ کیان
 حال دشوار بود و گشت آسان
 یار بودم ز جمله اعیان
 مال انواع و نعمت الوان
 تابعدی که گفت هم نتوان
 گاه بگرای^۲ ای برادر هان
 از چپ و راست بر کشاده دهان
 نتواند که کس نهد بهتان
 که ندید دست کس چنین و چنان
 بر من از هیچ وجه در دیوان
 صنعت و نعمت آشکار و نهان
 داد توقیعیایی بس طیان
 سبقت وریش کنده کم جنبان
 گشت سامان و کار بی سامان
 کنده و سوخته نه خان و نه بان
 بر سر و بر زنان درین زندان
 چشم من روز را ندیده عیان

موی بر فرق و دیده اندر چشم
 شکم و پشت من درین یکسال
 یافته‌ست این ولیک بس اندک
 مشتکی گر برنج یابم و من
 و ر بود در جهم بگوشت چنانک
 هر زمانم چنان که مرده بود
 بس بود از سرشک تو امسال
 و درین مرده ندهمش چیزی
 اندرین سمج کار من شب و روز
 ندهندم همی دوات و قلم
 من باواز چون همی بخوانم
 ببرد تا بمدح موج زند
 گر ز جاء توام امان باشد
 حکم و فرمان خدایراست بلی
 در دل پاک تو هم او فکند
 بنشانی مرا تو بر خوانی
 که همه آرزوی من ناست
 خلعتی ام دهی زخاصه خویش
 باز من بنده را بیارائی
 منت هر لحظه مدحتی خوانم
 صورت آن همه شفای بصر
 بپرندش چو تحفه دست بدست

پنجه شیر و صورت ثعبان
 والله ار یافته‌ست جامه و نان
 داشته‌ست آن ولیک بس خلقان
 نزنم جز که راه حول و جلان
 کسودک شیر خواره در پستان
 گوید این تازه روی زندانبان
 اندرین کسوه لاله نعمان
 زند او در دو چشم من^۱ پیکان
 مدح سلطان و سوره قرآن
 نشنودم همی نفیر و فغان
 یاد گیرد^۲ ز دور باد وزان
 بسوم ایران و بقعت توران
 دهم گردش زمانه امان
 او کند حکم و او دهد فرمان
 که برون آریم ازین زندان
 که ازو زاده چشمه حیوان
 نان چو شد منقطع نماند جان
 که ازین پیش داده ز انسان
 این سرو تن باطلس و برکان
 که نخواندست هیچ مدحت خوان
 لذت این همه غذای روان
 بشود در جهان دهان بدعان

تو گشاده دو دست چون حاتم
 گریه بود از توام بنعمت سود
 بس خوشست آرزوی من بارب
 تا دهد بخت رای را یاری
 با تو اقبال چرخ را تا کید
 شاه صاحبقران هفت اقلیم
 مانند یک آرزو بخواهم خواست
 ایستاده ببوی تو عباس
 تا چنان سست گرددش کردن
 آید آواز نوش ساقی او
 هر چه گوید مرا رواست روا
 یارب آن روز کار خواهم دید
 تو خداوند شاد و خرم زی
 در بزرگی چو آفتاب بتاب
 ۵ (مدیح منصور بن سعید)*

من زبانی گشاده چون سبحان
 نبود از منت بمدح زیان
 تو بدین آرزو مرا برسان
 رای تو پیر باد و بخت جوان
 با تو تایید جاء را پیمان
 تو مشار و مشیر حکم قران
 شاد بنشین و مطربان بنشان
 باده فرمای پنج پیش از خوان
 که شود سخت بر همش دندان
 همچو آواز پتک بر سندان
 دوستی دوستیست بی تاوان
 آن چو مه طلعت و چو مور میان
 تو خداوند کام و دولت ران
 در سعادت چو روزگار بمان
 ۵ (مدیح منصور بن سعید)*

دوش گفتی ز تیر کی شب من
 زشت چو ن ظلم و یکرانه چو حرص
 مانده شد مهر کوئی از رفتار
 همچو زنکار خورده آینه
 که ز رنگش نمیتوانستم
 چرخ مانند گرزنی که بود
 آتش اندردلم بسوخته صبر

زلف حورست و رای اهریمن
 تیره چون محنت و سیه چو حزن
 سیر شد چرخ کوئی از کشتن
 مینمود از فراز من روزن
 اندرو روی صبح را دیدن
 اندرو در و کوهر گرزن
 آب ازین دیدگان برده و سن

مهرچون آتشی فروشد و زو
 گر نه دود سیاه بود چرا
 از سیاهیش چشم من اعمی
 در دلم ترجمان شده کلکی
 از دلم^۱ چون شب سیاه آورد
 گر نه آبستن است از چه سبب
 کس نداند که او چه خواهد زاد
 بسرش رفتن و کشان از پس^۲
 تیز رفتار گسرد و چیره
 دشمن اوست آهن و که شنید
 نو بهاری همی بر آرد زود
 ز آن سیاهیش چون دل لاله
 بست زنار و شد نگار پرست
 خواجه منصور بن سعید که کرد
 ای سخای تو در جهان سایر
 بجهان در نماندی خالی
 وعده تو ندید هرگز بطل
 نیست پاداشنی سخای ترا
 تو حسامی بگوهر و بهنر
 وین عجب تر که تیغ دانش را
 بگه آفرینش از حشمت
 ای ز بهر وزارت آورده

پر ز دود سیاه شد روزن^۱
 زو روان گشت آب دیده من
 وز نهیبش زبان من الکن
 چون زبانم همی گشاده سخن
 از معانی کواکب روشن
 نا شکبیا بود که زادن
 این چنین باشد آری آبستن
 کیسوی عنبرینش چون دامن
 چونکه مجروح گردد از آهن
 کس که باشد صلاحش از دشمن
 که ازو عقل را بون کلشن
 بر سپیدیش همچو روی سمن
 صاحب از بهر آن زدن کردن
 زنده آثار احمد بن حسن
 وانکه کرداردی سخات بدن
 از هوا جای یک سر سوزن
 بخشش تو نداشت هرگز من
 نه سخای تو هست پاداشن
 باز پیش حسام فقر مجن
 هم توصیف شدی وهم توسن
 باقی ماند گشت اصل فتن
 مر ترا سروری چو در عدن

دری و در نظم و نثر ترا
از دل و جان رهی خاص توام
در هوای توام پیسته میان
من بیفتاده ام مرا بردار
خز کوفی^۱ مدار همچو پلاس
ای شکسته منازع انرا پشت
رخ بر افروز همچو مهر سپهر
باده گیر از کف دلارائی
گر نماندست سوسن و گل هست
مجلسست چرخ باد و تو خورشید
باد دستار نیکخواهت تاج

کس نداندد رین زمانه ثمن
تا مرا جان و دل بود در تن
در ثنای توام گشاده دهن
بار اندوه از تنم بفکن
گل سوری موی چون راسن
پشت اندیشه را بمن بشکن
سر بر افراز همچو سرو چمن
لعبتی ماهروی زهره ذفن
عارض و روی چون گل و سوسن
ساغر ت ماه و می سهیل یمن
باد پیراهن عدوت کفن

(ارسلان بن محمود را ستاید)

ز خورشید روی ملک ارسلان
جهاندار شاهی که مانند او
نبیند سر همتش را فلک
تو آن قمر داری بهاری ز ملک
تو آن بوستانی که در صحن تو
که دیدست هر گز چنین شهر یار
همی روز کار از تو دارد مثل
بلی پیشگاه امانی ز عدل
توئی معدن ملک تا حشر پای
همیشه بتو خرم و شاد باد

شد این قمر روشنتر از آسمان
ندیدست یک چشم شاه زمان
نیابد یقین دلش را کمان
که آنرا نباشد بگیتی خزان
ز مه بیکران هست سرور و ان
که دیدست هر گز چنین بوستان
همی از تو گوید فلک داستان
بتو خرم و شاد عدل و امان
توئی منبع جود جاوید مان
شهنشاه عادل ملک ارسلان

که ملکش جوانست و بختش جوان	رسمش شهر یاری جهان دآوری
جهانرا نبودست صاحبقران	ز صاحبقرانها قرانها چنو
نه چو همتش همت اردوان	نه چون حشمتش حشمت اردشیر
کشاده دهانست و بسته میان	جهان و فلک مدح و فرمانش را
نه چون رتبت او سپهر کیان	نه چون دولت او جهان فراخ
ز جودش بنالدهمی کوه و کان	ز سهمش بلرزدهمی بحر و بر
ز عدلست بر ملک او پاسبان	ز جودست بر گنج او کار بند
دلش باد از مملکت شادمان	همی تا بود شادمانه دلی
زمانه بشادیش کرده ضمان	فلک پیش شاهیش بسته کمر

(مدیح سیف الدوله محمود)

ای ترا خوانده صنیع خود امیر المؤمنین
 همچنین بادا جلالت بر زیادت همچنین
 سیف دولت مر ترا زین پیشتر بوده لقب
 عز ملت را بر افزون کرد امیر المؤمنین
 أصبحت شمس العلی فی دولة من مشرق
 نحمد الرحمن حمداً و هو رب العالمین
 این بشارت حور عینانرا همی گوید بخلد
 بر نبشته بردو پر خویشتن روح الامین
 بهجت زبنده لقب کردند شاهان مر ترا
 این لقب خواهند کردن خسروان نقش نگین
 هر که خواهد تا بود همواره باشادی و ناز
 این لقب را گو بخوان و صاحبش را گو ببین

هر کسیرا هست يك عید و ترا شاها دو عید
 هر دو بارامش عدیل و هر دو با شادی قرین
 آن یکی این عید فرخنده که می آید مدام
 وان یکی فرخ لقب کآمد ترا اکنون بعین
 فرخجسته باد و میمون این همایون هر دو عید
 دوستان شاد بادند و بد اندیشان غمین

† (درود بر خواجه احمد بن حسن) †

<p>شاد باش ای زمانه ریمن تن اگر روی کردهم بگداز گر بنائی بر آیدم بشکوب هر که افتاد بر کشش در وقت بازم اندر بلائی افکندی اندر آن خانه ام که از تنگی که ز تنگی اگر شوم دل تنگ نور مهتاب و آفتاب همی ترسم از بس که دید تاریکی دید نتوانم از خلاص بود بنده من گشت از آنچه نسبت کرد زان کنون همچو بچکان عزیز اگر از من بخیله ببریدند چه سبب را فرو گذاشت مرا آنکه از نو بهار رادی او</p>	<p>بکن آنچه آید از تو در هر فن پشت اگر سنک کردهم بشکن و ر نهالی بیالدم بر کن من چو بر خاستم مرا بفکن که کشیدن نمیتواند تن نجهدم باد هیچ پیرامن نتوانم درید پیرامن شب و روز بینم از روزن اندرین حبس چشم روشن من همچو خفاش چشمه روشن از دل دلربای من آهن دارمش زیر سایه دامن اینهمه دوستان عهد شکن خواجه سید رئیس ابن حسن بخزان رست در جهان سوسن</p>
---	--

آنکه دانش بدو نموده هنر
ای بزرگی و فضل را ماوی
نه چو لفظ تو در دریا بار
هر جوادى بنزد تو سفله
تا همی مهر بردم بفلک
در جهان دوستکام بادی تو
بتو نالم همی معونت کن
باد جفت تو دولت میمون

و آنکه دانا ازو گشاده سخن
وی کریمی وجود را مسکن
نه چو کف تو ابر در بهمن
هر فصیحی بنزد تو الکن
تا همی سرو بر جهد زچمن
که شدم من بکامه دشمن
مر مرا از زمانه ریمن
باد یار تو ایزد ذوالمن

(مدح شیرزاد)

راست کن طارم کاراسته شد گلشن
بر جمال شه ساقی تو قدحها ده
بازوی دولت و تاج شرف و ملت
آنکه در خدمت گیتی شودش بنده
بسطت جاهش در دهر برد لشکر
لطف و خلقش را چون آب شود آتش
ببرد رخشش گر چرخ بود مقصد
دست لهوش را ناهید شود یاره
روز بزم او یادی مکن از حاتم
باد در دولت تا عقل بود در سر

تازه کن جانها جانا بمی روشن
بر ثنای شه مطرب تو نواها زن
شیرزاد آنشه پیل افکن شیراوژن
و آنکه از طاعت گردون نهدش کردن
رفت قدرش بر چرخ کشد دامن
عنف و باسش را چون موم شود آهن
بگذرد زخمش گر کوه شود جوشن
فرق عزش را خورشید سزد گر زن
وقت رزم او ذکرى مبر از بیژن
باد در نعمت تا روح بود در تن

(مدح سيف الدوله محمود)

دومساعد یار و دایم جفت و باهم همزبان
شکل و رنگ این و آن چون کلبه و سروروان
با لباس حور عین با صورت خلد برین
با جلال آفتاب و با کمال آسمان

دوستان دارند ایشان هر یکی بس بی‌شمار
 عاشقان دارند ایشان هر یکی بس بیکران
 دوستان اندر ثنائشان جمله بگشاده دهن
 عاشقان اندر هوائشان یکسره بسته میان
 آفتاب و آسمان و کوه و دریا زیر این
 پیل مست و بپر تند و شیر غران زیر آن
 گاهشان باشد قرار و گاهشان باشد مدار
 گاه بر مرکز بوند و گاه بر باد وزان
 با بها گشته ز اقبال شهنشاه زمین
 یافته زینت زفر^۱ شهریار کامران
 شاه محمود بن ابراهیم سیف‌الدوله آنک
 ناورد چون او شهنشاهی فلک در صدفران
 عز^۲ ملت شاه غازی آنکه از تأیید بخت
 پایه کیوان شده هر پای تختش را مکان
 پادشاهی چشم و روشن رایش اندر وی بصر
 شهر یاری جسم و عالی نامش اندر وی روان
 مدحت او چاکران را سوی هر نعمت دلیل
 خدمت او بندگان را سوی هر دولت نشان
 دوستانش را خزان و زهر او چون نو بهار
 دشمنانش را بهار از کینه^۳ او چون خزان
 تا پدید آمد چو آتش تیغ او اندر مصاف
 همچو سیماب از جهان شد بدسگال او نهان
 ای نهاده قدر تو بر تارک^۴ عیوق پای
 همت عالی تو با مشتری کرده قران

خلعتی دادت شهنشاه جهان از خاص خویش
 از بدایع همچنان چون نو شکفته بوستان
 کرد بر کردش نوشته دست پیروزی و عز
 نام تو خسرو که کردی در جهان صاحبقران
 همچنین بادا شهنشاه زمانه همچنین
 فرخ و فرخنده بادت خلعت شاه جهان
 تا بگردد آسمان و تا بتابد آفتاب
 تا بیاید مرکز و بروی بروید ارغوان
 شاه گیر و شاه بند و مال بخش و داده
 دیر زی و شاد باش و ملک گیر و ملک ران

✽ (سلطان مسعود را ستاید) ✽

ای ملک شیر دل پیل تن	صفدر ^۱ لشکر شکن تیغ زن
خسرو مسعود مسعود فلک	بر سر تاج تو شده انجمن
دولت در خدمت و در مدح تو	بسته میانست و کشاده دهن
رخش تو بر خاک چوبکشاده کام ^۲	دشت شود پر گل و پر یاسمن
تیغ تو چون گشت برهنه بجنگ ^۳	جوشن پوشد ز نهیب اهرمن
بیش بهندستان از غزو تو	نه تن بت ماند نه جان شمن
گویدی اوصاف تو گر یابدی	خامه و شمشیر و زبان و سخن
بر فلک گردان نعش بنات	تا نشود جمع چو نجم پرن
بادی تابنده چو مهر فلک	بادی بالنده چو سرو چمن
ناصر تو محتشم و محترم	حاسد تو منهزم و ممتحن

(قصیده دیگر در مدح آن پادشاه)

ملك ملك ارسلان	ساکن روض الجنان
شاه زمانه فروز	خسرو صاحبقران
رایت ورایش بلند	دولت و بختش جوان
همت او آفتاب	رتبت او آسمان
مطرب راهی بزن	راوی بی‌تی بخوان
فی ملک عدله	یخ‌دمها النیران
ای بدل اردشیر	وی عوض اردوان
بنده امرت سپهر	بسته حکمت جهان
ای ملک کامران	خسرو صاحبقران
دوش بخواب اندرون	وقت سپیده دمان
آمد نزد رهی	روان نوشیروان
گفت که مسعود سعد	شاعر چیره زبان
دیدم عدلی که خلق	یاد ندارد چنان
دیدم کاآباد کرد	* جمله زمین و زمان
عدل ملک بوالملوک	* شاه ملک ارسلان
در صفت عدل او	* مدح بگردون رسان
ورچه امروز هست	* تمت چنین ناتوان
چو گرددت تن درست	* وایمن گردی بجان
تو وصف این عدل کن	* بوصف نیکو بیان
درین معانی بشعر	* بساز ده داستان
ای ملک مال ده	* خسرو گیتی ستان
سیاست ملک را	* پیش تو دریک زمان

دویست کوه روان	جمع شد ازهرسویی
يك ازدهای دمان	جمله بر آن هریکی
نشسته يك پیلبان	بر سر هر پیل هست
ای ملك کامران	برین سیاست که رفت
رحمت تو از جهان	قحط چو باران نشاند
شاد بگیتی بمان	احسنت ای پادشاه
جز که چنین کی توان	داشتن ملك و دین
كودك و پیرو جوان	خلق جهانرا همه
بعدل دادی امان	بجود کردی غنی
ز خلق نرخ گران	زایل کردی شها
که اصل جانست نان	جانشان دادی همه
چون توشهی مهربان	خلق بگیتی ندید
بدرقه کاروان	زین پس دزدان شوند
بر رومه مرد شبان	بیش نترسدز گر کی
حظی داری از آن	ز جود خالی نه
جود تو بر گنج و کان	عدل تو بر ملك و دین
خسرو فرمان روان	چون تو نبودست و نیست
رسید در هر مکان	عادلای و عدل تو
زنده بمان جاودان	شاه با عدل و ملك

☆ (مدح عمید الملك ابو القاسم) ☆

آمدند ای عجب ز خلد برین	روز نوروز و ماه فروردین
حلهها بافت باغها را این	تاجها ساخت گلبنانرا آن
خاصه بادشاه روی زمین	یاد فرخنده بر عمید اجل

عمده دین و ملک ابوالقاسم *
 آن بزرگی که رایت همت
 به ذکا کرد ملک را ثابت
 هنر ازرای او برد تعظیم
 عزم او را مضای بادبزان
 این یکی را زمانه زیر رکاب
 نور و ظلمت بود به عفو و بخشم
 نه عجب گر زداد او زین پس
 شاد باش ای جهان بروی تو شاد
 نه چو تو گاه بزم ابر بهار
 راست گوئی ز بهر تیغ و قام
 بنده خویش را معونت کن
 هر که خواهد همیشه شادی تو
 شب نخسبم همی ز رنج و عنا
 گر بتو نیستی قوی دل من
 از تو بودی همه تعهد من
 جان تو دادی مرا پس از ایزد
 بخدائی که صنع و حکمت او
 که بباقی "عمر یک لحظه
 سازم از جود تو ضیاع و عقار
 ببرد چون بروی تو نگرم
 فخرم آن بس بود که هر روزی
 تا بود بر فلک طلوع و غروب

که بیاراست روی ملک بدین
 بگذرانید از اوج علیین
 به دها داد فتنه را تسکین
 خرد از طبع او کند تلقین
 حزم او را ثبات کوه متین
 وان یکی را سپهر زیر نکین
 آب و آتش بود بمهر و به کین
 خویش کرده تذرو را شاهین
 غم نصیب عدوست شاد نشین
 نه چو تو وقت رزم شیر عرین
 آفریده شد آن خجسته یمین
 ای جهانرا شده بعدل معین
 نبود در همه جهان غمگین
 نیست حاجت بیستر و بالین
 چکدی زهره من مسکین
 گاه محنت بحصنهای حصین
 اندرین حبس و بند باز پسین
 ماند از گردش شهر و سنین
 رو نتابم ز خدمتت پس ازین
 کیرم از مدح تور فیق و قرین
 شادی تو ز روی بختم چین
 بر بساطت نهم بمعجز جبین
 تا بود در زمان مکان و مکین

باد چرخ محل و رتبت تو روشن از ماه وزهره و پروین

باد باغ نشاط و نزهت تو خرم از لاله و گل و نسرين

من مبارك زبان و نيك پيم هم چنين باد و هم چنين آمين

☆ (مدیح سيف الدوله محمود) ☆

گرنه شاگرد کف شاه جهان شد مهرگان

چون کف شاه جهان پرزر چرا دارد جهان

ور نشد باد خزانرا رهگذر بر تیغ او

پس چرا شد بوستان دیناری از بادبزان

راست گوئی منهزم گشت از خزان بادبهار

چون سپاه اندر هزیمت ریخت زر بیکران

ابر گریان شد طلایه نوبهار اندر هوا

گشت ناپیدا چو آمد نوبت باد خزان

راست گوئی بود بلبل مدح خوان نوبهار

چون خزان آمد شد از بیم خزان بسته دهان

زعفران اصلی بود مر خنده راهست این درست

هر که او خندان نباشد خنده اش آرد زعفران

چون خزان مر بوستان را زعفران داد ای شکفت

پس چرا باز ایستاد از خنده خندان بوستان

یاز بسیاری که دادش باز گشتست او بعکس

هر چه از حد بگذرد ناچار کرده ضد آن

روز نقصان گیرد اکنون همچو عمر بدسکال

شب بیفزاید کنون چون بخت شاه کامران

آبروشن گشت وصافی چون سنان و تیغ او

شاخ زرد و چفته شد چون پشت و روی بندگان

قطب ملت سیف دولت شهریار ملک گیر
 تاج شاهی عز دولت خسرو کیتی ستان
 شاه ابوالقاسم ملک محمود آن کز هیبتش
 لرزه گیرد گاه رزم او زمین و آسمان
 تیغ او چون برفروزد آتش اندر کارزار
 جان بدخواهان برآید زو بکردار دغان
 آنکه از بیمش بریزد ناخن ببر و هزیر
 وانکه از هولش بدرد زهره شیر ژیان
 آنکه وصف او ننگنجد هیچکس را در یقین
 وانکه نعت او نیاید هیچکس را در کمان
 فر خجسته رای او برجامة شاهی علم
 گستریده نام او برنامه دولت نشان
 هرچه او بیند بود دیدار او عین صواب
 هرچه او گوید بود گفتار او سحر بیان
 مشتری و زهره را هرگز نبودی حکم سعد
 گر نبودی قدر او باهر دوان کرده قران
 گر نبودی از برای ساز او را نامدی
 در ناسفته ز دریا زر پاکیزه ز کان
 طرفهای ساز بگشادند در مدحش دهن
 کرد گردون هریکی را گوهری اندر دهان
 ای جلال پادشاهی وی جمال خسروی
 هستی اندر جاء و رتبت اردشیر و اردوان
 چون بگوش آمد سریر کلک تو بدخواه را
 بشنود هم در زمان از تن صفر استخوان

گر نه قطب دولت و بخت جوان شد تخت تو

پس چرا کردند گردش دولت و بخت جوان

مهرگان آمد بخدمت شهریارا نزد تو

در میان بوستان بگشاد گنج شایگان

باده چون زنگ خواه اندر نوای نای و چنگ^۱

نوش کن از دست حورا^۲ دلبر نوشین روان

ای بتو میمون و فرخ روزگار خسروی

بر تو فرخ باد و میمون خلعت شاه جهان

همچنین بادی همیشه نزد شاهنشاه عزیز

همچنین باد از تو دایم شاه شاهان شادمان

تا همی دولت بود در دولت عالی بنواز

تا همی نعمت بود در نعمت باقی بمان

مملکت افزون و همچون مملکت بفروز کار

روز کارت فرخ و چون روز کارت مهرگان

التجای تو ببخت آمد و نعم الملتجاء^۳

ایزدت دایم معین والله خیر المستعان

(هم در مدح او)

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

همچو روی عاشق بینم بزرودی روی باغ

این عروسان بهاری را که ابر نوبهار

تاجهاشان بود بر سر از عقیق و لاجورد

کله‌ها زد بادنیسان از ملون جامه‌ها

مهر بفزای ای نگار مهرجوی مهربان

باده باید بر صبو حی همچو روی دوستان

باجواهر جلوه کرد اندر میان بوستان

قرطهاشان بود در بر از پرند و پرنیان

پرده‌ها بست ابر آزار از منقش بهرمان

مشك بودی بیحد و کافور بودی بیقیاس
 حمل بو یا مشك بووی تنگها بر تنگها
 تاخزانی بادسوی بوستان لشکر کشید
 هر کجا کا کنون بسوی باغ و بستان بگذری
 از غبار باد دیناری شده بر گک درخت
 خورد های زرساده بر کشیده از غلاف
 تاپه بودی گشت باغ و جامه ها پوشید زرد
 شد چوروی بدسگال مملکت برک درخت
 سیف دولت شاه محمود بن ابراهیم آنک
 خسرو خسرو نژاد و پهلوی پهلوی نسب
 پیش او حلم زمین همچون هوا باشد سبک
 از نهیب کرز او در چرخ گردانده اثر
 ای که بخشش فریدون گاه کوشش کیقباد
 و رفردون قباد و اردوان و اردشیر
 کوه و بحر و آفتاب و آسمان خوانم ترا
 تو بگاه حلم کوهی و بگاه علم بحر
 تیغ تو چون بر فروزد در میان کارزار
 جشن فرخ مهر کان آمد بخدمت مر ترا
 جوشن و بر گستوان از خز باید ساختن
 فرخ و فرخنده بادت مهر کان و روز مهر
 ملك از تو بانشاط و تو ز مملکت بانشاط

☆ (ستایش سلطان محمود) ☆

ای خرد را براستی قانون

۱ خـلـ روی بوستان چون ارغوان

در بودی بیمرو یا قوت بودی بیکران
 بار هر وارید بودی کاروان در کاروان
 زینتش گشتست روی ارغوان چو ترعران^۱
 دیبه زربفت بینی زین کران تا آنکران
 وز صفای آب زنگاری شده جوی روان
 تیغهای آب داده بر کشیده از میان
 می نیارد ز ندخواندن زند و اف و زند خوان
 باشد آب جوی هم چون تیغ شاه کامران
 جان شاهیر اتست و شخص شاهیر اروان
 شهر یار برو بحر و پادشاه انس و جان
 پیش طبع او هوا هم چون زمین باشد کران
 وز سر شمشیر او بر ماه دو هفته نشان
 ای بهمت اردشیر وای بحشمت اردوان
 زنده اندی پیش رخشت بنده بودندی دوان
 کوه و بحر و آفتاب و آسمانی بیکمان
 گاه رفعت آفتابی گاه قدرت آسمان
 مغز بدخواهت بجوشد در میان استخوان
 خسروانی جام بستان بر نهاد خسروان
 کامداینك بالباس لشکری بادخزان
 باد دولت با تو کرده صدقران در یکقران
 دولت از تو شادمان و توز دولت شادمان

وی دل تو زهر هنر قارون

دو ن طبع تو مایه دریا
 فضل را فکرت تویاری گر
 هر محاسن که در جهان باشد
 بکمال بضاعتی منسوب
 از سعودست نام و کنیت تو
 بحر طبعی شکفت نیست که هست
 کرد اقبال تو نیارد گشت
 هر زمان فتنه بر سیاست تو
 حمله و زخم هیبت تو همی
 هر که از مجلس تو دور بود
 خون همیگردد و نیارم گفت
 دارم از حرز مدح تو تعویذ
 بازپشتم قوی بدولت تست
 چون تو حری مرا بدست بود
 تا کند ماه و آفتاب همی
 باد روزت نهار لهر انگیز

زیر قدر تو پایه گردون
 جود را نعمت ترا همنون
 نبود از خصال تو بیرون
 وز دها و کفایتی معجون
 که همه با سعادت می مقرون
 همه لفظ تو لؤلؤ مکنون
 بمضرت زمانه وارون
 چون معزم همی کند افسون
 از دل سنگ خاره آرد خون
 همچو من باشد ای عجب مغبون
 دلم از رنجهای کونا کون
 ورنه در حال گردمی مجنون
 از فلک باک نایدم اکنون
 کی بر اندیشم از زمانه دون
 روز و شب را بروشنی مرهون
 باد بختت هلال روز افزون

(ثنای سیف الدوله محمود)

بر من بتافت یار و بتابم ز تاب او
 این روی پر ز دره و در خوشاب گشت
 از رشک آن نقاب که بر روی او رسد
 چون نوشم آید ارچه چو زهرم دهد جواب
 بر بود خواب از من و آنکه بخفت خوش
 خوردم شراب عشقش یکساغر و هنوز

طاقت نماند پیش مرا با عتاب او
 از آرزوی دره و در خوشاب او
 گشت این تن ضعیف چو تار نقاب او
 زیرا که هست بر لب راه جواب او
 پیوسته گشت کوئی خوابم بخواب او
 اندر سر منست خمار شراب او

چنگ عقاب زلفش ویر تذر و روی
 باز سپید روی و غراب سیاه زلف
 داند که هست بسته زلفین او دلم
 چون زر پخته شد رخ چون نسیم خام من
 گرز ز آفتاب زیادت شود همی
 بر عاشق ای نگارین رحمت کن و مسوز
 شاید که آب او بر توبه شود که هست
 محمود سیف دولت شاهی که در جهان
 هر ملك را اگر چه فراوان بود زمان
 شمش سپهر و خلقش در وی نجوم او
 کفش سحاب و تازه از بوستان ملك
 یابد فلك درنگ بوقت درنگ او
 باشد هوا گران چو سبك شد عنان او
 صافی شد دست آب جلالت ز آتشش
 آبست و آتشست حسامش بر زمگاه
 در دیده مخالف ملکست سیل او
 هر بقعه که مرکب او بسپرد زمینش
 روید بجای خار شقایق ز عنبرش
 آثار مهر اوست در آباد این زمین
 کم باد بدسکال وی و باد بر فزون
 چون باغ باد مجلسش آراسته مدام

☆ (در مدح) ☆

ایمن رخ تذرو ز چنگ عقاب او
 وز بیم باز او شده لرزان غراب او
 هر ساعتی فزون کند آن پیچ و تاب^۱ او
 زان آفتاب تابان وز مشک ناب او
 نقصان چرا شود زرم از آفتاب او
 بر آتش فراق دل چون کباب او
 زان مجلس شهنشه گیتی مآب او
 شاهنشست از همه شاهان خطاب او
 محمود شاه باشد مالک رقاب او
 خشمش اثار و تیرش در وی شهاب او
 زحمت ندید و صاعقه^۲ اندر سحاب او
 گیرد زمین شتاب بگاہ شتاب او
 گردد زمین سبك چو گران شد رکاب او
 افروخته ست آتش هیبت ز آب او
 روی زمین و چرخ پراز موج و تاب او
 و اندر دل معادی دین التهاب او
 کرده کلاب و عنبر آب و تراب او
 باشد بجای سنگ^۳ کهر در کلاب او
 تاثیر کین اوست چنین در خراب او
 اقبال و ملك و دولت و عمر و شباب او
 چون عندلیب و بلبل چنگ و رباب او

وی پیشوای ملك و ملك پیشکار تو

ای اختیار عالم در اختیار تو

۳ خل - مشک

۲ خل - رحمت ندید صاعقه

۱ خل - از پیچ تاب

بر آسمان دولت قطب کفایتی
 خورشید گشت همت گردون فروز تو
 تا در وجود نامدی از عالم عدم
 سعد فلک همی نکند اختیار خویش
 چون مهر بر سپهر بود کرتوئی سوار
 گردون سرفراخته را کوژ گشت پشت
 در تاختن پیاده شود فننه سوار
 بی بیم شد ز زلزله حادثه جهان
 گردون ز خط کام تو بیرون نبرد کام
 دریای پهن خاست ز موج سخای تو
 چون باغ خلد چرخ بیاراست ملک شاه
 عدل بسیط تو بچه دارد همی روا
 در دفتر سخای تو چون بنکریم هست
 هر روز ریع شکر و ثنا بر زیاد تست
 هست شراب جودی و هر گز بهیچ وقت
 شاداب و سرفراخته سروی بباغ عز
 گویند بارور نبود سرو نیست راست
 در مجلس تو خون قنینه چگونه ریخت
 ای ذوالفقاروار کشیده زبان تیز
 در کروفر صلح بکرده ار کرده راست
 ای پر هنر سوار بمیدان نام و ننگ
 بگذارد کار دولت و بگشاد راه دین
 بدخواه در شتاب و گریزست و گیر گیر

بسته مدار مملکت اندر قرار تو
 تا چرخ شد جلالت کیتی نگار تو
 گردون سپید دیده شد از انتظار تو
 تا ننگرد نخستین در اختیار تو
 شیر سپهر خم زدی از رهگذار تو
 تا سرفراخت همت گردون گزار تو
 چون پاشنه گشاید عزم سوار تو
 تا تکیه کرد بر خرد استوار تو
 تا بانگ زد برو هنر کامکار تو
 کوه بلند رست ز بیخ وقار تو
 آیین و سیرت و ادب شاهوار تو
 زینگونه ظلم همت تو بریسار تو
 اندکترین رقم صلت صد هزار تو
 تا هست خلق وجود ضیاع و عقار تو
 چشم زمانه چشم ندارد خمار تو
 تا گشت فر دولت عالی بهار تو
 سروی تو و مصالح ملکست بار تو
 گر مال پاره پاره شد از کارزار تو
 زو حیدرانه رفته همه نظم کار تو
 بر حل و عقد دولت تو ذوالفقار تو
 باد قضا شکاف ندارد غبار تو
 کیتی گشای بازوی خنجر گذار تو
 از هیبت درنگ تو و کارزار تو

گردد بخدمت تو سر مرد بارور
ای جوهر محیط شده بر عیار دهر
از زینهار خوردن گیتی بری شود
ای شیر مرغزار نیارد گذار کرده
بر چهره عدوی تو نشکفت هیچ گل
من گویمی که یارنداری بهیچ روی
در طبع تو نگردد هرگز بزرگی
چون افتخار کرد بتو هر چه بود و هست
آنکوهری که شاید کوهر ترا صدف
شا کرده ملك بودی استاد از آنشدی^۱
هر نعمتی که هست بود در شمار من
نکبت نگشت یار د اندر جوار من
از مفخرت شدست شعار و دثار من
بادی ازین جهان بهمه وقت یاد کار
امروز من بطوع ترا بنده تر زدی

(مدح منصور بن سعید)

ای کشتی که در شکم تست آب تو
نیک و بد زمین ز فراز و نشیب تو
هر که که تو بر آئی گوید فلک بمهر
تا روز ناله تو بگوش آیدم همی
تا بست درونر کس ما چشم روشنست^۲
تا بر تو خوی چکاند بر گل ز تو چو گل
کر اصل زندگانی مائی همی چرا

صحن سرای فرخ تو روز بار تو
هرگز بحق گرفت که داند عیار تو
هر کو پناه گیرد در زینهار تو
يك شیر شرزه بر طرف مرغزار تو
کاند دلش نرسد ز اندیشه خار تو
گر بخت نیستی بهمه وقت یار تو
کان سعی بخت تو ننهد در کنار تو
اندر زمانه از چه نهد افتخار تو
آن آتشی که زبید آتش شرار تو
آموزگار نیست جز آموزگار^۳ تو
تا هست نام شعر من اندر شعار تو
تاجان من خزیده بود در جوار تو
تا برتن منست شعار و دثار تو
هرگز جهان مباد ز تو یاد کار تو
امسال تو بطبع^۴ ترابه زیار تو

آرام جانور همه در اضطراب تو
بیش و کم جهان ز درنگ و شتاب تو
اینک بیافتند^۵ بدریا نقاب تو
شب نغنوی بیست مگر باد خواب تو
تا چشم تو بر یخت پرو در ناب تو
کلین معطرست بطبع از گلاب تو
يك لحظه پیش ناید عمر حباب تو

پر آب و آتش است کنار تو سال و ماه
 بر جای خلق رحمت باشی همه چرا
 کوهی بطبع و شکل و ز آن چون کنی سؤال
 ای کودک جوان ز عطای تو باغ و راغ
 ای چرخ پرستاره کجا خواب دیده
 ای سایبان خاک بیا از چه مانده
 فتحست فتح باب تو روزی خلق را
 منصور بن سعید که از شرم رای او
 ای خنجریکه آب تو شد آبروی تو
 هر چا کریت در هنر افزون ز صاحبست
 آن پهن عالمی که نباشد زمانه را
 چون خاک چرخ پست شود از سموم تو
 ای پرهنر سوار به میدان کروفر
 چرخ و فلک بهماند پیش عنان تو
 چون شب همیشه اصل زمین گشت روز تو
 افراخته ست چرخ ز قدر بلند تو
 تا همت بقدر سپهر دگر شد دست
 خوی تو خشم و عفو جهاندار گشت از آنک
 محرم صا در صواب جواب تو غرقه گشت
 در دولت آنچنانی که باد تست ملک
 جز میوه^۱ وزارت نامد نصیب تو
 هر که که عالمی را بینم بهر مراد
 باخوشتن چه گویم گویم دروغ شد

پس چون که آتش تو تمیز دز آب تو
 زینسان باب و آتش باشد عذاب تو
 جز کوه کس نداند دادن جواب تو
 پیری شدی بر ننگ و شب آمد خضاب تو
 کایدون دما دمست بجستن شهاب تو
 کافتاده و گسسته عمود و طناب تو
 از کف صاحبست مگر فتح باب تو
 خورشید و ماه روی کشد در حجاب تو
 مهرست و کینه در تو براند و دباب تو^۱
 صاحب چگونه یارم کردن خطاب تو
 چون جوش تو بر آید پایاب و تاب تو
 چون سنگ بحر غرقه شود در سراب تو
 در باد و برق چیست مجی و ذهاب تو
 گوی زمین بگرد زیر رکاب تو
 چون شیب مایه خرد آمد شباب تو
 افروخته ست ملک برای صواب تو
 ما را دگر جهانی آمد جناب تو
 دوزخ شد و بهشت ثواب و عقاب تو
 شد سوخته حذر ز چه آتش عقاب تو
 باشد خزانه تو همیشه خراب تو
 بیشک چو هست بیخ وزارت نصاب تو
 جود تو سیر کرده و من باشتاب تو
 زی مردمان بخدمت تو انتساب تو

مسمود از آن چو باز به بند او فتاده
 چون خار و خس بیالد بدخواه توهمی
 تازد تذرو و گور به پیشه که روزگار
 مانا جناب بستی با منعمان دهر
 اکنون نمیستاند چیزی زدست کس
 ای صید پای بسته ورفته زکار دست
 آن گوشت پاره گشته از خنجر بلا
 ای تیغ روزگار ترا در نیام کرد
 از خانه چون پیاده شطرنج رفته
 در تنگی شدی که نداند برون شدن
 آخر چرا ضعیف تری هر زمان بزور
 ای شیردل مگردان نومید دل که چرخ
 ای آفتاب رای جهان از تو نورمند
 دانی که گوهری ام اندر صمیم کوه
 من با تو جنگ دارم و میلم باشتیست
 گر در حساب تست همه نادر است دهر
 در خویشتن شکفت بماند ازین نهاد
 هر يك همیدواند^۱ دریابدم هلاك
 این بار من دعای تو قصر ترا کنم
 حور بهشت باد گرامی عبید تو
 باغ بهار بادی از خرمی و زیب

✽ (مرثیت یکی از دوستان) ✽

زیرا زفال زجر بر آمد غراب^۱ تو
 زیرا ز آتش تو برفت التهاب تو
 بشکست چنگ و مقلب شیر و عقاب تو
 زینروی باشد از همگان اجتناب تو
 دست تو تا نکرده برده جناب تو
 وجهست اگر نترسد از تو کلاب تو
 کز تو همی براند سیری ذئاب تو
 مانا بترس بود به بیم از ضراب تو
 کاند در میان نطع نباشد ایاب تو
 از دولت تو دعوت نامستجاب تو
 چندین که روزگار بیفزود تاب تو
 آخر زران رنگان^۲ سازد کباب تو
 خفاش تیره چشم شد ز آفتاب تو
 و یحك چرا نپروردم نور و تاب تو
 و اندیشه هیچگونه نجوید عتاب تو
 پس من چرا برون شده ام از حساب تو
 رد^۳ سپهر داند گشت انتخاب تو
 گر در نیابدم خرد زودیاب تو
 گویم که سرمد باد جهان را تراب تو
 آب حیات باد مروق شراب تو
 قمری و عندلیب تو چنگ و رباب تو

و اکنون صفات خویش کنم یا صفات تو

بر عمر خویش گریم یا بروفات تو

۱ خل - فال و زجر بداند ۲ خل - گوران ۳ خل - روی ۴ خل - هر يك نمیدواند

رفتی و هست برجا از تو ثنای خوب
دیدی فضای مرگ و برون رفتی از جهان
خلقی یتیم گشت و جهانی اسیر شد
گر بسته بود بر تو درخانه تو بود
تو نا امید گشتی از عمر خویشتن
نالده می بزاری و گرید می بدرد
بر هیچکس نماند که رحمت نکرده
مانا که پیش خواست ترا کرد کار از آنک
خون جگر ز دیده برون افکند می
گوید که با که گویم اکنون غمان دل
اندوه من بروی تو بودی گسارده
از مرگ تو بشعر خبر چون کنم که نیست
جان همچو خون دیده ز دیده براندمی
ایزد عطا دهادت دیدار خویشتن

❖ (ستایشگری) ❖

مردی وزنده مانده ز تو مکر مات تو
نا دیده چهره تو بنین و بنات تو
زین در میان حسرت و قربت ممات تو
بر هر کسی گشاده طریق صلات تو
نومید شد بهر جا از تو عفات تو
آنکس که یافتی صدقات و زکات تو
کز رحمت آفرید خداوند ذات تو
شادی نبود هیچ ترا از حیات تو
مسکین برادر تو سعید از وفات تو
از که شنید خواهی چون در نکات تو
و آرام یافتی دل من از عظمت تو
دشمن ترین خلق جهان جز ثقات تو
گر هیچ سود کردی و بودی نجات تو
یکسر کناد عفو همه سیئات تو

ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
در بیشه نره شیر ژیا ترا قرار نیست
کردند ذوالفقار ترا بیقرار نام
روزی که بی حصار نباشند سرکشان
در بیشه شیر ترسان از یوزبان تو
ای فخر دولت و شرف اندر سران تو
آرد بدولت تو بتاراج تاج خان
در پای شاه چین بر بندن نهی گران

بادا شکار شیران همواره کار تو
از ذوالفقار شرکش بیقرار تو
از بسکه بیقرار بود ذوالفقار تو
تیغ حصار گیر تو باشد حصار تو
در که عقاب لرزان از باز دار تو
ون ناز و نزهت و طرب اندر کنار تو
گر رخصه یابد از توشها چتر دار تو
گر یابد از تو فرمان سالار بار تو

فیصر بخواب دید ترا در میان جنگ
 بیدار شد ز خواب و ندیدیش دیده دیر^۱
 و آن خنجر اندر آن کف خنجر گذار تو
 از هول نقش خنجر خاره گزار تو
 پیوسته باد نصرت و توفیق یار تو
 بر تو خجسته باد همه روز کار تو
 * (مدح یکی از شهبان) *

ای خنجر بران تو روز و غا برهان تو
 برهان که دید اندر جهان جز خنجر بران تو
 خورشید روشن تخت تو ماه فروزان تاج تو
 روی مجره فرش تو چرخ برین ایوان تو
 بحری وجود کف تو روز سخاوت موج تو
 چرخ و تیر و تیغ تو روز و غا کیوان تو
 چرخ فلک تیره شده از خنجر پرنور تو
 گوش زمانه کر شده از مرکب غران تو
 شیر عرین عاجز شده از شوکت یکران تو
 باد وزان حیران شده از شوالک پران تو
 در هر سپاسی سهم تو در هر دیاری وهم تو
 در هر زبانی شکر تو در هر دلی پیمان تو
 فتح و ظفر بنهاده سر بر ناچرخ و شمشیر تو
 روح الامین پوشیده پر بر جوشن و خفتان تو
 بس نیست چون رادی کنی زرهای کان با گنج تو
 بس نیست چون جولان کنی روی زمین میدان تو
 نه دفع باشد نه خطا در رزم پیکان ترا
 بنشانده اند اندر قضا گوئی مکر پیکان تو
 رستم بگاه معرکه بسیار دستان ساختی
 باشد قوی بازوی تو در معرکه دستان تو

دعوی شاهان زمین شاها بود معنی تو

از رزم و بزم آمد پدید اندر هنر برهان تو

بازوی تو چون رای تو دیدار تو چون فعل تو

تیغ تو چون او هام تو خوی تو چون ایمان تو

درجد و هزل آمد پدید اندر ادب معنی تو

دشوار پیران جهان شاها بود آسان تو

خالی نباشد یکزمان زایل نگردد یک نفس

از بدسگالان بیم تو وز دوستان دستان تو

هنکام بزم تو شها پر زرو گوهر شد جهان

از لفظ گوهر بارتو وز دست زر افشان تو

فرزانگان در جود تو آزادگان در شکر تو

بر پادشاهان حکم تو بر خسروان فرمان تو

یک ذره نبود نیکویی روزی بشادی نگذرد

آنها که در دل بگذرد یک ذره از عیان تو

شاها بگرد اندر جهان تا عالم آبادان شود

چرخ و آبادان شود این عالم از دوران تو

بس زود باشد خسروا از نصرت و تایید تو

تا هفت کشور مرترا گردد چو هندستان تو

جان عدو از تیغ تو باشد همیشه در فنا

صد آفرین ایزدی هر ساعتی بر جان تو

کیتی همه خرم شده از دولت و اقبال تو

سلطان بتوشاه و جهان بر حشمت سلطان تو

عز و شرف در صدر تو لاهو و لعب در طبع تو

فتح و ظفر در پیش تو نزل بقا بر خوان تو

☆ (مدح ابوسعید بابو و شرح حال خویش) ☆

لاله رویاند سرشکم تازه در هر مرحله
 عشق دلبر قرعه زد چون دل نصیب او رسید
 بر من رفته دل تفته دماغ از هجر او
 هند و روم و زنک را بر من بشورانند همی
 درود اعش ز آب دیده آتش دل داشت راز
 من دریده جیب و اندر کردن آنسیم تن
 رفته و گفته غم سودا اش بر هر طایفه
 آفتی آید همی هر که مرا بی واسطه
 اندرین سرما زرنج راندن سخت ایش گفت
 صحن دریا روی هامون گشته از موج غبار
 چزد را بر شاخهای خم گرفته لحن نای
 خنجر برق آمده بر تارک کوه و شده
 من فکنده راحله بر سمت هنجار جبل
 آنکه بستاند شکوهش قوت از هر نائبه
 ملک و دولترا بقبض و بسط رایش مقتدا
 چرخ طبع او نگردد هیچ بی خورشید و ماه
 در جهان از باد خشمش زلزله خیزد همی
 هیبتش چون بانگ بر عالم زد افکانه شود
 ای سؤال آزمندان از صحیفه جود تو
 بند جود و طوق منت ساختی زیرا که هست
 گر نبیند چشم از تو زود سودی بی زیان
 تا سخن را فخر نامت زیور و پیرایه داد

پس بهاری دارد از من در زمستان قافله
 راه پیشش بر گرفتم دل بدو کردم یله
 شد سیه در گفتگو آمد جهان در مشغله
 یار هند و چشم رومی عارض زنگی کله
 کام طعم حنظل و رخسار رنگ حنظله
 دستها در هم فکنده همچو کوی وانگله
 کرده از هجرانش تر سر خاک در هر مرحله
 اندهی زاید همی هر شب مرا بی فاصله
 من چنانم در عرق چون کودکان در آبله
 باشد کیسه بزور قهای زرین سرخله
 باد را از بر کهای خشک بانگ چنگله *
 زنک خورده تیغ شب را صبح روشن مصقله
 مدحت بوسعید بابو کرده زاد و راحله
 وانکه بر بندد هر اش را بر هر نازله
 دین و ملت را بجل و عقد عقلش عافله
 بحر جود او نباشد هیچ بیموج صله
 گر نه از حلمش زمین ایمن شدی از زلزله
 هر شکم کز حادثات دهر باشد حامله
 چون دعای نیک مردان در صیفحه کامله
 مکر متهای تو در هم گشته همچون سلسله
 نشنود گوش تو از من دیر شکری بی کله *
 مدح کوهر یاره گشت و شکر لؤلؤ مرسله

خانه جاه ترا دست شرف بافد^۱ بساط
 صید جان دشمنانت شد باواز اسد
 تاهمی نزدیک ذوق ارکان و اوزان بحور
 باد سرو تزهت بالان و نالان بلبلان
 بدسکالان ترا جانها و دلها روز و شب
 چشم و دلشان سالها از درد زخم و تفرنج
 سینهاشان بر دریده مغزهاشان کوفته
 من ثنا گویم نخستین پس دعا پس حسب حال
 چست بر کنندی مرا بی هیچ جرم و احتیال *
 شاد و غمگین گشته از خذلان من در پیش تو
 سست پای و خیره سر گشتم چو دیدم گرد خویش *
 همچو ماز و رویشان نفج و سیه همچون ندو^۲
 رویها تابان زخشم اندامها پیچان ز بغض
 کبر کردند همه بر کفشان بی کوردین
 خانه من زان سکان گوشکم شد پار کین
 خرده سیم نم انداز خرج ایشان در گره
 حاصل و نا حاصل آن پنج ویرانه مرا
 والله ار دیدم زریع آن بوجه سود کرد

کسوت لهو ترا کفطرب گیرد کله
 تخم عز دوستان گشت بار سنبله
 از سبب گردد مر کب از و تدوز فاصله
 باد باغ عشرت خندان و کریان بلبله
 از غمان در و سوسه وزاندهان در و لوله
 حلقهای نیزه باد و حقه های مشعله
 چنگ شیر شرزه و خرطوم پیل منگله
 که فریضه ست اول آنکه سنت آنکه نافله
 خرد بشکستی مرا بی هیچ حق و غائله
 دشمنان دوزبان و دوستان یک دله
 دیلمان خا کپای سر برهنه یک کله
 چون هلیله زردشان روی و ترش چون آمله
 گوئیا دارند با دلقوه و درد چله
 صدر جستندی همه در پایشان بی حاصله
 حجره من زان خران پر شکم شد مزبله
 ذره مغزم نم انداز بازنگ ایشان در کله
 خورده و ناخورده آن بر کشیده حوصله
 یکجو و یک حبه و یک ذره و یک خرده

(مدحتگری)

تن پیش سپاه دین سپر کرده
 جان گرد میان خود کمر کرده
 برهایه نصرت و ظفر کرده

ای نصرت و فتح پیش بر کرده
 بر دست نهاده عمر شیرین
 از ملتان تا بحضرت غزنین

نه لشکر بیکران بهم خوانده
 از لشکر ترك و هند و افغانان
 وز بهر شکار بد سگالان را
 بگرفته عنان دولت سلطان
 بر دشت زمرد جنگ سد بسته
 بر دامن کوه کوفته موکب
 وین روشن دیده مهر تابان را
 صد ساله زمین خشک را از خون
 صحرای فراخ و غار بی بن را
 کفار ز بیم تیغ برانت
 بر کشور جنگوان زده ناگاه
 افروخته تیغ آتش سوزان
 انگیخته روز معرکه ابری
 بر دشمن کسوتی پیوشیده
 از خاک درشت ابره را داده
 مر عالم روح را بیکساعت
 اینساعت عالم دگر بوده
 کاری که بده سفر نکردی کس
 آنجا زده که اهل آن دلها
 نه بوی رسیده در وی از ایمان
 هر پیر پدر که از جهان رفته
 خواهم دهن مبشرانت را
 ای همت و عادت ترا ایزد

نه مردم بیعدد حشر کرده
 بر باره هزار شیر نر کرده
 چون گرسنه شیر پر خطر کرده
 توفیق خدای راهبر کرده
 در کوه به تیغ تیز در کرده
 گوش ملک سپهر کر کرده
 از گرد سپاه بی بصر کرده
 تا ماهی و پشت گاو تر کرده
 از خون مخالفان شمر کرده
 بر کوه چورنگ مستقر کرده
 هر زیر که یافته زبر کرده
 مغز و دل کفر پر شر کرده
 بارانش ز ناچرخ و تبر کرده
 وان کسوت تازه را عبر کرده
 وز خون سیاهش آستر کرده
 چون بتکده ها پراز صور کرده
 آنساعت تیغ تو دگر کرده
 آسان آسان بیک سفر کرده
 بودند ز کفر چون حجر کرده
 نه باد هدی برو گذر کرده
 ده عهد بکفر با پسر کرده
 مانند صدف پراز در کرده
 فهرست بزرگی و هنر کرده

غزوی نکنی که ناردت ایزد
گیری پسران بی پدر بوده
آن چیست که خسرو ت بفرماید
نو روز بخدمت همی آید
بس رود وزمین و کوه را یابی
از کوه شکفته لاله ها بینی
آیند بباغ بلبل و قمری
آواز بمدحت تو بگشاده
تو ساخته مجلسی و از خوبان
در صدر نشسته و می نصرت
براول می که گیری اندر کف
واندر دل مهربانت افتاده
امروز منم ثنا و شکر تو
روزان و شبان زبهر مدح تو
بس زود کتابخانه را یابی
کی باشی باز گشته زانجانب
وین نصرت و فتح را من اندر خور
دزدیده ز دور دیده دیدارت
تا مهر ز خاور فلک باشد
از خاور تا بباختر بادا
هر ساعت عز و دولت عالی

از نصرت و فتح بهره ور کرده
آری پسران بی پدر کرده
کش ناری پیش همچوزر کرده
کیتی همه پر زبار و بر کرده
چون دیبه روم و شوشتر کرده
سر ها زمیان سنگ بر کرده
این قصه فتح تو زبر کرده
سر ها ز نشاط پر بطر کرده
پر زهره روشن و قمر کرده
در روی و دماغ تو اثر کرده
یاد شه راد داد گر کرده
در زاری کار من نظر کرده
داروی تن و دل و جگر کرده
دارم قلمی بدست سر کرده
از گفته من پر از کهر کرده
نه راه بجانب دگر کرده
بسیار دعای ما حضر کرده
وز بیم پیادگان حذر کرده
آهنگ بسوی باختر کرده
رای تو بهر هنر سمر کرده
باغ طرب تو تازه تر کرده

✽ (مدح محمد خاص) ✽

رایت فخر بر کشید به ماه

دولت خاص و خاصه زاده شاه

تاج گردون^۱ محمد آنکه گرفت
 ملك را داد رای او رونق
 همتش یافت بر مکارم دست
 آسمانیست بر جهان هنر
 چون ز حضرت بسوی هندستان
 چشم کیتی بتیغ کرد سپید
 در همه بیشها ز سهمش رفت
 آبدان شد همه ز باران ریک
 کشت پیدا نبود و هر منزل
 دشت مازندران که دیو سپید
 گرمی او نبرده بوی نسیم
 روز بودی که صد تن کاری
 شد بهشت برین بدولت او
 ره چنان شد ز آب کاندروی *
 ای بزرگی که ملك رای ترا
 باشد افزون زده هزار سوار
 نیست بر حزم تو قدر واقف
 هم ترا خسروست سیرت و رسم
 هم مرا دشمنست کشت فلک
 هیچکس داشته ست از ینگونه
 بهمه کار عون و ناصر تو
 از چو تو محتشم فروزد ملك
 ابر بار نده بیاداشن

در بزرگیش ملك و عدل پناه
 ظلم را کرد عدل او کوتاه
 حشمتش بست بر حوادث راه
 آفتابست در میان سپاه
 زد بفرمان شاه لشکر گاه
 روی گردون بگرد کرد سیاه
 شیر شرزه بسایه روباه
 بارور شد همه بدانه گیاه
 بود انبارهای کوفته کاه
 دروی از بیم جان نکرد نگاه
 خشکی او ندیده روی میاه
 اندرو گشتی از سموم تباه
 حوض کوثر شد اندرو هر چاه
 حاجت آمد سپاهرا بشناه
 کرد اقرار طلوع بی اکراه
 که بر اقبال تو شدند گواه
 نیست از عزم تو قضا آگاه
 هم ترا ایزدست فره و راه
 کوششم در زمانه هست تباه
 معجزاتی علیک عین الله
 رای پیرست و دولت برناه
 وز چو تو پیشگاه نازد گاه
 بحر آشفته بیاد افرا

ای عمیدی کز آستانه تو
 رفته صیت تو در همه عالم
 تا زدم در بهار دولت تو
 عذرها خواست روزگار از من
 بسلام آمدم همی هر روز
 تا پناهست عدل را بحسام
 باد روزت بقال نیکو گوی
 تهنیت خلعت ترا گویم
 دشمنت را ز تن برآید جان
 خلعتی بادت از ملک هر روز
 دست کیتی بدولت تو دلیل^۱
 بینی از بخت هر چه جوئی جوی

(گفتگو باخویشتن)

خاک رو بند سر کشان به جباه
 مانده مدح تو در همه افواه
 دست در شاخه خدهت ناگاه
 باز کرده همی ز کرده گناه
 دولت و بخت بامداد پگاه
 تا شکوهست ملک را بکلاه
 باد کارت بکام نیکو خواه
 که منها به تست خلعت شاه
 چون بدین غم زدل^۱ بر آرد آه
 دولتی بادت از فلک هر ماه
 پشت گردون بخدمت تودوتاه
 یابی از چرخ هر چه خواهی خواه

ای سرد و گرم دهر کشیده
 اندر هزار بادیه گشته
 بیحد بنای آرزو کشفته^۲
 در چند کار زار فتاده
 اقلیمها بنام سپرده
 در سمجهای حبس نشسته
 در بحرهای چو ابر گذشته
 بی بیم در حوادث جسته
 اندوه بوته^۳ تو نهاده

شیرین و تلخ دهر چشیده
 بر تو هزار باد وزیده
 بیمار لباس صبر دریده
 در چند مرغزار چریده
 در دشتها بوهم دویده
 با حلقه های بند خمیده
 در دشت ها چو باد تنیده
 بی باک با سپهر چخیده
 و اندیشه آتش تو دمیده

گردون ترا عیار گرفته
 اعجاز گفته تو شنوده^۱
 سحر آمده بر غبت و اشعارت
 باغیست خاطر تو شکفته
 هر کس بری ز شاخ تو برده
 وان سر بریده خامه پی حبر
 افزون نمی کند ز لباده
 وان کس و تیکه محنت رشتست
 تا چند بود خواهی بیجرم
 لرزان بتن چو دیو گرفته
 چهره ز زخم درد شکسته
 جان از تن تو چیست گسسته
 چشمت ز گریه جوی گشاده
 ادبیار در دم تو نشسته
 نه پی بگام راست نهاده
 اشک دودیده روی تو کرده
 گوئی که دانه دانه لعست
 از بهر خوشه را بسیار
 در چشم تو امید گلی را
 شمشیر سطوت تو زده زنگ
 سرو طراوت تو شکسته
 بر مایه سود کرد چه داری

یکنزد بر تو بار ندیده
 انصاف کرده تو گزیده
 از تو بگوش حرص شنیده
 شاخیست فکرت توده میده
 هر کس گلی ز باغ تو چیده
 ذوق تو از تو باز بریده
 بر تر نمیشود زولیده
 نا بافته ست و نیم تنیده
 در کنج این خراب خزیده
 بیچان بجان چو مار خزیده
 قامت ز رنج بار خمیده
 هوش از سر^۲ تو پاک رمیده
 جسمت بگونه زر کشیده
 افلاس بر سر تو رسیده
 نه می بگام خویش مزیده
 نار چهار شاخ کفیده
 زو قطره قطره خون چکیده
 بر خویشتن چونال^۳ نویده
 صد خار انتظار خلیده
 شیر عزیمت تو شمیده
 روز جوانی تو پریده
 ای تجربت بعمر خسریده

حق تو می نبیند بینی
 حال تو بی حال و تو بیرنگ
 هم روزی آخرت برساند
 مسعود سعد چند کنی ژاژ

این سرنگون بچندین دیده
 مانند میوه ایست مکیده
 ایزد بد آنچه هست سزیده
 چه فایده ز ژاژ لبیده^۱

◦ ستایش ثقة الملك طاهر بن علی ◦

ای ملک ملک چون نگار کرده
 شغل همه دولت قرار داده
 از عدل بسی قاعده نهاده
 کلکی که بسی خورده قار و گیتی
 گوید همه روزه بلند گردون
 این ملک بحق و طاهر علی را
 تو صدر جهانی صدر حشمت
 اقبال تو مانند گل شکفته
 ای هیبت تو چون هزبر حربی^۲
 کام ملک کامکار عادل
 مسعود که پیش سپهر والا
 ای شهر کشائی که مر ترا شه^۳
 پرورده بحق عدل را و تکیه
 ای از پدر خویش کار دیده
 زیور زده دولت^۴ و بحشمت
 اقبال ترا روزگار شاهی
 ای روز بزرگیت را سعادت

در عنصر خزانها بهار کرده
 در مرکز دولت قرار کرده
 بر کلک تکاور سوار کرده
 در چشم معادی چو^۱ قار کرده
 کوهست بما بر مدار کوه
 هست از همه خلق اختیار کرده
 از حشمت تو افتخار کرده
 در دیده بد خواه خار کرده
 جان و دل دشمن شکار کرده
 بر کام ترا کامکار کرده
 بر تاج سعادت تثار کرده
 بر کل جهان شهریار کرده
 بر یاری پروردگار کرده
 بهتر ز پدر باز کار^۲ کرده
 از جاه تو دولت شعار کرده
 تاج و شرف روزگار کرده
 در دهر بسی انتظار کرده

۱ خل - خبیده ۲ خل - عدو همچو ۳ خل - شرزه ۴ خل - ایزد
 • خل - یادگار • خل - بدولت و حشمت

ای جیدر مردی و مردی تو
 ای عالم رادی و رادی تو
 دریاب تنم را که دست محنت
 هست این تن من در حصار انده
 من دی بیر تو عزیز بودم
 بیرنکم و چورنگک روزگارم
 این کیتی پر نور و نار زینسان
 با منش بسی کار زار بوده
 این آهن در کوره مانده بوده
 چون دانه نارم سرشک اندوه
 ایندیده پر خون زمین زندان
 بیماری و پیری و ناتوانی
 این چرخ نهال سعادت من را
 نی نی که مزور شدم ز رنجی
 زین پیش بزندان نشسته بودم
 از آتش دل محنت زمانه
 اندر غم و تیمار بیشمارم
 امروز منم با هزار نعمت
 زین دولت تا سازگار بوده
 از بخشش تو شادمانه گشته
 باریده دو کفت چو ابر بر من
 نعمت رسدم هر زمان دمام

بر ملک ترا ذالفقار کرده
 مر سایل را با یسار کرده
 در حبس تنم را نثار کرده
 جانرا ز تنم در حصار کرده
 و امروز مرا حبس خوار کرده
 بر تارک این کوهسار کرده
 نور دل من پاک نار کرده
 بر من زبلا کار زار کرده
 بر پای منش چرخ مار کرده
 آکنده دلم را چو نار کرده
 در فصل خزان لاله زار کرده
 در بند مرا زرد و زار کرده
 بر کنده و بی بیخ و بار کرده
 کو بود تنم را نزار کرده
 بیمار دلم را فگار کرده
 چون دود تنم پر شرار کرده
 پیداست همان را شمار کرده
 صد آرزو اندر کنار کرده
 با بخت مرا سازگار کرده
 اقبال توام بختیار کرده
 ایام مرا بی غبار کرده
 بر پشت ستوران بار کرده

تو با فلک تند کارزاری
از رغم^۱ مخالف پناه جانم
من بنده از صدر دور مانده
از دوری نا دیدن جمالت
تا چهره گردون بود بشب ها
در ملک شهنشاه باد و یزدان
تو پیش شه تاجدار و گردون
در دولت سالی هزار مانده
بر یاد تو خورده جهان و دایم

از بهر مرا کارزار کرده
اندر کنف زینهار کرده
بر مدح و دعا اختصار کرده
نهار سرم را خمار کرده
از اختر تابان نگار کرده
اقبال ترا پایدار کرده
بد خواه ترا تاج دار کرده
یک عز تو گردون هزار کرده
از خلق ترا یاد کار کرده

* (مدح ملک ارسلان بن مسعود) *

ای بعارض سپید و زلف سیاه
روی دولت سپید و قصر سپید
مملکت را هزار شمع فروخت
تا می چند جانه زای خوریم
شه ملک ارسلان بن مسعود
پادشاهی که بر بزرگی او
ای خداوند بندگی ترا
آفتابی بوقت پاداشن
ناصرت را نکرد کیتی رد
روز کار تو هر چه راست نهاد
راز^۲ تو با زمانه پیمان بست
دست ظلم دراز دست شده

چون لب خود نبید لعل بخواه
روز دشمن سیاه و چتر سیاه
می بیار ای بروی شمع سیاه
بر بساط بقای دولت و شاه
ملک عدل و زر داد پناه
دارد اقبال او هزار گواه
کیتی اقرار کرده بی اکراه
آسمانی بگاہ باد افراه
دشمنت را نداشت چرخ نگاه
نکند گشت روز کار تباه
چون ز راز زمانه گشت آگاه
کرد عدل تواز جهان کوتاه

روزگار گناهکار امروز
 گاه و بیگاه زر همی بارد
 نه عجب گر زابر بخشش تو
 مهر گوئی که از چهارم چرخ
 خاک بوسد سپهر هر روزی
 گشت خورشید چرخ روشن چشم
 دید روی تو چشم چشمه مهر
 باتویک روی شد جهان دوروی
 ملک آراست از سپاه سپهر
 از خراسان چو بار برداری
 مملکتها ستان و شاهان بند
 خسروان بزرگ هفت اقلیم
 زیر زخمی چه تاب دارد کوه
 شیر شریزه چو از نخیر بخاست
 دشمن تو اگر شود بیژن
 تا ز گردون همی فروزد روز
 چون فروزنده روز بادت ملک
 ناصح دولت تو دانش پیر

☆ (تهنیت فتح هندوستان ۱) ☆

ای ذکر خنجر تو بعالم سمر شده
 گردون بپیش همت تو گشته چون زمین
 زی حلم و طبع تو نسب آرند کوه و بحر

باز کرده همی بعذر گناه
 تا ز تو گاه شاد شد ناگاه
 بر کز زرین دهد بجای گیاه
 روی تست از چهار پر کلاه
 پیش تخت تو بامداد پگاه
 چون سوی دولت تو کرد نگاه
 گفت شاهای علیک عین الله
 باتویک شاه شد جهان دو تاه
 هین بر آرای چون سپهر سپاه
 سوی ملک عراق در کش راه
 پادشاهی فزای و دشمن گاه
 خاک رو بند پیش تو به جباه
 پیش صرصر کجا بر آید گاه
 * بیش در پیشه نکذرد روباه
 نیست جاش از جهان مکر تک چاه
 تا ز دوران همی فزاید ماه
 چون فزاینده ماه بادت جاه
 عون ملک تو دولت برناه

وز عدل تو بچین و بماجین خبر شده
 دریا بنزد دو کف^۱ تو چون شمر شده
 ز آتند هر دو پر کهر و پردر شده

اندر جهان سراسر از خاطرو گفت
 از جود تو سخاوت حاتم شده هبا
 آن چیست نه ز دولت تو یافته نصیب
 از بیم گرز و تیغ تو خورشید گشته زرد
 تیغ تو آتش است که تف و شرار آن
 ای آنکه درد و موضع کلك و حسام تو
 اکنون که سوی غزو خرامی بخرمی
 رایان هند را و امیران نغز را^۱
 اکنون بهند بینند از سهم و هیبت
 بس قلعه بلند که بینند زین سپس
 در بیشه های هند کنون بیخلاف هست
 بینند خسروان را در چین و روم و زنگ
 بینند تا نه دیر دهان مبشرانت
 شیران لشکر تو در آن قلب رزمگاه
 هر فوج از آن چو پروین گرد آمده^۲
 اندر میان معر که چون شیر مرغزار
 چون تیغ ضمیران رنگ آهنجی^۳ از نیام
 ای آنکه مدح گوی توان در مدیح تو
 با تو کسی نکوشد و نستیزد از ملوک
 سالی شده بخشکی چون کف مفلسان
 اکنون دلیل نصرت و اقبال ایزد است
 بادی همیشه شاها در نصرت خدای

دانش خطر گرفته و زربی خطر شده
 وز زور تو شجاعت رستم هدر شده
 و آن کیست نه ز دولت تو بهره ور شده
 و زبانک نای و کوس تو بهرام کر شده
 در تارک و دو دیده شیران نر شده
 یاری ده قضا و دلیل قدر شده
 از فر تو جهانی بینی دگر شده
 لبها ز بیم خشک شده دیده تر شده
 صد خاندان شاهان زیرو وزیر شده
 ویران شده ز بیم تو و رهگذر شده
 شیر از نهیب تیغ تو بی خواب و خور شده
 اخبار رزمهای تو جمله زبر شده
 همچون دهان دلبر من پر درر شده
 با دشمنان دولت تو کینه ور شده
 هر يك بسان جوزا اندر کمر شده
 اندر کنار مجلس چون سرو بر شده
 بینند کار زار تو چون معصفر شده
 عاجز شده ز مدح و سخن مختصر شده
 جز آنکسی که باشد عمرش بسر شده
 در باغها درختان بی برگ و بر شده
 کآمد بخدمت ابر هوا پر مطر شده
 اقبال پیش رایت تو راهبر شده

وز تیغ تو بهند ظفر بر ظفر شده
وان داستان بگرد جهان در سمر شده
بر داعیان^۱ دولت خود کامگر شده

☆ (از زندان بالاهور که مولد ارست سخن گوید) ☆

بی آفتاب روشن^۲ روشن چگونه
بی لاله و بنفشه و سوسن چگونه
با من چگونه بودی و بی من چگونه
با درد او بنوحه و شیون چگونه
بی جان شدی تو اکنون بی تن چگونه
کاندر حصار بسته چو بیژن چگونه
از اوج بر فراخته کردن چگونه
دردا که تو برهنه چو سوزن چگونه
با حمله زمانه توسن چگونه
با دشمن نهفته بدامن چگونه
با مار حلقه گشته ز آهن چگونه
با دشمنان ناکس ریمن چگونه
وز بیم رفته در دم کلخن چگونه
محنت زده بویران معدن چگونه
در سمج تنک بیدر و روزن چگونه
بسته میان تنک نشیمن چگونه
امروز با شماتت دشمن چگونه
بی در کشاده طارم و کلشن چگونه

۳ خل - کران بود چون شوی

از نام تو بروم بترسیده شاه روم
بینند این دو غزوترا گشته داستان
چتر ترا همیشه شده سعد رهنمون

ای لاهور و یحک بی من چگونه
ای آنکه باغ طبع من آراسته ترا
تو مرغزار بودی و من شیر مرغزار *
نا که عزیز فرزند از تو جدا شده ست
بر پای تو دو بند گرانست چو نستی^۳
نفرستیم پیام و نکوئی بحسن عهد
گر در حسیض بر کشدت باز گونه بخت^۴
ای تیغ اگر نیام بحیلت بخواستی
در هیچ حمله هرگز نفکنده سپر
باشد ترا زد دوست یکایک تهی کنار
از زهر مار و تیزی آهن بود هلاک
از دوستان ناصح مشفق جدا شدی
در باغ نوش گفته بکردی^۵ همی نظر
آباد جای نعمت نامد ترا بچشم
ای بوده بام و روزن تو چرخ و آفتاب
ای جرّ باز دست گذار شکار دوست
بر ناز دوست هرگز طاقت نداشتی
ای دم گرفته زندان گشته مقام تو

۱ خل - نزد عبال ۲ خل - تابان

۴ خل - باز گویخت ۵ خل - نکردی

☆ (مدح سیف الدوله محمود) ☆

زدر در آمد دوش آن ننگار من نا گاه
 چگونه شاد شود عاشقی ز هجر غمی
 ز شادمانی گفتم چو روی او دیدم
 سپید کرد شب من بدان رخان سپید
 بشرم گفتم کز دوست حاجتی خواهم
 دلیر گشتم و گفتم که با تو دارم جنگ
 اگر توداری حسن و ملاحی یوسف
 دراز گشت مرا عشق کوتاه تو از آنک
 جواب داد که امشب عتاب یکسو نه
 بساز مجلس خرم بیار باده لعل^۱
 بیاد خسرو محمود سیف دولت و دین
 خدایگانی کورا زمانه بر دولت
 شهری که هست بر از فرقدان بصدور بقدر
 بر آسمان جلالش نهاده پایه تخت
 از و بیاد هنگام رزم تیغ و کمند
 ایا ز تیغ تو بدخواه جفت اندوهان
 رسید نامه فتحت بحضرت سلطان
 بر آن سبیل که از حاجبان او نعمان
 فشاند جان عدو بر هوا بجای غبار
 ز خون حاسد دین آن زمین چنان شد رنگ
 خدایگانا بیشک بدان که هر روزی

۱ خ-ل- بیار باده خرم بساز مجلس خوش

چو پشت من سر زلفین خویش کرده دوتا
 که یار زیبا از در در آیدش نا گاه
 که ای ننگار توئی لا اله الا الله
 سیاه کرد دل من بدان دو زلف سیاه
 بناز گفت ز من هر چه خواهی اکنون خواه
 که می بکاهم چون ماه از آن رخان چو ماه
 چرا چو یوسف من مانده ام ز عشق بچاه
 دراز کردی جانا دو زلفک کوتاه
 که دوستی را یارا کند عتاب تباه
 من و تو باده خوریم ای ننگار هم زین گاه
 که اوسزد که بود در زمانه شاهنشاه
 بیاد شاهی اقرار کرد بی اکراه
 مهی^۲ که هست بر از مشتری بجای بچاه
 وز آفتاب کلاهش گذشته پر کلاه
 وزو بنازد هنگام بزم مسند و گاه
 چنانکه از کف تو یار لهنیکو خواه
 نصیر دولت و دولت بدو گرفته پناه
 گشاده مکران چون سوی او کشید سپاه
 براند خون عدو بر زمین بجای میاه
 که جز طبر خون ناید از آن بجای گیاه
 خجسته نامه فتحت رسد بحضرت شاه

۱ خ-ل- شهری

چگونه مدح کنمت ای خدایگان جهان
جر آنکه گویم و صفت همی ندانم کرد
تو بحر گوهر موجی بروز پاداشن
همیشه بادی شاها چو بخت خود پیروز

☆ (مدیح سلطان ابراهیم بن مسعود) ☆

ز فردوس با زینت آمد بهاری
بگسترده بر کوه و بر دشت فرشی
بگوهر پیراست هر بوستانی
بتی کرد هر گلبنی را و شاید
بر افکند بر دوش این طیلسانی
می خواه بویا چو رنگین عقیقی
همه کارها را نیامیز بر هم
ز مطرب نوائی ز ساقی نبیدی
زمینی است چون صورت دلفروزی
ز روی تذروان زمین را بساطی
اگر چرخ دارد ز هر گونه چیزی
ز شاهان کیتی بکیتی ندارد
جهان شهریاری که در شهریاری
چو او کامگاری که از کامگاران
بر جود او آب دریا سرابی
ثواب و عقابش بمیدان و ایوان
بدان آتشین تیغ در هر نبردی

و گر چه هست مرا رهنمای عون الله
مقر گشتم وزین بیشتر ندارم راه
تو ابر صاعقه باری بوقت بادافراه
ولی بلهو و نشاط وعدو بویل و بواه

چو زیبا عروسی و تازه نکاری
کش از سبزه بودست و زلاله تاری
بدیبا بیاراست هر مرغزاری
که هر گلستان نیست چون قندهاری
در آویخت در گوش آن گوشواری
بتی خواه زیبا چو خرم بهاری
ز هر پیشکاری همی خواه کاری
ز معشوق بوسی ز دلبر کفاری
هوائیست چون سیرت برد باری
ز پشت کلنگان هوا را بخاری
که شاید نمودن بدان افتخاری
چو خسرو براهیم مسعود باری
زمانه ندارد چنو^۱ شهریاری
نشد چیره بر کام او کامکاری
بر قدر او چرخ گردان غباری^۲
فروزنده نوری و سوزنده ناری
گرفته ست هر خسرو را عیاری

به شمشیر داده قوی گوشمالی
 بر آورده گردی ز هرتند کوهی
 نه با رای او اختران را فروغی
 جهاندار شاها جهانرا بشاهی
 نبودست چون امرو نهی توهرگز
 ندادت کلی چرخ هرگز فراکف
 ازینسان بر آید همه کام نهمت
 شه روزگاری و چون روزگارت
 اگر ملک را یاد کاری ببايد
 همی تا بود کوکبی را شعاعی
 همی دیده بر گشاید گیائی
 روان باد حکم تو بر هر سپهری
 کھت گوش بر نغمه رود سازی

☆ (هم در مدح او وشکوه از تیره بختی) ☆

جدا گانه سوزم ز هر اختری
 یکی سخت سنگم که بکشاد چرخ
 همه کار باز یچه گشتست از آنک
 کھی عارضی سازد از سوسنی
 کھی زیر سیمین ستامی شود
 ززاغی کھی دیده بانی کند
 که از باد پویان کندمانیی
 بهر خارچندان همی گل دهد

شهان جهان را بهر کار زاری
 فرو رانده سیلی بهر ژرف غاری
 نه با گنج او کوهها را یساری
 نکردست گردون چوتو اختیاری
 زمانه نوردی و کیتی گذاری
 که نه در دل دشمنت خست خاری
 کرا بود چون دولت آموز کاری
 ندیدست کس ملک را روزگاری
 بیابد هم از ملک تو یاد کاری
 همی تا بود آتشی را شراری
 همی پنجه بر فرازد چناری
 رسان باد امر تو در هر دیاری
 کھت چشم بر صورت میکساری

مگر هست هراختری اخگری
 ز چشم من آبی ز دل آذری
 سپهرست مانند بازیگری
 کھی دیده سازد از عبهری
 کھی باز از آبگون چادری
 که از بلبل بازخینا گری
 که از ابر گریان کند آذری
 کجایک شکوفه ست برعرعری

من از جور این کوژ پشت کبود
 چو تاریخ تیمار خواهد نوشت
 همانا که جنس غم کاندروی
 بمن صرف کرده همه رنجها
 دلم گر زاندوه بحری شدست
 بلای مرا مادر روزگار
 نخورده یکی ساغرا زغم تمام
 حوادث زمن نگسلد زانکه هست
 مرا دهر صد شربت تلخ داد
 زخارم اگر بالشی می نهد
 تن ارشد سپر پیش تیر بلا
 زمانه ندارد به از من پسر
 از آن می بترسم که موی سپید
 ز خون جگر و ز طپانچه مراست
 نه رنج مرا در طبیعت بنی است
 نه نیکی ز اشغال من نه بدی
 تنم را نه رنگی و نه جنبشی
 اگر بی عرض جوهری کس ندید
 بحر ص سروئی که سود آیدم
 در آن تنگ زندانم ایدوستان
 کرا باشد اندر جهان خانه
 در روزنی هست چندان کز آن
 درین تنگ منفذ همی بنگرم

همی بشکنم هر زمان دفتری
 جهان از دل من کند مسطری
 به تشدید محنت شدم مضمری
 مگر رنجها را منم مصدری
 چرا ماندم از اشک در فرغری
 بزاید همی هر زمان دختری
 دمام فراز آردم ساغری
 یکی را سراندر دم دیگری
 که بنهادم اندر دهان شکری
 بسا شب که کردم ز گل بستری
 بس اورا زبانیست چون خنجری
 نهانم چه دارد چو بد دختری
 کنون بر سر من کند معجری
 چو لاله رخی چون بنفشه بری
 نه کار مرا از جیلت سری
 نه شاخی درخت مرا نه بری
 بود در وجود این چنین پیگری
 مرا گو بین بی عرض جوهری
 زبان کرده ام گوش هم چون خری
 که هستم شب و روز چون چنبری
 ز سنگیش بامی ز خشتی دری
 یکی نیمه بینم زهراختری
 بروی فلک راست چون اعوری

شکفت آنکه باینهمه زنده ام
 ز حال من ای سرکشان آگهید
 چرا میگذارد برین کوهسار
 ملک بوالمظفر که زیر فلک
 سر افرازشاهی که اقبال او
 زمانه مثالی فلک همتی
 سپهری که با همت او سپهر
 جهانی که در ذات او از هنر
 در اطراف شاهیش عادی نخواست
 سرگز او چون بر آورد سر
 یکی غنچه گل بود پیش او
 همی گوید اندر کفش ذوالفقار
 در آفاق با زور و بازوی او
 از آن تانماند ز دشمنش نسل
 ثواب و عقابش بهر بامداد
 چو فرخنده بزمش بهشتی بود
 ز خوبان چو ایوان بهاری کند
 چو عنبر دهد بوی خوش خلق را
 مکن بس شکفتی ز خلقش از آنک
 نخوانم همی آفتابش از آنک
 به از رای هندست هر بنده
 شها شهریارا کیا خسروا
 درین بند با بنده آن میکنند

تواند چنین زیست جاناوری
 بسازید بر پا کیم محضری
 چنان پادشاهی چنین گوهری
 چو او شهر یاری ندید افسری
 دگر گونه زد ملک رازیوری
 زمین کدخدائی جهان داوری
 نماید چنان کز ثریا ثری
 بجوشد بهر کشوری لشکری
 که نه هیبتش زد بر او صرصری
 نیارد سر از خط کشیدن سری
 کراز سنگ خار بود مغفوری
 جهانرا ز سرتازه شد حیدری
 کجا ماند از حمزه خیمبری
 نبینیش دشمن مگر ابتری
 کند صحن میدان او محشری
 شود در سخا دست او کوثری
 ز خلعت شود بزم او ششمتری
 که نفروزدش خشم چون مجری
 تهی نیست دریائی از عنبری
 جهان نیستش نقطه خاوری
 به از خان تر کست هر چاکری
 که برتر نباشد ز تو برتری
 که هرگز نکردند با کافری

تو خورشید رائی و از دور من	بامید مانده چو نیلوفر
بپرور بحق بنده را کز ملوک	بگیتی چو تو نیست حق پروری
چو اسبان تازی شکالم منه	به تلبیس و تذویر هر استری
نه چون بنده یکشاه را مادحت	نه چون سامری در جهان ساحری
شه نامجوئی و از نام تو	مبیناد خالی جهان منبری
شود هفت کشور بفرمان تو	غلامیت سالار هر کشوری

☆ (مدیح دیگر از آن پادشاه و شمه) ☆

☆ (از روزگار سیاه خویش) ☆

ای فلک نیک دانمت آری	کس ندید دست چون تو غداری
جامه بافیم همی هر روز	از بلا بود و از عنا تاری
گر دری یابیم زنی بندی ^۱	ور کلی بینیم نهی خاری
نه بتلخی چو عیش من زهری	نه بظلمت چو روز من قاری
گر مرا جامه زمستانی	آفتابست قانعم آری
کرد تاریک ابر پر نم را	چون نیستانی از هوا تاری
آفتاب ای عجب حواصل شد	که بسرمایش جست بازاری
گر بیابم در این زمان بخرم	من بدستی از او بدیناری
ای شکفتی کسی درین عالم	دید بی زر چو من خریداری
منم آنکس که نیست تمکینم	در دیاری ز هیچ دیاری
نه مرا یاری دهد حری	نه بمن نامه کند یاری
مردۀ ام چو زنده امروز	خفته ام بسان بیداری
که چو بومی نشسته بر کوهی	که چو ماری خزیده در غاری
دل زانده فروخته شمع	تن ز تیمار تافته ^۱ تاری

ندهد بیخ^۱ بخت من شاخی
 در عذاب تن منی شب و روز * نیست پنداریت جز این کاری
 مر مرا اندکی همی ندهد * کاندکی باشد از تو بسیاری
 من بدین رنج حبس^۲ خرسندم
 تا عزیزی نبیندم بجهان
 که بکوشم بجهد چون موری
 گر مرا کرد پادشا محبوس
 بر جهانی کند سر افرازی
 مر مرا حبس خسرو است که نیست
 پادشا بوالمظفر ابراهیم
 آنکه يك بخشش نباشد و نیست
 آنکه با او ندارد و نارد
 آنکه تا خاست از کفش ابری
 نه زمین را چو مهر او آبی
 ای نبوده بنای کیتی را
 بنده مسعود سعد سلمان را
 که نکرده ست آنقدر چرمی
 تو چنان دان که هست هر موئی
 گر خوش از غذای مدحت تو ست
 ورنخواهد ز بهر ملک تو چشم
 خسروا حال او بعقل بسنج
 کیست او در جهان ز منظور ان
 ندهد شاخ فضل من باری
 * نیست پنداریت جز این کاری
 کاندکی باشد از تو بسیاری
 این قضارا نکردم انکاری
 در بلای نیاز چون خواری^۳
 که بیچم ز درد چون ماری
 نیست بر من ز حبس او عاری
 هر که بندش کند جهاننداری
 خسرو را چو او سزاواری
 چرخ فعلی زمانه آثاری
 ملک بحری و ملک کهاری
 مهر سنگی و چرخ مقداری
 گشت کیتی همه چو^۴ گلزاری
 نه فلک را چو کین او ناری
 بکف و رای چون تو معماری
 بپرده در سپرد مکاری
 که برد بلبلی بمنقاری
 بر تن او بجای زناری
 باد در زیر تیغ خونخواری
 باد هر دیده اش مسماری
 که به از عقل نیست معیاری
 نه عمید است او نه سالاری

زار بنده ضعیف درویشی است
 نه بملك تو دارد آسیبی
 نه بپوشد فراخ پیرهنی
 تنش در حسرت زبر پوشی
 نيك اندیشه است و بدروزی
 تا نفس میزند بهر نفسی
 زینهارش ده ای پناه ملوك
 تا نیفتد ز باد طوفانی
 باد هر بنده ایت بر تختی
 جفت رنج و رهین تیماری
 نه ز سر تو داند اسراری
 نه بیابد تمام شلواری
 سرش در آرزوی دستاری
 پست بختی بلند اشعاری
 دارد از روزگار آزاری
 کوهی خواهد از تو زنهاری
 تا نگرده ز چرخ دواری
 باد هر حاسدیت بر داری

* (مدح دیگر از آن پادشاه) *

اگر مملکت را زبان باشدی
 ملك بوال مظفر که گر قدر او
 شه کامرانی که خواهد فلک
 اگر شکل خلاقش پدید آیدی
 و گر آتش تیغ سوزانش را
 یکی دوزخی باشدی سهمگین
 شها شهریارا حقیقت شمر *
 به پیش تو چون بندگان دگر
 جهاندار شاها اگر پیش تو
 یقین دان که افزون از آن نامدی
 رهی تو کر صد دهان داردی
 بدان هر زبان صد لغت داندی
 بنان کرددی مویها بر تنش
 ثنا گوی شاه جهان باشدی
 عیان کرددی آسمان باشدی
 که مانند او کامران باشدی
 شکفته یکی بوستان باشدی
 چو سوزنده آتش دخان باشدی
 که دوزخ در آسب آن باشدی
 که گر مملکت را روان باشدی
 همیشه کمر بر میان باشدی
 چو بنده دوصد مدح خوان باشدی
 که در مجلس بار و خوان باشدی
 که در دهان صد زبان باشدی
 که در هر لغت صد بیان باشدی
 یکی كلك در هر بنان باشدی

پس آن کلکها و بنانها همه
 نبشته که با گفته کرده آمدی
 ز صد داستان کان ثنای تو است
 شهاخواهدی رخس تو تا بتک
 رواداردی کوتش را چو کرک
 فلک خواهدی تا ترار و زو شب
 بدان تا بروزانجم و مهر و ماه
 سپهر برین گرزبان داری
 و کرقرص خورشید جان یابدی
 اگر جو یهارا که در پیشه هاست
 سر نیزه هائی که روید ز خاک
 گواهی ز عدل تو گر نیستی
 و گر مهر تو نیستی در جهان
 و گردست تو نیستی در سخا
 شهی کز تو ترسان شود خواهدی
 ز بیم حسامت روا داری
 و گر نه چو شاهیکه شطرنج راست
 مگر زیریک زخم شمشیر تو
 نداند که هم نیستی سودمند
 سود فلک را قران^۱ نیستی
 اگر نیستندی حقیقت بدان
 نه روی زمین خرمی داری

به مدحت روان و دوان باشدی
 و گر چند بس بیکران باشدی
 همانا که یکداستان باشدی
 عنانش ز باد وزان باشدی
 هم از پوست گستوان باشدی
 چو شب دیز در زیر ران باشدی
 ستام و رکاب و عنان باشدی
 مثال ترا ترجمان باشدی
 بکنج تو بر قهرمان باشدی
 ز عزم تو آب روان باشدی
 سراسر همه با سنان باشدی
 یقین زمانه کمان باشدی
 فلک سخت نامهربان باشدی
 همه سود عالم زیان باشدی
 که در تنگتر آشیان باشدی
 که در کام شیر ژیان باشدی
 تن او همه استخوان باشدی
 زمانی تنش را توان باشدی
 گرش سنگ تن روی جان باشدی
 اگر جز تو صاحبقران باشدی
 که ملک همی جاودان باشدی
 نه طبع جهان شادمان باشدی

*(ناله از حصار نای) *

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای
آرد هوای نای مرا ناله های زار
گردون بدرد ورنج مرا کشته بوداگر
نه نه ز حصن نای بیفزود جاه من
من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
از دیده گاه باشم درهای قیمتی
نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
ای در زمانه راست نگشته مکوی کژ
امروز پست گشت مرا همت بلند
از رنج تن تمام نیارم نهاده پی
گیرم صبور کردم بر جای نیست دل
عونم نکرد همت دور فلک نگار
بر من سخن نیست نبندد بلی سخن
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم
چون پشت بینم از همه مرغان درین حصار
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف
گر شیر شرزه نیستی ای فضل کم شکر
ای محنت ارنه کوه شدی ساعتی برو
ای تن جزع مکن که مجاز است این جهان
گر عزو ملک خواهی اندر جهان مدار
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد

پستی گرفت همت من زین بلند جای
جز ناله های زار چه آرد هوای نای
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
داند جهان که مادر ملکست حصن نای
زی زهره برده دست و بیه بر نهاده پای
وز ذبیح که خرامم در باغ دلکشای
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای
وی پخته ناشده بخرد خام کم درای
زنکار غم گرفت مرا تیغ غمزدای
وز درد دل بلند نیارم کشید وای
گویم برسم باشم هموار نیست رای
سودم نداد گردش جام جهان نمای
چون یک سخن نبوش نباشد سخن سرای
از رمح آب داده و از تیغ سر گرای
ممکن بود که سایه کند بر سرم همای
کیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ورمار گرزه نیستی ای عقل کم کزای
وی دوات ارنه باد شدی لحظه بیای
وی دل غمین مشوک سپنجیست این سرای
جز صبر و قناعت دستور و رهنمای
وی کویدل سپهر مرا نیک بر گرای
ده چه زمحنتم کنوده در زخم کشای

در آتش شکیم چون گل فرو چکان
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو کداز
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور
ای دیده سعادتی تری شو و مبین
زین جمله باک نیست چو نومید نیستم
شاید که بی گنه نکند باطلهم ملک
مسعود سعد دشمن فضلست روز کار

بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای
وی آسیای چرخ تنم تنگ تر بسای
وی مادر امید سترون شو و مزای
از عفو شاه عادل و از رحمت خدای
کمان در جهان نیابد چون من ملک ستای
این روز کار شیفته را فضل کم نمای

☆ (مدح ملک شیرزاد) ☆

ای چرخ مشعبد چه مهره بازی
ای تن چه ضعیفی و چه نرنندی
ای عشق جگر سوز سخت زخمی
ای روی همه روز لعل وزری
ای رنگ دورخ شادی حسودی
ای دل چه طراز هوای نگاری
هر چند برویش نیازمندی
ای خاطر مسعود سعد سلمان
چون گوهر عقد مدیح^۲ بندی
فخر ملکان شیرزاد شاهمی
ابری که ز بارانش می نروید
ای پشت دیانت سپهر زوری
پتیاره ظلمی بسای بخلی
آرام نیابی بهیچ وقتی

وی خامه جاری چه نکته سازی
ای شب چه سیاهی و چه درازی
وی صبر گلوگیر تیز گازی
وی چشم همه شب فراز و بازی
ای آب دو دیده فساد رازی
بر جامه مهر بت طعرازی
تا چند کشی ناز^۱ آن نیازی
شاید که ز جان تحفه طرازی
بر بازوی دولت امیر غازی
کورارسد از فخر سرفرازی
از طبع مکر تخم دل نوازی
وی بازوی دولت زمانه تازی
درمان نیازی علاج آزی
کز کوشش و بخشش در اهترازی

- تورستم رخشى چو حمله آرى * چون صید کنی بیژن گرازى
 آواز دل انگیز مرکب تو * آورده اجل را بیای بازی
 در جور مخرب رسیده عداوت * بنموده بدو کار گر درازى
 از هول تو شیرزینهار خواره * پیش ربه ترسان کند نهازى
 يك چند شها کام بزم راندی * شاید که کنون کار رزم سازى
 همچون پدر وجد خود بر غمت * آماده شوی تو بغزو تازى
 نا محترزى در مصاف دشمن * هنگام عفاف اهل احترازی
 در بوته پیکار جان دشمن * از آتش خنجر فرو گدازى
 جمعی ز مغازیت حاصل آید * من نظم کنم جمع آن مغازى
 چون خواهی ترا کدخدای باشد * یا فتح چمی بسا ظفر گرازى
 فرزانه ابونصر پارسی کو * دارد بهنر ترازه دین تازى
 از بهر تو جان بازی است پیشش * جان بازی او را مدار بازی
 بشنو سخن او و برخلافش * مشنو سخن مرغزی و رازى
 انچه آید ازو ناید از دگر کس * کی کار حقیقت بود مجازى
 دیده ست کسی از گوزن شیرى * جسته ست کسی از تذرو بازی
 تا در عمل هندسه نگردد * خطی که بود منحنی موازى
 زیبد که بهر نعمتی بیالی * شاید که بهر دولتی بنازى

☆ (در جواب قصیده یکی از شعرا) ☆

ای بتوزنده نام حاتم طى
 تاج اهل عرب قصی آمد
 خاک را بر بفلک مفاخر تست
 از سخای تو منکسر شده بخل
 رای تو علم و فضل را چونانک
 صاحب صد هزار صاحب ری
 تا تو نسبت همی کنی بقصی
 تا تو بروی همی گذاری پی
 وز رشاد تو منم - زم شده غی
 گوشت را خون و استخوان را پی

چون گل از نم همی بخندد ملک
 عقل بیدار شد ز حشمت تو
 کشت زراز نهیب جود تو زرد
 یاد جود تو جسته در همه شهر
 نشر کردی بمحمدت ذکر
 آتش هیبت تو تا بفروخت
 تا بهار سعادت بشکفت
 گفته تو جواب آن گفتست
 معجز نظم دیده ام تا تو
 خوشتر از آب می نبرد کسی
 من رهیرا که خاطر تو سپرد
 گر چو ماهی نظر بود در دیم^۱
 تا بود آفتاب در دم ظل
 تا بمردیست نام رستم زال
 کاروانی و لشکری را رسم
 باد کاریگر تو دولت رام
 برخرد عرض کردم این گفته^۲

تا بگریید همی بدست تو می
 گفت نا که بیانک هیبت می
 رفت گلرا ز شرم خوی تو خوی
 صیت فضل تو رفته در هر حی
 که سپهرش نکرد یار د طی
 دل دشمنست سوخته ست بکی
 شد دم حاسد تو چون دم دی
 کآب بهتر هزار بار ز می
 قافیه کرده شکفت انا ای^۱
 کز همه فضل بهره دارد وی
 چون توانم سپرد عز علی
 که تواند رسید هرگز کی
 در دم آفتاب یازد فی
 تا برادریست ذکر حاتم طی
 بهمه وقت باج باشد و می
 باد یاریگر تو ایزد حی
 گفت هذا الکلام لیس بشی

*(مدح علاء الدوله سلطان مسعود) *

چرخ سپهر شعبده پیدا کند همی
 بر دشت آسمان کون تأثیر آسمان
 دیبای روم شده باغ و چو رومیان
 گر نه سپیده دم دم او سوده تو تیاست
 در باغ کهربا را مینا کند همی
 شکل بنات نعش و ثریا کند همی
 از هر دو شاخ باد چلیپا کند همی
 چشم شکوفه را ز چه بینا کند همی

بی کلك طبع شاخك شاهسپر غم را
 گلبن همی ببندد پیرایه بهشت
 این روزگار تازه درختان خشکرا
 این ابر نقشبند بر این باد رنگریز
 وین نوبهار زیبا برخاک و سنگ و چوب
 شبها سرشك ابرقدحهای لاله را
 حرص جهان رعنا بر عشق کودکی
 گریه زابر و خنده ز برقست نوبهار
 بر شادی بهار نو آئین بجویبار
 سعی سپهر والا از حسن باغ را
 گل مدح شاه گفت از آن ابر هر زمان
 دهر ضعیف پیر توانا شد و جوان
 سلطان علاء دولت مسعود تاجدار
 شاهی که هول و کینه او بر عدوی ملک
 دولت همی چو خطبه اقبال او کند
 کشتی حلم را که فرو میکشد بجای
 از طبع و رای حلم متین و بلند و پهن
 چرخ از علاش بین که چه بالا گرفت باز
 آنرا که دل معرا باشد ز عشق او
 صحرا ز زنده پیلان گر کوه کوه کرد
 جز کوه نیست رخشش و در گرد کار زار
 اندر کنار او ننهد چرخ نعمتی
 گرچه دو تاست گردون از خلقت اشکست

بر حرفهای خط معما کند همی
 تا لاله دل چو دیده حورا کند همی
 بنگر چگونه طرفه مطرا کند همی
 در باغ و راغ صورت دیبا کند همی
 بنگر که نقشهای چه زیبا کند همی
 بر باده لطیف مصفا کند همی
 هامون و کوه پر گل رعنا کند همی
 از ابرو برق و امق و عذرا کند همی
 سروسهی نگر که چه بالا کند همی
 چون بزمگاہ خسرو والا کند همی
 اندر دهانش لؤلؤ لالا کند همی
 وین عدل پادشاه توانا کند همی
 کاسباب دین و ملک چو آبا کند همی
 تابنده روز را شب یلدا کند همی
 منبر زاوج گنبد خضرا کند همی
 لنگر ز جرم مرکز غبرا کند همی
 دریا و چرخ و که را رسوا کند همی
 بحر از سخاش بین که چه پنهان کند همی
 چرخ از لباس عمر معرا کند همی
 کهرا بیاد پایان صحرا کند همی
 گرد مصاف گردش نکبا کند همی
 کانرا براو نه بخت مهنا کند همی
 او را نیایش از دل یکتا کند همی

شاه خجسته طالع تو برج ملك را
 گردون نهاده چشم وزمانه نهاده گوش
 آنخسروی و رادی دائم که امر ونهی
 شاهای خدای داند تا لفظ روزگار
 و اندر بر چو سنگ رهی فکرت چون نور
 آری که مهر تابان یاقوت زرد را
 مدحت چو طوق قمری بر گردن منست
 شاهای زمانه بر تن من جور میکند
 بخت مطیع بوده و گشته مرا مقرر
 سودائی است بخت و نگویم که هر زمان
 چون هر چه بود خون همه پالوده شد ز چشم
 شیدا نهاد بند گران دارم و مرا
 بدخواه من بگوید بر من همه دروغ
 نقاش چیره دست است آن ناخدای ترس
 هر ساعت زمانه بجویی دگر زند
 بامنش کینه ایست ندانم ز بهر چیست
 خواهم ز روز کار چو گوید جواب من
 گرنه صواب کردم دانش نداشتم
 نه نه زمانه خود چکند خود زمانه کیست
 یارست با زمانه بهر کرده آدمی
 بر بنده رحم کن که همی بنده جان و تن
 در مدحت این قصیده غراست کافرین
 تا قصه گوی چیره زبان پیش عاشقان
 در پیش تخت خدمت بخت ترا فلك

بر مشتری و زهره زهرا کند همی
 هر حکم را که رای تو امضا کند همی
 از در که تو ملجأ و ماوی کند همی
 بر جاه و قدر تو چه ثناها کند همی
 صد معجزه ز مدح تو پیدا کند همی
 رنگین و لعل در دل خارا کند همی
 هر ساعت چو قمری گویا کند همی
 او را بدو گذاشته ام تا کند همی
 از من رمیده گشت و تبرا کند همی
 جرمی نکرده بر من صفرا کند همی
 بیخون مرا چراست که سودا کند همی
 بند گران بزندان شیدا کند همی
 و آنرا که او نبیند اغرا کند همی
 عنقا ندیده صورت عنقا کند همی
 این فعل بخت نحس همانا کند همی
 وین هر چه او کند همه عمدا کند همی
 یکره نعم کند نکند لا کند همی
 کار صواب مردم دانا کند همی
 حکم قضا خدای تعالی کند همی
 بدها بدو زمانه نه تنها کند همی
 در مدح و خدمت تو مسما کند همی
 هر کس بر این قصیده غرا کند همی
 قصه ز عشق عروه و عفرا کند همی
 بسته کمر بطوع چو جوزا کند همی

☆ (مدح ثقة الملك طاهر) ☆

در کف دوزبان نیست مرا بسته دهانی
آن کردك عمری که بود کور چوپیری
تر کیب بدیعش ز جماد و حیوانست
چون زرین را نیست از وساخته کفی
جانرا ز همه شادی دادست^۱ نصیبی
در پزم خداوند سراید غزل و مدح
طاهر ثقة الملك سپهری که زرایش
خورشید که هر روز سر از ملک بر آرد
نه چون ثقة الملك بود ملک فروزی
ای جسم تو جانی که سرشتست ز نوری
در طبع تو از چرخ نگشتست هراسی
افروخته رای تو همی ملک فروزد
حزمت چو بیار آمد و عزمت چو بجنبید
اقبال تو و هیبت تو نوری و ناری
گر سهم تو بر بحر گذر سازد چون باد
از خامه تو ملک بخوبی و بنغزی
هر گز نکشد پی بگمان تو یقینی
کام تو بهر وقتی آراسته بزمی
مال تو خریدار ثنا گشته و هر روز
ای رای تو آن سخت کمائی که ندیدست
این طالع بختم سر طانست همیشه

گوید چو فصیحان صفت بیت زمانی
و آواز بر آورده چو آواز جوانی
شخصش ز جمادی و زبان ار حیوانی
تکیه زده بر ران و کف سیمین رانی
دلرا ز همه رامش کردست ضمانی
صد گونه سخن گوید بی هیچ زبانی
در ملک بیفزاید هر روز جهانی
گوید به بیانی که چنان نیست بیانی
نه نیز چو مسعود ملک^۲ ملک ستانی
هر گز نبود پا کتر از جسم تو جانی
بر عقل تو از دهر نمانده ست نهانی
ای رای تو تیغی که چنان نیست فسانی
آن کوه رکابی بود این باد عنانی
مهر تو و کین تو بهاری و دخانی
خمیزد ز دل بحر شراری و دخانی
چون لعبت آذر شد و چون صورت مانی
هر گز نبرد پی بیقین تو گمانی
جود تو بهر وقتی پرداخته کانی
داری ز ثنا سودی و از مال زیانی
این سخت کمان چرخ چو او سخت کمائی
زان کج رود این بخت بدم چون سر طانی

امروز خداوندا در حبس تنم را
 چون مردم بیمار که در بحران باشد
 گر گویم و گرنه غم درد دل چون تار
 از رنج روانم را رفته همه قوت
 پیوسته درین حبس گرفتارم و مأخوذ
 تا دوزخی نبود درمانده نگردد
 من بسته بد خواهم غبنا که بدینسان
 این هست همه سهل جز این نیست که امروز
 جانم که بترسیده ست از چرخ ستمگر
 و رمن بمرم فضل فرو گیرد و گوید
 دردا و دریغا که شود ضایع و باطل
 نه نه که بحسن نظر دولت سامیت
 امروز من از رای بلند تو بدیدم
 والله که بخوام دید ارزنده بمانم
 خوش چیز از آنست سبک چیزی باری^۱
 وین حال عیانست مرازانکه بر عقل
 تا هیچ تهی نیست مکانی ز مکینی
 یک لحظه و یک ساعت قصر تو مبادا
 سر سبز تر از مورد و فزاینده تر از سرو
 چون لاله شده جام تو از باد و گشته
 می خواسته از غالیه خطی که دهانش

جان در غلیانست و تن اندر خفقانی
 پیوسته همی گویم با خود هذیانی
 می بترکد این دل اگر گویم یانی
 زیرا که تنی دارم چون رفته روانی
 هر روز بحلویری و هر شب بعوانی
 در دست چنین دوزخی زندانبانی
 کرده چو منی بسته ابلیس^۱ چنانی
 در دل زندم دوری روی تو سنانی
 از رای کریم تو همی خواهد امانی
 والله که ازین پس بنبینم چو فلانی
 زین نوع بنانی و ازین جنس بیانی
 آخر بکنم روزی با بخت قرانی
 از دولت و اقبال دلیلی و نشانی
 بر تن ز تو تشریفی^۲ و بر سر برکانی
 از ساز بزر مال و برخشش چو گرانی
 احوال جهان نیست نهانی چو عیانی
 چونانکه جدا نیست مکینی زمکانی
 بی صدری و دیوانی بی بزمی و خوانی
 دلشاد ز هر سرو قدی مورد نشانی
 از روی بتان بزم تو چون لاله ستانی
 باشد چو در آید بسخن غالیه دانی

* (مدیح سلطان مسعود) *

نخواست ایزد گر خواستی چنان شدمی
و گر سعادت کردی مرا بحق یاری
همه زبان شدمی در ثنا و بزم همه
کس اربپاری و تازی امتحان کردی
کلی شکفتی از بخت هر زمان تازه
چو بلبلان همه دستان مدح او زدمی
چو طبع و خاطر تیز از ثنا و مدح ملک
علاء دولت مسعود کا آسمان گوید
زحل چگوید حاجت نیابد ارنه من
بهار گفت که پیوسته بزمش ' آرایم
ز بهر رامش و شادیش گشتم ارنه چرا
اجل چه گفت ز دشمنش کشته کم نشدی
امل چه گفت یقین باز گشتمی قارون
زمین چه گفت بیک بخششم تهی کردی
چه گفت لاله همه شکل جام او دارم
همیشه خندان باشم ز شادی بزمش
چه گفت مشتری از بهر سعد طالع او
چه گفت مریخ از هستی طبیعت خویش
چه گفت خورشید از بهر روزا و تابم
چه گفت زهره ز بزمش طرب برم و رنه
چه گفت چرخ اگر عزم او نکردی عون

که من زرتبت برگنبد کیان شدمی
ندیم مجلس سلطان کامران شدمی
ثنا گرفتگی چون من همه زبان شدمی
مرا مبارز میدان امتحان شدمی
که من ز مدحش در تازه بوستان شدمی
چنانکه در همه آفاق داستان شدمی
چنانکه خواستمی در شرف چنان شدمی
اگر نبودی قدرش کی آسمان شدمی
ز چرخ هفتم بر ملک دیده بان شدمی
و گرنه هرگز کی راحت روان شدمی
بنفش رنگ چو دیبای بهر مان شدمی
اگر ددانرا در جنگ میزبان شدمی
اگر بخانه رادیش میهمان شدمی
اگر سراسر پر گنج شایگان شدمی
و گر نداشتی زرد زعفران شدمی
و گرنه زینسان من کی همه رها شدمی
عیان شدم من و رنه کجا عیان شدمی
زدوده خنجر برانش را فسان شدمی
و گرنه در شب همچون هوا نهان شدمی
کجا وسیلت شادی این و آن شدمی
ز بار حلمش من چون زمین گران شدمی

چه گفت عدلش کس خلق را ندیدی شاد
 چه گفت امنش یکدزد کاروان بزدی^۱
 چه گفت قهرش دل هم رکاب غم گشتی
 چه گفت نیزه دل دشمنان اودوزم
 چه گفت آهن شمشیر او شدم ورنه
 چه گفت تیر گر انگشت او نییوستی
 چه گفت آتش گر هیبتش نه یار شدی
 چه گفت کوه بیک لحظه ام بر افشاندی
 چه گفت باد گر از عزم او نکردی یاد
 چه گفت گنجش ارشکرها نکردندی
 چه گفت سود که امید او ست یاری من
 چه گفت مغز گرم بر او نپروردی
 همی چگوید علم ار علاج خاطر او
 چه گفت و هم چواوشه ندیدمی گر چند
 یقین چه گفت ضمیرش مرا معونت کرد
 قلم چه گفت مدیحتش نویسم ار نه من
 سخن چه گوید گر حکمتش نکردی منع
 بهیچ حال بوصفش نبودمی در خور
 شدم ز مدحش عالی و کر نه در عالم
 بفاش گوید سالی هزار خواهم ماند
 مرا مهیا کردی خدای روزی خلق
 نه تن بماند و نه جان اگر نه من همه روز

من ار نه زینسان بر خلق مهر بان شدمی
 من ار نه بدرقه راه کاروان شدمی^۲
 اگر نه با دل من زود هم عنان شدمی
 بزخم اگر نه دوتا همچو خیزران شدمی
 ز سهم حمله او سبز پر نیان شدمی
 مرا بزه پس من کز تر از کمان شدمی
 مرا بسوزش تیره تر از دخان شدمی
 گر از جبلت من مال و سوزیان شدمی
 کجا ازینسان من در جهان روان^۳ شدمی
 سخاوتش را من پاک رایگان شدمی
 و کر نه بودی در جمله من زیان شدمی
 بناز و لطف بسختی چواستخوان شدمی
 مرا نبودی از چهل ناتوان شدمی
 کهی به مشرق و کاهی بقیروان شدمی
 و گر نکردی من بیگمان گمان شدمی
 کجا کزیده یزدان غیب دان شدمی
 که روایت من بر زبان زیان شدمی
 اگر چه لؤاؤ دریا وزر کان شدمی
 چگونه محضر نورز و مهر کان شدمی
 خدایر است خلودار نه جاودان شدمی
 اگر بروزی در عهد اوضمان شدمی
 معین تن بدمی و دلیل جان شدمی

و گر بخواستی من ز سر جوان شدمی
و گرنه من بجهان صاحب قران شدمی

* (مدیح منصور بن سعید) *

کز مویه چو موئی شدم از ناله چو نالی
تا روز تنم کاهی هر شب بخیالی
از تو شده ام زرد و خمیده چو هلالی
من چونکه پریشانم نابوده و صالی
باریک شدم چون الف و چفته چو دالی
در هر نظر از چشم تو غنچی و دلالی
یک قطره چکید از وی شدن آدره خالی
گر باشم از صاحب بیمثل مثالی
چون چرخ زخورشید گرفته ست جمالی
نه هست و نه بود و نه بود چون اووالی
وی باغ بزرگی را بالیده نهالی
چون در همه چیزیت نبینیم همالی
کو بر کف راد تو نباشد چو عیالی
در خواستی از بنده بدینگونه مقالی
در معرکه نظم نباشدش کلالی
گر شعر مرا عیب کند کنده سبالی
هرگز نزنند شیر تراز کله غزالی
تا دهر بحالی شود از مهر بحالی
هر لحظه فزون بادت جاهی و جلالی

خدایگانا با دولت جوان بادی
علاء دولت صاحب قران عالم شد
دور از تو مرا عشق تو کرده ست بحالی
تا شب دل من سوزی هر روز بجنگی
مانده خورشیدی پیدا شده و من
از وصال خورشید شود ماه پریشان
ز آن قامت همچون الف و زلف چو دالت
در هر شکن زلف تو بندی و فریبی
مشک تو بجوشید بتاز آتش رویت
فردا بتظلم شوم از تو بدر شاه
منصور سعید آنکه ازو مجلس سلطان
از آل وزیر الوزرائیست که هر گر
ای عالم رادی را بارنده سحابی
چون گفت توانیم سزای تو مدیحی
اندر همه آفاق یکی فاضل نبود
ای آنکه فزونست مدیحت ز مقالت
تا طبع مرا صیقل اقبال تو باشد
من سبالت خلقی بکنم باک ندارم
.....
تا باغ بجنسی شود از ابر بجنسی
هر روزت کم باد عدوئی و حسودی

☆ (شکوه از گرفتاری و مدح یکی از بزرگان) ☆

ای شاد بتو جان من و جان جهانی
 خالی نه از مکرمت و حرّی روزی
 پیدا شود از رادی و زدولت هر روز
 نه راست تر از فکرت و از رای تو تیری
 هنگام خزانست ز مهر تو بهاری
 جاه تو بشادی‌ها گشتست ضمیمی
 در دولت امروز بچرخ ایمنم از چرخ
 شکر ایزد را هست بفر تو لباسی
 نرد تو سبک بودم از بس که گرانی
 والله که مرا باک‌تر از آب یقین است
 نگذاشته ام طبع و زبانرا بهمه وقت
 در حبس چه آید زمن و من بچه ارزم
 فردا اگر از دولت تو یاری یابم
 چون ابر پدید آرم در مدح تو طبعی
 در نعمت تو هر روز بموج آرم بحری
 گر چرخ ستمکار درین بندم بکشد
 گر هیچ بفر تو کشاده شوم از بند
 بخشای بمن از سر شفقت تو که هرگز
 شخصی شده از خوردن اندوه چو موئی
 این نام نخواهی که بزرگان همه گویند
 تا بر زمی آید ز دو مخلوق نتاجی
 مشغول همه ساله یمن تو بر طلی

هر روز فزون بادا در جان تو جانی
 فارغ نه از رادی و افضال زمانی
 در جاه تو و مال تو سودی و زیانی
 نه تیز تر از عزم و مضای توسنانی
 در فصل بهارست ز کین تو خزان
 جود تو بروزی‌ها کرده ست ضمانی
 زیرا که مرا جاه تو داده ست امانی
 وز دولت تو هست بحمدالله نانی
 آری بر تو گشته ام اکنون چو گرانی
 نابد نبری بر من بیچاره گمانی
 بیکار ز شکر و ز ثنای تو زمانی
 کامرور نمیبینم جز زندانبانی
 جاه تو مرا ندهد دستی و توانی
 چون رعد کشاده کنم از شکر زبانی
 در مدح تو هر روز بعرض آرم کانی
 این گفته من ماند آخر به نشانی
 در پیش خودم بینی بر بسته میانی
 مظلوم تر از من بجهان نیست جوانی
 قدی شده از رنج کشیدن چو کمانی
 بنده است فلانی را امروز فلانی
 تا برفلک افتد ز دو سیاره قرانی
 آراسته همواره یسارت بعنانی

کوش تو بالحنی چون نغمه بلبل
آسوده شود ارجوا زامن تو مسعود
در طبع نکو خواه تو نوری و سروری
چشم تو بمعشوق چون صورت مانی
زانگونه که آسوده شدست از توجہانی
در مغز بدانندیش تو ناری و دخیانی

*(ناله از حصار نای و مدح یکی از بزرگمانان ۱) *

نوا گوی بلبل که بس خوش نوائی
نواهای مرغان دو سه نوع باشد
کز از عشق گویا شدستی تو چون من
بسی مرغ دیدم بدیدار نیکو^۲
همه جو فروشان گندم نمایند
زهی زند باف آفرین باد بر تو
بخسبند مرغان و تو شب نخسبی
نکوئی توای رنج با من چه باشی
بمن بر بلا از فراق تو آمد
همیشه دو چشمم پر از آب داری
توای چشم من چشم داود گشتی
بیر صحبت از من فراقا تو یکره
و گرنه بنالم که طاقت ندارم
به پیش ولی نعمتم باز گویم
که او خاص شاهست و من خاص دولت
الا ای کریمی که اندر غمانم
مبادا ترا زین نوا بینوائی
تو هر دم زنی با نوائی نوائی
مبادات از رنج و انده رهائی
ندانند ایشان بجز ژاژ خائی
تو گندم فروشی و ارزن نمائی
که بس طرفه مرغی و بس خوشنوائی
مگر همچو من بسته در حصن نائی
توای بیغمی نزد من چون نیائی
نهنگ فراقی تو یا ازدهائی
بچشم من اندر تو چون توتیائی
توای دامنم دامن اوریائی
که داده ست با من ترا آشنائی
چگونه کنم صبر با مبتلائی
که دارد کفش بر سخا پادشاهی
بر او دولت و بخت داد این گوائی
بلا را نجاتی و غم را دوائی

۱- در دیوان چایی قصیده را با این عنوان ضبط کرده اند « یمدح ابوالرشید رشیدالدین »
ولی این قصیده باید در مدح محمد خاص یا علی خاص باشد ۲- غل بدیدار تو کو

مثل زد نباید ز نعمان و حاتم
 محمد خصال و آدم کمالی
 اگر مدح و حمد و ثنایست معدن
 بیا کند باید بدر آن دهانی
 بتو حاجتی دارم ای خاص سلطان
 ازین شاعرانی که آیند زی تو
 بیایند اینقوم زی تو همیشه
 زمن بنده بردل تو یادی نیاری
 چراغیست افروخته طبع شاعر
 چو کم گشت روغنش تاریک سوزد
 بمیرد چو روغن ازو بازگیری
 مرا پشت بشکست گردون گردان
 نکو گردد این پشت بشکسته آنکه
 الا تا سکونست دایم زمین را
 چنان باد رای جهان زی تو سرور *

(مدح علی خاص)

که نعمان نبردی و حاتم سخائی
 براهیم خلقی و یوسف لقائی
 توئی معدن حمد و قطب ثنائی
 که از نطق او چون توئی راستائی
 که تو مرکز جود و کان عطائی
 و لیکن بعلم و خرد روستائی
 ز بهر کدائی و کالا ربائی
 نپرسی نکوئی که روزی کجائی
 ضو آنکه فزاید که روغن فزائی
 بمقدار روغن دهد روشنائی
 چگونه بود چون فتیله فزائی
 فرو ماندم از ورزش کدخدائی
 که از جود تو باشدش مومیائی
 بود پیشه باد خاک آزمائی
 که تا او بیاید توبا او بیائی

و گر بهار نباشد مرا بهار تویی
 که شب گرفته مرا تنگ در کنار تویی
 که جان و دل را آرامش و قرار تویی
 زدام عشق بدست آمده شکار تویی
 بقدر شده چون سر و جویبار تویی
 که شادی و طرب عمر و روزگار تویی
 از آنکه جان جهان من ای نکار تویی

نکار من تویی و یار غمگسار تویی
 جدا شدی ز کنار من و چنان دانم
 چگونه یابم بادره فرقت تو قرار
 شکار کردی جانا دل مرا و مرا
 چو جویبارست از اشک دیده مرزبانک
 مباد عمر من و روزگار من ببتو
 مرا نه جان هست امروز و نه جهان ببتو

وليك كبر باندازه كن نه در حشمت
 علي كه خسرو هر ساعتش همی گوید
 بزرگ بار خدايا گر افتخار کنی
 خدايگانا از بهر هر مهم بزرگ
 گر استواران دارد ملك بحاشيه بر
 سپرده جان و تن خویشتن بتو چو بدید
 اگر شکفته کلی باغ ملك را شاید
 زپور زال و زنوشیروان و حاتم طی
 چو جود ورزی دریای بیکرانی تو
 بیش تو گردنکشان عصر امروز
 بعرضگاه بزرگی که عرض فخر کنند
 بهیچ زلزله و باد جنبشی نکنی
 چو گاه تیزی باشد همه شتابی تو
 ترا سزد که بکف ذالفقار گیری از آنک
 جهان نبیند و همچون غبار پست شود
 پلنک وار کهی در دم مخالف ملك
 کهی چو شیرین هرین از پی شکار عدو
 کهی شتابان اندر قفای افغانان
 کهی بخنجر درنده مصاف تویی
 چو اختیار کنندت منجمان جهان
 روان و دانش و دل متفق شدند بر آن
 تو شاد بنشین و کوشش ببندگان بگذار
 ز کارزار بکش چنگ و باده خور یکچند

عمید خاصه و سالار شهریار تویی
 چو جان و دیده و دل ملك را بکار تویی
 ترا سزد که سر اهل افتخار تویی
 معین و رایزن و پشت و دستیار تویی
 چو باز کار بجان افتد استوار تویی
 که پیش او بهمه وقت جان سپار تویی
 که در دو دیده بدخواه ملك خار تویی
 بمردی و خرد وجود یاد کار تویی
 چو رزم جوئی گردون در مدار تویی
 پیاده اند بهر دانش و سوار تویی
 سر جریده تو و اول شمار تویی
 که کوه تند و سرافراز و پایدار تویی
 چو وقت حلم بود مایه وقار تویی
 بنام وزور خداوند ذوالفقار تویی
 چو دید مرد مبارز که در غبار تویی
 گرفته راه و سرتیغ کوهسار تویی
 رده بخیزد ز اطراف مرغزار تویی
 جوازه های دژ آ که میان غار تویی
 کهی بتیغ کشاینده حصار تویی
 که در سعادت فهرست اختیار تویی
 کز آفرینش مقصود کرد کار تویی
 اگر چه لشکر ساز و سپاه دار تویی
 نه مادر و پدر چنگ و کار زار تویی

بروی خوبان دلشاد و شاد خوار بزی
بفضل خویشم سیراب کن خداوندا
غرض چگویم دانی همی بهاصل کن
هزار کثرت روزی فزون کنم سجده
زجان و دیده کنم مدح تو که مدح ترا
مباد هرگز ایوان خسرو از تو تهی

* (مدح یکی از آل شیبان ۱) *

ای خداوند عید روزه گشای
مژده‌ها داردت ز نصرت و فتح
ای بر اطراف مملکت برده
بکه جود حاتمی تو بحق
چون در آید دو فوج روبا روی
چرخ با رخس تو ندارد تاب
ای سخا کار راد بزم افروز
بده انصاف آنچه می بینی
خواندمت شعرهای طبع آویز
مژده‌ها دادمت بقوت دل
قالهائی که من زدم دیدی
آنچه کردست و آنچه خواهد کرد
تا نبینی که بخت روز افزون
هم بدین حشمت زمانه نورد
هم بدین تیغهای آتشبار

که در حقیقت دلشاد و شاد خوار تویی
که تشنه مانده‌ام و ابر تندبار تویی
که بر مراد من امروز کامگار تویی
بشکر آنکه خداوند این دیار تویی
بجان و دیده خریدار و خواستار تویی
که فرو زینت ایوان برو زبار تویی

بر تو فرخنده شد چو فرّ همای
شاد باش و بعز و ناز^۱ کرای
پاسبان خنجر عدو پیرای
بکه جنگ رستمی تو بجای
چون بر آید بحمله ها یا های
کوه با زخم تو ندارد پای
وی هما پیشه کرد رزم آرای
من بگفتم ترا بقلعه نای
گفتمت مدحهای گوش سرای
و عده‌ها کردم بصحت رای
که چگونه تمام کرد خدای
ده یکی نیست یکدوماه بی پای
چه طرازد زجاء گردون سای
هم بدین همت فلک پیمای
هم بدین سرکشان آهن خای

۱- گویا نجم الدین شیبانی فرزند ابو حلیم باشد که در صفحات ۱۷۹ و ۲۱۹ مدایح او مندرجست ۲- خ- ب- بفرز باز

رتبت بو حلیمیان بر کش
 دولتی را زین دگر پی نه
 بحسام ز دوده روشن
 خانه گمرهی به آتش ده
 طاغیانرا بیک زمان افکند ☆
 تو بدین بیرهان غره شده
 چون قلم پیشت ار بسر بروند
 مغزهاشان چو مغز مار^۱ بکوب
 تیغ زهر آبداده پا زهرست
 فال گیر این ستایشی کرد
 رو که نصرت تراست یاری کر
 با مراد همه جهان بخرام
 با فتوح همه جهان بازآی

☆ (مدح سپهسالار محمد) ☆

جهانرا نباشد چنین روزگاری
 سر سر کشان زمانه محمد
 صف آرای پیلی کمر بند شیری
 ز عفو و ز خشمش ولی وعدو را
 نه بی ماحش در جهان بزمگاهی
 نه با فکرش اختری را شعاعی ☆
 نه آثار مردی او را کرانی
 شب کین او را نیابی صباحی
 شده شرك را هول او پای بندی
 که آراید او را چنان نامداری
 که دولت ندارد چو او یاد کاری
 جهانگیر کردی سپه کش سواری
 فروزنده نوری و سوزنده ناری
 نه بی سایلش بر زمین راهگذری
 نه با هیبتش آتشی را شراری
 نه آیات رادی او را شماری
 می مهر او را ندانی خماری
 بده ملك را رای او دستیاری

شده بحر با طبع او چون سرابی
 شکسته سپاهی بهر رزمگاهی
 بر آورده گردی زهرتند کوهی
 چو از خون گردان بجوشد فراتی
 زمین برد لیران شود چون تنوری
 نباشدش ترس از چنان صعب حالی
 نوردد زمین و گذارد زمانه
 بزیر اندرش باره غرنده شیرین
 شکفتی از آن خنجر مرگ سطوت
 بخون هز بران خونخواره و یحک
 زهی آنکه جز کوششت نیست رانی
 چنین باشد و جز بدینسان نباشد^۱
 فلك با فدت هر زمانی لباسی *
 ازین پیش بی حرز مدح تو بودم
 کنون گشته ام در ثنا عندلیبی
 تو شاه یلانی و بنمایمت من
 همی تا بر آید بهر کشته مندی
 زهر تخم بیخی زهر بیخ تردی^۲
 روان باد حکم تو بر هر سپهری

بود ابر با دست او چون غباری
 دریده مصافی بهر کارزاری
 فرورانده سیلی بهر ژرف غاری^۱
 چو از جان مردان بر آید بخاری
 هوا بر سواران شود چونحصاری
 نباشدش باک از چنان هولکاری
 بهامون نوردی و دریا گذاری
 بدست اندرش نیزه پیچنده ماری
 که جز جان شیران نجوید شکاری
 چرا تشنه باشد چنان آبداری
 زهی آنکه جر بخششت نیست کاری
 کرا بود چون دولت آموز کاری
 ز تأیید پودی ز اقبال تاری
 چو آسیمه هوشی و دیوانه ساری
 چو من یافتم در پناهت بهاری
 عروسی ز مدحت بزینت نگاری^۲
 همی تا بروید بهر مرغزاری
 زهر ترد^۳ شاخی زهر شاخ باری
 رسان باد نام تو بر هر دیاری^۴

۱ - این بیت در قصیده « ز فردوس بازینت آمد بهاری » نیز وارد بود

۲ - این مصراع در همان قصیده باین صورت است : ازینسان بر آید همه کام نیست

۳ خ - مگر چون بهاری ۴ خ - روی ۵ - این بیت هم در همان قصیده است

* (مدح ابوالفرج نصر بن رستم) *

ایا آنکه بر دلبران پادشائی
اگر حجت صنع الله باید
بتان سرائی بسان ستاره
دل من بماندست در درد عشقت
ز گفتار من خشم آید همیشه
تکبر مکن بر من بنده زینسان
نباید که جور و جفایت بگویم
عمید ملک بوالفرج نصر رستم
ایا آنکه زین زمین و زمانی
زمین و زمان از تو نازند دایم
هر آن بینوائی که پیش تو آید
ببزم اندرون کسری و کیقبادی
هر آنکه بر افراز باره نشینی
سنانت چنان در دل دشمن افتد
هر آن جنگجوئی که آمد بجنگت
تو پاکیز دستی و پاکیزه مذهب
تو مر دشمنان را رسانی بانده
تو ابر کهر پاش و دینار باری
تو بنیاد فضلی و اصل سخائی

جهان همچو بستان توباد صبائی
رخان تو حجت بصنع خدائی
تو ماهی میان بتان سرائی
نیابد ازو هیچگونه رهایی
چنین خشمکین بر روی برچرائی
کزین کبر کردن بتادر سر آئی
برادی که اوراست فرمانروائی
که بفزود شه را ازو پادشائی
ولی را نجاتی^۱ عدو را بلائی
که بر هر دوداد ایزدت کدخدائی *
نبیند^۲ از آن بیشتر بینوائی
برزم اندرون شیری و ازدهائی
بمیدان چو شیر زیان اندر آئی
که چونان نیفتد قضای^۳ خدائی
چو سرمه بسم ستورش بسائی
تو قرخنده فعلی و فرخ لقائی
تو از دوستان رنج انده زادئی
تو خورشید تابان و بدرالدجائی
بفضل و سخا حیدر مرتضائی

۱ خل - توروح عدورا ۲ خل - نمادش از آن - درپاره از نسخ این بیت مبدل بدوشمر شده است بصورت زیر: هر آن بی نوائی که پیش تو آید در بانوائی برو برگشائی توانگر شود در زمان از سخایت نمادش (نبیند) از آن بیشتر بینوائی

۳ خل - که فرمان سایر قضای خدائی

شد آراسته کشور هند از تو
کند افتخار از تو سلطان عالم
اگر اوست چون جم بتخت جلالت
توزو بیغمی او ز تو شاد و خرم
بنیکی خلیلی بپا کی کلیمی
همی شکر و مدح تو گویند دایم
الا تاهر آن چیز کاید ز بنده
همه سال بادی عمید ولایت

☆ (عرض ییچارگی و شر

نه بر خلاص حبس ز بختم عنایتی
پیشم نهد زمانه ز تیمار سورتی
از حبس من بهر شهر اکنون مصیبتی
تا کی خورم بتلخی تا کی کشم برنج
من کیستم چه دارم چندم کیم چیم
نه نعمتی مرا که ببخشم خزینۀ
نه روی و محفلی ام و نه پشت لشکری
پیوسته بوده ام ز قضا در عقیلۀ
از بهر جامۀ کهن و نان خشک من
ایروز کار عمر بر شوت همی دهم
گر آمدی جنایتی از من چه کردی
چونانکه در نهاد ترا نیست آخری
نه از تو هیچ وقتم در دل مسرتی
هر جا رسد کند بمن آ گفت نسبتی

گرفته ز اقبال تو روشنائی
کز ایزد مرا و را تو نیکو عطائی
تو اندر دها آصف بر خیائی
سزا او ترا و تو او را سزائی
بروی و خرد یوسف و مصطفائی
بهند اندرون شهری و روستائی
بدو نیک باشد سراسر قضائی
عمل را زرای رفیعت روائی
حبس و گرفتاری) ☆

نه در صلاح کار ز چرخم هدایتی
هر که که من بهوانم زاندوه آیتی
وز حال من بهر جا اکنون روایتی
از دوست طعنه و ز دشمن سعایتی
کم هر زمان رساند گردون نکایتی
نه عدتی مرا که بگیرم ولایتی
نه مستحق و در خور صدر و ولایتی
همواره کرده ام ز زمانه شکایتی
زینجا کدیه ایست وز آنجا رعایتی
پس چون نگه نداریم اندر حمایتی
کاین میکنی نیامده از من جنایتی
رنج مرا نهاد نخواهی نهایتی
نه از تو هیچ روزم در تن وقایتی
هر چون بود کند بمن اندۀ کنایتی

تألیف کرده هر نفسی را حکایتی
یا عمر من بقطعی یا غم بغایتی
ای کم عنایتان بکنیدم عنایتی
زهاد مستجاب دعا را وصایتی

دارم زجنس جنس غم و نوع نوع درد
آخر رسیدخواهد از این دو برون مدان
ای کم تعهدان ببریدم بمهدی
باری دعا کنید و زبهر دعا کنید

* (در مدح سلطان مسعود) *

وزخود همه ظن من خطا کردی
صد بار خدایرا گوا کردی
تا با غم خویشم آشنا کردی
بر کشتی و یار نا سزا کردی
ای بیمعنی چنین چرا کردی
ای دوست چرا مرا رها کردی
از بهر خدایرا کجا کردی
آنها بدگر کسی عطا کردی
ز آن کش بدل و بجان وفا کردی
چون قصد ثنای پادشا کردی
والله که بر او همه ثنا کردی
هر کام که داشتی روا کردی
اندر کف بخت کیمیا کردی
در دیده عمر توتیا کردی
مانند اثیر پرضیا کردی
از فخر نشست بر سما کردی
در موج جلال آشنا کردی
هر بیتی تیری از بلا کردی

گفتی که وفا کنم جفا کردی
ز آن پس که بر آنچه گفته بودی نو
در آب دو دیده آشنا کردم
شرمت ناید زخویشتن کز من
کردی تو مرا بکام بدگویان
من چون دل خود بتورها کردی
آندل که ز من بقهر بر بودی
از مو دل خویش بستدی ترسم
ای عاشق خسته دل جفا دیدی
شاید که زعشق دل بپردازی
مسعود که نام او چو بر گفتی
شاهی که ز خدمت همایونش
شاهی که ز خاک صحن میدانش
شاهی که غبار مرکب او را
چرخ کی که ز مدح او همه کیتی
مهری که چو و صف ذات او گفتی
بحری که چو غور طبع او جستی
بر جان مخالفان بمسوح او

از شه برضای خود ثنا دیدی
و آنگاه عروس مدح خویش را
کرد از گردون فریشته آمین

* (هم در ثنای او) *

ایشاه شده ست از توجّهان تازه جوانی
مسعود جهانگیر جهاننداری و گردون
از وصف تو عاجز شده هر پاک ضمیری
هم کوهی و هم بادی در حیل چو باشی
شمشیر جهانگیر تو باشد بهمه وقت
آنسخت کمانیست قوی رای تو در زخم
ای داد ده ملک ستانی که ندیدند
پیر ست و جوان رای تو و بخت تو و نیست
جود تو بهر مجلس و بذل تو بهر بزم
رای تو و دست تو کند در همه احوال
داری تو یقینی بهمه چیز که در طبع
ایشاه همه شاهان امروز بهاریست
قوشاد همی زی که فلک تا ابد الدهر
هر ساعت و هر لحظه پیوندد بیشک
از خرمی مورد و بر افروختن سرو
این شعر در آن پرده خوش آمد آنگویند

* (مدح دیگر از آن پادشاه) *

پیوسته بهچینستان ای ماه بهارستی

گر چون تو بهچینستان ای ترک نگارستی

گرنه همه زیبائی بافت تو جفتستی
 آنزلف سیه گرنه هم بوی بخورستی
 شب گرنه بهمرنگی بودی چودوزلف تو
 از روی تو گر شبها روشن نشدی چشم
 از زلف چودود تو بر روی چو کلبرکت
 کی خون رودی چندین بر دور خم از دیده
 کی مست و خرا بستی از عشق دلم هرگز
 زان دانه نارتو گر یافتی قسمی
 گر تودهمیم بوسی پیشست نهی گنجی
 آخر بدهی که که چون لابه کنم بوسی
 من پار ز تو یکشب باشادی دل خفتم
 از عشق تو گر روزم زینگونه نه تیرهستی
 گر وصل تو هم چون جان در دل نه عزیزستی
 از شاه نمیراند کز چشم تو خون زاید^۲
 مسعود که کر گردون بنده نشدی اورا
 رویم نه شخودستی قدم نه خمیدستی
 چون شیرشکارستی شاها همه شاهان را
 برپیل نشاندهستی بایند کران پیشک
 گرنه سپهت هستی ساکن شده از کوشش
 دستش همه رودستی رودش همه خونستی
 لطف تو و عنف تو کر هیچ شدی مرئی
 ورکینه و مهر تو محسوس بصر گشتی

گرنه همه دلجوئی با روی تو یارستی
 کی دیده پر خوابم پر نم چو بخارستی
 کی در شب تاریکم یک لحظه قرارستی
 با روی چوماه تو شمعم بچه کارستی
 شب بستر من کوئی از آتش و خارستی
 گرنه دل پر خونم زانغمزه فگارستی
 گر ز کس موزون نه جفت خمارستی
 کی اشک دو چشم من دانه نارستی
 گر در خور این عشقم امروز یارستی^۱
 آها که اگر که که با بوس و کنارستی
 ای کاش مرا امسال آندولت یارستی
 در هجر تو گر کارم زین نوع نه زارستی
 کی عاشق بیچاره در چشم تو خوارستی
 بس خون که نراندستی از هیچ نیارستی
 نه دهر فروزستی نه خاک نگارستی
 روحم نه رمیدستی شخمس نه زارستی
 در دهر گر از شاهان یک شیرشکارستی
 گر هیچ درین کیتی یک پیل سوارستی
 مسکون زمین یکسر بر تیره غبارستی
 سنگش همه خاکستی کوهش همه غارستی
 این جوهر نورستی آن عنصر نارستی
 آن گونه لیلستی و آن لون نهارستی

گر آتش خشم را حلم تو نکردی کم
گر نه کف میمونت بارنده چو ابرستی
گر باد شکوه تو بر چرخ نرفتستی
گر در خور جشن تو تحفه ستی و هدیه ستی

☆ (توسل یکی از بزرگمان پس از سیزده سال حبس) ☆

ای برادی بلند ملک آرای
چون قضا نام تو زمانه نورد
آفتابی برای دهر افروز
من درین حبس چند خواهم بود
هفت سالم بکوفت سوو دهک
بند برپای من چو مار دوسر
در مرنجم کنون سه سال بود
ناخن از رنج حبس روی خراش
کر مرا از میانه زندان
بخدای اردگر چو من یابند
نشنود گوش هیچ مدح نیوش
نه چو من بود يك ثنا گستر
نه ازین پس نبود خواهم نه
بر گرفتم دل از وسیلت شعر
توبه کردم ز شعر از آنکه ز شعر
این سرایم عذاب بوده بود
ای کشاده هزار بسته چرخ
دست بخشایش تو نیک قویست

زو چرخ دغا نستی سیاره شرارستی
کی شاخ سخا زینسان پیوسته بیمارستی
در چرخ کجاهر گز زینگونه مدارستی
از هفت سپهر انجم پیش تو تارستی

چشم بد دور از آن مبارک رای
چون دعا قدر تو فلک پیمای
آسمانی بجاه گردون سای
مانده بندی کران چنین برپای
پس از آنم سه سال قلعه نای
من بر او مانده هم چو مار افسای
که ببندم در این چو دوزخ جای
دیده از درد بند خون پالای
در رباید جهان مرد ربای
پس ازین هیچ پادشاه ستای
در جهان هیچ گوش مدح سرای
نه چو من هست یک سخن پیرای
نه چنین ژاژ خای خام درای
تا نکوید کسی که ژاژ مخای
بدم آید همی بهر دو سرای
وای از آن هول روز محشر وای
بسته محنت مرا بکشای
بر من پیر نا توان بخشای

روزگار مرا همایون کن
دل من شاد کن بفرزندان
این کلام خدای هست شفیع
تا بماند همی زمانه بمان
هرچه بفزایدت فلک دولت
رادی و مکرمت بخواهدماند
سایه بر من فکن چو پرهای
روی آن خردکان مرا بنمای
نزد تو ای بزرگوار خدای
تا بپاید همی سپهر بیای
تو کریمی بشکر آن بفزای
جز برادی و مکرمت مگرای

☆ (مدح منصور بن سعید) ☆

ای ابر که بگری و که خندی
که قطره ز تو بچکد گاهی
بنداخت بحر آنچه تو بر چیدی
بر کوهی^۱ و بگونه دریائی
گاهی بیانکه رعد همی نالی
از چشم و دیده لؤلؤ بکشائی
از در همه کنار تهی کردی
بخشیدن از تو نیست عجب ایرای
زنهار چون بغزین بگذشتی
پیغام میدهمت بگو زنهار
با تاج سروران همه حضرت
منصور بن سعید خداوندی
ای چون خرد تنبت بخرد ورزی
افلاک را برتبت هم جنسی
برد از نیاز همت تو فوت

کس داندت^۱ چگونه و چندی
باران شوی چه نادره آوندی
بگزید خاک آنچه تو بفکندی^۲
بر بحری و بشکل دماوندی
گاهی بنور برق همی خندی
بر دست و پای گلبن بر بندی
تا خوشه را بدانه بیاکندی
دریای بیکرانرا فرزندی
لؤلؤ بدان دیار پراکندی
از این حزین تنگدل بندی
خواجه عمید صاحب میمندی
کز فر اوست تازه خداوندی
وی چون هنر دلت بهنرمندی
اقبال را برادی مانند
برداز کبست چو دتو خرسندی

۱ خل - نداندت ۲ خل - برکندی - بگزیدی ۳ - پر (بر) دری

از هر هنر جهان را تمثالی
شاخ سخا و رادی بنشانندی
تو حاتم زمانه و من چونین
کارم بیست چونکه نبکشائی
گویم بین^۱ همی که غنی گردی
زانچ از دودیده بر رخ بفشانندی
فردا مگر زمن بنیابی تو
ای آنکه از سماه و خورشیدی
دلشاد زی بدانکه بود اورا

وز هر مهم فلک را سو گندی
بیخ نیاز و زفتی بر کنندی
در مانده نیاز تو نپسندی
جانم گسست چونکه نپیوندی
بپذیر پند اگر ز در پندی
وانچ از دورخ زدیده فرو رانندی^۲
امروز آنچه یافتی از من دی
از جود و خلق شکری و قندی
لبقند و روی سبب سمر قندی

(مدح ملك ارسلان)

با نصرت و فتح و بختیاری
سلطان ملك ارسلان مسعود
دولت کردش بملك نصرت
بر اسب ظفر سوار گشته
در تاخت بمرغزار دولت
چون باد وزان به پیشدستی
با طبع^۳ میارزان برزمی
پیچیده بگرد رایت او
در طاعت بسته بر میانها
ای تیغ تو ملك را یمینی
بی سعی شما بقوت خود

با دولت و عز و کامکاری
بنشست بتخت شهریاری
ایزد دادش بکار یاری
آموخته چرخ را سواری^۴
مانده شیر مرغزاری
چون کوه متین با ستواری
با جمله یلان کار زاری
پنمانی و قالی و تتاری
جانها ز برای جانسپاری
ای رمح تو فتح را یساری
بی عون شما بفضل باری

۱ - غل - بین - بتن ۲ - غل - از دورخ همی بفرو زندی ۳ - غل - سدا هواری
۴ - غل - با جمع ۵ - غل - مبارزان برزمی

نه گشته زمین بخون معصفر
 نه سطوت سرکشان جنگی
 در ملك نشست شاه عالم
 این نعمت نعمت خدائست
 ای خسرو بردبار بیرنج
 مرشاهان را تو پیشوائی
 ای شاد ز روزگار دولت
 از جمله خسروان گزینی
 در هر رزمی بمهر نوری
 از حزم زمین با سکونی
 در عرصه کارزار دشمن
 وز صاحب ذوالفقار والله
 تو چشمه آفتاب ملکی
 شاگرد تو ابر تندبارست
 ماهیست که از برای تو ابر
 این دولت بین که جشن دولت
 قمری بگشاد لحن و نغمه
 بر کوه بقیقه در آمد
 شاه از خدای خواست هر کس
 ای مایه زینهار هستند
 حق تو گزارد نصرت حق
 تو راحت هر ضعیف حالی

نه مانده هوا ز گرد تاری
 نه قوت حملهای کاری
 این نصرت بین و بهختاری
 وین دولت دولت قراری
 بدرودی و باز بردبری
 مرایشان را تو اختیاری
 تاج ملکان روزکاری
 در ملک ز ایزد اختیاری
 در هر رزمی بکینه ناری
 وز عزم سپهر در مداری
 چون صاحب مرده ذوالفقاری
 کامروز بعصر یادکاری
 تو سایه فضل کرد کاری
 کز بخشش ابر تندباری
 لؤلؤ آرد^۱ همی نثاری
 پیوست بچشن نوبهاری
 بر سرو بلند جویباری
 از شادی کبک کوهساری
 ملک تو بآب چشم وزاری
 این خلق بر تو زینهاری
 زیرا که تو شاه حق گزاری
 تو شادی هر امیدواری

برطالب رزق رزق باری
دردهر بفضل عدل کاری
برخلق خدای رحمت آری
برساحت مملکت گماری
چون ابرهوا زمین نگاری
صدسال بخرمی گذاری

بر باعث داد داد ورزی
بر خلق بجزود مال پاشی
ز آن روی که رحمت خدائی
در کیتی دیده بان انصاف
چون مهر فلک جهان فروزی
صد جشن بفرخی نشینی

✽ (مدح علاءالدوله مسعود) ✽

پشت شمنان خدمت اورا بخمستی
والله که همسنگ توزر و درمستی
یک لشکرت از خوبان زیر علمستی
ورنه بسر تو که ترا از خدمستی
کی برمه تابانش نهاده قدمستی
اندر همه عالم سخن آن صنمستی
دل داده عشق تو کجا متهمستی
کی سوسن تو تازه و نرگس دژمستی
کی بر دورخ از خون دودیده رقمستی
گوئی که دم گل بگله صبحدمستی
گوئی که بگلبرگ بر افتاده نمستی
بر روی تو کی لاله و نرگس بهمستی
امروز مرا در همه عالم چه غمستی
در عیش مرا شادی و راحت چه کمستی
جای تو همه مجلس شاه عجمستی

گر چون تو بچینستان ای بت صنمستی
آزادی اگر بنده بدی ارز تو امروز
در خوبی اگر دعوی میری بکنی تو
طیره ست پری از تو و حسن تو رهیده ست
گر نیستی آن زلف بر آورده سر از کبر
در جمله اگر یک صنمستی چو تو در حسن
زینگونه اگر نیستی از دیده روان خون
داری دژم و تازه دل و عشق من ارنه
بنگاشت مژه بر دورخم راز دل ارنه
من سغبه آنم که دم سرد زنی تو
آن خوی که بر آن روی نشینده می از شرم
گر حسن تو جادو و مشعبد نشدستی
گر نیستی در هوس و پویه وصلت
ور نیستی اندوه و فراق تو برین دل
بدخوی اگر نیستی زینسان بدخوی

مسعود که گر عدل نورزیدی رایش
یکدفترا مدحش را بس نیستی امروز
گر نیستی از بهر عدو فرمان دادن
يك دشمن او نیستی اندر همه عالم
ور نیستی آنراى فروزنده تابان
گر خواهی و هست بدان حاجتمندیش
هرگز بنعم کی شودی سیر خلائق
ظاهر نشدستی شرف گوهر آدم
گر نیستی از بهر وجود شرف او
باشد بکیا حاجت ورنه بهمه هند
با همت او شیر فلک یار^۱ شد ار نه
يك روى^۲ گهنگار ندیدی بجهان کس
يك^۳ روستمش خوانم در حمله که کوئی
گر نیستی از جودش پیوسته ضیافت
زو دشمنی ار خواهی اموال وزراو
در کل جهان نیستی انصاف پدیدار
در شعر دعا گویمی ار نه بهمه وقت

بر خلق ز کردهون ستمگر ستمستی
گوهر چه درختستی یکسر قلمستی
هر لفظ که هستیش بلا و نعمستی
گر نه همه آیینش حلم و کرمستی
چون شب همه آفاق جهان پر ظلمستی
او را بفلك برز کواکب حشمستی
گر نه ملك العصر ولى^۴ نعمستی
گر نه شرف خسرو عالی همستی
در جمله وجود همه کیتی عدمستی
از خنجر خونریزش رسته بقمستی
شیر فلک افتاده چو شیر اجمستی
کردر کفش از امن چوبیت الحرمستی
با تاج قبادستی وبا تخت جمستی
امید ز هر نعمت خالی شکمستی
چون ساین او دشمن او محتشمستی
گر رای زرینش نه جهانرا حکمستی
این چرخ و فلک را بوجودش قسمستی

☆ (شکوه از پیری) ☆

پیریا پیریا چه بد یاری
هیچ دل نیست کش تو خون نکنی
هیچ گونه علاج نپذیری
تخم رنجی و بیخ اندوهی

که نیابد کسی ز تو یاری
هیچ جان نیست کش تو نازاری
که چو تو نیست هیچ بیماری
شاخ دردی و بار تیماری

روی را خاك و كام رازهری
 عمر با تو همی كناره كنم
 بكنی آنچه ممكن است و مرا
 نكنی آنچه من همی گویم
 ژاژ خایم همی و این گفته
 اینهمه هست و هم روا دارم
 روشنائی ندید كس بجهان
 همه فانی شوند و يك يك را
 آنكه باقی بود جهاندار است
 كرتو مسعود سعد باخردی
 شاید و زیبه دوسزد كه سخن
 حق بختت خدای داد ز عقل
 پس كرا نباری و گناه ترا
 مرد مردی اگر بر این توبه
 كز چه درانده و غم و محنت
 زینت كار دید گانی تو
 هر كه باشد عزیز كرده خوار
 همه عز اندر آن شناس كه تو

منز را خون و دیده را خاری
 لیكن اندر عنا و دشواری
 چون برفتی بخاك نسپاری
 كه مرا در زمانه نكذاری
 همه هست از سر سبكساری
 كه مرا در بلا همی داری
 كه بمر كش جهان نشدتاری
 روح گیرد ز شخص بیزاری
 كه مرا و را رسد جهان داری
 این جهان را بخرس نینكاری
 هر چه آری همه چنین آری
 بچنین پند نغز بگزاری
 توبه آرد همی سبكباری
 پای چون پردلان بیفشاری
 خسته و بسته و دل آزاری
 پیش نادیدگان ممكن زاری
 چون نداند عزیز از خواری
 نكنی حرص را خریداری

* (در مدح سلطان محمود ۱) *

چگونه ماند تن یا چگونه ماند جان
 دلم ز درد غریبی تن از غم بهتان
 که کی بر آیدمه کی فروشود سلطان
 که باشد از سپری لا جورده کون تابان
 درین دو خاک بگردار را کاهکشان
 بکار خویش فرو مانده عاجز و حیران
 مه چهارده تابان شده ز چرخ کیان
 که افتخار زمین است و اختیار زمان
 که جاء و قدرش بگذشته است از کیوان
 چوروی داد زغزنین بسوی هندستان
 بشهر غزنین باشاعران چیره زبان
 جواب گفتم زان بر بدیهه هم بزمان
 که راشدی را بفکندمی ز نام و نشان
 ز شعر بنده بدیشان شواهد و برهان
 اگر بگوید مسعود سعد بن سلمان
 که داشتم براو جاء و رتبت و امکان
 بصد هزاران نیرنگ و حیل و دستان
 پیش همه شه سود مرا کنند زیان
 نخست یابم نام تو بر سر دیوان
 بملك غفلت در متن دفتر نیشان
 که من بمایه سبك نیستم بطبع کران

شب دراز و ره دور و غربت و احزان^۱
 بسان مردم بی هوش گشته زار و نزار
 مرا دودیده بسیر ستارگان مانده
 بنات نعش بگیرد ز هفت کوکب بیم
 رهی دراز و درو جای جای یخ بسته
 مرا ز سودا دل در هزار گونه هوس
 ز روی کنبد خضرا نهان شده پروین
 چوروی خسرو محمود سیف دولت و دین
 مظفری ملکی خسروی خداوندی
 شهی که هند شد از فراو بسان بهشت
 خدایگانا دانی که بنده تو چه کرد
 هر آن قصیده که گفتیش راشدی یکماه
 اگر نه بیم تو بودی شها بحق خدای
 اگر دو تن را جنگ اوفتادی اندر شعر
 یکی بدیگر گفتی که این درست بود
 چوپایکاهم دیدند نزد شاهنشاه
 به پیش شاه نهادند مرا تهمت
 مگر ز پایگه خود بیفکنند مرا
 چو من جریده اشعار خویش عرضه کنم
 سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
 مرا مدار به طبع و هنر کران و سبك

۱ - این قصیده بعداً بدست آمده و در نسخه چاپی نیست ۲ خ ل - فرقت جانان

همیشه تا بجهان سالی و تهی نبود
 دو حال نیک و بد آید همی ز سمت ملک
 چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
 خجسته دولت و فرخنده بخت تو هر سال
 بخر مرا و نکویم بدار زیرا من
 همیشه بادی در ملک بی کرانه عزیز
 نشاط کن ملکا بر سماع نای علی
 چنانکه چرخ بپاید تو هم چو چرخ بپای

جواهر از اعراض و عناصر ازالوان
 بهفت کوکب و از پنج و حس چار ارکان
 چو ماه و مهر بتاب و چو عقل و روح بمان
 چو آفتاب منیر و چو نوبهار جوان
 بهر نکوئی حقم به هر بها ارزان
 همیشه بادی از بخت جاودان شادان
 نبید رنگین خور بر کنار آب روان
 چنانکه کوه بماند تو هم چو کوه بمان

(تر ۳ ب بند در مدح خواجه رشید الدین)

نوبهاری عروس کردارست
 باغ پر پیکران کشمیرست
 کسوت این زدیبه روم است
 حله دست باف نیشان را
 بخشش باد را بگلها بر
 چمن و بر که را بذات و بطبع
 آب تیغ زدوده داشت چرا
 عاشق گل هزارستان شد
 زار بلبل چرا همی نالد

سرو بالا و لاله رخسارست
 راغ پر لعبتان فرخارست
 زیور آن زدر شهوارست
 بسدش بود و زمردش تارست
 کردش کرد کار پر کارست
 نقش دیبا و مهر دینارست
 چهره خاک پر ز زنگارست
 پس چرا شب شکوفه بیدارست
 که گل زرد زار و بیمارست

باغ بر کار کرد شه شاید

که بهر حال طبع پر کارست

چرخ^۱ چون دستبرد بنماید
 تخت گلبن چو افسر کسری

زینت^۲ بوستان بیفزاید

بجواهر همی بیاراید

ابر بر گل کلابها ریزد	باد بر مل عبیرها ساید
بی فسان ابر تیره صیقل وار	زنک تیغ درخش بزدايد
طبع بی داس هر زمان کوئی	سرو آزاد را بپیرايد
آهوی مشکنافه گشت نسیم	که ز جستن همی نیا ساید
کرد طبعش نکشت عشق چرا	روی لاله بخون بینداید
تا نبندد نقاب بچه گل	مادر گل نقاب نکشاید
از ده مهر بارور شد باغ	زهره و مشتری از آن زاید

هر چه جائیست بزم را زبید

هر چه جامیست باده را شاید

بوستان با سپهر همتا شد	که پراز شعری و ثریا شد
کوه چون تکیه گاه خسرو گشت	دشت چون بزمگاه دارا شد
بادرنک ابر نقشبندی کرد	خاک بر هفت رنگ دیبا شد
هر دو شاخی صلیب وارد درخت	از شکوفه بشکل جوزا شد
تا هوا در بخار پنهان گشت	راز پنهان سبزه پیدا شد
شاد شد سرو و مورد پنداری	پهلوی سرو مورد بالا شد
آمد از بید در لغز ناژو	بلبل از سرو در معما شد
اشک چشم سبل گرفته ابر	تاروان گشت سوی صحرا شد
زلفهای بنفشه پیچان گشت	چشمهای شکوفه بینا شد

چشم بد دور باد ازین عالم

که بدیدار سخت زیبا شد

پرده گل همه صبا بدرید	کرد چهره بشرم شرم پدید
ابر پوشید روی ماه وز برق	رایت روی ماه بدرخشید

با صیاد وار دست گشاد	ابر آزار دام حلقه کشید
کرد بدرود باغ و راغ ضرور	کاندرو پای بند خویش ندید
قصر و کاخ رشید خاصه نگر	که ز بس کبر بر جهان خندید
تا که بنیاد او بماه‌ی رفت	سرو بالای او بماه رسید
طبع پر کرد و مشک بیده همه	راست چون عنکبوت پرده تنید
باغش از خرمی بهشتی شد	کوثرش جانفزای جام نبید
صورتش را روای بحر من بخواست	صحبتش را خرد بجان بخريد

خواست گردون شکوفه‌هایش بچشم
دیدهایش همه از آن بکفید

طرفه حالا که بوستان دارد	عمر پیر و تن جوان دارد
پاسبان کرد باغ قمری را	که بسی گنج شایگان دارد
از خوی ابر گل صدف کردار	در ناسفته در دهان دارد
چشم ساغر بپاده می افروز	که صبا جسم و شاخ جان دارد
بیقرار است ابر و شاید از آنک	بارۀ تند زیر ران دارد
در سخاوت همی بیاساید	خوی خاص خدایگان دارد
عمده مملکت رشید که ملک	مدح او بر سر زبان دارد
نامداری که آفتاب نهاد	همتش سر بر آسمان دارد
پس از و آرد آنکه چرخ آرد	کم از و دارد آنچه کان دارد

وصف او را بنان قلم گیرد

شکر او را زبان بیان دارد

ای بتو سر فراخته شاهی	مشتري رای و آسمان جاهی
کوه در حلم و ابر در جنودی	شیر در رزم و ماه بر گاهی
تا تو چون چرخ بر زمین گشتی	مملکت باز یافت بر ناهی

تا هر ژبری کند سیاست تو
هر درازی که از درازان داشت
تا جهان شاد شد بدولت تو
تا کند خاطر تو راهبری
موج زد گفت و نماند همی
کند از بهر عمر تو عالم

بینی از چرخ هر چه میجوئی

یابی از دهر هر چه میخواهی

* (هم در مدح او) *

نه چو تو در زمانه ناموری
عزم تو کف حزم راتینگی است
نه چو کین تو ظلم را زهری
بیهوای تو نیست هیچ دلی
مال شد در جهان چو منهزمی
رعد کردار در هوا افتد
فلکی خیزد از تو هر نفسی
يك صله ماح تو ناستده
پیش چشمش نمود بالله ازو
کس نبیند چو تو کمر بندی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

چرخ بی حشمت تو روشن نیست
نیست آهن بیاس و همت تو
بی نمودار طبع صافی تو
ملك بیرای تو مزین نیست
ورچه چیزی بیاس آهن نیست
صورت مکرمت معین نیست

نیست از گفته تو يك نکته
 خلق را با گشاد دست قضا
 بجز از کین و مهر تو بجهان
 تا ز دل نعره زد سیاست تو
 نیست یکشیر تند گردنکش
 کم ز کینه خسروی نه زیراک
 سبب این بلند گفتن من
 که درو صد هزار مضمون نیست
 بهتر از خدمت تو جوشن نیست
 شب تاریک و روز روشن نیست
 فتنه را هیچ هوش در تن نیست
 که ترا رام و نرم کردن نیست
 هر غلامیت کم ز بیژن نیست
 دولت تست فکرت من نیست

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی باد

تا ترا بندگی زمانه کند
 آسمان بلند رتبت را
 تیر امید کز کمان بجهد
 هر دریرا که همت تو زند
 اختران فلک شرار شونه
 شکم حادثات آبستن
 موکب عدل تو چو بخروشد
 بچگانرا ز امن تو در آج
 دست اقبال تو بخیر همی
 غور ایام در نیابد چرخ
 خدمت چرخ بی بهانه کند
 رتبت قدرت آستانه کند
 مال و کنج ترا نشانه کند
 فلک از دولت آستانه کند
 کآتش خشم تو زبانه کند
 از نهیب تو آفکانه کند
 بهزیمت ستم روانه کند
 زیر پر عقاب خانه کند
 در دهان قضا دهانه کند
 گر جز از رای تو کمانه کند

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

سوی هر مقصدت که رای کشد
 فر تابد تو بگیتی بر
 زین تو جاه چرخ سای کشد
 هر زمان سایه همای کشد

مرکب جود تیز دست کند	در هزیمت نیاز پای کشد
بجلالت عنان دولت را	حکم جام جهان نمای کشد
لشکر نصرت نصیری را	کرد تو تیغ در سرای کشد ^۱
خلق بدخواه تو ز هیبت تو	دم و ناله بسان نای کشد
کردن دشمنت گرفته اجل	زین سرای اندر آن سرای کشد
هر زمانم بهار مدحت تو	در یکی باغ دلکشای کشد
صد هزاران گل ثنات درو	فکرت من بچند جای کشد
بهمه کامهات آهسته	صنع و توفیق یکمخدای کشد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

ای سرشته بسیرت رادی	داد رادی بواجبی دادی
تازه در خسروی بحل و بعقد	صد طریق ستوده بنهادی
رنجها را برسم در بستی	عرصها را بقصد ^۲ بگشادی
غرض مدح و محمادت بودی	وز پی جود و ^۳ مکرمت زادی
عدل را نور بخش خورشیدی	ملك را آب داده پولادی
خلق را سودمند پیشگهی	شاه را استوار بنیادی
مملکت شاد شد بشاگردی	تا تو سر بر زدی باستادی
بودم آزاد زاده آزاد	بنده گشتم ببند بیدادی
وز تو آزادیم نباید از آنك	بندگی تو به ز آزادی

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهان را جمال باقی داد

بسته طاعت تو گردون باد	کیتی از نعمت تو قارون باد
تا فلک را قران سعدین است	بخت با دولت تو مقرون باد

۱ خل - گرد تیغ تو سرگرای کشد ۲ خل - بوجه ۳ خل - حمد و

صولت عز را جلالت تو
مدد دخل تو ز هر جانب
حیله گوش و کردن مدحت
دشمن تو از اینجهان کم باد
هر که اندر حساب تو ناید
نار کردار حاسدت را دل
جای نظاره گاه چشم ترا
فال شاهی بتو همایون شد

گوشمال زمانه دون باد
مدد مایه دار جیحون باد
زر بیعدو در مکنون باد
و آنچه دشمن نخواهد افزون باد
از حساب زمانه بیرون باد
بحسد گفته بادو پر خون باد
زاف کلبوی وروی کلکون باد
روی شادی بتو همایون باد

خاص خسرو رشید باقی باد

که جهانرا جمال باقی داد

*(ترجیع دیگر در مدح ملک ارسلان) *

کشتند با نشاط همه دوستان گل
بی ابر گل نخندد و بی باد نشکفد
گل عاشق شاه است و چو دیدار او بدید
بنگر که هر سپیده دم از حرم بزم شاه
گوئی که هست مادح سلطان زرفشان
ساقی نبید پیردها کنون که شد جوان
گل مدح شاه خواند و پر درهمی کند

بس نادر آمد ای عجبی داستان گل
ابرست و باد گوئی جان و روان گل
گشت آشکاره از دلراز نهان گل
تازه رسد همی بچمن کاروان گل
گل در میان باغ و زر اندر میان گل
این باغ پیر کشته بعمر جوان گل
این ابر درفشان بسحر که دهان گل

اندر زمانه شاه جهان تاجهان بود

سلطان ابوالمملوک ملک ارسلان بود

باغ ملک ز گل چو بهشت برین شد دست
شادی و لهو و رامش شاه زمانه را
صاحبقران عالم هرگز قران بحکم

کلبن درو بخوبی چون حور عین شد دست
سوسن نگر که جفت گل و یاسمین شد دست
با طالع سعادت کلی فرین شد دست

مانا هزار فتح نشسته است و عز و ناز
 اورا ز هفت کوکب تابان هفت چرخ
 شادان شده زمانه و خرم شده زمین
 دانم یقین که او را در دل گمان نماند
 با همنشین او به جهان همنشین شدست
 از ملک هفت کشور زیر نکین شدست
 کو خسرو زمانه و شاه زمین شدست
 کاندر جهان گمانش عین الیقین شدست

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاه جهان بتیغ چو ملک جهان گرفت
 فالی گرفت چرخ و همی گفت مملکت
 شاهی که ملک هرگز چون ملک ندید
 بختش چو روی داد بنیکی همان زمان
 تاثیر حل و عقدش در قبض و بسط ملک
 این سعی بنده وار که بخت جوان نمود
 ساقی بیار باده چون گل برنگ و بوی
 دولت رکاب دادش و نصرت عنان گرفت
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان گرفت
 خصمش چو ید مملکت او را جهان گرفت
 دولت بکارهای بزرگش ضمان گرفت
 بر آب نقش گشت و بر آتش نشان گرفت
 امروز ملک عالم شاه جوان گرفت
 کامروز باغ و راغ همه گلستان گرفت

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

شاهها بشادکامی گلشن کنی همی
 چون خلق تو معطر گشتست بحرو و بر
 رام است بخت تو که بهر وقت حاصلست
 بر سور سوسن و گل و مرسایلانت را
 هر جا همی ز بخشش تخمی پرا کنی
 درد و جهان همی دهدت ایزد کریم
 در سور ملک بادی با دوستان که تو
 چون آسمان زمین را روشن کنی همی
 کامروز در سعادت گلشن کنی همی
 حکمی که بر زمانه توسن کنی همی
 پرزر کنار چون گل و سوسن کنی همی
 و زشکر و مدح هر جا خرمن کنی همی
 پاداش مکرّمات که برمن کنی همی
 مرسور دشمنم را شیون کنی همی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

تا روزگار ملک ترا آشکاره کرد
 روزی که ملک جستی چرخ فلک ترا
 چون روز بزم خواری زر دید پیش تو
 درباغ ملک تا گل بخت شکفته شد
 ملک ترا فلک چو بزرگی تو بدید
 خورشید خسروانی و بزم چو چرخ تو
 کوئی که مست شد گل امل از نشاط تو

چشم ملک در او بتعجب نظاره کرد
 از فتح تیغ کرد و ز اقبال باره کرد
 یاقوت سرخ معدن در سنگ خاره کرد
 برتن مخالف تو گل جامه پاره کرد
 از عزت و جلالت دیهیم و یاره کرد
 این گلشن تراز گل زیر است پاره کرد
 رازی که داشت درد دل از آن آشکاره کرد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالمملوک ملک ارسلان بود

شاه بهانه جوئی تا زر فشان کنی
 ازدوستی بخشش گلشن کنی همی
 زین سیم و زر که بخشی شاه شکفت نیست
 تا بوستان چنین است از گل سزد که تو
 بخت جوان و ملک جوانست و تو جوان
 ایشاه گل بتهنیت ملک آمده ست
 جانرا و مفزرا ز گل و باد قوتست

وز سیم و زر زمین چوره کهکشان کنی
 کز زر و گل زمین را چون گلستان کنی
 کز سیم و زر بکیتی جیحون روان کنی
 گر عسرتی کنی همه در بوستان کنی
 ممکن بود که پیر جهان را جوان کنی
 زبید که تو کنون همه را مش بر آن کنی
 شاید کنون که تقویت مغز و جان کنی

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود
 سلطان ابوالمملوک ملک ارسلان بود

شاه همیشه فصل خزان بهار باد
 تا دور چرخ بر تو سعادت کند همی
 تا شاخ و بار باشد و تا باغ و بوستان
 هر تازه گل که بشکفت در بهار ملک
 تا هست شهر یاری و شاهی ترا بعز

بر روی آن بهار ز دولت نگار باد
 از دور چرخ بر تو سعادت نثار باد
 بر شاخ دولت تو ز اقبال بار باد
 در دیده مخالف تو تیز خار باد
 بر تخت شهر یاری و شاهی قرار باد

تا چرخ و کوه باشد ملک و بقای تو چون چرخ پایدار و چو کوه استوار باد
از روزگار تست همه فخر روزگار تا هست روزگار همین روزگار باد

اندر زمانه شاه جهان تا جهان بود

سلطان ابوالملوک ملک ارسلان بود

✽(مرثیه رشیدالدین)✽

پرده از روی صدف بر گیرید	نوحه زار زار در گیرید
تن بتیمار واندهان بدهید	دل زشادی و لہو بر گیرید
هر زمان نوحه نو آغازید	چون پایان رسد ز سر گیرید
گر عزیز مرا قیاس کنید	ازمه نو و شاخ بر گیرید
چون فروشد ستاره سحری	کار ما تم هم از سحر گیرید
بر گذر که اجل کمین دارد	گر توان رهگذر در گیرید
با ستیز قضا بهش باشید	وز کشاد بلا حذر گیرید

کار گردون همه هبا شمیرید

حال گردون همه هدر گیرید

ایمه نو اگر تمام شدی	سخت زود آفتاب بام شدی
کیتی اورا بجان رهین گشتی	دولت او را بطوع رام شدی
عمده کار مرد وزن بودی	عدت شغل خاص و عام شدی
فضل او در جهان بگستردی	جهل بر مردمان حرام شدی
مایه فخر و محمدمت جستی	مایه چاه و احترام شدی
چون زد دوره یکی سنان گشتی	چون کشیده یکی حسام شدی
بهمه حکمتی یگانه شدی	در همه دانشی تمام شدی

نا تمامت فلک ز ما بر بود

ایدریفا اگر تمام شدی

گر زمانه بر او دگر گشتی
 بهمه مکرمت مثل بودی
 شب فرزنانگان چور و زشدی
 شد فدای پدر که در هر حال
 ورنه گشتی سر اجل بقضا
 سخت نیکو نیک خوش بودی
 همه گفتیش عمر بخشیدی
 مایه معنی و هنر گشتی
 در همه مفخرت سمر گشتی
 زهر آزادگان شکر گشتی
 همه کرد دل پدر گشتی
 پدر او را بطبع سر گشتی
 که سر آنچنان پسر گشتی
 اگرش عمر بیشتر گشتی

یکجهان حمله حمله آوردی

گراجل زو بچنک بر گشتی

ای رشید ایزد پرو شاه پدر
 ای ادیب پدر دبیر پدر
 بتو نازنده بود جان پدر
 تا نشسته پدر بر آتش تست
 ره نمای پدر رخت زده شد
 بیگناه پدر تو خواهی خواست
 از برای چه زیر تخته شدی
 روز و شب آفتاب و ماه پدر
 اعتماد پدر پناه پدر
 از تو بالنده بود جاه پدر
 پاره دودی شد دست آه پدر
 که نماند از پس توراه پدر
 عذر این بیعده گناه پدر
 وقت تخت تو بود شاه پدر

مرک اگر بستدی فدای تو بود

بنعمت عمر و دستگاه پدر

ای دگر کون بده بتورایم
 بسر آیم بسوی تربت تو
 جز روان تو کی بود جفتم
 تخت شاهان چگونه آرایند
 بروان تو کور سر کورت
 بر گذشت از نهم فلک وایم
 زین سبب رشک میبرد پایم
 جز سر کور کی بود جایم
 کو تو همچنان بیارایم
 جز بخون دودیده اندایم

هر زمان مایمی بیماغازم هر نفس نوحه بیفزایم
 بتو آسوده بودم از همه غم تو بمردی و من نیاسایم
 تو بزیر زمین بفرسائی
 من ز تیمار تو بفرسایم
 ای گرامی ترا کجajoیم درد و تیمار تو کرا گویم
 شدی از چشم چون مه و خورشید تیره شد بیتو خانه و گویم
 بر وفات تو روز و شب نالم از هلاک تو سال و مه مویم
 دل بکف دو دست میمالم رخ بخون دو دیده میشویم
 گرچه گل همچو بوی و روی نبود دل همی ندهم که گل بویم
 همه در آتش جگر غلطم همه در آب دیدگان بویم
 لاله لعل شد ز خون چشمم خیری خشک شد ز کف رویم

خون بگریم زمر که چون تو پسر

چون ببینم سپیدی مویم

تا زپیش پدر روان کردی خون دل بر رخم روان کردی
 بر رخان پدر ز خون دو چشم زعفران زیر ارغوان کردی
 همه روز پدر سیه کردی همه سود پدر زیان کردی
 تا به تیر اجل بخشست جان تیر قد پدر کمان کردی
 صورت مرگ زشت صورت را پیش چشم پدر عیان کردی
 خاک بر هر سری پراکندی خون زهر دیده روان کردی
 کاروانی که گفته بود روان که تو آهنگ کاروان کردی

نور بودی مگر چون نور لطیف

قصد خورشید آسمان کردی

مردم فرزندان مادرت زارست مرگ ناگاه را خریدارست
 گرچه بر تو چو بر که لرزان بود چون گل اکنون زدره بیدارست
 همه شب زیر پهلوی او بسترو بالش آتش و خارست

اگر از دیده بر تو خون بارد
هیچ بیکار نیست یکساعت
باد خوشرو بر اودم مرگست
خسته آسمان کینه کش است
چون تو فرزند را سزاوارست
ماتم تو فریضه تر کارست
روز روشن بر اوشب تارست
بسته روزگار غدارست

گر نه از جان و عمر سیر شده ست

از روان تو شاه بیزارست

هیچ دانی که حال ما چون شد
تاچو گل در چمن پژمردی
زندگانی و جان و کار همه
هر که بور از نشاط مفلس گشت
منزها از وفات تو بگداخت
حسرتا کان تن سرشته ز جان
ایدریغا که آن روان لطیف
تا ز قالب روانت بیرون شد
رویش از خون دیده گلگون شد
بر عزیزان تو دگر کون شد
گرچه از آب دیده قارون شد
دیده ها در غم توجیحون شد
صید گردون نا کس دون شد
طعمه روزگار وارون شد

وای و دردا که آندل روشن

خون شد و دیده ها پراز خون شد

بندکان تو زار و گریانند
چفته بالا و خسته رخسارند
تا شبیخون زده ست بر تو اجل
هر زمان از برای خرسندی
زانکه عمر تو بیشتر دیدند
از دل اندر میان صاعقه اند
هر زمانی برسم منصب خویش
زار هر ساعتی ترا خوانند
کوفته مغزو سوخته جانند
همه از دیده خون همی رانند
خاک گور تو بر سر افشانند
همه از عمرها پشیمانند
وز دو دیده میان طوفانند
زی تو آیند و دید نتوانند

راست گوئی که در مصیبت تو

همه مسعود سعد سلمانند

که همه ساله در عنا ریش است
 که بجان غم کشیدم کیش است
 مژه بردیده گوئیم نیش است
 نه شکفت است زانکه دل ریش است
 همچو اندیشه بدانیش است
 تن بیمار و جان درویش است
 چه بود آنکه او ترا خویش است

مکنید این همه خروش و نفیر

که همه خلق را همین پیش است

کز رو و باز گونه دورانی
 فتنه جسم و آفت جانی
 خیره چشمی و تیز دندانی
 تا همه داده باز نستانی
 هر که یابد ز تو تن آسانی
 بر کنی باز هر چه بنشانی
 مگر از کرده ها پشیمانی

نکنم سرزنش که مجبوری

بسته حکم و امریزدانی

اصل نیکان و نیک پیوندان
 نکشیدی زخاره و سندان
 بندگانیم یا خداوندان
 روز کاریست آهنین دندان
 بحقیقت سزای صد چندان

غم تو بر دلم مگر نیش است
 عم تو من کشم که مسعودم
 موی بر فرق گوئیم تیغست
 گر همی خون روت ز دیده من
 از سیاهی و تیرگی روزم
 این تن و جان زار پرمرده
 من بدینگونه ام که خویش نیم

ای فلک سخت نابسامانی
 محنت عقل و شدت صبری
 مار نیشی و شیر چنگالی
 بدهی و آنکهی نیارامی
 زود بیند ز تو دل آزاری
 بشکنی زود هر چه راست کنی
 هر چه کردی همه تباه کنی

تو رشید ای سر خداوندان
 آن کشیدی زغم کجا هرگز
 ره جز این نیست عاقبت گرما
 آسمان نیست آتشین چنگال
 گرچه هست آن عزیز اندک و هر

بر گذشته چنین جزع کردن
نشمزند از خرد خردمندان
در رضا و ثواب ایزد کوش
گرچه صعب است درد فرزندان
مهر من نیست، اگر نه امی
خسته بند و بسته زندان

☆ (مدیح ابوالفرج نصر بن رستم) ☆

هجران تو ای شهره صنم باد خزانست
کاین روی من از هجر تو چون بر گهر زانست
در طبع نشاطم طمع وصل چنانست
در باغ دلم باد فراق تو همانست
انگشت و زبان رهی از عشق گرانست

کاندر دل من نیست زلّه و طرب آثار

هجران تو بر جان من از رنج حشر کرد
خون جگرم باز زد و دیده بدر کرد
از دیده برون رفت و ز رخسار گذر کرد
گفتم که مگر به کن داین کار بتر کرد

هجر تو پسر آنچه بدین جان پدر کرد
هر گز به نکرده آن به حسین شمر ستمگر

تا تو ز من ای لعبت فرخار جدائی
رفت از دل من خسته همه کام روائی
هر روز مرا انده هجران چه نمائی
هر روز به من بر غم عشقت چه فزائی

زاندیشه تو نیست مرا روی رهائی

تا روی چو ماهت نکنی باز پدیدار

ای ماه درخشان تو بر سر و سهی بر
مفزای دگر رنج برین رنج رهی بر
برده رخ چون ماه تراروی رهی بر
مفزای نگار تبهی بر تبهی بر

خط سیهی زشت بود بر سیهی بر

بر یاد نکو بدنبود یاد نکو کار

مولای تو و بنده آن روی چو ماهم
هر چند من از عشق تو در ناله و آهم
چون شیفه گان بسته آنزلف سیاهم
هر چند من از عشق تو از گاه بچاهم

با وصلت هجران تو ایدوست نخواهم
کز وصل تو در نورم و از هجر تو در نار

آن چیست بآب اندر ای سرو سمنبر
مانند روی تو و رخساره چاکر
بیرونش کبودست و سفیدی بمیان بر
.....

هرگز بجهان دیده این نادره پیکر^۱

يك بهره بتو مانده و سه بهره بدین یار

در حوض نگه کن بمیان درنه کنار
تابان چومه زرین بر فرق مناره
کوئی که سپهریست دگر پرزستاره
نیلوفر و روئی چو گل باغ هزاره

آرند ازو دسته بسته بگواره

نزد يك کریمان جهان روزی صدمبار

آنشاخ چه شاخ است بـ زلفین تو ماند
خواهد چو سر زلفك تو مشك فشاند
جز مجلس احرار جهان جای نداند
خواهد که مرا باتو بیکجای نشاند

بوی خوش او باز مرا سوی تو خواند

بنگر که چه چیزست بیندیش و برون آر

ای من رهی آنرخ بستان افروز
هجران تو چون آتش سوزان و دلم کوز
گر نیست گل و لاله بجایست امروز^۲
کم سوز دل خسته این عاشق دلسوز

وقت آمد اگر کردم بر عشق تو پیروز

وقتست که از خواب عنا کردم پندار

گر باد خزان کرد بما بر حیل آری
من شکر کنم از ملك العرش که باری
وز لشکر نوروز بر آورد دماری
دارم چو توبت روی و دل آرام نگاری

سازم ز جمال تو من امروز بهاری

چون تو صنمی نیست بینما و بفرخار

تا بنده تر از زهره و از مشتری آن چیست
چیزی که در این عالم بی او نتوان زیست

کان طرب و خرمی و خوبی و خوشیست شاید که ازو بر بخوری بلبلة بیست

در مجلس شایسته آن چیست بگو کیست

مخدوم و ولی نعمت من باشد ناچار

پیش آر کز و گوهر تن گردد پیدا هر کس که ازو خورد شود خرم و شیدا

مردم نکند یاه بدو انده فردا پس اینهمه از قوت او گیرد بالا

هست این ز در مجلس آنصاحب والا

کز محتشمان نیست چو اوسید احرار

خورشید جهان بوالفرج آن فارس عالم نصر آنکه بدو فخر کند گوهر آدم

در حشر بفردوس بدو نازد رستم زیرا که چو او نیست خداوند مکرم

شادست همه ساله ازو خسرو اعظم

در ملک چو اونیست یکی راد نکو کار

تا او بهمه ملک شهنشاه عمیدست در ملک و را هر که عمیدست عبیدست

دیدار همایونش فرخنده چو عیدست باجود قریب آمد و از بخل بعیدست

باسیرت پاکیزه و با رای شدیدست

گفتار چو کردار و چو کردارش گفتار

همواره سوی خدمت مداح گراید

بر باره چو بنشیند و از راه در آید

مدحی که جز او را بود آن مدح نشاید

کوئی که همی باره گردون راساید

سادات جهانرا ز جهان هر چه بیاید

دادهست مر او را همه جبار جهاندار

فرزانگی و حری ازو نازد هر روز

آزادگی و مجلس نوسازد هر روز

تا حاسد وی در غم بکدازد هر روز

بر جان بداندیش تو غم تازد هر روز

کس شاعر را چندان ننوازد هر روز

چندانی کآن راد بسیم وزر بسیار

دارد خرد و علم و سخاوت بسر اندر دارد هنر و فضل و کفایت ببر اندر
هستش بسرشته ظفر اندر هنر اندر مداحان را گیرد دایم بزر اندر

گر نیست بهنگام عطادر خطر اندر
دستش چو بهارست پراز کوهر و دینار

ای خواجه عمید ز من و فخر زمانه ای صاحب آزاده و زیبا و یگانه
مرفضل ترا نیست پدیدار کرانه تو زنده و فضل تو در آفاق فسانه
خشم تو چو تیرست و عدو همچو نشانه
رایت چو سپهریست پراز کوکب سیار

ایزد همه جود و هنر اند تو نهاده است کز مادر همچون تو هنر مند تر آده است
طبع همه زوار ز دست تو گشاده است پیش تو جهان راست چو مداح ستاده است

ایام همه در دل مهر تو فتاده است
نطقت چو سر تیغ علی بن عم مختار

تأیید فلك داد تو آزاده بداده است مردولت راطبع زروی تو گشاده است
کیتی همه سرپیش تو بر خاک نهاده است پیش تو سوار سخن امروز پیاده است

وز دولت تو خلق در اقبال فتاده است
زیرا که بجای همه کس داری کردار

نازد بتو همواره جوانمردی و رادی زیرا که همه ساله تو آزاده جوادی
شادست شهنشاه و تو از سلطان شادی با سیرت پا کیزه و با دولت دادی

چون تو کف بخشنده که جود گشادی
احسنت کنندت همه احراز بیکبار

آنچه تو بدان کلك کنی روز هدایت صاحب بهمه عمر نکردی بکفایت
ای زاهدی از رای سدید تو بدایت و آنرا کند از همت تو بر تو عنایت

پیش تو ز نادیده کند بر تو حکایت
بی جان بجهان کیست چو تو عاقل و هشیار

گر حاتم طائی نه بجایست تو بجائی
خواهم که شب و روز همه جود نمائی
بر جای چنان راد سخا پیشه سزائی
خواهم که همه ساله تودر صدر بیائی

در خزو بزو جامه دیبای بهائی
صد فصل خزان در طرب و راحت بگذار

ای آنکه ترا دولت چون بخت جوانست
طبعم چو تن و مدح تودر طبع چو جانست
بازار من امروز بنزد تو روانست
این گفته مسعود بدان وزن و بیانست
«خیزید و خز آرید که هنگام خزانست»
گر خواهی از این بهد کری گویم اینبار

❖ (وصف بهار و مدح منصور بن سعید) ❖

پرستاره ست از شکوفه باغ بر خیزای چو حور
زان ستاره ره توان بردن سوی لهر و سرور
باده چون شمس کن در جامهای چون بلور
هیچ جائی از ستاره روز روشن نیست نور
زین ستاره روز را چندانکه خواهی هست نور

نسل را بیشک ز کافور از زیان ایدهمی
هر شب از شاخ سمن کافور ترز آیدهمی
چونکه نسل شاخ را از وی بیفزایدهمی
سوی او زان طبع گرم لاله بکر ایدهمی
گر شود کافور گرباد هوا شاید همی
کز سه ن چندانکه باید بر چمن کافور هست

لاله بر نر کس چو مهر و دوستی آغاز کرد
ابر چون می خورد هر یک مست گشت و ناز کرد
ابر خرم مجلسی از بهر ایشان ساز کرد
چون هزار آواز قصه نغمه و پرواز کرد

نر کس مخمور چشم از خواب نوشین باز کرد

تا ببیند لاله را کو همچو او مخمور هست

بر ک زردار حور شد چون یافت اندر شاخ گل
تا همی بیند بدست لاله ساغر شاخ گل
از گل سوری جدا شد پرز گوهر شاخ گل
راست چون مستان گران دارد همی سر شاخ گل

فاخته گوید همی وقت سحر بر شاخ گل

هیچکس چون من زیار خویشتن مهجور هست ؟

جام هم چون کو کبست از بهر آن تا بد بشب لاله مهر نک میست از بهر آن دارد طرب

جام می خورد دست بیحدز آتش خندید دست لب از طبیعت در بدن خونست قوت را سبب

گر نشاط دل قوی گردد همی نبود عجب

زانکه ما را خون رز از دینده انکور هست

ایر فیقان در بهار از باغ و بستان مگذرید بر نوا و نغمه قمری و بلبل می خورید

گل همه گل شد بزیر پی بجز گل مسپرید باده چون جان گشت جانهارا ساده پرورید

چشم بگشائید و اندر روی بستان بنگرید

تا چمن جز خلد و کلبن اندر و جز حور هست ؟

روز گارم در سرو کار بقی دلگیر شد کود کم چون بخت در نا بوده من پیر شد

وزم از بس ظلمت اندوه و غم چون قیر شد شیر رویم قیر گشت و قیر مویم شیر شد

این زن از زخم زمانه راست هم چون زیر شد

گر ز زخم او همی نالد کنون معذور هست

پای من در بند محنت کرد دست روز کار نوش نادیده بسی خوردم کبست روز کار

تا شدم از باده اندوه مست روز کار چون هم آید پیش چشم خوب و پست روز کار

هر زمان گویم بزاری از شکست روز کار

یارب اندر هر چون من یکتن رنجور هست ؟

طبع تو بحرست وز گوهر برای مسعود سعد ز آفتاب رای خویشش پرورای مسعود سعد

خوب نظمی ساز هم چون گوهرای مسعود سعد روثنائی بر بصاحب در خورای مسعود سعد

در همه عالم بحکمت بنگر ای مسعود سعد

تا بزرگی چون امید نامور منصور هست ؟

آنکه گر خال سرایش را بدیده بسپرند در محل و رتبت از بهرام و کیوان بگذرند

نشم‌ند احسان او با آنکه انجم بشمرند سر نیپ‌چندش ز سر آنانکه بر عالم سرند
 چون حقیقت بنگرندش گر حقیقت بنگرند
 پیش زور فضل او فضل جز زور هست ؟

چون شتاب او ببخشیدن شتاب چرخ نیست جز زبیم حشمت او اضطراب چرخ نیست
 زیر پای همتش نیرو و تاب چرخ نیست هر چه آورد کرد زان پس انتخاب چرخ نیست
 رای نورانی او جز آفتاب چرخ نیست
 زانکه نورش در جهان نزدیک هست و دور هست

ای نبیره آنکه مطلق بود امرش در جهان از جهانش نخوتی میداشت اندر سر جهان
 از پس او مرترا گشتست فرمانبر جهان زانکه بود او را همیشه بنده کمتر جهان
 ای جهان فضل و دانش نیک بنگر در جهان
 تاجز آن کش بنده مطبوع بد دستور هست

ای بهرجائی ز دانش قهرمانی مرترا از پی روزی خلقان هر ضمانی مرترا
 برستایش چیره گشته هر زبانی مرترا از سخادر هر هنر باشد نشانی مرترا
 بر نکیرد گاه ببخشیدن جهانی مرترا
 کنجها باید ازیرا کز سخا کنجور هست

تا همی از دولت و جاهت بسکام و فر رسیدم وز سخای تو بفرو نعمت بیمر رسیدم
 گر فلک کردیم و اندر نظم بر اختر رسیدم کی بیکپایه ز جاه و رتبت تو در رسیدم

هر که می‌آید ز آفاق جهان می‌بر رسیدم
 تا بحاجت چون سرایت خانه مرمور هست

شاید از شادی بروی یار تو شادی کنی دولت تو رام گشت از دولت آزادی کنی
 همچو مهر و ابر از زرو گهر رادی کنی داد بدهی وز سخا بر کنج بیدادی کنی

شاید از اصل و فضل خویشتن یادی کنی
 کآن یکی مشهور بود و ایندگر مذکور هست

تا بروید لاله سوری چو لاله دار روی جام چون لاله کن از روی چو لاله کام جوی
جز بگرد باغ عیش و کرد قصر عزمپوی جز پی رامش مگیر و جز گل دولت مپوی
نظم سست آوردم و کردم گناه از دل بگویی

تا گناه من کریم نزد تو مفرور هست ؟

باد هم چون عرضت ایمن از حوادث جان تو دولت تو محکم و پاکیزه چون ایمان تو
چرخ در حکم تو و ایام دو پیمان تو کو کب برتر فروه کنگره ایوان تو
چون قضا بادا همیشه در جهان فرمان تو
اینچنین باشد بلی کت دولت مأمور هست

☆ (مدح ملک ارسلان) ☆

روی بهار تازه همه پرنگار بین خیزای نگار و می ده و روی نگار بین
در مرغزار خوبی هر لاله زار بین وز لاله زار رتبت هر مرغزار بین
بالیدن و نویدن سرو و چنار بین
کاین پیر کشته کیتی طبع جوان گرفت

بگریست ابر و باز بخندید بوستان چون ناله های بلبل بشنید بوستان
کز می لباس خود را بخرید بوستان بر سر ز نوبهار بپوشید بوستان

زد کله های دیبا چون دید بوستان
کز خانه باز دوست ره بوستان گرفت

بر گل مل آر خیز که وقت گل و مل است گل عاشق مل است که مل فیه گل است
اکنون چرای آهو در دشت سنبل است بر شاخها ز بلبل پیوسته غنغل است

کو بلبله که وقت نواهای بلبل است
بگریخت زاغ و بلبلش اندر زمان گرفت

بین ای مه آسمان و مبین آسمانه را و آهنگ باغها کن بگذار خانه را
کامروز هم نخواهد مرغ آشیانه را خندید باغ ملک بخندان چمانه را

و آراست مهر شاه زمانه زمانه را

تا این زمانه حسن بت مهر بان گرفت

آمد فراهم از همه جانب سپاه ملک و اندر سرای عدل گشاده ست راه ملک
چرخ کمال برد بمیوق جاء ملک شد شادمان ز ملک دل نیکخواه ملک

شد قدر ملک عالی چون پیشگاه ملک

سلطان ابوالملوک ملک ارسال گرفت

ای شاه جان دهد بنکوخواه بزم تو چون آنکه جان برد زبداندیش رزم تو
وقت ثبات ثابت کوهست حزم تو گاه مراد قادر با دست عزم تو

بگذشت ز آب و آتش فرمان جزم تو

بر آب نقش ماندوز آتش نشان گرفت

روزی که چرخ برده می سر بر آسمان میساخت از برای ترا افسر آسمان
روح الامین دعای تو گویان بر آسمان گفتی همی که پاره شود از سر آسمان

میگفت راز ملک تو براختر آسمان

تا تو جهان گرفتی دشمن جهان گرفت

ترکان چو بانگ حمله شنیدند پیش تو بردست جان نهاده رسیدند پیش تو
چون بار گیر فیح کشیدند پیش تو چون آن مصاف هایل دیدند پیش تو

بسته کمر چو شیر دویدند پیش تو

دولت رکاب داد و نصرت عنان گرفت

بزدود فتح خنجر شیر اوژن ترا عیب نهاده دست ظفر جوشن ترا
میخواست چرخ گردان پاداشن ترا تعلیم کرد ملک دل روشن ترا

یک لشکر تو بود ولیکن تن ترا

ده لشکر از فریشتگان در میان گرفت

این سرکشان که شیر شکارند روز جنگ با چرخ درو فای تو یارند روز جنگ
آن عزم و آن عزیمت دارند روز جنگ تاحق نعمت تو گزارند روز جنگ

وز دشمنان دمار بر آرند روز جنگ
 از مرگ هیچ مرد نخواهد کران گرفت
 کردون ز دولت تو زند داستان همه
 و ز نعمت تو گردد کیتی جوان همه
 شاهان برند بندگی تو بجان همه
 دارند شاد و خرم جانها بدان همه
 مردی و داد زود بگیرد جهان همه
 آری جهان بداد و بمردی توان گرفت
 ای رای روشن تو شده داستان بعدل
 هرگز نبود مثل تو صاحبقران بعدل
 ملک تو کرد پیر جهانرا جوان بعدل
 آراسته شد از تو زمین و زمان بعدل
 ایشاه عدل و رزبگیری جهان بعدل
 کاین طالع مبارك تو آسمان گرفت

✽ (مدیح سیف الدوله محمود) ✽

لشکر ماه صیام روی بر فتن نهاد
 عید فرو کوفت کوس رایت خود بر کشاد
 تاختن آورد عید در دم لشکر فتاد
 ایخنک آنکو بصوم داد خود از وی بداد
 آمد عید شریف فرخ و فرخنده باد
 فیه کلوا و اشربوا یا ایها الصائمون
 روزه زما تافت روی راه سفر بر گزید
 رفت بسوی سفر و زما صحبت برید
 عید برو دست یافت تیغ ظفر بر کشید
 چون سیه منهزم روزه ازو در رمید
 زود شود ای شکفت از برما ناپدید
 روزه شد و عید باز از پیش آمد کنون
 این شدن و آمدن فرخ و فرخنده باد
 بر ملک کامکار خسرو خسرو نژاد
 روزهش پذیرفته باد باد همه ساله شاد
 محمود سیف دول شاه خردمند راد
 آنشه با علم و حلم آنشه با عدل و داد
 فاد بکل العلوم فاق جمیع الفنون

انسه خورشید رای وان ملك ابر کف
جوشن پیشش چو خر خفتان نزدش چو خف
بحر دمان روز رزم شیر زیان پیش صف
مملکت از وی شریف همچو زلزلو صدف

خدمتش اصل جلال مدحتش اصل شرف

ای بخرد رهنمای وی بهنر رهنمون

ای شده شهره بتو هر چه در آفاق شهر
بر همه گردنکشان کرده بشمشیر قهر
عالم سر تا سر یافت زفر تو بهر
زهر ز مهر تو نوش نوش ز کین تو زهر

آنچه تو جوئی ز چرخ و آنچه تو خواهی زدهر

لا شك فی انهم لا بد فی ان یکون

شاها ملك جهان نظم زروی تو یافت
سعد فلك یکسره سوی جنابت شتافت
همت و قدر ترا چرخ فلك بر نتافت
هر کو کین تو جست کینه دلش بر شکافت

هر که ز فرمان تو گردن روزی بتافت

کردون از گردنش پاك بیالود خون

شاها بر حاسدانت چرخ بر آشفته باد
سوی تو از عز و ناز سفته و بس سفته باد
دولت بدخواه تو هم چو تنش خفته باد
هر چه بکردی ز خیر از تو پذیرفته باد

کلبن دولت مدام پیش تو بشکفته باد

فی نعم لایزول فی دول لایکون

✽ (قرجیع در ستایش بهرام شاه) ✽

شد پرنگار ساحت باغ ای نگار من
من در خمار هجر تو نابوده مست صل
شد باغ لاله زار و گر نیز کم شود
زلف تو بیقرار و دلم گشته بیقرار
گوئی که سال و ماه بهم عهد کرده اند
کل گشت خار گشت مرا هجر و وصل تو
میده میی که غم نخورم هیچ تا توئی

در نوبهار می بده ای نوبهار من
تو میکنی بلب بتر از می خمار من
ای لاله زار باغ توئی لاله زار من
زین هر دو بیقرار ببردی قرار من
آن بیقرار زلف و دل بیقرار من
ای وصل تو گل من و هجر تو خار من
در عمر غمگسار من و میگسار من

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

جام می آر کآمد هنگام جام می
آید همی بلهو نوید و خرام می
بر لفظ باغ وقت صبحی پیام می
چون وقت می گرفتن گویند نام می
رامش نخیزد مگر از ذات خام می
می ده مرا بشادی ای من غلام می
باشی همیشه شاد چو باشی بکام می
در بزم شاه عالم عز و مقام می

آمد بسوی باغ درود و سلام می
از بهر سور باغ که کرد دست نو بهار
در پوست می نکنجد گل تا بگل رسید
می دردن ای شکفتی لبیکها زند
گر پخته بعقل می خام خواه از آنک
می اصل شادی آمد خیز ای غلام من
کام می آن بود که تو باشی همیشه شاد
می را عزیز دار و بچشم خرد ببین

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

در تو بماند چشم بخوبی سپاه را
در مهر و ماه طیره کنی مهر و ماه را
یکبار بر فشان سر زلف سپاه^۱ را
شادی و خره یست دل نیک خواه را
سلطان ملک پرور بهرام شاه را
بوسد زمین در که او عز و جاه را
کا آراست عز و ملکش تاج و کلاه را

تا تو بتاب کودی زلف سپاه را
ای رشک مهر و ماه تو گر نیک بنسگری
گر هیچ بایدت که شوی مشکبوی تو
شادی و خر می کن کامروز در جهان
گردون بتخت و ملک همی تهنیت کند
جمشید خسروان شد و خورشید آسمان
تاج و کلاه سر بفلک بر کشید ازو

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

وز طلعت تو روشن گشته روان ملک
خرم چو بوستان شد و تو بوستان ملک

ای آفتاب دولت بر آسمان ملک
تا ابرووار باره دست تو بر جهان

قوت گرفت و قوت او باد بر فزون
چون داستان ملك نهاد اینج جهان همی
تا پای تو بسود بدولت رکاب فتح
سردر کشید فتنه و روی جهان ندید
صاحبقران تو باشی و هستی و هیچوقت
چون بر فلک دعای تو گوید همی ملك

از عون و رای پیر تو بخت جوان ملك
بر نام تو نهاد سر داستان ملك
در دست تو نهاد جلالت عنان ملك
تا شد زدوده خنجر تو پاسبان^۱ ملك
جز با^۲ تو چشم ملك نبیند قران ملك
اندر جهان ثنای تو گوید زبان ملك

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

ای پادشاه دولت و دین را یمین توئی
آباد و خرم است ز جاء تو ملك و دین
روی زمین چو خلد برین شد ز نیکوئی
نیک و بد و دوی ولی مهر و کین تست
ایزد ترا به ملك جهان بر گزید از آنک
دولت بدان مسلط گشته ست بر جهان
گویند هفت کشور زیر نگین کند
اندر جهان نخواهد بودن پس از تو شاه

ای شهریار ملت حق را امین توئی
زیرا که این و آنرا پشت و معین توئی
از فخر آنکه خسرو روی زمین توئی
چون نیک بنکریم سپهر برین توئی
اندر جهان ملك ز شاهان گزین توئی
کاندر عزیز خاتم ملکت نگین توئی
شاهی زاصل و نسل یمینی و این توئی
ای شاه تا قیامت شاه پسین توئی

گشته ست تخت و ملك ز بهرام شاه شاد

تا تخت و ملك باشد بهرام شاه باد

چون در کف تو کشت کشیده حسام تو
هنگام حمله خواست که نا که بذات خویش
از خون سر کشان ویلان شد عقیق رنگ
اقبال دست ملك روان کرد هر سوئی
در بارگاه ملك میان بست و ایستاد

آمد بکوش دولت عالی پیام تو
بیدست تو بر آید تیغ از نیام تو
اندر کف تو خنجر الماس قام تو
منشورها نوشت جهان را بنام تو
بر طاعت تو دولت پدرام رام تو

در دهر داد دین ز تو آسوده شد که هست
اندر زمانه حاصل گشته ز جود تست

از بهر دین و داد قعود و قیام تو
هر کام دل که باد زمانه بکام تو

گشته ست تخت و ملک ز بهرام شاه شاد
تا تخت و ملک باشد بهرام شاه باد

شاهها همیشه مهر سپهر افسر تو باد
از خدمت تو حاجت شاهان روا شود
اندر جهان چو خنجر برهان ملک تست
یاری گری تو خلق جهان را بامن و عدل
اقبال آسمانی و تأیید ایزدی
تا بر سپهر اختر باشد همه سعود
فخر سخا ز دست سخا کستر تو خواست
ماه دو هفته چتر شده بر سر تو باد
تا هست کعبه کعبه شاهان در تو باد
برهان ملک در کف تو خنجر تو باد
ایزد بهر چه خواهی یاری گر تو باد
هر سو که قصد و عزم کنی رهبر تو باد
سر مایه سعود سپهر اختر تو باد
عز هنر زرای هنر پرور تو باد

گردون با مرو نهی کهمین بنده تو شد

کیتی بحل و عقد کمین چاکر تو باد

﴿مدح سلطان مسعود﴾

ای کامگار سلطان انصاف تو بکیهان	گشته عیان
مسعود شهر یاری خورشید نامداری	اندر جهان
ای اوج چرخ جایت کیتی زروی وراثت	چون بوستان
چون تیغ آسمان گون کرده بخوردن خون	همداستان
باشد بدست اندر از کل بسی سبکتر	گرز کران
بر تیزتگ هزبری برقی که کرده ابری	زیر عنان
کوهی که باد کرده چون گرد باد کرده	در زیر ران
پیش رفیع تخت از طوع و طبع بخت	بسته میان
کس چون تو نا شنوده عادل چو تو نبوده	نوشین روان

در هیچ روز کاری کس چون تو شهریاری	ندهد نشان
در شکر و مدحت تو پاینده دولت تو	شد همزبان
آمد بهار خرم شد عرصه‌های عالم	پر گلستان
از دست هنرنگاری نیکوتر از بهاری	بادستان
در عز و ناز و شادی بر تخت ملک بادی	تا جاودان

(مدح و وصف در باریان و عمله خلوت و ارباب طرب)

(سلطان شیرزاد بن محمود و توصیف برشکال)

برشکال ای بهار هندستان	ای نجات از بلای تابستان
دادی از تیرمه بشارتها	بازرستیم از آن حرارتها
هر سو از ابر لشکری داری	در امارت مگر سری داری
بادهای تو میفها دارند	میفهای تو تو تیغها دارند
رعدهای تو کوسها کوبند	چرخ گوئی می که بکشوبند
طبع و حال هوا گر کردی	دشتها را همه شمر کردی
سبزه‌ها را طراوتی دادی	عمرها را حلاوتی دادی
راغ را گل زمردین کردی	باغ را شاخ بسدین کردی
ای شکفتی نگونگار گری	رنک طبعی نکوبکار بری
تو بدین حملاه که افکندی	بیخ خشکی ز خاک بر کنندی
تیر بگذشت ناگهان بر ما	منهزم گشت لشکر گرما
تن ما زیر جامهای تنگ	گشت تازه ز بادهای خنک
اینست راحت که رنج گرمانیست	پس ازین جز امید سرمانیست
حبذا ابرهای پر نم تو	خرما سبزه‌های خرم تو
عیش و عشرت کنون توان کردن	می شادی کنون توان خوردن
که ز گر می خبر نگر دد جان	نشود هیچو چوب خشک دهان

جام باده بجوشد اندر کف
گرچه دور او فتد ز چشم ترم

چون سردیگ بر نیارد کف
من بوهم اندروهمی نکرم
ثنای عضدالدوله شیرزاد

گرچه خرم شده ست لوهاور
منظر شاه خلد را ماند
در دلفروز مجلس عضدی
شاه بر تخت جام باده بدست
عضدالدوله آنکه دولت حق
تیغ ملت که ملت تازی
شیرزاد آنکه شیردر بیشه
تا بهندوستان بماند شیر
من غلط میکنم که کس بجهان
خشت او بس که کرد شیران کم
منقطع کرد نسل شیران را
همه فرمانبران را مانند
پیشه کردند بندگی کردن
ور پیچید زود بیند سر
سخن جمله گفت خواهم من
آسمانیست جاه او بمثل
خلق را قصه ایست آثارش
بخشش او بلات کان گشتست
جود را ملجا است همت او
حله پوش برهنه خنجر اوست

باشد آنکس که می خورد معذور
که بر او ابر گوهر افشاند
از همه نوع نعمت ابدی
روزگار از نشاط او سرمست
دست او کرده بر جهان مطلق
کند از تیغ او سر افرازی
باشد از بیم او در اندیشه
او نگردد ز شیر کشتن سیر
ندهد نیز هیچ شیر نشان
شیر گردون بماند و شیر علم
اعتباریست این دلیران را
خدمتش را سزاو شایانند
کس نییچد ز امر او کردن
چون سر شیر نر بکنگره بر
در بزرگی شاه نیست سخن
آفتابیست رای او بمحل
هند را عبره ایست پیکارش
سخن او غذای جان گشتست
جاه را مرکزست حشمت او
گوهری کاب او ز آذر اوست

پیکر حد او یقین و گمان
ملک را هست بیخلاف بکار

جان ستان نیست پاک همچون جان
مار زخمی که همچو مهره مار

توصیف اسب

وهم گردد سبک چو خاست ز جای
رخش خیز است و دلدل آورد است
اینت محکم پی و سخت رگی
خاک در چشم روزگار کند
از که و دشت لرزه بر خیزد
لحظه جز بیندگی پدر

مرکبش فعل برق و صرصر پای
سنگ در زیر سم او گرد است
در نوردد زمین همی بتگی
باز چون نمره بر سوار زند
شه به تیرش چون بر انگیزد
آن خداوند کونست کمر

ستایش سلطان مسعود

چرخ هرگز چو او نداد نشان
که نصیبش ز چری هست مسعود
کوئی اندر میان جان منست
همه کرد رضای من کرده
او چنین باد و من چنین بادم
میشناسد یقین که هست چنین
شکر ایزد کند بروزو بشب
سیم وزر در جهان همی باشد
بنشاط و سماع بگراید
خرم آنکس که روی او بیند
کش همه راستی کند تلقین

پدری کز همه ملوک جهان
پادشاه زمین ملک مسعود
گوید امروز شیرزان منست
دل او در هوای من کرده
او بمن شاد و من بدو شادم
شه پاک اعتقاد شاه زمین
بدعا بر گشاده دارد لب
خرم و شادمان همی باشد
هر زمان تازه بزمی آراید
باره^۱ را شاهوار بنشیند
پیش او کدخدای سهم مکین

مدح خواجه ابو نصر

خواجه بونصر پاری که جهان
آن دبیری که تا قلم بر داشت
و آن سواری که تا سوار شدست
شاهرا بوده نایب کاری
سرکشانرا نموده در پیکار
هر سخن کو بگوید از هر در
مجلس شاه را چنان باشد
چون ز می دلش هست و خرم شد
طیبتی طرفه در میان افکند
ساتکینی گرفت و پس برخاست
مرکز حشمت و سیادت باد
سر همت بلند باد بدو

هیچ همتا نداردش ز مهان
همه بر صحن درج سحر نگاشت
زودل کفر بیه رار شدست
کرده شغل سپاهسالاری
که چگونه کنند مردان کار
چون کهر بایدهش نشاند بزر
که بدن را لطیف جان باشد
جد و هزلش تمام در هم شد
ثلث شهنامه در زبان افکند
دولت شه زیاک یزدان خواست
دولتش هر زمان زیادت باد
شادمان شاه شیر زاد بدو

مدح امیر بهمن

باز^۱ کس چون امیر بهمن نیست
مایه دانش و خرد مندی ست
محتشم زاد و محتشم دوده ست
سخت معروف و نیک منظور ست
بیشتر لفظ خرمی گوید
رسم مجلس چو او نداند کس
چون مر اورا عدو به پیش آید
آن سواری کند نشسته بران

آن کش از خلق هیچ دشمن نیست
وصل نیکی و نیک پیوندی است
بهمه وقت محترم بوده ست
راست گوئی که پاره نور ست
دل از آن خرمی همی جوید
در لطافت بدو نماند کس
گذرد راهرا بیاراید
که نکرده ست رستم دستان

مدح ابوالفضایل

زهره شیر دارد و تن پیل
 کامها رانده رزمها کرده
 زو دل شاه سخت شادانست
 می که با او خورند بگوارد
 که شجاعت ازو همی بارد
 عشرتی از میان برانگیزد
 برود چون مبارزان بر صف
 بر فروزد دل کریمانرا
 نقل سازد زنا رسیده ترنج
 دل خصمانش شاد خواهم کرد
 ز آنهمه طایفه دوست همو
 ببرد سیم و در کنار کند
 سیم ریزند و کیسه بکشایند
 بکند صد هزار گونه دعا
 سه یك آید چو او گرفت سه شش
 دست چون در زد از میان ببرد
 ندهد هیچ بورك اینت غنیم
 با حریفان بجمله بستیزد
 عشو ها سازد و دهد کرناش
 از لطافت برآستی جگریست
 از پس او بشهر ها بروند
 تا همه خانه اش نپردازند
 جامه و سیم و زر پذیرندش

بوالفضایل که سیدیست اصیل
 کار ها دیده بزمها خورده
 فخر گردان و تاج را دانست
 شاه را طبع در نشاط آرد
 چشم بد دور صورتی دارد
 بزم را چون پگاه برخیزد
 ساغر بوالفضایلی بر کف
 دوستکای دهد ندیمانرا
 مست گردد چو پیل بایک و پنج
 عیب او نیز یاد خواهم کرد
 کس نباشد قمار دوست چو او
 خواهد از شاه تا قمار کند
 چون حریفان بجمله کرد آیند
 نا زده زخم خرمسراد او را
 اندر آرد گرفته نا خوش
 داد چون ماند خصل کم شمرد
 چون برد آستین کند پر سیم
 بستههد چون نماند بر خیزد
 چون موکل شود بدو فراش
 راست گویم ظریف جانوریست
 چه عجب گرزنانش فتنه شوند
 هیچ زنرا بلطف ننوازد
 سغبه کردند و دوست گیرندش

مدح امیر ماهو

ماهو آنسید ستوده خصال	باشد آهسته طبع در همه حال
مایه دانش است پنداری	هست مستی او چو هشیاری
ذات دانا و طبع برنا نیست	مثل او هیچ تیزو دانا نیست
در همه کارها کند انجام	نبود مثل او بهزل و مزاج
شه چو از حال او خبر دارد	هر زمانش عزیز تر دارد
بنهد بد سگال را کردن	گرچه خو دارد او فرو خوردن
میکنند نرم نرم کوشش خویش	میکنند آشکاره جوشش خویش
دلش ار که گهی گران گردد	در سر او همیشه آن کرده
که بود جاهش ازدگر کس بیش	داردش شه عزیزو خاصه خویش
برتر از دست خود نخواهد کس	عیب او این توان نهادن و بس
از همه چیز جاه دارد دوست	این زاصل و بزرگ و همت اوست

مدح امیر کیکاوس

در برابر امیر کیکاوس	خوب و رنگین نشسته چون طاوس
مایه عشرتست و کان طرب	نکند جز نشاط و عیش طلب
پیل زوری که چون کند کشتی	پیل را زور او دهد پشتی
شیر زخمی که چون برانگیزد	شیر بیشه ازو بپرهیزد
با چنین قوت و چنین مردی	هست با همت و جوانمردی
نیست خالی ز جنس جنس علوم	خبری دارد او ز شعر و نجوم
نیست عیبش جز آنکه بی سیم است	همه امیدش از پدر بیم است
چون شود تنگ دست و درمانده	روی صلح از پدر بگردانده
یله کرده ز شهر و کیر دراه	سوی دهقان کشد سپه ناگاه

گوید از عجز بر صنایع پدر
منزل اول بنو نهاله کند
آنکه آید بدیه کل هری
گر همه یکدومن کرنج دهند
از پس آنکه مرد بگراید
اینهمه پر دلی بکار آرد
آرد کیلانش از براش^۲ بود

مدح شاهینى

باز شاهینى نکو دیدار
شاهش افزوده از شرف جاهى
ره بسوى نشاط بر دارد
نه طلا بن بود نه حازه بود
در طرب همچو گل همى خندد
از لطافت قرین جانست او
گرچه اورا بسااها زین پیش
هر دو حالى شراب نخوردندى
پیش از این هیچ کار دیگر بود
دست بر ناف او نهاد بمهر
ور کنون طبیعتى کند که که
از حکایات آن امیر گزین
حال مردانکیش معلوم است
او نه زین پر دلان اکنونست
چون نهد دست زور میل بمیل

اندر آید بگرد آن يك سر
تا مکرنان^۱ از آن نواله کند
شاید ار نام خوك^۱ او نبری
و آنقدر نیز هم برنج دهند
کر و فری عظیم بنماید
تیغ بر خاک خشك بگذارد
در همه یکدو مشت ماش بود

بزم را کرد همچو باغ بهار
شادمانه نشسته چون ماهی
سنگی از هر که هست بخور دارد
هر زمان زو بساط تازه بود
هر چه او گفت شاه بپسندد
پاك چون آب آسمانست او
هوشی کرده بود در سر خویش
مست گشته نشاط کردندى
که شبى مست پیش او بغنود
بر برش بوسه داد و داد بمهر
نیست او را سخن معاذ الله
نتوان هیچ چیز گفت جز این
کآهن اورا بدست چون موم است
که بمردى زرستم افزونست
نهد انگشت بر میانه کیل

گر نه او را بدید عوی کشد
میل خونین ز کف بیندازد
شلغم پاره را دو پاره کند
نکند کس زیان بمردی بر

خیزد از جای خویش و هوی کشد
حمله آرد چو شیرو بگرازد
اوزبرك کلم گذاره کند
آخر او بر کشد بمردی سر

مدح ابوالقاسم دبیر

کود کست و برآی و دانش پیر
هر دبیری که دیده بپسندد
هر چه رانده همه نکو راند
چه شد آنجا برزگ زاده کی است
کن تن سنگی گرانش نیست
طبع بیتاب او ندارد تاب
طشت سازد ز آستین قبا
تا چگونه رود حدیث فراش
معدۀ پر شده بپردازد
که نشاطش فرو مرد در دل
نرسد چند که بخدمت بار
اینک آید جنایت^۱ و تقصیر
سوی هر دستگاه یابد راه

باز ابوالقاسم آن خیاره دبیر
كلك او بر رقم که پیوندد
تازی و پارسی نکو داند
گر ز طبیعت^۲ درو کشادگی است
هیچ عیب در جز آتش نیست
ارضعيف ارقوی دهند شراب
چون کند پر کم^۳ و ندارد جای
منتظر ایستاده ده فراش
هر چه خورده بود بر اندازد
آنچنانش بر ندمست و خجل
پس بشستن قبا دهد ناچار
چون بدانند علت تأخیر
زود بینی که از حواله شاه

مدح حسین طبیب

در همه فعلها بدیع و غریب
بسر حکیم بزرگ جالینوس
هزل او اصل شاد کامیهاست
۱. خل - زصلت ۲. خل - ترکم - ترکم
۳. خل - خیانت ۴. خل - نین

مشفق عمرها حسین^۴ طبیب
آنکه در علم طب کند افسوس
جد او اصل نیک نامیهاست

بس برسمست و نیک شایسته
تندرستی چو در دهان دارد
نکته گوید بسی چو باز نرد
سیکی هفت و هشت چون بخورد
اندر آید بر یخ و بقره^۱ بقو
زود یکپای چست بر دارد
در همه حال آشکار و نهان
خوش ندیست راست باید گفت
عادت او دروغ و بهتان نیست
گاه و بیگاه چون طبیب شهست

شاه را بنده ایست بایسته
شه بر او اعتماد جان دارد
اینت زیبا و اینت خوشدل مرد
دست زی عشرت و نشاط برد
راست کوئی که هست جنس لقا
راه آیم روم به پیش آرد
علم ابدان شناسد و ادیان
همه علمست آشکار و نهفت
بکه هزل و جد گرانجان نیست
ظاهر و باطنش حبیب شهست

پای غوری که او تواند کوفت
خرس هرگز چو او نداند کوفت

در حق خویش گوید

من که مسعود سعد سلمانم
شاه بیمو جیبی عزیزم کرد
جای من پیش خویشتن فرمود
دان که من کس نیم کدائی ام
ابلهی ناخوشی گرانمی ام
که سر از رنج دست میمالم
پیش ساقی همی کنم زاری
از من خام قلتبان گران
که بحالی بهانه جویم

کمتر و پستر از ندیمانم
وز همه بندگان پدید آورد
تامکان و محل من بفزود
سست عقل و ضعیف رائی ام
همه ساله چو ناتوانی ام
که ز درد شکم همی نالم
تا بکم دادنم کند یاری
خدمتی بایش برسم خران
حسب حالی ترانه گویم

که زدیدار او نکرده کش
 ناخوش و ناترنک و نادانم
 تا کی آیم بشهر بار دگر
 تا ببینم رفیع مجلس شاه
 کوئی آید از آسمان بزمین
 چنگ و بر بط چغانه و عنقا
 ندما از لقای این شه کش
 باد بر تخت شادمانی شاد
 از همه نوع نعمت اندروی
 رودهای بلحن موسیقار

چکند این چنین ندیم برش
 لاجرم چون چنین گرانجام
 رفتم اینک بسوی چالندر
 رنج بر خویشتن کنم کوتاه
 مجلسی باشد آنکه خلد برین
 مطربانی چو باربد زیبا
 ارغنون با سماعشان ناخوش
 تاجهانرا همی بود بنیاد
 مسند و ملک و حشمت اندروی
 بادهای لطیف نوشگوار

صفت محمد نائی

ارغنوننی بود بتنهایی
 شاد گردد دلی که دارد غم
 گر تشارش کنند جان شاید
 مهر بازی کند بکک دو چشم
 زرو در از عبارتش ریزد
 پرده از پیش صفا بردارد
 لت و سبای روان شود هر سو
 بزند کیر خواره بانو را
 فرض او بر آتش باشد و بس
 نبود حاصلی مگر خنده
 زود گردد در روان زهر سوکاج
 جمله دارد فدای او خانه

لحن نای محمد نائی
 چون بسرنای او در افتد دم
 نغمه او چو جان بیفزاید
 راحت آن ساعتست کوا از خشم
 امرونی از امارتش خیزد
 مطربان را بجمله گرد آرد
 ناصر کل دوان شود هر سو
 آن خر کون دریده پیرو را
 زینمه زخم و چوب بند و جرس
 کر نه زین روسبی و آن کننده
 قلیبان چون گرفت خشم و لجاج
 چون ببیند زخوره دانگانه

در همه حال سیم دارد دوست

قلتهائی از آتش عادت و خوست

صفت عثمان خواننده

باز عثمان عندلیب آواز
دست زد چون بخفجه^۱ ایقاع
بانگ که که چو بر سرودزند
خواجه نا که چو در سماع آید
ساتکینی بزرگتر خواهد
خواهد از وی زمان زمان بازی
گر نبودی گریز پای و دنس^۲
مطربان را بهم بر آغالد
تا کند گنده درست بکف
تا بخسبد بکنجی اندر هست
هرگز آن شوخ دیده پیشرم
آنکسانیکه دشمن اویند
آنچه گویند من چرا گویم
او نبوده ست کودک نیکو
بسرای کجک نرفته است او
کرد بازار و کوی کم کشت
من سخن کر همی نکردانم
حلقه گوش او همی گوید
یک اشارت کفایتست او را

کرده از قول جادوئی آغاز
بگذرانند ز اوج چرخ سماع
آتش اندر دماغ عود زند
عشرت و خرمی بیفزاید
ز سرود و سماع در خواهد
گاهگاهش کندهم آوازی
بزمهارا چو او نبودی کس
از میانه سبک بیرون کالد
راست باهره چو جنبی دف
با یکی قحبه کلنده کست
ز لبت خادمان نگردد نرم
بیهده چیز کی نمیکویند
عیب آن بیهنر چرا جویم
خوش نبوده ست لحن و نفعت او^۳
هست هرگز شب نخفته است او
بسر مرغزار بگذشته ست
وز طریقی دگر همی رانم
که زبان زین سخن چه میجوید
بنده را در خورست زخم عصا

صفت علی نالی

از دگر سو علی بنغمه نای

دل بر انگیزد ای شکفت زجای

۱. خل - بنغمه ۲. خل - او بس

۳. خل - او بیکو

دارد از جنس جنس دهمدها
 میزند نای و تنگ میجو شد
 با دل خویشتن همی گوید
 عشق و رنج محمد نائی
 چه زند آخر او که من نزنم
 دل چرا بیهده دژم دارم
 من بخانه چرا نه بنشینم
 کار بی زرو بی وبال کنم
 که اگر سیمها بسوددم
 باطن این گوید و بظاہر باز
 آنکه در حکم او بود شب و روز
 آب بی روی وی نیارد خورد

آرد از نوع نوع زمزمهها
 بهوا روی عقل میپوشد
 که غم از جان من چه میجوید
 مر مرا گشت اینت رسوائی
 اگر او هست مرد من نه زنم
 نه ز کس دستگاه کم دارم
 توبه باصلاح بگزینم
 کسب خویش ازرمحلال کنم
 نعمتی زین طریق زودنهم
 صد تضرع فزون کند از آغاز
 برفشانند بروی گنبد کوز
 پیش او هیچ از این نیارد کرد

صفت اسفندیار چنگی

چنگک اسفندیار چنگی باز
 راست گوئی هزارستان نیست
 خوش زن و خوش سرو و خوش قواد
 لیکن آنرو سپی زن بیباک
 شاه خلعت دهدش در پوشد
 لثره بر تن ویکی بر سر
 تن خویش از دروغ بفریبد
 چون نشست و قمار در پیوست
 جامها را گرو کند بقمار
 چنگک بفروشد و ندارد ننگ

بادل و جان ز عیش گوید راز
 مجلس از لحن او گلستان نیست
 خوش سماعی کند همی بمراد
 هرچه یابد همه بیازد پیاک
 چون برون شدز کوشک بفروشد
 کفش آن پای دیگر این دیگر
 یکزمان از قمار نشکیمد
 از بغل که بریده بادش دست
 برود قلتبان بیک شلوار
 عاریت خواهد از حریفان چنگ

از خرابات چون بخوانندش
شوله برداشته دوان چون سگ
چون سگ قلیبان همی پوید
پس درم خسرو سکا بادی
جامه های نهاده تو بر تو
بیشتر گر نکویمش بادی
پس هشتاد و پنج خرم و شاد
من بدبخت مانده بی برگم
یارب آن مرده ام که آرد یاد
تا من آن چارپا بسزخم آرم
شاد و خرم کنم روانش را
مردمان سخت گم رهند همه
ای عجب هر که او بخواد مرد

روی ناشسته میدوانندش
از پس او مجاهران درتگ
با خود او نرم نرم می گوید
بگذرانید عمر در شادی
ز آن نپوشدمگر که نوبر نو
باشدش ده هزار دیناری
ملك الموت ازو نیارد یاد
آرزومند يك شكم هر گم
كان گرانى روان بمالك داد
حق آن پیر مرد بکزارم
ندهم هیچ بچگانش را
پند بی منفعت دهند همه
جز قمار از جهان چه خواهد برد

صفت كودك جعبه زن

جعبه كودك خوش دلکش
چون فرو راند زخمه بر جعبه
يك زمانى سماع گرم کند
پس بگیرد دلش ز انبوهی
خیره با خویشتن همی گوید
سربیندد بهانه ها سازد
سیمکی کهنه بنهد اندر پیش
بکف آرد نبیند کاسی را
کار و باری چنین فرو سازد

راه اشکر همی سراید خوش
هر که بشنید کرددش سغبه
دل سخت از نشاط نرم کند
فکند در میان دو کوهی
چون ببیند رهی فرو موید
سوی کردهانه نا کهان تازد
شرم نایدش ز آن دو کیسوی خویش
بدهد او بدور طاسی را
پیش معشوق جعبه بنوازد

او نهشته میان فلاشان
 اول آشفته را برون آرند
 باز گشته بروپی خانه
 عین عین و کرده چشم را بدروغ
 چون به پیش شه اندر آرندش
 روی از آژنگ همچو طغفانه
 شه ترنجی زند برویش بر
 چون بدان زخم بشکند بینیش
 روی پر کرد و بینی اندر خون
 آتش از دیده آمدن گیرد
 عذرها خواهدش سبک عثمان
 دل او خوش کند بیاری لک
 بکنند اینهمه ندارد سود
 نشود باز آنچه عادت اوست
 آنچه او را دهد بزودی شاه
 هرچه از جودش بکف کند او
 روز کوریش هیچ کم نشود

که در آیند زود فراشان
 شکرش با گرفته خون^۱ آرند
 کرده خود را ز بیم دیوانه
 راست مانند گاو جسته زیوغ
 اندر آن پایکه بدارندش
 بر خود افکنده کرم هفقه
 کند از خون روی مویش تر
 بوالعجب گشته صورتی بینیش
 بر خزیده دو دیده ملعون
 جمبه بر گیرد و زدن گیرد
 درد او را کند سبک درمان
 تا شود نرم و راست گردد رک
 روز دیگر همان بخواهد بود
 ارشود باز از آن سعادت اوست
 هیچ خاطر بدان نیابد راه
 در خراباتها تلف کند او
 نشد او نیک بخت و هم نشود

صفت زرور^۳ بر بطی

زرور^۱ از بربط بدیع نوا
 باربد زخم و سرکش آوازست
 زان نواها که او تواند زد
 هیچ مطرب بکرد او نرسد

بر کند لحظه بلحن هوا
 شادی افزای ورنج پردازست
 هیچ خنیاگری نداند زد
 که کس اندر نبرد او نرسد

چه شد از کودکی نکو بودست
 من نبودم که او فراز رسید
 خلق را صورتش نگاری شد
 با سماع غریب دلجویش
 مردمان باده ها همی خوردند
 هم بخانه نثار کردندش
 بر کف دست همچو آبله
 عامل سرسنی ازو بر خورد
 چون می و شیر یافت اندامی
 بنشستی و پیش بنشانندی
 و آنچه خورشید کرد کس نکند
 چون زنان دامنیش بر سر کرد
 اندرو گفته بود بیچاره
 آن دو بینی که نام به روزیست
 ایدریغا که بر نخوردم من
 ز آن نکوئی گذشته یافتمش

✱ (صفت پری ۳ بانی) ✱

پری^۲ خوش خطا بر ننگ رباب
 قمری مجلس است و بلبل بزم
 کرد جعد سیاه مرغولان
 در سرود حزین که بر دارد
 هیچ عیب اندرو نمیدانم
 آنکه گوید که او سفر کرده است

۱. خ - بست - پس ۲. خ - بسر

خوش عنان و لطیف خوبودست
 الحق از لطف دلنواز رسید
 لهورا از رخس بهاری شد
 بر رخ لاله رنگ گل بویش
 مهتران عیشها بسی کردند
 بهمه خانه ها ببردندش
 کس نکردی زبار او کله
 که شبی نا گهان بدو بر خورد
 راند هر ساعتی بر او کامی
 همه وقتیش نوش لب خوانندی
 دست خفاش پشت پس^۱ نکند
 سیم دادش بسی چوسر بر کرد
 چون شد از درد عشق دل پاره
 آخرش روشنی و پیروزیست
 زان رخ چون گل و تن چوسمن
 توبره ریش گشته یافتمش

رانده جمع مطربان همه آب
 بشکفاند نوای او گل بزم
 بهر مهر و ستیزه دولان
 لب و دندان اوشکر بارد
 نکته زین سبب نمیرانم
 سوی چالندراو گذر کرده است

۲. خ - بهروز

مست ماندست مفتحه در خرگاه
 عامل او را سه توله زر دادست
 سعد و کرا بیاری آوردست
 بازمانده ست و جنگ پیوسته ست
 از سر آن حدیث نگذشته ست
 رنج آن نازنین چرا جویم
 آن کمرگاه و آن میان بیند
 ور برد زو بدان که جان نبرد
 سخت محکم گذاری دارد
 آتش اندر زند بموی زهار

در رواق هنقش سر چاه
 چون گریبان بناز بگشاده ست
 روز دیگر عتابها کردست
 با لب ریش بسته بنشسته ست
 محملی بسته است و خوش کشته ست
 این دروغ چنین چرا گویم
 هر که او آنلب و دهان بیند
 بر تن او ببید کمان نبرد
 بر میان تیر کاری دارد
 گرزند هیچگونه بر دیوار

صفت بانوی قوال

حمله آورد بر بریشم رود
 بکلو مقنعه در افکندست
 گر نبودیش نرخ سخت ارزان
 که نباشدش خانه بیمهمان
 که صلاح خود اندر آن بیند
 خوش کند روز کارایشان زود
 نکند هیچگونه دلتنگی
 واقفی نیک و بد شناخته
 کوه خواهد که حلم او گیرد
 که ز دزد و عسس بنهر اسد
 جزغم خوردنی و پوشش نیست
 خویشتن خفته سازد اینت سره

بانو آن نادر جهان بسرود
 از بر آواز در سر افکندست
 گفتمی^۱ هست دختر لرزان
 دارد او همت و طریقه آن
 بی ده آزاده مرد نشیند
 کند آماده کارایشان زود
 شویش آن شیر مرد^۲ سرهنکی
 بیش و کم دیده است و باخته
 چشم بر کارها فرو گیرد
 نیکنام است ورشک^۳ شناسد
 غیرت رنگ و جنگ و جوشش نیست
 چون شتر بر گرفت راه دره

بادل خویش گویدای عجبی
 درهم افتاده اند چون خروگاه
 از میانه عوی برآورده
 ز آن بضاعت کز ونگردد کم
 ور شود نیز وقتی آلوده
 خیره و یحک چرا شود غمناک
 اینهمه چیزها گران نبود
 ور بود هم چرا بود در تاب
 سرخ سر خود چرا رود برهی
 گیرد او برنشسته ایمن بود
 لاجرم خانه ایست آماده
 در کشاده ست و پیشگه رفته
 منت گفتم یقین بدان ایدوست
 اینهمه هزل بود و بازی بود
 من ازین نوع طبیعتی کردم
 گفتمش بنگرم چه رنگ آرد
 سرفراز و شگرف و عیارست
 او بهر کار بس باندام است
 سخت شلوار بند و پا کیزه ست
 و آنچه گفتم همه درست ترست
 و آنکه بر آخری رسد مجلس

صفت ماهوی رقااص

ماهوك درمیان چو در گردد

نیست کس راز مردمان ادبی
 همه بایکدیگر بکاوا کاو
 رشك رادست موزة کرده
 چه خورد ریش کاو رشکن غم
 چه دهد دل به رنج بیهوده
 چون بمشتی دو آب گردد پاک
 بچه باید که در میان نبود
 نه بریده شد دست تخم سداب
 که شود زو پدید سر سیهی
 بر هنر لایخ و لغ چنین فرمود
 برهم آمیخته نرو ماده
 این نشسته ست و آن در گرفته
 که همه دول خانه خانه اوست
 آنچه گفتم همه مجازی بود
 آن نه از بهر ریبتی کردم
 روی نیکو بسوی چنك آرد
 جلد و شوخ و ظریف و تند رست
 هم نکوروی و نکو نام است
 ممکن آید که نیکو دوشیزه ست
 که بخوبی زییده دگرست
 شود از عقل هر کسی مفلس

مجلس از خرمی دگر گردد

شادی و لهو درهم آمیزد
عیش را و نشاط را سببی است
روسی زاده را نکو علف است
بر جهد و افتدش براو نظری
آب گیرد دهانش در شلوار
راست چون مردمان نادیده

طقطق پای او چو بر خیزد
بس نشاطی و مجلسی طیبی است
مادر قحبه را نکو خلف است
نرخری گریبشت ماده خری
باز ماند دو دست اواز کار
بوالفضایل بر او نهد دیده

طیبت

از پی خرمی مجلس شاه
که بگوید سخن بنظم فراخ
دورم افکند روز کار چنین
دل ازین نوع خوش توانم کرد
خاک را اندرو قرار بود
نعمتش هر زمان فزاینده
جان دشمن فدای جانش باد
دولتش بنده باد و چاکر باد
از لقایش بدیدگان روشن

طیبتی میکنم معاذ الله
شاعر آری چنین بود گستاخ
چون از آن مجلس بهشت آیین
منه گر چاره ندانم کرد
تا فلک را همی مدار بود
دولت شاه باد پاینده
مرکب جاه زیر رانش باد
روز گارش شده مسخر باد
باد سلطان و پادشاه ز من

تا بدل در نشاط و شادی باد
دولت و ملک شیرزادی باد

مقطعات

❖ (ناله از قلعه نای) ❖

بجمله ما که اسیران قلعه نائیم
نه مالهایی کآنگاه بود فایده داشت
همان کفست و نخیزد از وسخا و کرم
بروز تا بر ما اندر آید از روزن
ز بهر هستیها نیست کردمی لیکن
در از عمری دارم که اندرین زندان
چه نازها کنم امروز من بیرنائی
بکرده کار که در راحتم ز تنهائی
من ار نکردم بذله مصون زیم چونان
اگر جهانرا چونین ندانمی مجبور

نشسته ایم و زیان کرده بر بضاعتها
نه سود دارد اکنون همی براعتها
همان دلست نجنبید درو شجاعتها
کنیم روشنی و باد را شفاعتها
بنیستیها کردم بسی قناعتها
بر من از غم دل سالهاست ساعتها
کنم زپیری فردا بسی خلاعتها
که سیر گشت دل من از آن جماعتها
چون نظم ما را افتد همی اشاعتها
بشعرها زنی بر جهان شناعتها

❖ (شاعران بینوا) ❖

شاعران بینوا خوانند شعر بانوا
طوطیانه گفت و نتوانند جز آموخته
اندران معنی که گویم بدهم انصاف سخن
باطلی گر حق کنم عالم مرا کرده مفر
گوهر اردر زیر پا آرم کنم سنگ سیاه
گر هجا گویم رمد از پیش من دیو سپید
کس مرا نشاسد و بیگانه رویم نزد خلق

وز نوای شعرشان افزون نمیکردد نوا
عند لبیم من که هر ساعت دگر سازم نوا
پادشاهم بر سخن جایز نباشد پادشا
ور حقی باطل کنم هنر نکردد کس مرا
خاک اگر در دست گیرم سازم از وی کیمیا
ور غزل خوانم مرا منقاد کرده ازدها
ز آنکه در گیتی زبی جنسی ندارم آشنا

* (اندرز) *

آسان گذران کار جهان گذران را	زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهر نیکی تن را	آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان طمع جمله فرازست و نشیب است	ایمر کب پر حرص فرو گیر عنان را
جانست و زبانست زبان دشمن جانست	گر جانست بکارست نگهدار زبان را
دی آرقت و جزا امروز و زمدان عمر که امید	بسیار بفرساید و برساید جان را
پیش از تو جهان بود دست آنکس پس ازت	گیرند نگو بوده ره و رسم فلان را

* (هجا) *

باتونکال از هجاست زیراك	به جلو است آن تن تو و ایضاً
مست و خراب دوش بخفتی	شد پاره دامن تو و ایضاً
وا کنون دورنگ بینم ازهار	ریش ملون تو و ایضاً
هر گز فرحج ندیدم جز تو	ای روسپی زن تو و ایضاً
امروز از این حکایت عیشست	در کوی و برزن تو و ایضاً

* (به خواجه ناصر) *

خواجه ناصر خدای داند و بس	کا آرزوی تو تا کجاست مرا
من چورفتم تو هیچ کردی یاد	صحبت من بگوی راست مرا
کار چونست مرا ترا کامروز	کار بابرگ و بانواست مرا
نزد بونصر پاری گویم	روز بازار تیزخاست مرا
همه کام و هوا بدولت او ^۱	از فلک رایج و رواست مرا
آنچنان دارم که پنداری	بدعا از خدای خواست مرا
سرفرازی که کرد موکب او	همه در چشم تو تیاست مرا
نامداری که خاک در گه او	همه در دست کیمیاست مرا

لیکن اندر میان شغلی‌ام
 عملی میکنم که از بد و نیک
 گاه اندر میان صدی‌ام
 ز آفتاب سعادت تاباش
 زین همه نیکوئی مرا حظ است
 باز که بر کران دشتی‌ام
 کمترین رهبری مرا غول است
 نرمتر بالشی مرا سنگ است
 عز با درد سر که دارد من؟
 در فروغ دل چنین مخدوم
 ای رفیقان فراق روی شما
 دل و جانم همه شما دارید
 کس نگوید که زنده چون مانم
 پس چو پیچان دو دل همی باشم
 چکنم قصه کارزوی شما
 ورنه این دوستی ز جان و دلست
 نکنم عشرتی بطبع و همه
 نخواجه با توام کزین گفتار

«(شکایت)»

که در او شدت و رخاست مرا
 گاه خوفست و که رجاست مرا
 کز همه دوستان ثناست مرا
 روز اقبال پرضیاست مرا
 با همه شادی استفاست مرا
 که درو بیم صد بلاست مرا
 بهترین همراهی صباست مرا
 گرمتر بستری گیاشت مرا
 جاء با رنج دل کراست مرا
 آنهمه رنجها رواست مرا
 در دل و جان غم و عناست مرا
 وین شکفتی بدین رضاست مرا
 چون دل و جان ز تن جداست مرا
 بسی شما زیستن خطاست مرا
 داند ایزد که جان بکاست مرا
 بشما این شغب چراست مرا
 هوس عشرت شماست مرا
 از سر شمه و ریاست مرا

نه جای شخودن بماند از دورخ
 بگریم همی در فراقت چنانک
 که از بس سرشکم بروید همی

نه جای دریدن بماند از قبا
 که داود بر تربت اوریا
 بیافوت انگشتی بر گیا

«(مدح ابوسعید)»

ای مایه سعادت ای بوسعید
 جاهت ز چرخ یافته میدان
 روحی ز عیب و نقص منزّه
 چون صدر تو که یابد مقصد
 راه امید را بهمه وقت
 بازم قضا فکند چو صرصر
 چونانکه به بینم از دور
 اندر مضا شهابم کوئی
 در کردهای او هم دارم
 آن کوه را چو ابر مهیا
 پیچان به پس و پیش جولابلاب
 برنیش عقربم همه زنده
 ناکه بر این ستام مرصع
 تا روز در دعای ملاقات
 تا طلعت تو باز ببینم^۱
 ای از هنر بمدح معین
 چون دست تو نیارد گردون
 آنی که عز و دولت معجب
 هم سیرت فرشته از آنک
 اقبالها بساز دمام
 شاهست میزبان توفانحر

ای از سعود کشته مرکب
 رایت زمهر ساخته مرکب
 عقلی بذات و عرض مہذب
 چون بزم تو که بیند مکتب
 از جود تو نشسته مرتب
 ناکام در مسالک مسبب

 چون چرخ پوشد سلب سلب
 در زیر ران هیونی اشهب
 و آن دشت را چو باد مجرب
 گردان بچپ و راست چو کوکب
 از انتظار عقرب^۲
 گردون کشد جلال مذهب
 برداشته دو دست بیارب
 راضی نیم ببخت مراقب
 وی از خرد بشکر معاتب
 چون رای تو نیارد کوکب
 چون دیگران نکردت معجب
 گردت زمانه داد معرب
 ز آن مخورده جامهای لبالب
 ملکست بوستان توفاطرب

۱- مصراع یافت نشد ۲- مصراع تمام یافت نشد ۳- خ ل - بینم

كان الشراب بعد زمان
در صبح دولتی بصبوحی

مصباح بان عرب فاشرب
می خور فداك عندي اصوب

«(شکوه)»

ای بزرگی که پایه قدرت
مفلس از جود غنی گشته است
صیقل عدل تو بتیغ هنر
هر که او تیغ خدمت گشته است
نیست پوشیده حال بنده ترا
عمر شیرین بیاد بر داده است
بهمه وقت بی گمان بر من
تا بتازی و پارسی طبعم
صلت و خلعت مرا هر بار
چون که این بار و بر واحسانت
یا ببرده است از میان خازن
تا مرا دشمنست گشت فلک
باد عمرت فزوده در دولت

همچو خورشید بر فلک سوده است
رنجه از جاه تو بر آسوده است
از جهان زنگ جور بزدوده است
جز بزرگی و جاه ندروده است
که تنش چون زغم بفرسوده است
دل مسکین بدرد پیموده است
دلبر مهر بان ببخشوده است
بسزا هر زمانت بستوده است
از همه کس تمامتر بوده است
مر مرا هیچ روی ننموده است
یا خداوند خود نفرموده است
کوششم در زمانه بیهوده است
که بتو عمرها بیفزوده است

«(بخواجه ابوالقاسم فرستاده)»

خواجه ابوالقاسم ای بزرگ اَصیل
هستی آ که ز حال کآن خاتون
در وفای تو گر خورد سو کند
شادی وصل او که خواهی یافت
راهبائی که او زند بر چنک
برد خواهیش هیچ راه آورد

غم معشوقه هیچ کمتر هست
جز تو آنجاش یار دیگر هست
که نخورده است... باور هست
باغم هجر او برابر هست
یاد داری و هیبت از بر هست
زین معانیت هیچ در سر هست

آمدن در خورت نبود اینجا باز گشتنت هیچ در خور هست

✽ (ستایشگری) ✽

ای بزرگی که در همه احوال
کمترین پایه ز همت تو
خلق تو جسم عنبر ساراست
روز تایید تو در اقبال است
سفر تو چو عید فرخنده است
عید تو چون سفر همایونست
(ناله از روزگار) ✽

دست بر زخم من فلک نگشاد
کس چو من گوهری بنظم نسفت
از چنین کار های بی ترتیب
سخن خوب و نغز طوطی گفت
دل به تیر عنا نباید خست
نه سهی سرو گشت هر چه دمید
تا درین سمج بی درم نه بیافت
کس چو من حله ز نثر نبافت
دل من خون شد و جگر بشکافت
خلعت و طوق مشک فاخته یافت
جان بتف بلا نباید تافت
نه غنیمت گرفت هر که شتافت

✽ (تأسف بر سپید شدن موی) ✽

مویم آخر جز از سپید نکشت
رنک آن سرخ هم نشد گر چند
مرد را چون سپید گردد موی
نادرستی بودش رنک دوم
تن بنه مرگر او حرص خلود
موی چون نادرست گشت بدان
دوزخ جاودانه جست^۱ آن کس
پند این مستمند بشنو نیک

گر چه اول جز از سیاه نرست
مردم آن را بخون دیده بشست
تن چو موی سپید گردد سست
چون درستیش بود رنک نخست
از دل خویشتن برون کن جست
که نمانده است جای موی درست
کز جهان عمر جاودانی جست
دل بر آن نه که آن^۱ سعادت تست

* (مدیح) *

هر زمان بر من اصطناعی نوشت
 بحر فضل تو ژرف و پر لولوست
 کف رادت چو علم بی آهوست
 بنده خویش را برادر و دوست
 وین تمثیل ز روی عقل نکوست
 مرا خدمت تو در رک و پوشت
 سال و مه با صفا و با نیروست
 که مرا اصل زندگانی اوست
 گرنه در مهر تو نام یکتوست
 تربیت کردن چو من کس خوست
 راست گوئی که نامه مانوست
 * (نصیحت) *

ای بزرگی که حسن رای ترا
 ابر کف تو تند و پر کهرست
 دل شادت چو عقل بی زلست
 جز تو از مهتران خطاب که کرد
 هم رک و پوشت خواندیم شاید
 ز آنکه چون خون و استخوان شد طبع
 کر مرا جان و دل ز خدمت تو
 چون تخلف کنم ز خدمت تو
 باد پشتم ز بار رنج دو تاه
 تربیت کردیم بنظم و ترا
 آن قصیده بجانب این قطعه

پیش دانش بر ایستادن چیست
 خویشتن را غرور دادن چیست
 همه را ای شکفت زادن چیست
 بر تن خویشتن گشادن چیست
 خلق را در هم اوفتادن چیست
 این بکف کردن و نهادن چیست
 * (وصف خروس) *

عذر بی منفعت نهادن چیست
 مرگرا زاده ایم و مرده نه ایم
 پس چو در جمله می بیاید مرد
 در رنجی که منفعت نکند
 روزی خویشتن خورد هر کس
 دیگران چون پس از تو بردارند

در زیر شاخ گل شد و ساکن نشست
 اندر دو ساق پایش دو خار چیست
 و آن از پی سلاخی بر پای بست

ناکه خروس روزی در باغ چیست
 آن برک گل که دارد بر سر بکند
 آن از پی جمالی بر سر بداشت

«(پیری و جوانی)»

آدمی سر بسر همه عیب است پرده عیبهاش بر نائیست
زیر این پرده چون برون آید همه بیچارگی و رسوائیست

«(حسب الحال ۱)»

مرا بس زدیوان مرا بس ز خدمت خوشا روز بیکاری و وقت عطلت
بر این تیغ کوه گل انبار کوئی چو فغفور بر تختم و فور برکت^۱
چو دولت مهیا بود هر کسی را اگر او^۲ نجوید بجویدش دولت
امامی که بر روزگارست مارا اگر او ندارد بدادش مهلت
اگر دولت آید و کر نکبت آید بنزدیک من هر دو را هست آلت

«(عرض بیچارگی و آرزوی گرمابه)»

گرمابه سه داشتم بلوهور وین نزدهمه کسی عیان است
امروز سه سال شد که مویم مانده موی کفرانست
بر تارک و گوش و گردن من کوئی نمد تر کران است
از رنج دل اندکی بگفتم باقی همه در دلم نهانست
پاداش من درین غم و رنج بر ایزد پاک عیب دان است

«(به عمر کاک فرستاده)»

عمر کاک را که خواهد گفت کای عزیز و گزین برادر دوست
در هوای من اردل تو دو تاست دل من در هوای تو یکتوست
مهر هر کس کهن کهن گشته در دل من زمان زمان نونوست
بر گک و پوست گشته با من چون توانم نشست پیر گپوست
بتو محتاج گشته‌ام که مرا پای بی زور و دست بی نیروست
آنکه محتاج او نیم همه روز مانده در پیش من چو دوست آهوست

۱- این اشعار بنام دیگری هم ضبط شده است ۲. خ. ل. - بر گاهم و نور بر لک ۳. خ. ل. - خود

برود آنکه زوست راحت من
شدن او چو مهر بر آبست
نروود آنکه غصه من ازوست
ماندن این چو نقش بر زیلوست
که مراخوست بازجستن دوست
تو بر من بآمدن خو کن

«(مدح ثقة الملك طاهر)»

ثقة الملك تا بمدر نشست
تا همایون دوات پیش نهاد
درد دشمن شد دست و داروی دوست
بنگر اکنون بتازگی عجا
دهر پیشش میان بطوع ببست
الفش را فلک به تا پیوست
تاش بسپرد آن مبارک دست
کاندر آن لفظ درد و دارویست

«(مدح ابورشده رشید)»

مجلس سامی جمالی را
مجلسی را که چون بهشت خدای
واندرو حشمت خداوندیست
کعبه شد ز بسکه اهل امید
عمده مملکت رشید که ملک
بدهادش خدای صد چندان
بنده مسعود سعد خدمت کرد
معدن جاودانه نعمت کرد
که ازو روزگار حشمت کرد
گرد او طوف جست و رحمت کرد
مجلس آسمان همت کرد
که ز اقبال چرخ نهمت کرد

«(موءظله)»

ایمنی را و تندرستی را
در جهان این دو نعمت است بزرگ
تا فراوان نایستی تو ذلیل
آنچه بدهد فلک ترا بستان
توجه دانی که چند بد هر روز
راستی کن همه که درد و جهان
آدمی شکر کرد نتواند
داند آنکس که نیک و بد داند
روزگارت عزیز نشاند
باز ده پیش از آنکه بستاند
بخت نیک از تو می بگرداند
بجز از راستیت نرھاند

پیش از آن کت قضا بخشباند
که ز ما یادگار میماند

سخت بیدار باش در همه کار
نیک رو بدمرو که نیک و بدست

«(هرثیت)»

رشد از اینگونه بس فراوان کرد
فلک جانربای بیجان کرد
در دل خاک از آتش پنهان کرد
آنچه بر ما سپهر گردان کرد
ما دو تن را بقهر نقصان کرد
دیده ما ز درد گریان کرد
آنچه او سالها بمیدان کرد
کار خود را بمرگ آسان کرد
که همه کار تو بسامان کرد
تا ترا مستمند و حیران کرد
تا ترا در نهفته زندان کرد
با تو جز پای بسته نتوان کرد
که همه کس حکایت آن کرد
باز مسعود سعد سلمان کرد

راشد از رشد روزگار نیافت
تن او را که جان دانش بود
گوهری بود رشکش آمدازو
ای برادر چگونه شرح دهیم
هر زیارت زمال و جاه که بود
دل ما خود ز حبس بریان بود
صالحی داشتم که شیر نکرد
چون همی دید کار من دشوار
راشدی داشتی تو فرزندی
در ربودش ز تو زمانه دون
بدنیارست کرد چرخ بدو
ز آنکه دانست کاینچنین فعلی
تو بر آن راشدان جزع کردی
داستانی شد آنچه بر صالح

«(ستایش)»

شاخ باس توفتح بار آورد
شرکرا تا بحشر کار آورد
عادت و رسم ذوالفقار آورد
جود را موسم بهار آورد
نزد تو بخت پایدار آورد

ای بزرگی که باغ رادی را
تیغ تیز تو در مصاف عدو
حیدری صولتی و خنجری تو
کف بارنده مبارک تو
بنده مسعود سعد سلمان را

چون نبودش ز نام خود نیمی
نیمی از نام خود تبار آورد
«(ناله از حصار مرنج)»

ای حصن مرنج وای آنکس
هردیو در آن جهان که بجهد
در پنهان خانه^۱ کند مرک
تو مادر دوزخی بگو راست
نه نه که نه اینی و نه آنی
تو مهتر مهتری مرا و را
گر آتش تو مرا بسوزد
«(پیشگوئی منجم)»

مرا منجم هشتاد سال عمر نهاد
خدای داند من دل در او نمی بندم
تو خود چنین گیر آخر نه پنجه در گذشت
امید خوشه چه دارم دگر که داس فنا
فلک بفرسود آنقوت جوانی من
ز عمر دوستی امید من بر آن افزود
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود
هر آنچه خوشتر کیتی ز عمر من بر بود
دو بخش تازه از گشت عمر من بدرود
چو ضعف پیری آمد ندانش فرسود
«(در پنجاه و هفت سالگی)»

پنجاه و هفت رفت ز تاریخ عمر من
و امروز بریقین و گمانم ز عمر خویش
فهرست حال من همه بارنج و بند بود
از قصد بدسکالان وز غمز جاودان^۲
چو گان بنه که گوی تو اندر چه افتاد
لیکن بشکر کوش که از طبع پاک تو
شد سودمند مدت و ناسودمند ماند
دانم که چند رفت و ندانم که چند ماند
ار ماند از حبس ماند پند ماند
جان در بلا فتاد و تن اندر گزند ماند
خیره مطب که کره تو در کمند ماند
چندین هزار بیت بدیع بلند ماند

* (مدیح) *

ای بزرگی سوی در که تو	ره بزرگان بدیدگان سپرند
فخر جویند و بنده تو شوند	جان فروشند و مدحت تو خرنند
مرکبان تو میزبانند	لاگران مرا بدانچه خرنند
راه بی لاگران من نروند	گاه بی لاگران من نخورند
مرکبان ترا همی شنوم	که بجای دو جای من نگرند
لاگران مرا چه فرمائی	کز الیکو کدام جای برند

* (ثنا) *

ای بزرگی که رای صایب تو	کارهای عمل بسامان کرد
کار کرد هنر کفایت تو	بر کفای زمانه تاوان کرد
هرچه تاریک دید روشن ساخت	هرچه دشوار دید آسان کرد
شفقتهای راستت بر من	مکرمت های بس فراوان کرد
عادت کرده بخلمت خویش	عادت کرده باز نتوان کرد

* (افراط و تفریط روزگار) *

نرسد دست من بچرخ بلند	ورنه بگشاده میش بند از بند
قسمتی کرد سخت ناهموار	بیش و کم در میان خلق افکند
این نیابد همی برنج پلاس	و آن نپوشد همی ز نار پرند
آنکه بسیار یافت ناخشنود	و آنکه اندک ره بود ناخرسند
خیز مسعود سعد رنجه مباش	هرچه یزدان دهد بر او بپسند
گر جفا بینی از فلک مگری	و ر وفا یابی از زمانه مخند
کاین زمانه نشد کسی را دوست	دهر کس را نگشت خویشاوند

* (چیتان) *

لعبتانی که زی تو می آیند	کهر با چشم و زمر دین پایند
--------------------------	----------------------------

مجلس خرم ترا شایند
چشمها باز کرده می آیند
به نبینند چشم نگشایند

بر کف سیم جام زر دارند
يك كره بر بساط طلعت تو
يك كره گفته اند تا رویت

☆ (دیدۀ نرگس) ☆

ناگاه ز اطراف نسیم سحر آمد
و آن ترك من از حجره چو خورشید بر آمد
در دیدۀ تاریك بوقت سحر آمد

آنشب که دگر روز مرا عزم سفر بود
بوی تبتی مشک و گل سرخ همیزد
ز آن دیدۀ چون نرگس چون دیدۀ نرگس

☆ (سمنزار) ☆

تازه سمنها شکفت از نفس بامداد
خاك برخ برفشاند سنگ بدل در نهاد

چون به بنفشه ستان کز شب دیجور زاد
گوئی هر زر و سیم که داشت در مغز دل

☆ (مدح صاحب دیوان مولتان) ☆

فرزانه ایست کافی و آزاده ایست راد
وز مادر کفایت کافی چو او نژاد
چون کوه در مصاف هنر پر دل ایستاد
رسمی که او نهاد بحشمت نکو نهاد
روزی بهیچ تربیت از ره نیوفتاد
نه چون سبکسران بستایش گرفت باد
بر ما زشاده مانی صد در فزون گشاد
والله که از وصالش هستیم سخت شاد
زو خرمیم سخت که در خرمی زیاد
بادا چنانکه خواهد و بدخواه او مباد

خواجه عمید صاحب دیوان مولتان
در عالم عطیت معطی چو او نبود
چون ابر بر بساط سخاراد کف نشست
راهی که او سپرد بهمت نکو سپرد
هر گز بهیچ مکرمت از خود عجب نکرد
نه چون تنك دلان بفزایش نمود فخر
تا شد گشاده ما را يك در بصحبتش
چونین که در فراقش بودیم بس غمین
پیوسته شاد باد که شادیم از و همه
هست او چنانکه باید و چون او ز خلق نیست

☆ (موعظت) ☆

چند نا کامی بروی ما رسید

چرخ چند یمان بخاك اندر کشید

هیچ حسرت ماند کاین دل آن نخورده؟
 لعبت زنجیر زلف حلقه جعد
 آب رویم بره آب دیدگان
 راز من چون آفتاب اندر جهان
 دوستان گویند بس کردی مرا
 ناشنیدستی که پیغمبر چه گفت
 قال ایاکم و خضراء الدمن
 هشت هرگز کی برآید با درفش
 دست چون ماند بزیر سنگ سخت
 نامبین گفتم این ابیات از آنک

هیچ عبرت ماند کاین چشم آن ندید؟
 بر جدائی دل نهاد و آرمید
 تا زمانه بدخویی پیش آورید
 روزگار نامساعد گسترید
 لاجرم شدت ناخوشت عیش لذت
 من شنیدستم ز من باید شنید
 دور از آن پاکی که اصل آن پلید
 پنبه با آتش کجا یارده چخید
 جز بنرمی کی توان بیرون کشید
 ستر دل یکبارگی نتوان درید

(ناله از گرفتاری)

ای خداوند رای سامی تو
 عزم تو ملک شاه را تیغ است
 از غم و رنج و انده و تیمار
 چشم سمج سیه همی بیند
 بسته اندم چو شیر و بر تن من
 بند من مار گرزه گشت و فلک
 شد تن من چنانکه گر خواهد
 اینهمه هست و محنت پیری
 کار اطاق من چو بسته بماند
 مرا حاجتی همی باشد
 محملی باید از خداوند
 که همی زارزوی لوهاور

مملکت را همی بیاراید
 که چو تیغش زرنک بزدايد
 این تن من همی بفرساید
 پای بند گران همی ساید
 چرخ دندان چو شیر میخوايد
 هر زمانم چو مار بفساید
 مکس آسان ز جای بر باید
 هر زمان سستی در افزاید
 که همی ایزدش به نگشاید
 وز دلم خارش همی زاید
 که ازو بوی لوهاور آید
 جان و دل در تنم همی پاید

گرچه او میر محمل شاهی
اندرین سمج شدت سرما
چون امیدم بریده نیست ز تو
اهل بخشایم سزد که دلت
جز زمن هیچکس بود که ترا
بنده تو هزار دستان نیست

بر پهن و بزرگ فرماید
این تنم را چو زهر بگزاید
همه رنجی که بایدم شاید
بر تن و جان من ببخشاید
بسزا در زمانه بستاید
که همی جز ثنات نسراید

✽ (حسب حال) ✽

هر زمانی تنم چو زیر شود
خار کرده مرا گل اندر دست
سخن من از آن بود سوزان
بچنین رنج کز زمانه مراست
از همه مردمان بر آن بخشای
هر زمانی ز بخت بد سوی من
دره گر بر سرم فرود آید
بزمستان سرد بر سرم

بر سر خلق در نفیر شود
خار بر دشمنم حریر شود
کاتش دل همی ضمیر شود
کودک هفت ساله پیر شود
که بدست هوا اسیر شود
تا امیدی همی سفیر شود
بگرانی که تبیر شود
شرر نار ز مهریر شود

✽ (در مدح مظفر بن بوسهید) ✽

ای مظفر تو درخور صدری
نیکبختی و نیک روزی را
پدر ترا که خواجه بوسعدست
بر مخدوم خویشتن همه سال
وانکسی را که جز چنین خواهد

صدر دیوان بتو مزین باد
بسته با دامن تو دامن باد
بتو فرزندی چشم روشن باد
محترم جانب و ممکن باد
پاش چون پای من در آهن باد

✽ (بدرود) ✽

ای روی نکو سلامت باد
رفتی و شدی مرا نبردی

من در غم تو تو با دلی شاد
ایزد سلامت بیماراد

(موعظه)

آگاه نیست آدمی از گشت روزگار شادان همی نشیند و غافل همی رود
 دلبسته هواست گزیند ره هوا تن بنده دل آمد و بادل همی رود
 گر باطلی ببیند گوید که هست حق حق که رفت گوید باطل همی رود
 ماند بر آن که باشد بر کشتی روان پندارد او ست ساکن و ساحل همی رود

(مدیح)

ای خداوند رحمت ایزد بر تن و دولت جوان توباد
 بهمه کامها و نهمت ها چرخ گردنده در ضمان توباد
 همه ساله همه مصالح ملک در بیان تو بنان توباد
 بر همه نامه های جود و کرم بهمه وقتها نشان توباد
 بر سر دولت هنرمندان سایه عدل جاودان توباد
 بهر اندیشه صلاح و صواب در یقین تو و گمان توباد
 ملجأ سروران سرای توشد مسند سروری مکان توباد
 هر که اورا زمانه بیم کند در پناه تو و امان توباد
 آفتابی و تا جهان باشد حضرت عالی آسمان توباد
 فتح و نصرت بهر چه رای کند در رکاب تو و عنان توباد
 ناتوانی نهیب دشمن تست تندرستی همه از آن توباد
 جان ما بندگان که داد بما جان هر کس فدای جان توباد

(هرائیت)

چنان بگریم بر تو که هیچکس نگریست که هیچوقت بفضل تو هیچکس ناید
 تو بازمانه اگر بس نیامدی شاید که هیچ مرد هنر بازمانه بس ناید

(امیر خوبان)

اگر اسیر کسی ام که میر خوبان شد نه من نخست کسی ام کاسیر خوبان شد
 شکیب کردن نادلپذیر دان ز دلی که بسته سخن دلپذیر خوبان شد

نباشد ایمن گر کوه را سپر سازد تنی که او هدف زخم تیر خوبان باشد

☆ (مطایبه) ☆

اشعی را اجل بدوزخ برد زندگانی مردمان مزه داد
پسرش را خدای مزد دهد پیش از آن کآن پلید را بزه داد

☆ (هجا) ☆

مالك آن سنگروت را بر بود آتش اندر تنش زد و شاید
آهکش کرد خواهد اندر گور تا بدان بام دوزخ انداید

☆ (دروغ) ☆

که گهی اندر سخن دروغ بیاید زانکه بشیرین دروغ دل بکشاید
نه که اگر مرده را دروغ همیدون زنده کند خود دروغ گفت نشاید

☆ (مرثیه) ☆

بونصر حسن جوان بمیرد وز عمر ملالتان نگیرد
رد کرده ترین عالم انگار آنکس که او را جوان نمیرد^۱
آن به که خود آدمی نژاید چون زاد همان زمان بمیرد^۲

☆ (حسب الحال) ☆

گر بهماندی چنانکه اول بود آنچه بر تن زدید گان بارید
تافته رشته ایستی تن من در کشیده همه بمروارید

☆ (ستایش) ☆

عجب آمد مرا ز آدمیی که ترا بیند و نگه نکند
آفتابی اگر زمانه ترا ناگهان از حسد سیه نکند

☆ (صفت گل رعنا) ☆

دور وی چنین بود که رعناست طیره^۳ شده و روان پردرد

۱. خل - جهان بمیرد ۲. نسخه ها چنین است ۳. خل - خیره

یکروی ز شرم دوستان سرخ یکروی ز بیم دشمنان زرد

☆ (وصف گرز پادشاه) ☆

طعمه شیر مغز گاو آمد که سر گاو جنگ شیر خورد
سر گرز ملک نگر که به شکل گاوی آمد که مغز شیر خورد

☆ (سپیدی موی) ☆

تاری از موی من سپید نبود چون بزندان فلک مرا بنشانند
ماندم اندر بلا و غم چندان که یکی موی من سیاه نماند

☆ (مدح سلطان مسعود) ☆

تا جهان باشد ملک مسعود باد کاینجهان گشت از ملک مسعود شاد
در زمانه دیده رادی ندید هیچکه همچون ملک مسعود راد
که بهمت چون ملک مسعود چرخ نه بسطوت چون ملک مسعود باد
چون شراب عدل نوشده ملک گیرد از نام ملک مسعود یاد
رادی از کف ملک مسعود درست نصرت از تیغ ملک مسعود زاد
آز محرومان ملک مسعود برد داد مظلومان ملک مسعود داد
اینجهان شاد از ملک مسعود شد تا جهان باشد ملک مسعود باد

☆ (ستایش پادشاه) ☆

ملکا جهان ز عدل تو بنوبهار ماند کف راد تو بدین ابر زمین نگار ماند
تو بزرگ شهر یاری و که دید شهر یاری که ز جمع شهر یاران بتو شهر یار ماند
تو شکار شیر خواهی و بدان نشاط جوئی که شکار که ز خون راست بکارزار ماند
چو بحمله باز دست تو به تیغ تیز یازد همه رزمکه بچشم تو بمرغزار ماند
همه کار ملک مخصوص بکار کرد رایت همه کار کرد رای تو بروز کار ماند
چو ز آتش شکوه تو جدا شود شراری دل دشمن تو خواهم که بدان شرار ماند

☆ (مدیح مسعود) ☆

ایشاه سال و ماه تو بر تو خجسته باد
 مسعود پادشاهی و چون نام تو مدام
 هر شاه کو بفرمان با تو درست نیست
 و آندل که بر خلاف تو اندیشه کند
 پیوسته باد جان تو با هر چه خرمی است
 دولت میان بخدمت بخت تو بسته باد
 همزانوی تو با تو سعادت نشسته باد
 مغزش ز زخم گرز تو در هم شکسته باد
 در تن بزخم ناوک دلدوز خسته باد
 و آنکو چنین نخواهد جانش گسسته باد

☆ (تهنیت جشن مهرگان) ☆

خسروا شبهای عمرت روز باد
 رای نورانی تو خورشید وار
 تو قدر باسی و قادر باس تو
 از بداندیشان تو کین تو ختن
 آتش پیکار کیتی گیر تو
 وز تف سهم و نهیب کین تو
 روز ملک تو مبیناد انتها
 تاهمی از چرخ باشد عون و بخت
 مهرگان ملک تو نوروز باد
 در جهان عدل ملک افروز باد
 چون قضا بر دشمنان پیروز باد
 بر سر آنخنجر کین تو باد
 ضربت شمشیر دشمن سوز باد
 مغز دشمن چون در آتش کوز باد
 و ابتدای ملک تو هر روز باد
 چرخ و بخت یار نیک آموز باد

☆ (حسب حال) ☆

کدام رنج که آن مر مرا نکشت نصیب
 اگر غم دل من جمله عمر میبودی
 همی به پیچم از رنج دل چوشوشه زر
 امید نیست مرا گر کسی امید بود
 نگر چگونه بود حال من که در شب و روز
 سپید گشت بمن روی روز کار و کنون
 کدام غم که بدان مر مرا نبود نوید
 بکیتی اندر بیشك بما نمی جاوید
 همی بلرزم بر خویشتن چو شاخك بید
 امید منقطع و منقطع امید امید
 چرا غم از مهتابست و آتش از خورشید
 همی سیاه کند روز کارم اینت سپید

* (خیر باد شغل و سفر) *

ایخواجه دل تو شادمان باد	جان تو همیشه در امان باد
این راه و سفر که پیش داری	بر تو بخوشی چو بوستان باد
اقبال و جمال و دولت و عز	بر جان و تن تو پاسبان باد
هر جا که روی و تا بیائی	جبار ترا نگاهبان باد
زین شغل و عمل که اندروئی	چونانکه تو خواهی آنچنان باد
اعدای تو باد باد و دایم	فرمان تو بر همه روان باد
اقبال نصیب دوستان	ادبار نصیب دشمنان باد
شغل تو چورای تو قوی شد	بخت تو چو عمر توجوان باد
هر چند ز دین تازیانی	عمر تو چو عمر عادیان باد

* (مدح سید محمد ناصر) *

شعر سید محمد ناصر	دل من شاد کرد و خرم کرد
شدم از گرمی طبیعی پوست	همچو تشنه که آب باید سرد
بر دل من نشاط رامش یافت	زوتن من روان و جان پرورد
هیچ فاضل بکرد آن نرسد	گشته هر فاضلی بیادش کرد
در هنر فرد و یکجهانست او	یکجهانرا چگونه خوانم فرد
این قصیده اگر چه دارد جمع	همه وصف نبرد و نعت نبرد

* (شکوه از دوری مظفر) *

ای مظفر فراق یافت ظفر	بر تن من نکرده هیچ نبرد
خنجری ناکشیده در حمله	بباره نافکنده در ناورد
فرقت خیره روی روبا روی	از منت در ربود مردا مرد
فلک هجر خوی سفله مرا	فرد کرد ازمن ای بدانش فرد
وصل تابنده را فرو شد روز	هجر تاریکرا برآمد کرد

دل برتست و باتو خواهد بود
 بود خواهم و لیک سخت برنج
 بر تن مست کوفته غم سخت
 چشم من آبروی خواهد برد
 نقش کار فراق پیدا شد
 دهر بی شرم چون بخواست نوشت
 چرخ بی رحم چون بخواست برید
 ای هنر سنج مهتری که فلک
 دل سپردم ترا بغزنین بر

من بیدل چگونه خواهم کرد
 زیست خواهم و لیک نیک بدر
 و ز دل گرم خاسته دم سرد
 روی من آب چشم خواهد خورد
 اینک از اشک لعل و چهره زرد
 فرش شادی ما چرا گسترده
 شاخ امید من چرا پرورده
 در فنون فلک چو تو ناورد
 بر آن دوستان براه آورد

(بابوالفرج نوشته) *

بوالفرج ای خواجه آزاده مرد
 دید ز سختی تن و جان آنچه دید
 ای به بلندی سخن شاعران
 روی توام از همه چیز آرزوست

هجر وصال تو مرا خیره کرد
 خورد ز تلخی دل و جان آنچه خورد
 هرگز مانند تو ناپدیده مرد
 خسته همی جوید درمان درد

(مدح خواجه بوسعده) *

خواجه بوسعده عمدة الملکی
 عقل را دانش تو گیرد دست
 عدل را ظلم خواست کرد تباه
 حشمت تو دو رویه کرد مصاف
 باز باس تو یافت کوهه پیل
 این به پستی بایستاد ز کار
 آفت کاست یافت بر من دست
 خورد بشکستیم کنون شاید

همچنین سالها بمانی دیر
 آزارا بخشش تو دارد سیر
 در جهان خواست گشت فتنه دلیر
 هیبت تو دو دسته زد شمشیر
 چشم زخم تو یافت پنجه شیر
 و آن زبالا در اوقات بزیر
 انده خواست گشت بر من چیر
 که کنی این شکسته را کفشیر^۱

☆ (ایام شاد خواری) ☆

<p>متعجب ز من بماند اختر بقدر ز آن گداخته کوهر یاد نامد زلاله و عبهر نوش ساقی و احن خنیا کر چشم را شمع و مغز را مجمر چون بدیدیم روی یکدیگر دل زشادی همی بر آرد پر</p>	<p>ای بسا شب که تا بروز سپید برچپ و راست سیلها راندم بارخ و زلف ساقیان ما را بهم آمیخته شد اندر گوش ساغر می شده برنگ و بیوی یکزمان شد بیکدگر گفتیم تن ز مستی همی نباید پای</p>
---	--

☆ (مدح) ☆

<p>بباشد دیدگانم هر زمان تر چنان نالم که بی فرزند مادر همان گیری که مغز از دود مجمر زبانم گویدت شکری چو شکر مرا در هیچ درج و هیچ دفتر نخواهد جز بیادت کشت ساغر</p>	<p>سرافرازا ز خدمت تا شدم دور چنان کریم که بی معشوق عاشق و کر آتش زنی اندر دل من و کر پر زهر گردانی دهانم مرا در هیچ بزم و هیچ مجلس نخواهد جز بنامت رفت خامه</p>
--	--

☆ (خنده جام و گریه شمشیر) ☆

<p>که بس گریست فراوان بدست من شمشیر که لعل گشتست از عکس من^۱ جوینجه شیو از آن نداری دردست خویش ساغر زیر^۲ نمی ستانم کز روی تو نگردم سیر بحرص در کشم آن جرعه که ماند زیر</p>	<p>اگر بخندد در دست من قدح نه عجب همه باهو ماند ز تو جز انگشتان چو دست حنا بسته ست دستار زنگین اگر چه هستم تشنه بمی من از کف تو از آنکه دست تو بر جای جرعه گیرد جام</p>
---	---

☆ (شاعری) ☆

<p>در نظم هست لفظ تو چون لؤلؤ نشیر</p>	<p>ای نظم تو چو رای بگذشته از اثیر</p>
--	--

۰۱ خـلـ آن ۰۲ خـلـ بداریـ بر آری دردست خویش شاعر و پیر

ماننده ستاره ست اندر شب سیاه
 در بزم و رزم چون تو که باشد شجاع و راد
 گویا شود ز خواندن شعر ت زبان کنک
 هنگام فضل طبع تو بحری بود دمان
 تا در جهان جوانی و پیری بود مدام

معنی روشن تو در آن خط همچو قیر
 در نظم و نثر کیست چو تو شاعر و دبیر
 روشن شود ز دیدن آن دیده ضریح
 هنگام جود دست تو ابری بود مطیر
 جفت و قرینت بخت جوان باد و رای پیر

☆ اندرز ☆

در نشیب آمدی مجوی فراز
 نه ای آ که ز حال و معذوری
 پی گسسته چرا دهی ناورد
 سست شد قوت تو سخت مجه
 صحن تو تنگ شد مکش دامن
 از دو دل باز تقویت مطلب
 پاره پاره برآستی باز آی
 زار بگری که بر تو میخندند

وقت ناز تو نیست تیز متاز
 خفته غفلتی و بسته آز
 پر شکسته چرا کنی پرواز
 کند شد باره تو تیز متاز
 سقف تو پست گشت سر مفراز
 بیک انداز تیر جنگ مساز
 اندک اندک بحال خود پرداز
 چرخ مزاح و عالم طناز

☆ ستایش ☆

همایون باد این فرخنده طارم
 عمید نامدار راد محمود
 بزرگی در همه فضلی مقدم
 همی بر حشمت او هیچ نصرت
 همی بردانش او هیچ نیرنگ
 ز حزمش کند مانند آتشین تیغ
 همه افعال او در جود نادر
 نشست جای او خالی مبادا

بر این فرزانه حرّ ممیز
 جمال کوهر بوبکر ملغز
 کریمی در همه فنی مبرز
 نداند یافتن دهر مفیز
 نیارد ساختن گردون کربز
 ز عزمش رخنه کرده آهنین دز
 همه آثار او در فضل معجز
 که و بیکاه و سال و ماه هرگز

زیمَن بخت و نصرت کامران باد زمجد و فخر و جام و دولت و عز

*** (ستایش و تشجیع خویش) ***

تو ای تن بر امش میا و مرو
تو ای دل دژم باش و هموار باش
نبنید پیری که جان مرا
بنا گوش من پر ز شمشیر کرد
عجب میکند زان بنا گوش من
از آنرو که با تیغ تیز آشنا
شناسد مرا تیغ بران که کس
چو نیزه روم در اجل بند بند

تو ای سر بشادی مخسب و مخیز
تو ای دیده خون ریز و پیوسته ریز
نشسته ست چون شیری اندر نخیز
ز موی سپید اینت کین و ستیز
که هر گز ندیده ست شمشیر تیز
مر اورا نبوده ست در رستخیز
ندیده ست پشت مرا در گریز
اگر همچو جوشن شوم ریز ریز

*** (حسب الحال) ***

منم امروز بسته در سمجی
هست پیراهنی و شلواری
بر جهان دارم و روا دارم
راضیم گر مرا بهر دینار
ابلهی کن برو که بره فروش
چیز باید که کار در عالم
تن بده قلب را که در کیتی
آنچه یابی بشکر باش بشکر
کآنچه کم شد چنان نیابی بیش

چشم بر دوخته چو مار گریز
نیست بر هر دو نیفه و تیریز
گر بیمائیم بـ کـون قفیز
بدهد روز کار نیم پشیز
بره نفرو شدت بعقل و تمیز
حیز^۱ دارد که خاک بر سر حیز^۱
زر همه روی گشت واز ارزیز^۲
و آنچه داری عزیز دار عزیز
و آنچه کم شد چنان نیابی نیز

*** (مرثیه عطای یعقوب) ***

عطای یعقوب از مرگ تو هر اسیدم
دریغ لفظی بر هر نمط همه^۳ گوهر

شدی و نبود بیشم زمرگ هیچ هراس
دریغ طبعی بر هر کهر همه الماس

اگر بچون تو عطا بر جهان نهاد اسپاس
که در کمال و بزرگی ترا نبود قیاس
که بیش چو تو نبیند جهان مرد شناس

* (بعد فوت محمد علوی) *

خواستم زد بشعر یکد و نفس
زشت باشد که شعر گوید کس

* (توصیف پیل) *

دولت آورد نام کرد سرش
خیره کش هیكلی است خیری پوش
پیکری آب کرد آتش کوش
ابر تك برق جوش و رعد خروش
درد ماغش دو چشمه قیر بجوش
گاه کردش کشیده در آغوش
بر نهاده سریر ملك بدوش
خاستست از دو باد بیزن کوش
زهر مانند کرده عیش چو نوش
هست میخواره و سماع نیوش
هیچ جانباز و هیچ عمر فروش
کز نهیبش همی نماید^۲ هوش

* (نیشن ز گفتن مهتر شناس) *

بگاہ نوشتن بجا آر هوش
بنیک و بید در سخن نیک کوش
یکی صرف زهر و یکی محض نوش

۰۳ خ ل - بماند

سپهر معطی شانت و هیچ عیب نبود
و گرت بستد ورشك آمدش عجب نبود
اگر بگرید بر تو فلک روا باشد

بسر وفات محمد علوی
باز گفتم که در جهان پس ازین

عجب از دیو پیکری کاو را
خاره خور^۲ جژه ایست خاره بدن
قالبی بادخیز خاک آرام
که تن و پشته پشت و غار دهن
در دهانش دو تا ستون بخرط
گاه بادش گرفته بر کردن
بر فکنده جلیل فتح بیشت
راست کوئی که باد رفتارش
ازدهای دهانش بر دشمن
جلف طبیعت و تند خود گرچند
نه بساود سرین و کردن او
صفت او درست نتوان گفت

نیشن ز گفتن مهم تر شناس
سخن با قلم چون قلم راست دار
دو نوك قلم را مدان جز دو چیز

۰۱ خ ل - نمود ۰۲ خ ل - چاره جو

تو از نوش او زندگانی ستان
بگفتن ترا گر خطائی فتد
و گر در نبشتن خطائی کنی
ز زهرش مکن جان شیرین بجوش
زبر بط فرونت بمالند گوش
سرت چون قلم دورماند زدوش

*** (یکزمان در بهشت) ***

یکزمان در بهشت بودم دوش
گر نبودم برسم معذورم
گاه بودم بمدحتت گویا
گاه چون بحر طبعم اندر موج
ایفلک رای مهتری که ترا
هرچه اقبال بدهدت بستان
آمدی دی تو از پی کاری
قدم من همی ببوسد فخر
من نیابم چو تو یقین گشتم
دوش دیدم سلامت و شادی
تا همی لاله باشد و باده
همچو باده بطبع لہو انگیز
رای عالی رضای تو جسته ست
نوش کردم ز گفته‌های تو نوش
در جمال تو بسته بودم هوش
گاه بودم ز حشمتت خاموش
که چو خورشید ذاتم اندر جوش
نام پیغمبر است و طبع سروش
و آنچه دولت بگویدت بنیوش
بنده ام گشته حلقه اندر گوش
تا گرفتی مرا تو در آغوش
تو نیابی چو من مرا مفروش
اینهمه شادی و سلامت دوش
روی باده ببین و باده بنوش
همچو لاله لباس شادی پوش
تو بجان در رضای عالی گوش

*** (تلون چرخ) ***

چرخ هر لحظه دگر کرده
زان فراپیش بایدم که چو ماه
از تنم زان بجست بی معنی
جانم از تن همی بخواست گریخت
زان بما بر دگر شود رایش
کاهش خلق هست ز افزایش
که ازینسان خراب شد جایش
غم یکی بند گشت برپایش

می‌شادی ز غم که مشفق‌دار وقت سختی نمود بخشایش

☆(مرثیت)☆

خون همی بارم ازدو دیده سرد بروفات محمد خراش
رازها داشتم نهان چون جان که خرد گفته بود درد دل باش
چون مرا خون دیده جوش گرفت کرد راز نهفته را همه فاش
از لطافت بهار عشرت بود زین قبل بیشتر نبود بقاش

☆(مدح)☆

سخا زریست کز همت زند رای تو بر سنگش
ازین اندك هنر خاطر همی امید بگسستم
چو در مدح تو پیوستم هنر دیدم فراوانش
مرا دانی که آن باید که هر کونیک شعر آید
نباشد جز بنام تو همه فهرست دیوانش
بحلمی کز توانائی ستاند کوه البرزش
بطبعی کز قوی حالی پرستد بحر عمانش
چو کردون خادمی داری بناز تن همی دارش
چو دولت مرکبی داری بکام همی رانش

☆(تقاضای تیول)☆

خسروا بود و هست خواهد بود روز کارت رهی و چرخ مطیع
ملك را قدر تو سپهر بلند عسدر را همت تو حصن منیع
نه ز طبع تو هست جود شکفت نه ز خورشید هست نور بدیع
هر مرادی که خواست بنده ز شاه یاقت بی هیچ رنج و هیچ شفیع

ماند يك آرزو بخواهد گفت
این دو ده را که بنده را بخشید
گر همی بنده وقف خواهد کرد
شاه باشد در آن ثواب شريك
تا همی بر سپهر آینه کون
باد روشن شب تو همچون روز
چشم دارد همی ز رای رفیع
تازه گردان کرامت توفیع
بر همه مردمان شریف و ضعیف
و هو عندالاله لیس یضع
سیر اختر بود بطیء و سریع
باد خرم خریف تو چو ربیع

❖ (برتری قلم به تیغ) ❖

فلک اندر دمید پنداری
حکم اختر بدو مهابت از آنک
به همه حالها اجل عرض است
بکند چشم تیغ اگر داری
باد در آستین ما در تیغ
هم بتیغ اندرست اختر تیغ
لیک قایم شده بجوهر تیغ
گوهر کلک را برابر تیغ

❖ (در ده روشن ر حیق) ❖

ای صنم ماهروی در ده روشن ر حیق
بشنو و نیکو شنو نغمه خینا گران
کرده بکف لاله زار زبهر بزم فلک
نشسته شد شیرزاد بدولت و بخت شاد
چون لب معشوق لعل چون دل عاشق ر حیق
پهلوانی سماع بخسروانی طریق
چندین جام بلور چندین کاس عقیق
بقدر چرخ بلند بطبع بحر عمیق
حشمت باقی عدیل دولت عالی رفیق
با همه اقبال جفت با همه تأیید یار

❖ (پیری) ❖

گر کنم جامه ها ز پیری چاک
گر نشاطی که در تن آمده بود
مژده مرگ پیری آرد و بس
ز آن ندارد بحبه پیری باک
بجوانی نشد به پیری پاك
گر کند در جهان پیری خاك

❖ (خشك و خالی) ❖

از من و تو همی بخواهد ماند
بجهان درد و جای خالی و خشك

من ز دیده کنم زمین پر خون تو ز زلفین کنی هوا پر مشک
 * (با این همه شهرت) *

معروف تر من بجهان نیست خردمند پس بسته چرا ام بچنین جائی مجهول
 نه خفته نه بیدار نه دیوانه نه هشیار نه مرده و نه زنده نه بر کار و نه معزول
 «(چشم و بینی بیست عزرائیل)»

جای تحسین چو دست مرگ از این کرد سوی سفر همی تحویل
 دهنش کننده بود و رویش زشت چشم و بینی بیست عزرائیل
 * (ابوالفضایل) *

والا مردست بوالفضایل زیبا مردست بوالفضایل
 ما مرد نه ایم هیچ بی او بی ما مردست بوالفضایل
 مردان نکند کار تنها تنها مردست بوالفضایل
 هر جا که چو زن شود همه مرد آنجا مردست بوالفضایل
 زن روسپی بود که گوید رعنا مردست بوالفضایل

کردن و کوش غزل و مدح را بیحد پیرایه و زیور زدیم
 بیمار با بخت در آویختیم با فلک سفله بسی سر زدیم
 سرد ندیدیم ز نوک قلم دست بدان قبضه خنجر زدیم
 خیره فرو ماند فلک زانکه ما بر بت و بتخانه و بتکر زدیم
 از قبل بچه آزر بتیغ آتش در قبله آزر زدیم
 وز پی این آهو چشمان باغ با همه شیران جهان بر زدیم

* (از بخت همیشه سرنگونم) *

از بخت همیشه سرنگونم زیرا که چو دیگران نهدونم
 زین عمر که کاست انده دل هر روز همی شود فزونم

زیبد که منی کنم از یراک
ایچرخ تو چندم آزمائی
پیوسته ز بهر تنگ زندان
جز برتن و جان من نکوبی
در حبس بدین چنین زمستان
بگداخت زگریه دیدگانم
پر پنبه و آرد شد در و بام
هر چند بکام و رای من نیست
کنکیست چو چوب همنشینم
شکر ایزد را که اندرین حبس

از دل میم و ز پشت نونم
زر و کهری به آزمونم
چون مار همی کنی فسونم
از خلق برتن من زبونم
ترسم که فزون شود جنونم
در سر باشد فسرده خونم
من گرسنه و برهنه چونم
بخت بد و دولت زبونم
کوراست چو سنگ رهنمونم
از دیدن سفلگان مصونم

«(نداند حقیقت که من کیستم)»

چه کین است بامن فلکرا بدل
ازین زیستن هیچ سودم نبود
اگر مهربانی بپرسد مرا
از آن طیره گشتم که بخت بدم
بدان حمل کردم که کردون همی

که هر روز يك غم کند نیستم
هوائی همی بیسده زیستم
چکویم ازین عمر بر' چیستم
بخندید بر من چو بگریستم
نداند حقیقت که من کیستم

«(زیم بلا آنچه دادم نگویم)»

ضعیفم بجان وز ضعیفی چنانم
بدل خونم آری بجان درگزندم
همه شاخ خشکست در مرغزارم
اگر آنچه هست اندرین دل برآرم
زیم بلا آنچه دادم نکویسم
ز کردون جز این نیست سودم که هرشب

که از سختی جان کشیدن بجانم
برخ زردم آری بتن ناتوانم
همه نجم نحس است بر آسمانم
ز آتش چو انکشت کرده زبانم
زرنج و عنا آنچه گویم ندانم
بیکروز از عمر خود بر زیانم

بهر معینی کم بدان حاجت آید
و گر بر براعت سواری نمایم
سخن از ثری بر ثریا رسانم
سپهر برین برنتابد عنانم
(ای جوانی ترا کجا جویم)

ای جوانی ترا کجا جویم
یاسمین تو تا سمن گشته ست
نزد خوبان سیاه روی شدم
موی و رویم سپید گشت و سیاه
نشود پاک رنگ هر دو همی
گر مرا شهریار شهر گشای
مجلس او چرا نمی سپرم
گاه تازه چو لاله بر چمنم
یاربم عفو او تو روزی کن
با که گویم غم تو گر گویم
سمن و یاسمین نمیبویم
تا ز پیری سپید شد مویم
روی شد موی و موی شد رویم
گر چه هردو بخون همی شویم
بند کرده ست بنده اویم
گر ز باغ هنر همی رویم
گاه یازان چو سرو بر جویم
کز جهان عفو او همی جویم
(شکوه از موی)

پیوسته من از سپید موئی
تا می بکنم سپید موئی
باریش چنین که من بر آرام
با موی خودم چو بر نیایم
وین قصه بدوستان رسانم
(حلقه زاری از خواجه مظفر)
حجام بروت کننده باشم
ده موی سیاه کننده باشم
سخت از در ریش خنده باشم
با چرخ کجا بسنده باشم
گر بگذارند زنده باشم

از خواجه مظفر کریوه
غافل نیم و یکان یکان من
سر جمله آن بطبع و خاطر
چون ایزدم از بلا بر آرد
امروز هزار شکر دارم
بر خود شب و روز میشمارم
من بردل و جان همی نکارم
آن از دل و جان همی بر آرام

چون باد بدمد حوشگر کوشم
 امروز چو عاجزم ز حش
 روزی ز ثنا بر آرد او را
 بی اصل و حرامزاده باشم
 دانم که بدین که من بگفتم
 و او هم نکند مرا فراموش
 فرزند سعادتم که او را
 در دولت طاهری زدم چنگ
 والله که بخدمتش نه بس دیر
 در دولت او بدولت تو

چون ابر بر او ثنا پیارم
 بعضی بدعا همی گزارم
 این تخم که من همی بکارم
 گر من حق او فرو گذارم
 دارد چو بخواند استوارم
 تا بسته بحبس این حصارم
 بنده ست بد و همی سپارم
 زو روشنی گرفت کارم
 کلها شکفت ز خشک خارم
 از بخت همی امیدوارم

«(هزل)»

بتی یافتم دوش گفتم بحر ص
 رگ من بخسبید و خفته بماند
 بدو گفتم ار چاره آن کنی
 حقیقت ترا آنچه باید ز من

که امشب جماعی فراوان کنم
 ندانستمش تاچه درمان کنم
 که این لست شود تا در انبان کنم
 بجای تو از مردمی آن کنم

«(از زبان ملك ارسال گوید)»

من مایه عدل و مایه جودم
 خورشید جهان فروز شد رایم
 محمود خصال و رسم وره رانم
 با قوت و قدرت سلیمانم
 خورشید ملوک هفت اقلیم

سلطان ملك ارسال مسعودم
 باران زمین نگار شد جودم
 زیرا شرف نژاد محمودم
 زیرا از اصل و نسل داوادم
 تا سایه کردگار معبودم

ایزد داند که جز رضای او از ملک نبود و نیست مقصودم

«(مدح و شکران)»

چه خدمت کرد شاها بنده تو
و لیکن خسروا تو آفتابی
تو دریائی و از دریا همه کس
توئی بارنده ابر و ابر دایم
چه دانم گفت شاها من ز شکرت
خداوند جهان پاداش بدهد
بیند شکر پای بنده بستی
همیشه یار بادت چرخ گردون

که با تست اینچنین اعزاز و اکرام
که هست این گیتی از تو گشته پدرام
لالی و درر یابد به اقسام
بیارد یکسره بر خلاص و بر عام
کنم شکرت بطاقت تا سرانجام
ترا ایشه بدین انعام و اکرام
بمنت بنده را کردی تو احکام
نگهدار تو باد ای شاه قسام

«(ستایش)»

ملکا بنشین بر تخت بکام
هیبت سوزان خود خنجر تست
حشمت عدل علائی بجهان
مر ترا چرخ مطیع است مطیع
مملکت بر تو حلال است حلال
و آنکه از شاهان جز چاکرست
طالعی داری مسعود بقال
تا بود تخت تو بر تخت نشین

می مشکین خور در زرین جام
بر مکش خنجر زرین ز نیام
قهرمان تو تمام است تمام
مر ترا دهر غلام است غلام
بر همه جزو حرام است حرام
در همه عمر کدام است کدام
ز آنکه تو شاهی مسعود بنام
تا بود ملک تو در ملک خرام

«(ثنا گتری)»

ابرم که همی ز دریا بردارم
از خواجه عمید همی گیرم
و آنگاه همی بدریا بر بارم
مدحی که همی ترا دارم

مادح شدمش گرچه نه طماعم
 در آفتاب دولت او دایم
 روزی که من نبینم رویش را
 وانگاه بینمش بدو سه روزی
 در ره همی نیابم تا یکره
 دورم چرا کند که نه من جنم
 کردم بر آنکه جامه بر گیرم
 کافور و مشک ناب بر انگیزم
 هر که که بار بدهد بنشینم
 ای صاحب موفق فرزانه
 نه نیز بپرسی احوال من
 بازار تیز گشت مرا زی تو
 از من چو جان و دل را بخردی
 میجوی مرا که نواجویم
 بادت بقا و دولت پیوسته

بنده شدمش گرچه نه زاحرام
 مانند چرخ عالی مقدارم
 آنروز از عمر می نانکارم
 بس کوت هست عمر که من دارم
 بر صد هزار حيله دهد بارم
 از من چرا رمد که نه من مارم
 پس وهم بر خیالش بکمارم
 و آن صورت لطیفش بنکارم
 با صورتش غم دل بکسارم
 اندیشه می نداری از کارم
 نه بیش بخوانی اشعارم
 زیرا شدی بطبع خریدارم
 نزدیک تو تبه شد بازارم
 بازار مرا که دل آزارم
 این خواهمت زایزه دارم

«(ستایشگری)»

ای بزرگی که همت گوید
 مهر مانند برج جهان تابم
 من که مسعود سعد سلمانم
 خدمت را بدیده کوشانم
 و رچنین نیست این که میگویم
 ببتو داند خدای عز وجل
 پس چه سازم که بس پریشانم

من بقدر آسمان دوارم
 ابر کردار بر زمین بارم
 خویش را بنده تو انکارم
 مجلس را بجان خریدارم
 از خدا و رسول بیزارم
 کز همه شادی بر انکارم
 چیست حیل که بس گرانبارم

من که دل پر ز نقطه ام بسیار
 همه آفاق می بپاید گشت
 اینهمه هست و هیچ غم نخورم
 من ز بی بال و روزگار حرون
 لیک امروز هم بنعمت تو
 همه یادند و من فراموشم
 بس لطیفی و هم بدین معنی
 هر چه خواهی بکن که در همه عمر

گر چه سر گشته تر ز پر کارم
 راست گوئی سپهر سیارم
 طبع روشن بدیو نسپارم
 باله دارم که چون توئی دارم
 که ز یک چیز بس دل افکارم
 تو چه گوئی نباید آرام
 که کنی آرزوی دیدارم
 نیست جز مدح و شکر تو کارم

« (مدح) »

ای تو بحر و فزایل تو در
 ای بحری بهر زبان مدوح
 لیکن اینجامو انعی است مرا
 زی تو خواهم همی که بفرستم
 سخنانرا چگونه جمع کند
 چرخ با سعد و نحس اگر گردد
 طبع من موم بود و کردش سنگ
 بخت بد کرد هر چه کرد بمن
 ورنه جز خود همی که داد کرد
 نه عجب گرز بخت بد کردم
 سیدی حق من رعایت کن
 مسطفی گفت هر عزیز که او
 داند ایزد که من بکدیه طبع
 تاهمی از خرد بطبع اندر

وی تو چرخ و مکارم تو نجوم
 وی برادی بهر مکان مخدوم
 که در آن هست عذر من معلوم
 هر دوسه روز خدمتی منظوم
 خاطر بر بلا شده مقسوم
 همه یمن زمانه بر من شوم
 نقش بر سنگ بود و کردش موم
 نیستم چون ز بخت بد مظلوم
 چون منی راز چون توئی محروم
 بهر خلق چو مشک تو مز کوم
 بازخر مرا ز چرخ ظلوم
 بدلیلی فتد بود مرحوم
 از ضرورت نمی شوم مرسوم
 منقسم نیست نقطه موهوم

باد جاء ترا زمانه رهى
نه ز رای تو فرخی زایل
باد رای ترا سپهر خدوم
نه ز طبع تو خر می معدوم

* (ای بخت بد) *

ای بخت بد که هیچ نبودم من از توشاد
بس آب گرم و باد خنک هر شبی که من
هر لحظه ز زخم تو درد دگر کشم
از دیدگان بیارم و از سینه بر کشم
یا پاره کن بقهر گریبان عمر من
یا دامن بدی که بدان پای در کشم

* (بخواجه ابراهیم) *

ای نسیم صبا تحیت من
آنکه چون خلق او ندانند بود
برسان نزد خواجه ابراهیم
در بهاران بیاغ بوی نسیم
ای کریمی که در کرم چون تو
مادر مکرمت نزاده کریم
ای ز تو برده منعمان نعمت
شده گیتی بچون تو را د بخیل
روی دولت بهمت تو سپید
باز این شعر چون نعیم گرفت
هیکلی زیر ران کشیدم باز
نه چو او در شتاب طبع سفیه
پس از ایزد مراد بود چنانک
نتوانم ثنائش کرد بحق
که اگر وصف او بر اندیشم
زو کنم حکم یک و بد که دروست
و ان یکی وصف دون اندیشه

برسان نزد خواجه ابراهیم
در بهاران بیاغ بوی نسیم
مادر مکرمت نزاده کریم
ای ترا بر مقدمان تقدیم
گشته گردون تو مرد عقیم
جسم دولت بهمت تو جسیم
پیش بر عزم من رهی چو جحیم
در تک و پوی چون عذاب الیم
نه چو او در درنگ رای حلیم
که کنم وصف او به طبع کریم
نتوانمش وصف کرد از بیم
شود اندیشه رامیان بدونیم
گوهری چون حروف بر تقویم
تا بدو داد طبع را تعلیم

هفت سیاره در سفر کشدم
چکنم چاره چون نمیسازد
هم برون آرمش ز آهن و سنگ
ای بهر مفخرت که در کیتی است
ز آتش کارزار و آب حسام
کس ترا در میان آتش و آب
عز تو گشت عصر تو و نه
کعبه دولت است فتح آثار
کی بود کی باز بینم باز

(مرثیت امیر یعقوب)

از وفات امیر یعقوب^۱
آنچنان شخص را که یار نداشت
گوهری بود در هنر که ازو
گفت واز گفته بر نتافت عنان
پشت عمرش بغم شدو هرگز
بر سخن بود نیک چیره سوار
درسر آوردش آخر ای عجبی
که کند پیش باز در که گشاد^۲
پس از روز فضل و دانش و علم
نکشاید دهان بطبع دوات
خشك شد خشك مرغزار ادب
تعزیت کرد کی تواند صبر

نا شده هفته بخانه مقیم
چیره^۱ عزم صحیح و بخت سقیم
عرضم ار در شود بیاب عظیم
کرده فرزنانگان ترا تسلیم
کیسه چون در شود با آتش و سیم
باز نشناسد از خلیل و کلیم
مانده بود اینجهان سیاه و تمیم
تا بود در مقام ابراهیم
آن همایون لقا و فرخ دیم

تازه تر شد وقاحت عالم
جانستاند چکویم اینت ستم
فخر میکرد گوهر آدم
کرده واز کرده بر نداشت قدم
کردن نخوتش نکشت به خم
در هنر بود بس بلند علم
پویه اشهب و تگ و ادهم
گره و بند مشکل و مبهم
نبود هیچ روشن و خرم
به نبندد میان بطوع قلم
تیره شد تیره جویبار حکم
مرثیت گفت کی تواند غم

۱ خ-ل-خبره ۲ خ-ل- از وفات عطاء بن یعقوب ۳ خ-ل- در که شاه

نثر در سوك و نظم در ماتم
جسم ما را همی بگوید نم
چه شکفتی که بیدلند حشم

◊(مطایبه)◊

پای بساید کشید در دامن
سیم آساز خانه روشن^۱
و آن دگر گویدش بزن بر من^۲
می نبینی سبك مترس و بزن
بزن و گرنه کعبتین بفکن
کنند انکار ده بزرق و بفن
با یکی دوست با یکی دشمن
راست چون دستهای با بیزن
پنج شش جای پاره پیراهن
بخدای ار علف بود یکمن
دست از دست باشدش بشکن
میخورد همچو شکر و روغن
مانده بر بسته همچو چوب دهن
گاه خارده ز زخم بد کردن
کرد بیرون نهاده باد و سه تن
نتوان بست پایشان بر سن
که بود راست بابت کلخن
از ثناهای خوب و مادر وزن
کرده و تازه گشته همچو سمن

که نشسته است و ایستاده به جد
جان ما را همی بیالد تف
ملك اهل فضل بیجان شد

اینچنین روز مر حریفانرا
میزبان نیز^۱ کعبتین خزان
این چگوید که هفت بخشیده
گویدش میر نصر آزاده
باز سرهنك ابوالحسن گوید
این و آنرا بدم علی نائیست
سوسواندر میان نشسته چوشیر
دستها را برهنه کرده تمام
سخن از هفتم آسمان گوید
دعوی ده کند که در خانش
زخمهای برهنه کرده بره
زان حلال و حرام باغ و زرع
باز نور زیاده قمر زده
گاه گوید ز درد دل یا رب
پسران نجیب ایزد یار
گریبزدند بر جهند که پیش
ور نمانند هیچ آن گویند
دانی آنگاه تا چگونه رود
و آن مجاهر شمارهای جهیز

۲۰ خ- خانه روشن تن

۱۰ خ- نيك- تنگ کعبتینش خزان

۳۰ خ- گویدش که بخش من

ای برادر بگردد سیم برآی
گر بخواهی که تخم جمع شود
مایه باید که سود بر بسندی

* (مدیح) *

بر نیاید جهیز تو بسخن
بیش خویشش تریز چون خرمن
ورنه برخیز و خیره ریش مکن

چومن جریده اشعار خویش عرض کنم
سزد که نام من ای نامدار ثبت کنی؟
مرا مدار بطبع هنر گران و سبک
بجز مراد نکوئی نکو مدار که من
همیشه تا بجهان خالی و تهی نبود
دو حال نیک و بد آرد همی ز هفت فلک
چو سرو و لاله بناز و چو صبح و باغ بخند
خجسته دولت و فرخنده بخت تو همه سال

☆ (نثارگری) ☆

مهی که تازه از و گشت عز و دولت و دین
رسید رایت شاهی باوج علیین
که شهریار زمانست و پادشاه زمین
که چرخ زیر قدم کرد و ملک زیر نگیں
که بندگان تواندا ختران چرخ برین
همه جلالت یاب و همه سعادت بین
به بختیاری بر تارک سپهر نشین
قضامعین و سعادت قرین و بخت رهین

☆ (مطایبه) ☆

بخدمت آمد فرخنده فصل فروردین
خجسته باد بدان شاه سرفراز کزاو
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
خدایکانی شاهنشهی جهان گیری
تو^۱ شاهی دلشاد زی خداوندا
ازین دوازده برج سپهر و هفت اختر
بکامکاری بر دیده^۲ زمانه^۳ خسران
جهان بکام و زمانه غلام و دولت رام

دوشم^۲ جمازه بکف آمد کش

با بور خویش گفتم جولان کن

الحق معید بچه دیدم
 مارا فردوس ۱ جامه‌ها کنند
 گفتا تو این ز من نخری دانم
 و ردل نمیده‌دت که بفروشی
 بشنو زمن گر هوای ما داری
 گر کار کرد او تو نپسندی
 برپای جست سرخ بدو گفتم
 قدش بدید و گفت بنا میزد
 گفتم که شبروست عسس پیشه
 گفت این بدست من چکنم اینرا
 چون نیمه بحیله درون کردم
 وقف است بر غریبان اینخانه

گفتمش گفتگوی بیایان کن
 کارسپید چرخ بسامان کن
 گفتم خرم بهاش تو ارزان کن
 اینك بدست سرخ کروگان کن
 این کن که منت گفتم فرمان کن
 اورا بد آنچه خواهی تاوان کن
 کاین درد هند را درمان کن
 از چشم بد جمالش پنهان کن
 این را بگیر وزود بزندان کن
 گفتم تنور داری بریان کن
 گفت ایخدای بر من آسان کن
 کت گفت وقف خلق و پیران کن

❖ (ای خوشا در بوستان با دوستان) ❖

بوستان شد همچو روی دوستان
 بوستان بادوستان خوشتر کنون
 دوستانرا خیز و دستانی سرای
 باستانی باده ده چون عقیق
 تاز دست تو ستانم باده
 شاه مسعود آنکه یاد او کند

باز روی دوستان چون بوستان
 ایخوشا در بوستان با دوستان
 ای بخوبی در زمانه داستان
 تازه کن رسم و نهاد باستان
 من بیاد خسرو گیتی ستان
 دشتها را نو شکفته بوستان

❖ (بخل کوه) ❖

گرچه پیوسته همه از زروسیم
 طرفهای کمرش برف و یخست

کنجها پر کند این کوه کلان
 بخل از این بیش نباشد بجهان

✽ (پند) ✽

راز در گرمی سخن زنهار تا نجوشد ز لفظ تو بیرون
گرت کتمان آن بکاهد تن به کت اظهار آن بریزد خون

✽ (وصف ناچرخ شاه) ✽

ای عجب ناچرخ دو مهره او بوالعجب شد بکینه دشمن
مهره بارد برزمگاه آری مهره پشت و مهره کردن

✽ (مدح سید رئیس ابن حسن) ✽

افتخار زمین و فخر و زمن خواجه سید رئیس ابن حسن
آنکه مهریست در میانه صدر و آنکه بحر یست زیر پیراهن
آنکه چرخ یست وقت باد افرا و آنکه ابریست وقت پاداشتن
آنکه هست او امام در هر باب و آنکه هست او تمام در هر فن
آنکه مفتاح روزی خلقان کلک او کرد ایزد ذوالمن
و عده داد مر مرا که کند روزگار نشاط من روشن
چون بدانم مجلس رفیع رسم مگر او ابتدا کند بسخن
که زبس حشمت و بزرگی او زود گردد زبان من الکن
چون بود وقت من بفرماید تا بهنگام خود بیابم من
دولتش باد و زندگانی وعز او بلهو و مخالفش بحزن

✽ (بابو الفرج رونی نوید) ✽

ای خواجه بوالفرج نکنی یاد من تا شاد گردد ایندل نا شاد من
دانی که هست بنده آزاد تو هر کس که هست بنده و آزاد من
نازم بدانکه هستم شاگرد تو شادم بدانکه هستی استاد من
ای رونی ای که طرفه بفرمادی دارد نشسته گاه تو بفرماد من
مانان آگهی تو که باران اشک از تن همی بشوید بنیاد من

در کوره ز آتش غم یافته ست
 نزدیک و دور بینی که خاص و عام
 پنجاه و پنج وعده درین سال شد
 بنشانند روزگارم و اندر نشانند
 ران هر بر لقمه کند رنگ من
 چون باد و آب در که ودشت او فتد
 با کیتی استوار کنم کار خویش
 از روزگار باز نخواهم شدن
 هیچم مکن فرامش از یاد خویش

نرم آهن است کوئی پولاد من
 فریاد گری برفت ز فریاد من
 کز هیچگونه نا گذرد دامن
 در عاج سفته سفته شمشاد من
 مغز عقاب طعمه کند خاد من
 تیغ چو آب و آب چو باد من
 گر بخت استوار کند لاد من
 تا روزگار می بدهد داد من
 زیرا که نه فرامشی از یاد من

«(چون بدیدم بدیده تحقیق)»

چون بدیدم بدیده تحقیق
 راد مردان نیک محضر را
 آسمان چون حریف نا منصف
 دل فگارست همچو دانه از آنک
 طبع بیم-ار من ز بستر آز
 در عفاقیر خانه تو به
 آنزبانی که مدح شاهان گفت
 لهجه پر نوای خوش نعمت
 سر آسوده و تن آزاد
 مدتی مدحت شهان کردم

که جهان منزل فناست کنون
 روی دربرقع حیاست کنون
 بر سر عشوه و عناست کنون
 زیر این سبزه آسیاست کنون
 شکر یزدان درست خاست کنون
 نوشداروی صدق خواست کنون
 ماح حضرت خداست کنون
 بلبل باغ مصفاست کنون
 پنج گزپشم و پنبه راست کنون
 نوبت خدمت دعاست کنون

(ستایش)

کرده جوان جهانرا بخت جوان تو
 با سعد و با علوست همیشه قران تو

ای گشته ملک ساکن ز امر روان تو
 نام تو و خطاب تو از سعد و از علوست

تابنده آفتابی و تخت آسمان تو
چون باره ابر گردد در زیران تو
گیرد چو حمله آری نصرت عنان تو
زخم سبك كذارد گرز گران تو
باد آفرین ایزد بر شخص و جان تو
از ملك باد بسته كمر بر میان تو
از روی دوستان تو در بوستان تو

(نو)

هر ساعتی از دولت پیدا شده کار نو
پوشیده شهنشاهی از ملك و شعار نو
پیدا شده در کیتی کار نو و بار نو
واقبال تو از دولت با دستگذار نو
با جاه تو دولت را افاده قرار نو
چیده کف اقبال از نصرت بار نو
از سعد فلک را هست پیوسته نثار نو
بستان قدح باده بر شادی یار نو
فرخنده بهار نو بانقش و نگار نو
خرم زی ورامش کن بر ملك و بهار نو

(شناخوانی در کوهسار)

کبکان شدند بسته بدام بلای تو
روشن کنند دیده بعزلقای تو

(ضرورت)

سخت قوی پستی دارم بتو
والله کابرام نیارم بتو

کردنده آسمانی و عدل آفتاب تو
خنجر درخش کرده در کف دست تو
بوسد چو بر نشینی دولت رکاب تو
بر شخص بت پرستی و بر مغز کافری
از شخص جانفزای تو در شخص ملك جان
تا بر میان جوزا بسته بود کمر
تا بوستان بود گل دولت شکفته باد

ملك نو و شاه نو نوروز و بهار نو
آسوده جهاننداری در سایه عیش خوش
ای بر تو ثنا کرده تاج زر و تخت زر
لشکر همه از نعمت چشم پر و دست پر
تا بخت تو شاهی را پیدا شده نو عهدی
در باغ شرف رسته از ملك تو شاخ نو
رسم است ببارایشه خاصه بچنین ملكی
از دولت یار نو آمد بسرای نو
ایشاه جهان آمد با تهنیت ملک
از ملك و بهار نو کیتی همه خرم شد

در کوه پیش کبکان خواندم ثنای تو
بر چستم سرمه کرده دویدند تا همه

ای بتو گشته دل خرم قوی
تا بضرورت نرسد کار من

(تبارك الله ازین بخت و زندگانی من)

که تا بمیرم زندان بود مرا خانه
 همه دروغ نمودی مرا چو افسانه
 بخاری وطنی مستراح و کاشانه
 همی بسوزم بی شمع همچو پروانه
 که موی دیدم شاخ سپید در شانه
 که بست پایم صدره بدام بی دانه
 که بود بر من دندان شیر دندان
 که نه سپهر بپهلوی فرو برد خانه
 روا بود که کنون غم دهد به پیمانه
 که دوست دشمن کشتست و خویش یگانه
 که هست مکرمت هر که بینم افسانه
 که در تو گیرم ازین روز کار دیوانه
 اگر نخواهی محنت مباش فرزانه
 رمیده دیوی ماند میان ویرانه
 غلام مردان باش و بگوی مردانه
 «(درخواست حضور یکی از دوستان)»

تبارك الله ازین بخت و زندگانی من
 اگر شنیدمی از دیگران حکایت خود
 چو من مهندس دیدی که کردی از سمجی
 ضعیف چشمم بی آفتاب چون خفاش
 چو شانه شد جگرم شاخ شاخ زانده آن
 ازین زمانه من از غبن پشت دست کزم
 چو شیرخایم دندان ز درد و روزی بود
 زمانه گر بکشد محنت مرا کیتی
 چو شادیم ز درمسنگ داده بود فلک
 من از که دارم امروز امید مهر و وفا
 از آن عقیم شد این طبع نیکره بشنا
 درست و راست چو دیوانگان بر آن گویم
 تو خویشتن را مسعود سعد رنجه مدار
 نکو نگفتی و هرگز نکونداند گفت
 اگر چه کار بدولت مخنشان دارند

دور گردون چو تو تیار ده
 هرگز از یکدگر نیاز زده
 باده ها خورده عیشها کرده
 زان کجا با تو اند خو کرده
 باز کرده دریست بی پرده
 بر گرفته نوای سر پرده

ای بفضل و کفایت و دانش
 بر من دوستانی آمده اند
 حالها دیده کامها رانده
 بحضور تو آرزو مندند
 پاک رفته رهیست بیمانع
 بذله بر بطنی ربابی و نای

ز آن کجا نیست موسم سرده
اندر آب شبانه پرورده
هست ازین هندوی سیه چرده
کت نهاده ست و خویش^۱ گسترده

خر بزه هست گرمه نائی چند
سیکی هست اگر نشاط کنی
ساقی ارسرخ روی ترکی نیست
ور تنعم کنی بسدین چنگی

(اثر بخت و طالع)

هست از همه چیز در فسانه^۲
پخته بتنور در میانه^۳
و آن در بن چاه آبخانه

گویند که نیکبخت و بدبخت
یکجای دوخشت پخته بینی
این بر شرف مناره افتد

(مدح سیف الدوله محمود)

بسیف دولت شاه بلند حشمت و جاه
ببخت و دولت سلطان بفرو عون اله
بگرز روز بدانندیش شاه کرد سیاه
کشاد سنت و اسلام و ایمنی را راه
بیافت پیشک تصحیف نام خویش از شاه
ایا گذاشته از اوج چرخ پر کلاه
ز صولت تو برزم اندرون بترسد ماه
بدولت تو و تأیید و فر شاهنشاه
همیشه کار بادا بکام نیکو خواه
همیشه پشت بدانندیش ملک باددوتاه

رسید نامه فتح و ظفر ز شاهنشاه
که برد حاجب نعمان سپه سوی مکران
بتیغ روز نکو خواه ملک کرد سپید
بیست کفر و ضلال و مخالفی را در
کنون که حاجب نعمان بکرد این خدمت
ایا کداخته بد خواه را بتیغ کران
ز حمله تو بلرزد باب در ماهی
فتوح خواهد بودن ازین سپس هر روز
همیشه باد ز فتح و ظفر سوی تو نفر
عماد ملک و شریعت همیشه بادا راست

(در زندان)

رنک سپیده زنند و گونه دوده
کردد بیشک ز صبح روز زدوده

روزن سمج مرا ز گردش گردون
آینه او چو زنک زد ز شب ابر

* (وصف کتاب) *

ای کتاب مبارک میمون	ای دلفروز دلکش دلخواه
کاغذ و حبر تو بحسن و بزیب	همچو روی سپید و زلف سیاه
بر کمال تو و وقف کردم عقل	تا شدی بر کمال عقل گواه
در تو جمعه است نظمها که بلفظ	سوی هر خرمی نماید راه
از خردها نتیجه است در آن	کز هنرها همی کنند آگاه
در تو بینم نعت قد چو سرو	وز تو یابیم وصف روی چو ماه
تو کنی مدح چشمهای دژم	تو کنی وصف زلفهای سیاه
نام شاه زمانه بر تو چنانک	مهر بر زر و نقش بر دیبا
خبری کن مرا که شاه جهان	هیچ در تو نگه کند که گاه
یا تو همطالع من آمده	حرمتی نیست بمجلس شاه
پادشاه جهان ملک مسعود	ملک ملک بخش داد پناه
فر پر همای گسترده ست	در زمانه بفر پر کلاه
آنکه گشت از نهیب سطوت او	صولت شیر ذلت رو باه
آسمانیست نور رایش مهر	آفتابیست او و چرخش گاه
جود او در جهان نقر نقرست	عدل او بر زمین سپاه سپاه
بجرو ابرست روز پاداشن	چرخ و دهرست گاه باد افرا
حرص دستش همه ببذل و عطا	میل طبعش همه بعفو گناه
جز بچشم جلال و تعظیم	نکند سوی او سپهر نگاه
همه عین صواب ملک بود	هر چه گوید علیه عین الله
جاء او تاج فرن دولت شد	که برافروزش باد نعمت و جاه
باد دایم معین و ناصر او	دانش پیر و دولت بر ناه

دوستش سر فراز باد چو سرو
دولتی بادش از جهان هر روز
دشمنش باد پی - پهر چو گیاه
نصرتی بادش از فلک هر ماه
(بغرابی شاعر فرستاده)

ای غرابی ^۲ غریب نظمی تو
گر تمامی آدمی بفناست
نیستی اهل لاف و کم سخنی *
نیستی بوالفضول چون راوی
بد کنند ایندو با تو نکنی
ور چو ایشان نه لثیم ظفر
نیستی نیک تنگ چشم بخرج
فلکی را همی بری با خود
خوش حدیثی و نیستی بد خو
بشراب و مقامری و زنا
در خور خود ترا حلالی هست
دوستان را تو نیک واسطه
پاره فحش را که بر تو کنند
ور باندام طبیعتی خیزد
سوخته روی تو همی گوید
غول شبهی چو شد نه الحق
هر کسی گویدت که شو نبوی *
شفق سرخ رنگ شد چشمت
اختران سپید در خنده

آن غرابی که اهل دام نه
تو بدین نکته خود تمام نه
کهنه پوشی و مرد لام نه
نیز چون یار بوالکلام نه
زانکه با حق دو انتقام نه
شکر این کن که از لثام نه
کدیه را بس فراخ کام نه
تات گویند بسی دوام نه
جلف طبع کران سلام نه
تاره وتر ^۳ و شاد کام نه
زین سبب راغب حرام نه
گر چه خواهان رود و جام نه
نیک تندی و هیچ رام نه
نیز نوزین و بد لکام نه
که تو در هیچکار خام نه
برده زنگی چو شد غلام نه
بس چرا هیچ پی بکام نه
که تو جز تیره چهرشام نه
چه نمائی اگر ظلام نه

که چو صابون سپید قام نه
نیست غیبی^۱ که زشت نام نه
که چو لاله سیاه کام نه

(مدح عبدالحمید ابن احمد)

چند از این عادت اهریمنی
و آنچه زنی بر جگر من زنی
تا که بسوزنش همی آژنی
وی تن تابدیده مگر آهنی
وز تو بر نجم که همی نشکنی
کم نکند چرخ فلک ریمنی
آن بمحل عالی و دولت سنی
نیست ز خورشید جدا روشنی
وز همه بیمثل و نیارد منی
گردون با او نکند تو سنی
سایه همی بر سر خلق افکنی
قوت اقبال جهان را تنی
بینخ نیازست که می بر کنی
ممکن باشد که تو بپرا کنی
در همه احوال امید منی
تا چو فصیحی نبود الکنی
ز آنکه تو هر دانش را معدنی
دولت تو صافی و نعمت هنی

تو چو عنبر سیاه رو
گر چو خیری کبود روئی تو
شکر کن کرد کار عالم را

ایفلک ار جای فرشته شدی
هر چه خوری از نفس من خوری
خون رود از دیده من روز و شب
ای دل سوزنده مگر آتشی
از تو بدردم که همی نفسری
تا نکند صاحب یاری مرا
صدر همه عالم عبدالحمید
نیست جدا خاطر او از هنر
از همه کافی و نثار بفخر
کیتی بی او ندهد خرمی
ای بهنر چرخ و برای آفتاب
فکرت اسرار فلکرا دلی
رایت مجدست که می بر کشی
هر چه جهان کرد همه یکزمان
از پس یزدان جهان آفرین
تا چو دلیری نبود بد دلی
معدن هر دولت صدر تو باد
حشمت تو باقی و دولت بلند

* (توسل) *

ای بتو برپای شهر یاری
این زپی کدیه می نگویم
جان و دل اندر ثنات بستم
ز آنکه تو در هر چه رای کردی
خوب خمالی گزیده فعلی
جاء تو آرد همی بلند بی
جان روانرا همی بکوشم
بندگی خویش کرد باید
خلق جهانرا فرا نمایم
ار جو تا آسمان بیاید
وی بتو بر جای پادشائی^۱
نیست مرا عادت کدائی
تا فرجم را دری گشائی
با فلک سخت سر بر آئی
میمون لفظی خجسته رائی
کار تو دارد همی روائی
تا دهم روز روشنائی
زانکه نکرد دست کمر خدائی
گر تو عنایت فرا نمائی
روشن و عالی چو او بیائی

(مدح خواجه ابوالقاسم)

ای قلم دست خواجه را شائی
در کف همچو ابر بوالقاسم
درج او نو بهار گردد و تو
پرنکاری و چون شدی افکار
گاه در مرغزار عاج آئی
شب شوی گاه و گاه کردی روز
بند بر پای داری و که گاه
دیو وارون شود نهان که تو باز
آن کمر بند لعبتی^۲ که همی
تیغ بی رحمت است سخت و تو باز
ملکرا پایگاه چرخ و همی
که بر آندست نامدار شوی
تو همی ابر تند بار شوی
دایهٔ بال و نو بهار شوی
تیز سیر و سخن نکار شوی
گاه در آبگاه قار شوی
کل شوی گاه و گاه خوار شوی
همچو محبوس در حصار شوی
چون شهاب ازوی آشکار شوی
خدمت ملکرا بکار شوی
رحمت آری که کامگار شوی
چون تو با تیغ دستیار شوی

برعا و نيك تيز خشمی تو
از برای فروغ خاطر شاد
چون ترادست خواجه بردارد
خلق را در هنر پیاده کنی
یادگار زمانه باد و مباد

بر ولی سخت بردبار شوی
معدن در شاهوار شوی
بر همه عز و افتخار شوی
چون برانگشت اوسوار شوی
که زدستش تو یادگار شوی

☆ (مدیح خواجه ابوالفتح) ☆

این^۱ دوشغل برید و عرض بتو
روی اینرا همه بیفروزی
چون پدید آمدی تو بر هر کس
در حق کار من کجا کردی
مهر چرخ همتی ز چه رو
چه کماری حسود را بر من
خنده هامیزند بخوش منشی
زیبدت گر کنی چرا نکنی
هر چه خواهی همی توانی کرد
تو مرا چون که شادمان نکنی
خشک رودی چرا کنی بر من
اصل فتحی بلی که بوالفتحی
آن رشیدی رشید را مطلق
از تنم بار رنج برداری
دفتر نظم را که پیش منست
من باقبال تو بر آسایم
شکر من شکر یک جهان انگار
دولت اهل فضل بر جایست^۲

یافته خرمی و زیبائی
صدر آنرا همه بیارائی
چون که بر من پدید می نائی
آن شگرفی و آن نکورائی
همت مهترانه ننمائی
که شدم زین زحیر سودائی
طنزها میکند بر عنائی
دارای اصل و جمال و برنائی
دستگاه داری و توانائی
کاسمانجاء و مشتری رائی
چون ترا هست خوی دریائی
کارک من چرا به نگشائی
آنچه میبایدم بفرمائی
وز دلم زنک زنک بزدائی
پایه از مدح خود در افزائی
تو ز گفتار من بر آسائی
که منم یک جهان به تنهائی
تا تو در دولتی و برجائی

☆ فرامش گشت رسم شادمانی ☆

بر آن افراخته کوهم که کوئی
 شدی بیغم ز ظل و خط مقیاس
 همانا باز شناسی چو بینی
 کمانی گشته قد من ز سروی^۱
 زده را هم قضا و اوفتاده
 ز بیم لشکر پیری بزدان
 اگر پیری بماندی جاودانه
 کم آید حاصل رنجم تو کوئی
 چرا بیکار خوانم خویشتن را
 کرم فانی نکشتی گوهر اشک
 مرا اینجاست بس آنده که خوردم
 غم آمد سود من بر مایه عمر
 کرم شد اینجهانی عمر ضایع
 تو ای از هر بدی چون جان منزه
 نهاد نیک و بد دانی که دانم
 ندارد سود درمان زمینی
 مرا زین حادثه بس هول نبود
 همی دیدم که کیوان روی دادست
 در آمد باز گشت و اندر آمد
 چرا نالم چرا باشم هراسان
 سزد گر فخر جویم آشکارا
 منم کاندرا عجم و اندر عرب کس
 کرافتم مشکلی در نظم و در نثر

مرا فرمود گردون دیده بانی
 اگر جائی چنین دیدی بیانی
 مرا روزی ز زاری و نوانی
 زریزی گشته چهر ارغوانی
 زیان مالی و جاهی^۲ و نانی
 منقص گشته بر من زندگانی
 چه آنده بودی از هجر جوانی
 ثوالک ضرب کردم در ثوائی
 که دارم بر بلاها قهرمانی
 یکی گنجی شدستی شایگانی
 فرامش گشت رسم شادمانی
 که کردست این چنین بازار گانی
 نشد ضایع ثواب آنجهانی
 بکن نیکی بهر کس تا توانی
 نهاد بیش و کم دانم که دانی
 کرا دریافت درد آسمانی
 که در دل بود ازین عالم کمانی
 بطالع بیش ازین باشد نشانی
 چه خواهد کرد این بار از زبانی^۳
 ز محنت چون ز دزدان کاروانی
 بر آن کو مفخرت جوید نهانی
 نبیند چون من از چیره زبانی
 زمن خواهد زمانه ترجمانی

بدین هر دو زبان در هر دو میدان
 سجود آرد به پیش خاطر من
 معاذ الله مرا چه افتاد ز نهار
 چنانم کردم محنت کانچه گویم
 چنان دارم امید از لطف یزدان
 بیابم همت خویش از بیکبار
 برون آیم ز بند و حبس روزی
 چو پیش آیم مرا خوشتر نوازی
 تو فرشی گستری تازه ز حرمت *
 چنین باشد چو دانستی که از من
 نبودم جز چنین الحمد لله
 منش دارم که کر گردد مجسم
 من از شادی روی فرخ تو
 تو اندر دولتی افزون ز بوده
 شود قدرت چو گردون از بلندی
 مروت کرده باشی گریزودی
 برین خوانم یزدان استعانت

بگردونم رسیده کامرانی
 روان رود کی و ابن هانی
 نباید کاین بطیبت بر بخوانی
 نمیدانم من از تیره روانی
 که زایل کرده از من ناتوانی
 نخواند بخت بر من لن ترانی
 چیدر بحری و چون زرکانی
 چو بنشینم مرا بهتر نشانی
 چو بنوشتم بساط سوزیانی *
 نباشد جز بآمد شد کرانی
 بحق حرمت سبع المثانی
 تو در بالای او خیره بمانی
 کنم چون لاله روی زعفرانی
 بکیتی بیش ازین مانده بمانی
 بردا مرت چو جیحون از روانی
 جواب این بنزد من رسانی
 فان الله اکرم مستعانی

☆ (مرثیت یکی از سخنوران) ☆

گفتم تو مرا مرثیت کنی
 فرزندان مرا چون برادران
 یابی بجهان عمر تا که قاف
 شاهان جهانرا بمدحها
 عمال خرد را ز طبع و دل
 جانرا و روانرا بفضل و عقل

خویشان مرا تعزیت کنی
 در هر هنری تربیت کنی
 تا قاف پراز قافیت کنی
 هر جنس بسی تهنیت کنی
 ترتیب نهی تمشیت کنی
 تیمار کش تقویت کنی

میدان سخنها بنظم و نشر
در عالم دانش بسی فهم
کی بود گمانم کز اینجهان
بر باره نیکو شیت کنی
طاعت همه بیمعصیت کنی
بی زاد برفتن نیت کنی

(آفت مردمی پشیمانیت)

ما بهر مجلسی ز تو زده ایم
بسته کاری نکرده با ما
زود در هر چه خواستیم ارتو
آفت مردمی پشیمانیت
بر فلك ایمنی مدار که او
بسته مدتست هر شخصی
نظم شکرو شکایتست از ما
ورچو ما مردمان سخن گویند
شکر منظوم را نخواهی یافت
همچو بلبل هزار دستانی
مردمی کرده فراوانی
داده خوب جزم فرمانی
تا نکردی تو چون پشیمانی
شیر چنکیست ماردندانی
مانده غایتست هر جانی
خط حری و قسم کشخانی
که فرو خواندش سخندانی
تو چو مسعود سعد سلمان

(ایخروس)

ایخروس ایچ ندانم چه کسی
سخت شوریده طریقیست ترا
طیلسان داری و دربانک نماز
مادر و دختر و خواهر که تراست
دین زردشتی داری تو مگو
با چنین مذهب و آئین که تراست
نه نکو فعلی و نه پاک تنی
نه مسلمان و نه برهمنی
بهمه وقتی پیوسته کنی
زن شماری بهمه چنگ زنی
گشتی از دین رسول مدنی
از در گشتنی و باب زنی

(خطاب به روزن زندان)

ای دلا رای روزن زندان
بیمعاق و کسوف بادی ز آنک
دیدگانرا نعیم جاویدی
شب مرا ماه و روز خورشیدی

همه سعدم توئی از آنکه مرا
فلک مشتری و ناهیدی
ورهمی دیو بینم از تور و است
که گذر گاه تخت جمشیدی
بامید تو زنده ام گر نه
مر مرا گشته بود نومیدی

❖ (سخن بی تکلف) ❖

ای بد از نیک فرق کرده بسی
قدر دعوی شناخته ز خسی
بده انصاف حق که هست امروز
دانشت را تمام دست رسی
بتکلف چنین سخن خیزد
در ثنای کسی ز طبع کسی؟

❖ (شکر مرا و را که نه زشت روی) ❖

عین زمانی تو بتدبیر و رای
فرخ نام تو چو فرهای
شکر مرا و را که نه زشت روی
منت او را که نه ژاژ خای
که بود ایخواجه که چون راشدی
شغل نقابت را بندی قبای
تاما در دولت تو می‌زییم
باطرب و شادی و هوی و های

❖ (وصف طبیعت) ❖

گفتم چو فروشد آفتاب از که
بنمود شفق چو شعر عنایی
زرین طبق است و زبرش لاله
چون روی نگار من بسیرایی
بنمودمه دو هفته در خرمن
در زنگی اوفتاده سقلایی
گفتم ز برای آنطبق ما نا
بر کار که سپهر دولابی
از دیبا کرده اند سرپوشی
پر در لکنی میانه سیمایی

* (گوشت قربان) *

عاقبت یار عاشقان آخر
استخوان جوش بوسعید شدی
در همه خانها همی برسی
گوشت قربان روز عید شدی

❖ (در مدح سیف الدوله محمود) ❖

شها خورشید کیهانی چراغ آل محمودی

چو روی خویش مسعودی چو رای خویش محمودی

بهمت همچو خورشیدی بقدرت همچو گردونی

بسیرت همچو محمود بصورت همچو مسعودی

تو سیف دولت و دینی ابوالقاسم سرجودی

تو محمود بن ابراهیم مسعود بن محمودی

بپا اندر جهان دایم که کیهانرا تو در خوردی

بزی شادان بعالم در که عالم را تو مقصودی

(شکران)

که در آفاق داستان کردی
روزبر من چو بوستان کردی
بر تر از چرخ فرقدان کردی
سود بدخواه من زیان کردی
آنچه از تو سزد تو آن کردی
مشکل کار من بیان کردی
هر دو اورا ز من روان کردی
ذکر ماضی من نشان کردی
همه در باب من عیان کردی
همه اعضای من زبان کردی
بار احسان خود گران کردی
که مرا زود شادمان کردی
نام نیکوت جاودان کردی

مهر از بزرگی آن کردی
شب من بر فروختی چون روز
رتبت قدر من بدولت خویش
هر زیانم که بود کردی سود
خدمتی نیست مرا بر تو
کلك بر داشتی و بر دفتر
بروان امر خود بی کساعت
ذکر مستقبل نبشتی و نیز
خوب سعی و نگو بجاعت خویش
تا بشکرو ثناء مدحت خویش
بر من ای سربسر همه احسان
دایم از عمر شادمان بادی
جاودان باد دولت تو که تو

(ای شعر محمد خطیبی)

چون گل همه حسن و رنگ و طیبی
از طبع محمد خطیبی

ای شعر محمد خطیبی
نشکفت بود چو تو نتیجه

(مجازات بادخزان)

گر بادخزان کرد بما بر حیل آری وز لشکر نوروز بر آورد دمارى
دارم چو تو بتروى و دلارام نگارى سازم ز جمال تو من امروز بهارى

(شکوه از سعایت ابوالفرج)

بوالفرج شرم نامدت که بجهد بچنین حبس و بند افکندى
تا من اکنون زغم همی کریم تو بشادى ز دور میخندى
شد فراموش کز برای تو باز من چه کردم ز نیک پیوندى
مر ترا هیچ باک نامد از آنک نوزده سال بوده ام بندى
ز آن خداوند من که از همه نوع داشت بر تو بسی خداوندى
کشته او را یقین که تو شده با همه دشمنانش سوگندى
چون نهالیت بر چمن بنشانند تا تو او را زبیخ برکندى
وینچنین قوتی تراست که تو یارسی را کنی شکاوندى
و آنچه کردی تو اندرین معنی نکند ساحر دماوندى
تو چه گوئی چنین روا باشد در مسلمانی و خردمندی
که کسی با تو در همه گیتی گر یکی زین کند تو نپسندی
هر چه در تو کنند کنده کنند ایشکفتی نکو خداوندی
بقضائی که رفت خرسندم نیست اندر جهان چو خرسندی
کردهای تو ناپسندیده است تا تو زین کردها چه بر بندى
زود خواهی درود بی شبهت بر تخمی که خود پراکندى

شهر آشوب

❖ (یار عنبر فروش را گوید) ❖

دو زلف تو صنما عنبر و تو عطاری
مر افراق تو دیوانه کرد و سرگردان
بمال بر تن من زلف عنبرینت که هست
بعنبر تو همی حاجت او قدمارا
ز بهر ایزد دریاب مرا یارا
علاج مردم دیوانه عنبر سارا

❖ (یار ترسا بچه را میگوید) ❖

ز آب چشم من اید و ست روی و موی بشوی
کلوی وصل من از تیغ هجر خویش مبر
که این چوبر که معبود تست و تو ترسا
که ذبح حیوان در مذهب تو نیست روا
(صفت یار رنگریز کند) ❖

رخم زرد کرد آن رخ رنگریز
بشستش پس از رنگ آب دو چشم
که بالاش سروسر و رخ آفتاب
که شست آب هجران مرد و خواب
از آن پس بشوید مرا و را با آب
(صفت دلبر رقاص کند) ❖

ای بت پای کوب بازی کر
گشتن تو با آسمان ماند
که که از روی تو نماید روز
مایه نزهتی و اصل طرب
چون چنین باشد ای پسر نه عجب
که که از زلف تو نماید شب
(در حق یار میهمان گوید) ❖

میزبان کرد مرا دوش بتم
مجلسی داشتم آراسته خوب
چشم او نر کس و رخسارش کد
آن گرانمایه تراز در خوشاب
از گل و نر کس و سیم و می ناب
زنخش سیم و لب لعل شراب
(در حق دلبر صوفی گوید) ❖

آنرا که ز عشق تو بلانیست بلانیست
سه بوسه همی خواهم منم مکن اید و ست
آنرا که ز هجر تو فنا نیست فنا نیست
تو صوفی و منع بنزد تو روانیست

❖ (صفت دلبر فصاد بود) ❖

آمد آن حور و دست من بر بست	زدم استاد وار دست بشت
زنخ او بدست بگرفتم	چون رگه دست من بشت بدست
گفت هشیار باش و آهسته	دست هر جا وزن چو مردم هست
گفتم ار من بدست بگرفتم	زنخ ساده تو عذرم هست
ز آنکه هنگام رگه زدن رسم است	سیب سیمین گرفتن اندر دست

❖ (صفت یار جعد زلف بود) ❖

زلف تو مگر جانا امید و نیاز است	زیرا که چنین هر دو سیاه است و دراز است
بسته ست بجعد تو دل من نه عجب ز آنک	دلها همه در بسته امید و نیاز است

❖ (صفت دلبر خباز کند) ❖

اندر تنور روی چو سوسن فرو بری	چون شمع و گل بر آری باز از تنور راست
تا بر سر تنوری میترسم از تو زانک	طوفان نوح گاه نخست از تنور خاست

❖ (صفت یار پای کوب کند) ❖

چو کوبی پای و چون گیری پیاله	تنت از لطف کرده همچو جانت
چنان کردی و پیچانی میان را	ندارد استخوان کوئی میانت
ز می گر چه تهی باشد پیاله	نماید پر می از عکس رخانت

❖ (در حق دلبر ناینا گفت) ❖

چشم تو اگر نیست چونر کش چه خوری غم	بی دیده بسان سمن تازه شکفته ست
از بس که دم سرد زدم در غم تو من	زو آئینه چشم تو زنکار گرفته ست

❖ (صفت دلبر کشتی گیر ست) ❖

ای دلارام یار کشتی گیر	سینه تو ز سنگ آکنده ست
هر تنی کش برت زده ست آسیب	همچو مارش زهم پراکنده ست

که تواندت بر زمین افکند
ما را بر زمین که افکنده است

(در حق یار چاهکن گوید)

زمین مبر بسیار و ممکن ازین پس چاه
که چاه کندن ناید ز روی خوب سپید
بدان سبب که تو خورشیدی و روا نبود
که روز روشن در زیر گل رود خورشید

(در حق دلبر خیاز بگفت)

آنکه او بردگان ز بس خوبی
همچو خورشید بر سپهر آمد
شد فراز تنور چون دل من
باد و مه رفت و باد و مهر آمد

(صفت یار گنگ میگوید)

هر که که آن نکار شکر لب کند حدیث
بر دولتش حدیثش عاشق چو ما شود
هر حرف از آن که بر لب شیرینش بگذرد
آویزد اندرو و بسختی جدا شود
چونان کند حدیث که گوئی کنون زبانش
پر گفتن حدیث همی آشنا شود

(صفت یار خوش آواز کند)

بنغمه خوش داودی و از آن آوا
دلم چو مرغ بنغمه بر تو روی نهاده
سزد که نرم کنی بر من آهنین دل خود
که نرم کردی داود آهن و پولاد

(در حق یار رس زده گوید)

چو راست گشت برا که حلش نشتر فساد
کل گداخته دیدم کز آن میان بچکاید
نه خون بد آنکه تو دیدی میان زرین طشت
سر شک دیده آهن بدو کزان بچکاید

(در حق دلبر نحوی گوید)

من دوش پیرسیدم بروجه یقینت
ز ان بت که بنحو اندر زین الاد باشد
گفتم که بود جانا مکسور بعلت
زلفین تویی علت مکسور چرا شد
گفتا که پراز همزه ست این زلف چو لام
مکسور کند لام ترا ظن خطا شد

❖ (در حق دلبر شاعر گفته) ❖

شاعری تو مدار روی گران شاعران رویرا گران نکنند
نکنی آنچه گوئی و نه شکفت کآنچه گویند شاعران نکنند

❖ (صفت دلبر ساقی باشد) ❖

عیش و نشاط و شادی و لهو و مستی مرا تا ساقی من آن بت حوری لقا کند
زهره ست و ماه باده و رویش بروشنی زان هر دو نور مجلس ما پرضیا کند
آری چو ماه و زهره بیکجا قران کنند عیش و نشاط و شادی و لهو افتضا کنند

❖ (صفت یار با خط و خال است) ❖

ای نگاری که ز خوبی رخت حور در خلد گرفتار بماند
رخ تو حسن پیر کار بزد در میان نقطه پرگار بماند

❖ (صفت یار لشکری گوید) ❖

رفتی بجنک و جز تو که دید ای صنم صنم کو با هزار مرد مبارز فره بود
باز آمدی مظفر و پیروز و روزنو آری چو تو صنم همه جا روزبه بود
لابد مظفر آید آنکس که گاه جنک از غم زکان و زلفش تیر وزره بود

❖ (صفت دلبر صوفی مذهب) ❖

گفتم چرا نسازی با من تو تا کی تنم ز بهر تو بگدازد
گفتا تو بت پرستی و من صوفی با بت پرست صوفی کسی سازد

❖ (در حق دلبر نوحه گفته) ❖

نیکوتری بچشم من از دولت وز نعمت جوانی شیرین تر
ماهی و نور داده ترا ایزد سروی و آب داده ترا کـوثر
پر کار حسن برخ تو گشته صد دایره فکنده بر آن رخ بر
برمشك زده دایره را از آن افتاده نقطه بمیان اندر

☆ (صفت یار بر زرگر گوید) ☆

ای بدو رخ بسان تازه بهار	نکنی کار جز بمیل و شمار
گر ز من زاریست همواری	کارم از تو چراست ناهموار
همچنان کز شیار گل ببری	همچنان کرد عشق تو شد یار
هر چه تخم است آن توانی کشت	و آن بدست تو بهتر آرد بار
هست ما را بتخم صبر نیاز	بر دل بنده تخم صبر بکار

☆ (صفت دلبر فیروزه فروش) ☆

کی خرنند از تو فیروزه هرگز	چون ببینندت ای بدیع نگار
اب و دندان تو همی بینند	لعل خوش رنگ و اولو شهوار
هر چه فیروزه بایدت بفروش	شبه از بهر چشم زخم بدار

☆ (صفت دلبر زرگر باشد) ☆

مه سنکین دلی ای مهر دلجوی	بت شیرین لبی ای یار زرگر
بدیدم زرگری شیرین نهادی	از آن کردم رخان خویش چون زر
مگر روزی رخان چون زر من	نهی جانا بسیمین عارضت بر

☆ (صفت یار نیلگر گوید) ☆

نیلگر یاری و ز غم بر من	نیلگون کرده جهان یکسر
عارضین و رخان و انگشتانت	سمن است و گل است و نیلوفر
مزن آسیب دست بر عارض	که بخط ماند آن کبود اثر

* (صفت دلبر فقیه بود) *

ز روی خواهش گفتم بدان نگار که من	ز شادمانی درویشم ای بت دلبر
مرا نصیب زکوة لبان یا قوتین	بده که نیست ز من هیچ کس بدان حق تر
جواب داد که من فقه خوانده ام دانم	ز فقه واجب ناید زکوة بر کوهر

☆ (صفت یار هندی گوید) ☆

خورشید ملاحیت است رویش
نورش بجهان شده است سایر
پرگار لطافت است دستش
بی نقطه همی کشد دوایر

☆ (در حق دلبر موزون گفت) ☆

ای بت کشمیر و سرو کشر
ای حور دلارام و ماه دلبر
چون بتکده آزرست مسجد
از روی تو ای نگار آزر
ایدوست مؤذن ترا ز ایزد
بفرود از آنت زینت و فر
قدر تو نداند مؤذن تو
بیقدر بود بمسجد اندر

☆ (صفت یار خط بر آورده) ☆

تا شد تمام منکسف آن آفتاب تو
چون چرخ پرستاره شد از اشک من کنار
آری چو آفتاب شود منکسف تمام
از چرخ کوکبان همه گردند آشکار

☆ (وصف دلدار و درد دیده او) ☆

خواهی که درد ناید بر چشم
آنجا که ناصواب بود منکر
اکنون گمان برم که ز چشم بد
آسیب یافت چشم تو ایدلبر
یا نیست سرخ چشم تو از علت
عکس رخت فتاده بچشم اندر

☆ (عشق هم کیمیای داند) ☆

آن دلفریب دلکش و آندلربای دلبر
با صد هزار کشی خندان در آمد از در
تنبول کرده آن بت تنبول کرده پیدا
سی و دو نار دانه در نار دانش اندر
تا کیمیای حسنش کرده ست لعل درش
از کیمیای عشقش گشتست لعل من در

☆ (سایبان کرده دلبر از پیکر) ☆

خواهی که ز آفتاب کنی سایه مرا
ای از همه ظریفان یکسر ظریفتر
سایه نیوفتد صنما بر من از تن
زیرا ز آفتاب تن تو لطیفتر

☆ (صفات دلبر زرین کمر ست) ☆

ایماهروی لعبت جوزا کمر	سیم است وزر بماء و بجوزا بر
امروز روز لهو و نشاط است خیز	پیش من آر باده و اندوه بر
زیرا چو مه بجوزا باشد بتا	روز نشاط باشد و لهو و بطر
ورخوش نیایدت کمر زر همی	دلز آن مدار تنگ و غم آن مخور
کز پشت وروی اشک همی سازم	بهز آنکه هست پشتش طرف کمر
هرگز بود که گرد میانت یکی	آرم دودست خود چو کمر سر بسر

☆ (صفت دلبر دبستانی) ☆

ای یار دبستانی و دبستان	نادیده چو تو دلربا و دلبر
حوری و دبستان بتو مزین	ماهی و محلت بتو منور
از نور تو این گشته چرخ اعلا	وزفر تو آن گشته خلد اکبر
گاه گاه برند اوستاد خود را	بادام و شکر کودکان یکسر
او را تو همی از دو چشم و از لب	بادام بری هر زمان و شکر

☆ (صفت دلبر صیاد بود) ☆

ترا ای چو آهو بچشم و بتک	سکانند در تک چو مرغی پر
چرا با تو سازند کاهو و سک	نسازند پیوسته با یکدیگر
مهی تو که هرگز نترسی ز شب	کلی تو که تازه شوی از مطر
چو نیلوفر انس تو با حوض آب	چو لاله همی جای تو در خضر
چرا هر شبی ای دلارام یار	چرا هر زمان ای نگارین پسر
بدشتی دگر بینمت خوابگاه	ز حوضی دگر بینمت آبخور

☆ (صفت دلبر واعظ باشد) ☆

ای مزین شده بتو منبر	خلق بر روی خوب تو نظار
یامد خلق را تو چندین پند	یا دل من به بیهده مازار

ور همی کرد بایدت تذکیر زلف رقاص و چشم هست مدار

❖ (در حق حاکم شهری باشد) ❖

حکم تو بر هردای روان شده در شهر نام تو زینروی شد بجاکم سایر
جور کنی بر من و ز حاکم شهری جز تو که دید ای نگار حاکم جابر
«(صفت یار کبوتر باز است)»

انس تو با کبوترست همه ننگری از هوس بچاکر خویش
هم بساعت بر تو باز آید هر کبوتر که رانی از بر خویش
رفتن و آمدن بنزد رهی چون نیاموزی از کبوتر خویش

❖ (صفت دلبر نائی گوید) ❖

ای دلکش و دلبنده من فدیتک زلفین تو دلبنده و چشم دلکش
چون خامه آزر میانت لاغر چون نامه مانی رخت منقش
نای تو بدست چون منی آمد نالنده از زخمت ای پریوش
آواز خوش آمد بتا ز نایت زیرا که گذر گاهش آن لب خوش
هر که که تودرنای در دمیدی روی تو بر افروزد ای بت کش
رخساره تو آتش است آری بیشک ز دمیدن فروزد آتش

❖ (صفت دلبر معبر گفت) ❖

ایمنم گر معبری دانی آنچه گویم بگیر تقدیرش
وصل بینم همی من اندر خواب چون که باشد فراق تعبیرش

❖ (صفت یار دروگر گفته است) ❖

نزار و تافته گشتم بسان ساروی تو مکن بترس ز ایزد ز عاقبت بندیش
چو مته تو شدم در غم تو سرگردان بسان چوب توازاسکنه شدم دلریش
همیشه هجران جوئی بسان اره خود بسوی خویش تراشی همه چو تیشه خویش

«(صفت دلبر چوستان بازست)»

تازان در آمد از در میدانش	چون ماه آسمان یک-رانش
کوی و دلم دو گوی به پیشش در	هر دو غمی ز زخم فراوانش
این کوی خسته از مژه چشمش	و آن کوی جسته از سرچو کانش

(سبل چشم خویش را گوید)

ز بسکه در غم هجرت ز دیده ریزم آب	بدید کان من ایدوست راه یافت خلل
سبل گرفت مرا دیده و تو میگوئی	بغمزه بر گیر از روی دودیده سبل

(در حق دلبر احوال گفته)

ای دو زلفت چو ماه در آخر	وی رخانت چو مشک در اول
احول اکحلی او متفقند	خلق در حسن احوال اکحل
شده بار دیگر کسی هم جفت	کرده با دیگری مرا تو بدل
گر مرا نیستی امید وصال	نیمی جفت یار دان بمثل
یک دو بینی همی و این نه شکفت	یک دو بیند همی بچشم احوال

(صفت یار فلسفی گوید)

بعلم فلسفه چندین چه نازی	که باشد فلسفی دایم معطل
هزاران گونه مشکل پیش بینم	در آن زلفین مفتول مسلسل
اراکب حل شکل کل یوم	و حل الشکل من صدغیه اشکل
ترا حل کرده اشکال مجسطی	اگر شکل دوزلف خود کنی حل

(صفت دلبر طبال کند)

طبل از وصل تو چنان نالد	که من اندر فراق روح کسل
من روا دارم و همی گویم	که روا داری ای نکار چکل
کاسه سازم ترا ز تارک سر	پوست بندم بر او زپرده دل

❖ (در حق دلبر نقاش بود) ❖

بخواست کاغذ و برداشت آن نکار قلم
چنان نگاشت تو گفتی که کاغذ آینه بود
قلم چو صورت او دید شد بر او عاشق
کهی زمهر ببوسیدش آن لب چو عقیق
چو من توان و خروشان و زرد و لاغر گشت
چو چهره بکشاد آن دلربای صورت ترا
قلم زانده هجرانش خون گریست همی

مثال صورت خود را برو کشید رقم
پدید گشت دراو روی آن بدیع صنم
ز چشم خویش بیارید همچو باران نم
کهی بمهر در آویخت زان دوزلف بخم
هزینه کرد بر او هر چه چیز داشت قلم
پدید کرد ز تنگرف هر چه بد مبهم
بدانکهی که جدا خواستند گشت از هم

❖ (صفت یار باغبان باشد) ❖

ای روی تو و باغ و باغبانی تو
دانم که تو ابرو نم روا داری
در باغ تو تا که باغبان باشی
خرم شده باغ از تو چون جنت
تو مهر و موی و مهر و مه دایم

روی تو و باغ هر دو همچون هم
ز آن دیده چو ابر کرده ام پر نم
لاله بگه خزان نیاید کم
چون باغ تو باغ نیست در عالم
دارند همیشه باغ را خرم

❖ (صفت یار لشکری گوید) ❖

آمد به عرضگاه دلارام من فراز
خیره بماند عارض چون حیلتش بدید
دو لب عقیق و شکر دوروی مهر و ماه
خالی بزیر زلفش و چاهیش در زنج
دادش جواب گفت محلی که هست راست

پیش بساط عارض در جمله چشم
گفتا که هست لاله رخ و نوش لب صنم
دو چشم لطف و خوبی دوزلف پیچ و خم
خال اصل فتنه گشته و چه معدن ستم
اینست آنچه گفتی و یکذره نیست کم

❖ (صفت یار خال در چشم است) ❖

ای روی تو چون تخته سیمین و نبشته
بر صاد فتادست مگر نقطه جیمت

دو صاد و دو جیم از تبتی مشک در آن سیم
با نقطه شده صادت و بی نقطه شده جیم

☆ (صفت دلبر خوشرو گفته) ☆

سجده بردهمچو من از آسمان	ای آفتاب حسن ترا آفتاب
سال تو اندك و تو بسیار دان	خردی تو و بزرگ ترا پایگاه
لیکن رسیده نور تو در هر مکان	چون آفتاب خردی در چشم خلق
در وصلت تو روشن بر من جهان	از فرقت تو بر من تاریک دهر
و ز آفتاب زاید گوهر بکان	در طبع تو هی ز تو زاید کهر
چه فزایدم بچشم آب روان	گر ز آفتاب نور بکاهد ز تو
در آفتاب و ماه رسش کی توان	نتوان ب تو رسیدن جانا همی

☆ (صفت دلبر صیاد بود) ☆

صیدی کو صید کند در جهان	ای بت صیاد جز از تو که دید
صید تو زینروی دلست و روان	آلت تو غمزه و ابروی تست
آلت صیادان تیر و کمان	این نه شکفتست بتا ز آنکه هست

☆ (گفته در حق یار بازار گان) ☆

ماه نقطه دهان موی میان	ای دلارام یار بازار گان
اینست کالا خریدن ارزان	دل و جانم ببوسه بخری
سود جوید همیشه بازار گان	سود جست اندر آن که کرد آری

☆ (صفت یار زر گراست این شعر) ☆

وین اسب کامکاری پیوسته تاختن	تا کی توئی بتعبیه جنگ ساختن
هرگز مرا بمهر ندانی نواختن	همواره کینه داری و پر خاش و مشغله
زر گرچه کار دارد جز زر کداختن	تو زر گری و من زر بکداختن مرا
گر زر همیشه زر گرداند شناختن	پس چون که مرا شناسی همی بحق

☆ (صفت دلبر دیبا بافت) ☆

ای بت دیبا رخان بدو رخ دیبا	تا نکنی پاره پاره صددل پر خون
رشته مگر عاشق است برابر تو زان	تافته داری همیش چون من محزون
ای دولاب تو عقیق و درد و عقیقت	دورده درست هر دو صافی و مکنون
باشد منظوم در برشته ولیکن	در تو منظوم و رشته از در بیرون
در نه بر آن دولاب تو عاشق گشته ست	چون که بپیچید اندر آن دولبت خون

☆ (صفت یار بحج رفته بود) ☆

بحج شدی و من از اندهان هجرانت	بگرد خانه تو گشته ام چو حاج دوان
تو ماه و مکه ز روی تو آسمان برین	تو حور و کعبه ز روی تو روضه رضوان
رواست ار تو مرا میکشی بتیغ فراق	از آنکه رسم بود در حج ای پسر قربان

☆ (صفت یار روزه دار بود) ☆

ای بت شکر لب شیرین دهان	خوبتر از عمری و خوشتر ز جان
روزه همی داری مردم کشی	راست نیایند بهم این و آن
هر چه ترا دارد از روزه سود	دارد از کشتن عاشق زیان

☆ (در حق دلبر کاتب گفته) ☆

تا بدیدم که شد از دست تو ای جان پدر	قلم چون زر بر کاغذ چون سیم روان
من بامید وصال تو بکردار قلم	لاغر و زرد و نوان گشتم و گریان و دوان
من بسان قلم ار روزی فرمان دهیم	بسر تو چو قلم کردم پیش تو روان

☆ (صفت یار عرق کرده بود) ☆

چو اشك ابر بگل بر چکیده بینم خوی	بر آند و عارض کلکون و آند و زلف نکون
شکفت نیست کز آتش بکاهد آب ولی	ز آتش دلم آب دو دیده گشت فزون
چرا فروخته تر باشد آتش رخ تو	ز آب آن دوسیه زلفکان غالیه کون

❖ (صفت یار غیر مسلم خویش) ❖

ای بت زیبا کافر دلی و کافر دین
اگر آن ظلمت کاندل پر ظلمت تست
و گر آن نور که بر دورخ نورانی تست
در دلت بودی جای تو بدی خلد برین

❖ (صفت دلبر نوحط باشد) ❖

ای لب تو چنانکه زو در عمر
عارض تو گرفت مذهب مصر
نتوان شهد و نوش نوشیدن
که بخواهد سیاه پوشیدن

❖ (صفت یار رنگ زده گوید) ❖

خود را چرا رگ زدی بی علتی
دانسته که خون تو جان منست
یا از برای آن زده تا شوی
بر رگ کک کک دست تو آری بتا

ای آنکه هست خون رگت جان من
زین رویرا بریخته خون ز تن
بر رگ زدن دلیر چو من در سخن
بر بر رگ کک کک درست شود رگ زدن

❖ (صفت یار عقیقین دندان) ❖

زرد کردی رخم بانده و غم
در دندانت تا عقیق شدست
لعل کردی دهان تنبول تن
لعل گشته است جزع و دیده من

❖ (صفت یار تیرگر باشد) ❖

دو گونه تیرداری بر کف و چشم
بد اندیشان رمند از تیر دستت
سپید آن بعضی و بعضی سیاهان
رمند از تیر چشمت نیک خواهان

بگوهرها بخرند از تو شاهان
اگر چون غمزه خود تیر سازی

❖ (صفت دلبر سقا باشد) ❖

چون میل تو بآب همی بینم ایمنم
سقا اگر همیشه کند سوی چشمه میل
مانند چشمه کردم من چشم خویشتن
بس چون که میل نیست ترا سوی چشم من

آن آب دیده که بود از غم و حزن
دانسته مگر که بود بیخلاف کرم

جانا بیا که سرد همی گردد آب چشم هر که که شد جدا دم سرد من از دهن

☆ (صفت دلبر چنگی گوید) ☆

ایصنم چنگ زن چنگ ساز	فخر همه چنگ زن جهان
چنگ تو در چنگ تو از چنگ تو	همچو من از عشق تو کوژ و توان
در غم هجران تو خاموش بود	از طرب وصل تو دارد فغان
روی تو گل چنگ تو بلبل ولی	بلبل بر گل شود افغان کنان

☆ (صفت دلبر آهنگر گفت) ☆

اگر آهنگر هست پیشه تو	با من ای دلربای درده تن
از دل خویش وز دلم بر ساز	از پی کار کوره و آهن
کآهنی نیست سخت چون دل تو	کوره نیست گرم چون دل من

☆ (در حق یار مسافر گوید) ☆

یارم بسفر شد ای مسلمانان	دل همراه او و همراه دل جان
ای رفته و برده جان و دل باز آ	از بهر خدای تا کی این هجران
با وصل رهی یکی زمان بنشین	وین آتش هجر خویش را بنشان
دانم که ز حال گشته باشی تو	مشک و گل تو شده بد گریسان
مشک تو ز کرد عنبر اشهب	و ز مهر گل تو لاله نعمان
هر حال که با شدت براه اندر	زنهار بسوی بنده بنویس آن
تا گرت براه رود پیش آید	خشکش کنم از قف دل سوزان
ور خشکی دشت سارت آید پیش	از دیده خود فرستمت باران
نه نه نفرستمت که ترسم من	کاین صاعقه گردد آن شود طوفان

☆ (دل دلداری چو مغناطیس است) ☆

ای خجسته بر چو سیم ترا	تیغ بدریده عیب و جوشن
آنکه شمشیر زده می که چنگ	قصه زحمت نکرد گاه زدن
دل تو هست سنگ مغناطیس	بسوی خویش میکشد آهن

(صفت دلبر قاضی باشد)

من وقف کرده‌ام بتو مر دل را ویران چرا کنی دل من ایجان
گوئی که قاضیم نه همانا که قاضی بود که وقف کند ویران

(صفت یار هندسی گوید)

هندسی یاری ای یار عزیز بر تو هندسه چون تو بر من
گر بقولت نشود نقطه‌همی منقسم ایصنم نقطه دهن
از برای چه دهان توهمی منقسم گردد دهنکام سخن

(وله)

جانا ز حسن گشت رخ تو چو جان تو وندر جمال خویش عیان شد گمان تو
جستی ز لشکری که کند لاش حسن تو رستی ز آفتی که بپوشد رخان تو
از انده بنفشه بتا ارغوانت رست در خار باز رست گل ارغوان تو
بازم رهان ز ظلمت هجران ز بهر آنک ایمن شد از تباهی ظلمت رخان تو

(صفت یار قلندر باشد)

تیغ قهرت* چو بوقت اندر دست رویت از پس چو مهر تابنده
بانک بوقت چونقخ صور شده ست که چو بشنیدمش شدم زنده
(صفت دلبر خربنده بود)

آهنین پوش ندیدم چو تو سرو نمدین خود ندیدم چو ماه تو
سرو را هرگز خربنده که دید ماه را دید کس از پشم کلاه
ازره راست بیفتاده ست آنک او ترا از پی خر دارد راه

(صفت دلبر گریان گفته)

چون ابر مکن دیده را نکارا بر روی خود از اشک همچو ژاله
لاله ست رخ تو و زیانش دارد کرده تبه از ژاله بر کلاله

☆ (صفت دلبر حاجب گفته) ☆

ای پسر حاجبی و محجوبی	از دو چشم رهی که و بیکاه
تو مهی و قبات ابر سیه	ز سیه ابر به نماید ماه
تو عزیزی بنزد خرد و بزرگ	از تو معرست شهرت ایدلخواه
از پی چه سیاه پوشیدی	که نپوشد عزیز مصر سیاه

☆ (صفت یار زاهد عابد) ☆

تو زاهدی و دو زلف تو آفتاب پرست	بسجده اید شما هر دو در که و بیکاه
چرا دو چشم تو دیبای لعل پوشیدست	اگر نپوشند اید دوست زاهدان دیباه
ز راه گمشده را زاهدان براه آرند	تو باز مردم با راه را کنی بیراه
تو زاهدی ز چه رویست چشمک تو دژم	تو عابدی ز چه معنی است زلفک تو دوتا
زمانه تیغ غمان ای نگار بر دارد	زهر کسی که بچنگ آرد آندو زلف سیاه
مگر که هست بتا حلقهای زلفینت	حروف اشهد ان لا اله الا الله

☆ (صفت دلبر قصاب بود) ☆

آلت کشتن داری صنما غمزه و کارد	زین دونا کشته زدست نرهد جانوری
تو مرا جانی و چون باتو بوم جانوری	زنده کردم که ز دیدار تو یابم نظری
می ترسم که مرا روزی بکشی تو از آنک	جانور کشتن نزد تو ندارد خطری

☆ (صفت دلبر عطار بود) ☆

عطر فروشی بتا تو دایم ازین روی	زلف تو خود مشک ناب ساید بر روی
عنبر از زلف تست خوشبو آری	عنبر سارا بمشک گردد خوشبوی

☆ (صفت یار باغبان گفته) ☆

از باغ مکن بیش بنفشه که بنفشه	در نسبت زلف نوه می دارد دعوی
اندر دونه گوش ممال ای پسر آنرا	ترسم که رسد زوبه بنا گوش تو عدوی

☆ (صفت یار آشنا گر گفت) ☆

نگارینا نرستی ز آب و در آب	سبک رفتاری و نیکو شناهی
بلی تو ماهی سیمی و هرگز	نترسد در میان آب ماهی
کنارم آبگیری هست و دروی	توانی آشنا کرد اربخواهی

☆ (صفت یار بطلی گفته) ☆

بتا زهره آسمان جمالی	چو زهره بمن بر توفرخنده فالی
کنار تو خالی نباشد ز بربط	ز بربط نباشد بلی زهره خالی

* (صفت یار تیغزن گفته) *

آهخته چه داری مدام تیغت	ایدوست بگو بر که کینه داری
ماند صنما غمزه و رخت را	تیغ تو به تیزی و آبداری
مریخ شوی چون سلیح پوشی	زهره شوی آنکه که می گساری

☆ (صفت دلبر طبیب بود) ☆

ای یار ماهروی طبیبی و حاذقی	دردست تست جان پدر جان هر کسی
فرمان تو روان شده بر هر کسی و باز	بر تو روان نبینم فرمان هر کسی
درمان ما بدانی کز تست درد من	آری طبیب داند درمان هر کسی

☆ (صفت دلبر منجم شد) ☆

ای منجم نگاه نجم جبین	راست حکم و درست تقدیری
گر ز شرمتم هنوز بر نامد	آفتاب سپهر شبگیری
حکم تو راست آید از تو بتا	طالع از روی خویشتن گیری

☆ (صفت یار فال گیر بود) ☆

ای فال گیر کودک فالم ز روی تو	بارو شنائی مه و با سعد مشقری
هست زنج بلورین گوی و در آن بلور	پیدا خیال حسن لطیفی و دلبری
دارند صورت پری اندر بلور و تو	گوی بلور داری در صورت پری

☆ (صفت دلبر دیبا بافی است) ☆

دیبا بافی ای بت دیبا رخ	هرپیشه را بدو رخ برهانی
دیبا بافی از همه جنسی تو	چون روی خویش بافت نمیدانی
دیبای روم کس نخرد هرگز	گر نقش روی خویش بگردانی

☆ (صفت دلبر تاجر باشد) ☆

ای آنکه برخسار ارغوانی	نوشین لبی و شیرین زبانی
بازارتو همچون آسمانست	زیرا که تو چون ماه آسمانی
بر چند دکانها ترا و چون مه	زین برج بر آن برج توروانی
فرمان نیکوان همه ترا باشد	زیرا که تو سالار نیکوانی
این را بلطافت همی فروشی	آنها بسیاست همی دوانی
گر طره بهر بهانداری	بر تخته سیمین چرا نشانی

☆ (شکر شاهی) ☆

نشکفت گر آراسته تو بملاحات	شاهان همه آراسته باشند تو شاهی
یکبوسه بخوام ستن من رتو ایراک	رسم است ز شاهان ستن شکر شاهی

ماه‌های فارسی

(فروردین ماه)

خدایگانا رامش گزین و شادی بین
 همی چکوید گوید که ملک هفت اقلیم
 چنان نهاد ز قسمت خدای عزوجل
 خراج و ساو فرستد ترا بطوع و بطبع
 ابوالملوک ملک ارسلان مسعودی
 بیباغ ملک همیشه نهال عدل نشان
 بگوش جاه همیشه ندای بخت شنو
 که مرده دادت از بخت ماه فروردین
 بحکم و امر تو خواهد شدن ز چرخ برین
 که تا بحشر تو باشی خدایگان زمین
 کهیت مالک روم و کهیت مالک چین
 که نازد از تو همی تاج و تخت و ملک نکین
 ز شاخ عدل همیشه ثبات دولت چین
 بچشم دولت همواره روی شادی بین

(اردی بهشت ماه)

بهشت است کیتی ز اردی بهشت
 بشادی نشین هین و می خواه می
 براغ و بیباغ و بکوه و بدشت
 بخندید گلزار و بگریست ابر
 بسی کله یابی که رضوانش بافت
 تو گوئی که ملک ملک ارسلان
 جهاندار شاهی که چرخ بلند
 حلال آمد ایامه می اندر بهشت
 که بی می نشستنت زشتست زشت
 ز فر کرانمایه اردی بهشت
 بنالید مرغ و بیالید گشت
 بسی حله بینی که حور اش رشت
 گل و عنبر و مشک درهم سرشت
 بملکش یکی عهد محکم نبشت

* (خرداد ماه) *

زینت باغ ماه خرداد است
بت نو شاد گشت کلبن و باغ
بلبلانرا که خطبه خوان شده اند
با نشاط است ورامش و شادی
ملك عالی و عدل ازو عالی
شه ملك ارسلان بن مسعود
جاء او ملك باد تا ملك است
گر بیاده کرائی از دادست
کوئی از حسن و زیب نو شادست
منبر از شاخ سرو آزادست
هرچه بنده ست و هرچه آزادست
شاه شادست و خلق ازو شادست
که ازو دین و دولت آبادست
کار او داد باد تا دادست

* (تیر ماه) *

ماه تیرست ای نموده تیره از روی تو ماه
می درین ماه لعل روشن گردد ای ماه می بخواه
وقت نعمتهاست لیکن نعمتی چون می مدان
جان بدین گفته که من گفتم گواه آید گواه
دل بمی تازه ست تازه جان همی شادست شاد
گر گناه من همی جوئی همی دارم گناه
ور نبودی می عزیزا کنون که من گویم همی
کی عزیزش داشتی شاه جهان در بزمگاه
آنکه هستش نام شاه و شیر و هستش در جهان
خسته و بسته ازو جان و دل هر شیر و شاه
پایگاه و دستگاه دولتش کرد و گذاشت
چرخ را بی پایگاه و کوهر را بی دستگاه
ملك او پاینده باد اندر جهان تا هست ملك
جاهش افزاینده باد اندر شرف تا هست جاء

☆ (مرداد ماه) ☆

مرداد مهست سخت خرم	می نوش پیایی و دمام
از گردون طبع خاک یرتف	وز باران چشم ابر پر نم
بردشت لباسهای رونست	بر کوه لباسهای میرم
بنشین و طرب فرای و می خواه	در دولت شهریار اعظم
سلطان ملك ارسال مسعود	تاج سر خسروان عالم
ای تاج بتو شده مزین	وی تخت ترا شده مسلم
تو شاد نشین که دشمن تو	از هول تو جان بداد در غم

☆ (شهریور ماه) ☆

شهریور است و کیتی از عدل شهریار	شادست خیز و مایه شادی بر من آر
باده شناس مایه شادی و خرمی	بی باده هیچ جان نشد از مایه شاد خوار
ای کامکار بردل من خیز و باده ده	بر یاد دولت ملك و شاه کامکار
سلطان تاجدار ملك ارسال که ملك	مانند او نبیند سلطان تاجدار
ای اختیار کرده سپهر از جهان ترا	هر گز ندید چشم جهان چون تو اختیار
شهریور است و گردون کافور بارشد	بستان زدوست باده مشکین خوشگوار
در نوبهار ملك قدح گیر و باده نوش	کز ملك تو خزان جهان گشت نوبهار

☆ (مهر ماه) ☆

ای ماه مه مهر و مهر ماه است	بی باده نشستن از گناه است
روز و رخ دوستان سپید است	روی و دل دشمنان سیاه است
سلطان ملك ارسال مسعود	در ملك بکام نیک خواه است
شاهان همه بندگان اویند	امروز چو او کدام شاه است
کعبه است عزیز و پیشگاهش	یارب چه خجسته پیشگاه است
یکتاست به بند کیش گردون	گر چند بخدمتش دو تاه است
ایوانش نه پیشگاه ایوانش	سرمایه عز و اصل جاه است

☆ آبان ماه ☆

ماه آبان چو آب جوی بیست
آن نکوتر که شاد باشی شاد
شاد زیست آنکه عقل و دانش داشت
هر که او چشم در خرد بگشاد
شاد بنشین و باده خور کامروز
شه ملك ارسال بن مسعود
پادشاهی که عالم از عدلش

آب انگور باید اندر دست
و آن نکوتر که مست خسبی هست
پشت اندوه را بمی بشکست
حرز و تعویذ باده بر جان بست
کیتی از رنج رست و از غم جست
خرم و شادمان بیاده نشست
شاه طبع است و جای شادی هست

☆ آذر ماه ☆

ایماه رسیده ماه آذر
آذر بفروز و خانه خوش کن
گر باغ بماند ساده بسی گل
ملك ملك ارسال جهان را
ای خلق همه ز عدل وجودت
آنی تو که ملك وقف کرده است
تا هست سپهر و مهربادت

برخیز و بده می چو آذر
ز آذر صنما بهاء آذر
ور شاخ بماند زود بی بر
چون باغ بهشت کرد یکسر
در کیتی ایمن و توانگر
بر نام تو ایزد کروگر
رتبت ز مه و سپهر برتر

☆ دی ماه ☆

ماه دی آمد که هوا هر زمان
از فلك امروز مؤنت کند
باده چون آذر بر زین بیار
بنگر کز دست بتان باده خواست
آنکه به دیمه نظر عدل او
ای ملك از ملك تو و عدل تو
تا همی افلاك بپاید بپای

بارد کافور همی بر جهان
لشکر سرما را باد خزان
چاره سرما بجز آنرا مدان
شاه جهاندار ملك ارسال
کرده جهانرا همه چون بوستان
زنده شد اسکندر و نوشیروان
تا همی ایام بماند بمان

* بهمنماه *

ماه بهمن نبید باید خورد	ماه بهمن نشاط باید کرد
در جهان هر که هست فرزانه	به پسندد نشاط جان پرورد
ز آنکه امروز مطرب و ساقی	رود و باده بیزم شاه آورد
شاه ملك ارسال بن مسعود	شاد بنشست و باده خواهد خورد
آنکه رادی چو او نیارد راد	و آنکه مردی چو او نبیند مرد
خسرواتا جهان زمهر و زچرخ	که شود گرم و گاه گردد سرد
گاه بر دوستان چو مهر بتاب	گاه بر دشمنان چرخ برگرد

* سپندارمذماه *

سپندار مذماه آخر ز سال	که گشت آخرین ماه هر بدسگال
همی مرده دارد که تا چند روز	پذیرد چمن حسن و زیب و جمال
بهر مرغزاری بتازد تذر و	بهر بوستانی بیالد نهال
کشد ابر بر سایه فرش بهار	دمد مشک بر کوه باد شمال
ز سلطان کیتی ملك ارسال	شود طالع سال فرخنده فال
جهاندار شاهها توئی از ملوک	که گردون محلی و دریا نوال
چو مهر مضی تاب و بر خن تاب	چو سرو سهی بال و در ملك بال

نام روز های فرس

اورمزدروز

امروز اورمزدست ای یار میگسار
ای اورمزد روی بده روز اورمزد
تا بر نشاط مجلس سلطان ابوالملوک
آن زینت ملوک ملک ارسلان که ملک
اندر زمانه نعمت و دولت فرونش باد
برخیز و تازگی کن و آنجام باده آر
آنمی که شادمان کندم اورمزدوار
باشیم شادمان و نشینیم شاد خوار
هرگز چو او نبیند یکشاه تاجدار
تا نعمت خزان بود و لذت بهار

بهمن روز

بهمن روز ایمنم دلستان
شاد نشینیم کزین مملکت
کرد جهان را چو بهشت برین
آنکه نبود ندیک انکشت او
تا بجهان ملکی باقی بود
بنشین باعاشق در بوستان
خلق جهان هست همه شادمان
عدل جهاندار ملک ارسلان
روستم و حاتم و نوشیروان
باد بدو باقی ملک جهان

اردیبهشت روز

اردیبهشت روزست ای ماه دلستان
ز آن باده که خرم ازو گشت عیش و عمر
زیرا رسیده ایم بدولت بکام خویش
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که یافت
امروز چون بهشت برینست بوستان
ز آن باده که گردد ازو تازه طبع و جان
در ملک و دولت ملک و شاه کامران
از ملک اوزمین شرف از اوج آسمان

شهریور روز

ای تنت را ز نیکوئی زیور
می شناس ای نگار جان را قوت
شهره روزیست روز شهریور
گاه می ده مرا و گاه می خور

تا باقبال شهریار جهان
 شه ملك ارسال بن مسعود
 ظفر و فتح تا بود بجهان

بگذرانیم جان بله و بطر
 ملك پیل زور پیل شکر
 باد هر ساعتش فتح و ظفر

☆ سپندارمذروز ☆

سپندار مذ روز خیز ای نگار
 می آر از پی آنکه بی می نشد
 سپند آر پی آنکه چشم بدان
 که از عدل سلطان ملك ارسال
 قوی باد ملکش که از ملك او

سپند آر ما را و جام می آر
 دلی شادمان و تنی شاد خوار
 بگرداند ایزد ازین روزگار
 خزان گشت خرم تر از روزگار
 شد اندر جهان عدل وجود آشکار

☆ خرداد روز ☆

خرداد روز داد نباشد که بامداد
 از باده جوی شادی و از باده باش خوش
 خاصه که عدل شاه جهان چون بهشت کرد
 سلطان ابوالملوک ملك ارسال که چرخ
 دایم عزیز باد که دین هست از و عزیز

از لهر و خرمی بستانی ز باده داد
 بی باده این جهان صنما باد گیر باد
 دریای خرمی و بطر بر جهان گشاد
 گوید که تابحشر ملك ارسال زیاد
 از ملك شاد باد کزو هست خلق شاه

☆ مرداد روز ☆

روز مرداد مرده داد بدان
 عدل بارید بر جهان یکسر
 شه ملك ارسال بن مسعود
 آنکه صاحبقران ندید چو او
 هستر ایش گذشته از هیوق

که جهان شد بطبع باز جوان
 دولت و ملك شهریار جهان
 آن بحق خسرو و بحق سلطان
 در جهان هیچ وقت و هیچ قران
 باد قدرش رسیده تا کیوان

❖ دیاذروز ❖

<p>ای ترک می بیار که ترکی گرفت دی بنشست شاه شاد ملک ارسلان بمی تا کرد فرش شاهی و دولت بزیروی کرد از زمانه نام ملوک زمانه طی</p>	<p>روز دی است خیز و بیار ای نگار می می ده برطل و جام که در بزم خسروی شاهی که کرد چرخ و فلک را بزیروی تا ملکر بنام وی اسناد کرد چرخ</p>
--	---

* آذرروز *

<p>روز آذر می چو آذر خواه شادمان شد بفر دولت شاه کرد بر ملک او خدای گواه عدل را رای اوست پشت و پناه تا ز گردون همی بتابد ماه</p>	<p>ای خرامنده سرو تابان ماه شادمان کن مرا بمی که جهان شه ملک ارسلان که گردون را ملکر آگاه اوست یار و معین رای او همچو ماه تابان باد</p>
--	---

❖ آبانروز ❖

<p>خرم گردان بآب رزجان ایدوست بزم و ناز بنشان بر یاد خدایگان کیهان کایام چو او ندید سلطان بر نامه عدل و ملک عنوان</p>	<p>آبان روز است روز آبان بنشین بنشاط و دوستان را تا باده خوریم و شاد باشیم سلطان ملک ارسلان مسعود آن شاه که هست نام عالیش</p>
---	---

* خورروز *

<p>تافت خور از چرخ فلک باده خور خوبی احوال زمانه نگر باغ ارم کرد جهان سربس چشم فلک نیز نبیند دگر</p>	<p>روز خورست ای بدو رخ همچو خور باده خور و نیز مرا باده ده عدل جهاندار ملک ارسلان آنکه چو او شاه بجود و بعدل</p>
---	---

تا بود از تاج سر افراز ملک باد بکیتی ملک و تاجور

ماهروز

ماهروز ای بروی خوب چو ماه
گشت روشن چو ماه بزم که گشت
شاد گردان بباده ما را خیز
شه ملک ارسال بن مسعود
تا بود گاه و افسر آلت ملک
باده لعل مشکبوی بخواه
نام این روز ماه و روی تو ماه
که جهان شاد شد بدولت شاه
خسرو جود و رز داد پناه
باد ازو افتخار افسر و گاه

تیرروز

ای نکار تیر بالا روز تیر
عاشقی در پرده عشاق گوی
شعرهای شهره از من دار گوش
آنکه هستش نام شاه و شیر مست
تاسریر و تاج باشد در جهان
خیز و جام باده ده بر لحن زیر
راههای طبعخواه دلپذیر
در ثنای شهریار شهر گیر
زو شده هر شاد و شیر اندر نفیر
باد ازو افراخته تاج و سریر

گوشروز

گوش روز ای نکار مشکین خال
من ز بهر سماع خواهم گوش
من نکنجم ز شادی اندر پوست
از ملک ارسال بن مسعود
باد موجود کامهانش ز بخت
گوش بر بط بکیر و نیک بمال
بیسماغم مدار در هر حال
ز آنکه بینم بکام نیک سگال
ملک و خسرو ستوده خصال
باد مسعود روز هاش بقال

دیمهرروز

ای مرا همچو جان و از جان به
دی بمهرست مهربانی کن
سخن از عز ملک سلطان گوی
بامدادان نشاط کن ، برجه
کز همه چیز مهربانی به
باده بریاد ملک سلطان ده

شاه ملک ارسلان که عالم را غرقه کردست در عطای فره
مایه جود او ز دریا پیش پایه جاه اوز کردون به

مهر روز

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان
مهر بفرای ای نگار ماه چهر مهربان
مهربانی کن به جشن مهرگان و روز مهر
مهربانی به بروز مهر و جشن مهرگان
جام را چون لاله گردان از نبید باده رنگ
واندر آن منگر که لاله نیست اندر بوستان
کاینجهان را ناگهان از خرمی امروز کسرد
بوستان نو شکفته عدل سلطان جهان
آنکه هستش نام شاه و شیرو شاه و شیر نیست
اندرین کیتی که ازوی نیست ترسیده بجان

سروش روز

روز سروشت که گوید سروش باده خور و نغمه مطرب نپوش
سبز شد از سبزه همه بوستان لعل می آر ایمنم سبز پوش
شاه جهاندار ملک ارسلان می ز کف نوش لبی کرد نوش
آنکه دهد یاری جاهش فلک و آنکه کند قوت ملکش سروش
تا بابد دولت و اقبال را باد گشاده سوی فرمانش گوش

رشن روز

روز رشن است ای نگار دلربای شاد بنشین و بهجام می گرای
تا توانی هیچ یکساعت مباحث بی می شادی فزای غمزدای
می خور و در ساز کیتی دل میند ساز کیتی خود همی سازد خدای

امر سلطان جهان دارد جهان
آنکه هستش نام شاه و شیر و هست

ملک سلطان را جهان دارد بیای
دولت او را پیشکار و رهنمای

✽ فروردین روز ✽

فروردینست و روز فروردین
ای دولب توچو می مرا می ده
برباد خدایگان شه عالم
سلطان ملک ارسلان دریا دل
دولت چو دعای ملک او گوید

شادی و طرب را کند تلقین
کآن باشد رسم روز فروردین
کآراسته زوست ملک داد و دین
کیخسرو رسم و کیقباد آئین
بر چرخ کند فریشته آمین

✽ بهرام روز ✽

ایروی تو بخوبی افزون زمهر و ماه
اندوه اینجهان مخور ایماء شادباش
افروخته ست طبعش و افراخته محل
گوید سپهر باشد دولت سپید روی
تا نیکخواه راه نماید بعقل باد

بهرام روز باده بهرام رنگ خواه
کامروز شادمانست از تخت و تاج شاه
پیراسته ست ملکش و پیراسته سپاه
تاهست چتر ملک ملک ارسلان سیاه
توفیق رهنمایش و اقبال نیکخواه

✽ رام روز ✽

رام روز است بخت و دولت رام
ز آن قنینه یکی قدح پر کن
کامران و جهان بلهو گزار
شه ملک ارسلان که فخر کند
تا بود نام و بخت و دولت باد

ای دلارام خیز و در ده جام
همچو کبک دری یکی بخرام
که خداوند ما رسید بکام
آفرینش بدین مبارک نام
تخت اورام و دولتش پدرام

✽ بادروز ✽

چون باد روز روز نشاط آمدای نگار

شادی فزای هین و بده باده و بیار

بی باده هرچه بینی باد هوا شمار
این منزلت نبودی در بزم شهریار
اندر جهان ملك بدو کرده افتخار
چون چرخ باد عالی و چون کوه پایدار

باده ست شادی دل پیوسته باده خور
این باده را اگر نه چنین باشدی بدانك
سلطان ابوالملك ملك ارسلان كه ملك
تا هست كوه و چرخ همی ملك و دولتش

(دیدین روز)

آن شناسم كه لعل باده خورد
مشنو اندر نبید پند خورد
صد هنر در نبید بر شمرد
پیش ایوان شاه سجده برد
طیره طیره بروی او نگرد

دیدین است و دین مرد خرد
باز دارد خرد ترا زنبید
ای شكفتی نبید خواره همی
هنری بهتر آنكه خورد نبید
شه ملك ارسلان كه چشمه مهر

(دین روز)

می خورو شادی كن و خرم نشین
می خورو می نوش و قوی داردین
محو كند خدمت شاه زمین
آنكه كند ملك بر او آفرین
ملك جهان بادش زیر نكین

دین روز ای روی تو آ كفت دین
با می و می خوردن دین را چه كار
هر گنهی كز می حاصل شود
شاه جهانگیر ملك ارسلان
تا بنكین نازد ملك جهان

(ارد روز)

با همه لهو و خرمی مقرون
خیز و پیش آر باده كلگون
شاد باشیم و می خوریم اكنون
تاج جمشید و تخت افریدون
باد ملكش همیشه روز افزون

ارد روزست فرخ و میمون
ای دلارای یار كلگون رخ
تا بیاد خدایگان زمین
شه ملك ارسلان كه او دارد
باد عدلش همیشه دهر آرای

* (اشتاد روز) *

ايدوست ميستان ز كف دوستان	اشتاد روز و تازه ز گل بوستان
زيرا كه سبز گشت همه بوستان	در بوستان نشين و مي لعل نوش
از شاه كامكار ملك ارسلان	بر كام كامكاريم امروز ما
چشم سپهر كردون صاحبقران	ايساحب قران كه نبيند چو تو
در ملك تا سپهر بماند بمان	در دهر تا زمانه بپايد بپاي

* (آسمان روز) *

باده نوش و دار دلرا شادمان	آسمان روز اي چوماه آسمان
باده را بيند همي شادي جان	جان ز باده شاد كن زيرا كه عقل
تازه كن شادي بباده هر زمان	هر زمان باده خوراي تازه چو گل
مدح خوان در صدر سلطان جهان	شكر جوي از جود خورشيد ملوك
تا ترا باشد جهاني مدح خوان	تا ترا گردد جهاني شكر كوي

* (رامباد روز) *

زيرا كه خوشتر آيد مي روز رامباد	چون روز رامباد نياري زمي تو ياد
هر گز نداشتست چوا و هيچ شاه ياد	خاصه بياد شاه ملك ارسلان كه چرخ
آن پادشاه عادل و آن شهر يار راد	آن آسمان دولت و آن آفتاب ملك
بسيار داد چرخ چوا و خسروي نداد	بسيارديد ملك چوا و عادلي نديد
تا تاج و تخت باشد و با تاج و تخت باد	شادست تخت و تاج ز جاه و جلال او

* (مار اسپند روز) *

دست بي جام لعل مي مپسند	اي دلا رام روز مار اسپند
شادمانی كن و بناز بختند	خرمي در جهان خرم بين

بیخ جور و نیاز را بر کند
 شاه کیتی کشای دشمن بند
 کاین بود رسم روزمارا سپند

ز آنکه عدل خدایگان جهان
 شه ملك ارسلان بن مسعود
 ملك اورا سپند سوزایدوست

انیران روز

که می خورد باید بر طل کران
 کزو نافه مشک یابی دهان
 همی دار جانرا همی شادمان
 شه نشاه کیتی ملك ارسلان
 که بختش جوان باد و ملکش جوان

انیران ز پیران شنیدم چنان
 بیارای نگار آنمی مشکبوی
 دل اندر کم و بیش کیتی میند
 که شادست وزو مملکت شاد باد
 بدولت جهانرا جوان دارد او



روزهای هفته

❖ یکشنبه ❖

یکشنبه است و دارد نسبت بافتاب
ای آفتاب روی بده باده که آن
بریاد خسروی که چومی یاد او خورم
سلطان ابوالملوک ملک ارسلان که هست
ای آفتاب ملک جهان از تو نورمند

❖ دوشنبه ❖

دو شنبه است که دارد مزاج ماه ایماه
چرا نخواهم باده چرا نجویم فخر
ابوالملوک ملک ارسلان بن مسعود
از آن سپید و سیاه است روز و شب رارنگ
همیشه تا بود اقبال و جاه و دولت و عز

❖ سه شنبه ❖

سه شنبه بمریخ دارد نسب
بده باده لعل مریخ رنگ
شود مر مرا باده تلخ نوش
بیاد ملک ارسلان خسروی
نشاط و طرب تا بود در جهان

چرا باده ندهی مرا ایعجب
که مانند مریخ تا بد بشب
زدست توای دلبر نوش لب
که تاج عجم گشت و فخر عرب
دلش باد جای نشاط و طرب

❖ چهارشنبه ❖

چهارشنبه بقا نوبت عطار در است

نشاط باید کرد و نبید باید خواست

ازین دو جادو گر مظلمت کنیم رواست
که پادشاه زمینست و خسرو دنیا است
چو مهر بر درم است و چو نقش بر دیباست
بر اینک که گفتم گردون و روزگار کو است

بنا عطار د جادو و چشم تو جادو
به پیش شاه ملک ارسلان بن مسعود
جهان ستانی شاهی که نام او بر ملک
بماند خواهد ملک بزرگ او تا حشر

پنجشنبه

پنجشنبه به مشتری منسوب
نیست نزدیک بخردان محسوب
از پی عدل ملک او منصوب
غالبست و عدوی او مغلوب
طالع ملک او بری ز غروب

باشد ابروی و موی و خوی تو خوب
باده در ده که عمر بی باده
خاصه بر یاد آنکه کرد خدای
شاه ملک ارسلان که دولت او
باد تا طالعی بر آرد چرخ

جمعه

چون آمد لهر و شادی آرد
کا مروزم باده به گوارد
کو ملک جهان بعدل دارد
چون چرخ همی زمین نگارد
ابرار نبود چو ابر بارد

آدینه مزاج زهره دارد
ای زهره جمال باده درده
بر یاد خدایگان عالم
سلطان ملک ارسلان که جودش
مهرار نبود چو مهر تابد

شنبه

مرا این چنین روز بی می مدار
تو خیز و می لعل روشن بهار
ز اقبال و عدل شاه کامکار
زمانه فروزست و کیتی نکار
شبش روز باد و خزانش بهار

زحل والی شنبه است ای نکار
زحل تیره رایست و تاریک جرم
که امروز کیتی همه روشن است
ملک ارسلان پادشاهی که او
بهار و خزان باد روز و شبش

غزلیات

ای ترک لاله رخ بده آن لاله کون شراب
من گویمی کلابست آنمی که میدهی
جز دوستی ناب نیایی ز من همی
تیره نکردش آتش آنکه که آب بود
آبست و آتش است و زو شد خراب غم
آسایش است و خرمی از آب دیده را
از لطف بردوید بسروین شکفت نیست
در مغزو طبعم افتاد آتش ز بهر آنک

تابان ز جام چون رخ لعل از قست نقاب
گر هیچگونه گونه کلداردی کلاب
واجب بود که از تو بیایم نبید ناب
اکنون که آتش است ضعیفش مکن بآب
نشکفت از آب و آتش جائی کند خراب
زینست و زان بلی که کند دیده را خراب
روح است و روح را سوی بالا بود شتاب
دست تو بر نبیند بلور است و آفتاب

تا ندهیم نبیدی چون دیده خروس
باشد بر ننگ روزم چون سینه غراب

گفتم که چند صبر کنم ای نکار گفت
بی رنج عشق نبود گفتم نیم برنج
جز انتظار روی ندارد ترا همی
این روز کار با تو بدست این ازو شناس
چون گشت زابل این سخط شهر یار را
چون بخت رام گردد تا توری بکام
تا هست عمر گفتم رنجه مدار گفت
فرسوده چند باشد ازین ای نکار گفت
گفتم شدم هلاک من از انتظار گفت
گفتم که نیک کی شودم روز کار گفت
گفتم کی شود سخط شهر یار گفت
گفتم که بخت کی شودم جفت و یار گفت

آمرزشی بخواه شود عفو جرم تو
این گفت در کریم نبی کرد کار گفت

نیست کس را آنچه از گیتی تراست
 مشک پیچان ماه تابان سرو راست
 از دل من بیش مهر کس نخاست
 راست گوئی خدمت خسرو علاست
 آنکه بر شاهان گیتی پادشاست
 وز شکوهش چرخ با پشت دو تاست
 سرکشانرا خاک قصرش کیمیاست
 خسرو دریا دل دریا عطاست

ای نگارین چون تو از خوبان کجاست
 قد و روی و زلف سرو و ماه مشک
 تا مرا مهر تو اندر دل نشست
 ای نگار از طاعت تو چاره نیست
 شاه مسعود آفتاب داد و دین
 از نهیبش ماه با رخسار زرد
 خسروانرا آب حوضش زمزم است
 شاه کردون همت کردون محل

از بقا و عز و دولت شاد باد

تاب گیتی دولت و عز و بقاست

حق او هم تمام نکزارد
 گر جهان بر سرم فرود آرد
 تا مرا بی وفا نپندارد
 هر یکی خواهدش که بنکارد
 و آن بخامه چو او نبگذارد
 چشم من همچو ابر میبارد
 چونکه روز فراق نشمارد
 یا بمن آمدن نمیبارد
 بکسی دل به مهر بسپارد
 که نباید که عهد بگذارد
 گویم از دوست نامه آرد
 گویم از یار مرده دارد
 از من دلشده پیاد آرد

دیده کرد در فراق خون بارد
 با غمش هیچ بر نیارم دم
 در وفا داشتنش جان بدهم
 آزر و هانی ار شود زنده
 این به رنده چو او نپردازد
 روی او همچو گل همی خندد
 نشمرد نیم ذره جرم رهی
 یا دل او مرا نمی خواهد
 رفت و ترسم که او بنادانی
 همه شب در هوس همی باشم
 در همه گر کبوتری بینم
 بادا گر کرد بام من بوزد
 هر کجاست شاد باد بدانک

مرا در غم فرقت ای پسر
 وزین دل برافروخته ست آتشی
 دو چشم بمانده بهنجار راه
 امید وصال ار نبودی مرا
 پراز گرد جغد و بر آشفته زلف
 دودیده چو ابرست و دامن شمر
 کش از درد ورنجست دودو شرر
 دو گوشم بمانده باواز در
 که روزی در آئی زدرای پسر
 کشاده خوی از روی و بسته کمر

بر آورد می جان شیرین زتن

بیالوده می چشم روشن ز سر

بدان دو عارض چون شیر و آن دوزلف چو قیر

بابروان چو کمان و بغمزگان چون تیر

زیب قدی کش بنده گشت سر و سهی

بحسن روئی کش بنده گشت بدر هنیر

بچشم چشمی کش سر مه بود سحر حلال

ببوی زلفی کش دانه بود مشک و عبیر

که گر تنم را زین پس کنی به مهر عذاب

و گردلم را زین پس کنی بعشق زحیر

با رنج دیر دیر کند صبر دار دار

در من جهد زانده هجر تو هار هار

کریم زفرقت تو دل آزار زار زار

پیچان شوم چنانکه کنم جامه تارتار

ازدانه دانه لؤلؤ دیده چو هار هار

تا چند بر گسraithم ای یار بار بار

در دل چو خیره خیره کند عشق خار خار

در تن خزد زبویه وصل تو مور مور

سر در کشم بجامه در از شرم زیر زیر

بردیده ام چو اشك زند یار تیر تیر

آویزدم نظر نظر اندر مره مره

تا کی بر آزمائیم ایدوست نیک نیک

گل گل فتاده بردو رخ من رده رده
غم کم خورم که هست زیانکار خیر خیر
تا تازه در جگرم خست خار خار
دل خوش کنم که هست جفاکار یاریار
از راهها که هست مخوفست راه راه

وز کارها که هست نه خوبست کار کار
مرا روی تو ای نازنین نگار
بدیماه بسی خوشتر از نو بهار
من از روی تو چون زرد شد چمن
گل و لاله سوری چینم ز بار
نه چون روی تو نقشی بقندهار
مگر مجلس سلطان کامکار
چه خوشتر بجهان از جمال تو
زمین خسرو مسعود شهریار
جهان داور مسعود تاجدار

بقای شرف از روزگار اوست
بقا بادش تا هست روزگار

طعنه زنی که یار کنم دیگر
تو جان و دل ز بهر مرا خواهی
طعنه مزنی که من نکنم باور
جان و جهان من بتو خوش باشد
من از دل تو آکهم ای دلبر
ای طیره کشته از رخ تو لاله
ای روی تو ز جان و جهان خوشتر
شاد آن زمان شوم که ترا بینم
وی شرم خورده از لب تو شکر
بکشائی آندو بسد پر لؤلؤ
تابان چو ماه و نازان چو مهر
بفشائی آندو چنبر پر عنبر

گاهی ربایم از لب تو بوسه

گاهی ستانم از کف تو ساغر

ای گشته دل من بهوای تو گرفتار
از غم دل جوشان مرا بار گران کرد
دل بر تو زیان کرد چه سودست ز گفتار
ای نر کس بیمار تو بر خواب چونر کس
آن عنبر پر جوش بر آن اشهب پر بار
تو سخت جفاکاری و من نیک و فاچو
چشم همه شب در غم بیمار تو بیدار
من سخت کم آزارم و تو نیک دل آزار

هرچند که من بیش کنم پیش تو زاری
منمای مرا رنج و مکن بر تن من جور
باشد که من از جور تو در پیش شه نشه
تو بیش رمی از من دلسوخته زار
کز جور تو رنج تو تن گشت گرانبار
جامه بدرم روز مظالم بگه بار

تاج ملکان خسرو مسعود براهیم
سلطان جهان بخش جهانگیر جهاندار

ای سلسله مشک فکنده بقمر بر
چون قامت تو نیست سہی سرو خرامان
تا تو کمری بستی باریک میانرا
مانا که رخم زرین کردی ز فراقت
چندان غم و اندوه فراز آمده در دل
دل شد سپر جان ز نهیب مژده تو
جان و تن بیچاره درمانده نمائند
تا هجر نشسته ست بنزدیک تو ساکن
بر تو گذرم روی بتابی همی از من
خندیده لب پر شکر تو بشکر بر
چون چهره تو نیست گل لعل ببر بر
گوئی که عیان بستی و یحک بخبر بر
کردی ز رخم طرف و نشانندی بکمر بر
کاندوده شده انده و غم یک بدگر بر
تا چون مژده زخمی زند آخر بجگر بر
گر زخم جگر دوز تو آمد بجگر بر
این وصل سرا سیمه بماند دست بدر بر
گوئی که ندیدی تو مرا جز بگذر بر

من بر تو همی هر چه کنم دست نیابم
ای رشک قمر دست که باید بقمر بر

آمد آهسته با کرشمه و ناز
زلف پر پیچ بر شکسته بگل
بر نهاده بر ابروان چو کان
گفتمش چو نروی بنومیدی
ای نیازی مرا نیاز بتست
من چو پرداختم بهر تو دل
دوش نزد من آن نگار طراز
چشم پر خواب سرمه کرده بناز
تیر غمزه پچشم تیر انداز
چنگ مانند ناز کرد آغاز
ورچه دارد بمن زمانه نیاز
تو زمانی بوصل من پرداز

ای می لعل راحت جان باش
روزگارم بهخست مرهم شو
بیتو بیجان تنی است جام بلور
دلَم از قحط مهر خشک شده است
گر تو زندان کشیده چون من
اختر شب شد آشکار بتو
نامه مینویسم از شادی
بچه آفتاب تابانی

طبع آزاده را بفرمان باش
دردمندم ز چرخ درمان باش
تن پاکیزه جام را جان باش
بر دلم سودمند باران باش
مر مرا یاربند و زندان باش
کس نکوید ترا که پنهان باش
بر سر آن نبشته عنوان باش
نایب آفتاب تابان باش

شمع اگر نیست تو چون روشن شمع

پیش مسعود سعد سلمان باش

در بزم پادشاهان گراین اار و بار گل
گل چند ماه منتظر بزم شاه بود
دیدار گل شده ست همه اختیار خلق
کلبن ملو است چو دیبای هفت رنگ
تا بامی کهن گل نوساز وار شد
در بزم تو گل است در آمیخته بهم
خیزد گل از نشاط که پر ز رساده شد
فخر و شرف نبینی جز در شمار شاه
شاها همه ز شادی بزم رفیع تست

وین باده بین شده بطرب دستیز گل
وز بهر آن دراز کشید انتظار گل
تا بزم شاه ساخت همه اختیار گل
تالعل سبز گشت شعار و دثار گل
گل پیشوای می شد و می پیشکار گل
با هم نثار زر بود و هم نثار گل
هم چون کنار سایل خسرو کنار گل
لهو و طرب نبینی جز در شمار گل
این سرخروئی گل و این افتخار گل

از روزگار گل دل و جان شاد و خرمست

یارب چه روزگار است این روزگار گل

بدم دوش با آن نیازی بهم
همه گوی از روی اولاد رنگ
نشاط اندر آمد ز در چون نسیم

زده پیشم از بی نیازی علم
همه حجره از موی او مشک شم
ز روزن برون رفت چون درد غم

ز شادی رویش بخندید جام
 چونر کس همه چشم گشتم از آنک
 بدو گفتم ای کرده جانم غمی
 نعم از برای چه نا موختی
 بمن گفت اینم که بینی همی
 کزیده ترین عادت من جفاست

ز اندوه جانم بنالید بم
 چو لاله همه روی بود آنصنم
 بدو گفتم ای کرده پشتم بخم
 همه زلف تو پر حروف نعم
 نه افزون شوم زینکه هستم نه کم
 ستوده ترین خصلت من ستم

مپیوند با یار بد مهر مهر

مکن پیش معشوقه محتشم

از زبان پادشاه

ای لعبت و بت و صنم و حور و شاه من
 ای جان و دل عزیز تر از هر دوئی و هست
 ای دوست بیگناه مرا متهم کنی
 گفتمی چرا گرفتی جعد دراز من
 ای مهر و ماه چند کشم در غم تو آه
 ما هر دو پادشاهیم ارنیک بنکریم
 سلطان ابوالملوك ملك ارسال منم
 پر کلاه من که برون آید از حجاب
 آباد شد زمانه زجاء من و که دید
 باک از سپاه دشمن کی باشدم چو هست
 افکنده گشته دشمن و افتاده دوست مست
 حق دستیار من شد و من دستیار عدل
 من شادمان ز بخت و ز من ملك شادمان

وی سوسن و گل و سمن و مهر و ماه من
 ایزد بر این که رعوی کردم گواه من
 جز دوستی خویش چه دانی گناه من
 و آنکه چرا کشیدی زلف دوتاه من
 ترسم که مهر و ماه بسوزد ز آه من
 من پادشاه گیتی تو پادشاه من
 کامروز عدل و مردی و رایست راه من
 نجم پرن بسوزد پر کلاه من
 اندر زمانه هرگز جاهی چو جاه من
 گردون و مهر و ماه و ستاره سپاه من
 در رزمگاه من بود و بزمگاه من
 من در پناه ایزد و دین در پناه من
 من نیکنخواه خلق و فلک نیکنخواه من

بچشم دل همی بینم غم و تیمار جان ایجان
 باندیشه همی دانی همه اسرار جان ایجان
 بحاجت جان ترا خواهد برغبت دل ترا جویم
 مجوی آزرم جان آخر منخواه آزار جان ایجان
 زاندوهت گران شد جان چو از عشقت سبک دل شد
 تو بر دل نا کنون سختی هلا از بار جان ایجان
 ز هجرت جان همی نالد ز تو یاری همی خواهد
 تو یاری ده یکی جانرا که هستی یار جان ایجان
 چو تو نزدیک جان داری همیشه تیز بازاری
 چرا نزد تو کاسد شد چنین بازار جان ایجان
 تو خود جانی چهره نجانی همی جانرا چو میدانی
 که مدح شاه مسعودست شغل و کار جان ایجان
 جهاننداری که رای او صلاح دولت و دین را
 روانش گنجها دارد باستظهار جان ایجان
 خرده در باغ مدح او چو برگردد تماشا را
 رسیده میوه ها چیند ز شاخ و بار جان ایجان
 ز مهرش جان چو گلزاری شده زوزند گانی خوش
 که هر ساعت کلی روید بدان بازار جان ایجان
 چو سازد خلعتی فاخر بنام دولت اندیشه
 بوصفش کسوتی بافد زپود و تار جان ایجان
 بدرود همی کرد مرا انمنم من
 کریان و در آورده مرادست بگردن

از زخم دو کف همچو دلش کردم سینه

رنجور شد از بهر من و روی دژم کرد

در رویش اثر کرده دم سرد من امروز

چونانکه دم گرم در آئینه روشن

غم بگذرد از من چو بمن بر گذری تو

از نازکی پای تو ای یار دل من

وین دیده روشن چو من از بهر تو خواهم

ای نازجهان پیرهنی دوختی از ناز

از غایت خوبی که دگر چون تو نبینم

بخریده امت من بدل و جان و توانی

زاندازه همی بگذرد این رنج و تواز من

از خود خبرم نیست شب و روز و لیکن

سرمایه این عمر سرست و جگر و دل

چون زهردهی پاسخ و چون شهد خورم من

هر چند که کردی پسرا عیش مرا تلخ

بیداد گری کم کن و اندیش که امروز

بیداد گران جان نبرند از تو و ترسم

کز شاه چو بیداد کنی جان نبری تو

پیوسته که گشتی کز من جدا شدی

ترسم ز نزد من بکسی ناسزا شدی

و آنکه شدی که بر دل من پادشا شدی

با جان من بهمر چرا آشنا شدی

کی یابمت که در دهن ازدها شدی

ای ترک ماهروی ندانم کجا شدی

بودم ترا سزا و تو بودی مرا سزا

درد دلا که بنده دیگر کسی نشد

بیگانه گشتن از من چون در سر تو بود

کی بینمت که پردگی و نازنین شدی

آنکه بریدی از من جمله که بارها
ای تیر راست چون بزدی بر نشانه زخم
آری همه گله نکنم چون شدی زدست
امروزم از زهجر زدی در دو دیده خاک
گفتم پیردهان که تو جمله مرا شدی
وی ظن نیک من بچه معنی خطاشدی
تا خود همی بزاری گویم کجاشدی

بس شب که تو بوصل در و توتیا شدی

چومه روی نیکو بر آراستی
خرامان چو کبک دری از وثاق
چو آراسته روی نیکوی خویش
رسیدی بکام دل خویشتن
بیاراستی چون چمن بزم را
سیه زلف مشکین بپیراستی
برون آمدی بر زده آستی
همه مجلس شه بیاراستی
که چون سرو از جای برخاستی
اگر خدمت شاه را خواستی

جهاندار مسعود کز رای او

پدیدار شد ملک را راستی

تابنده ماه باز بر آراستی
برخواست نعره از دل او و نشاط
جام باور بر کف شاهانه دور
آراسته چو سرو فراز آمدی
شادی روی تو که همی بامداد
بوینده مشک باز به پیراستی
تاباده بر گرفتگی و برخاستی
همچون بلور تابان آراستی
باغ بساط شاه بیاراستی
شادی طبع شاه جهان خواستی

مسعود شهر یاری کز عدل او

پذیرفت کار دولت و دین راستی

ای آنکه بر خساره ارغوانی
بازار تو خود هم چو آسمانست
بر چند دکانها نراو چون مه
فرمان نکویان همه ترا شد
این را بلطافت همی فروشی
گر طره ز بهر بهانه داری
نوشین لبی و شیرین زبانی
زیرا که تو چون ماه آسمانی
زین برج بر آن برج توروانی
زیرا که تو سالار نیکوانی
آنها بسیاست همی دوانی
بر تخته سیمین چرا نشانی

رباعیات

گرچه فلک از پیش برانده‌ست مرا
تا دو لب از دور برانده‌ست مرا
با بند کران فرو نشانده‌ست مرا
جز روی تو آرزو نمانده‌ست مرا

بر کار بجز زبان نمانده‌ست مرا
بندیست کران که جان نمانده‌ست مرا
در تن گوئی که جان نمانده‌ست مرا
از پای جز استخوان نمانده‌ست مرا

گر بند کند رای بلند تو مرا
تهدیب تمام داد پند تو مرا
در جمله پسند است پسند تو مرا
تاج سر فخر گشت پند تو مرا

کر زر کردیم می‌نجوئی مارا
هر چند به لای می‌بشوئی مارا
ور مشک شویم می‌نبوئی مارا
کس مشنودا آنچه تو گوئی مارا

تا دیده ام آن لب کهر بار ترا
زیرا ز بی لعل لب ای یار ترا
پیوسته نمک خوانم گفتار ترا
بکشاده دهان پسته کردار ترا

روزی بر من همی نیائی صنما
آخر تو مرا وفا نمائی صنما
چون آئی یکزمان نیائی صنما
چون نیک مرا بیازمائی صنما

افکند دلم زمانه در زاریها
امید تو میداد مرا یاریها
در دیده من سرشت بیداریها
تا جان نبرم چنین بدشواریها

ای مدحت تو فرض و دگر نافلها	در وصلت تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کش آنرا نگشاد	کلك تو کند عالیها سافلها
خویش از پی من همی گریزد ملکا	دشمن بر من همی ستیزد ملکا
از آتش من شرر نخیزد ملکا	از حبس چو من کسی چه خیزد ملکا
هر شیر که بود مرغزاری شاها	شد کشته بتیغ تو بزاری شاها
شیری پس ازین بکف نیاری شاها	می نوشدم بپیشه چه داری شاها
عشق تو بلند و صبر من پست چرا	روی تو نکو و خوی تو کست چرا
میخواره منم دو چشم تو مست چرا	پیش تو لبم بوس تو بردست چرا
در حبس مرنج با چنین آهنها	صالح بپیتو چگونه باشم تنها
که خون کریم بمرک تو دامنها	که پاره کنم ز درد پیراهنها
میدانستم چو روز روشن صنما	* کاخر بروی تو از بر من صنما
زیرا چو کنی قصد برفتن صنما	* نتوان بستن ترا بآهن صنما
قبله ست بدوستی ندای تو مرا	* جانست براستی هوای تو مرا
امروز چو کس نیست بجای تو مرا	* در جمله چه بهتر از رضای تو مرا
از مهر نکرد سایه کوی تو مرا	* یا آب وفا نداد جوی تو مرا
چندان بعداب داشت خوی تو مرا	* تا کرد چنین جدا از خوی تو مرا
چون بارفلك بست بافسون مارا	* وز خانه خود کشید بیرون مارا
از بسکه بلا نمود گردون مارا	* چون شیردها نیست پراز خون مارا

- بر آب روان بخت روانت ملکا * قادر شده چون بخت جوانت ملکا
 ملکست شکفته بوستانت ملکا * جان ملکان فدای جانت ملکا
- کس نتواند زبد رهانید مرا * زیرا ثقة الملك برانید مرا
 ازرنج عدو باز رهانید مرا * وزخاک بر آسمان رسانید مرا
- ای دوست بامید خیالت هر شب
 در خواب همت ببیندای نوشین لب
 این دیده گریخته نخسبد ز طرب
 بی روزی ترزمن که باشد یارب
- دانی تو که بایند گرانم یارب
 شد در غم لوهور روانم یارب
 دانی که ضعیف و ناتوانم یارب
 یارب که در آرزوی آنم یارب
- دل در هوس تو بسته بودم همه شب
 از هجر تو دلشکسته بودم همه شب
 وزانده تو نرسته بودم همه شب
 سر برزانو نشسته بودم همه شب
- تفت این دل گرم از دم سردم همه شب
 صد شربت درد بیش خوردم همه شب
 شد سرخ ز خون چهره زردم همه شب
 ایزد داند که من چه کردم همه شب
- مهمان من آمد آن بت و کرد طرب
 چون نر کس و گل نیست نه روزنه شب
 شوخی که در او همی بماندم بعجب
 از نظاره دو چشم و از خنده دلب
- دیبا برخی بتا و زیبا بسلب
 خواهی که چو روز روشنی گیرد شب
 الماس بغمزه و تریاک بلب
 بر کش زرخ آن ریشه دستار قصب
- ایروی تو و زلف تو روز اندر شب
 تا عشق مرا روز و شب هست سبب
 از روز و شب تو روز و شب کرده طرب
 چون روز و شب کنم شب و روز طلب

- چون آتش و آب از بدی پاکم و ناب * چون آب صفادارم و چون آتش تاب
- در آتش و آیم کند ار چرخ عذاب * بیرون آیم چو زرو در ز آتش و آب
- تن در غم هجر داده بودم همه شب * و ازانده تو فتاده بودم همه شب
- سر بر زانو نهاده بودم همه شب * کوئی که ز سنگ زاده بودم همه شب
- من غرقه زخون دیده بودم همه شب * با الله که هوا ندیده بودم همه شب
- از شادی دل رسیده بودم همه شب * در سایه غم خزیده بودم همه شب
- تا نر کس تو چو گل شد و گل بیخواب * و ز آتش روی تو روان بود کلاب
- تابیده به پیش رویت آن زلف بتاب * چون باده بر آبکینه بر روی تو آب
- تا روزه حرام کرد بر لب می ناب * دودیده پر آب دارم ای در خوشاب
- از آب دو دیده من ار هست ثواب * بکشای اگر روزه کشایند بآب
- صالح تر و خشک شد ز تو دیده و لب * چه بد روزم چه شور بختم یارب
- با درد هزار بار کوشم همه شب * تو مردی و من بزیستم اینت عجب
- ز آن سوزد چشم تو و وز آن ریزد آب * کاندر ابر و بخفته بد مست خراب
- ابروی تو محراب بسوزد بعذاب * هر مست که او بخسبد اندر محراب
- بودم صنما چو رفته هوشان همه شب * و ز آتش اندوه تو جوشان همه شب
- بالشکر هجران تو کوشان همه شب * رخساره خراشان و خروشان همه شب
- ساقی که بدست من دهد جام شراب * از می کنمش تهی و از دیده پر آب
- می خوردن من درین غمان هست ثواب * گر درد کم آگاه بود مرد خراب

- چون همت تو بحال من مقرونست * امید مرا به بخت روز افزونست
 سمجم همه پر نعمت گوناگونست * زین بیش شود آنچه مرا اکنونست
- اول ز پی وصال روح افزایت * بگرفته بدم پای بلور آسایت
 اکنون که خبر شنیدم از هرجایت * کردست رسد مرا ببوسم پایت
- اشکم که زمین از نم او آغشتهست * دردیست که غوان فراوان گشتهست
 پیوسته چنانکه کوئی اندر شستهست * ریزان کوئی ز رشته بیرون گشتهست
- مار دوسر چهار چشمت ایدوست * کز پای من و گوشت همی خاید و پوسد
 زین چرخ که خوش زشت و رویش نیکوست * نالم که چنین مرا همی هدیه اوست
- امروز بشهر حسن همنام تو نیست * عاشق همه زیر سایه بام تو نیست
 ایدوست ندانی که دلارام تو کیست * ای عشق نه آگهی که در دام تو کیست
- بر روی دو زلفین بتابم زد دوست * ز آنزلف به عنبر و کلابم زد دوست
 بر آتش افروخته آبم زد دوست * بشتافت و بوسه ببا شتابم زد دوست
- مسمود ملك ملك نكهبان چو تو نیست * در هر چه کنی سپهر گردان چو تو نیست
 یکشاه بایران و بتوران چو تو نیست * سلطان زمانه و سلطان چو تو نیست
- از وصلت آنکه همچو سوسنش تنست * روزم ز طرب چو سوسن بر چمنست
 امروز بدان شکر که در عهد منست * چون سوسن ده زبانم اندر دهنست
- آنرا که تو در دلی خرد در سراوست * و آنرا که تور هبری فلک چا کراوست
 آنرا که ببالین تو یکشب سراوست * سرو و گل و مهر و ماه در بستر اوست

در نعمت مال اگر زبر دستی نیست * شکرایزه را که رایرا پستی نیست
 دلبسته از نیست گر هستی نیست * زرمست کند چه باشد از مستی نیست

چشم ابرست واشك ازو ژاله شدست * یکروزه غم انده صد ساله شدست
 درنای مرا دوزخ بخون لاله شدست * چون نای همه نفس مرا ناله شدست

دوشم همه شب چنگ چوشم شیر بخست * آرام مرا چو نساخن شیر بخست
 تن را پس و پیش و زبر و زیر بخست * تا این تن خایه و سر کیر بخست

بر جان منت جان رهی فرمانست * فرمان تو مر جان مرا درمانست
 جز تو هر کس که باشدم یکسانست * جانست و توئی بتا توئی و جانست

ای آنکه مرا قبله و ثاق تو بستست * محراب من ابروی بطاق تو بستست
 سرمایه عمرم اتفاق تو بستست * در حبس مرا رنج فراق تو بستست

وصلش شاد است و ز پیش زود غم است * آزرده زمن شادی و خشنود غم است
 ای آفت دل ز آتش دل دود غم است * مایه است هوای تو براو سود غم است

آویخته در هوای جان آویزت * بیرنگه شدم ز عشق رنگ آمیزت
 خون شد جگرم ز غمزه خونریزت * تا خود چکند فراق شور انگیزت

رویم ز غمت کسونه خال تو گرفت * چشم همه صورت جمال تو گرفت
 اینجا چو مرا غم وصال تو گرفت * ایدوست مرا دست خیال تو گرفت

- ایشاه ز بزم تو جهانرا خبرست * در بزم تو امشب آفتاب دگرست
وین آتش کاسمان ازو در خطرست * چون بنگرم از هیبت تو یک شرست
- گر نور فلک چو طبع ما گردد راست * در مدح تو از طبع سخن نتوان خواست
هر بیت که در مدح تو خواهم آراست * در خورد تو نیست بلکه در طاقت ماست
- طاهر که خطاب تو بر از نام تو نیست * در مملکت ایام چو ایام تو نیست
رامش چو ازین دولت پدرام تو نیست * هر کام که شاهراست جز کام تو نیست
- با ما ثقة الملك هم آوازی نیست * کسرا با بخت هیچ دمسازی نیست
ایدشمن ملك آنچه تو آغازی نیست * با دولت طاهر علی بازی نیست
- چشم تو چو فتنه جهان سوزانست * مژگان تو چونوك تیر دلدوزانست
زلفینت برنك روز بر روزانست * عذر تو چو توبه بد آموزانست
- شد صالح و از همه قیامت برخاست * بارید ز چرخ بر سرم هر چه بلاست
گر شوئیدش بخون ایندیده رواست * در دیده من کنید گورش که سزااست
- اندر خور نعمت توام خدمت نیست * و آن کیست کس از نعمت تو قسمت نیست
آن چیست که نزدیک من از نعمت نیست * جز دیدن روی تو مرا نعمت نیست
- آن شیر که او بعید جز شیر نکشت * کشت از پس آن خوا بگش چون خرکشت
مسعود ملك نخست یکزخم درشت * زد بر مغزش چنانکه بگذشت از پشت

رنج دل ورنج دیده جز دیده نجست
درجمله جهان صورتی از دیده نرست

گر ماه چه روشنست چون روی^۱ تو نیست
مشك ختنی چو زلف خوشبوی تو نیست

در فرقت آنکس که تن و جان تو اوست
در انده هجرانش اگر داری دوست

از چرخ چو بر تو مهر فرزندی نیست
چون کار تو چونانکه تو بیسنندی نیست

از حصن بلند دوزخ سرد مر است
صد یار عزیز نا جوانمرد مر است

خوی تو چو رخسار نکوی تو نکوست
چون نار همی پاره کنم بر تن پوست

آنی که زمان زمان مرا عشق تو بوست
در عشرت و در نشاط امروز ایدوست

تا من سر آن روی چو مه خواهم داشت
هر جا که روی پس توره خواهم داشت

دانی که شد این گناه بردیده درست
کش چندین موج خورش از دیده نشست

ور خلد چه خرمست چون کوی^۲ تو نیست
یکسر هنری عیب تو جز خوی تو نیست

این ناله سر بسته بیدل نه نکوست
چون نای زد دل نال نه چون چنگ ز پوست

دل تنگی کردن از خردمندی نیست
در روی زمین هیچ چو خرسندی نیست

با خون دودیده چهره زرد مر است
کس را چه غمست کاین همه درد مر است

بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
از انده هجران تو ای دلبر دوست

بی روی نکوی تو نکوئی نه نکوست
بیرون آئی همی چو بادام از پوست

بر لشکر عشق تو سپه خواهم داشت
بازار چه ترا تبه خواهم داشت

ای بازوی دولت آستینت ظفرست
چرخست زمین که برزمینت گذرست

آن بت که هوای او بداندیش منست
آنمه که همیشه عشق او کیش منست

جویان وصال تو جدا از جانست
تا هرچه ترا بدوستی پیمانست

هرچند گنهکار است آخر علوی است
زنهار شها که بیش از این مازارش

این طالع من یارب واین اختر چیست
من زونرهم یقینم و غمگین کیست

تا جان بغم هجر تو نابود شده است
ازعشق تو مایه درد سر سود شده است

کرد ورم از آنروی جهان آرایت
کربینم باز روی روح افزایت

اشك من ورخسار تو همرنگ شده است
کیتی بر من چون دهنه تنگ شده است

دردست ز فتح روز کینت سپرست
دلشاد نشین که همنشینت ظفرست

مجر وحم و غمزگان او نیش منست
اینك چومهی نشسته در پیش منست

مست غم تو هرچه کند روی آنست
بستی و کشادنش فلک نتوانست

فرزند پیمبر است و از آل علی است
زیرا که بر روز حشر خصمانش قوی است

کاین دل ز بلای دهر همواره غمیست
آنکس که بر این طالع من خواهد زیست

جان تار بلا و رنج راپود شده است
ز آن چون آتش همه دم دود شده است

پیچان شده ام چو زلف عنبرسایت
چون پای برنجن اوقتم در پایت

روز من و زلف تو شبه رنگ شده است
همچون دل تو جان من از سنگ شده است

پسته دهننت جراحتش زود بیست
ای پسته تو شیرین بادام تومست

برپیل نهند آنچه مرا بربایست
کانجا باشم که پادشه را رایست

واندر هر دل سرور ایران ملکست
بفزا بطرب که سور ایران ملکست

میدان همه پرنگار از ایران ملکست
افروخته شه کنار از ایران ملکست

از بالا بخت من ره پست گرفت
جای ملک الموت مرا دست گرفت

یکشاه زبیم تو بداندیش تو نیست
یک شاه چو طاهر علی پیش تو نیست

بیمنت طاهر علی کردن نیست
والله که چو طاهر علی یکتا نیست

درجستن تو باد هوا حاصل ماست
رنک رخ تو گواه درد دل ماست

بادام دو چشم تو دلم زار بخست
ز آن بود مرا گله ازین شکر هست

گر شاه بمن چر شیر دندان خایست
در دوزخم و همچو بهشتم جایست

بر چرخ فتاده نور ایران ملکست
شادی همه از حضور ایران ملکست

امروز جهان بهار از ایران ملکست
رامش چو گلی بیار از ایران ملکست

با من چو زمانه تیر درشت گرفت
از غفلت چون فلک مرا مست گرفت

آئی شاه که جز سخا کیش تو نیست
ای آن ملکی که جز ملک خویش تو نیست

در باس چو طاهر علی آهن نیست
جز منت طاهر علی بر من نیست

تا بار غمت نهاده بر محمل ماست
دایم سر کوی عاشقی منزل ماست

هر جای که رنگی است بر آورده تست
اینک کف دست تو سیه کرده تست
گوخواه بگرد بر من وخواه بایست
والله که مرا بطایفه حاجت نیست

رای تو معین و دولت سلطان باد
آنچه باید ز کامرانی آن باد

جان از قبل تو در فنا خواهم کرد
تا جان دارم ترا وفا خواهم کرد

پیدا نه نشان پیرهن خواهد بود
پیراهن دیگرم کفن خواهد بود

و ندر بیعت پشت پشت آوردند
کر بر کردم ز تو ز من بر کردند

زان بر من روز و شب همی غم بارند
در معرکه دست تو مبارز دارند

رنج آمد و آن یار و تن آسانی شد
کی دانستم که تو چنین دانی شد

اندر بندم کشید و فرویشم کرد
در جمله بکامه بد اندیشم کرد

هر جای که عشوه ایست پرورده تست
عشوه گری و سیه گری پرده تست
در شعر مرانیك و بد چرخ یکی است
هر شاعر نيك را قوی طایفه ایست

* ایصدر جهان ناصر تو یزدان باد
* عمر تو و دولت تو جاویدان باد

* آرام زخویشتن جدا خواهم کرد
* تو پنداری ترا را خواهم کرد

* زین پس اگرم ضعیف تن خواهد بود
* و ر یار نه در کنار من خواهد بود

* جان و دل و دین دست فراهم کردند
* سو کنند بجان و سر وصلت خوردند

* کیتی و فلك بکشتن من یارند
* نشکفت کرم ز دست می نگذارند

* باز این تن مستمند زندانی شد
* فرجام تو ای بخت پشیمانی شد

* چون چرخ زهرچه بود درویشم کرد
* تن زار و جگر خسته و دلریشم کرد

در محنت شو خوش و مکن نعمت یار
چون بار بلائی که قضا بر تونهاد

احسان خداوند به من بنده رسید
والله که من از جاه تو آن خواهم دید

گرتو بسفر شدی نگارا شاید
از کاهش و از فزایش عیبی نیست

از ماه فلک برهنه چون شیرم کرد
چون شیر فلک بسته بزنجیرم کرد

چون بند تو بنده را همی پند بود
لیکن پایش چه در خور بند بود

گر صبر کنم عمر همی باد شود
شادی عدو نجویم و صبر کنم

گفتم که چو از بند کشایش باشد
اکنون غم را همی فزایش باشد

گر باد هوای کوی سرایت سپرد
اندیشه نخواهم که بتو برگذرد

تا این دل من ترا خریدار آمد
نزد تو تن عزیز من خوار آمد

شو در ده تن که داد کس چرخ نداد
تن دار چو کوه باش و بیباک چو باد

بر شاخ امید من بر و بر که دمید
کآن نوع کس از خلق نه گفت و نه شنید

ماهی و ماه از سفر شدن ناساید
ماه گاه بکاهد و گاهی افزاید

وز ناله زمانه زار چون زیرم کرد
نابوده جوان قضای بد پیرم کرد

در بند تو بنده تو خرسند بود
ور نیز بود غایت آن چند بود

ور ناله کنم عدو همی شاد شود
شاید که فلک در این میان راد شود

زین بند مگر مرا رهایش باشد
آری ملک آن کند که رایش باشد

میدان تو که جان زدستم ای جان نبرد
رشک آیدم از دیده که در تو نگرد

در دست بلا و غم گرفتار آمد
چونین که توئی با تو مرا کار آمد

تادل بهوای تو گرفتار آمد
ای آنکه رخت چون گل پر بار آمد

جان در تن من ترا خریدار آمد
از گلبن تو نصیب من خار آمد

سودای تو آتش دلم افزون کرد
هر در که لبست در صدف گوشم ریخت

نادیدن رویت آب چشم خون کرد
هجران تو ام زدید گان بیرون کرد

کارم همه جز مهر تو دلجوی نبود
چون در خور میدان تو ام گوی نبود

واندر دل من ز مهر تو بوی نبود
جز جستن من ز پیش تو روی نبود

امید وصال چون مرا بفریبد
ای آنکه ترا مشاطه حورا زیبد

خسته دل من چو بیدلان در شیب
سنگست آن دل کز چو توئی بشکیب

هر مرد که لاف زد شدش مردی باد
من بنده آنکه چون هنر گیرد یاد

شد رادی خاک چو بمنّت بر داد
بی لاف مبارز است و بی منت راد

این دیده کشد همی ز بیخوابی درد
این روی مرا که بود چون آبی زرد

از بسکه ز هجر تیر پر تابی خورد
آغشته بخون تمام عنابی کرد

مونس همه شب خیال دلجوی تو بود
هر چند شبی سیه تر از موی تو بود

در چنك نه زلف عالیه بوی تو بود
امید بافتاب چون روی تو بود

از باغ طرب گشت گل وصل پدید
ما و تو کشیم بر گل وصل نبید

جان هم چون نسیم بر گل وصل وزید
کز خار فراق بر گل وصل دمید

با من در مهر گرم چون آتش بود
چون آتش رود سرد شد بر من زود

بی من روزش چو دود میبود کبود
شد عیش من از تیزی او تلخ چودود

چون باره فتح تو بمیدان تازد
تاج تو همی بسوی کیوان یازد

بر عارض نومشك همی افزاید
گرمشك ز عارض تو زاید شاید

آنی که ز کبر ما نپسندی مهد
در عشق توام سود نمیدارد جهد

در بند توای شاه ملکشه باید
آنکس که ز پشت سعد سلمان آید

دل بیش کشد رنج چو دلبر دوشود
مستی آرد باده چو ساغر دو شود

دوشم چو شب از بنفشه روئی ننمود
از دیده و دست جیب پیراهن بود

چون غنچه رهی راز تو در دل دارد
ور باد شود دیده و باران بارد

گو شم ز تو نشنود بتا جز همه سرد
با اینهمه اندوه نمی باید خورد

تیری که بزده چرخ مرا پنهان زد
زد چرخ مرا ولیك در زندان زد

باتیخ تو بدسگال تو جان بازد
تخت تو همی بر آب جولان سازد

و آن روی چو ماه تو همی آراید
تو آهوئی و مشك ز آهو زاید

قسمم ز تو خارست ز گل زهر از شهید
چون لاله سیه دلی و چون گل بدعهد

تا بند تو پای تاجداری ساید
گر زهر شود ملك ترانکزاید

سر گردد رنجور چو افسرد و شود
گردد کده ویران چو کدیور دوشود

در هجر توام دیده چونر کس نغنود
چون لاله همی دریده و خون آلود

ترسم که غم عشق چنین نگذارد
چون گل همه اسرار تو بیرون آرد

دل بهره نیافت از تو جز محنت و درد
چه خورد و چه پوشید کجا رفت و چه کرد

جز پنهان مرد مرد را نتوان زد
در زندان شیر شرژه را بتوان زد

ایشاه جهان جهان شد از داد تو شاد
تو شاه پسندیده جهان ملک تو باد

ایشاه شبانگاه تو شبگیر شود
پیش تو جهان ملک جهانگیر شود

تاجر رخ مرا بچنگ عشق تو سپرد
ایگردن را مش مرا کوفته خورد

هنکام گل ار بیباغ بلبل نبود
گل را ملکا رفیق چون مل نبود

هر که که فلک دل مرا ریش کند
در سمج کند مرا و در پیش کند

کردون همه در بند گرانم دارد
از چشم جهان همی نهانم دارد

شاهها ملکا همه ثنا گوی تواند
یکشهر بجان و دل هواجوی تواند

کردون شرف و جاه در انگشت تو دید
صد مشتری و ماه در انگشت تو دید

شاهها ملکا جهان بفرمان تو باد
شمشیر تو در دست تو برهان تو باد

تو داد جهان ده که جهان داد تو داد
سقای تو ابر باد و فراش تو باد

تدبیر تو همگوشه تقدیر شود
ایران ملک تو پیش تو پیر شود

شمع طربم ز باد اندوه بمرد
در حسرت تو عمر بسر خواهم برد

مل را بجهای شفیع چون گل نبود
در بزم زلهو بانگ غلغل نبود

تنها فکند مرا و فرویش کند
پس هر ساعت عذاب من بیش کند

از بهر چه راهمی چنانم دارد
در آرزوی روی جهانم دارد

خوشخو ملکی فتنه خوشخوی تواند
باز آیی که در آرزوی روی تواند

کآن خانم ناگاه در انگشت تو دید
کانگشتی شاه در انگشت تو دید

ملک تو شکفته باغ و بوستان تو باد
رحمت همه بر دل و تن و جان تو باد

- آنی که جهانی ز تو سامان گیرد * اقبال ترا سپهر در جان گیرد
- بس زود ملك جهان خراسان گیرد * و ایران ملك تو ملك ایران گیرد
- بورشد رشید كز فلک ماه آورد * جان اعدا ز گناه در چاه آورد
- آورد برای هر کسی راه آورد * از بهر ملك ملك ملكشاه آورد
- آن کوه گذار آهوی دشت نورد * اندر تگ کرم شد بتگ بهر توسرد
- تیری که همیشه جگر شیران خورد * آلوده بآهوئی چرا باید کرد
- چون موج سپاه روی هامون گیرد * از خنجر تو روی زمین خون گیرد
- بس شیر نگر که شیر پر خون گیرد * شیر علم تو شیر گردون گیرد
- خاک از رخم ابرو نهم زرد شود * آتش ز دمم گر بدمم سرد شود
- روز من اگر زهر که پر کرد شود * والله که جهان فضل بی مرد شود
- تا دعوت دولت تو در گوشم شد * هر زهر که داد بخت بدنو شم شد
- آنروز که گفتن تو در گوشم شد * از نغمت پاک خود فراموشم شد
- اول گردون ز رنج در تابم کرد * در اشك دو دیده زیر غرقابم کرد
- پس بخشش نو ساخته اسبابم کرد * و اندر زندان بناز در خوابم کرد
- بر همزده بود عشقت اسباب خرد * در دفتر باز یافتم باب خرد
- بنشستم معتكف بمحراب خرد * بر آتش عاشقی زدم آب خرد
- من شاهم و شاعران سواران منند * پس چونکه همه ز دوستداران منند
- هر چند بیاب شعر یاران منند * والله والله که نیمکاران منند

- کر زر کردی جفا عیار تو بود * ور کل کردی برگ تاخار تو بود
 ایدشمن آنکه دوستار تو بود * بی یار بود هر آنکه یار تو بود
- چون در چشم زحسن تو زیبایی زد * آن تافته زلف بر دلم شیبی زد
 اندیشه چو باروی تو آسیبی زد * از دور زنخدان توام سببی زد
- روئی که چو او چرخ فلک ننگار * قدی که چو او زمانه بیرون نارد
 با اینهمه داد سخت اندک دارد * خوی کردها گر چشم برین بگذارد
- چونروی هوا دوش بقیر اندودند * تا روز همه تپان و لرزان بودند
 یر تارك من ستارگان نغنودند * کوئی که همه بر تن من بخشودند
- گر خون نشود قوت جانم که دهد * ده سال باطلاق زبانم که دهد
 در زندان نهان رایگانم که دهد * آیم متعذرت نانم که دهد
- اندر ریشم همه خشك پاك برید * گوریش خشك گنت مراهر که بدید
 این محنت بین که بر من از حبس رسید * کز ریش همه شبم خشك باید چید
- ترسم ما را ستارگان چشم کنند * تا زود رسد زدور در وصل گزند
 خواهی تو که روز ناید ایسرو بلند * زلف سیه دراز در شب پیوند
- چرخ فلک از قضا یکی پیکان زد * زانو بزمین زد و مرا بر جان زد
 گفتم چه زنی بیوفتادم کان زد * والله که چنین زخم دگر نتوان زد
- در هند کمال جود موجود آمد * صد کوکبه شجاعت وجود آمد
 بر چرخ ستاره که مسعود آمد * در طالع شیرزاد مسعود آمد

- چون بنشینند و مطربان بنشانند *
 سوزند سپند و نام ایزد خوانند *
- آنها که ز بخت دستیاری باشد *
 باشد زینسان که گفتم آری باشد *
- در عشق توجانم انده ناب خورد *
 چون زاتش هجر تو دلم تاب خورد *
- آنان که سر نشاط عالم دارم *
 ای نای همه جان ز تو غم دارند *
- چون در تن من که اصل نیروست نماند *
 بر من بجز از نام تو ای دوست نماند *
- قا خط چو دود تو دل از من بر بود *
 از ریختن آب دو چشم ناسود *
- آن بت که دل مرا فرا چنگ آورد *
 گفتم مستی مروسیه چنگ آورد *
- با من فلک از خشم همی دندان زد *
 تیری ز قضا راست مرا بر جان زد *
- ایشاه فلک متابع کام تو باد *
 آرایش مملکت بایام تو باد *
- انصاف طرب ز آدمی بستانند *
 بر مرکب شیرزاد در افشانند *
- باید که ز طبع در بهاری باشد *
 آنجا باشد که اختیاری باشد *
- وز دیده من فراق تو خواب خورد *
 غمهاست چنان خورد که يك آب خورد *
- پیوسته بنای طبع خرم دارند *
 تو آن نائی کز پی ماتم دارند *
- گر اصل که طبع و دیده و پوست نماند *
 چون جنگ توام بجز رگ و پوست نماند *
- گر روی چو آتشت بمن روی نمود *
 آری نه عجب که آب چشم آرد دود *
- شد مست و بسوی رفتن آهنک آورد *
 چون گل بدرید جامه و رنگ آورد *
- هر زخم که زد چوپتك بر سندان زد *
 دشوار آمد مرا که سخت آسان زد *
- اقبال جهان دولت پدرام تو باد *
 مسعودی و ایام تو چون نام تو باد *

در باغ هنر تخم وفا کاشت خرد

تن را بهوای خویش بگذاشت خرد
رنج از دل رنج دیده برداشت خرد

نا آمده را آمده پنداشت خرد
صالح تن من ز عشق دامن بفشاند

تا مرگ قضای خویشتن بر تو براند
دل تخته درد و نا امیدی برخواند

شادی و غم تو بودی و هردو نماند
در محنت شو خوش و ممکن نعمت یابد

شو تن در ده که داد کس چرخ نداد
بر بار بلائی که قضا بر تو نهاد

تن دار چو کوه باش و بیابان چو باد

دیدار تو از نعمت دو جهان خوشتر * وز عمر وصال تو فراوان خوشتر
من عشق تو ای عشق تو از جان خوشتر * پنهان دارم که عشق پنهان خوشتر

یکبوسه زدم بر لب و بر چشم دگر * گفت این چه فراق آوری حیلت گر
گفتم بهمه حال بیاید خوشتر * چون شد بهم آمیخته بادام و شکر

ز اول بمیان ما بهنگام کنار * گر تار قصب بودی بودی دشوار
اکنون بمیان ما دو ای یکدله یار * فرسنگ دو یست گشت فرسنگ هزار

هر ابر که بنگرم غباری شده گیر * کر کل گیرم بدست خاری شده گیر
هر روز مرا خانه حصاری شده گیر * عمری شده دان و روز کاری شده گیر

- خورشید رخ تو تافت بر سایه عمر *
 ای اول وصلت آخرین مایه عمر *
- آمد بکفم گمشده پیرایه عمر *
 در جستن سود وصل شد مایه عمر *
- بسر راز دلم کرد بهر جای سمر *
 غماز چومشك آمد و طرار چو زر *
- هر روز کند بروی او سلطان سور *
 چشم بد خلاق آرد از سلطان دور *
- بر آب ملاحست و جوئی تا سر *
 در سیب شکفت نیست چاه ایدلبر *
- دلتنک مشو انده بیهوده مخور
 بشکفته یکی از دو و نشکفته دگر
- ای روی تو آفتاب و من نیلوفر
 تا تو نتابی چو آفتاب ای دلبر
- آمد بوداعم آن نگار دلبر
 پر خون رخس از زخم و رخ از گریه چو زر
- ز اندیشه هجران و ز نا دیدن یار
 گویم ز غم فراق روزی صد بار
- در عشق تو همچو ابر میگیریم زار
 از زردی روی و گریه ای طرفه نگار
- گریان وزنان دو دست بر یکدیگر
 بر لاله کامکار و پر اولوی تر
- دل خون شد و دیده خون همی گرید زار
 کاین عشق چه آفت است یارب زنهار
- وز درد چو برک زرد دارم رخسار
 در روی خزان دارم و در دیده بهار

ای پیل سوار خسرو شیر شکار
ز آن بازوی کار و پنجه تیغ گزار

پیوست فلک با من پیکار دگر
ای بر طاعت ز خلق در کار دگر

ای ابر چراست روز و شب چشم تو تر
ای لاله چرا جامه دریدی در بر

اکنون که شدی به بتکده عاشق زار
اکنون که همی قلندری جوئی یار

مشکین کله تو گر شبست ایدادار
خیره ست در آن کله خرد را دیدار

نا رفته هنوز بوی شیرت ز شکر
همچون روش مورچه بر طرف قمر

تا دیده ام آن روی چو خورشید انور
برداشته از آب چو نیلوفر سر

اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاری که برویت آید آسان بگزار

ای مهر تو چون چهار طبع اندر خور
ای دشمن تو بمانده اندر ششدر

شیر فلک از نهیب تیغت تیمار
یکزخم تو مرد و شیر را کرد چهار

از یک غارم کشید در غار دگر
بنمای مرا جهان بیکبار دگر

وی فاخته زار چند نالی بسحر
از یار جدائید چو مسعود مگر

پیش آر صلیب و زود بر بند زنار
مردانه بزی و از کسی باک مدار

خورشید در او چرا گرفته ست قرار
دیدار بلی خیره بود در شب تار

خط را که بسوی عارضت داد گذر
بر روی نگار من خط آورده اثر

در آبم از این دودیده چون نیلوفر
بر دیدن تو گشاده این دیده تر

کاندیشه بسیار بیپچاند کار
ور نتوانی بکار دانان بسیار

وز پنج نماز شکر تو واجب تر
زیر قدمت باد سر هفت اختر

اندك اثر آبله بر دو رخ یار
یا همچو نم سحر در ایام بهار

در زندان تا کرد مرا گردون پیر
از پای در آورد مرا چرخ اثیر

سلطان ملك ایزیز فرزند پدر
شایسته و هشیار و هنرمند پدر

چون پیر هنت گرفته ام تنگک ببر
در کردن تو خورده دو دستم جنببر

از سنگم یا ز چیستم جان پدر
تو مردی و من بزیستم جان پدر

بر مرگ تو چون نمویم ایجان پدر
سامان خود از که جویم ایجان پدر

می گویمت ای سعادت ای نیک پسر
وین مایه بیندیش که از بهر هنر

در غور فلک تعبیه ساخت چو ابر
در جنگ چو آتشی سرافراخت چو ابر

گوئی که هوا بزیر کرد دست امروز
دست من و پای من بدر دست امروز

گوئی که بسوز نیست گل کرده نگار
خردك خردك چکیده بر گل هموار

آن موی چو شیر گشت و آن رخ چو زریز
ای دولت طاهر علی دستم گیر

ای شاه پدر شیر کمر بند پدر
ای نازش و فخر نسل و پیوند پدر

بر نارم همچو دامن از پای تو سر
انگشت چو خط روی در یکدیگر

خود داند کس که کیستم جان پدر
بر مرگ تو خون گریستم جان پدر

رخساره بخون بشویم ایجان پدر
تیمار تو با که گویم ایجان پدر

در باب هنر کوش تو ایجان پدر
بر تیغ کهر بینی و بر نیزه کمر

بر هر شیخ و که بحمله بر تاخت چو ابر
هر کوه که بود پاک بکداخت چو ابر

با سرما خلق را نبردست امروز
بفروز آتش که سخت سردست امروز

عشقت گفتم که غم درودم شب و روز
دل را بهوا بیازمودم شب و روز

ای فتر بخاست روز بازار تو خیز
ای نصرت دین بخیر بگشای نخیز

ای شاه علاء دولت ملک افروز
باز آمد تاریک شب از روشن روز

چرخ از دم کون بر نمیگردد باز
کس نیست که از منش فرو گویدراز

خورشید رخا وصل تو جویم همه روز
از بسکه دعای وصل گویم همه روز

ای سود و زیان عمر فرسوده بترس *
تا بوده شدی ز جان آلوده بترس *

ای یار چو صبر هیچ یاری مشناس
دلجوی تر از شکر شکاری مشناس

از بخشش دست من ز سیم وزر پرس
وز قوت بازوی من از خنجر پرس

مسمود که بود سعد سلمان پدرش *
در حبس بیفزود بر آتش خطرش *

جان کاستم و رنج فزودم شب و روز
بیدل بودم که بیتو بودم شب و روز

در کوکبه سپاه سالار آویز
ای کفر زریں بو حلیم است گریز

امروز نه پیدا است خزان از نوروز
بر دشمن ملک باد بخت فیروز

گاهیم بناز دارد و که به نیاز
کز ما بدگر کننده بروتی پرداز

چون سایه از آن در تک و پویم همه روز
بر خاک بود چو سایه رویم همه روز

در کار بدرمان تو بیهوده بترس
از بوده بیندیش وز نابوده بترس

با فایده تر ز رفق کاری مشناس
بهتر ز سخن تو یاد کاری مشناس

وز خوی خوشم ز مشک و از عنبر پرس
وز هیبت من ز راه چالندر پرس

اندر سمجی است بسته چون سنگ درش
عودی است که پیدا شد از آتش هنرش

مسعود که بود سعد سلمان پدرش
آن باد چه گوئی که سعادت پسرش

جائست که از چرخ گذشته است سرش
دارد خبرش که گوید او را خبرش

تا از من میجهی چو دود از آتش
با آنرخ دلفروز و زلف سرکش

چون دود بر آتش من ای دلبر کش
خوش نیستی ای چو جهان ناخوش و خوش

معشوقه دلم با آتش انباشت چو شمع
او خفت و مرا زدور بگذاشت چو شمع

بر رویم زرد گل بسی شت کاچو شمع
تاروز بیک سوختنم داشت چو شمع

آتش بسرم همی فرو ریزد عشق
با دلجویان همی نیامیزد عشق

دود از دل من همی برانگیزد عشق
گوئی که زجان من همی خیزد عشق

ای چرخ مدور خسیس بیباک
آزاده هر آنچه بود کردی تو هلاک

صد پیرهن وفای من کردی چاک
از گردش تو کنون چه ترست و چه باک

گردون نکشد کمال مسعود ملک
شد دولت قهرمان مسعود ملک

شاهی نبود بسان مسعود ملک
سو کند خورم بجان مسعود ملک

من همت بازدارم و کبر پلنک
روزی روزی کرده دم چرخ دورنک

ز آن روی مرا نشست کوه آمد و تنک
بر پر تذرو غلطم و سینه رنگ

من چون دل لاله ام تو چون رنگ برنگ
مانند برك لاله زود ای سرهنک

از من تو چرا باز همیداری چنگ
همچون دل لاله در برم گیری تنک

ای بدر شده من از غمان تو هلال
گر هیچ مرا دست دهد با تو وصال

ای صورت حسن من ز عشق تو خیال
بر فرق فلک نشینم از عز و جلال

ای کَلک ملک و صفت تو گویم همه سال
سرخ است بدولت تو رویم همه سال

وز طبع کل مدح تو بویم همه سال
روزی ز خدای وز توجویم همه سال

عیبم که زمن رمانی ای مشکین خال
عودم که کنی مرا بآتش بی هال

عارم که نخواهی که کنم با تو وصال
عیدم که بمن قصد کنی سال بسال

دل می ندهد که از تو بردارم دل
دانی چه کنم کم شده انکارم دل

یا نابکسی کم از تو بگذارم دل
بگریزم و در پیش تو بسپارم دل

* آن دل که نخواستت چه نامست آن دل
* دیوانه و ابله تمامست آن دل

نه ار در پرسش و سلامست آن دل
بیزارم ار آن دل و کدامست آن دل

* سرما چون شد ز دست صحرانشد گل
* بسیار همی خنده رعنا شد گل

در چادر سبز کار پیدا شد گل
نه نه که چو روی دوست زیبا شد گل

* رویت بر من چنانکه گل بر بلبل
* عشقت بر من چنانکه گل بر صلصل

من بر رویت چنانکه بلبل بر گل
من بر عشقت چنانکه بر صلصل گل

* نامد بکف آن زلف سمن مال بمال
* ایچون گل نو که بیمنت سال بسال

می رقص کند بر آن رخ از خال بخال
گردیده چو روزگار از حال بحال

بنگر که ز شاخ می چه گوید صلصل
بنگر که چه پاسخ آرد او را بلبل

بفسردمی و کشت بباغ اندر گل
بگداخت گل و کشت بجام اندر مل

چون روی بتان کشت بباغ اندر گل
در هر چمنی خواست ز بلبل غلغل

چون آب حیات شد بجام اندر مل
بر گل می نوش بر نوای بلبل

خامش نشود همی ز غلغل بلبل	بشنو که خوش آیدت ز بلبل غلغل
ای دولب تو گل و دور خسار تو گل	مل ده بر گل که خوش بود بر گل مل
من ادهم از خون دل ابرش کردم	* پس طرفه نمانم که منقش کردم
در آتش از آب دیدگان خوش کردم	* من انگشتم بدم که آتش کردم
در دولت شاه چون قوی شد رایم	* گفتم که رکاب را ز زر فرمایم
زر گفتم مرا که من ترا کی شایم	* آمد آهن گرفت هر دو پایم
غمهای تو از راندن خونها کارم	* خود نیست چرا راندن خونها کارم
در دیده من از مرگ تو خونها دارم	* بر مرگ تو با بمرگ خونها دارم
هر چند که این بندز پای افکندم	* دانم که بود بند چنین یکچندم
در بند هر آنچه میدهد خرسندم	* کاین نعمتها نبود پیش از بندم
من در عدم از جود تو موجود شدم	* در دولت تو بر سر مقصود شدم
مسعود نبودم از تو مسعود شدم	* در حبس چنان شدم که محسود شدم
ای طبع بده ور ندهی بستانم	* آنمایه که گرد کرده من دانم
ای آتش اندیشه چو من درمانم	* اندر تو زخم گر نبری فرمانم
ای غمزه تو کشفته بنیاد دلم	* کمزادی و مهر تست همزاد دلم
از تو بفلک رسیده فریاد دلم	* بیچاره دلم گرنکنی یاد دلم
ای طبع چو آتش از تو بس خوشنودم	* کاندر فکرت همی نمائی دودم
چون نیست زمانه تمامت سودم	* ارجو که بکام دل رسانی زودم

- * گرمی بر من از مردم بد ساز بر من
 * هر کس که بمن دژم دژم پیوندد
- * فرجام به بینم و به آغاز بر من
 * بنگر که چه پاره پاره زوباز بر من
- * جان و دل و دین بوصلات ای مهر صنم
 * هجرت چو بصفای کشد اندر عالم
- * دانی چه زنند این دوسه هم مشت بهم
 * عهدی بسته ست و اینت عهدی محکم
- * ای زرین نام لعبت سیم اندام
 * در کس منگر به بی نیازی بخرام
- * زرتو و سیم تونه پخته ست و نه خام
 * زیرا که توانگری باندام و بنام
- * تن کویم و سر پیچم و بر روی زنم
 * نه ریزم و نه گدازم و نه شکم
- * آماده درد و رنج و اندوه منم
 * فولاد رخ و سنگ سروروی تنم
- * جان هر ساعت ز کارزاری دهم
 * از بخت کلی خواهم و خاری دهم
- * هر روز زمانه بیش کاری دهم
 * باشد روزی که روز کاری دهم
- * من دوش که از هجرت تو در تاب شدم
 * از دیده و دل در آتش و آب شدم
- * تا کی غم یارو درد فرزند کشم
 * تا چشم گشاده ام همی بند کشم
- * ای چرخ فلک محنت تو چند کشم
 * بیمار فراق خویش و پیوند کشم
- * هر روز همی فلک به تیری زنم
 * وین بخت همی همچو اسیری زنم
- * پیراهن در سیاه قیری زنم
 * از وی سپری خواهم تیری زنم
- * گفتم که تو بی وفائی ای نامردم
 * خس دوست چو کهربائی ای نامردم
- * من مردم تو کجائی ای نامردم
 * زان با چو منی نیائی ای نامردم

- ای فاخته دل چو من برویت نکرم *
 با خنده کبک چون درائی زدرم *
- زیبائی طاوس ببازی شمرم *
 دل همچو کبوتری بپرد زبرم *
- بر بسته شد از بستن ماتم دستم *
 از بیم و امید شادی و غم رستم *
- امروز نگویند که من خود هستم *
 برداشتم از جهان دل و بنشستم *
- سروی خواهم ز چرخ داری زندم *
 خواهم که گلی چینم خاری زندم *
- گر گویم کاین مراست آری زندم *
 از آهن مار کرده باری زندم *
- همچون قلم ز بیخ کندی بستم *
 وانگاه فرو بردیم ای شهره صنم *
- کردیم نوان و لاغرو زرد و دژم *
 در آب سیاه و گل تیره چو قلم *
- چون پیش دل از هجر تو هنکامه نهم *
 برنامه تو چو دست برخامه نهم *
- پروین سرشک دیده برخامه نهم *
 خواهم که دل اندر شکن نامه نهم *
- ایسرو سپاه خسرو ایماه حشم *
 از خط تو چون قلم همی سرنکشم *
- یکجگره اگر از می و صلت بچشم *
 بر آتش تیمار تو چون عود خوشم *
- ای کرده مرا بعشق گمراه تمام *
 ایسرو گل اندام من ایماه تمام *
- بر نایدم از ضعف همی آه تمام *
 پیرم کردی نگشته یک ماه تمام *
- جستم از توبه بی زبانی جستم *
 از پیش فراق تو بجانی جستم *
- الحق ز تو چون برای گانی جستم *
 جستم ز غمت چو خیزرانی جستم *
- شب زار بجای بستر آتش ریزم *
 هر که که کند عشق تو آتش تیزم *
- چون خاکستر بروز از آتش خیزم *
 از درد چو شمع بر سر آتش بیزم *

- گفتم کاین دل بداغ نام تو کنم * کوئی که دودیده جای گام تو کنم
دیدم که اگر کار بکام تو کنم * جان در سر کار یک سلام تو کنم
- ای چرخ زهر گزند زنج تو کشم * با جان و دل نژند رنج تو کشم
در تنگی حبس و بند رنج تو کشم * یکبار بگو که چند رنج تو کشم
- وصف لب رنگین توازدل جویم * در آرزوی زلف تو سنبل بویم
تا پر خون شد ز دیده چون گل رویم * وصف تو همه روزیه بلبل گویم
- چون از گل روی تو بهاری رسدم * از در که هجر تو سواری رسدم
در وصل تو چون دست نگاری رسدم * در دیده ز غمزه تو خاری رسدم
- تا چنگ بمهر آن دلارام زدم * هر دم که زدم همه بنا کام زدم
بر در که عشق تو کنون نام زدم * اینک علم وفات بر بام زدم
- بر آتش اگر بی تو نخفتم خفتم * با آنده اگر بیتو نجفتم جفتم
صبری که زدل همی نرفتم رفتم * اینک همه هر چه می نکفتم کفتم
- کوهی که برو بلبهارند منم * تیغی که بدست غم سپارند منم
شیری که برون نمیگذارند منم * خواری که نکونگاه دارند منم
- امروز زهر دوست گزند ی دارم * و اندر هر کنج دردمندی دارم
در هر نفسی ز چرخ پندی دارم * در پای کسان چوپیل بندی دارم
- از عشق تو در چشم خردم میل زدم * پس دست به تسبیح و به تهلیل زدم
بر فرقت تو چو طبل تحویل زدم * من دست بجای جامه بر نیل زدم

از چرخ همیشه طالب کام توام
خود روی نیم نهال انعام توام

چون تنهایم همی بیزدان گویم
تا بازپسین نفس همه آن گویم

جز بر سر کهسار گذر می نکنم
گر من زاغم چرا حذر می نکنم

ور میباشم به رنج و پندار نیم
جان میکنم از هجر تو بیکار نیم

ترسم که زدست خصم توجان نبرم
در جمله نگه کن که چه دیوانه سرم

اندر سمجی کنند و بسپارندم
پیلیم که بزنجیر گران دارندم

شاید که همی خون شود ازغم جگرم
برمرک تو تا بر مرک خونها بخورم

پیش تو بمهرگان و نوروز منم
سر دفتر عاشقان امروز منم

کوهی که بغم فرو شکستند منم
شیری که ببازیش بیستند منم

* بونصر من ار عاشق ایام توام
* چون نام خودم ازو و بانام توام

* کفتم شکرت بخلاق کیهان گویم
* تا جان دارم شکر تواز جان گویم

جز در غم عشق تو سفر می نکنم
در عشق تو جز بجان خطر می نکنم

من بی الم ایصنم گرفتار نیم
یارست مرا غم تو بی یار نیم

گر تیز بروی خوب تو درنگرم
در عشق دم شیر عرین می سپرم

هریک چندی بقلعه آرندم
شیرم که بدشت و بیشه نگذارندم

صالح دل اگر بجای جامه بدرم
در دیده من ازمرک توخونها دارم

بر روی تو مهربان و دلسوز منم
بر لشکر هجران تو پیروز منم

گنجی که ز پیش آن بجستند منم
پیلی که به زخمیش بخستند منم

نه از همه خلق حق گزاری دارم
از آهن بر دو پای ماری دارم

گر حور بود بدان که نازش نکشم
آن کز من باز شد فرازش نکشم

از آتش دل همیشه اندر تابم
در آتش و آب خواب شب کی یابم

ای دشمن و دوست مرا یک عالم
در بسته بتو مهر و وفا یک عالم

هر که که به پیراهن تو درنگرم
از جامه بهرمان تو رشک برم

دلخسته چشم ناوک انداز توام
مولا و غلام کشتی و ناز توام

در خواب که از دل بشب آتش بیزم
هر که که کند عشق تو آتش تیزم

شب زانده تو همی نیاید خوابم
من گاه در آتش و که اندر آیم

دانم که ز چرخ بخش بیرون نکنم
دل خوش دارم طمع دگر کون نکنم

نه نیز بحبس غمگساری دارم
نا خوش عمری و روز کاری دارم

کوته کنم این قصه درازم نکشم
و آن کو ماند فراز بازش نکشم

وزاشك دودیده غرقه اندر آیم
ترسم چو چراغ مرگ باشد خوابم

خاری و کلی با من و با یک عالم
مانده ز تو در خوف رجا یک عالم

از رشك و حسد پیرهن خود بدرم
کو بر برتست و بربرت نیست برم

جان بسته چنگ بلبل آواز توام
من رنجه ز موی بند غماز توام

چون خاکستر هر روز ز آتش خیزم
چون شمع ز درد بر سر آتش ریزم

بر جامه زغم چو کوی در طباطبام
سنگم که بمن هر چه رسد در یابم

پس شاید اگر زرنج دل خون نکنم
چون صبر ضرورتست پس چون نکنم

من دوش که از هجر تو در تاب شدم
از دیده و دل در آتش و آب شدم

از بند رحم ببند مهد افتادم
اکنون شه شرق بند و زندان دادم

شه پندارد که ما خردمندانیم
نه نه شاها که ما همه زندانیم

در آرزوی بوی گل نوروزم
از شمع سه گونه کار می آموزم

لرزان زبلا چو برگ داند یارم
اشکی که همه تگرگ راند بارم

تا روز همه شب از هوس بیدارم
یارب تو نکو کن که تبه شد کارم

بردیده خیال دوست بنکاشته ام
هر مرحله که رخت برداشته ام

امروز در این حبس من آن ممتحنم
در چندین سنگها در این که که منم

از دل بدم آتشی برانگیخته ام
با عشق تو جان و دل در آمیخته ام

جان تو که گر چو شمع در خواب شدم
برجام چو بر آینه سیماب شدم

پس برد بزدان ادب استادم
کوئی ز برای بند و زندان زادم

یا قلعه گشایان و عدو بندانیم
نرد فلک و آبکش زندانیم

در حسرت آن نگار عالم سوزم
میگیریم و می کدازم و می سوزم

و آنگاه همی ببرک خواند کارم
عمری که همی ببرک ماند دارم

تا شب همه روز در غم و تیمارم
دانم که کنی اگر چه بد کردارم

دیدار بر آن خیال بگماشته ام
صد حوض ز آب دیده بگذاشته ام

کز خواری کس گوش ندارد سختم
از بی سنگی کوز بدنندان شکتم

وز دیده بجای آب خون ریخته ام
نتوان جستن که محکم آویخته ام

عمری بدو کف دورخ نگار اخستم
اکنون ز نشاط وصل تو برجستم

گفتی خبرت کنم کسی بفرستم
من دل همه بروعه خوبت بستم

آنمرد که در سخن جهان نیست منم
آن تن که سرشته از روانیست منم

هرجای که آتش نبردیست منم
آن شیر که در صورت مردیست منم

هرجا که ز فضل پیشگاهی است منم
گر دعوی ملک را گواهی است منم

با ناله همی چو ابر بهمن کریم
با روشن دل تیره شبان من کریم

از بلبل نالنده تر و زار ترم
از شاخ شکوفه سرنگون ساز ترم

روزان و شبان در آن غم و تیمارم
دل خون شد و خون زدیدگان میبارم

ایجان جهان تا خبرت یافته‌ام
پنداری بی درد سرت یافته‌ام

نومیدی جان بدر دل در بستم
از پای در افتم از نگیری دستم

با دل گفتم ز آنده دل رستم
شادم کن اگر سزای شادی هستم

آن گوهر قیمتی که کان نیست منم
آن گو که سرا پای زبان نیست منم

بر هر طرفی که تیره گردیست منم
پس چون که بهر جای که دردیست منم

و آن کویک تن شها سپاهی است منم
گر بر سخن از قیاس شاهی است منم

هر لحظه همی هزار دامن کریم
چون شمع زدل زدیده بر تن کریم

وز زرد گل ای نگار بیمار ترم
وز نرکس نوشکفته بیمار ترم

کاسرار ترا چگونه پنهان دارم
بینند ز خون دل همه اسرارم

دل را همه در رهگذرت یافته‌ام
نه نه که بخون جگرت یافته‌ام

از خود بتو من بتا گمانها دارم
اندر سر صحبت تو جانها دارم

سیراب کلا بیتو بر آتش خارم
نشکفت زبس که در دل آتش دارم

از هر چه بگفته اند پندی دارم
که بر کردن چو سگ کلندی دارم

من بستر برف و بالش یخ دارم
چون زاغ همه نشست بر شخ دارم

در تاریکی زبس که می بنشینم
باشد چو شب ار خواب گهی بگزینم

آنم که اگر بخلد جائی سازم
رضوان سبک ار پیش نیاید بازم

هر که که ترا بر هگذاری بینم
از رشک دلم چو گفته ناری بینم

دیده همه شب ز خواب خوش بردوزم
از آرزوی خیال جان افروزم

با خود گفتم که من عیال تو شدم
ای آنکه ثنا گوی کمال تو شدم

وز کرده خویش داستانها دارم
بر مایه عشق تو زیانها دارم

دو دست دمم که جز بآتش نارم
کز دیده چو شمع اشک آتش بارم

وز هر چه بگفته ام کز ندی دارم
بر پای گهی چو پیل بندی دارم

خاکسترو یخ پیشکه و بخ دارم
در یکدو گز آب ریز و مطبخ دارم

در روز چو شب پرک همی بد بینم
از پهل و دست بستر و بالینم

حورالعین را کشید باید نازم
بر تابم روی و سوی دوزخ تازم

از سایهت بر زمین نکاری بینم
گرباتو جز از سایهت یاری بینم

بر تن کریم چو شمع و از دل سوزم
در آرزوی خواب شبی تا روزم

او گفت که من ضامن مال تو شدم
بیشم نکنند چون نهال تو شدم

- آنکو گوید هست قضا تیشه من *
- اندیشه شده است از جهان پیشه من *
- تا خشه دل مرا بریده است ز تن *
- لیکن چکنم گفت نمی یارم من *
- در سمجی چون توانم آرامیدن *
- یارب که همی بچشم خواهم ریدن *
- هر شب که ترا نبینم ایشاخ سمن *
- آن روز که دیدار ترا بینم من *
- چون گل ز غمت دریده ام پیراهن *
- چون شاخ بنفشه سرنگون باشم من *
- سر کرده ام ای نگار چون تو سر من *
- وین نیست عجب ای صنم پسته دهن *
- چنکم به چهار شاخ زد پیراهن *
- در اشك چهار شاخ آن شاخ سمن *
- چون دانش بود مهربان دایه من *
- از مایه من بلند شد پایه من *
- چشم و دهن آن صنم لاله رخان *
- از بس تنگی که دارد این چشم و دهان *
- یکشاخ نتابد زدن از پیشه من *
- کس را نبود طاقت اندیشه من *
- دارم کله هاش را چو شمشیر سخن *
- کان پسته دهن کرد مرا بسته دهن *
- کز تنگی آن نمیتوان خسبیدن *
- جائی که در او فراخ بتوان دیدن *
- خواهم که مرا کفن بود پیراهن *
- از شادی وصل دیده خواهم همه تن *
- چون لاله بیالوده ام از خون رخ و تن *
- ترسم که بسی عمر نیابم چو سمن *
- که که بسخن چرب کنی بی روغن *
- گر پسته دهن بود همه چرب سخن *
- چنکست مگر چهار شاخ از آهن *
- شد باز چهار شاخ گفته رخ من *
- از فخر و شرف زد همه پیرایه من *
- من دریا ام کم نشود مایه من *
- از پسته و بادام کشیده است نشان *
- نه گریه در این کنجد نه خنده در آن *

- * با کس غم تو پیش نخواهم گفتن
* وین در دو دیده هم نخواهم سفتن
- * مهر تو ز دل پاک نخواهم رفتن
* بر بستر صبر خوش نخواهم خفتن
- * این دیبه دوروی بکلاک دوزبان
* پرداخته شد بقوت خاطر و جان
- * بستانش بنام ایزدای باد و زان
* لوهور بنزد خواجه بونصر رسان
- * تا نسبت کرد اخوت شعر بمن
* می فخر کند ابوت شعر بمن
- * بفزود چو کوه قوت شعر بمن
* شد ختم دگر نبوت شعر بمن
- * آنکو دارد چو سیم و شکر لب و تن
* آمیخت همی چو شیر و شکر با من
- * نا که برمید و در چد از من دامن
* بگریخت ز من چنانکه آب از روغن
- * از چشم من ار سر شک بتوان رفتن
* بس در گرانمایه که بتوان سفتن
- * و ربیتو بود هیچ به نتوان خفتن
* کاری باشد چنانکه نتوان گفتن
- * از کفر کشد زریر شیبانی کین
* آباد کند زریر شیبانی دین
- * بر چرخ نهد زریر شیبانی زین
* این مرتبت زریر شیبایی بین
- * ای بر تن من کرده هزاران احسان
* یکسعی کن و مرا ز زندان برهان
- * لیکن ز آنسان گرم نداری پس از آن
* والله که مرا آرزو آید زندان
- * در خدمت طاهر علی بارم جان
* کن خدمت طاهر علی دارم جان
- * هر صبح خدمی روان نهم بر کف دست
* در خدمت طاهر علی آرم جان
- * ایزد که همی کرد مر کب تن و جان
* در هر عضوی مصلحتی کرد نهان
- * گر مفسدیی ندیده بودی بزبان
* محبوس نکردیش بزندان دهان

ای پای برنجن من ای بند کران
کریان گریان در تو بزاری نگران

چون قمری زار زار مینالم من
چون طوطی بروصف تو بگشاده دهن

ایشاء به بیشه عزم ناگاهان کن
شیرار نبود قصد سوی شاهان کن

زنده بتو مانده ام من ایجان جهان
هرجا که موافقت در آید بمیان

انده چه خورم چراست انده خوردن
کز نیش خشک دارم در زندان من

صدبار بنیکی هنرم کرد ضمان
این بس نبود شکفت زیرا بجهان

گر خسته شوم ز تیر پیکار تو من
از بیم سرغمزه چون خار تو من

نه روزم هیزم است و نه شب روغن
در حبس شدم بمهر و مه قانع من

ای روز مرا جز شب دیجور مدان
ای روز دلم روز مرا نور مدان

هستم ز توروزان و شبان جامه دران
کاین محنت من نخواهد آمد بکران

چون بلبل آلوده بخون پیراهن
چون فاخته طوق عشقت اندر کردن

یکچند کنون شکار بدخواهان کن
مر شیران را طعمه روباهان کن

زیرا که بدیده ام به تیمار توجان
صد سال توان زیست بیکجا آسان

گر هست ز کرباس مرا پیراهن
پوشیده به بهرمان همه جامه و تن

یک دعوی را از تو ندیدم برهان
کردار گران شده است و گفتار ارزان

آهی نکنم ز بیم آزار تو من
خندان میرم چو گل بدیدار تو من

زین هر دو بفرسود مرا دیده و تن
کاین روزم گرم دارد آن شب روشن

امروز چو من ز خلق رنجور مدان
گر تو دوری زمن غمت دور مدان

شیرم نفهم هیچ کسی را کردن
نکشایم پیش خلق چون پسته دهن

با چرخ چه معنی است جدل پیوستن
تا روز چه زاید این شب آبستن

از خشم دل آکنده چوناری بر من
ای نرم چو گل تیز چو خاری با من

کلبوی شود ز نام خوب توده من
چون گل بر تست و خار در دیده من

جاء تو بزندگانیم کرد ضمان
ایدولت طاهر علی باقی مان

تلخم شده زندگانی اندر زندان
بر شیران کرد ضرب سلطان جهان

ورنه ز تو چون لاله کنم پیراهن
و آنک در حکم عشق و اینک تو و من

کرد در تو بدیده پویم پس از این
جز با توحید کس نکویم پس ازین

توفیق و سداد و راستی خواه ای تن
پر خور داری مبادت از چاه ای تن

کس را چو بنفشه سر فرو نارم من
چون نارغم ارخون کندم دل بسخن

از چنگ قضا می چوتوان جستن
چه سود کند جز که همه دل بستن

گردنده چو روز نوبهاری با من
چون کلك سرخویش دوداری با من

ای چون گل نوشکفنه بر طرف چمن
گر گل با خار باشد ای سیمین تن

چرخم چو بخواست کشت بی هیچ کمان
گویم همه شب ز شام تا صبح دمان

امروز منم تفته دل و رفته روان
و آنچ انده کرد مرا بر دل و جان

بکشای چو گل بوعده راست دهن
دعوی دلست با توام بند مزین

مشك از سر زلفین تو بپویم پس ازین
پیوسته رضای تو بجویم پس ازین

زاری و دعا کن بسحر گاه ای تن
گر کز بروی بخدمت شاه ای تن

دیدی که غلام داشتم چندان من
درجمله از آن همه هنرمندان من

پرورده ز خون دل چو فرزندان من
تنها ماندم چو غول در زندان من

روزم تیره‌ست از آن رخ مهوش تو *
هستم صنما تا بشدم از کش تو *

عیشم تلخ‌ست از آن لبان خوش تو *
دلخسته تراز گوهر گوهر کش تو *

دل‌بست شود چو سرفرازد با تو *
بی‌ساز شود هر که بسازد با تو *

تن بگذارد که در گدازد با تو *
نا با خسته باید آنکه بازد با تو *

آنی که بری دست نیازد با تو *
خون کرده خون چو دل‌سازد با تو *

در خوبی هم‌معنان که بازد با تو *
جز جانبازی عشق نیازد با تو *

هر جان که بود برتر از آن باشی با تو *
هر جای مرا بجای جان باشی تو *

بخریده‌امت بجان گران باشی تو *
ای دوست بجان نه‌رایگان باشی تو *

نورست ایمان حسن سرمایه تو *
ابرست غبار بر تو پیرایه تو *

پیرایه تو پست کند پایه تو *
پیرایه چه بنده بتو بردایه تو *

ای نای ترا نقل و می روشن کو *
گر تو نائی لحن خوشت بامن کو *

با تو طرب طبع و نشاط تن کو *
چون نای ترا دریچه و روزن کو *

ایشاه بترس از آنکه پرسند از تو
خرسند نه بیادشاهی ز خدای

جائی که تو دانی که نترسند از تو
پس چون باشم بیند خرسند از تو (۱)

سلطان ملك اقبال عنان داد بتو
گشته‌ست زمانه نیک دلشاد بتو

در های نشاط شاه بگشاد بتو
تاحشر زمانه همچنین باد بتو

(۱) این رباعی را بنام نصرالله بن عبدالحمید مترجم کلیده و دمنه هم با قدری اختلاف نوشته‌اند

صالح پس ازین طرب نباید بیتو

جان در تن من بیش نیاید بیتو

ایشمع شدم بعشق پروانه تو

امروز منم ز خویش و بیگانه تو

ای نای ندیده ام دلی شاد از تو

جز ناله مرا چونای نگشاده از تو

مادر که مرا بزاد زاده از پی تو

گر نیستم ای نگار شاد از پی تو

هر گز نرسد بلطف در مهر چو تو

در حسن نژادیمه و مهر چو تو

خوردم همه زهر عشق تو شکر کو

گر شاخ هوای تو نرفتم بر کو

روی و برمی تابشدم از بر تو

زیرا که در آرزوی روی و بر تو

از کوفتن پای تو و گشتن تو

ماهی تو و از جیب تو تا دامن تو

با من بمیان رسول باید با تو

آئی بر من سایه نیاید با تو

شاید که ز دل طرب نژاید بیتو

خود جان پس ازین کار نیاید بیتو

خوانند مرا بشهر دیوانه تو

تن تافته چون رشته یکدانه تو

نائی تو ولیکن نرهد باد از تو

ای نای مرا چونای فریاد از تو

هم ایزد جان که داد داد از پی تو

خون شمع دلم تافته باد از پی تو

بت را نبود حلاوت چهر چو تو

ای مهر ندیده اندبد مهر چو تو

دیدم بتر هوای تو بهتر کو

در تاریکی سکندرم کوهر کو

زردست و کبودست بجان و سر تو

این پیرهن تو گشت و آن معجز تو

لعبی است هر اندام ترا بر تن تو

چون چرخ همی گردد پیرامن تو

خورشید نخواهم که بر آید با تو

شاید همه خلق و من نشاید با تو

- ای ملک بدولت تو دارا گشته *
 شمشیر تو قهرمان اعدا گشته *
- آنی که ز فالها همه فال توبه *
 زانمال که داشتم مرا مال تو به *
- از هر جنسم چو شاه بکشادی راه *
 هربار چو زر آمدم از دولت شاه *
- چندان داری ز حسن و خوبی مایه *
 پیرایه چرا بندرت ایمنه دایه *
- هر چند که بر کوهم در شب زاندوه *
 همقامت تو چو سرو بینم بر کوه *
- آمد بر من بچشمکان خواب زده
 همچون دل من دوزلف را تاب زده
- چون دولت تو جهان جوانست ایشاه
 بزم تو بحسن بوستانست ایشاه
- این خوشرویان که ایستادند همه
 بزم تو شها چشم نهادند همه
- امروز منم چو ماری اندر سله
 بر من هر موی اگر شود سلسله
- وز عدل تو دهر پیر برنا گشته
 در جمله ترا ملک مهیا گشته
- هر سال تو در عمر زهر سال تو به
 از مال مرا قبول و اقبال تو به
- از بخت مرا فزون شدی رتبت و جاه
 اینبار چو گوهر آیم انشاء الله
- کز حور بهشت برتری صد پایه
 نورست مه دو هفته را پیرایه
- گریان باشم تا بکه پانک خرو
 هرگز نشوم ز دیدن کوه ستوه
- سرتا بقدم بعنبر ناب زده
 رخ چون گل نوشکفته بر آب زده
- پس دولت تو مگر جهانست ایشاه
 کوئی ز شکوفه ز آسمانست ایشاه
- از مادر حسن دوش زادند همه
 در بندگی تو دست دادند همه
- ز آوازه من در اینجهان ولوله
 از چرخ فلک نکرد خواهم کله

- دائم که وفا ز دل بر انداخته * با آنکه مرا عدوست در ساخته
دلرا ز وفا چرا پیرداخته * ما تا که مرا تمام نشناخته
- ای ابر ز بحر تا هوائی شده * کوئی که کف حاتم طائی شده
نه نه که کف دست علائی شده * زان مایه رحمت خدائی شده
- بر شعر مرادلیست ایبار خدای * در مدح و ثنای خسرو مدح آرای
می بترکدم دل اندرین تنگی جای * از بهر خدای را دوائی فرمای
- ای غم سختی توای دل از غم نرمی * ای دم سردی تو ایدل از دم گرمی
ای عشق خمش باش که بس پیشرمی * ای هجر برو که سخت پی آزر می
- روزی که چو باد پیش من برگذری * درد سرو رنج دل و خون جگری
و آنشب که چومه بروی من درنگری * نور جگر و قوت دل و تاج سری
- مفروق دو دیده ای و مقرون دلی * دل هر چه بیندیشد مضمون دلی
تا ظن نبیری که هیچ بیرون دلی * در خون دلم مشو که در خون دلی
- مرهم گفتم تو با دل ریش همی * تا بندیشم من از بد اندیش همی
نعمت شوم زمان زمان پیش همی * یادم ناید ز نعمت خویش همی
- دولت ز علاء دولت دولت عالی رای * بر عالم سایه کرد چون پر همای
ای داده خدایت شرف از بهر خدای * یکبار مرا جمال رویت بنمای
- از شیرینی چون بسخن بنشینم * از دلب خود شکر بدامن چینی
در بوسه لب تو گویدم می بینی * هرگز شکر سرخ بدین شیرینی

- با هر تاری ساخته چون بود شوی *
 در دیده عهد دوستا چون دود شوی *
- ای گل نه ز گل ز دل همی بر روئی *
 ای گل تو عقیق رنگ و مشکین موئی *
- آخر نگذاردم فلک چون زاری *
 آخر بریاندم جهان گلزاری *
- ای دولت هند را جمالی دادی *
 ای چرخ تو در دهان عالم دادی *
- شوخی صنمی خوشی کشی خندانی *
 چون برده دلم بلا به و دستانی *
- عشق آتشی افروخت که از بسیاری *
 دل سوخته بودی بهزاران زاری *
- ای بخت مرا سوخته خرمن کردی *
 در جمله مرا بکام دشمن کردی *
- در پیش کن وصال ما را بوئی *
 هر چند رخ وفای ما را شوئی *
- کز چه کندت مساعدت روز بهی *
 تا هست بده چه فایده ز آنکه نهی *
- با جمله همه زیان بی سود شوی *
 ز ینگونه بکام دشمنان زود شوی *
- دل را ز همه غمان فرو میشوئی *
 بر آب روان زیاده استی کوئی *
- آخس بجهد فضل مرا بازاری *
 عذری خواهد ز من بهر آزاری *
- ای شادی زین قبل بغایت شادی *
 کایدولت شیر زاد باقی بادی *
- طوطی سخنی و عندلیب الحانی *
 لابد پس دل روم چو سرگردانی *
- در دو زخم افکند همی پنداری *
 گر آب دو چشم من نکردی یاری *
- بی جرم دو پای من در آهن کردی *
 باسک نکنند آنچه تو با من کردی *
- و ز پس همه ساله عیب ما را جوئی *
 کس نشنودا آنچه تو ما را کوئی *
- آخر ز قضا بهیچ حیلت نرهی *
 دشمن ببرد خاک خورد گردی ندهی *

فرّ ابدی و نعمت جاویدی * نخل عیشی و گلبن امیدی
 خوبی و خوشی مشتری و ناهیدی * فرزند مہی نبیرہ خورشیدی

ای حورا زاده لعبت نو شادی * از باغ بہشت کی برون افتادی
 بندیش کہ پیرایہ بتن بنہادی * ای حسن تو پیرایہ مادر زادی

بنہودتی مقنمی مہی نا گاہی * تا ہر کہ پدید گشت چون گمراہی
 او داشت فرو بردہ بچاہی مہی * داری تو فرو بردہ بچاہی

ای نای ہوا بریدم از نای دمی * او را دم گرم بودہ تو سرد دمی
 زو بود مرا خرمی از تو دژمی * او نای نشاط بود و تو نای غمی

عشوہ دہیم مہی سزابی کوئی * بر من گذری مہی شہابی کوئی
 گریان شوم از تو آفتابی کوئی * نتوانسم بیتو زیست آبی کوئی

ای زاوہ اگر بہشت پیدا است توئی * چیزی کہ در او ملک مہیا است توئی
 آبی کہ دو او سپہر والا است توئی * جوئی کہ در او ہزار دریا است توئی

ای شاہ عدوبندی و ہم قلعہ گشای * ایخسرو جمجہاہ سکندر سیمای
 ای رأی تو چون مہر فلک ملک آرای * زین بند رہیت را رہائی فرمای

چون بلبل داریم برای رازی * چون گل کہ نبوئیم برون اندازی
 شمع کہ چو بر فروزیم بگدازی * چنکم کہ ز بہر زدیم بنوازی

امید بزندگانیم نیست بسی * منصور سعید را بگوئید کسی
 هستت بخلاص عمر من دسترسی * کز جان رمقی مانده است از تن نفسی

مسعود چو دربند گرفتار شدی
از مستی عز و ناز هشیار شدی

نالنده تر از نایم در قلعه نای
نه طبع مرا بجای و نه دست و نه پای

ای شاه جهان ز ملک باقی شادی
سلطانی را جمال باقی دادی

بر شاهان جمله پادشاهی داری
ای شاه تو تأیید الهی داری

آمد بر من خیال زیبا یاری
تو نیز بدین سمج بدیدی آری

ای چرخ همه کار پیر کار زدی
ای شب تور دای خویش بر قار زدی

از غنچه نا شکفته مستور تری
در خوبی از آفتاب مشهور تری

از بلبل بر سرو طربناک تری
ز آتش صنما اگر چه بیباک تری

ای قلعه نای مادر ملک توئی
امروز بنام حنجر ملک توئی

از فعل زمانه بر سرکار شدی
در جمله ز خواب دیر بیدار شدی

همسایه ماه گشتم از تندی جای
ایشاه جهان رحم کن از بهر خدای

زیرا که برای ملک باقی زادی
سلطان سلاطینی باقی بادی

وز نعمت و کام هر چه خواهی داری
والله که بحق تو پادشاهی داری

گفتم بسلامتت بدیدم باری
شیرین شده حلقه بردو پایش ماری

گو مهر درش مگر بمسمار زدی
ای تیغ زدوده صبح زنگار زدی

وز نر کس نیم خفته مخمور تری
ای مه زمه دو هفته پر نور تری

وز نر کس دسته بسته چالاک تری
والله که ز آب آسمان پاک تری

دانند که کان گوهر ملک توئی
آیا دیدی که بر در ملک توئی

ای تن تو بطبع بار بیمار کشی
از چرخ همی بالای بسیار کشی

خوشدل خوشدل رنج و غم یار کشی
خوش بر تو نه دبار که خوش بار کشی

چون موی شدم رنج هر بیدادی
برخیزد اگر وزد بمن بر بادی

در عشق ندید کس چو من ناشادی
چون چنگ مرا زهر رگی فریادی

ای تن چه تنی که تاشدی فرهنگی
در تو نکند اثر همی دلتنگی

با چرخ و زمانه در نبرد و جنگی
بگداز و بریز اگر نه روی و سنگی

چون دید که بر عزم سفر دارم رای
سو کند همی داد که از بهر خدای

آمد بود اعم آن بت روح افزای
ای عهد شکسته در سفر بیش میای

اضافات^۱

قصیده

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
مشهور شد از رایت او آیت مهدی
شاهان سر افراز نهادند بدو روی
بنمود بدو حکم و قضا قدرت و امکان
شاهی است که عزم حشمتش دود بر آورد
بحری است که موج سختش کد را بگرفت
چندان علم شیر بر افراشت که بفزود
چندان کله پیل در آورد که برخاست
شاهها بیلک ریح تو چون معجز موسی
آموخته زاید بچه شیر ز صادر
روزی که همی گریداش خاص بر ارواح
بر خاک زمین وصل کند باد هوا بر
که عقل پریشان کند از جرعه شمشیر
دیو ازالم خشت تو بر خشت زندسیر
آنی که ز کردار تو آرد کهر استاد
گر وهم تو بر خاطر ابدال گذشتی
ور قوت عدل تو بصلصال رسیدی
تا معدن اعدا بتو اطلال ندیدند
اندر خطر زخم تو چو نال شود کوه
تا از پس و پیشینه کم و بیش و بدونیک

با عز خداوند قرین بودند امسال
منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
رایان قوی رای سپردند بدو مال
بفزود بدو دولت و دین حشمت و اجلال
از دوده مظلومان از مجمع اضلال
از قلعه بودار و وز لشکر چیپال
زایشان بفلک بر چو اسد بیعدده اشکال
زیشان بزمین اندر بی زلزله زلال
شاخی است که با او نرود حیل و محتال
از عدل تو در پنجه نهان کردن چنگال
وقتی که همی خنده آجال بر آمال
و ز باد هوا باز کند خاک زمین بال
که هوش خروشان شود از دره طبال
کوه از فزع گرز تو در برز کشدیال
آنی که ز گفتار تو سازد هنر استال
در علم ابد چنگ زدی همت ابدال
بی روح بجنبیدی در ساعت صلصال
ظاهر نشد از عدل تو کیفیت اطلال
و ندر نظر رحم تو چون کوه شود نال
تادر تک و پیوند شب و روز و مه و سال

طبع و دلو و طبیل و علم و رأی تو بیناد

قطعه

ز اقبال تو شاها گفت خواهم
من آن عدلم درین معنی بگفتار
مرا یاقوت خاتم سرخ روی است
اگر یاقوت ها هم سرخ رویند
مرا فکرت چنین گفت و درین باب
چنین دادم که دانش نه ز خود گفت
هر آنکو این سخن باور ندارد
درستست این سخن نی مستحیل است

فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال

یکی مشروح دستی با دلالت
که در گیتی بخوانندم عدالت
از آن شادی نام با جلالت
و لیکن سر فرویند از خجالت
بدانش میکنند فکرت حوالت
که از روح الامین بود این مقالت
ندارد جز ره چهل و ضلالت
که ملک را نباشد استحالت

رباعی

این چرخ بسی بدل کند نوها را
هم زشت کنند بطبع نیکوها را

بدخوست از آن بدل کند خواها را
هم ضعف دهد بقهر نیروها را

مسعود و دیگران

ابولفرج رونی

این قطعه را در وصف بنای مسعود سعد ساخته است

بوالفرج را در این بنا که در آن	اختلاف سخن فراوان گشت
سخنی چند معجب است که عقل	بر و قوفش رسید و حیران گشت
گوید این در بهشت يك چندی	روضه دلکشای رضوان گشت
چون بآدم سپرد رضوانش	منزل آدم اندر آن آن گشت
بزمین آمد از بهشت آدم	غربت او بکام شیطان گشت
بویۀ منزل بهشتش خاست	ز آرزو خواستن پشیمان گشت
سکنۀ او بدو فرستادند	تا به تمکین گوهرش کان گشت
عرصه عمر آدم آخر کار	خالی آورد و تنك میدان گشت
غیرت غیر برد بر سکنه	ز آرزو خواستن پشیمان گشت
خانه زان شخص باز ماند وليك	مدتی غوطه خورد و پنهان گشت
گردد او وهم گشت و نتوانست	کرد اسرار غیب نتوان گشت
اندر این عمر چون پدید آمد	قصر مسعود سعد سلمان گشت

تا جهانست او نکهبان باد

این بنارا که او نکهبان گشت

پاسخ مسعود

خاطر خواجه بوالفرج به درست	گوهر نظم و نثر را کان گشت
هنر از طبع او چو یافت قبول	جان با جسم و باجسم جان گشت
ذهن باريك بين دور اندیش	سخن او بدید و حیران گشت
رونق و زیب شعر عالی او	حسن اسلام و نور ایمان گشت
مشرکش چون بدید لفظی گفت	که بدان مؤمن و مسلمان گشت

شاعران را زلفظ و معنی او
 راه تاريك مانده روشن شد
 معجز خانه‌اش چو پیدا شد
 راست آن آیتی است پنداری
 زان دل و خاطر دلیر سوار
 هر سوار دلیر نظم که بود
 خاطر من چو گفته او دید
 من چه گویم که آنچه او گفته است

لفظ و معنی همه دگرسان گشت
 کار دشوار بوده آسان گشت
 جادوئی‌های خلق پنهان گشت
 که عصا بود و باز ثعبان گشت
 که همی کرد هر دو توان گشت
 کند شمشیر و تنگ میدان گشت
 از همه گفته‌ها پشیمان گشت
 شرف سعد و فخر سلمان گشت

رشیدی سمرقندی^۱

خواجه مسعود سعدا گرییند
 آن نتیجه کمال شعر وزیر
 دامن کنون که خواهد اندیشید
 پاره عود کدیه کرد و نیافت

که مبیناد از حوادث کرد
 بفرستد بجای راه آورد
 کاینست شوخ و کدا و مطمع مرد
 طمع صد طویله کوهر کرد

هم ازو^۲

رسید شعر توای تاج شاعران بر من
 نه گل که باغ بهنگام نوبهار آورد
 چو دوستی که بسوی کمال دارد روی
 چو صورتیکه کند حکم فیلسوف بدانک
 نه مشک و می را گفته نسیم او خوشبوی
 من از فروغ و نسیمش ملوک وار شدم
 نشستگاه من از رنگ و بوی اودایم
 ای اچو اصل بزرگی بزر که در همه اصل

چو نوش گفته گل اندر بهار کرد چمن
 بنفشه و گل و ششمار ارغوان و سمن
 که محنتش نتواند شدن به پیرامن
 ز عقل دارد روح و ز روح دارد تن
 نه مهر و نه راخوانده فروغ او روشن
 دو حسن او ز نسیم دگر شده گلشن
 چو کار گاه عدن گشت و بار گاه ختن
 ای اچو عقل تمامی تمام در هرفن

(۱) بنا بر نقل عوفی رشیدی سمرقندی این قطعه بنزدیک خواجه عمید مسعود سعد فرستاد و از وی اشعار او التجا کرد [لباب الالباب ج ۲ ص ۱۷۶]
 (۲) [لباب الالباب ج ۴ ص ۱۷۷] این قصیده باسخ قصیدتی است که در صفا ۲۱۴ چاپ شده است

سپاه علم ترا هست صد هزار علم
تو آن بزرگ وزیر که از بلاغت تست
چه ساحرست که کار کلاک تو که کند
به تیر ماند و زخمش درون شود بعد و
بطفل ماند کلاکش صریر اوزدوات
شبست خطش و معنیش روز و طر فیه بود
دهان او افق شرق نیست ای عجبی

درخت فن ترا هست صد هزار فن
بلند فرق معانی و راست قد سخن
زمشك تبت برسیم پخته در عدن
و گرز مز کز عالم کند عده ش مجن
شفاء خلق جهان کشته از لباس لبن
میان تیره شب اندر گرفته روز و وطن
چراهمی شب و روز آیدش برون زدهن

عثمان مختاری غزنوی در مدح مسعود گوید

بر اهل سخن تنگ گشت میدان
هر طبع که بر سحر بود قادر
خاطر نبرد پی همی بمعنی
چون جزو بکل باز شد معانی
مخدوم سخن پروران مجلس
آن چرخ که هر صبح دم بر آرد
تیسر از فلم تیر قامت او
ابر هنرش نا پدید گوشه
در باغ بهار ثنای خسرو
چون درج بیانش گشاد دادی
طبعش بسخن ده هزار دریا
ای گنج ایادی بهشت کردی
کم کرد عطای تو نام حاتم
هر بیت کم اندیشه تر ز شعرت
اشعار ترا در جهان گرفتن

وز جای بشد طبع هر سخندان
از عجز چو مسحور گشت حیران
فکرت بکشد سر همی ز فرمان
زی خاطر مسعود سعد سلمان
سر دفتر خوان گستران میدان
خورشید کمال از زه گریبان
در فخر سر افراز تر ز کیوان
بحر سخنش ناپدید پایان
شعرش گل و طبعش هزارستان
در بار شود بارگاه سلطان
دستش بسخا صد هزار چندان
بزم امل از تحفه های احسان
بر کند لقای تو بیخ حرمان
شد نادره تر تحفه خراسان
باشد اثر خاتم سلیمان

گر ز تو کند درع ها ز مغفر
 وقتی که برد گر ز قوت دل
 افتد امل کور گشته دیده
 شب دیز تو آن روز مرز مین را
 مویش ز عرق بر عدو بگرید
 با تیر تو پیشی کند برفتن
 وز خشم سنان تو خاید آهن
 دریا بودت در گف آن زمره
 هم رنگ رگست و همیشه چون رگ
 از کفر همه هند صاف کردی
 خورشیدی و ماهی بصدور مجلس
 هم صاحب عباد روز گاری
 بیرون نتوان شد ز حد قسمت
 بسیار غم دل مگوی و شعرت
 دل در صفت با جلال او ده

تیغ تو برد فرق ها ز خفتان
 روزی که نه در مح قسمت جان
 خیزد اجل تیز کرده دندان
 اشکال فلك ها کشد بجولان
 چون دیده عاشق ز درد هجران
 آن پای کمان تیر گوش پیکان
 خواهد که چو او در شود بسندان
 زویاند از آن روی خاک مرجان
 خالیش نبینی ز خون حیوان
 ز آن گوهر صافی چو نور ایمان
 بهرامی و تیری بر زم و دیوان
 هم رستم زال زری بدستان
 شو کرد فضولی مکرد عثمان
 بنویس و ببر پیش خواجه برخوان
 وز وی صلت با کمال بستان

امیر معزی^۱

شریف خاطر مسعود سعد سلمان را
 نسبیج و حده کد نوحه دهد هر روز
 حکایت خردش روشنی دهد دل را
 ز شادی ادب و عقل او بدار سلام
 اگر دلیل بزرگی است فضل پس نه عجب

مسخر است سخن چون پری سلیمان را
 ز کار گاه سخن بار گاه سلطان را
 روایت سخنش تازگی دهد جان را
 همه سلامت و سعد است سلمان را
 که او دلیل بزرگی است فضل یزدان را

هم از و^۲

تا هست نور دلها در زلف و جعد جانان

تا هست تیغ کلمه ادر برق و رعد نیسان

۲- در همان تذکره

۱- تقی الدین کاشی در تذکره خود این اشعار را نقل کرده است

تا با فساد باشد همواره کون عالم
در مجلس بزرگان خالی مباد هرگز
آن شاعر سخنور کز نظم او نکوتر

تا باد عید باشد پیوسته وعد یزدان
پیرایه بزرگی مسعود سعد سلمان
کس در جهان کلامی نشنید بعد قرآن

هم از و^۱

شاه بهرام شاه بن مسعود
از کرم حق شعر او بگزارد
کز سواران فضل بهتر ازو
زرکانی بیافت وقت سخن
در سخن زرچو او که داند بافت
تا معزی قصایدش بشنید

خواجه مسعود سعد را بنواخت
وز خرد قدر فضل او بشناخت
کس بچوکان فضل گوی نباخت
رزطبعی که در سخن بگداخت
وز سخن در چو او که تافت ساخت
دل ز بیموده ها فرو پرداخت

سنائی غزنوی^۲

ای عمیدی که باز غزنی را
باز عکس جمال کلفامت
با ز نطق زبان دربارت
هیبت زود یاب کند روت
خاطر دور بین تیز روت
آنچه در طبع خلق خلق تو کرد
و آنچه در راه گوش شعر تو راند
چون بدید این رهی که گفته تو
کرد شعر جمیل تو جمله
چون ولوع جهان بشعر تو دید

صورت و سیرتت چو بستان کرد
حجره دیده را گلستان کرد
صدف عقل را در افشان کرد
راز را پیش عقل عریان کرد
عفو را بار گیر عصیان کرد
در چمن ابرهای نیسان کرد
در صدف قطره های باران کرد
کافران را همی مسلمان کرد
چون نبی را گزیده عثمان کرد
عقل او کرد طبع جولان کرد

۱- در جنگی قدیمی دیده شد
۲- سنائی اشعار مسعود سعد را جمع کرد ولی از سر
غفلت ابیاتی از دیگران را بنام او ثبت نمود و خواجه طاهر (نقۃ الملك) سنائی را آگاه کرد وی این
ابیات را در اعتذار و مدح مسعود ساخت.

شعرها را بجمله در دیوان
دفتر خویش را ز نقش حروف
تا چو دریای موج زن سخت
چون یکی در ج ساخت پر گوهر
طاهر این حال پیش خواجه بگفت
گفت آری سنائی از سر جهل
در و خر مهره در یکی رشته
خواجه طاهر چو این بگفت رهیت
لیک معذور دار از آنکه مرا
زانکه بهر جواز شعر ترا
بهر عشق پدید کردن خویش
دیو را با فرشته در یک جای
من چه دانم که از برای فروخت
پس چو شعری بگفت و نیک آمد
شعر چون در تو حسود ترا
رو که در لفظ عاملان فلک
سخن عذب سهل و ممتنع
هر ثنائی که گفتی اندر خلق
چه دعا گویمت که خود هنرت

عَمید حسن^۲

چون فراهم نهاد دیوان کرد
قابل عقل و قابل جان کرد
در جهان در و گوهر ارزان کرد
عجز دزدان بر او نگهبان کرد
خواجه یک نکته گفت و برهان کرد
با نبی جمع ژاژ طیان کرد
جمع کرد آنکهی پریشان کرد
خجلی شد که وصف نتوان کرد
معجز شعرها ق حیران کرد
شعر هر شاعری که دستان کرد
خویشتن در میان پنهان کرد
همه چون ابلهان بزندان کرد
آنکه خود را نظیر حسان کرد
داغ مسعود سعد سلمان کرد
جگر و دل چو لعل و مرجان کرد
مر ترا جمع فضل وجدان کرد
بر همه شعر خواندن آسان کرد
خلق اقبال تو ترا آن کرد
مر ترا پیشوای دو جهان کرد

خواجه مسعود سعد سلمان را
کارش امروز رزم و پیکار است
بر مهمات ملک لرزان است

روز و شب جز غم ولایت نیست
شکر گفتن نه و روایت نیست
گر چنین کس بدو عنایت نیست

گوید اطراف ملك را امروز
می بجوشد که بر فضول و محال
ای کت اندر فضول و خیره سری
چون ترا از پی صالح ملك
بچه گوئی که در همه کیتی
حامی ملك و راعی اسلام
کی پسندد ز تو که گوئی تو
بشکایت همی کند تهدید
خوانده کان گزین قصیده همی
در سخن سیرتی همی داری
به بدایت همی تو آن ژاژی
بکفایت برون بری سخنت
کم ز بوجهل نیستی که ترا
این قصیده جواب آن شعرست
ورتو آن شعر خوب میدانی

سلیمان اینانج بیک^۱

جز بشمشیر من وقایت نیست
هیچش از مهتران عطایت نیست
هیچگونه حدی و غایت نیست
پیشگاهی نه و جزایت نیست
عدل را قوت و حمایت نیست
آنکه شاهیش را نهایت نیست
کار اسلام را رعایت نیست
خلق را کز چه شان حمایت نیست
جز که مستوجب نکایت نیست
که ترا جز ترا سرایت نیست
کاخرش در خور بدایت نیست
گرچه در اولش نکایت نیست
در کتاب خدای آیت نیست
هیچکس را غم ولایت نیست
خلق را دان که جز شکایت نیست

ز گفتار مسعود سعد آنکه هست
مراقاصدی خوش یکی مرده داد
چه شعری که آن شعرها با حلال
دل انگیز لفظش چو در آب چین
بنای سخن را بر افراشته
نباید رسانید آن جا بنا
حکیمانه از قوت اعتدال

وحید الزمان و بدیع الکلام
که آن خوبتر از مرادست و کام
چه عیشی که آن عیشها با نظام
دلاویز خطش چو در زلف دام
بلندیش برده ز حد قوام
که از بس بلند بودش انهدام
بود نفس را تندرستی مدام

ولیکن چو بیرون شد از حد آن
 ترا هر چه از خامه نظم و نثر
 که از خامه نظم و نثر قزود
 چنان آیدم در دل ای سیدی
 بدین روی خود را چو مه مشوقه
 چنان مدحها چون توئی را بود
 بیای تن خود ز گفتار خود
 ترا کاندرا فاق چون وعد و برق
 چه ماند بدین سان بهر گوشه
 هر آن شعر تو کاندرا آن مدح تو
 چو بازاری بد فروشی تراست
 اگر مادی از چهر روی ای شکفت
 تفاخر نمائی باصل و شرف
 ترا گر خرد باشد ای اوستاد
 که گوئی مرا یدگانند خوب
 در اندیش قاهر که این بشنود
 کسی را که چون سر کشان و سران
 نه بر پشتها بختیان کلمه
 چرا خواند باید بکبر و بلاف
 سه تا مال را باد پایان رمه
 نه سالار هندی نه فغفور چین
 چه گوئی که ای پو که گوئی می
 به ده روز شغلی نه بس پایدار
 چو پرسیدم از قاصد خوش بر از

ز صحت گراید بسوی سقام
 برون شد سخن گشت بر تو حرام
 همه خوبی و نعمت و احترام
 که هستی تو در خویشتن مستهام
 همیدون ستایش کنی بر دوام
 چو شمشیر چوبین وزیرین ستام
 بیکره چو گله شکفام الصرام
 بلاف دبیری بود بانگ و نام
 قزون جسته از عامه بر خود رخام؟
 نباشد بر تو بود نا تمام
 که بفروشی آنچه بود بی قوام
 چو ممدوح در سر کنی احتشام
 تکبر فروشی به اسب و غلام
 همانا که بس باشد آن عار و عام
 که از نورشان مه کند نور و ام
 چگونه بدان خوش کند خلق و کام
 نباشد پی سرکش و کش خرام
 نه در دشت ها تازیان ددام
 چون نادیدگان پیش هر خاص و عام
 دو کرده کرانجتن کشام؟
 نه از اصل کسری نه از نسل سام
 سلیمان اینانج بیک را سلام
 برابر کنی خویشتن با عظام
 که آن هیچ گفتی که داد و پیام

چنان قاصد خوش بخندید و گفت
 چو زربخته دانستم پیش ازین
 چرا نسپری همچو جد و پدر
 گر ازهام و باب خودت شرم نیست
 بهر ساز چون مان خوش شبر
 به بـلخ از قـلـمـدان بـسـر آن قـلـم
 بدین روی اگر هیچ دعوی کنی

که بکسستش از هم کریبان رام
 چوسیم آمدی چون بدیدمت خام
 زهی رنگ و نیرنگ و زیورش ادام
 نگهدار رسم و ره باب و مام
 روان شد بـگـفـتـار من بی زمام
 چو غازی بر انداز راه سهام
 بلی باشدت خلق یکرویه رام

۱- وسیله اصلاح آئینه در دست نبود



فهرست نامهای ویژه

الف

ابلیس ۵۱۰-۲۴۷-۳۸
 ابن هانی ۶۳۱
 ابوالرشد رشیده ۶۰-۲۰۹-۲۱۰-۲۱۳
 ۴۰۷-۴۱۵-۴۲۱-۴۲۲-۵۳۶-۵۳۷
 ۵۳۸-۵۳۹-۵۴۰-۵۴۴-۵۴۷-۵۸۸
 ۶۹۵-۶۲۹
 ابوالفتح ابن عدیل ۳۲۰-۳۲۱
 ابوالفتح عارض لشکر ۱۴۴-۱۵۳-۶۲۹
 ابوالفرج (رع . نصر بن رستم)
 ابوالفرج رونی ۱۰۴-۶۲۰-۷۲۸
 ابوالفضایل ۵۶۶-۵۷۹-۶۹۸
 ابوالقاسم (رع . محمود سیف الدوله)
 ابوسعید بابو ۳۵۰-۴۸۱-۵۹۴
 ابوسعید ۳۵۰-۵۸۳-۶۳۳
 ابوطاهر ۳۳۷-۳۵۸
 ابو نصر یارسی ۳۰-۵۳-۷۶-۹۹-۲۴۶
 ۲۵۶-۲۶۶-۲۸۹-۳۵۶-۳۵۷-۵۶۵
 ۵۸۱-۶۱۷-۷۱۵
 ابو نصر منصور ۴۰۱-۴۰۲-۴۱۲-۴۱۳
 احمد (وزیر) ۲۸۹
 احمد (محمد ص) ۲۷۹-۳۱۱-۳۶۶

آدم ۱۵-۱۷-۳۸-۴۰-۵۱۶-۶۱۶
 ۲۸
 آذر برزین (آتشکده) ۱۱۳-۳۰۶-۴۱۶
 ۴۵۲
 آذر خرداد (آتشکده) ۱۱۲-۱۱۳-
 ۱۲۸-۵۶۳
 آذر (پدر خلیل) ۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸
 ۱۸۷-۱۹۶-۲۳۲-۲۴۳-۲۵۵-۲۶۰
 ۳۰۴-۴۹۶-۵۰۹
 آسارو-۳۷۱
 آصف برخیا-۱۴۸-۳۳۹-۵۲۲
 آل محمود ۶۳۳-۴۳۹
 ابراهیم (ابوالمظفر سلطان) ۱۰-۲۲
 ۲۹-۴۷-۵۰-۷۲-۱۲۵-۱۷۸-۱۸۲
 ۲۱۸-۲۳۲-۲۳۷-۲۵۷-۲۶۴-۲۸۱
 ۲۹۳-۳۳۲-۳۷۰-۳۷۴-۳۸۳-۳۸۴
 ۴۰۰-۴۱۰-۴۱۷-۴۲۲-۴۴۴-۴۵۰
 ۴۶۳-۴۷۱-۴۹۵-۴۹۸-۵۰۰-۵۱۶
 ۶۳۴
 ابراهیم (خلیل الله) ۲۷-۱۳۶-۱۴۱-۱۷۲
 ۶۱۶

اهواز ۲۹۶-۳۶۳
 ایران ۳۲-۳۳۸-۳۴۱-۴۴۶-۴۶۵
 ۶۸۴
 ایران ملک ۶۸۹-۶۹۵
 ایزدیار ۶۱۷
 ایلک ۴۱۰
 ایلکان ۲۹
 اینانج ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۵
 ب
 بابل ۲۳۰-۲۳۴-۴۰۸
 بابل (کوه) ۱۴۰-۱۹۵
 باربد ۵۷۱-۵۷۵
 باغ نصرت ۱۱۸
 باغ هزاره ۵۴۹
 بانوی قوال ۵۷۷
 بتانی (زیج) ۳۳۲
 براوون (یا برادون یا پداون)
 ۳۹۷
 بربر ۳۰۷
 ربط ۵۷۱
 برجیس ۳۸۰-۳۹۸-۶۵۳
 برهان پور ۲۴۷
 برهن ۲۷-۶۳۲
 بصره ۳۱۸-۳۴۷-۳۶۱-۴۳۴
 بغداد ۱۱۲-۱۱۳-۱۱۴-۱۲۷-۲۹۹
 ۴۱۶-۴۲۰-۶۲۰
 بلارام ۴۵۱

احمد بن حسن ۴۰۲-۴۵۸-۴۶۱
 احنف ۳۹۴
 اخطل ۳۱۱
 اردشیر ۴۰۳-۴۲۴-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵
 ۴۷۱-۴۶۹
 اردوان ۴۰۳-۴۴۸-۴۶۰-۴۶۵-۴۶۹
 ۴۷۱
 ارژنگ ۱۹۴-۳۰۴
 ارم ۳۳۸-۳۴۲-۳۶۱-۳۵۹
 اسد ۴۲۶
 اسفندیار ۱۳۸-۱۶۳-۱۷۰-۲۷۴-۲۷۵
 ۲۸۶-۲۹۸
 اسفندیار (چنگ نواز) ۵۷۳
 اسکندر ۲۳-۲۸-۱۰۱-۱۷۰-۱۷۹
 ۱۸۰-۲۰۱-۲۲۸-۲۳۳-۲۴۱-۲۶۰
 ۳۳۱-۳۱۵-۳۶۵-۳۹۶-۴۱۰-۴۲۴
 ۶۵۷-۷۱۹-۷۲۳
 اشعبی ۵۹۶
 افراسیاب ۲۹۸
 افریدون ۱۷۹-۱۹۳
 افغان ۴۱۸-۴۸۳-۵۱۷
 اکره (حصار) ۲۶۲-۲۶۳-۲۶۴
 ۲۶۵-۳۰۷
 امیر المؤمنین ۴۴۳-۴۶۰
 امیر بهمن ۵۶۵
 امیر کیکاوس ۵۶۷
 امیر ماهو ۵۶۷
 امیر یعقوب ۶۱۶
 اوریا ۵۸۲
 اهرمن ۶۸

بمن ۳۸۵-۳۹۳-۳۹۴-۴۶۲

بیت الحرم ۵۳۱

بیژن ۱۱۳-۲۸۶-۳۸۵-۳۸۸-۳۹۲

۳۹۴-۴۳۴-۴۵۲-۴۶۲-۴۹۱-۴۹۳

۵۰۰-۵۳۸

بیستون (کوه) ۱۳۷-۱۴۰-۳۲۱

پ

پارسیان ۱۹۲

پرویز ۲۷۴

پروین ۱۲-۳۷۸-۴۱۵-۴۲۱-۴۳۲

۴۳۶-۴۴۶-۴۶۸

پشنک ۳۰۷

پغمان ۵۲۸

پورزال ۵۱۷

پهلوانی (آواز) ۶۰۷

ت

ازبان ۹۹

تنت ۱۲۵-۳۹۷-۴۳۳-۷۳۰

تتار ۵۲۸

تترك ۸۷-۲۷۳-۲۷۸

ترکان ۵۵۶

ترکستان ۳۸۶-۴۴۱

تفهیم (کتاب) ۳۳۳

تکین آباد ۱۱۲-۱۲۸

توران ۴۵۶-۶۸۴

تیر ۷۳۰-۷۳۱

بلغ ۷۳۵

بلغار ۳۹۷

بلهیاره ۳۴

بمیان ۳۵۲

بنان النعش ۱۹-۲۲-۳۹۳-۴۰۲-۴۲۷

۴۳۶-۴۴۹-۵۰۶-۵۳۳

بوالفتح راوی ۵۵-۴۳۱

بوالفرج شاعر (رع ابو الفرج)

بوالفرج نصر بن رستم (رع ابو الفرج)

بوالفضائل (رع ابو الفضائل)

بوالمظفر (رع ابراهیم ابوالمظفر)

بوبکر ۲۰۱-۲۸۹

بوبکر ملفز ۶۰۲

بوخلیم شیبانی ۱۸۱-۲۲۰-۵۱۹

بوجهل ۷۳۳

بودارو (قلعه) ۷۲۶

بوریعان ۳۳۳

بوسعد (رع ابو سعد بابو)

بوسعد (رع ابو سعید)

بوطاهر (رع ابو طاهر)

بوطاهر عمر ۱۱۹

بونصر (رع ابو نصر پارسى)

بونصر حسن ۵۹۶

بهرام ۲۸۹-۲۹۱-۳۲۴-۳۲۵-۳۴۷

۳۴۹-۳۷۳-۳۸۰-۴۹۲-۵۵۳-۷۳۰

بهرام (یمین الدوله شاه) ۷۰-۷۴-۱۱۴

۱۱۶-۲۸۹-۵۵۸-۵۵۹-۵۶۰-۵۶۱

بهرامی ۴۲۰

بهروز بن احمد ۹۱

ت

تربا ۱۸-۴۹۸-۵۰۶-۵۳۵
نفقة الملك (رع طاهر بن علی)

ج

جاجرم ۳۷۰

جاحظ ۳۱۱

جالینوس ۵۶۹

جام جهان نای ۵۳۹-۵۰۳

جبرئیل ۳۹-۱۴۷-۲۵۴-۲۷۱-۳۱۰
۳۲۰

جهم قرطیار ۱۸۵

جم ۱۹۳-۲۵۴-۲۸۱-۳۲۸-۳۴۰-۳۶۱

۳۶۵-۵۲۲-۵۳۱

جمشید ۲۲-۳۰۷-۵۵۹-۶۳۳

جند ۲۶۶

جنگوان ۴۱۷

جوزا ۱۲-۱۷-۵۰۸-۵۳۵

جیحون ۲۰-۱۰۴-۱۳۷-۱۴۰-۳۶۱

۳۹۶-۵۴۰-۵۴۲-۵۴۶

جیلیم ۳۴

چ

چاج ۸۴

چالندر ۱۵۵-۱۷۰-۱۷۴-۲۵۶-۲۶۸

۵۷۱-۵۷۶-۷۰۲

جیبال ۲۶۳-۲۶۴-۷۲۶

جین ۲۵-۸۷-۱۵۲-۱۶۰-۱۹۱-۱۹۴

۳۰۷-۳۶۱-۴۲۰-۴۳۳-۴۳۴-۴۵۲

۴۹۱-۴۹۲-۷۳۴

چینستان ۵۳۰

ح

حاتم ۷۶-۱۳۵-۱۴۷-۱۴۸-۲۱۸-۲۳۶

۳۴۰-۳۶۳-۳۹۴-۳۹۹-۴۴۳-۴۴۶

۴۶۲-۴۹۲-۵۰۵-۵۰۶-۵۱۶-۵۱۷

۵۱۸-۵۲۸-۵۵۲-۷۲۱-۷۳۰

حافظ (شمس الدین محمد شیرازی) ۳۴۵

حبشه ۳۰۷

حجاز ۲۹۴-۳۶۳

حسان ۳۸۲-۷۳۲

حسین طبیب ۵۶۹

حصار نای (رع ، نای)

حمل ۳۱۱-۳۱۹

حوا ۱۵-۱۷

حیدر کرار ۲۳-۶۶-۷۵-۸۲-۸۴-۸۷

۱۱۵-۱۲۵-۱۲۶-۱۳۷-۱۶۵-۱۷۴

۱۸۳-۲۱۸-۲۲۶-۲۵۱-۲۶۱-۲۷۱

۲۸۵-۳۱۱-۴۱۸-۴۳۷-۴۸۹-۴۹۸

۵۲۱-۵۸۹

خ

خاقان ۲۴۳

خان ۲۹-۲۳۳-۲۴۱-۲۷۶-۳۸۶-۴۱۰

۴۷۸-۴۹۸

خان بهار (رع نوبهار)

ختن ۷۲۹-۴۰۳-۳۹۴-۳۸۸

خراسان ۲۱۱-۱۸۱-۱۷۹-۸۱-۵۵

۴۵۱-۳۸۲-۳۴۸-۳۰۷-۲۹۲-۲۹۱

۷۳۰-۶۹۵-۴۹۱

خرخیز ۲۲۹

خسروانی (آواز) ۶۰۷-۵۴۲-۷۵

خسرو پرویز ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۱۴

۵۳۵-۴۳۲-۳۳۸-۲۸۵-۲۷۴

خسرو ملک ۳۱۸-۳۰۲-۱۰۱-۱۳۲

خضر ۱۸۷-۱۰۱

خلخ ۸۴

خلیل ۶۱۶-۵۲۲-۲۷

خواجه ابراهیم ۶۱۵

خواجه بوسعد (رع - ابوسعید)

خواجه رشیدالدین ۵۳۴

خورشید ۲۳۵-۲۳۱-۲۳۰-۲۲۹-۵۳

۲۶۲-۲۶۱-۲۵۷-۲۵۵-۲۴۳-۲۴۰

۴۰۳-۳۷۸-۳۷۷-۳۷۴-۳۷۳-۳۷۲

۵۱۱-۵۰۹-۴۹۸-۴۹۲-۴۴۱-۴۴۰

۵۲۸-۵۲۱-۵۱۳

خوشدل ۴۲۳

خبیر (قلعه) ۲۳۴-۱۱۵-۷۵-۲۳

د

دارا ۵۳۵-۵۲-۲۲-۱۱

داود ۶۱۱-۵۸۲-۳۸۴-۳۲۰-۱۱۳

۶۳۸

دجال ۷۲۶

دجله ۴۱۶-۳۱۸-۲۹۹

دلدل ۵۶۴

دماوند ۶۳۵-۵۲۷

دویبکر ۲۶۰

دمك ۵۲۶

دمگان (محل دره‌مند) ۱۷۱-۱۷۰

دیلمان ۴۸۲

دیوسپید ۵۸۰-۴۸۵

ذ

ذوالفقار ۸۴-۸۲-۷۱-۶۶-۶۲-۴۸-۲۶

۱۴۹-۱۳۷-۱۳۳-۱۱۸-۱۰۲-۸۷

۲۵۱-۲۳۷-۲۲۶-۲۱۲-۱۷۴-۱۶۵

۲۹۷-۴۷۸-۴۷۴-۴۱۸-۳۸۹-۲۶۱

۵۸۹-۵۲۹-۵۱۷

ر

راجه ۳۷۱

رازی ۵۰۵

راشد ۵۸۹

راشدی ۶۳۳-۵۳۳-۲۳۷

راه‌اشکر (نوائی از موسیقی) ۵۷۴

رای هند ۷۲۶-۴۹۸-۳۸۶-۳۷۱

رایان ۴۹۲-۲۷۶-۲۷۴

رایکان (راجه‌اکان) ۳۷۱

رخش ۲۵۰-۲۲۹-۲۲۸-۱۷۴-۱۳۷

۵۰۵-۵۰۲-۴۳۸-۳۶۹-۲۵۸-۲۵۱

۵۰۷-۵۱۰-۵۱۸-۵۶۴

رستم ۵۵-۸۱-۱۱۷-۲۲۶-۲۳۶-۲۵۱

۲۷۴-۲۷۵-۲۸۵-۲۸۶-۲۸۷-۳۱۰

۳۳۸-۳۴۰-۳۴۱-۳۵۲-۳۵۸-۳۶۲

۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۶۸-۳۸۷-۳۹۲

۳۹۹-۴۱۰-۴۱۷-۴۲۶-۴۴۳-۴۴۶

۴۵۳-۴۷۹-۴۹۲-۵۰۵-۵۰۶-۵۱۸

۵۳۱-۵۵۰-۵۶۵-۵۶۸-۷۳۱

رسول تازی (رع محمدص)

رشید (رع ابوالرشد رشید)

رشیدالدین ۵۴۳

رشیدی سمرقندی ۷۲۹

روح الامین ۱۴۶-۳۶۹-۳۷۸-۴۶۰

۴۷۹-۵۵۶-۷۲۷

رودکی ۶۳۱ بخارائی

روسیان ۲۲۰

روم ۱۷-۲۲-۲۵-۶۵-۸۷-۱۹۴

۲۰۹-۲۲۰-۲۳۳-۲۴۰-۲۵۹-۲۷۴

۲۷۶-۳۱۸-۳۶۱-۳۶۲-۳۸۷-۳۹۶

۴۳۳-۴۳۴-۴۴۶-۴۵۵-۴۸۱-۴۸۴

۴۹۲-۴۹۳-۵۰۶-۵۳۴

ری ۳۰۹-۵۰۵

رئیس ابن حسن ۶۲۰

ز

زابلستان ۳۶۶

زل زر ۵۵-۸۱-۱۹۴-۷۳۱

زاوه (نام رودی است) ۱۷-۱۷۳

۱۷۴-۴۴۲-۷۲۳

زحل ۳۱۱-۳۲۰

زردشتی (دین) ۶۳۲

زرور (نام بربطزن) ۵۷۵

زیر شیبانی ۲۱۸-۵۱۹-۷۰۲-۷۱۵

زلیخا ۱۷

زنک ۷-۳۰-۲۴۰-۳۶۱-۴۹۲

زنکی ۶۳۳

زهره ۲۲۵-۲۳۷-۲۴۱-۲۵۷-۳۴۵

۳۶۴-۳۹۱-۴۰۲-۴۰۴-۴۱۷-۴۱۹

۴۲۱-۴۵۹-۴۶۸-۴۶۹-۴۸۴-۵۰۳

۵۰۸-۵۱۱-۵۳۰-۵۳۵

س

سابری ۱۷۲-۱۷۳

۱۷۴

ساجور ۲۶۶

سام ۲۸۱-۳۲۴-۳۴۹-۷۳۴

سانهار ۲۸-۱۳۸

ساوه ۳۷۱

سحبان ۳۸۲-۴۵۷

سراب ۵۷۸

سرسنی ۳۹۷-۵۷۶

سرنديب ۲۳۲-۴۵۱

سرهنگ ابوالحسن ۶۱۷

سعادت (پسر محمود) ۱۵۸-۶۱۱

۷۰۱-۷۰۳

سعد ۵۷۷-۶۲۱

سعد بن سلمان ۳۷۵-۶۹۳-۷۲۹

سعيد ۴۷۸

سقلاب ۲۷۰-۶۳۳

شاهینی ۵۶۸

شبدیز ۱۴۱-۳۴۸-۳۵۲-۳۷۶-۴۳۵

۴۳۹-۴۵۱-۵۰۲-۷۳۱

شوشتر ۲۳-۷۵-۱۱۵-۱۲۵-۱۵۲

۱۵۷-۱۶۰-۱۷۸-۱۸۷-۱۹۱-۲۲۹

۲۷۰-۴۰۰-۴۸۴-۴۹۸

شعری ۲۳۷-۳۸۸-۵۳۵

شعیب پسر سیهسالار ۱۸۱

شمر ۵۴۸

شهلان (کوه) ۳۷۲

شهنامه ۵۶۵

شیبان ۳۷۱-۳۸۷-۴۱۱-۵۱۸

شیبانی ۳۸۷

شیرزاد (سلطان عضدالدوله) ۹۱-۲۲۵

۲۲۸-۴۶۲-۵۰۴-۵۶۲-۵۶۳-۵۶۵

۵۷۹-۶۹۶-۶۹۷-۷۲۲

شیرین ۱۴-۹۴-۱۱۴-۴۳۲-۷۲۴

شیطان ۳۹۹-۴۴۲-۴۴۹-۷۲۸

ص

صاحب‌عباد ۳۵۹-۷۳۱

صالح ۶۸۱-۶۹۷-۷۰۷-۷۱۹

صحیفه کامله ۴۸۱

صفا ۳۴۶

صفر (ماه) ۳۶۵

صنیع خلیفه (محمود)

ط

طاہر بن علی (ثقة الملك) ۲۸۲-۳۱۲

۳۵۸-۴۲۷-۴۲۸-۴۳۱-۴۵۳

۵۰۹-۵۸۸-۶۱۱-۶۸۶-۶۸۹-۶۱۱

سقین ۴۳۶

سکندر (رع به اسکندر)

سلطان‌ملك ۶۹۹-۷۰۱-۷۱۸

سله ۱۷۴

سلمان ۳۵۳-۳۶۶-۴۲۶

سلیمان ۵۴-۶۰-۸۱-۲۳۹-۲۶۰-۳۵۴

۳۷۶-۴۵۱-۶۱۱-۷۳۰

سلیمان اینانج‌بیك ۳۲۶-۳۲۷-۷۳۳

۷۳۴-۷۳۵

سنائی غزنوی ۷۳۱-۷۳۲

سند ۴۳۷

سمرقند ۴۲۲-۵۲۸

سمسیان ۳۳۷

سنور ۳۷۱

سو (قدمه) ۴۲۰-۵۲۶

سوسو ۶۱۷

سومنا ۴۹

سهلان ۴۰۸

سهیل ۴۲۷

سیبستان ۳۷۱

سیحون ۳۹۶-۳۸۱

سید حسن ۶۲

سید محمد ناصر ۵۹۹

سیرا ۱۷۲

سیستان ۱۳۵

سیف‌الدوله (رع محمود سیف‌الدوله)

سیمرغ ۳۳۸

ش

شاعر رازی ۱۴۳

عضدالدوله (رع شیرزاد)

عطارد ۲۹۱-۳۰۱

علاءالدوله (رع مسعود)

علائی (رع مسعود)

علی (امام) ۲۷۱-۲۸۲-۲۸۴-۳۱۲

۴۱۷-۵۱۶-۵۱۷-۵۵۱

علی خاص ۱۹-۲۰-۹۴-۵۱۶-۵۱۷

علی سالار ۲۷۱

علی (نای زن) ۵۳۴-۵۷۲-۶۱۷

عمادالدوله (رع منصور بن سعید)

عمر ۵

عمر (خلیفه) ۸۸-۱۲۶-۱۵۸-۲۰۱

۲۱۲-۳۷۲

عمید حسن (قاضی) ۶۰-۶۲-۷۳۳

عنصری ۲۴۹-۲۶۵

عوفی ۷۲۹

عیسی مریم ۳۹-۳۵۱-۳۷۶-۳۸۰-۴۴۹

۱۴۸-۱۴۹-۲۹۹-۳۵۹-۶۱۱

عوق ۱۸-۵۵۶

غ

غافر ۱۲۵-۱۷۷-۲۰۴

غرابی ۶۲۶

غزنین ۱۱۳-۱۲۷-۱۴۷-۲۶۰-۲۶۸

۲۸۱-۳۰۸-۳۶۶-۴۱۵-۴۱۶-۴۳۳

۴۳۶-۴۵۲-۴۸۲-۵۲۷-۵۳۳-۷۳۱

غضائری ۳۰۸-۳۰۹

غضنفر (پسر سپهسالار) ۱۸۱

غفرا ۱۴-۱۶-۵۰۸

غفره-یاغروه-۱۴-۱۶-۵۰۸

غور ۳۷۲

۶۸۲-۷۰۱-۷۱۵-۷۱۷-۷۳۱-۷۳۲

طبری ۴۱۸

طراز ۵۰۴

طور ۲۶۸

طوس ۱۱۳-۲۸۹-۳۹۲

مان ۷۳۲

ع

عادیان ۹۹

عباس ۲۹۵-۴۵۷

عبد الحمید بن احمد بن عبد الصمد ۴۱-۵۴

۲۹۵-۶۲۷

عثمان (رع مختاری غزنوی)

عثمان (خلیفه) ۲۰۱-۷۳۲

عثمان (خواننده) ۵۷۲-۵۷۵

عجم ۱۵-۳۳۸-۳۴۰-۳۵۱-۳۵۸-۳۶۱

۵۳۰-۶۶۸

عدن ۶۲-۳۸۴-۳۹۴-۴۰۲-۴۲۱-۳۲۲

۷۲۹-۷۳۰

عدرا ۱۴-۴۳۲-۵۰۷

عراق ۸۸-۱۷۹-۱۸۱-۲۰۱-۲۱۰

۲۱۲-۳۰۷-۳۸۲-۴۹۱

عراقین ۸۱

عرب ۲۶۵-۳۴۰-۳۳۸-۳۵۱-۳۵۸

۵۰۵-۶۶۸

عروه ۵۰۸ (رع . غفره)

عزرائیل ۶۰۸

عزیز مصر ۶۵۱

عطا ۵

عطای یعقوب ۳۶۷-۶۰۳

ف

فارس ۴۰۲

فرات ۵۲۰

فرامرز ۱۴۵

فرخار ۵۴۸-۵۳۴-۲۵۹-۲۲۳-۱۸۰

۵۴۹

فرعون ۳۷۲-۷۳

فرقدان ۶۳۴

فرهاد ۱۳۶-۱۱۴-۱۱۳-۹۴

فریدون ۴۷۱-۳۹۶-۳۰۷

فغفور ۲۶۸-۲۴۳-۱۵۹-۱۴۲-۲۵

۷۳۴-۵۸۷-۲۸۱-۲۷۵

ق

قارون ۳۹۲-۳۶۸-۳۶۴-۱۹۵-۱۷۵

۵۴۶-۵۳۹-۵۱۱-۴۷۱-۳۹۵

قاف ۳۱۸

قالی ۵۲۸

قباد ۵۳۱-۳۶۱

قتلغ (ترتق) ۳۷۱-۳۵۲

قرآن ۴۰۹-۵۹-۵۵

قریش ۱۸۳

قزدار ۱۵۵

قصی ۵۰۵

قلزم ۱۴۰

قندمار ۴۳۸-۲۸۶-۲۰۹-۱۱۸-۸۵-۲۸

۶۷۳-۴۹۵

قنوج ۲۶۶-۲۴۷-۲۸

قیروان ۵۱۲-۴۲۱-۳۶۹-۲۷۶-۱۲۹

قیصر ۱۹۰-۱۵۹-۱۴۲-۸۷-۲۶-۲۵

۲۷۴-۲۴۳-۲۴۲-۲۳۷-۲۳۳-۲۳۱

۴۷۹-۳۱۸-۲۸۱

ک

کاشان ۴۱۲-۶۸

کالنجر ۲۱۹

کاویان (درفش) ۳۳۵

کاهکشان ۵۳۳-۳۸۱

کبر ۲۷۸

کربلا ۱۰۹-۱

کسری ۲۷۵-۲۶۸-۲۳۷-۱۹۰-۸۷-۳۵

۵۳۴-۵۲۱-۳۸۳-۳۶۱-۳۲۴-۳۱۸

۷۳۴

کشیر ۳۷۱-۲۳۸-۱۲۸

کعبه ۳۹۷-۳۹۵-۳۴۶-۲۹۴-۲۶۹-۹۲

۵۸۸-۵۶۱

کلیله و دمنه ۷۱۸

کلیم ۶۱۶-۵۲۲-۱۴۱-۲۷

کمال اسماعیل ۳۴۵

کمالی ۲۵

کوثر ۴۹۸-۲۲۰-۲۱۸

کیخسرو ۵۳۸-۴۵۳-۴۳۶-۳۸۷-۳۰۷

کیقباد ۴۷۱-۲۹۸-۲۸۵-۲۷۴-۱۱۶

۵۲۱

کیکاوس ۵۶۷

کیوان ۳۸۰-۳۷۷-۳۷۳-۳۷۰-۲۴۰

۴۴۶-۴۴۰-۴۱۹-۴۰۹-۳۹۸-۳۸۵

۷۳۰

گ

گاوسار (گرز) ۲۲۶

گردیز ۳۶۶

گرکین ۱۱۳-۳۳۶-۴۵۲

کنج باد آورد ۱۳۹

کنج شایگان ۱۵۸-۱۵۰

کنگ ۴۳۸-۳۰۷

کنکبار ۲۷-۴۹-۲۲۱-۲۲۶-۲۷۴-۴۳۸

کیو ۲۷۴

ل

لابالالباب ۷۳۹

لیبی (سیدالشعراء) ۵۷

لطر-۲۴۱

لیلی ۳۹۵

لاهور - لوهور - لوهاور ۹۰-۴۵

۹۴-۱۴۷-۲۸۰-۲۸۱-۲۸۶-۳۰۹

۳۴۸-۳۵۶-۳۶۴-۳۸۹-۳۹۵-۴۵۱

۴۹۳-۵۶۳-۵۹۳-۶۸۲-۷۱۵

م

ماجوج ۱۷۰

ماچین ۲۴۳-۴۹۱

مازندران ۱۴۵-۳۸۵

مالو ۲۱۹

مأمون ۳۹۶

مانوی ۱۴۹-۵۸۶

مانی ۱۶-۱۴۲-۱۵۳-۱۵۷-۱۷۸-۱۸۷

۱۹۴-۱۹۶-۲۳۲-۲۳۸-۲۵۵-۲۵۸

۲۶۰-۲۸۲-۴۹۶-۵۰۹-۵۱۵

ماهوک ۵۶۷-۵۷۸

متنبی ۲۹۶

مجنون ۱۹۸-۳۴۵-۳۹۵

محمد ص ۱۴۶-۱۹۳-۳۹۷-۴۴۷-۵۱۶

محمد بن علی ۱-۲-۳-۲۳۲

محمد بهروز ۳۹۷-۳۹۹

محمد خاص ۴۸۴-۵۱۹

محمد خراش ۶۰۶

محمد خطیبی ۶۳۴

محمد طاهر (سعید) ۱۰۹

محمد قلاش ۳۷۲

محمد علوی ۶۰۴

محمد نائی ۵۷۱-۵۷۳

محمد وزیر ۴۰۳-۴۰۵

محمود (سیف الدوله ابو القاسم سلطان)

۴-۹-۱۱-۱۲-۲۱-۲۲-۳۲-۳۳-۳۴-۳۵

۳۶-۳۷-۴۰-۴۵-۵۷-۸۸-۸۹-۹۰-۱۱۶

۱۱۷-۱۲۳-۱۶۱-۱۶۸-۱۷۸-۱۷۹

۱۸۵-۱۸۶-۱۸۸-۱۹۳-۲۰۵-۲۳۲

۲۳۳-۲۳۶-۲۴۰-۲۴۳-۲۴۵-۲۶۰

۲۶۱-۲۶۵-۲۷۸-۲۷۹-۲۸۱-۲۸۴

۲۹۴-۳۰۷-۳۰۹-۳۱۰-۳۲۴-۳۳۲

۳۳۳-۳۶۰-۳۶۵-۳۶۶-۳۷۶-۳۷۸

۳۸۷-۳۸۸-۳۹۲-۳۹۴-۳۹۶-۴۰۰

۴۱۹-۴۳۹-۴۴۰-۴۴۳-۴۴۴-۴۴۷

۴۴۹-۴۵۱-۴۶۰-۴۶۶-۴۶۷-۴۶۸

۴۶۹-۴۷۱-۴۷۲-۴۷۳-۴۹۴-۵۳۳

۷۲۱

مسمود سعد سلمان ۲-۳۷۳-۳۸۲-۳۸۷
 ۴۰۱-۴۷۷-۴۱۵-۴۱۹-۴۳۰-۴۶۵
 ۴۸۸-۴۹۹-۵۰۰-۵۰۴-۵۳۳-۵۵۳
 ۵۸۸-۵۸۹-۵۹۱-۶۱۳-۶۳۲-
 ۷۰۰-۷۰۲-۷۰۳-۷۲۳-۷۲۴-
 ۷۲۸-۷۲۹-۷۳۰-۷۳۱-۷۳۲
 ۷۳۳

مسیحی ۱۸۸-۱۴۹

مشتري ۲۵۷-۳۴۱-۳۷۳-۵۰۸-۵۱۱
 ۵۳۵-۵۳۶-۵۲۳

مصر ۳۴۷-۳۶۱-۴۳۴-۴۴۲-۴۴۵-۶۵۱
 مصطفیٰ ۲۷-۱۳۰-۵۲۲-۶۱۴-۶۲۱
 مظفر کربو ۵۹۹-۶۱۰

ملك اردلان ۷۶-۱۱۰-۱۱۳-۱۲۷-۱۲۹
 ۱۳۱-۲۲۸-۲۳۰-۲۷۵-۳۱۷-۳۴۷
 ۳۸۵-۴۵۹-۴۶۵-۴۹۰-۵۲۸-۵۴۰
 ۵۴۱-۵۴۲-۵۴۳-۵۴۹-۵۵۴-۵۵۶
 ۶۱۱-۶۱۸-۶۵۴-۶۵۶-۶۵۸-۶۵۹
 ۶۶۴-۶۶۵-۶۷۶

مکران ۴۹۴-۶۲۴

مکه ۱۴۶-۳۶۱-۶۴۷

ملتی ۲۷

ملکشاه ۲۲۷-۴۳۶-۶۹۳-۶۹۵

منکر (فرشته) ۲۳۵

منصور ۵

منصور بن سعید ۲-۵-۶-۸-۷-۴۳-۴۲-۵۷
 ۶۳-۶۶-۷۳-۷۸-۸۲-۸۷-۹۳-۹۷-۹۹
 ۱۰۳-۱۰۶-۱۲۱-۱۴۹-۱۹۵-۱۹۹
 ۲۰۳-۲۶۶-۲۷۱-۲۷۹-۱۸۱-۲۹۲

۵۵۷-۵۶۹-۵۸۴-۶۲۴-۶۲۸-۶۳۳

۶۳۹

محمود بن بوبکر ملغز ۶۰۲

محمود سبکتکین ۱۱۳-۶۱۱-۶۳۴

محمودیان (رع آل محمود)

مختاری غزنوی (عثمان) ۷۳۰-۷۳۱

مرنج (قلعه) ۲۸۳-۴۳۰-۴۳۱-۴۵۵

۴۲۶-۵۹۰-۶۸۱

مرقون ۳۹۶

مرو ۳۴۶

مریم ۳۹-۱۴۸-۳۵۹

مریخ ۲۶۱-۵۱۱

مسائل الضیاح ۷۹

مسمود (علاءالدوله سلطان) ۱۳-۱۷

۲۲-۲۳-۲۶-۳۵-۴۷-۵۰-۷۲-۷۹-۸۰

۸۲-۸۴-۸۶-۱۰۷-۱۲۶-۱۳۴-۱۳۵

۱۳۶-۱۴۹-۱۵۸-۱۵۹-۱۶۲-۱۶۴

۲۲۰-۲۲۵-۲۲۷-۲۴۱-۲۴۳

۲۴۶-۲۵۲-۲۵۴-۲۷۳-۲۷۷-۲۹۰

۲۹۷-۲۹۸-۳۰۰-۳۰۳-۳۰۶-۳۰۸

۳۱۴-۳۱۶-۳۲۲-۳۳۷-۳۴۰-۳۴۳

۳۴۴-۳۴۵-۳۴۷-۳۶۲-۳۶۶-۳۶۷

۴۲۶-۴۳۳-۴۳۶-۴۴۴-۴۶۴-۴۷۱

۴۸۸-۵۰۶-۵۰۷-۵۰۹-۵۱۱-۵۱۳

۵۱۵-۵۲۳-۵۲۵-۵۳۰-۵۳۱-۵۴۷

۵۵۲-۵۵۷-۵۶۱-۵۶۴-۵۹۷-۵۹۸

۶۱۲-۶۱۸-۶۲۵-۶۷۱-۶۷۳-۶۷۴

۶۷۹-۶۸۴-۶۸۶-۶۹۷-۷۰۲-۷۰۳

۶۲۴-۵۱۶-۴۹۴-۴۵۶-۴۵۰

نکیر ۲۳۵

نوبهار ۱۳۳-۶۷۳

نوح ۳۷۲-۴۵۱

نوذر ۱۱۳-۲۴۳-۲۸۶-۴۳۶

نوشاد ۱۱۳-۱۳۵-۷۲۳

نوشیروان ۴-۶۷-۱۱۱-۱۲۹-۲۴۳

۲۶۸-۳۰۷-۳۸۳-۳۸۶-۴۱۰-۴۵۳

۵۶۸-۵۱۷-۵۶۱-۶۵۷

نونباله ۵۶۸

نهروان ۱۲۹-۳۹۶

نهرود ۳۶۹-۳۷۶

نیشان ۳۷۴-۳۸۳-۳۸۹-۴۴۴

نیشابور ۲۸۰-۲۸۹

نیل ۴۴۲-۴۴۵

و

وامق ۱۴-۱۹۸-۴۳۲-۵۰۷

وقواق ۲۶۵

ه

هاشمی (نسب) ۲۳۷

هفتخوان ۴۳-۳۵۴-۳۶۹-۴۰۵-۴۱۴

هفت اقلیم ۶۱۱

همدان ۹۵

هند — هندوستان ۴-۱۱-۲۷-۳۴

۳۶-۳۵-۱۱۴-۸۱-۱۴۱-۱۴۵-۱۴۷

۱۷۵-۱۷۸-۱۸۰-۱۸۱-۲۱۹-۲۲۱

۲۹۳-۳۳۲-۳۳۳-۳۳۵-۳۳۶-۴۵۷

۴۵۸-۴۷۵-۴۷۶-۵۱۳-۵۲۷-۵۳۲

۵۴۶-۵۵۲-۵۵۳-۵۷۰-۷۲۳

موسی عمران ۱-۲۹۹-۳۵۹-۳۴۵-۳۷۲

۳۷۶-۳۸۰-۴۴۲-۴۴۹-۴۵۱-۶۱۱

۷۲۶

مهدی (امام عصر) ۷۲۶

مهرگان ۱۴۲-۳۷۰-۴۴۸-۴۷۰-۵۱۲

۵۹۸

مهباره ۳۷۱

میر نصر (رع نصر درستم)

ن

ناز آئین ۲۱۹

ناصر (خواجه) ۵۸۱

ناصر مسعود شمس ۳۶۶-۳۶۷

ناهید ۲۳۱-۳۴۱-۳۷۳-۳۸۰-۴۶۲

۷۲۳

نای (حصار) ۳۳۱-۵۰۳-۵۱۵-۵۱۸

۵۲۶-۵۸۰-۷۱۸-۷۲۳-۷۲۴

نبی (قرآن) ۷۳۲

نجم ۳۷۱

نصر الله بن عبدالحمید ۷۱۸

نصر بن درستم ۱۳۵-۱۳۸-۴۵-۱۴۷۱-۲۸۷

۳۱۰-۳۳۸-۳۶۳-۳۶۴-۳۶۵-۳۸۷

۵۲۱-۵۴۸-۵۵۰-۶۰۰-۶۱۷-۶۳۵

(رع ابوالفرج)

نعمان ۳۷۲-۳۷۹-۳۹۹-۴۱۸-۴۴۵

هوشنگ ۲۴۳-۳۰۷

ی

به قوب ۳۶۷

یغما ۵۴۹

یمشان ۳۵۲

یمین ۳۸۸-۴۰۵-۴۲۷-۴۵۹

یوسف ۳۵۳-۴۹۴-۵۲۲-۵۱۶

۲۴۰-۲۳۲-۲۲۸-۲۲۷-۲۲۶-۲۲۵
 ۲۶۳-۲۵۶-۲۴۹-۲۴۸-۲۴۷-۲۴۶
 ۳۱۵-۳۰۸-۲۸۸-۲۷۶-۲۷۴-۲۶۵
 ۳۶۴-۳۶۱-۳۳۹-۳۳۸-۳۳۳-۳۳۲
 ۳۸۶-۳۸۲-۳۷۵-۳۷۱-۳۷۰-۳۶۹
 ۴۲۰-۴۱۶-۴۱۵-۴۱۱-۴۰۰-۳۸۷
 ۴۵۱-۴۴۴-۴۴۱-۴۴۰-۴۳۸-۴۳۷
 ۴۸۵-۴۸۳-۴۸۱-۴۸۰-۴۶۴-۴۵۲
 ۵۳۱-۵۲۲-۴۹۸-۴۹۳-۴۹۲-۴۹۱
 ۷۳۱-۷۲۲-۶۹۶-۵۶۳-۵۶۲-۵۳۳
 ۷۳۴

فهرست قصائد

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲	شدمشك شب چو عنبر اشهب	۱	چون نای بینوایم از این نای بینوا
۴۳	قوت روح خون انگور است	۴	شاها جهان شاهی و شاه جهانیا
۴۵	ملك جوانست و شهریار جوانست	۵	خردم نمود گردش چرخ چو آسیا
۴۷	چه خوش عیش و چه خرم روزگار است	۵	ایر فیقان من ای عمر و منصور و عطا
۵۰	ملك مسعود ابراهیم شاه است	۷	شب آمد و غم من گشت يك دو تا فردا
۵۱	دل از دولت همیشه شاد باد	۹	زهی موفق و منصور شاه بی همتا
۵۱	اینچنین رنج کز زمانه مراست	۱۱	بنو بهاران غواص گشت ابر هوا
۵۳	از پس من غمست و پیش غم است	۱۳	زلفین سیاه آن بت زیبا
۵۳	جشن اسلام و عید قربان است	۱۶	تا از بر من دور شد آن لعبت زیبا
۵۶	بنظم و نثر کسی را کز افتخار سزا است	۱۹	دوش در روی گنبد خضرا
۵۷	طاهر ثقة الملك سپهرست و جهانست	۲۱	سپاه ابر نیسانی ز دریا رفت بر صحرا
۵۹	هیچ کس را غم ولایت نیست	۲۳	نشسته ام ز قدم تا سر اندر آتش و آب
۶۰	پسر محتاج ای من شده محتاج بتو	۲۵	ببرد خنجر خسرو قرار از آتش و آب
۶۱	امروز هیچ خلق چو من نیست	۲۹	مرا ازین تن رنجور و دیده بی خواب
۶۲	بر تو سید حسن دلم سوزد	۳۰	ز خاک و باد که هستند یار آتش و آب
۶۳	تا مرا بود بر ولایت دست	۳۲	چو باغ گشت خراب از خزان نماندش آب
۶۴	تا توانی مکش ز مردی دست	۳۳	بخاست از دل و از دیده من آتش و آب
۶۴	ماه صیام آمد ای ملك بسلامت	۳۵	هوای روشن بگرفت تیره رنگ سحاب
۶۵	که وداع بت من مرا کنار گرفت	۳۷	چیست آن کاتشش ز دوده چو آب
۶۶	کفایت راستوده اختیار است	۳۹	مگر مشاطه بستان شدند باد و سحاب
۶۷	کس را بر اختیار خدای اختیار نیست	۴۰	چون از فراق دوست خبر دادم آن غراب

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۰۴	بوالفرج ای خواجه آزاد مرد	۶۷	دل از نیستی چو ترسان نیست
۱۰۴	جهان را عقل راه کاروان دید	۷۰	ای بت لبت ملیست که آنرا خمار نیست
۱۰۵	روز کاریست سخت بیفریاد	۷۲	هر چه اقبال بیندیشید آمد همه راست
۱۰۶	چون منی را فلک بیازارد	۷۴	چون ز اندر بر گرفتیم دل بر م در بر گرفت
۱۰۷	تا بقا مایه نما باشد	۷۶	این عقل در یقین زمانه گمان نداشت
۱۱۰	ای خداوند رحمت ایزد	۷۷	زهی هوا را طواف و چرخ را مسح
۱۱۰	ز سر کیتی پیر بوده جوان شد	۷۹	ای عزم سفر کرده و بسته کمر فتح
۱۱۱	سزد که باشی شاه ز ملک خرم و شاد	۸۰	تا جهان است ملک سلطان باد
۱۱۳	لوا و عهد خطاب خلیفه بغداد	۸۲	شهر یارا خدای یار تو باد
۱۱۴	کوس ملک آواز نصرت بر کشید	۸۴	مسمود پادشاه جهان کامکار باد
۱۱۶	تا در جهان مکین و مکان باشد	۸۶	شاهان بنای ملک بتواستوار باد
۱۱۶	باد خزان روی به بستان نهاد	۸۸	هوای دوست مرا در جهان سمر دارد
۱۱۷	ای بزرگی که دین و دولت را	۸۹	امیر غازی محمود رای میدان کرد
۱۱۹	لمبتی را که صد هنر باشد	۹۰	ز بار نامه دولت بزرگی آمد سود
۱۲۰	چو سوده دوده بروی هوا بر افشانند	۹۱	بهر وزیر احمد که وزیر الوزرا شد
۱۲۱	دل زانده بیحد همی نیاساید	۹۲	تا ترا در جهان بقا باشد
۱۲۲	دریغا جوانی و آن روز کار	۹۴	ای خاصه شاه شرق فریاد
۱۲۳	بیچاره تن من که ز غم جانم بر آمد	۹۵	چو مردمان شب دیر نده عزم خواب کنند
۱۲۴	شهر یارا کرد کارت یار باد	۹۶	زیور آسمان چو بکشایند
۱۲۵	هر ساعتی ز عشق تو حالم دگر شود	۹۷	وصف تو چو سر کشان بگردند
۱۲۷	ز شاه بینم دل های اهل حضرت شاد	۹۸	ای خواجه دل تو شادمان باد
۱۲۹	شاهی که پیر گشته جهان را جوان کند	۹۹	احوال جهان باد گیر باد
۱۳۰	از جور زمانه را جدا کرد	۹۹	ای آنکه فلک نصرت الهی
		۱۰۲	جام چو بکاهد خرد فزاید

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۱۷۷	نا جانور بدیع یکی شخص پر هنر	۱۳۱	هزار خرمی اندر زمانه گشت پدید
۱۷۸	مهرگان مهر بان باز آمد و عصر عصر	۱۳۲	خویشتن را سوار باید کرد
۱۷۸	آن لعبت سرو قد مه منظر	۱۳۳	بزرگوار خدایا چنان نمود خرد
۱۷۹	شاد باش ای وزیر دولت یار	۱۳۴	بر ترست از گمان ملک مسعود
۱۸۲	شاد باش ای سپهر آینه وار	۱۳۵	ای اصل سخا و رادی و داد
۱۸۵	وقت گل سوری خیز ای نگار	۱۳۶	این آتش مبارزو این باد کامکار
۱۸۶	رای مجلس کرد رای شهر یار	۱۳۹	جهان را چرخ زرین چشمه زرین میزند زیور
۱۸۷	نه بالب تو بر آید همی بطعم شکر	۱۴۳	همه شب مست وار و عاشق وار
۱۹۱	یکشب از نو بهار وقت سحر	۱۴۵	آن ترجمان غیب و نماینده هنر
۱۹۲	نگارخانه چین است یا شکفته بهار	۱۴۷	آمد فرج مازستمهای ستمکار
۱۹۴	بیار آن باد پای کوه پیکر	۱۴۸	چرا باشم از آذخسته جگر
۱۹۷	بگشاد خون ز چشم من آن یار سیم بر	۱۴۹	چون چرخ قادر آمد و چون دهر کامکار
۱۹۹	چو روشن شد از نور خور باختی	۱۵۱	ای بقدر از برادران برتر
۲۰۲	دو ال رحلت چون بر زدم بکوس سفر	۱۵۳	محمدای بجهان عین فضل و ذات و هنر
۲۰۴	ای بقدر کشیده هم چو سرو غاتفر	۱۵۹	ای جهان را بر استی داور
۲۰۶	ای جهان فضل و بحر رادی و کان هنر	۱۶۱	ساقیا چون گشت پیدانور صبح از کوهسار
۲۰۸	رویها را انکار کرده رسید	۱۶۲	دولت مسعودی باروز کار
۲۰۹	آلت را امش بخواه گوهر شادی بیار	۱۶۴	ز غزو باز خرامید شاد و بر خوردار
۲۱۲	چون بیستم کمر بعزم سفر	۱۶۶	ای که در پیش تخت هیچ ملک
۲۱۵	گمان بری که وفاداردت سپهر مگر	۱۶۸	رسید عید و ز ما ماه روزه کرد گذر
۲۱۸	ای غزا کار حیدر صفدر	۱۶۹	ای بل هامون نور دایسر کش جیعون گذار
۲۲۰	باد مسعود شاه دولت یار	۱۷۶	فریاد مرا زین فلک آینه کردار

صفحه

مطلع

۲۷۳	ترکان که پشت و بازوی ملکند و روز کار
۲۷۵	باروی تازه و لب پر خنده نو بهار
۲۷۷	سوی میدان شهر یار گذر
۲۷۸	چو روز روشن بنمود چهره از شب تار
۲۸۰	رسید عید و من از روی حور دلبر دور
۲۸۲	رنگ طبعی بکار برده بهار
۲۸۴	خسرو چون تو که دید است افتخار و اختیار
۲۸۷	گردش آسمان دایره وار
۲۸۷	ای کینه ورز زمانه غدار خیره سار
۲۸۹	تا بر آمد ز آتش شمشیر بهرامی شرار
۲۹۰	ای اختری نه تو مگر اختر
۲۹۱	چو عزم کاری کردم مرا که دارد باز
۲۹۲	چند گوئی که نشنودت راز
۲۹۲	شب چو روز فراق بتان سیاه و دراز
۲۹۵	در تو ای گنبد امید و هراس
۲۹۷	شاد باش ای شاه عالم شاد باش
۲۹۷	شد مایه ظفر کهر آبدار تیغ
۲۹۹	رهی در بزرگی جهان را شرف
۳۰۰	ای روز کار تو نسب روز کار ملک
۳۰۱	سپهری است ایوان خسرو ملک
۳۰۲	کرد بامن زمانه حمله بجنگ
۳۰۴	ایا فروخته از فرو طلعت اورنگ

صفحه

مطلع

۲۲۳	جهاندارا بکام دل جهان دار
۲۲۵	بنیاد دین و دولت میدارداستوار
۲۲۷	مظفر آمد و منصور شاه گیتی دار
۲۲۸	بر صفحه پادشاه بگذر
۲۳۰	ای ماه دو هفته منور
۲۳۲	چهر کبست که اورانه خفتن و نه خور
۲۳۴	همی گذشت بمیدان شاه کشور
۲۳۸	آن لعبت کشمیر و سرو کشمر
۲۴۰	چو شد فروزان از تیغ کوه رایت خور
۲۴۲	ای آذر تو بافته از غالیه چادر
۲۴۳	شاه محمود سیف دولت و دین
۲۴۵	بهست قامت و دیدار آن بت کشمیر
۲۴۶	بونصر پاری سر احرار روز کار } ۲۸۹
۲۴۶	شکوفه طرب آورد شاخ دولت بار
۲۵۰	خدای ناصر و نصرت رفیق و فتح فرین
۲۵۲	پادشاه بزرگ دین پرور
۲۵۷	زعز و مملکت و بخت باد بر خور دار
۲۶۰	روز و دایع از در اندر آمد دلبر
۲۶۲	ایا نسیم سحر فتح نامه هابردار
۲۶۶	مملکت را بنصرت منصور
۲۶۹	چو تو معشوقه و چو دلبر
۲۷۱	ای باد بروب راه را یکسر

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۳۳۲	چو روی چرخ شد از صبح چون صیفه سیم	۳۰۵	چو کو کردزد محنتم آذرنگ
۳۳۳	من بدین آخته زبان قلم	۳۰۶	تا کیم از چرخ رسد آذرنگ
۳۳۵	تا کی دل خسته در گمان بندم	۳۰۷	در سعادت بیک وقت فراز آمد تنگ
۳۳۷	من که مسعود سعد سلمانم	۳۰۸	همیشه دشمن مال است شاه دشمن مال
۳۳۸	افتخار اهل تیغ ای صاحب اهل قلم	۳۰۹	ولایت مه شعبان بروزه شد تحویل
۳۳۹	نیست گشت از هوای خود عالم	۳۱۰	خجسته بادا برخواجه عمید اجل
۳۴۰	شاه پیش را که نکردند جزستم	۳۱۲	بطاهر علی آباد شد جهان کمال
۳۴۳	تم از رنج گرانبار مکن گونکنم	۳۱۴	شاد باش ای هیون آخته یال
۳۴۴	گریک وفا کنی صنما صد وفا کنم	۳۱۶	ای اختیار ایزد دادار ذوالجلال
۳۴۷	زبان دولت عالی به بنده داد پیام	۳۱۷	بعون ایزد شش روز رفته از شوال
۳۴۸	خدایگانا بخرام و بانشاط خرام	۳۱۹	زهی بهتری اندر ز مهتران اول
۳۵۰	نهاد زلف تو بر مه ز کبر و ناز قدم	۳۲۰	عمر مومی قصیر کند این شب طویل
۳۵۱	از کرده خویشتن پشیمانم	۳۲۱	فتح و ظفر و نصرت و پیروزی و اقبال
۳۵۴	اوصاف جهان سخت نیک دانم	۳۲۱	تخم گشت ای عجب مکر مخم
۳۵۶	شخصی بهزار غم گرفتارم	۳۲۲	من که مسعود سعد سلمانم
۳۵۸	خواجه بو طاهر ای سپهر کرم	۳۲۳	ای آنکه چون ز جاه تو بر تو ثنا کنم
۳۶۰	کار آنچنان که آید بگزارم	۳۲۴	بیاد شاه زمانه زمانه شد پدram
۳۶۱	ترا بشارت بادای خدایگان عجم	۳۲۵	ای نام تو بخشیده بخشنده اقسام
۳۶۲	هر آن جواهر کز روزگار بستانم	۳۲۶	خوشم کردی ای قاصد خوش پیام
۳۶۳	چون مشرفست همت بر رازم	۳۲۸	روز تاشب زغم دل افکارم
۳۶۳	از قد تو سرو بوستان سازم	۳۲۹	از دودیده سر شک خون بارم
۳۶۵	آمد صفر امروز چودی رفت محرم	۳۳۱	تیر و تیغ است بردل و جگرم

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۲۳	ای خوشدل ای عزیز گرانمایه یار من	۳۶۵	سپاس ازو که مراورا بدو همی دانیم
۴۲۴	ازین دوازده برجم سید کار بجان	۳۶۷	دولت جوان و ملک جوان ملک جوان
۴۲۵	تا بود شخص آدمی را جان	۳۷۰	همه زمین و زمان خرمست و آبادان
۴۲۶	خویش تن در جهان علم کردن	۳۷۳	گوهری جان نمای و پاک چون جان
۴۲۷	چون سیه کرد خاک پیراهن	۳۷۶	این نعمت و این رتبت و این خلعت سلطان
۴۲۷	مقصور شد مصالح کار جهانیان	۳۷۸	قدحی نوش کرد شاه زمین
۴۳۱	فراخت رایت ملک و ملک بعلین	۳۷۸	ثقة الملك را خدای جهان
۴۳۳	ای چرخ ملک و دولت سلطان دادودین	۳۸۳	شب آخر شد از جهان شب من
۴۳۶	ای تاخته از غزنین نا که زده بر سقسمین	۳۸۵	نگاه کن ببرزگی و جاه این ایوان
۴۳۷	ای تیغ شاه موسم کار است کار کی	۳۸۷	چرا نگرید چشم و چرا نالد تن
۴۳۹	آفرین بر دولت محمودیان باد آفرین	۳۸۸	مقدمه چو در آمد ز لشکر نیسان
۴۴۰	بنام ایزد بی چون بقصد حضرت سلطان	۳۹۱	بگذشت ز پیش من نگار من
۴۴۴	الا ای باد شبگیری گذر کن سوی هندستان	۳۹۳	دوش تا صبح دم همه شب من
۴۴۷	طبع هوا بگشت و دگر گونه شد جهان	۳۹۵	بادل پر آتش و دو دیده پر خون
۴۴۸	مگر که هجران هست از چهار طبع جهان	۳۹۷	خدای عز و جل در ازل نهاد چنان
۴۵۰	تهنیت عید را چو سرو خرامان	۴۰۱	چون نهان گشت چشمه روشن
۴۵۱	بسوی هند خرامید بهر جستن کی	۴۰۳	بیار آن مه دیده و مهر جان
۴۵۳	کرد هم تائی روضه رضوان	۴۰۷	پیر گشته جهان بفصل خزان
۴۵۷	دوش گفتی ز تیر کی شب من	۴۱۲	و بزمی پیر نوش گشت چو کیتی جوان
۴۵۹	ز خورشید روی ملک ارسلان	۴۱۵	چو کردم از هند آهنگ حضرت غزنین
۴۶۰	ای ترا خوانده صنایع خود امیر المؤمنین	۵۳۳	شب در ازوره دور و غربت و احزان
۴۶۱	شاد باش ای زمانه ریمن	۴۱۷	تبارك الله بنگر میان بیسته بجان
۴۶۲	راست کن طارم را راسته کن گلشن	۴۲۱	شب سیاه چو بر چید از هوا دامن

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۴۹۹	ای فلک نیک دانست آری	۴۶۲	دو مساعدا یار دایم جفت و با هم همزبان
۵۰۱	اگر مملکت را زبان باشدی	۴۶۴	ای ملک شیر دل پیل تن
۵۰۳	نالم بدل چونای من اندر حصار نای	۴۶۵	ملک ملک ارسلان
۵۰۴	ای چرخ مشعبد چه مهره بازی	۴۶۶	روز نوروز و ماه فروردین
۵۰۵	ای بتوزنده نام حاتم طی	۴۷۰	روز مهر و ماه مهر جشن فرخ مهرگان
۵۰۶	دور از تو مرا عشق تو کرده است بحالی	۴۷۱	ای خرد را بر استی قانون
۵۰۹	ایشاد بتو جان من و جان جهانی	۴۷۲	بر من بیافت یا و بتابم زتاب او
۵۱۱	نوا گوی بلبل که بس خوشنوائی	۴۷۳	ای اختیار عالم در اختیار تو
۵۱۳	نکار من توئی و یار غمگسار توئی	۴۷۵	ای کشتیی که در شکم تست آب تو
۵۱۴	ای خداوند عید روزه گشای	۴۷۷	بر عمر خویش کریم یا برو فات تو
۵۱۵	جهان را نباشد چنین روز کاری	۴۷۸	ای شیر رزم شیر شکاری شکار تو
۵۱۶	آیا آنکه بردلیران پادشائی	۴۷۹	ای خنجر بران توروز و غابره ان تو
۵۱۸	نه بر خلاص حبس زبختم عنایتی	۴۸۱	لا اله رویا ندر شکم تازه در هر مرحله
۵۱۹	چرخ سپهر شعبده پیدا کننده می	۴۸۲	ای نصرت و فتح پیش بر کرده
۵۲۱	در کف دوزبانی است مرا بسته دهانی	۴۸۴	دولت خاص و خاصه زاده شاه
۵۲۲	نخواست ایزد گر خواستی چنان شدی	۴۸۶	ای سرد و گرم دهر چشیده
۵۲۳	گفتی که وفا کنم جفا کردی	۴۸۸	ای ملک ملک چون نکار کرده
۵۲۴	ایشاه شده است از تو جهان تازه جوانی	۴۹۰	ای بعارض سفید و زلف سیاه
۵۲۴	گر چون تو بچینستان ایترک نکارستی	۴۹۱	ای ذکر خنجر تو ب عالم سحر شده
۵۲۶	ای برای بلند ملک آرای	۴۹۳	ای لاوهور و یحک بی من چگونه
۵۲۷	ای ابر که بگری و که خندی	۴۹۴	زدر در آمد دوش آن نکار من ناگاه
۵۲۸	بانصرت و فتح و بختیاری	۴۹۵	ز فردوس پرزینت آمد بهاری
۵۳۰	گر چون تو بچینستان ای بت صندستی	۴۹۶	جدا گانه سوزم زهر اختری
۵۳۱	پیر یا پیر یا چه بدیاری		

صفحه	مطلع	صفحه	مطلع
۵۶۱	ای کامگار سلطان انصاف بکیهان	۵۳۳	شب در ازوره دور و غربت و احزان
۵۶۲	مثنوی		ترکیب بندها
۵۸۰	مقطعات	۵۳۴	نوبهاری عروس کردار است
۶۵۴	ماه های فارسی	۵۳۷	نه چو تو در زمانه ناموری
۶۵۹	نام روزهای فرس	۵۴۰	گشتند با نشاط همه دوستان گل
۶۶۸	روزهای هفته	۵۴۳	پرده از روز صدفه بر گیرید
۶۷۰	غزلیات	۵۴۸	هجران تو ای شهره صنم باد خزان است
۶۸۰	رباعیات	۵۵۲	پر شکوفه است از ستاره باغ، برخیز ای چو حور
۷۲۶	اضافات	۵۵۵	روی بهار تازه همه پر نگار بین
۷۲۸	مسعود و دیگران	۵۵۷	لشکر ماه صیام روی بر فتن نهاد
		۵۵۸	شد پر نگار ساخت باغ ای نگار من

۳۱۲۹۵۶
۳۵۰۳۰۹۱

7955

Handwritten notes and scribbles, including the word "Raghu" and a large "X" mark.

Handwritten notes and scribbles, including the word "Raghu" and a large "X" mark.

Curry, W.B.
Ed. For Sanity.

JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.

IQBAL LIBRARY

Acc. No. 4624

Call No. _____

Author _____

Title Daisy

science

7955

Chauhan

Raghu

~~7955~~

776

Curry, W.B.
Ed. For Sanity.

JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.

22P.518
4P.5.02

IQBAL LIBRARY

Acc. No. 4624

Call No. _____

Author _____

Title Daisy
science

7955

Chauhan
Raghu
~~Chauhan~~

7955
2996
477

Curry, W.B.
Ed. For Sanity.

JAMMU & KASHMIR
UNIVERSITY LIBRARY
KASHMIR DIVISION.

22P 518
MP. 5. 02

IQBAL LIBRARY

Acc. No. 4624

Call No. _____

Author _____

Title Daisy
science